

عاشق

ہم سائیکے با

بہ قلم: سمیعہ حنیف

Photo
Lab

نفس نفس زنون سرشو بلند کرد...چشمش خورد به تابلو
طبقه...نفسشو با حرص بیرون داد و زیر لب گفت

_ ۸ تا دیگه وای واقعا نا ندارم...

روی پله‌ها نشست و کوله‌پ تاپ و آرشیو نقشه‌هارو رو پاگرد بغل
پاش ول کرد ...با اینکه هفته‌ای سه بار میرفت باشگاه و
همیشه پیاده روی هم میکرد و به نظر خودش بدن تقریبا نرمالی داشت
البته به جز شکمش که یکم دیگه کار داشت تا کاملا تخت بشه.. به خاطر
سختی کشیدن نقشه‌هایی که این چند روز درگیر بود و استرس بابت
قبول شدنش تو این شرکت بزرگ و معتبر و بی خوابی و درست و

حسابی غذا نخوردن دیگه نایی براش نمونده بود .. دستشو برد از توی کوله بطری آب معدنی کوچیکشو برداشت... زیاد ازش نمونده بود همون یک سوّمو یکسره خورد و یه آخیش و سلام بر حسین بلندی گفت ... مادر بزرگش وقتی کوچیک بود بهش یاد داده بود همیشه موقع آب خوردن این ذکر و بگه و از همون موقع وردِ زبونش شده بود.

یه نگاه به ساعت تو دستش کرد نزدیک بود دیگه داشت دیرش میشد سریع بلند شد. کوله و آرشیو رو برداشت و پا تُند کرد تا این ۸ طبقه رو زودتر رد کنه.. امروز از بدشانسیش بود یا خوش شانسیش آسانسور این ساختمون غول تشن خراب شده بود و اون باید طبقه رو از پله ها بالا میرفت... خوش شانسیش از این بابت بود که این دفعه قبلِ سوار شدن، آسانسور خراب شده بود و مثل اون چندباری نشد که داخل آسانسورهای دیگه گیر کرده بود. همیشه قبل سوار شدن فکر خراب شدن آسانسور تا رسیدن به طبقه مورد نظرش فکرشو مشغول میکرد. هر چند این آسانسور با آسانسورهای دیگه خیلی فرق داشت و خراب شدنش براش جای تعجب آور بود.

تا چشمش به تابلو طبقه خورد یه نفس عمیق کشید و رفت توی راهرو... خدا رو شکر کرد یه آبسرد کن همون جا کنار لابی کوچیک بود... سریع رفت و دو تا لیوان آب خنک خورد... جیگرش حال او مد... چشم چرخوند و شرکت سازه گستر رو پیدا کرد دم در چند تا نفس عمیق کشید دستی به موهای خرمایی روشن و تازه اصلاح شدش کشید و یکم دوباره سمت چپ هدایتش کرد تا از بهم ریختگی در بیاد و شبیه روز اول بشه و با یه بسم الله گفتن زنگو زد که سریع باز شد... منشی که یه دختر ریزه میزه با صورت کشیده و یکم ته آرایش و لباس فرم بود اولین کسی بود که باهاش برخورد کرد... هفته قبل که او مده بود همدیگه رو دیده بودن و منشی سریع اونو شناخت... سینا اول سلام کرد و اونم در جوابش یه لبخند ملیح زد و جواب سلامشو داد و گفت بنشینین لطفا... آقای مهندس فعلا جلسه دارن.. یک هفته قبل که واسه مصاحبه او مده بود بهش یه پروژه محول کرده بودن و گفتن اگه تونست از پیشش به خوبی بریاد و رئیس طراح ها قبولش کنه میتونه شروع به کار کنه.

شرکت شناخته شده و بزرگی بود و پروژه های سنگینی میگرفت...رو
 مبل آبی آسمونی روبروی منشی نشست...یه نظر به دکور اونجا
 انداخت انگار در عرض این یه هفته یکسری تغییرات ایجاد شده بود
 ...داشت با کنجکاوی اطرافو دید میزد که منشی با صدایی که ذوق و
 شادی ازش میبارید گفت

_شمام متوجه تغییرات شدین آقای صدر؟

سینا لبخندی زدو رو به منشی گفت

_خیلی خوب شده انگار دفتر روح گرفته...مخصوصا این رنگ جدید
 که خیلی آرامش بخشه....خیلی بهتر از اون قهوه ای تیره است....این
 گل هام که محشرن ...انرژی شدیدا مثبتی به فضا داده...

_آره موافقم...این یه هفته حس میکنم روحیه منم عوض شده...خیلی شاد
 میشم این رنگ بندی و این گل هارو میبینم...همش کار
 خانوم مهندسه.....خیلی با ذوق و سلیقه هستن ایشون...هر چند وقت
 دکور اینجا رو متحول میکنن میگن دفتر معمارا باید متفاوت
 باشه یکنواختی کسل کنندست و روی مشتری ها هم اثر میذاره.

__بله واقعا حرف درستیه... فقط فک

نکنم دیده باشمشون... کدوم خانم مهندس؟؟

__آخ آره شما نمیشناسیدشون... هفته قبل که اومدین نبودن... سمینار

شیراز بودن.... همون مسئول طراح ها هستن دیگه... ایناهاشن

خودشون اومدن

منشی اینو گفت و سلام گویان از جاش بلند شد برای خانم مهندس

تا منشی بلند شد سینا که پشت به اون سمتی بود که منشی اشاره میکرد

سرشو کامل چرخوند... تنها بُهت بود که همه وجودشو گرفت... کسی

که میدید آشناتر از اونی بود که منشی بتونه تصور بکنه... نه تنها اونو

میشناخت بلکه عمری با یاد و خاطراتش داشت زندگی

میکرد... خاطره هایی که اونو به سال قبل پرت کردو مثل یه فیلم با دور

تند از جلوی چشماش رد شد.

دخترک روبروش مثل روح دیده ها رنگ صورتش پرید و سر جاش

میخکوب شد.

اگه صدای تلفن حواس منشی رو پرت نکرده بود مطمئناً این واکنش

خانم مهندس براش حسابی سؤال میشد.

این چشم‌های مات قهوه‌ای چه کارها که با دلش
نکرده بودن... هم خنده‌هاشونو دیده بود هم غم‌ها و اشکاشونو... حتی
این مدل بُهتاشونو... یک عمر باخودشون یا با خیالشون زندگی
کرده بود... اما سال بود دیگه با خیالشون هم می‌جنگید... به خودش
حرام کرده بود فکر کردن به این قهوه‌ای‌های گاه‌سیاه‌گاه‌به‌رنگ‌عسل
رو... اما توانِ مقابله‌کردنش انگار فقط تا قبل حضور توی میدون عمل
بود و حالا جلوی این دوتا تیلای لرزون حسابی خودشو باخت‌ه بود
و ذهنش مرتب مرور میکرد خاطرات رو.

این بُهت شبیه بُهتی بود که وقتی برای اولین بار بهش اعتراف کرد
دلش برایش سُریده...همون روزی که یواشکی پشت سرش بعد تعطیل
شدن از دبیرستان راه افتاده بود.

چقدر کفری شده بود سر اینکه خواهرش ستاره اون روز مریض شده و
نتوانسته با پونه بره مدرسه... اونم دیگه نمیتونست به بهونه‌ی رسوندن
ستاره علناً بره دم دبیرستان و پونه رو هم همراهی کنه...حتی با وجود
همسایه‌ی دیوار به دیوار بودنشون بازم توی درو همسایه زشت بود و
نمیخواست پشت سر تک دختر آقا جاسم و ملیحه خانوم حرف در
بیاد...اونم آقا جاسمی که همه سرش قسم میخوردن و بیشتر بچه‌های
محل این معلم خوش اخلاق رو مثل جونشون دوست داشتن.

میگن عَدُو شود سبب خیر دقیقا به درد اون روز میخورد و اون
مزاحمی که توی کوچه خلوت اومد جلوی پونه رو
گرفت...به ثانیه نکشید که آمپرش زد بالا طاق از کف داد از پشت
دیوار در اومد و رفت جلو با پسره گلاویز شد....پونه چند لحظه اصلا
نفهمید کیه که داره با پسره بزن بزن میکنه...وقتی مشت پسره رو صورت
سینا نشست و سینا جلوی پاهاش ولو شد تازه از هنگی خارج شد

و جیغش در او مده...مردک دست سنگینی هم داشت.هیکلشم بزرگ تر
 از سینای ساله بود اما غیرت سینا جوری به جوش او مده بود
 که حتم داشت ده برابر اون یارو رو هم حریفه...پونه گوشه لباس سینا رو
 گرفت تا مانع ادامه دعوا بشه...پسره داشت واسه سینا رقص پا میرفت
 و به دعوا دعوتش میکرد...سینا لباسشو کشید تا از دستای پونه در بیاد
 و محکم بهش توپید

—تو چرا هنوز وایستادی برو خونه

پونه که اولین بار بود سینا رو اینقدر خشمگین و عصبی میدید و اولین
 فریادی بود که کلا انگار از جنس مرد شنیده بود لباس لریزید و بغض
 کرد...پدرشم تا حالا اینجوری توبیخی بهش نتوپیده بود...اون نه تنها
 تک دختر بلکه تک بچه پدر و مادرش بود و از گل نازک تر بهش
 نمیگفتن

—میگم برو پونه چرا وایستادی

پونه با صورت خیس از اشک راه افتاد اما به جای خونه رفت سمت
 مغازه سر کوچه...اگه بیخیال این دعوا میشد معلوم نبود این دوتا
 چه بلایی سر هم می آوردن...این پسره رو چند بار تو راه دیده بود که بد

نگاه میکنه... اما همیشه حضور ستاره و سینا باعث میشد دلش قرص
 بشه که کاری باهاش نداره... اما امروز وقتی از صبح فهمیده بود
 ستاره نمیتونه بیاد یه دلشوره عجیبی گرفته بود که حالا دلیلش خوب
 میفهمید.

اگه کمک خواستن پونه از مغازه دارها نبود و اونا واسه جدا کردن این
 دو تا شیر زخمی نمی اومدن اون کتک کاری تا پس افتادن یکیشون
 ادامه دار میشد.

پسر زهر نهاییشو ریختو پونه رو به اسم صدا زدو گفت برمیگرده دوباره
 سینا از اسم کوچیک صدا زدن پسر مثل آتشفشان فوران کرد... از فکر
 اینکه نکنه پونه هم باهاش سرو سرّی داره خورش به جوش اومده بود... با
 چشمای بُراق شده ازش پرسید

—چه صنمی با هم دارین؟ چرا اسمتو صدا زده؟ اصلا از کجا
 اسمتو فهمیده؟؟

چشمای تازه خشک شده ی پونه از ناراحتی این تهمت دوباره
 پُره اشک شدو به حالت قهر از سینا دور شد.

سینا فهمید تند رفته... پونه نجیب تر از این خیالات واهی اونی بود و
 سوالاتش هم مسخره... خودش تازه پونه رو صدا زده بود... خُب
 معلوم بود پسر از کجا اسمشو فهمیده

واسه عذرخواهی دنبالش دوئید... دستشو آروم به چادرش کشید و سعی
 کرد اونو بدون جلب توجه بقیه نگه داره... چشمای دخترک همچنان
 خیس بود و دل بی قرار سینا با دیدنشون به درد می اومد... آهسته زیر
 گوش دخترک گفت

— گریه نکن... میمیرم وقتی چشات بارونین

نگاه بُهت زده ی دخترک مثل همین نگاه امروز بود...

تصور یه همچین اعترافی هم نمی کرد... همیشه حمایت های سینارو
 میدید و شدیداً هم به دلش می چسبید اما سعی میکرد واسه خودش
 خیال پردازی الکی نکنه و همه چیزو میذاشت پای حضور ستاره... اما
 الان دیگه ستاره ای نبود که بخواد همه چیزو پای اون بزنه و میتونست
 به این رؤیاهای شبانگاهیش یکم پرو بال بده و دل به دل این پسرک
 صورت زخمیه عاشق بده... اون روز غیر بُهت یه لبخند شیرین

هم‌به‌خاطر اون اعتراف دلچسبِ سینا کُنْج لبه‌اش نشسته بود اما امروز
لبه‌اش هیچ لبخندی رو میزبان نبود.

۳

چنان غرق خاطرات گذشته شده بود که نفهمید پونه کی از اونجا رفته و
اون داره فقط به جای خالیش نگاه می‌کنه... وقتی منشی سینا رو صدا زد
یکه‌ای خورد و سرشو به شدت برگردوند و هاج و واج به منشی
نگاه کرد

— آقای صدر با شما بودم شنیدین؟

— ببخشید چی؟

— آقای مهندس منتظر شما بفرمایید

چند لحظه چشماشو رو هم گذاشت یه نفس عمیق کشید... باید خودشو کنترل میکرد... نمیتونست این شغلو از دست بده برای اومدن به اینجا خیلی تلاش کرده بود... باید نتیجه زحمت هاشو میدید... اما با دیدن پونه انگار یه سطل آب یخ رو سرش ریخته باشن چنان شوک زده شده بود که مغزش یاری نمیکرد برای تصمیم درست... فکر اینکه حالا واقعا با وجود اون تو این شرکت میتونه اینجا کار کنه یا نه مثل خوره افتاد به جوش... نمیخواست زجری که سال پیش کشیده بود و اونو از هر چی جنس مؤنث بیزار کرده بود دوباره براش یاد آوری بشه... اما این شغل خیلی خیلی براش حیاتی بود... پس باید تمام تلاش خودشو میکرد... تلاش برای نادیده گرفتن عشق قدیمیش. با مکث ضربه‌ای به در اتاق مدیریت که مهندس طلوعی بود زد و وقتی بفرمایید مهندس رو شنید وارد شد.

.....

به صورت رنگ پریده اش تو آینه نگاهی کرد و بهش دست کشید... دستاش به وضوح میلرزیدن... خدارو شکر کرد منشی حواسش

پرت شده بود و گرنه بدجور سوتی داده بود... سال قبل فکرای مختلفی
 با برخوردهای مختلف برای خودش تصور کرده بود و برای
 اینکه تمام اون فکرها به واقعیت تبدیل نشن تلاش زیادی کرده بود
 حتی پدر و مادرشو راضی کرده بود به حرف دکتر گوش بدن و برای
 زندگی برن شمال تا هم‌ریه‌های داغون شده‌ی پدرش از این دود و
 دم‌نجات پیدا کنه هم‌قلب همیشه‌مریض مادرش یکم بدون استرس سر
 کنه.

کاش بعد اون اتفاق و اون تصمیم کذایی یکبار با سینا قرار می‌داشتو
 حرف دلشو میزد... کاش جرأت پیدا میکرد بهش بگه چرا اون
 تصمیم رو گرفته تا این داستان نشه‌راز زندگیش... کاش آخرین
 برخوردشون اون روز دم‌خونشون بعد ۳ ماه برگشتن از سربازی
 نمیشد.

یاد نگاه‌چند لحظه قبل سینا دلش رو آتیش میزد... نگاهی که توش
 همه چی داشت... بُهت... خشم... نفرت... توبیخ... ناراحتی...
 با این پسر، بد تا کرده بود. سرنوشت جوری براش نوشت
 که نتونسته بود اون جور که این پسر لایقش بود به پاش عشق بریزه.

گوشیش که زنگ خورد از نگاه کردن به چشمای بی فروغش دست برداشت.

__بله... تو شرکتم الان میام

باید میرفت ... باید بعد سال با کسی مواجه میشد که شاید بدترین نامردی رو در حقش کرده بود. نمیدونست چه عکس العملی باید نشون بده... ترس اینکه سینا پیش کسی که نباید، آشنایی بده یا از سر کینه و انتقام حرفی از گذشتشون بزنه قدم هاشو سست تر میکرد.. اما با نرفتن هم چیزی درست نمیشدو شاید باعث به وجود اومدن مشکل جدیدی میشد.

از سرویس بیرون رفت... زیرچشمی نگاهی به جایی که سینا چند دقیقه پیش نشسته بود انداخت... خالی بود... پس حتما الان داخل اتاق مدیر بود.. جلوی در اتاق مدیر ایستاد... چند نفس عمیق برای برگشت آرامش به وجودش کشید .. برعکس تموم سال های عاشقانشون ، خدا خدا میکرد سینا بهش اهمیتی نده.

در زد و با بفرمایید مدیر داخل شد...سینا پشت بهش جلوی میز
مدیر ایستاده بود و داشت توضیحی راجب نقشه میداد.
مدیر دست بلند کرد و به پونه اشاره کرد بیاد جلو و همزمان با لبخند
به سینا گفت

—من که خوشم اومده ولی اینجا ایشون باید نظر نهایی رو بده...
نگاه سینا چرخید سمت پونه...

—راستی باهم آشنا نشدین انگار...اینم خانم طاهری رئیس طراح ها و
خانوم بنده...ایشونم آقای مهندس صدر؟

چشم‌های پونه به وضوح ترسید و سینا به خوبی اینو فهمید...
پونه متوجه مشت شدن دستای سینا و منقبض شدن فکش شد.
بدون نگاه مجدد به چشمای پونه فقط با حرکت سرش گفت

—خوشبختم

صدای پونه تو گلو خفه شده بود

اشتیاق بهروز برای نشون دادن نقشه باعث شد زیاد به جو سنگین بین
اون دو تا توجه نکنه

—بیا ببین این آقای مهندس چه کرده؟؟ البته شما مهر تأیید نهایی رو
میزنیا ولی من خیلی خوشم اومده...خدایی فکر نمیکردم یه هفته‌ای از
پیش بر بیاد...میدونی مهندس قرار بود پونه جان خودش نقشه رو
بکشه اما این سمینارها آدمو کچل میکنن...

منم چون از نمونه کارات خوشم اومده بود فکر کردم تو بهترین
گزینه‌ای...زحمتش افتاد گردن شما...البته تنهایی هم واقعا سخت بود
از این به بعد اینجا تو این شرکت تقسیم وظایف میکنیم...خُب
خانوم نظرت چیه؟؟

چند دقیقه نقشه رو بررسی کرد...واقعا مشکلی نداشت و یه جورایی
عالی از آب در اومده بود...با اون همه تعریفی هم که بهروز از
نقشه کرده بود الان ایراد گرفتن ازش فقط باعث مشکل میشد...شاید

سینا با برخورد سردی که انجام داده بود میتونست بهش امیدواری
 بده که آینده‌ی بی تنش‌ی رو باهم سر میکنن.

— زیر لفظی میخوای خانوم؟؟ خوش نیست نیومد؟؟

— نه... یعنی... خوبه... مشکلی نداره...

— انگار یه اشکالاتی میبینی که اینجوری دست و پا شکسته تأیید میکنی

دستهای همچنان مشت مونده و قرمز شده‌ی سینا حواسشو پرت
 میکرد

— گفتم که مشکلی نیست... خیلی خوبه

— باشه... با اینکه قانع نکردی با این جواب

رو به سینا با ذوق و شوق گفت

— این خانوم ما زیادی ریزینه... حالا با هم کار میکنین اخلاقش دستت

میاد... مو رو از ماست میکشه بیرون.

سینا تو دلش گفت "اخلاقش خیلی وقته دستمه... اما بی اخلاقیشو
هنوز درک نکردم"

_خب مهندس جان چون میدونم حسابی خسته شدی این پنجشنبه رو
مرخصی... از شنبه بیا که حسابی کارو بار جدید دارم بریزم رو
سرت... راستی یادم رفته گفته بودی مجردی یا متأهل؟؟

سینا حس کرد این سوال نگاه پونه رو به سمت اون کشونده... چقدر
دلش میخواست بگه متأهله تا شاید دل پونه هم کمی بسوزه اما حیف
که همین دختر مسبب تنهایی اون بود و اونو از هر چی همجنسش
بود گریزان و بی اعتماد کرده بود. شدیداً دلش میخواست میتونست
این دختر و آزار بده اما نه حلقه‌ای دستش بود نه آدم دروغ گفتن بود
که پای دختر دیگه‌ای که اصلاً وجود نداشت رو وسط بیاره... پس
خیلی آمرانه جواب داد

_مجردم

نمیدونست توهم زده یا واقعاً پونه نفس آسوده‌ای کشیده بود از شنیدن
این حرف... این دختر از طرفی ترس لو رفتن داشت و از طرفی
آسوده خاطر میشد از شنیدن این حرف !!!!

—خب پس در دسرات کمتره...البته ببخشید بانو شما که رحمتی
سینا دیگه تحمل موندن و تیکه پروندن های عاشقانه‌ی بهروز و
نداشت.

—چند سالت هست؟

—بیست و هشت

—یه ۸ ساله ازم کوچیکتری...اما هنوز وقت واست هست...شاید یهو
خودمون دستتو بند کردیم

پوزخند کوتاهی از غم به لبش نشست..بیچاره مهندس طلوعی خبر
نداشت پونه جانش بند دل این پسر رو سال ها پیش گره‌ای زده بود
که هیچ دختری نمیتونست گره کور اونو باز بکنه.

—دیگه میتونی بری

—ممنون لطف کردین.

—لطفی نیست همه از جَنَم خودته...موفق باشی

با اجازتون

بدون نگاهی به پونه وسایلشو جمع کرد و از اتاق خارج شد... حالا که پونه صاحب داشت دیگه نگاه کردن به اون حروم بود و در اعتقاداتش نمیگنجید... وقتی به کنار پله ها رسید چند لحظه برگشت و به درب شرکت خیره شد و زیر لب از خودش پرسید

— یعنی میتونم؟ یعنی میتونم تحمل کنم حضورشو... آخ خدا این دیگه چه بازی ای بود؟؟ واقعا تحملش سخته... چرا از بین این همه جا باید پیام اینجا؟؟؟؟ چرا باید زن طلوعی باشه؟؟؟؟ چرا زودتر نفهمیدم؟؟؟؟ کاش اینقدر برای این کار زحمت نکشیده بودم و احتیاج نداشتم... آخ خداااا خودت بهم رحم کن... به دلم رحم کن

بغض دیگه امونش نداد... چشماش رو هاله ای از اشک پُر کرد اما برای یه مرد سخته ریختن این قطرات... یه نفس عمیق کشید تا کنترلشو بدست بیاره و با سرعت از پله ها سرازیر شد.

باورش نمیشد باید تو شرکتی کار کنه که عشق تموم کودکی و نوجوانی و جوانیش همسر رئیس اون شرکته و حتی توی اون شرکت

با خودش کار میکنه... اصلاً براش قابل هضم نبود و حتی فکر میکرد
داره خواب میبینه.

ستاره با شوق رفت داخل خونه و گفت:

—میرم به مامان بگم مژدگونی بگیرم

وقتی ستاره رفت سر سینا به آرامی چرخید و چشمای بی حالش
به چشمای پونه دوخت... نگاهی که توش هزارها سوال بود... اما
پونه هیچ جوابی برای اون سوالا نداشت. فقط دو قطره بزرگ اشک از
چشمش چکید و سرشو پایین انداخت به سرعت رفت سمت
ماشین... سینا حتی توان بدرقه کردن با نگاهش نداشت... وقتی صدای
حرکت ماشینو شنید دیگه موندن و خورد شدن رو جایز ندونست و

تا قبل اینکه ماشین دور بزنه و برگرده سمتش فقط خودشو پرت کرد
داخل حیاط و رو پله ولو شد.

هنوز مغزش داشت صحنه‌های قبل رو پردازش میکرد که مادرش
اونو تو آغوش گرفت و شروع کرد قربون صدقه رفتن

_الهی بمیرم اینقدر خسته شده پسر همینجا نشسته... قربون قد و بالات
بشم... چرا خبر ندادی؟؟. وای خدایا شکرت که سالمی... نمیدونی این
۳ماه چی گذشت به من... چرا اینقدر سخت گرفتن؟؟ چرا نداستن بیای
مرخصی؟؟.. بازم خدارو شکر... پاشو پسر پاشو برو خونه یه دوش بگیر
من برات یه غذای خوشمزه درست کنم چون بگیری.. شدی یه پوست
و استخون..

مادرش مرتب حرف میزد و از دلتنگی هاش میگفت.. ستاره هم این
وسطا غر میزد و شاکی میشد و مثلاً حسودی میکرد اما سینا هنوز
منگ چیزهایی که دیده بود فقط به یه لبخند محو بسنده کرد و برای فرار
از نگاه‌هایی که با دیدن رفتاراش کم‌کم داشتن سؤالی میشدن
به حموم پناه برد. زیر دوش حموم یهو کل حقیقت رو سرش آوار شد و
بغضش شکست و برای اینکه صدای هق هقش بیرون نره محکم جلو

دهنشو گرفت...قطره‌های آب با اشکاش قاطی میشدن و فرو
میریختن و دل این پسر ۳ساله توی سینه‌اش مچاله‌تر میشد.

شدت این ضربه‌طوری بود که وسط گریه‌هاش یهو مات
میموند. مگه میشد پونه با اون ابراز دلدادگیش حالا اینجوری بهش از
پشت خنجر بزنه.!!! اصلا چرا باید ولش میکرد؟!؟! به خاطر پولدار
بودن طرف؟؟؟ هنوز باورش نمیشد...وقتی بعد ساعت مادرش از
نگرانی به در حموم زد دست از گریه و فکر و خیال برداشت و یه دوش
سرسری گرفت و رفت بیرون.

چشم‌اش از بس قرمز شده بود مادرشو به وحشت انداخت...اما اون
شامپو رفتن تو چشمشو بهونه کرد تا غرورش بیشتر از این
نشکنه. جرأت اینکه از ستاره‌چیزی پرسه‌نداشت..مرتب تو دلش دعا
میکرد اشتباه شنیده باشه اشتباه دیده باشه اما میدونست فقط داره خودشو
گول میزنه. وقتی سهراب و سعید هم اومدن و جمعشون جمع شد
مادرشون سفره‌رو گذاشت. اما سینا فقط با غذاش بازی کرد.

غذایی که سه ماه حسرتشو خورده بود الان حتی نمیتونست سمت
 دهندش ببره. حس میکرد هر چی بخوره بالا میاره. مادرش که رفتارهای
 عجیب سینا رو نمیتونست درک کنه لب به اعتراض بلند کرد و گفت
 _||| مادر چرا چیزی نمیخوری؟؟ نکنه ذائقه ات عوض شده؟؟؟ تو
 که همیشه قیمه دوست داشتی

حس میکرد صداش در نیاد. یه لیوان آب خورد تا شاید این بغض
 لعنتی هم فرو بره. بعد با یه صدای خش دار و گرفته گفت
 _نه ماما جان... ذائقه ام عوض نشده خیلی هم خوب شده غذاتون... فک
 کنم با اتوبوس او مدم ماشین گرفته منو... میرم بخوابم بهتر بشم
 بدون اینکه اجازه اعتراض به کسی بده سریع بلند شد و رفت سمت اتاق
 مشترکش با سهراب و سعید و رو تخت قدیمی خودش دراز کشید
 مادرش که نگران شده بود سریع بلند شد و جوری که سینا بشنوه گفت:
 _الان برات دمنوش درست میکنم حالت خوب شه مادر زود بخواب
 یکم دراز بکش.

مادرش دمنوش رو درست کرد اما ستاره‌اصرار کرد که بیره. رفتارهای عجیب برادرش اونو شدیداً به شک انداخته بود... میخواست چیزی که مدت ها بود حدس زده بود اما تا حالا به زبون نیاورده بود رو به یقین تبدیل کنه.

وقتی رفت داخل اتاق سینا ساعدشو رو دستش گذاشته بود و خودشو مثلاً به خواب زده بود، چون نمیخواست با کسی چشم‌تو چشم‌بشه و دوباره چشم‌اش اونو رسوا کنه.

به اولین پاگرد که رسید انگار کل انرژی بدنش تخلیه شده بود. بی حال خودشو ولو کرد رو پله. حس خالی بودن و پوچ بودن همه وجودشو گرفته بود. باور اتفاقاتی که چند لحظه پیش افتاده بود براش خیلی سخت

بود حس میکرد بغض تو گلویش داره خفش میکنه. دکمه آخرین
پیرهن سفیدشو باز کرد و چند بار با همه وجود نفس کشید. موهاشو
چنگ گرفت و سرشو روی زانوهایش خم کرد.

سال تلاش کرده بود این دختر رو فراموش کنه اما دردی که از طرف
اون کشیده بود انگار به مغز استخوانش نفوذ کرده بود و قابل فراموشی
نبود. نتونسته بود تو این مدت به هیچ دختر دیگه ای فکر کنه. نه اون
دخترهایی که مادرش به بهونه های مختلف بهش معرفی کرده بود
نه دخترهایی که خودشون داوطلبانه تو محیط دانشگاه یا محیط کارهای
قبلیش بهش پیشنهاد داده بودن. بیشتره اون دخترا هم از سر به زیر بودن
و توجه نکردنش به دخترای دیگه خوششون اومده بود. نمیدونستن این
پسر با اولین تجربه اش چنان ضربه سختی خورده که دیگه نگاهش
ترسیده از جنس مؤنث.

باید الان یه تصمیم میگرفت باید با خودش اتمام حجت میکرد. باید
همه سنگاشو با خودش وامیکرد تا بفهمه میتونه حضور پونه رو تحمل
کنه و اونو مثل یه آدم عادی تصور کنه یا نه. اون یه کارمند معمولی نبود
که گاهی باهاش برخورد داشته باشه، مطمئنا به عنوان مسئول طراح ها و

مخصوصاً همسر رئیس شرکت مجبور میشد باهاش برخوردهای زیادی داشته باشه و باید فکر هر چیزی رو میکرد.

کاش پونه خودشو به نشناختن زده بود کاش با نگاهش اون ترس عجیب رو نشون نداده بود. یه لحظه به تفکر پونه پوزخند زد انگار سینارو نمیشناخت که ترسیده بود آبروشو جلوی شوهرش ببره. اونی که نامردی کرده بود پونه بود اما حالا فکر میکرد اون نامردی میکنه.

از همون روز جلوی در خونه وقتی بعد ۳ ماه مرخصی ندادن، با تموم شدن اون دوره‌ی تقریباً ساله‌ی سربازی، برگشته بود، همه چیز براش یه رنگ دیگه گرفت... رنگ تأسفی عمیق بابت عشقی پاک که از وقتی خودشو شناخته بود به پای این دختر ریخته بود... تأسف بابت تمام شبیهایی که به یاد اون نگهبانی های سخت لب مرز رو پشت سر گذاشته بود و با هر بار مرخصی گرفتن مثل عقاب پرواز میکرد تا زودتر به دیدن یارش برسه.

اون روز کذایی جلوی چشماش دوباره زنده شد... اینقدر هول بود برای پیاده شدن از تاکسی که باقی پولشو از راننده نخواسته بود و راننده با چندتا بوق اونو متوجه خودش کرده بود.

از اینکه چند روز زودتر کاراش ردیف شده بود و این انتظار تقریباً
ساله تموم شده بود سر از پا نمیشناخت. میخواست اول از همه مادرشو
بعدشم عشقشو سورپرایز کنه.

توی طول راه به هزار و یک مدل سورپرایز کردن پونه فکر کرده بود اما
هر بار میگفت این خوب نیست جلفه و سراغ ایده‌ی دیگه‌ای میرفت
دریغ از اینکه کسی که قرار بود سورپرایزش کنه پونه بود نه اون.
دم خونه‌ی ماشین مدل بالای شاسی بلند ایستاده بود. شیشه‌هاش دودی
بودن و نمیتونست داخلشو ببینه فقط هاله‌ای از یه مرد کراوات زده با
عینک دودی رو دید. فکر کرد مهمون یکی از همسایه‌هاست بدون
کنجکاوی رفت سراغ خونشون. داشت دنبال کلید میگشت که یهو در
بی هوا باز شد و چشماش قفل چشمای بزرگ و قهوه‌ای رنگ
پونه شد که به خاطر نور آفتاب روشن شده بود. مثل رنگ عسل
بهاره. سینا از ذوق لباش به لبخند شیرینی باز شد اما رنگ چشمای
پونه از ترس تیره شد.

و علیکم بانووو ترسیدی منو دیدی؟؟

آب دهندو به زور قورت داد نگاه ترسیده اش حالا بین سینا و ماشین چرخ میخورد.

سینا که متوجه اضطراب پونه شده بود با تعجب به ماشین نگاه کرد

— چیزی شده؟ چرا به این ماشینه نگاه میکنی؟؟

اگه ستاره سر نمیرسید پونه همونجا قافیه رو باخته بود و اشکش فرو میچکید. ستاره پشت سر پونه اومده بود تا یکی از وسایلشو بهش بده

— عروس خانوم کجا رفتی؟

سینا تا اینو شنید لبخند پهنی زد چون فکر میکرد خواهرش از قضیه بین اونا خبر دار شده. اما پونه رنگ از رخسارش پرید و یه نگاه به سمت ستاره بعد دوباره با ترس به سینا و بعدش به ماشین انداخت. ستاره وقتی از پشت سر پونه سینا رو دید با خوشحالی جیغی کشید و پونه رو کنار زد و خودشو انداخت بغل سینا

— وای سینا تو اومدی؟ مگه قرار نبود چند روز دیگه بیای؟ ای ناقلا خواستی سورپرایز کنی؟؟ فدات بشم؟ چقدر لاغر شدی... دلم برات لک زده بود داداشی

یهو انگار حواسش جمع ماشین شاسی بلند شد گفت

_اوه له له...عجب ماشینی...پونه قراره این بشه ماشین عروست؟...وای

خیلی قشنگه... آخ آخ دامادم توش نشسته که...چرا نگفتی زودتر

کارتو تموم کنیم...ببخشید معطلت کردم..کلی حرف زدم تو حیاط... بیا

شنلتم جا موند توخونه

پونه هنوز مات صورت سینا بود اما سینا اینبار مات ماشین و حرف

های ستاره بود...انگار تمام انرژی از بین رفته بود...نه میتونست

نگاهشو از ماشین بگیره نه میتونست حرفی بزنه...یه حقیقت تلخ با

چندتا جمله رو سرش آوار شده بود...چشماشو از درد بست...حس

میکرد قلبش دیگه نمیزنه

ستاره خیلی راحت فهمید سینا داره تظاهر میکنه به خواب چون حرکت قفسه سینه اش اصلاً مرتب نبود و انگار با هر دمش داشت نفس عمیق میکشید.

دلش برای این حال برادرش کباب شد حس میکرد داره جواب سؤالشو پیدا میکنه. دستشو آروم رو دست سینا گذاشت و آهسته جوری که فقط خودشون دوتا بشنون گفت

_دوستش داشتی؟؟

سینا که از سوال ناگهانی ستاره یکه خورده بود ساعدشو از رو صورتش برداشتو خیره شد تو چشمای یکی یکدونه خواهرش چشمای سینا همه چیو داد میزد و ستاره فقط تونست سرشو بندازه پایین و به اشکی که از همدردی با برادرش رو گونش داشت جاری میشد اجازه بده راه خودشو بره.

سینا که فهمید دستش واسه خواهر تیزهوشش رو شده و تحمل اشکای این یکی یکدونه رو نداشت با همون بغض لب زد

_گریه نکن خواهری

این حرف به جای آروم کردن ستاره شدت اشکاشو بیشتر کرد و
خودشو پرت کرد تو بغل سینا و واسه دل بی قرار برادرش های های
گریه کرد.

مادرش تا صدای گریه رو شنید وحشت زده در اتاقو باز کرد و پشت
بندش سهراب و سعید هم اومدن

—چی شده مادر چی شده چرا گریه میکنی ستاره؟

سینا نیم خیز شده بود و سر ستاره تو بغلش بود و آروم نوازشش میکرد
ستاره فهمید اگه الان چیزی نگه داداشش رسوا میشه سریع خودشو از
تو بغل سینا کشید بیرونو همونطور که فین فین میکرد و داشت بلند
میشد بریده بریده گفت

—هی چی...دل لم برا داداشم تنگ شده بود...لوسم دیگه

این حرفو با بغضی گفت که فقط سینا میدونست چیه و واسه قدردانی
از همدردی خواهرش یه لبخند غمناک به روش پاشید
مادرش دست دخترشو گرفت و بغلش کرد و گفت

— الهی بمیرم واسه دل نازکت. تازه کلی غر غر میکردی که سینا رو دیدیم حواسمون به تو نیست نگو خودت دلتنگ تر از همه ما بودیا

سهراب با یه ته خنده گفت

—دیگه نوبت منه حسودی کنما...این آبجی ما من از سربازی برگشتم این همه دلتنگ نشده بود

ستاره که دید سهراب داره سر به سرش میذاره گفت:

— داداش این چه حرفیه...اون موقع من کوچیک بودم حالیم نمیشد
الان خب بزرگتر شدم

—بله دیگه خیلی هم بزرگ شدی خانوم خانوما...همین روزاست که پاشنه در کنده بشه و توام مثل دوستات بای بای بگی بهما

— ادا داش من هیچوقت نمیرم همیشه همینجام

__مگه دبه خریدیم دختر میخوای بترشی؟

__ماما! ان بين چي ميگه

—سهراب ولش کن دخترمو...ولی ان شاء الله بخت توام مثل پونه جان
یه آدم با شخصیت و با کمالات و با خانواده باشه

تا اسم پونه او مد نگاه نگران ستاره چرخید سمت سینایی که حالا با این
جمله قلبش توی سینه فشرده شده بود و سرشو انداخته بود پایین
ستاره که دید جو داره دوباره خراب میشه و سینا به تنهایی نیاز داره سریع
دست مادرشو کشید و گفت

_ ماما جان خیلی از دستم خسته شد یا بیاین بریم سینا استراحت
کنه.. منم با گریه هام نداشتم بیچاره بخوابه

همه ازش پیروی کردن و از اتاق رفتن بیرون و سینا رو با یه بغل فکر
بی سرو ته تنها گذاشتن... تمام دو سه روز قبل فکر و ذکرش شده بود
سورپرایز کردن پونه اما حالا هاج و واج سورپرایز اون مونده بود و
اصلا نمیدونست باید به چی فکر کنه. اما تنها یه سوال مدام تو سرش
تکرار میشد که چرا؟ چرا ازدواج کرد؟

باید جوابشو میگرفت باید میفهمید.. با اینکه با دیدن اون ماشین مدل
بالا و تعرف تمجیدهای مادرش اولین جواب وضعیت مالی اون
پسره بود اما نمیتونست اینو باور کنه چون پونه یه دختر پاک و ساده و
قانع بود و هیچوقت از وضعیت مالی سینا و خانوادش ایرادی
نگرفته بود یعنی یه جورایی همسطح بودن... پدرش معلم بود و

یه زندگی متوسطی داشتن نمیشد گفت فاصله خاصی بینشون هست
 که باعث این انتخاب شده باشه.. پس باید میفهمید اما نمیدونست
 چطوری... شاید الان تنها راهش ستاره‌ای بود که از ماجرا خبر دار
 شده بود و درکش میکرد.

با چرخش یه آقای کت و شلواری روبروش از فکر و خیالاش پرت
 شد به واقعیت و سریع دست برد و سایلشو جمع کرد و با یه ببخشید
 زیر لبی دوباره از پله‌ها سرازیر شد. یادآوری این خاطرات
 همیشه قلبشو به درد می آورد و واسه فرار از اون انگار هیچ
 راه خلاصی نداشت. وقتی رسید به پارکینگ سریع ماشین پژو پارس
 سفیدی که تازگیا با سال پس انداز خریده بود روشن کرد و به سرعت
 از اون ساختمون دردآور خارج شد.

تا پاهاشو روی پله اول حیاط گذاشت صدای جیغ خوشحالیه سیروان
 پسر ساله‌ی سهراب نگاهشو به سمت خودش کشوند که داشت به دو
 به سمتش می اومد

_آخجون عمو سینا|||

سینا با ذوق اونو تو بغل گرفت و تو هوا چرخوندش و چند بار به بالا
 پرتش کرد و سیروان از ته دل خندید

_عمو بالاتر.... بالاتر

_خطرناکه عمو جان

ستاره که داشت با ظرف میوه می اومد داخل حیاط با لبخند کِش
 اومده رو به اونا گفت

_خوب عمو برادرزاده خوش میگذرونین ها

_نکنه میخوای تورو هم بفرستم بالا

_من که نه ولی به گمونم الان سرو کله دوقلوها پیدا میشه با این سرو
 صدای شما... اونارو هم باید بفرستی رو آبرا

—فدای اون دوتا وروجک شمامیشم

—حلال زادن دیگه به دایشون رفتن

—آخه من کجام وروجک بود خواهرجان

—شما که آتیش زیر خاکستری عزیز ززممممم

ستاره توی یک قدیمی سینا ایستاد که یهو با تعجب گفت

—سینا چشات چرا

سینا که میدونست چشمش الان دوباره رسواش میکنن حرفو

پیچوندو گفت

—بگو بیان اون دوتا دخیل ناز.. میخوام بچلونمشون

—نیچون منو سینا

—مگه پیچگوشتم بیچونمت

سیروان با این حرف عموش ریشه رفت از خنده

—عمو پیچگوشتیه... عمو پیچگوشتیه

—||| عمه جان بده این حرف... بدو برو با دوقلوها بازی کن

— نمیخوام اونا دخترن من پسرم... اونا عروسک بازی میکنن... من
میخوام با عمو تفنگ بازی کنم

— عمه جان امشب کلی مهمون داریم الان عمو خسته است. بچه های
فامیل او مدن تو حیاط یه عالمه بازی کنین باشه عمه هههه؟؟

سیروان لبشو یه چرخش نارضایتی داد و چون هیچ دفاعی از عموش
نشنید بیخیال شد و رفت سمت توپش.

سینا هم خواست بره داخل تا بقیه نیومدن دوش بگیره لباس عوض
کنه که ستاره بازو شو گرفت

— چی شده؟ چرا اینقدر پکری؟

سینا که سعی در پیچوندن داشت و اصلاً دلش نمیخواست الان
دوباره بحث پونه بیاد وسط و داغ دلش تازه بشه لبخندی رو لب
گذاشت و گفت

— من حرفای پکری زدم خواهری؟

— نزدی اما چشات دارن داد میزنن که یه خبریه.. من اگه نشناسمت
که باید برم بمیرم

—خدا نکنه این حرفا چیه...خستم فقط چند روزه درست و حسابی
استراحت نکردم...باور نداری از مامان پیرس

—مامان گفته اما این قیافه خسته‌ی تو نیست...سینا یه چیزیت هست
—هیچی نیست؟

—بگو جون ستاره؟

—چرا قسم میدی ستاره

—چون اگه نگی کل امشب فکر و ذکر همیشه این چشا...

سینا که دیگه خودشو خلع سلاح میدید و میدونست انکار بیش از حد
کارو بدتر میکنه نگاهشو به زمین دوخت...یه نفس نیمه عمیق کشید و
زیر لب جوری که فقط خودشون دوتا شنیدن گفت

—امروز دیدمش

ستاره که بعد این سالها به خوبی برادرشو شناخته بود و میدونست اون
فقط به یک نفر فکر میکنه بهت زده جوری که چشاش اندازه نعلبکی
شده بود گفت

—پووووننههههرو؟؟؟!!!

سینا فقط سرشو با بغض تگون داد و چشماشو به موزائیک ها دوختو
 با نوک کفشش چندتا سنگ ریزه رو به بازی گرفت تا غم چشماش
 خواهرشو اذیت نکنه

— کجا دیدیش؟ حرفی باهم زدین؟ گفت چرا اون کارو کرد؟

— نه... فقط دیدمش اتفاقی... حتی یک کلمه نگفتیم به هم

سینا نمیخواست راجب اینکه همسر رئیس شرکتشه چیزی
 به ستاره بگه چون میدونست گفتن همانا و استرس و نگرانی گرفتن
 ستاره همانا

— چطوری اتفاقی دیدیش کجا بود؟ چرا چیزی نگفت؟؟

یادآوری اون لحظات برای سینا نفس گیر و دردناک بود اما مجبور
 بود بیان کنه.. شمرده شمرده تعریف میکرد و مابینش مرتب نفس
 میگرفت تا بغض راه گلوشو قورت بده

— چون شوهرشم بود چیزی نگفت... میترسید... از چشماش

میفهمیدم میترسه من لو بدم گذشتمونو

—لو بدی؟ مسخرست مگه اون تو رو نمیشناسه که همچین فکری
کنه... تو هم زده دختره دیوونه

کنه... تو هم زده دختره دیوونه

__ستاراهه...

—وای از دست تو...اون که اینجا نیست ناراحت بشه...حتی الانم دلت
نمیاد کسی چیزی راجبش بگه...تو دیوونه تر از اونی...سال

گذشته سینا... تو دیگه باید فکر زندگی جدید خودت باشی... اون لیاقت

عشق تو رو نداشته... خودتم میبینی رفته با یکی

دیگه هنوز مباحثه... آخه به امید چی نشستی؟

سینا کلافہ چنگی تو موہاش کشیدو و لب حوض کوچیک و

تازه رنگ شده حیاطشون نشست

—نمیدونم... سال زحمت کشیدم فراموشش کنم اما امروز انگار هرچی

ریسیده بودم پنبه شد... خودم از دست خودم کلافه ام... اما باید یه کاری

بکنم... این وضع نباید ادامه داشته باشه

—قربون داداش فهمیده خودم بشم...بخدا کلی دختر دورو برت هستن
دارن واسه بودن باتو سرو دست میشکونن...همین امشب چندتاشون

دارن واسه بودن باتو سرو دست میشکونن...همین امشب چندتاشون

مهمون مان...یکم بهشون توجه کن...شاید یکیشون به دلت نشست

مهمون مان...یکم بهشون توجه کن...شاید یکیشون به دلت نشست

—نمیدونم...نمیدونم میتونم یانه...

—سعی خودتو بکن...وای چقدر دوست دارم دامادیتو ببینم

ستاره با ذوق لپ سینا رو بوسید

—خیسم کردی ستاره...چقدر بوسات آبداره!!!

—||| خُبّه خُبّه حساس... خیلی هم قشنگ میبوسم

—لابد از بس علیرضا اینو گفته تو هم زدی

—بی ادب...پاشو برو دوش بگیر خوشتیپ کن...ببینم میتونی دل دخترا

رو امشب حسابی ببری یا نه

—من همینجوریشم دلبرم...

—بر منکرش لعنت...پاشو پاشو دیره

سینا یه مشت آب به صورتش زد تا حالش جا بیاد

— راستی علیرضا کی برمیگرده از مأموریت

ستاره همونطور که میوه هارو تو حوض میشست با حرص گفت

— خونشون رو تو شیشه کردن... ولشون نمیکنن که... چپ و راست

مأموریت... دیگه واقعا کلافه شدم... بچه هام اصلا باباشونو نمیبینن

— اون موقع که می اومد خونمون میخواستی اینقدر شربت عشق

تعارفش نکنی که اینجوری الان بیفتی تو هچل

— رفیق جنابعالی بود دیگه... گشتی بین اون همه سرباز با این کچل

خان دوست شدی

— آخ آخ بذار علیرضا بیاد بهش میگم بهش گفتی کچل

— بگو مگه میترسم.. تازه عشقم میکنم وقتی میبینم کچله... اصلا مو به این

بشر نمیاد... من چندتا عکس مجردیاشو پیدا کردم که جلو

موداشت... اصلا خوشم نیومد... بهش گفتم اگه اون موقع می اومدی

خواستگاریم جوابم منفی میشد

— پس بگو چطوری خورش میکنی... چه اعتماد بنفسی بهش میدی

—||| سینا|||...زشته بچه‌ها میشنون یهو...

—ببخشید گوشاشو مخملی میکنی

—برو تو تا خیست نکردم بچه‌پررو

سینا جستی زد تا آبی که ستاره تو دستش جمع کرده یه وقت بهش
نخوره. وارد خونخ که شد

زن داداشش ترانه داخل اتاق مادرش داشت بچه‌ماه‌اش سحر رو
خواب میکرد.

نیهان و مَهان دو قلوهای ۳ساله‌ی ستاره‌هم‌داشتن با عروسکشون بازی
میکردن. رفت از لپشون چندتا بوس آبدار گرفت و وقتی اونام مثل
خودش اعتراض کردن به حرفشون خندید و رفت سمت آشپزخونه.
خبری از سهراب نبود که حدس زد رفته خرید.

مادرش داشت استکان هارو داخل سینی مرتب میکرد. امشب
سالگرد فوت پدرش بود و مادرش با اینکه سال از مرگ پدرش
به خاطر سگته‌قلبی تو خواب گذشته بود، هر سال این شب کل فامیل

رو دعوت میکرد برای شام. به بچه‌هاش میگفت پدرتون حق
داره حداقل یکشب تو سال براش خرج کنیم.

سرشو برد داخل آشپزخونه و یه لبخند کنج لبش گذاشت تا پکر
بودنش مادرشو هم متوجه حال ندارش نکنه

—چه میکنه سلطان قلبم؟

مادرش یکه‌ای خورد و دستشو گذاشت رو قلبش

—وای مادر ترسوندیم

سینا از حرف مادرش یه خنده واقعی تر کرد و رفت سمتش و اونو از
سمت راستش بغل کرد و محکم به خودش فشار داد.

انگار میخواست تمام انرژی از دست رفته‌اش رو از گرمای وجود
مادرش و محبت خالصانه‌ی اون بگیره.

گرمایی که زندگی سرد و بی روح اونو به یه تابستون داغ و پر عشق
تبدیل میکرد.

مادرش خوب میدونست این رفتار سینا یه علتی داره و هر وقت
به مشکل میخوره این آغوش عجیب رو طلب میکنه.

آغوشی که مادرشو گاهی نگران و گاهی سرشار از لذت
مادرانه میکرد.

دستشو روی بازوهای سینا گذاشت و همونطور که نوازش میکرد
گفت:

__ گربه محض رضای خدا موش نمیگیره... ایندفعه دیگه چی شده؟

بعد با نگرانی گفت: نکنه پروژتو قبول نکردن مادر؟

__ نه مامان جان گربه شما الان شیره شیره... حسابی خوششون

اومد... اونم بخاطر دعاهاش شما بوده

__ خدا رو شکر... زحمت خودت بود مادر... چند روزه خواب و خوراک

نداری... به زور لقمه تو دهنتم گذاشتم.

__ اولین حقوق این شرکت مال شماست میخوام یه چیز خوشگل برات

بخرم

__ عزیزه دلم تو باید واسه خودت پس انداز کنی.. من که خدا رو شکر فعلا

نیازی ندارم

__ دیگه اعتراض وارد نیست

__باشه اما حقوق نه یه چیز دیگه ازت میخوام...اون کارو کنی

خوشحال میشم

__شما جون بخواه

__امشب ترنم هم میاد

سینا میدونست منظور مادرش چیه. دستاشو باز کرد و به کابینت
تکیه داد. خواست مثل همیشه لب به اعتراض باز کنه که یهو یاد حرف
های چند دقیقه قبلش با ستاره افتاد و یاد پونه.
دیگه اعتراض کردن معنی نداشت.

اگه واقعا میخواست فراموش کنه باید از یه جا شروع میکرد.

شاید ترنم که شدیداً باب دل مادرش بود میتونست درِ قلبشو که سال بسته بود باز کنه و اونو از این عذاب فراموش نشدنی نجات بده.

ترنم خواهر زن سهراب بود و سال آخر لیسانس حقوق، سال از خودش کوچیکتر بود. اندام متوسط و صورت کشیده و پوست گندمی و چشمای درشتِ خاکستری داشت. در کل دختر خوشگلی بود و از نظر اخلاق و رفتار هم خیلی مؤدب و همه پسند بود.

مادرش حسابی از خواهرش ترانه راضی بود و دلش میخواست از اون خانواده عروس دیگه هم بگیره.

سینا دیگه نخواست دل مادرشو بشکنه. آب دهنشو قورت داد و انگار که داره عذاب آورترین جملات رو میگه گفت

__باشه مامان چشم

مادرش که اصلاً انتظار این جوابو نداشت ذوق زده شروع کرد ماچ و بوسه سرو صورت پسرش

__وای مادر چقدر خوشحالم که قبول کردی...پیرشی که آرزو به دل

نمیداری منو

__من که به سر عقد ندادم اینقدر خوشحال شدین... فقط آشنا
 میشیم باهم... من ازش چیزی نمیدونم... از اخلاقش و علائقش چیزی
 نمیدونم... شاید به ظاهر به هم بخوریم اما شاید در باطن با هم جور
 نباشیم... فقط حاضرم آشنا بشم

__باشه مادر... باشه... من مطمئنم باهاش بیشتر آشنا بشی یک دل نه صد
 دل عاشقش میشی... من امشب مقدمات آشنایی شما رو
 میچینم... مطمئنم ته‌مینه خانوم بشنوه با سر قبول میکنه دخترشو به ما بده
 __چقدرم اعتماد بنفس کاذب به آدم میدین

__کاذب چیه خیلیم واقعیه... پسر بزرگ کردم یه پارچه آقا.. همه حسرت تو
 میخورن مادر خبرنداری... وای برم اسپند دود کنم خودم چشمم نگیره
 سینا به رفتارهای مادرش لبخندی زدو رفت سمت اتاقش تا لباس
 بگیره بره حموم

سعید روی تخت دراز کشیده بودو کتاب رو صورتش ولو شده بود.

بچه پشت کنکوری بودو حسابی درس میخوند. مشوق اصلیش
هم سینا بود. تا کتاب رو از صورتش برداشت سعید از جا پریدو رو
تخت نیم خیز شد

—چی شده چی شده؟

—هیچی پروفیسور آپولوت هوا نرفت

—|| داداش دست نداز دیگه خیلی خسته بودم

—اینجوری درس میخونی خسته هم میشی...جملات کتاب خودشون
داشتن وارد مغزت میشدن

—اذیت نکن داداش...بخدا سهم امروزو

تموم کرده بودم...امشبم که مهمون داریم گفتم یکم بیشتر بخونم که یهو
خوابم بُرد.

—باشه ببینیم و تعریف کنیم...این هفته آزمون آزمایشی رو چیکار

میکنی مهمه..دیگه وقتی نداریا

—چشم مطمئن باش حله

—اگه خوابت تکمیل شده برو بین مامان و ستاره کاری ندارن؟

— چشم الان میرم

سینا لباس از توی کتو برداشت و رفت سمت حموم. به در حموم نرسیده بود که ستاره پرید جلوش و با ذوق گفت:

— ماما راست میگه؟

یه نفس عمیق کشید و سرشو به نشونه مثبت تکان داد

— وای باورم نمیشه... فکر میکردم باز برای پیچوندن من گفتمی میخوای به یکی دیگه فکر کنی... باور کن سینا ترنم یه دختر فوق العاده است مطمئنم خیلی ازش خوشش میاد.

یه پوزخند کنج لبش گذاشت

— نمیدونم شما مادر و خواهر دامادین یا عروس... اینقدر از این ترنم خانومتون تعریف کردین کچل شدم

— حالا برو حموم تا از کچلی در بیای

— اجازه بدین داشتم میرفتم

—||| برو برو لووووس

سینا زیر دوش تمام صحنه‌های اونروز رو تو ذهنش مجسم کرد. انگار میخواست آخرین باری که با حسرت و غم به پونه نگاه کرده بود رو از خاطرش پاک کنه... مطمئنا با جواب مثبتی که به مادر و خواهرش داده بود دیگه باید برای همیشه دور عشق قدیمیشو خط بکشه و فقط به دختری فکر کنه که تا اونروز جز چندبار سلام علیک و حرف های معمولی هیچ حرف دیگه ای بینشون ردوبدل نشده بود و هیچ شناختی با روحیاتش نداشت. انگار میخواست با این دوش طولانی جسم و روحشو از گذشته بشوره تا برای یه زندگی جدید و یه آدم جدید حاضر بشه.

چشمش که به در آسانسور خورد و برگه در حال تعمیر یا قطع برق رو ندید یه نفس راحت کشید.

با اینکه خاطرات جالبی از آسانسور سوار شدن نداشت اما طبقه بالا رفتن هم واسه خودش عذابی بود .

دغدغه‌های جدید این دو روز حسابی تو ذهنش جولون میدادن. نمیدونست کدوم کار درست‌ه کدوم غلط. کدومو انجام بده، از خیر کدومشون بگذره.

برای فرار از دست یه حس قدیمی میخواست خودشو درگیر یه احساس جدید بکنه اما دریغ که این احساس جدید تو نطفه خفه شده بود و جاشو داشت به بازی بچگانه و شایدم خطرناکی میداد. هنوز خواهشی که ترنم ازش کرده بود براش قابل هضم نبود. نه به خاطر منطقی نبودنش، شاید به خاطر اینکه اونو انتخاب کرده بود. انگار اولین راهی که برای فراموشی عشق قدیمیش در پیش گرفته بود همین حالا به بن بست خورده بود. چهارشنبه توی مراسم ساگرد پدرش، مادرش با مادر ترنم صحبت کرد و قرار شد جمعه اونو همو ببینن. وقتی دیروز توی پارک لاله همو دیدن و

صحبت کردن دنیا برای سینا خفقان آورو عجیب تر و غیرقابل
زندگی تر شده بود.

هنوز دستش به دکمه طبقه نخورده بود که یکی جلوی بسته شدن در
آسانسور رو گرفت .

چشمش از کفش های چرم پاشنه کوتاهی که سد راه در شده بود
ذره ذره بالا رفت و توی دوتا چشم زیادی آشنا قفل شد.

اگه یکی از کارمندای طبقه دیگه پشت سر پونه نمی اومد و بهش
تعارف نمی کرد اول بره داخل، پونه همونطور مات معشوقه قدیمیش
میموند.

وارد آسانسور که شدن اون خانوم دکمه طبقه رو زد و رو به در ایستاد
تا زودتر خارج بشه.

سینا سرشو پایین انداخته بود و زیر چشمی داشت حرکت عصبی
پای پونه و مشت شدن دستش لای بند کفش رو نگاه میکرد.

نمیخواست سرشو بالاتر بیاره. حتی از اینکه توی آینه باهاش چشم تو
چشم بشه ترس داشت. ترس از بی اختیاری... از دل باختگی... از بی

قراری...اون الان یه زن شوهر دار بود و سینا اونقدر معتقد بود
که حتی نگاه سادشم برای خودش حرام میدونست.

تموم دیشب و امروز تو راه بیشترین دغدغه‌اش به جای حرفای
ترنم، نوع برخوردش با پونه بود.

خودشو توی موقعیت های مختلف تصور کرده بود. چون میدونست
به عنوان رئیس طراح ها حتما روزی چندبار باید باهاش برخورد
کنه و حرف بزنه و امان از این اجبار.

کاش مجبور به حرف زدن نبود. کاش فقط با نگاه همه چی تموم میشد.
میترسید از زبون...از داغ دل...از اینکه زبونش حصار ساله رو بشکنه و
فاش کنه...نه برای دیگران...نه...فقط برای اون...نمیخواست لب
به گلایه باز کنه...نمیخواست دلیل کارشو بپرسه...نمیخواست غرورشو
دوباره از دست بده با جواب های این دختر چشم سفید...

وقتی آسانسور طبقه ایستاد و اون خانوم پیاده شد پونه هم پشت بندش
از اتاقک آسانسور بیرون زد. انگار تنها بودن با سینا حتی قد
یه طبقه اونو می ترسوند. پونه در حال فرار بود درست مثل سینا...اما
اون واسه جواب ندادن سینا واسه جواب نشنیدن.

نگاه‌های روز چهارشنبه‌اش رو خوب به یاد داشت که با عجز از اون میخواست لب فرو ببند و چیزی جلوی شوهرش نگه...

آه حسرت باری کشید از این تفکرات پوچ دخترک که بعد ۳ سال دلدادگی علنی انگار اونو خوب نشناخته بود.

به دم شرکت که رسید متوجه توقف صدای کفش های زنونه ای شد.

میتونست به راحتی حدس بزنه پونه است و برای رودر رو نشدن باهاش نمیخواه جلو بیاد و منتظره که اون وارد شرکت بشه.

پوزخندی کنج لبش نشست و وارد شد.

منشی با دیدنش تبسمی کرد و سلام کرد و بلند شد.

_سلام آقای مهندس صدر خوش اومدین بفرمایید راهنماییتون

کنم به اتاقتون

_سلام...ممنونم

پشت سر منشی وارد اتاق مورد نظر شد...یه اتاق متری با ۳ تا میز

طراحی و ۳ تا سیستم. کسی داخل اتاق نبود

__بفرمایید اینجا اتاق شماست...خانم مهندس بیگی نمیان
مسافرتن...مهندس جعفری هم رفته چاپ خونه فک کنم تا ظهر
برگرده...شما میزتون کنار پنجره است...داخلیه آبدار خونه و بقیه داخلیا
هم رو میزتون کنار تلفن نوشته شده...چیزی خواستین اطلاع بدین
__خیلی ممنون خانم لطف کردین

__خواهش میکنم وظیفمه
منشی با تکون دادن سرش رفت بیرون و سینا رو تنها گذاشت.
شاید نبودن کسی توی اتاق بهترین اتفاق اون روز میتونست باشه.
واقعا نیاز داشت تنها باشه و کمی فکر کنه و توی دودوتا چهارتای
زندگیش ببینه باید کجا بایسته و چیکار کنه.

ساعتی تو حال و هوای خودش بود و داشت به طرح های قبلی
شرکت نگاه میکرد که یهو در باز شد.

سمت کمد زوم کن ها بود و دید نداشت به در ورودی و طبعاً کسی
که وارد شد هم نمیدونست کسی داخل اتاقه. چون یهو صدای
گریه اش رو شنید و صدای آروم و بغض دارش که داشت انگار با
تلفن حرف میزد.

این صدا تو بدترین حالتش هم براش آشنا بود و خیلی خوب
میدونست پونه است اما چرا داشت گریه میکرد براش سؤال بود
گریه ای که با همه نامردی ای که در حق این پسر کرده بود دل سینا رو
انگار برای لحظاتی میچاله کرد.

یاد شبهایی افتاد که بعد تموم شدن مرخصی سربازیش یواشکی
به پشت بوم خونه پونه میرفت برای خدا حافظی و پونه بدون حرفی فقط
اشک میریخت و دل سینا رو به آتش میکشید جوری که سینا فقط
میتونست با قسم دادن به جون خودش اونو از گریه کردن منصرف
کنه و با چندتا حرکت لودگی اونو بخندونه تا آخرین چیزی که از
دلبرش میبینه لبهای خندونش باشه نه چشمهای بارونیش.

گوشاشو تیز کرد تا حرفای پونه رو بشنوه تا بینه آیا دلیلی
واسه گریه هاش میگه یا نه... که با شنیدن جمله‌ی پونه درجا خشکش زد

— ستاره.... دارم دیوونه میشم... چرا منصرفش نکردی.. مگه قرار نبود
یه کاری کنی خودش نیاد اینجا؟ الان من چیکار کنم؟ نمیتونم هر روز
بینمش؟ اگه ازم پرسه؟ چی بگم؟

ذهن سینا پر از سؤال شد

داشت با کدوم ستاره حرف میزد؟ این جملات یعنی ستاره خواهر
اون... یعنی چی؟ یعنی ستاره با پونه در ارتباط بود؟ پس چرا به سینا
چیزی نگفته بود؟ این پنهونکاری چه دلیلی داشت؟

دوباره گوشاش رو تیز کرد تا بقیه حرفاشونو بشنوه که یهو قامت
پونه یک قدمیش قرار گرفت و از ترس دیدن سینا هینی کشید و
گوشیش از دستش افتاد و چند تیکه شد

سینا اما میخ چشمای ترسیده‌ی پونه با عصبانیتی که ناشی از فهمیدن
پنهونکاری خواهرش بود نفس پر حرصی بیرون داد

نمیخواست مهر لبهاشو باز کنه...میخواست با آتیش چشماش
تمام وجود پونه رو به خاکستر تبدیل کنه...پونه گفته بود چی بگم؟ و این
یعنی هیچ جواب قانع کننده ای برای بی وفایش نداشت و فکر
اینکه بی دلیل پس زده شده بود از طرف این دختر تموم وجودشو
به طغیان انداخته بود.

پونه با دستای لرزون گوشی چند تکه شده اش رو از رو زمین جمع
کرد و بعد یه نگاه زیرچشمی قصد بیرون رفتن از اتاقو کرد که سینا با
یه تصمیم آنی چند قدم بلند برداشت و دستشو گذاشت رو درو
دره نیمه بازو بست و مانع رفتنش شد.

پونه با دهن باز و چشمایی که بیشتر از قبل شوکه و گرد شده بودن
به چشمای سرخ سینا نگاه کرد و بعد سریع سرشو خم کرد تا آتیشش
دامنشو نگیره

سینا نفس پر صدایی بیرون داد و همونطور که داشت تمام اجزای
صورت دخترک رو میکاوید گفت:

پاتو از این در گذاشتی بیرون هرچی تو گذشته بوده رو اینجا جا
میداری و میری....من نه تو رو میشناسم نه تا حالا دیدمت...از هفت

پشت غریبه برام غریبه تری... رابطمون از این به بعد مثل دوتا
 همکاره... عادیه عادیه... بیخود با چشمای ترسیده دورو برم نپلک
 که جوش میارم... اینقدر بی غیرت نشدم که چشمم دنبال ناموس
 مردم باشه... شیرفهم شد؟

شیرفهم رو چنان قاطع و محکم گفت که پونه توجه اش پرید و فقط
 سرشو به علامت مثبت تگون داد.

لباش از ترس به هم چفت شده بودن

سینا از در فاصله گرفت و دستشو به علامت بفرماید به سمت در
 گرفت.

پونه که از کنارش رد شد رد عطرش مشام سینا رو پر کرد. یه نفس
 عمیق کشید... اونقدر عمیق که انگار میخواست تو مغزو استخونشم این
 بو نفوذ کنه و حک بشه.

دلش سوخت ... دلش آتش گرفت ... خاکستر شد ... به سرعت خودشو
 به سرویس بهداشتی رساند و چندتا مشت آب سرد پاشید تو
 صورتش تا شاید از حرارتی که بدنشو به کوره تبدیل کرده بود
 کم کنه ... سینا هیچ توضیحی نخواست اما با همون توضیح نخواستنش
 آتش بیشتری زد ... دخترک از روزی که اونو دیده بود مرتب به دنبال
 واژه‌ای برای تبرعه خودش میگشت ... در آخر هم متوسل شده بود
 به ستاره ... کسی که تنها محرم اسرار دخترک بود ... ازش خواسته بود اونو
 از اومدن به این شرکت منصرف کنه ... اما نشد که نشد.
 چادرش رو روی سرش مرتب کرد و با دستمال صورتشو خشک
 کرد. به چشمای به خون نشسته‌اش نگاه کرد.
 اگه بهروز میدیدتش حتما متوجه میشد و سوال میپرسید و اون اصلا
 تو موقعیتی نبود که بتونه براش دروغی پیدا کنه. حس میکرد
 تموم دروغهایش قراره رسواش کنن.
 بعد از چند نفس عمیق از سرویس خارج شد و به منشی گفت
 میره جایی کار داره و سریع از شرکت زد بیرون.

امروز توان دیدن دوباره سینا رو نداشت... باید با خودش خلوت میکرد.. فکر میکرد... باید به قول سینا همه گذشته رو جا میذاشت توی اتاق... اما مگه میشد... مگه میشد اولین مردی که پا به درون قلبش گذاشته بود و باهاش رویاهای دخترونه اش رو خیالبافی کرده بود رو فراموش کنه... با اینکه توی این سال زندگی همه جور رفاهی داشت اما محبتی که توی اون محله قدیمی پاروش گذاشته بود دیگه تکرار نشده بود... مثل باتلاق هر روز تو عمق این فاجعه بیشتر فرو میرفت. خودشو به خونه رسوند و چادر و لباس بیرونو از تنش کند و پرت کرد یه گوشه... حتی حوصله مرتب کردنشونو نداشت... مرتب حرف های سینا تو گوشش زنگ میزد... از هفت پشت غریبه غریبه تر... آخر که این غریبه برایش از هر آشنایی آشناتر بود... بی اختیار به سمت کمد لباسش رفت... باکس چوبی مخفیته کمد رو باز کرد و صندوقچه‌ی خاطراتشو بیرون آورد.

همیشه مراقب بود بهروز چیزی از این صندوقچه نفهمه فقط وقتایی که بهروز نبود و اونم دلش گرفته بود می اومد سراغش

خدا روشکر میکرد بهروز آدمی نیست که زیاد تو وسایل شخصیش
کنجکاوی کنه. هرچند میدونست این کنجکاوی نکردنش دلیل
دیگه‌ای داره...دلیلی که یادآوریش دل داغدار پونه‌رو بیشتر میسوزوند.
یه دست به اطراف صندوقچه کشید. چشماش دوباره لبریز شد...
به آرومی بازش کرد

دست بُرد سنگ خوشرنگی رو از توش بیرون کشید...اولین سوغاتی
سینا از سربازیش بود وقتی داشت تو کوه‌های اطراف پادگان‌شون
گشت و گذار میکرد...بهش گفته بود این سنگ اونو یاد چشماش
انداخته...چشمای تیل‌ای که گاهی تیره میشن گاهی توی نور
روشن...نامه‌های رو هم تلنبار شده رو برداشت...نامه‌هایی. که از فراق
عشق تو شرایط سخت شیفت سربازی نوشته شده بود...نامه‌ها رو بو
کرد...عطر یاس‌های خشک شده‌ی لای اونارو به عمق وجودش
کشوند...این عطر همیشه رو حشو نوازش میکرد...اولین نامه رو باز
کرد...دلش عشق میخواست...دلش سینای قبل رو میخواست..سینای
پر از محبت..پر از دلدادگی..پر از خواستن...از این سینای جدید
میترسید...

سلام خوشبو ترین گل زندگیم...نمیدونی چقدر امروز دلم هوای عطر
 موها تو کرده...میدونم الان میگی تو که تاحالا موهامو بو نکردی..ولی
 نمیدونی که من از روزی که اتفاقی رو پشت بوم باد چادر تو برداشت و
 موهای لخت و بلند تو به بازی گرفت دارم با عطرش زندگی
 میکنم...اینو نگفتم که اخم کنی گفتم که حواست باشه میری پشت
 بوم و سری هم سرت کنی...نمیخوام کسی جز من دوباره شاهد این
 صحنه باشه...این صحنه فقط مال منه...اون موها مال منه...یه روز با
 همه وجودم لابه لاشون نفس میکشم و جون میگیرم
 دیگه نتونست نامه رو ادامه بده...آخ که چقدر این نامه دلشو بیشتر
 سوزوند...سینای عزیزش هیچوقت نتونست به آرزوش
 برسه...هیچوقت نتونست لای موهاش نفس بکشه...حتی نتونست
 یه بار دل سیر موهای لخت و بلند و خرمایش رو ببینه....چقدر تو
 جملاتش حسرت بود...حالا چی؟؟..یعنی حسرتاش تموم شده بود؟؟
 که اینطوری میگفت فراموشش کنه...آخ آخ چه دردی داره یه قدمیش
 باشه و نتونه بره تو آغوشش و بگه ببخشید...بگه غلط
 کردم...بگه نفهمیدم...بچگی کردم...آخ چه دردی داره نتونه آدم هیچوقت

حقیقت رو بگه...حقیقت تلخی که تموم زندگیشو احاطه کرده...تا کی
باید میسوخت و دم نمیزد...چقدر دیگه باید تاوان میداد...
نامه رو گذاشت تو جعبه..برای امشبش کافی بود...یه خط دیگه اونو
به مرز جنون میکشوند.

از بس سرش درد میکرد به آبدارچی سفارش قهوه داد.
چایی خورش ملس بود اما الان چاییِ اِفاقه نمیکرد.
انگار اولین روز کاریش تبدیل شده بود به بدترین روز کاری.
از وقتی حیدری اومده بود مجبور بود یه سره کله اش تو نقشه ها باشه اما
اصلا حواسش پی کار نبود.

تک تک ثانیه‌های حضور پونه تو اتاقش تو ذهنش مثل یه ساعت میگذشت.

انگار عمدا ذهنش داشت کش میداد حضور پونه رو.

هرچی میخواست این دختر و از ذهنش پاک کنه مغزش برعکس جواب میداد.

لحن التماسش به ستاره‌انگار تو گوشش نجوا میشد... چقدر دلش برای این صدا تنگ شده بود... درست مثل روزی حرف زده بود که مرخصی آخرش بود و برای آخرین بار میخواست بره سربازی... دیگه برای ۳ ماه بهش مرخصی نداده بودن و این سه ماه چی شده بود که همه‌ی نقشه‌هاش برباد رفت و یارش پرید هنوزم براش سؤال بود...

بعد ماجرای دم‌خونه و فهمیدن اینکه پونه ازدواج کرده و دو روز دیگه عروسیشه از ستاره پرسیده بود دلیل این اتفاقات رو ولی اون گفته بود چیزی نمیدونه...

اما حالا چرا با پونه در ارتباط بود؟... اون که گفته بود دیگه پونه رو ندیده و باهاش قطع رابطه کرده به خاطر این بی وفاییش ...

اصلاً نمیتونست بفهمه اوضاع از چه قراره... باید هرچی زودتر میرفت
پیش ستاره... باید حضوری باهاش حرف میزد... حتی تلفنی قانع
نمیشد... باید رو دررو واکنش هاشو میدید تا بفهمه چقدر داره راست
میگه چقدر دروغ.

باز یه پیام از ترنم بهش رسید... با ابروهای درهم پیامو خوند... این دختر
انگار ماهه دنیا اومده بود... اینقدر واسه جواب عجله داشت که سینا
میخواست به خاطر همین عجله کلاً بیخیال ماجرا بشه و جواب منفی
بده... اما لحظه آخر پیامو نفرستاد... به این زودی تموم کردن فقط باعث
ناراحتی دو تا خانواده میشد... مخصوصاً مادرش و ترانه... به ترانه شدیداً
احترام میداشت و اونو مثل خواهرش میدونست... شاید یکی از دلایل
قبولی پیشنهاد مادرش همین بود... اینکه شاید ترنم هم اخلاقیاتی
شبيه ترانه داشته باشه... عاقل... مهربون... یه جورایی همه فن

حریف... به قول مادر خودش از هر انگشت ترانه تا هنر مبارید... میشد
گفت ترانه باعث شد سهراب پیشرفت کنه... حتی اون مشوق اصلی
سهراب برای ادامه تحصیل بود... سهراب بعد مرگ پدرشون احساس
مسئولیت زیادی کرده بود و تا فوق دیپلم الکترونیک خونده بود. بعد

رفته بود سرکار تا به مادرشون که با خیاطی داشت خرج خونه میداد
 کمک کنه... اما حالا فوق لیسانسشم گرفته بود و داشت برای دکترا
 آماده میشد... ترانه خودش ارشد حسابداری بود و قبل به دنیا اومدن
 بچه‌ها سر کار میرفت... اما دیگه بعد سیروان بازیگوشو
 الانم سحر، دیگه سهراب بهش اجازه نمیداد خودشو بیشتر از این
 خسته کنه... ترانه مثل مادرش یه زن مستقل و بافهم و شعوری بود... اما
 حالا با اولین برخوردش با ترنم فهمید تو زمینه‌ی عاقل بودن عمرا
 به ترانه نمیرسید... پیشنهاد عجیبش رو از هر جهتی نگاه میکرد یه جاش
 میلنگید.

دلش با این کار نبود اما دختره بد جور التماس کرده بود و یه جورایی
 اشک تمساح هم ریخته بود و اسه خام کردن سینا...

پیام مجدد ترنم پوزخند به لبش آورد... باید یه تیکه بار این دختر میکرد
 تا دلش خنک بشه... و اسش نوشت

—میتروسم آخرش از هول حلیم بیوفتی تو دیگ ترنم خانوم

—ترنم ای موجی های متعجب و بعدش ناراحت فرستاد

اصلاً حوصله ناز کشیدن اونم نازِ خرکی رو نداشت... گوشیشو گذاشت
رو سایلنت تا دیگه صدای تیک تیک پیام آزارش نده.

در که باز شد ستاره برای اولین بار قیافه‌ای رو دید که نمیتونست
درست تحلیلش
کنه... بگه خسته است... ناراحته... عصبانیه... شکسته است... انگار همه چی
از صورت و نگاه سینا میبارید

__ دادااااش... چته تو چی شده این چه حالیه؟

__ بذار پیام تو بعد

__ بیا بیا... چیزی شده ترسوندی منو؟

__ تو باید بگی

__ مننننن؟؟؟؟

__ سرم خیلی درد میکنه اول یه مسکن بهم بده

—باشه باشه الان میارم تو رو کاناپه دراز بکش

ستاره سریع مسکن آورد و کتری هم گذاشت تا برای سینا دمنوش
حاضر کنه

—سینا میگی چی شده؟ با کسی حرفت شده... محل کارت اتفاقی
افتاده؟

سینا همینطور که داشت با دستش دو طرف گیجگاهش رو ماساژ
میداد یه نگاه چپکی به ستاره کرد و گفت

—یعنی بهت نگفته؟

ستاره یکه ای خورد و برای اینکه تابلو نکنه خودشو به کوچه علی چپ
زد

—تو حالت خوش نیستا.... کی؟.... من از کجا بدونم چته؟

—ستاره خواهش میکنم منو بیشتر از این خر فرض نکن راستشو بگو

—||| سینا این چه حرفیه

سینا با تُن بلند تر و کمی عصبی گفت

— بگو راحت‌م کن... بگو این بازی واسه چیه... بگو چرا هنوز باهاش در
ارتباطی؟؟؟

ستاره که فهمید کلا دستش رو شده دیگه کتمان کاری رو گذاشت کنار
— خودش بهم زنگ زد... ازم کمک خواست

— از کی تا حالا باهاش در ارتباطی... دروغ نشنوم‌ها؟؟؟

— باور کن خیلی وقت نیست... اتفاقی همو دیدیم... دوره‌همی بچه‌های
مدرسه بود... شمارمو گرفت... از وقتی ازدواج کرد و رفت خارج
دیگه ندیده بودمش

— چرا بهم نگفتی؟

— چی میگفتم؟ میگفتم عشق قدیمیتو دیدم سُر و مُرو گنده داره زندگی
میکنه عشق و حال؟؟ چی میگفتم؟

عشق و حال... این کلمه چقدر دلشو سوزوند... پس زندگیش خوش
بود و الان ترس اینو داشت که سینا بهمش بزنه که دست به دامن
ستاره شده بود؟!!

__سینا جان.. پونه دیگه برای تو تموم شده است... باید بیخیالش
 بشی... باید الان فکر ترنم باشی... وای اصلاً یادم رفت پرسم با
 ترنم حرف زدی چی شد؟ پسندیدی؟ شرط و شروط خاصی نداشت؟

ترنم... ترنم... اینو دیگه کجای دلش میذاشت... دختره از شرط
 هم گذشته بود... چیزی خواسته بود که فکر کردن بهش بیشتر عصبیش
 میکرد.

سکوت سینا باعث عذاب وجدان ستاره میشد

__سینا... داداشی قهری باهام؟ بخدا منم تازگیا دیدمش... بیا و

فراموشش کن... جان ستاره

سینا چشم غره‌ای بهش رفت

قسم‌نده...مگه دست خودمه...مگه این دل بی صاحب
 میذاره...مگه میتونه اون همه دلدادگی بی دلیل پر بشه بره...آخه چرا چرا
 این کارو کرد؟

ستاره لبشو به دندون گرفت و سرشو پایین کرد...دیدن عذاب کشیدن
 برادرش براش سخت بود...کاش جون بچه هاشو قسم نخورده بود و
 میتونست حقیقتی که پونه براش گفته بودو به زبون بیاره اما محال بود
 لب باز کنه...تو دلش دعا میکرد کاش پونه خودش لب باز کنه و سینا
 رو از این همه عذاب نجات بده...میدونست سینا تا دلیل بی وفایی
 پونه رو نفهمه دلش آروم نمیشه...تازه اگر میفهمید معلوم نبود
 چه غوغایی به پا کنه

یکم استراحت کن داداش..الان برات دمنوش حاضر میکنم..اینقدر
 فکر و خیال نکن

سینا با صدایی که از بغض میلرزید لب زد

دلم واسه صداش پر کشید

حرف سینا اونیو درجا میخکوب کرد...آخ که داداشش چی
 میکشید...دیگه نتونست بمونه...سریع خودشو به آشپزخونه رسوند و
 گذاشت بغضش برای داداشش بترکه و اشکاش تسکین بده این غمو.

حس کوفتگی و درد همه بدنشو گرفته بود...حتی رمق نداشت به بهروز
 بگه اینقدر محکم تکونش نده...یه صدای ناله ماندی ازش بیرون اومد
 که بهروز نگران سرشو بُرد جلو تا بشنوه چی میگه
 _پونه...خوبی؟ چرا پا نمیشی؟

دستشو وقتی رو پیشونی پونه گذاشت تازه فهمید اوضاع بدتر از
 اونیو که فکر میکرد و پونه ناجور داره تو تب میسوزه

—تو چرا اینقدر داغی؟ تو که سرما نداشتی چرا تب کردی؟ بینم نکنه مسموم شدی؟ بیرون چیزی خوردی؟

پونه به زور فقط ابروهاشو بالا داد... میدونست این حال خراب از روح خرابشه... از روح داغون شدش... اما چی میتونست به بهروز بگه... بگه یاد عشق قدیمیش اونو کون فیکون کرده...؟؟.. بگه خشم عزیزترینشو دیده و داره تو آتیش اون خشم میسوزه؟

—پاشو پاشو بریم دکتر... داری از دست میری دختر

بهروز بازوی پونه رو کشید تا بلندش کنه اما دید پونه نای هیچ حرکتی رو نداره

—ای بابا... برم زنگ بزنم دکتر بیاد... تو او مدنی نیستی

سریع رفت سمت گوشیش به دوستش فرزانه که پزشک بود زنگ زد... گوشیه رو حالت اسپیکر گذاشت روی میز و همزمان رفت

سراغ دستگاه رطوبت زن و روشنش کرد تا هوای اتاق یکم از این
خشکی در بیاد

صدای شوخ و شنگ فرزانه بلند شد

—سلام بر طلوع صبح دل انگیز

—سلام فرزانه جان خوبی؟ شرمنده مزاحمت شدم خانومم حالش بده تب
داره؟ میشه لطف کنی بیای خونمون؟

—انوقت کدوم خونه؟

بهر روز سریع گوشیه از حالت اسپیکر خارج کرد

—معلومه که منظورم کدومه... الان وقت چرت و پرت گفته؟ زودتر
بیا... باشه ممنون

گوشیه قطع کرد و با تأسف سرشو تکیه داد و به پونه‌ای که چشاش
بسته بود نگاه کرد و رفت بیرون از اتاق.

با اینکه داشت تو تب میسوخت اما حواش جمع مکالمشون
 بود... تو ذهنش سوال شد، منظورش از کدوم چی بود؟ نکنه فرزانه از
 چیزی خبر داره؟؟

اگه حالش خوب بود حتما مو رو از ماست میکشید بیرون اما الان
 دلش فقط خواب میخواست... میخواست بره تو عالم بی خبری

با تماس حوله سردی که رو پیشونیش نشست یکه خورد و یواش
 چشاشو باز کرد

_منم چیزی نیست... دارم یکم پاشویهات میکنم تا فرزانه برسه

اسم فرزانه باز اونو یاد مکالمشون انداخت
 میخواست پرسه قضیه چیه اما توان حرف زدن نداشت

— واقعا برام سؤاله... نه هوا سرده نه بارون اومده که باز خل بشی بری
زیرش... پس چرا اینجوری شدی؟؟

دوباره یه ناله نامفهومی از پونه بلند شد

— چیزی میخوای؟؟ الاناست که فرزانه بیاد... گفت همین نزدیکیاست
صدای زنگ خونه اونو از حرف جدیدی که میخواست بزنه منصرف
کرد

— حلال زادت... اومده

فرزانه بعد معاینه یه سرم به پونه زد و در حالی که میرفت بیرون گفت
— علائم مریضی خاصی نداره... فک کنم فشار روحی بهش وارد
شده... اتفاقی افتاده؟

نگاه‌سوالیش به‌بهر روز باعث شد بهروز متوجه‌منظورش بشه..سریع بازو شو گرفت و اونو به‌بیرون اتاق راهنمایی کرد.

پونه‌میدونست نمیخوان جلوی اون حرف بزنن...خودشم علاقه‌زیادی نداشت...یه‌جورایی حدس زده‌بود جریان چیه...به‌اندازه‌کافی سر اون ماجرا عذاب کشیده‌بود...دیگه یادآوری حماقت خودش اونم‌تو زمانی که‌سینا رو دیده‌بود براش فقط دردناک تر میشد...نمیدونست اگه‌سینا بفهمه اون چه‌حماقتی کرده‌چه‌عکس‌العملی نشون میده...اصلا باید می‌فهمید یا نه؟ستاره‌آخرین بار بهش گفته‌بود سینا حقشه‌اصل داستان رو بدونه‌تا بتونه‌فراموش کنه‌چون ندونستن حقیقت همیشه‌سینارو به‌عقب بر می‌گردونه‌و شاید خیلی جاها خودشو مقصر بدونه...اما پونه‌جرات همچین کاری رو تو خودش نمیدید...نمیخواست بیشتر از اینی که‌هست پیش سینا خار و خفیف بشه...نمیخواست بت عشقی که‌سینا ازش ساخته‌بود پودر و خاکستر بشه...نمیخواست لااقل عشق یه‌نفر باقی بمونه...حتی اگه‌هیچوقت بهش نمیرسید.

بهر روز وارد اتاق شد.. گویا فرزان رفته بود

_میگم فرنگیس خانوم بیاد برات غذای مقوی درست کنه... از شیراز برگشتی کلا داغون شدیا... ماه دیگه سمینار داریم اصفهان... از این به بعد تنها نمیری... یا با خودم یا با یکی از بچه های شرکت.

پونه فقط نگاش میکرد و چیزی نمیگفت

_چرا حس میکنم یه جوری نگام میکنی؟ جون نداری حرفم بزنی فقط آدمو فکری میکنی... من باید برم جلسه ی شام... با مهندس کاظمی و بلوچی قرار دارم واسه پروژه نیاوران... استراحت کن تا فرنگیس بیاد... فکر و خیال الکی هم نکن... فرزان گفت از فشار روحی... من که نمیفهمم چه فشار روحی ای...؟.. چند روز استراحت کن.. احتمالا واسه سفرته

اینو گفتو رفت بیرون.

چقدر پونه دلش گرفت از این رفتار. چقدر دلش هوای یه آغوش امن و گرم رو داشت. کاش توانشو داشت تا به شوهر خودش بگه منو بغل کن تا حالم بهتر بشه... بگه من یه ذره عشق میخوام... یه ذره توجه خاص میخوام... یه ذره دوستت دارم بدون فکر... بدون حساب و کتاب... بدون حتی کلمه‌ای... فقط با نگاه... سال زندگی کرده بود اما انگار فقط نفس کشیده بود و زندگی نکرده بود... فکر کرد اگه سینا به جای بهروز بود چیکار میکرد...

باز پرت شد به خاطرات گذشته...

یاد سرما خوردگیش افتاد.. همون روزی که سینا اولین مرخصی سربازیشو اومده بود...

سینا طبق روال گذشته پشت بوم منتظر پونه داشت کبوتر های سهراب
رو آب و دون میداد.

پونه اونروز مثل امروز از بدن درد و بی حالی نای بلند شدن نداشتو
نتونست سر قرار بره... حتی نمیدونست چطوری اینو به سینا
بگه... چون گوشیشم چند روز بود خراب بود... سینا بعدا براش تعریف
کرد که اون روز ساعت تموم تو سرمای پشت بوم یه گوشه کز کرده،
چشمش به در بوم خونه پونه اینا بود، تا اینکه ستاره اومد دنبالش و برای
ناهار صداش زد... وقتی رفت سر سفره، مادرش با نگرانی دستشو
روی دست سرد سینا گذاشت و گفت

_مامان جان تو تازه اومدی بدنت ضعیفه... میری دو ساعت اون بالا با
اون کبوتر اچیکار؟؟ حال خودتو بد میکنیا... الان ویروس های جدید
مدید اومده نمیدونم اسمش چه... ویروس مرغی پرنده ای... همین امروز
صبح ملیحه خانوم دم میوه فروشی داشت لیمو میخريد
واسه پونه... میگفت دختره چنان مریض شده که نا نداره تکون
بخوره... الان خیلی باید حواستون باشه

تا اسم پونه اومد و مریضیش نگرانی همه قلب سینا رو پر کرد... پس بی دلیل نبود این سرقرار نیومدن... اگه تا وقتی مرخصی بود نمیتونست ببینتش چی؟ اگه حالش خوب نمیشد چی؟ چطوری با نگرانی میرفت؟ باید حتما میدیدتش و گرنه آروم نمیگرفت دلش...

۳روز ساعت های قرار میرفت پشت بوم اما خبری نبود تا اینکه یه روز کشیک کشید بینه اعضای خونه ی پونه چیکار میکنن... پدر پونه بعد خواب بعد از ظهر رفت سر کار بناییش... معلم بازنشسته بودو حالا برای اوقات بیکاریش بعد از ظهرها خودشو مشغول بنایی میکرد... ماما پونه ام به هوای هیئت قرآن رفت اول دم خونه سینا اینا دنبال مادر سینا بعدش دوتایی رفتن... بهترین فرصت بود... پرید رو پشت بوم خونه اونا و با کمی خس خس کردن درو باز کرد و یواشکی و پاور چین پاورچین رفت تو خونه... اولین بار بود تو طبقه دوم وارد میشد... هر وقت مهمونی می اومدن اینجا طبقه پایین که هال و پذیرایی بود مینشستن و دخترا به هوای اتاق پونه می اومدن طبقه بالا... حالا

آروم رفت یه گوشه نشست و نماز خواندن پونه رو نگاه کرد ... نمازش
که تموم شد و دید داره تسبیح میزنه با صدای آرومی که پونه ترسه گفت
_قبول باشه

—وای سینا!!! ترسیدم... تو اینجا چیکار میکنی؟؟ چجوری اومدی
تو؟؟؟

—بی معرفت نمیگی من دق میکنم وقتی نمایای سر قرار؟؟

یہ کوچولو دماغشو بالا کشید

__بخدا حال خوب نبود...خیلی بد سرما خوردم

__از صدات معلومه...واسه چی مراقب خودت نیستی که اینطوری از پا بیفتی؟؟

__تقصیر دختر خالمه...سرما داشت منو بوسید به منم سرایت کرد

سینا لبخند خبیثی زد

__کاش من جای اون بودم

پونه اول سوالی نگاش کرد و وقتی سینا رو خیره به لب هاش دید از خجالت گونه هاش سرخ شد و سرشو انداخت پایین

__بالاخره یه روزی منم اجازه پیدا میکنم

__سینا|||

__جانه سینا...نفسِ سینا...عمرِ سینا...نبینم دیگه مریض شدیا

چقدر اون روز عاشقانه‌های سینا قلب و روحشو جلا داده بود... انگار بدن پونه فقط ویتامین سینا رو کم داشت تا زود خوب شه... اما حالا چطوری این ویتامین رو بدست می آورد؟... حالا اون عاشقانه‌ها تبدیل شده بودن به زهری که هر بار روح و جون پونه رو بیشتر مسموم میکردن.

۸

پیام ترنم رو که خوند نفسشو فوت کرد بیرون... اینو دیگه کجای دلش میذاشت؟

اصلا انگار زندگی باهاش سر بازی گرفته بود... یه بارم میخواست عاقلانه و منطقی واسه زندگیش تصمیم بگیره این خودِ زندگی بود

که اونو درگیر احساسات میکرد و نمیداشت یه آب خوش از گلوش
پایین بره...

کاسه چه کنم چه دستش گرفته بود و با خودکار رو میز ضرب
میزد... ترنم ازش جواب میخواست و اون نمیدونست واقعا میتونه از
پس همچین کاری بر بیاد یانه... اصلا کارش منطقی نبود ولی عجز و
التماس دخترک اونو نرم کرده بود و گفته بود راجبش فکر میکنه

جواب مادرشو چی میخواست بده؟... اگه بعدا میفهمیدن حتما
ناراحت میشدن.. هرچند قرار نبود کسی چیزی بفهمه و حتی سینا با
وجود اصرار های ستاره مبنی بر تعریف کردن حرفای سر قرار، فقط
به چندتا جمله ساده بسنده کرده بود و اصلا اصل قضیه رو، رو
نکرده بود... چون غیر از ترنم برای خودش مبد میشد و نمیخواست باز
زیر آماج نصیحت ها و نگرانی ها قرار بگیره... مطمئنا ستاره بیشتر از
مادرش واکنش نشون میداد... اونم به خاطر اینکه گذشته ی سینا رو
بهتر از مادرش میدونست و ترس از شکستی دوباره اونو میترسوند.

بالاخره بیخیال فکر کردن شد و جواب مثبت رو برای ترنم پیامک کرد.

ترنم با ذوقی که از ایموجی های داخل پیامکش میشد فهمید ازش حسابی تشکر کرد و اولین قرار رو واسه سه روز دیگه داخل یه کافه گذاشت.

با تماس تلفن رومیزش گوشیشو کنار گذاشت... منشی بود که بهش گفت بره اتاق مهندس طلوعی باهاش کار داره.

دو روز از برخوردش با پونه میگذشت و اونو تو شرکت ندیده بود... روز اول خوشحال بود که باز باهاش برخورد نکرده و ندیدتش شاید کمکی بکنه به فراموشی اما از دیروز حس عجیبی داشت... نمیدونست دلشوره است یا دلتنگی... انگار قلبش وقتی بعد سال شعله های زیر خاکسترشو فوت کرده بودن داشت به این دیدارها

واکنش نشون میداد... فکر اینکه شاید الان با رفتن به اتاق مهندس
پونه رو ببینه یه هیجان زیرپوستی توش ایجاد شده بود...

قبل وارد شدن به اتاق مهندس یه نفس عمیق کشید و به خودش تشر
زد...

بی ناموسی اگه نگاش کنی... اون شوهر داره

با این فکر رفت داخل اتاق... سعی کرد فقط مستقیم به مهندس
نگاه کنه تا اگه پونه اطراف نشسته نبیئتش... اما خیلی راحت میشد فهمید
که کسی جز مهندس داخل اتاق نیست

بیا مهندس جان بیا بشین که دوباره برات کلی کار دارم

رو مبل نشست و منتظر چشم دوخت

والله میترسم الان بهت بگم بگی عجب آدم بدقولیه... گفته بودم از این
به بعد تقسیم کار میشه ولی انگار تو یکم کم شانس... مهندس طاهری
متأسفانه چند روزه مریضه و نمیتونه رو پروژه کار کنه... زحمتش

میفته گردن تو... اینا مال سمینار اصفهانه که تقریباً ماه دیگست... مهندس
طاهری حالش خوب شد میاد کمکت فعلاً تو اینارو دست بگیر تا
عقب نمونیم

سینا گیج و منگ باشه ای گفت و نقشه‌ها رو برداشت رفت و با
خودش فکر کرد... پس پونه مریضه که چند روزه نیست؟ یعنی چش
بود؟ چه مریضی ای داشت؟ الان که فصل سرما نیست سرما
خورده باشه... نکنه مشکل جدی داشته باشه؟... فکر و خیالش داشت
به جاهای بد میرسید که یهو به خودش اومد... اون باز داشت به پونه فکر
میکرد... رفت سمت دستشویی و چندبار رو صورتش آب
پاشید... این دختر انگار قرار نبود از زندگیش بره بیرون... چرا
نمیتونست حتی در نبودش از دستش خلاص بشه؟؟ چرا مرتب
فکرش درگیر اون میشد؟؟.. از کی تا حالا اینقدر بی ناموس شده بود
که به زن شوهر دار فکر میکرد!!!!؟؟؟
عصبانی به خودش تو آینه نگاه کرد و رفت بیرون.. تو اولین گردش
راهره به سمت اتاقش یهو محکم خورد به یکی.

دختره بازو شو گرفت و صورتشو از درد جمع کردو با صدایی
که میخواست درد کشیدنو نشون بده البته با کمی اغماض، مخصوصا
بعد دید زدن کامل سينا گفت:

__وای دستم کنده شد... ماشاء الله اين همه خوش هيكل ميکنين مراقب
باشين بقيه رو خورد نکنين

__سينا که نمیدونست بايد به اين همه چشم هيزی دختره تشر بره يا
بخنده زیر لب فقط گفت ببخشيد و رفت

دختره دست به کمر زد

__وااا يه سلامی يه عليکی...

سینا با تعجب برگشت و به صورت دختره زل زد... فکر کرد
دختره آشناست که از سلام نکردنش ناراحت شده، اما بازم نشناخت

__ببخشید به جا نیاوردم

__نبایدم به جا بیارین حضرت آقا...همچین تو خودتی داشتی از روم رد
میشدی

سینا از این همه بلبل زبونی دختره مات مونده بود و نمیدونست چی
بگه

__بازم تو افق غرق شد...الو من اینجاما

سینا سرشو چندبار به اطراف تگون داد و دوباره با طمأنینه گفت

__شرمنده من شما رو به خاطر نمیارم

__آشنا نشدیم که به خاطر بیارین

دختره اینو گفت و دو قدم فاصله رو طی کرد و دستشو دراز کرد

__ حالا آشنا میشیم..اونوقت منو تا ابد یادت میمونه آقای

خوشتیپه حواس پرت

سینا با تعجب به دستش نگاه کرد...به تیپ باز دختره میخورد این

حرکت اما خب سینا اهل دست دادن به نامحرم نبود

دختره که دید نگاه سینا به دستش گیر کرده دستشو جلو چشاش تکون

داد و گفت

__بخدا میخ نداره ها...شاید نمک گیرت کنه فقط

بعد ریز ریز خندید

سینا هنوز عکس العملی نشون نداده بود که صدای مهندس طلوعی

بلند شد

__بهناز اینجایی؟! با مهندس جدید ما آشنا شدی؟

بهناز همینطور که سرشو میخاروند گفت

__والله تا آشنایی رو چی بدونی...من یه دستم کنده شد یه دست

دیگم خشک شد برای آشنایی با این آقا

__منظورت چیه؟

—هیچی داداش جان مهندس جدید شما بنده رو آدم حساب نمیکنن

سینا که تازه دوهزاریش افتاده بود این دختر خواهر مهندس

طلوعیه سریع پرید وسط حرفش

—ببخشید من شرمندم قصد بی احترامی نداشتم... فقط فکر میکردم ما

همو میشناسیم و ولی من ذهنم یاری نمیکنه برای شناختتون

—دستمو چی... حالا شناختی آشنا بشیم؟؟

سینا دوباره زل زد به دست ظریف و انگشت های کشیده اش... با

ناخونایی مانیکور شده که داد میزدن کاشته شدن و ... نمیدونست

جلوی مهندس طلوعی چه حرکتی یا حرفی بزنه که دلخوری پیش نیاد

مهندس طلوعی خیلی زود شاخک هاش فعال شد... دست خواهرشو

تو دست خودش گرفت و گفت

—خواهر من اینجا ایرانه نه آمریکا ریلکس دست دراز میکنی

—نخواستم که بخورمش

—||| بهنا||| از زشته

— حالا این مهندس خوشتیپتون اسمم داره؟ از خودش که پرسم فک
کنم بگه نامحرمی بهت نمیگم

سینا از این حرف هم کمی خجالت کشید هم عصبی شد
که دختره داشت زود قضاوتش میکرد

— ایشون مهندس صدر هستن... تازه او مدن... چه بدشانسه بیچاره زودی
تو به پُستش خوردی

— چرا بدشانس... خیلی هم بختش بلنده منو دیده... نه تنها
دیده بلکه یه لمسی هم کرده

سینا ابروهایش بالا پرید... دختره برخورد رو لمس میدونست... چقدر
این بشر پر رو بود... معلوم بود بدجور فرهنگ آمریکا روش اثر
گذاشته... اصلاً حیا نداره... بر عکس پونه... باز فکر پونه حالشو
دگرگون کرد و از عصبانیت به خاطر این فکر دندوناشو
محکم به هم سائید

— وای داداش بیا بریم الان آتیش چشماش منو میسوزونه

بهر روز که حسابی شوخ و شنگ بودن خواهرش حالشو خوب کرده بود دستشو گرفت و همونطور که داشت اونو به سمت در میبرد گفت:

__ول کن این مهندس مارو... بچه مردمو خوردی با چشمت... بیچاره نمیتونه نفس بکشه از دست

بهناز دستشو از دست داداشش جدا کرد و دوباره به سمت سینا چند قدم برداشت جوری که سینا یه قدم عقب رفت. چون فکر میکرد دختره میخواد بغلش کنه

__کجا میری نترس... نمیخورمت...

صداشو آروم کرد

__الان نمیخورمت به وقتش منتظرم باش

یه چشمک حواله سینا کرد و رفت

__کار خودتو کردی دختر؟

_____بلهههههه

سینا همینطور هاج و واج به رفتنشون نگاه میکرد... تو عمرش دختری
به بی حیایی و وقیحی این دختر ندیده بود... شاید حتی بامزه گی... با
اینکه بی ادب بود اما راحت با لحنش میتونست بخندونه و پوزخند
گوشه لب سینا هم واسه همین بود.

صدای جیغ و خنده های تو هال فقط میتونست مال یه نفر
باشه اونم بهناز بود... این دختر از نظر پونه بمب انرژی بود و
چقدرم الان پونه به همچین آدمی تو زندگیش نیاز داشت تا روحیه ی
از دست رفته اش رو بدست بیاره... در بی هوا باز شدو صورت
خندون بهناز از لای در خودنمایی کرد

— اجازه هست؟؟؟

— تو که او مدی دیگه اجازه ات واسه چیه؟؟!!

— گفتم شاید بخوای پرتم کنی بیرون نصفه نیمه او مدم زحمت زیاد نشه

— چند بار شوتت کردم که این بار دومم باشه؟؟

— شوت که نه چند تا روپایی زدی مارو

— حالا میای داخل دروازه یا از زمین اخراجت کنم؟؟

— خوشم میاد مثل خودم پایه ای...الکی میگن پونه مظلومه...ندیدن دُمتو

— دست شما درد نکنه...دُم هم در آوردم؟؟!!!

— اوه چجورم از اون دم اسبی ها که جون میده واسه بافتن

— کم چرت و پرت بگو دختر...تو هر دفعه میای ادبیاتت یه درجه نزول

کرده

— خدارو شکر کنین یک شبه نازل نمیشم

— ولی خوب کبک خروس میخونه...غلط نکنم یه خبری شده

بهناز زد پشت پونه

—خوشم میاد شامهات هم حسابی تیز شده...دست
پرورده خودمی...ایول بهناز دمت گرم با این شاگرد تربیت کردنت

—حالا میگی چی شده استاااا؟

—اوف نمیدونی...یه چی میگم یه چی میشنوی...امروز یه بغل بوسی
به راه بود تو شرکت که نگوووووو

—بغل بوس...یعنی چی؟؟؟کسی کاری کرده؟

—طرف یکم خشک مقدس میزد...ولی خودم به راهش میارم...وای
چه هیکلی داشت جون میده واسه کولی گرفتن

—کیو میگی تو؟

—اسمش چی بود...صدور..صدرا...اها صدر...مهندس صدر

پونه یخ کرد از شنیدن فامیلی سینا...بهناز اینقدر با ذوق و شوق
داشت داستانو تعریف میکرد و همزمان با وسایل آرایشی رو میز ور
میرفت که اصلا حواسش به رنگ پریده پونه نبود

_وای پونه حس میکنم با یک نگاه عاشق شدم... چقدر این پسر
 جنتلمن و آقا بود... اصلاً همون دست ندادنش برام یه دنیا ارزش
 داشت... بیخود نیست زنا حس مالکیت دارنا... اگه زید من بود با یکی
 دیگه دست میداد من سرشو بیخ تا بیخ میریدم... خوبه اخلاقش
 اینجوری نیست... وای از همین الان روش حساس شدم... میخوام هر
 جوری هست مخشو بزنم... این پسر مال خودمه... این همه تو آمریکا
 از این شاخه به اون شاخه پریدم هیشکی یار بدرد بخوری نشد اما حس
 میکنم این خوده خودشه... همونی که میخوام به دستش بیارم

بهناز یه چرخشی به خودش داد و وقتی صورت گنگ و مات پونه رو
 دید دستشو جلوش تگون داد

_او هوی... کجایی... اصلاً شنیدی چی گفتم؟؟ ببینم این پسر هرو
 میشناسی؟ چند وقته او مده شرکت؟ بهروز میگفت جدیده... میدونی
 چجوری میشه مخشو زد؟

اصلاً تو چرا باز رنگ و روت اینجوریه؟؟ حالت باز بد شده؟؟ این
 فرنگیس جانت چیزی میده تو بخوری؟؟

پونه بدون حرفی فقط از جاش بلند شد رفت سمت
دستشویی... نمیخواست چهره داغونش رسواش کنه...

خوبیش این بود رنگ پریدگیشو میتونست الان پای مریضیش
بذاره اما لرزش صداش که از لرزش دلش نشأت میگرفتو چیکار
میکرد؟

تو دلش به حال بهناز حسادت میکرد... اون داشت واسه عشق قدیمی
و اول و آخر پونه نقشه میکشید... کاش میتونست بهش
بگه آره میشناسمش هم خودشو هم تمام عاشقانه هاشو... تمام مجنون بودن
هاشو... و حتی حالا تمام خشمو عصبانیتشو... پرده اشک اجازه نمیداد از
تو آینه خودشو ببینه... فکر اینکه بهناز با سينا دوست بشه... یا سينا رو
به خودش علاقمند کنه داشت دیوونش میکرد.. دلش میخواست کسی
خونه نباشه تا بتونه با صدای بلند گریه کنه... روزی که به بهروز بله رو
میداد فکر نمیکرد یه روز شنیدن بله از زبون سينا هم نصیبش بشه... و
شاید الان تازه داشت خشم سينا رو درک میکرد... اون عشقش رو نابود

کرده بود با اون بله و حالا فکر اینکه سینا هم همون کار رو شاید
بکنه قلبشو مچاله میکرد.

بهناز از تأخیر زیاد پونه متعجب شد و رفت سمت دستشویی
_پونه..خواهری...خوبی؟؟ از حال نرفتی که؟

پونه با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد و با آخرین توان گفت
_نههه...خوووبم...یکم ضعف دارم

_الان میگم فرنگیس غذا تو بکشه..زودتر بیا بیرون
_باشه ممنون

به جای انرژی مثبت کل اون روز بهناز با نقشه‌هایی که واسه تصاحب
سینا جلو پونه میکشید همون ته‌مونده انرژی رو هم ازش گرفته بود.

اولین باری بود که از بودن بهناز پیش خودش ناراحت بود و
لحظه شماری میکرد زودتر بره خونه مادرش...حتی تصور اینکه یکی از
نقشه‌های بهناز عملی بشه قلب هزار تیکه شده اش رو
دوباره تیکه تیکه میکرد....با خودش فکر میکرد سلیقه سینا بعد این سال

چه تغییراتی کرده؟...اگه همون سینای قبل باشه عمرا دم به تله این
 دختره نمیده چون بیشتر تله های بهناز تله های خفت گیری عاشقانه تو
 فضاهایی مثل آسانسور و شرکت خالی و این جور جاها بود...اما
 اگه سینا عوض شده باشه چی؟...اگه با زخم خوردن از پونه که یه دختر
 محجبه و با حیا بود حالا از آدم هایی مثل اون بیزار شده باشه و دنبال
 تیپ های باز و امروزی باشه چی؟....مطمئن اگه همچین تغییری
 کرده باشه با یه اشاره بهناز قافیه رو میبازه...

تو دلش هزارها هزار افسوس با این فکر تلنبار میشد...دعا میکرد از
 خدا میخواست کاش لااقل اون آدمی که قراره با سینا باشه بهناز
 نباشه...نمیتونست عشق قدیمیشو مرتب تو زندگیش ببینه اونم پیش

یکی دیگه... کسی که خواهرشوهرش بود و خواهناخواه مجبور به دیدار هم میشدن... کاش میتونست میونشون رو بهم بزنه... البته اگه بهناز موفق میشد.

نباید این نقشه‌ها عملی میشد... باید به سینا میفهموند بهناز چه خیالی داره... شاید سینا به خاطر نفرتش از پونه هم که شده، بیشتر مراقب میبود و دُم به تله‌های بهناز نمیداد... باید تا قبل از اینکه سینا حسی نسبت به بهناز پیدا میکرد جلو فاجعه رو میگرفت.

بهناز موقع خوابیدن مرتب این پهلوی اون پهلوی میشد رو تخت و پونه کاملاً متوجه‌ی بیخوابی اون شده بود.

__ بگیر بخواب دیگه... اینقدر خودتو لوس کردی میخوام پیشت بمونم حالا چرا اینقدر وول میخوری؟؟

__ دارم به تو فکر میکنم

پونه متعجب نیم‌خیز شد و به آرنجش تکیه داد

— واقعا فکر نمیکردم الان اینو بگی... گفتم حتما داری نقشه‌ی جدید
میکشی برای اون بدبخت

— اون که حله... با یه خفت گیری داستان تمومه

— خیلی مطمئنی ها

— تو نیستی؟؟

— از چیزهایی که تو تعریف کردی ... نه

— همه‌ی مردها یه قلقی دارن... فقط باید دستم بیاد این حاجی فازش
چیه

— من که میگم بیخیال شو

— نه... به امتحانش می ارزه... اولین باره واقعا میخوام یکيو تست
کنم بینم پا میده یا نه...

— اگه ضایعت کرد چی؟؟

— خب میشه نتیجه‌ی مثبت کار

— یعنی چی؟

— یعنی قبول میشه تو امتحانم

— وای

— وای نداره که... پا نده یعنی بچه مشته دیگه... منم مثبت پرستم

— تو دیوونه شدی

— نشدم... هنوز نشدم... میخوام ببینم دیوونگی به گروه خونیم میاد یا نه

پونه نفس عمیقی کشید و دوباره به پشت خوابید... انگار بهناز
تصمیم نهاییشو گرفته بود

— نمیپرسی چرا داشتم بهت فکر میکردم؟

— از بس تو کفِ اون حاجیتی منم قاطی کردم چی بگم... حالا چی بود
افکارت؟؟؟

— چرا جدا نمیشی؟؟

پونه سرشو چرخوند و به نیمرخ بهناز خیره شد

—این از کجا در اومد؟

—از افکار من دیگه

—خسته شدی از دستم داری ردم میکنی برم؟؟

—مسخره...این چه حرفیه...تو مثل خواهرمی...از وقتی تو وارد

خونواده‌ی ما شدی همه چیز بهتر شده

—پس چرا پیشنهادات عتیقه میدی!!!؟؟

—چون دلم واقعا میسوزه برات...تو خیلی خوبی...حقت نیست این

زندگی

—مگه دارم مثل کُزت کار میکنم که حقم نیست!!!؟؟

—میدونی منظورم چیه...پس نییچون

—تو ام میدونی دردم چیه پس پیشنهاد نده...داداشت بفهمه گوش تا گوش

سرتو میبُرّه، می بره تقدیم حاجیت میکنه‌ها

—کاش سال پیش من ایران بودم...اون موقع نمیداشتم بهروز این غلطو

بکنه

—بهروز که تنها نبود

—جلوی اون یکیم میگرفتم

—دیگه چیزیه که شده

—تو باید بیشتر تحمل میکردی...زود کوتاه اومدی

—گفتنش راحت...وضعیت نرمالی نبود

—میدونم...نشستم پشت گود میگم لنگش کن

—همین که هستی و درکم میکنی کافیه

بهناز چرخید...حالا چشم تو چشم بودن...دستشو رو صورت

پونه نوازش وار کشید

—امیدوارم یه روز بتونی فرار کنی از این زندگی...دلم خوشبختی

واقعیتو میخواد

پونه لبخندی تحویلش داد...این دختر به وقتش خواهرانه های قشنگی

بهش هدیه میداد.

چشم‌اش از بس به سیستم خیره شده بود میسوخت...صبح یادش رفته بود عینک رفل‌گیرشو بپاره...از وقتی بیدار شده بود فقط داشت به ترنم و قرارشون فکر میکرد و اینکه واقعا کارش درسته یا نه... اصلا حواسش نبود چجوری حاضر شده او مده شرکت.

آخرین متریا ل رو که به کارش داد سیستم و استندبای کرد و خودشو ولو کرد رو صندلی و شماره آبدارچی رو گرفت و طلب کافی میکس کرد.

فعلا تو اتاق تنها بود. نه از حیدری که رفته بود پیش مهندس طلوعی
خبری بود نه از خانم بیگی که تازه از سفر برگشته بود و رفته بود
چاپخونه.

جون میداد یه خواب قبل ظهر... این شرکت نسبت به جاهای دیگه‌ای
که کار کرده بود خیلی امکانات بهتری داشت... همین صندلی اینقدر
راحت بود که جون میداد لم‌بدی چرت بزنی... صدای در که او‌مد و
تلخ تلوخ استکان رو شنید به‌هوای آقا رسول آبدارچی صندلیشو
که به سمت پنجره چرخونده بود برگردوند و لبخند پت و پهنی زد اما با
دیدن آدم روبروش چشاش گرد شد.

بهناز یه جوری سینی رو سمتش گرفته بود و سرشو خم کرده بود
که انگار مراسم خواستگاریه... وقتی تعلل سینا رو دید یه لبخند
شرمگینی هم به کنج لبش اضافه کرد و لب زد
_برنمیدارین؟

سینا که اصلا متوجه رفتارش نمیشد دست دراز کرد و فنجونو
برداشت

_ممنون.. شما چرا زحمت کشیدین؟؟

__نوش جان ...تا باشه از این زحمتا...گوشت بشه رو بازوهات
 سینا که دید باز این دختره شروع کرده به هیزبازی اخمی کشید
 به صورتش

بهناز دستی به کمر زد و انگشت اشارشو تکون داد

__من شوهر اخمو دوست ندارما..گفته باشم

تا اسم شوهر او مد سینا به ضرب سرشو بلند کرد...بهناز با دیدن
 چشمای از حدقه بیرون زده سینا چنان زد زیر خنده که سینا حتم داشت
 الان همه کارکنای شرکت میریزن تو اتاق...اصلا انتظار همچین سُبُک
 سَری ای رو نداشت.

بهناز که دید خنده اش اخم سینا رو بیشتر کرده در حالی که به زور
 داشت خنده اشو جمع میکرد بریده بریده گفت:

__ب.ب...خشخشید ولی قیافه ات..خیلی باحال بود

__ممنون از لطفتون ولی فکر کنم بهتره تشریف ببرین

__کجا برم تازه اومدم

بهناز اینو گفتو میزو دور زد و چند سانتی سینا ایستاد و خودشو
خم کرد و دستاشو گذاشت رو دسته های صندلی

__هنوز نمیدونی با کی طرفی

سینا از این همه نزدیکی خورش به جوش اومد و در حالی که سعی
میکرد عصبانیتش رو کنترل کنه گفت:

__شمام طرفتونو اشتباه گرفتین خانوم

بخدا من خانوم نیستم

چشمای سینا از این حرف گرد شد... چقدر این دختر بی حیا بود
...تا خواست جوابشو بده درب اتاق باز شد و چشماش قفل چشمای
شو که شده پونه شد.

۳

از اینکه بعد چند روز میدیدتش انگار ته دلش یه شادی عجیبی شکل
گرفته بود، اما الان موقعیتی نبود که بخواد لبخند بزنه به یه زن شوهر دار
و فقط اخمشو غلیظ تر کرد.

بهناز رد نگاه سینا رو گرفت و چشمش به پونه ای که انگار اخم سینا رو
ادامه داده بود افتاد

—|| زن داداش جان... چطوری؟ بالاخره دل از تخت کندي؟

—بیا کارت دارم

—کجا|||؟؟؟ من تازه اومدم

پونه چند قدم جلو اومد دست بهناز رو کشید و با خودش برد

—گفتم بیا

وقتی در بسته شد سینا نفس عمیقی کشید و دستشو دور فنجون

سیاه رنگ قاب گرفت و با دیدن طرح روش پوزخند زد

دختره چه دیزاینی هم کرده بود...یه طرح قلب با خامه

پونه عصبی بهنازو برد اتاق خودش.

_دستمو کندی پونه... تو چت شده؟؟

_من چم شده یا تو؟؟ معلوم هست تو شرکت داری چیکار
میکنی؟؟ مگه ما آبرو مونو از سر راه آوردیم که اینجوری میخوای
حراجش کنی!!

_من چیکار کردم که تو آتیشی شدی؟؟ دو کلام حرف زدم فقط

_آخه عاقل.. باهوش... اگه به جای من همکارهای دیگه میرسیدن
چی؟؟ چه فکری میکردن از زاویه ی زیبایی که ایستاده بودی؟؟ من
خودم لحظه ی اول فکر کردم دارین...

بهناز لبخند شیطننت آمیزی زد

—دارین چی؟؟ از اون کارااااااااااا؟؟؟؟...نه بابا... شما فکرت منحرفه تقصیر

من چیه...من فقط داشتم گپ میزد

—گپ هاتو برو بیرون شرکت بزن خواهر من

—باشه شما خون خودتو کثیف نکن

پونه راه افتاد از اتاق بره بیرون

—کجا میری؟

—میرم ازش معذرت بخوام

—وای نکنی اینکاروها!!!!

—اتفاقا انجام میدم چون واقعا حرکت بدی بود

—اگه معذرت بخوای دیگه باهات نمی‌حرفم

—تو ام‌همش تهدید کن مثل بابا بزرگت

—||| منو با اون مقایسه میکنی؟؟

—نه پس با عمه‌ی نداشتت مقایسه کنم؟؟

—نریا!!!!

—میرم فقط توجیه کنم کارتو...معذرت نمیخوام ازش خوبه؟؟

—دیگه چاره‌ای نیست...تو ام مثل خودم مرغت یه پا داره

....

هنوز یه جرعه درست و حسابی از کافی میکس نخورده بود که در دوباره بی هوا باز شد و باز همون چشما جلوش ظاهر شدن

چند ثانیه بهش خیره شد و دوباره سرشو انداخت پایین و مشغول تماشای بخار فنجون شد.

پونه یه قدم سمت میز اون برداشت...سینا حس میکرد اون میخواد چیزی بگه اما دل دل میکنه...دوست نداشت زیاد دوربرش باشه...یا از گذشته حرفی بزنه...نه که نخواد...دلیل اصلی غم و غصه هاش ندونستن دلیل کنار گذاشته شدنش بود اما الان اصلا حوصله توجیه‌های الکی

پونه رو نداشت... به نظرش هیچ دلیلی نمیتونست خیانت پونه رو
توجیه کنه... از حرص خودکار و پرت کرد رو میز که پونه یکه‌ای
خورد.

—امری بود؟ میخوام به کارام برسم

—من... من

—چی؟

—باهاش... باهاش نباش

سینا خیلی راحت فهمید منظورش بهنازه... حتما به خاطر صحنه‌ای
که دیده بود دچار این سوء تفاهم شده بود... اما نمیدونست چرا دلش
نمیخواست این سوء تفاهم رو رفع کنه... مگه این دختر به دلش
رحم کرده بود که حالا اون رحم کنه... نوبتی هم که بود نوبت تلافی سینا
بود.

به شما ربطی داره؟؟ از کی تا حالا زن داداشا تصمیم میگیرن؟؟

پونه از این حرف چشاش نم دار شد و با بغض لب زد

__سینا|||

آخ که اینطوری صدا زدن قلب سینا رو میبرد... با عصبانیت دستشو رو میز کوبوند.

__ده لامصب مگه خودت نرفتی؟ مگه خودت اینطوری

نخواستی؟ دیگه چرا از من طلبکاری؟ هان؟

پونه نتونست چیزی بگه... بغض داشت خفه اش میکرد... حق میداد به عزیزترینش که اینطوری عصبانی بشه و دلش پر باشه از اون... لباش

از بغض لرزید.. چند قطره اشک بی محابا از چشماش چکیدن و بعد
به سرعت از اتاق بیرون رفت.

نمیدونست با اشکاش داغ این پسر رو بیشتر میکنه

_ده بی معرفت دیگه چرا گریه میکنی؟؟؟ تو که هر کاری خواستی با دل
من کردی... تو که منو نابود کردی... دیگه چی از جونم میخوای؟

صدای گوشیش نگاهشو از درب اتاق به خودش کشوند

ترنم پیام داده بود و قرار رو برای نیم ساعت دیگه گذاشته بود.. به ساعتش
نگاه کرد بود... سریع شروع کرد به تموم کردن کارش تا به موقع به سر
قرار برسه.

وارد کافی شاپ که شد بوی قلیون و سیگار مشامشو پر کرد... با
دست یکم هوا رو جابجا کرد و از بین اون دود غلیظ ترنم رو پیدا
کرد... تو دلش گفت:

— جای بهتری سراغ نداشت؟؟

یکی از اولین کارها این بود که به ترنم بفهمونه این مدل فضاها رو
دوست نداره.... به جای اینکه بشینه، روبروش ایستاد که باعث شد
سایه اش رو میز بیفته و ترنم سرشو از تو گوشی در بیاره

— سلام... کی او مدین؟

سینا با تعجب به چشمای ترنم نگاه کرد... انگار چشماش سیاه شده بودن
ولی مطمئن بود قبلا طوسی بودن

— چرا نمیشین؟؟؟

— اینجا؟؟؟

— قیافه‌ی درهم‌شده‌ی سینا به خاطر دود سریع ترنمو از صندلی جدا
کرد

— ببخشید من فکر کردم مشکلی ندارین!!!

— قبلش پرسین بد نیست... گمون نکنم شناخت زیادی از
هم داشته باشیم

__بله حق باشماست ...من برم میزمو حساب کنم برم میگردم

__شما برین بیرون من حساب میکنم

ترنم به حرکت جتلمنانه سینا لبخندی زد و بدون مخالفت رفت بیرون

سینا حساب کرد و سریع از کافه بیرون زد...چندتا نفس عمیق کشید
تا اکسیژن از دست رفته اش دوباره برگرده

__عجیبه...پسرهای هم سن شما خیلی علاقمندن به این فضاها...اما
شما!!!!؟؟؟؟

__اونا میرن واسه خوش گذرونی..من اومدم واسه حرف زندگی

— بهتره بریم پارک همین اطراف

— تو راه هم بگین بد نیست... از بس پای سیستم میشینم از نشستن
خسته شدم میخوام یکم پیاده روی کنم... البته اگه مشکلی ندارین

— نه... خیلی هم خوبه

دوشادوش هم قدم میزدن... سینا یه نگاه گذرا بهش انداخت... انگار واقعا
چشماس مشکلی شده بودن

— چیزی شده؟؟؟ آخه حس میکنم با تعجب نگام میکنین

— هیچی... فقط فکر کردم تو کافی شاپ اشتباه دیدم

— چوو؟؟؟

— رنگ چشمتونو

— نه..درسته...

— آخه قبلا انگار

— آره...قبلا طوسی بود...به به دلایلی لنز میذاشتم...تقریبا همیشه...خدا
بگم چیکارت کنه که اینهمه عذابم میدادی

سینا با چشمای متعجب ایستاد.

—من چیکار کردم با شما؟؟؟

—آخ ببخشید منظورم شما نبودین

—اوکی...خودتون میرین سر اصل مطلب یا من باید پرسم چیزی؟؟؟

ترنم لبخند ملیحی از شادی زد

—هنوزم باورم نمیشه قبول کردین

—چاره‌ی دیگه‌ای هم مگه داشتم؟؟؟

—الان میخواین بگین مجبور شدییین؟؟؟

اگه بگم آره بیخیال اون کار میشین؟؟؟

نه..

سینا پوز خندی زد

چه قاطع

منم واسه خوش گذرونی اون کارو نمیخوام انجام بدم... دارم حرف از
زندگی میزنم

پوز خند سینا صدا دارتر شد... این دختره زبون درازی داشت انگار
که زودی میخواست تلافی کنه

__کارتون زیادی ریسکيه؟؟

__مطمئنم جواب میده...بالاخره من باید یه کاری بکنم وگرنه دق
میکنم اینجوری بخواد پیش بره تا آخر

__امیدوارم حالا تحمل همه چیو داشته باشین

__من صبرم زیاده

__دارم میبینم

__مسخره میکنین؟؟

—تنها چیزی که ازتون ندیدم صبر بوده...این چند روز پیامک هاتون از
لبریز شدن کاسه‌ی صبرتون خبر میدادن

—ببخشید ظاهراً خیلی پیام دادم...این واقعا مورد اورژانسی بود

—امیدوارم این عملیات احیاءِ زندگیِ شما نتیجه‌بخش باشه

—هست...فقط باید شما کم‌نیارین

—من به کسی چیزی نمیگم اما اگه کسی فهمید همه چیزو میگم تا پای
من وسط نباشه

—چقدر به آدم امید میدین

__گفتم که من اهل دروغ و دغل نیستم...اینکارم میکنم چون فعلا
دستم تو پوست گردوئه...دوست ندارم بعدا ترانه یا کس دیگه‌ای
بفهمه و منو مقصر بگیرن به خاطر زندگیه شما

__باشه...قبول...حالا فقط میمونه تعیین کردن قرار بعدی و کارهایی
که باید انجام بدیم...من یه نقشه‌ی عالی کشیدم.

حدود دقیقه‌ای صحبت کردن بعد هر کدوم رفتن پی کارهاشون.

پاشو که تو اتاق گذاشت از دیدن شاهپوری طراح بخش دکوراسیون داخلی شرکت، پشت میز خودش تعجب کرد.

با لحنی که هم سوالی بود هم توبیخی گفت:

—اتفاقی افتاده؟

شاهپوری سرشو از روی سیستم بلند کرد و درحالی که عینکشو جابجا میکرد گفت:

—سلام جناب مهندس... نه چه اتفاقی؟؟؟

—شما اینجا؟؟؟ پشت میز من؟؟؟

— آهان.. مگه خبر ندارین؟؟؟ اتاقمون باهم عوض شده... قراره من اینجا
باشم شما اتاق من

— اتاق شما... چرا اونوقت؟

— نمیدونم مهندس طلوعی دستور دادن

— باشه پس من وسایلمو بردارم

— ببخشید من یکم جابجاشون کردم

— مهم نیست

سریع وسایلشو جمع کرد و رفت سمت اتاق شاهپوری... تو این مدت فقط یه بار رفته بود اتاق اون و الحق اتاق بزرگ تر و شیک تری بود.

یه جورایی از اینکه اتاق اختصاصی گرفته بود غرور کاذب بهش دست داده بود... وسایل دوتا دستاش اینقدر زیاد بود که فقط تونست یه کوچولو دستگیره رو بکشه پایین بعد وارد شد و با پا درو بست. از راهروی متری که گذشت قامت ایستاده‌ی پونه از پشت یه میز، دقیقا روبروی میز قبلی شاهپوری توی چشمش اومد... سرجاش میخ شد... اصلا چیزی که تو ذهنش میگذشت براش خوشایند نبود... یعنی قرار بود با پونه هم اتاق باشه؟؟؟ اونم دقیقا روبروی هم؟؟ این دیگه قابل تحمل نبود... باید با طلوعی صحبت میکرد برگرده اتاق خودش... نمیتونست هر روز و هر لحظه با پونه چشم تو چشم بشه... همین چندباری که دیده بودتش به اندازه کافی براش زهر شده بود.

بدون اینکه چیزی بگه و سایلو رو میز گذاشت و به قصد اتاق طلوعی
برگشت... دستش به دستگیره در نرسیده بود که صدای پونه متوقفش کرد

__ نیستش.... رفته بیرون

با حرص برگشت سمتش و همینطور که موهاشو با پنجه هاش عقب
میداد و حرصشو سرشون خالی میکرد یه نگاه غضب ناک
به پونه انداخت

__ این بچه بازیا واسه چیه؟ چرا منو کشوندی اینجا؟؟؟

__ کار من نبود

— پس کار عمه‌ی من بوده؟ میخوای کاری کنی از خیر این شرکت
بگذرم و بذارم برم؟؟؟

— نه... گفتم که کار من نبوده... بهروز خواست

— بهروز کیه؟

پونه با تعجب نگاهش کرد

— مهندس طلوعی دیگه

سینا پوزخندی تحویلش داد

— آهان... چرا نمیگی شوهرمممم؟؟؟

شوهرم رو با چنان غیظی گفت که پونه سرشو انداخت پایین

— چرا خواسته؟ اصلاً اون خواسته تو چرا مخالفت نکردی هان؟

— شک میکرد

سینا با حرص گفت:

— آخه به چی؟

— میشه ادامه ندیم؟ اون خواسته به خاطر پروژه اصفهان با هم کار کنیم

— عمرا همچین کاری کنم

_خواهش میکنم سينا

سينا با عصبانيت يه قدم به سمتش برداشت و درحالي كه انگشتشو
تهديد وار بلند كرده بود گفت:

_ديگه حق نداري منو به اسم كوچيك صدا كني... مفهوم شد؟

پونه سرشو دوباره خم كرد و چونه اش رو به قفسه سينه چسبوند... دلش
از اين همه بيزاري سينا خورد خاكشير شده بود... بغضش باعث شد
چونه هاش تو كثري از ثانيه بلرزن كه از نگاه سينا دور نموند.... با
اينكه دل پري از اين دختر داشت اما اين صحنه رو دوست نداشت... با
همون تشر گفت:

_ديگه حق نداري جلوي من آبغوره بگيري... مظلوم نمايي ميكني
كه چي بشه؟؟؟ دستت خيلي وقته برام رو شده خانوم طاهري

قطره اشک بزرگی که از چشماش رو میز چکید دیگه برای سینا راهی
به جز رفتن نداشته بود... نمیتونست وایسته گریه هاشو تماشا
کنه... اگه سال قبل بود چنان قربون صدقه چشماش میرفت
که پونه گریه کردنو فراموش کنه... اما الان یکی جن بود اون یکی
بسم الله..

تا پاشو بیرون گذاشت محکم خورد به یکی... حس میکرد
صحنه تکراریه

حدسش درست بود.. بهناز بود که اینبار با نیش باز داشت تماشاش
میکرد.

— به به ستاره سهیل... ایندفعه تصادف کنیم باید پلیس بیاد کروکی
بکشه ها... شایدم بردنمون مُنکرات کلکشو کندیم دیگه واسه خواستگاری
بقیه مراسمات وقتمون گرفته نشد

سینا پوزخندی بهش تحویل داد و تو دلش گفت... دختر هم اینقدر
لوده؟؟؟ نوبره والله...

— چیه لفظ قلم میپسندین شماااااا؟؟؟

انگار ذهن سینا رو خونده بود با تعجب ابرو بالا داد.

بهناز عشوهای به گردنش داد.

—من با جماعت شما آشنایی مفصل دارم...البته تو یکم خاصی ها
...خوشتیپ تر از توام دیدم... فِت و فراوون ولی نمیدونم چرا تو
یکی بدجور چشمو گرفتی!!!

—چشمتون اشتباهی گرفته

—اتفاقا آدرس درسته درسته

—من نخوام درست باشه کیو باید بینم؟؟؟

—میخواااای...آسته آسته

سینا سری به تأسف تکون داد و از کنار بهناز رد شد.

بهناز زیر لب گفت:

__دوبار جستی ملخک سومی تو دستی ملخک

رفتن به چاپخونه برای پیگیری کارهای قبلیش تنها راه فراری بود که تا
او مدن مهندس طلوعی به مغزش رسیده بود... باید یه طوری که به قول
پونه، بهروز دچار شک نشه خواهش میکرد اتاقو عوض کنه... اما
هیچی راه حلی به فکرش نمیرسید.

ساعت بود که کارش تو چاپخونه تموم شد و با طرح ها برگشت
شرکت... میخواست همونطوری که اون طرح هارو به تأیید مهندس
میرسونه راجب اتاق هم صحبت کنه... گوشه لابی شرکت یه حیاط
خلوت بود با کلی گل های قشنگ... این قسمتو دوست داشت... از

کنارش رد شد تا اکسیژن و عطر دلخواهشو بگیره و شاید مغزش
 یاری بده واسه یه بهونه‌ی خوب... داشت از کنارش رد میشد که صدای
 بهروز رو شنید... داخل حیاط داشت با تلفن حرف میزد
 ایستاد اول خواست همینجا موضوع رو مطرح کنه اما فکر کرد شاید
 صحبت بهروز طولانی بشه یک قدم برنداشته بود که حرف و لحن
 عجیب بهروز اونو متوقف کرد.

— عزیزم گفتم که ببخشید.. بخدا سرم شلوغه... امشب حتما میام... تو رو
 خدا گریه نکن... قربون اون چشای دریائیت بشم

سینا مات مونده بود... نفسش از سینه بالا نمی اومد... ذهنش به سرعت داشت تحلیل میکرد این حرف هارو... بهروز داشت با کی اینطوری عاشقانه حرف میزد؟

پونه که توی شرکت بود نیاز به زنگ نبود اصلا چشاش دریایی نبود... حتی خواهرشم چشماش سبزه... پس داره باکی حرف میزنه... بعد مثل اینکه کشف حقیقت کرده باشه با چشمای متعجب زل زد به حیاط

یعنی الان شاهد خیانت بهروز به پونه بود؟؟... چطور ممکنه؟؟ چطور ممکنه یکی مثل پونه زن آدم باشه بازم بخوای با کس دیگه باشی؟؟ پونه یه زن همه چی تموم بود... شایدم چون اون عاشقش بود داشت اینطوری میدیدش... یعنی ممکنه بهروز اونطوری که نشون میداد عاشق پونه نباشه و الان سرش جای دیگه گرم باشه؟؟ وای اگه پونه میفهمید... اون دختر نابود میشد با فهمیدن این حقیقت

صدای پاهایی اونو از جاش تگون داد و رفت پشت اولین ستون

وقتی مطمئن شد بهروز رفته بالا، حرکت کرد به سمت آسانسور
در که باز شد نگاه خندون بهناز اونو شکار کرد

— اومدی؟؟ چه خوب؟ دیگه داشتم نا امید میشدم

سوالی نگاش کرد

— وقتی نیستی حوصله ام سر میره... کجا رفتی کلک؟؟

سینا عصبی از اتفاق قبل با حرص گفت:

— نمیخواین پیاده بشین؟؟

— اوه چه خشن... نه... میخوام باهات پیام تا بالا

سینا دوباره اخمی رو پیشونی نشوند و در دورترین فاصله ازش
ایستاد... اما بهناز به یه چشم به هم زدن فاصله رو به اپسیلون رساند

—چیکار میکنی خانوم... کجا میای؟

—بغلت... یعنی بغل دستت... خیلی به دلت صابون
نزن.. اونقدر امد دستت نیستم

—والله چه عرض کنم

—عطرت خیلی خوشبوئه... دو دفعه ای که بهت برخورد کردم بدجور
منو مست کرد... اسمش چیه؟

__به درد شما نمیخوره

__به درد دوست پسر من که میخوره

سینا دوباره تو بُهت بی حیایی دختره چشماش گرد شد

بهناز با یه دسته از موهای لخت. بلونده بیرون زده از روسریش بازی
کرد و با ناز گفت:

__فعلاً سینگلم... ولی بالاخره که میفتی تو تورم

سینا زیر لب گفت:

__خوابشو ببینی

— دید ددم... دارم تعبیرش میکنم

— خانوم محترم چند بار بگم طرفتو اشتباه گرفتی؟؟!!

بهناز طلبکارانه روبروش ایستاد و گفت:

— چرااا... مگه من چطوریم؟ خوشگل نیستم؟ خوش هیكل نیستم؟

چشممام که رنگیه... موهامم بلونده... شما مردای ایرانی که میمیرین

واسه چش رنگیه موبلونند

سینا دوباره پوزخندی زد به این طرز تفکر دخترک... خیلی سطح فکر

بچه گانه و ظاهر بینانه ای داشت... خبر نداشت دل این پسر را دو

تیله قهوه ای رنگ برده

— باز این بشر پوزخند زد... تو چرا تا حرف کم‌میاری از خودت
شکلک در میاری؟

— سینا تا سرشو چرخوند سمتش که جوابشو بده در آسانسور باز شد
و صورت پکر و داغون پونه جلوش ظاهر شد... دوباره یاد دقایق قبل
و صحبت های بهروز افتاد... با خودش گفت "نکنه از ماجرا بو
برده باشه"... بی اختیار نگران شد و گفت:

— چیزی شده خانم طاهری؟

پونه که تا اون لحظه عمیق به فکر فرو رفته بود و حتی متوجه باز شدن
درب آسانسور نشده بود یگه‌ای خورد و گنگ به سینا و بعدش به بهناز
چشم دوخت... سینا جلوی بسته شدن درب رو گرفت و همانطور که از
آسانسور پیاده میشد جوری که فقط پونه بشنوه لب زد:

—خوبی؟

این حرف اینقدر برای پونه تعجب آور بود که بی اختیار سرشو کاملاً به سمت سینا چرخوند و تو چشمای میشیش زل زد... انگار قدرت تکلم نداشت.. دلش میخواست پرسه با من بودی؟ واقعا برات مهمه؟

با کشیده شدن دستش توسط بهناز به خودش اومد

—بیا تو دیگه در داره بسته میشه

پونه تا آخرین لحظه با چشماش سینا رو بدرقه کرد، اما سینا بدون نگاه سرشو انداخت پایین رفت سمت شرکت.

میدونست لحنش باعث تعجب پونه شده اما خودش نمیدونست چرا
 اینقدر از خودش بی اختیار شده بود... بیش از حد نگران
 پونه شده بود... درست بود که گاهی دلش تلافی میخواست... اما فقط
 خودش اجازه داشت این کارو بکنه نه کس دیگه... نمیخواست تاوان
 دل شکسته اش رو کسی دیگه با نامردی از پونه بگیره.

وقتی وارد دفتر شد به جای اتاق بهروز رفت سمت اتاق مشترکش با
 پونه... حالا بر عکس چند ساعت قبل یه نیرویی اونو منع میکرد از
 اینکه اتاق رو عوض کنه... میدونست دلتنگی نیست چون
 هنوزم حسابی کفری بود. اما حرف های بهروز و قیافه ی داغون
 پونه شدیداً اونو به فکر فرو برده بود... یه جورایی کنجکاو شده بود
 بدونه روابط این دوتا چجوریه و دقیقاً اون آدمی که بهروز باهاش
 حرف زده کیه... و این فقط با نزدیک بودن به پونه می تونست به جواب
 برسه.. شایدم داشت اینجوری خودشو گول میزد و این کنجکاوی فقط
 برای این بود که نمیخواست سر این جریان اتفاقی برای پونه بیفته

تا رسیدن به خونه هنوز هنگ همون یک کلمه "خوبی" سینا بود و
هزارتا استدلال براش جور کرده بود...

اصلا حواسش به پر حرفی های بهناز نبود تا جایی که دست آخر
بهناز شاکی شد و محکم در ماشین رو بست و پیاده شد... صدای
وحشتناک بسته شدن در اونو به خودش آورد و ترسیده به بهناز
نگاه کرد... بهناز دست به کمر جلوی ماشین ایستاده بود و با چهره‌ی
عصبانی داشت نگاهش میکرد... نمیدونست بهناز از چی عصبانیه چون
هیچی از حرفاشو یادش نمی اومد فقط میدونست حسابی از دستش
شاکیه و باید این تنها رفیق این روزهای بی کسی رو سفت و سخت
نگه داره و نذاره به راحتی ازش دلگیر بشه... با لبخند از ماشین پیاده شد
تا مثلاً صلح به پا کنه... بهناز تا لبخندشو دید دستشو مشت کرد جلو

دهنش

—||| دختره ور پریده رو بین واسه من لبخند میزنه... تو از رو نمیری
 نه؟؟... دو ساعته دارم برات ور ور میکنم... ازت نظر خواهی میکنم... منو
 پهن اسبم حساب نکردی.. یه کلمه از دهن مبارک خارج نکردی... تو
 اصلاً معلوم هست چته؟؟ من دو دقیقه زودتر از تو اومدم پایین شرکت،
 تو کون فیکون شدی اومدی... دو دقیقه همیشه تنهات گذاشت؟

—ببخشید بانووو... به دل نگیر

—به دل نگرفتم به کلیه گرفتم... میدونم دیگه بازم از اون وقتاست
 که نمیخواهی حرف بزنی و قصدت کلاً پیچونده

—بریم بالا حرف میزنیم... تو پارکینگ که جای حرف زدن نیست
 —بیا اینم روش همیشگی پیچوندن... صحنه جرمو ترک میکنه تا بحث
 کلاً عوض بشه

—یکی ندونه فکر میکنه یکو کشتم

—منو کشتی تو دختر...منو...دق مرگ کردی...الان زنده انا یه روز
دست تو میمیرم

—خدا نکنه...باز رفتی فاز منفی...بریم برات یه شربت توپ درست کنم

—بهار نارنج باشه هااا

پونه برای این تغییر موضع ناگهانی بهناز از خنده ریسه رفتو دست رو
چشمش گذاشت

—چشم بانووو

— میدونی پونه خوشم میاد از این بانو گفتنت...هیچکی منو اینطوری
صدا نمیزنه...خیلی دلم میخواد شوهرمم اینطوری صدام بزنه

— اوه اوه شوهر...پس بالاخره به مادر جون بله رو دادی؟

— نه بابا به مادر جون چیه ولی فک کنم کم کم به یکی قراره بله بدم؟

— به کی شیطون

— همونی که دو ساعت داشتم راجبش حرف میزدم توی ماشین

پونه هر چی فکر کرد چیزی به ذهنش نیومد

__اینقدر به کله پوکت فشار نیا...تو اینقدر تو هیروت بودی که عمرا
چیزی شنیده باشی

__حالا کی هست این داماد خوشبخت؟؟

__وای پونه واقعا به نظرت خوشبخته اگه با من ازدواج کنه؟

__مگه اینکه تو فکر کنی بدبخته

__نخیرم خیلی هم خوش اقباله...مگه من از هر کسی
خوشم میاد!#!#..باید طرف آس باشه مثل اون

__داریم راجب کی حرف میزنیم؟

—وای پونه تو کلا شوتی ها ..این روزا مگه من غیر سینا به کسی فکر میکنم؟؟!!

اسم سینا باعث شد بدنش یخ بزنه...اینقدر فکرش مشغول بود که چیزی به این واضحی رو متوجه نشده بود...نکنه سینا و بهناز داخل آسانسور داشتن راجب همین چیزا حرف میزدن؟؟

وقتی اونا رو دید خیلی به هم نزدیک ایستاده بودن یه جورایی انگار تو بغل هم بودن...موقع ظهر هم توی اتاق سینا همینطور بود ...حتی وقتی از سینا خواست باهاش نباشه گفته بود بهش ربطی نداره...اون لحظه دم آسانسور از بس به جرو بحث خودش و بهروز فکر میکرد به رفتار اون دو تا شک نکرد و بعدشم حرف سینا اونو مشغول کرد....چقدر ابله بود که فکر میکرد سینا از روی محبت بهش اون حرفو زده...نگو داشته برای خودش نقشه ها تو آسانسور میکشیده...اون حرفم حتما واسه رد گم کنی و پرت کردن حواسِ پونه بوده

— باز که تو رفتی تو فکر

پونه گنگ نگاهش کرد... بعد یه سوال گنده تو ذهنش حک شد.... "یعنی
این دختر دل سینا رو برده؟؟؟"

— پونه بخدا بخوای اینجوری کنی قهر میکنم میرم خونه مامانم

— من طلاقتم نمیدم

— پس بگو چته الان هان؟؟؟... مثل خل و چل ها نباش از فکر و خیال
بیا بیرون... تو که شوهرتو کردی خیالت تخته... من باید برم تو فکر و
خیال شوهر

شوهر... چیزی که پونه داشت اما واقعا نداشتش... جرو بحث امروزشون
 هم سر همین بود... با اینکه این قرار از اول گذاشته شده بود و
 پونه همه شرایطو قبول کرده بود اما یه جاهایی واقعا کم می
 آورد... مخصوصا این روزا که با دیدن سینا فهمیده بود چه اشتباه بزرگی
 کرده و توی دلش اعتراف میکرد هیچکس نمیتونست جای سینا رو
 تو قلبش بگیره

برای اینکه بهناز بیشتر از این شاکی نشه رفت سراغ شربت درست
 کردن و تدارک شام... میدونست تنها راه راضی نگه داشتن بهناز
 شکمشه... با اینکه لاغر بود اما دو برابر بقیه غذا میخورد... چربی سوزی
 بدنش خیلی خوب بود و با یه بار تو هفته باشگاه رفتن همه اضافات رو
 میسوزوند... برعکسش پونه استعداد چاقیش بالا بود و همیشه مراقب
 غذاش بود... هر چند این چند سال به جز معدود دفعات، اشتهای
 زیادی برای خوردن نداشت چون اکثر مواقع تنها بود و هیچوقت
 تنهایی غذا خوردن بهش نمیچسبید.

اون شب با مرور خاطرات سفرهای بهناز به آمریکا و فرانسه و کانادا گذشت... پونه هم چند ماه اول ازدواجش فرانسه بود و با اینکه میتونست کانادا و آمریکا هم بره اما علاقه‌ای نشون نداده بود... چندان با فرهنگ اون کشورها راحت نبود و فرانسه رو هم به اجبار رفته بود.

صبح بهناز خواب بود که اون رفت شرکت... ماشین بهروز رو ندید و حدس زد هنوز نیومده شرکت... وارد اتاقش که شد با دیدن وسایل سینا رو میز جاخورد.. تنها احتمالی که نمیداد موندن سینا تو این اتاق بود... با اون تشر و عصبانیتی که دیروز داشت حتم داشت وقتی برگشته با بهروز صحبت کرده و رفته اتاق خودش... حالا چرا نرفته براش سوال شده بود...

هنوز سوالات تو ذهنش خوب جابجا نشده بودند که در باز شد و سینا در حالی که دستشو با دستمال خشک میکرد وارد شد... نیم نگاهی به پونه انداخت و رفت سمت میزش... میدونست این نگاه سوالی پونه برای چیه؟ برای اینکه به این نگاه خاتمه بده در حالی که مینشست گفت:

_فقط تا پروژه اصفهان تموم بشه اینجا هستم... فقط مسائل کاری رو با من مطرح کنید لطفا... حوصله حاشیه ندارم

پونه بدون حرفی رفت سمت میز خودش... با یه نگاه زود فهمید سینا میزشو کمکی جابجا کرده تا از تیررس نگاه مستقیم پونه در امان باشه... نفسشو با اندوه بیرون داد...

دیگه باید با این موضوع که سینا ازش متنفره کنار می اومد... حتی شاید مجبور میشد جلو چشمش عشق بازی اونو با بهناز ببینه... مخصوصا حالا که بهناز شدیدا از سینا خوشش اومده بود و میخواست تیر نهایی رو بزنه.

اصلا دل و دماغ کار کردن نداشت... اینقدر نفس های عمیق و
غمگین کشیده بود که حتی سینا هم متوجه حالش شد... زیر چشمی
داشت پونه رو می پایید... خیلی خوب این حالت هاشو
میشناخت... هر وقت پونه پکر میشد تو خودش میرفت و بی اختیار
خط خطی میکرد کاغذ رو... درست مثل اون لحظه... برای
اینکه بفهمه پونه داره چی میکشه به هوای گرفتن لوله آرشو از جاش بلند
شد و لوله رو که سمت چپ پونه آویزون بود از بالای درآور
برداشت... تا چشمش خورد به کلمه ای که بارها رو برگه تکرار شده بود
سرجاش میخکوب شد

۳

برگه پر شده بود از اسم سینا با طرح ها و نقش های مختلف

ذهنش پر از سؤال شد... چرا باید پونه اسم اونو مینوشت؟؟ این جریان
 چرا داره پیچیده میشه؟؟؟ مگه ستاره نگفته بود اون خوش بخته... پس
 چرا به جای بهروز مینویسه سینا؟؟؟

سوالات پشت سر هم تو ذهنش رژه میرفتن که یهو در باز شد و قبل
 اینکه هیکل بهناز تو دید بیاد صداش به گوششون رسید

—پونه... اینجایی؟

سینا جستی زدو سریع برگه زیر دست پونه رو برداشت و تو مشتش
 مچاله کرد و رفت سمت میز خودش... حرکتش اینقدر ناگهانی بود
 که پونه شوکه شد...

اصلا نفهمیده بود سینا کی اومده اونجا ایستاده که حالا برگشو گرفته... با
 خودش گفت "یعنی دیده چی نوشته؟"

وقتی بهنازو جلو میز دید نگاه متعجبشو از سینا گرفت... حالا تنها
 علت حرکت ناگهانی سینارو فهمیده بود.... حتما نمیخواست
 معشوقه جدیدش پی به راز عشق قدیمیشون بیره

_وای باورم نمیشه شما باهم توی اتاقین؟

پونه یکم عصبی گفت:

_عیلک سلااام

_وای سلااام این عالیه... حالا هر وقت بخوام میتونم پیام داخل
 اتاق... اون اتاقه خیلی ناجور بود با اون دوتا مهندسها... مخصوصا اون
 خانوم کوتوله... اسمش چی بود؟

—رو مردم عیب نذار بهناز میشنون یهو؟

—خب چیه کوتوله است دیگه

—شما قدت بلنده اون کوتاه نیست

این حرفو سینا زد و باعث بهت زدگی پونه و لبخند پت و پهن بهناز شد

—به به پس بالاخره حُسن جمال یار اثر کرد در شما؟؟؟!!!

سینا اخمی کرد و سرگرم کارش شد...اول از همه برگه رو گذاشت داخل کشو به جای انداختن تو سطل زباله... میخواست یه بار دیگه برگه رو کامل بخونه شاید دلیل اینکار پونه رو بفهمه

بهناز همونطور که رو میز سینا یه‌وری مینشست و خودشو سمتش
خم میکرد تا بینه‌داره‌چیکار میکنه‌با حسرت گفت:

—حیف که چند روزی باید برم تبریز... وگرنه از این خوش شانسی
بیشترین استفاده‌رو میکردم

پونه‌با تعجب پرسید

—چرا تبریز؟؟ چیزی شده؟ چرا یهویی؟

—نه بابا عروسی یکی از دوستانه... یادم رفته بود بهت بگم... امروز
کارت دعوتو برام ایمیل کرد تازه یادم افتاد... یه هفته‌ای درگیر
میشم... آخه قراره یه روزم با بچه‌های فامیل دوره‌بذاریم... به‌دایی و
خاله‌هم باید سر بزنم... به‌یکیشون سر نزنم صدا تا حرف برات در

میارن... در دهن این جماعتو نمیشه بست... زودی
میام خواهری... نمیذارم زیاد تنها بمونی

سینا از این حرف حسابی تعجب کرده بود... مگه شوهرش خونه نبود
که پونه تنها بود؟

_آقای مهندس من یه هفته نیستم شیطونی نکنیا... او مدم دیدم دختر مختر
دم پرت شده بالشو قیچی میکنم.. از الان گفتم....نگی که نگفتیااااا

لحن بهناز اینقدر بامزه بود که سینا ناخودآگاه لبخند زد... لبخندی که از
چشمای پونه دور نمود و دلشو به درد آورد.

وقتی بهناز با پونه روبوسی خدا حافظی کرد و رفت پونه که جو رو
حسابی برای خودش سنگین میدید از اتاق زد بیرون.. رفت سمت

سرویس... باورش نمیشد داره ذره ذره عاشقی کردن های اون دوتا رو
میبینه...

بهناز براش خیلی عزیز بود و تنها رفیق واقعی و محرم اسرار این
سالهاش... اما سینا کسی نبود که پونه بتونه اونو با کسی قسمت کنه... با
اینکه خودش همه پل های پشت سرشو خراب کرده بود و بی وفایی
کرده بود اما هنوز ته دلش سینا رو برای خودش میدونست و تحمل
بودنش با یکی دیگه رو به هیچ وجه نداشت.

.....

سینا اصلا سر در نمی آورد از این رفتارهای عجیب
پونه... نمیدونست پونه که اینقدر اعتقادات سفت و سختی داره که حتی
تو دوران عاشقیشون اجازه نداده بود سینا دستشو بگیره... چرا الان با
وجود شوهرش این رفتارهای عجیب رو انجام میده... آدم کم هوشی
نبود.. مطمئنا رفتارهای پونه یه دلیل منطقی داشت... شایدم این رفتارها
ربطی به حرفهای دیروز بهروز داشت... شاید حدس های سینا راجب
رابطه بهروز با کس دیگه حقیقت داشت و پونه دچار مشکلات
زناشویی بود... این افکار از ذهنش میگذشت که در باز شد و

پونه برگشت... همین الان باید میفهمید داستان چیه... انگار ته دلش
میخواست پونه یه بار دیگه اعتراف کنه

۳

پونه وقتی برگشت تو اتاق سینا رو دست به کمر ایستاده رو
به پنجره دید که تو یه دستش یه کاغذ بود؟

حدسش خیلی سخت نبود... با یه قدم دیگه فهمید که کاغذ خط خطی
شده ی خودش

تا صدای بسته شدن در او مد سینا با همون حالت دستشو پشت
گردنش گذاشتو نفس عمیقی پشت بندش کشید که واضح به گوش
پونه رسید..

هنوز رو صندلی نشسته بود که صدای توییخی سینا او مد

_نمیخوای توضیح بدی؟

تمام اعتماد بنفستو جمع کرد تا دوباره پیش این کوه خشم فرو نریزه

_فکر کنم قرار بود فقط راجب مسائل کاری حرف بزنیم!!!

سینا که حاضر جوابیه پونه داشت رو اعصابش راه میرفت با چندتا
 قدم بلند خودشو به میزش رسوند و محکم کوبوند روش....طوری
 که پونه از جاش پرید و ترسیده زل زد به سینا

_ده لامصب نمیگی این نوشته هارو یکی ببینه واسه من گرون
 تموم میشه؟؟...اگه از دستت نقاییده بودم که خواهرشوهرت
 دیده بودش...اونوقت چه جوابی داشتی بدی هااااان؟؟
 من باید چی میگفتم؟؟

نمیگن دو روزه او مده قاپ زن رئیسو برده باهاش
 هم اتاقم که شده دیگه وای ویلا..
 در دهن مردمو میشه بست؟؟؟

هاااان؟

_سر من داد نزن

— داد میزنم خوبشم میزنم... من پای آبروم به کسی باج نمیدم... حتی
تو... خانم طاهری

پونه میخواست با سکوت قضیه رو ماست مالی کنه اما نگاه سینا ازش
جواب میخواست و کنار نرفتنش از جلوی میز دقیقا داشت همینو
تأکید میکرد

— من.. من فقط داشتم فکر میکردم

— مطمئنا به نگهبان شرکت فکر نمیکردی

پونه صورتش سرخ شد از خجالت... نمیدونست چه توضیحی باید
بده... به خودش نمیتونست دروغ بگه... تمام فکر این چند روزش
شده بود سینا... اما الان گفتنش دردی رو دوا نمیکرد فقط مسخره شدن

از طرف سینا رو در پی داشت و شاید یه سوال بزرگتر از طرف سینا
که چرا با وجود شوهر داره بهش فکر میکنه؟؟

_منتظرم خانوم طاهری

لحن خشک و عصبی سینا به خاطر طول دادنش واسه توضیح قلبشو
تو سینه فشرد...

چقدر این پسر لبریز از نفرت شده بود... اصلاً از سینای سابق خبری
نبود...

این چند روز هر بار با تشر و دعوا و نگاه غضب آلود به استقبالش
اومده بود و تمام خاطرات خوش گذشته رو، زیر تلی از خاک مدفون
کرده بود...

دیگه نه نگاه مستی نه لبخندی... نه نرمش کلامی.... به جز اون کلمه خوبی
دیروز دم آسانسور که با منظور بود

با شمام خانم طاهری

اینبار طاقت نیاورد... باید جبران میکرد این همه خشونت رو... شاید بی وفایی کرده بود در حقش اما برای کارش دلیل داشت و سینا حق نداشت بدون دونستن دلیل اینطوری آزارش بده...
مستقیم تو چشماش خیره شد و سعی کرد خشم و غضب نگاه سینا رو به خودش برگردونه

آقای صدر اینجا محل کاره... رفتار شما در شأن اینجا نیست... اگه در گذشته چیزی بوده تموم شده رفته... منم نمیخوام یاد آوری بشه برام...
اون نوشته هم فقط به خاطر مشغله ذهنی بوده... طبیعیه برای هر کسی شاید پیش بیاد... پس دیگه خواهشا کش ندین و تموم کنید این بحث مسخره رو

سینا به معنای واقعی وا رفت...

پونه جوری از گذشته گفت و تمومش کرد انگار هیچی
نبوده... شایدم اینقدر بد بوده که الان دوست نداشت یادآوری بشه...

تو کثری از ثانیه نگاه سینا رنگی از غم عمیقی گرفت که پونه کاملاً اونو
فهمید

دلش آتیش گرفت از این همه قساوت خودش...
چطور میتونست عزیزترینش رو اینطوری عذاب بده...
وقتی تو کل این سال یک روز هم بدون فکر سینا سر نکرده بود حالا
چطور میتونست با حرفای تیز و برنده خنجر به قلب پاره پاره سینا
بزنه؟؟!!...

میدونست تنها دلیل این کاراش خوده سیناست...

نمیخواست بیشتر از این این پسر رو درگیر خودش کنه...

باید جوری باهاش برخورد میکرد که ازش دل بکنه...

ستاره بهش گفته بود قراره با یکی آشنا بشه...

پس باید راه برای دختر جدیدو باز میکرد تا شاید اینکار بهنازو از

میدون به در کنه و چقدر این پا پس کشیدن براش مثل جون کندن

سخت شده بود...

پوزخند تلخی کنج لب سینا جا خوش کرد... و تنها زیر لب با صدای

آرومی که یه نفس عمیق همراهش بود زمزمه کرد...

_آره هههه چیزی نبود

قلب دخترک ایستاد از این همه غم

بدون نگاه به پونه کاغذ و ریز ریز کرد و انداخت تو سطل آشغال..انگار
داشت کل گذشته رو دور می ریخت...

بعدش نقشه‌هایی رو برداشت و رفت برای مشورت سراغ مهندس
حیدری...

پونه نفس عمیقی کشید اما فرو نداده بغضش ترکید...سخت ترین چیز
براش شکستن سینا بود...حرف و نفس کشیدنو حتی راه رفتن سینا
اون لحظه مثل این بود که دیگه حتی کورسوی امیدی هم به زندگی
نیست...

کیفشو برداشتو از شرکت زد بیرون

دلش میخواست لحظه‌هایی که سینا داد میزد میتونست بهش بگه کاش
 این داده‌ارو روز پایان سربازیت دم‌خونه میزدی... کاش نمیداشتی
 سوار اون ماشین بشم... کاش جلومو میگرفتی میگفتی همه جور پات
 وایستادم نرو... کاش نمیداشتی تو این باتلاق برم و روز به روز هم بیشتر
 غرق شم... الان هیچی نمیتونم بگم چون حقمه.. انتخابی کردم که فکر
 میکردم به صلاح همه‌است... به صلاح همه‌هم بود الا خودم....

الا خودم تو سرش میچرخید... واقعا چرا اینجوری شد.. چطور یه اتفاق
 میتونه زندگی هارو اینطوری زیرو رو کنه!!! ا

داشت ماشینو از پارکینگ در می آورد که با ماشین بهروز روبرو
 شد... بهروز کمی کنار گرفت درست بغلش ایستاد و شیشه‌رو داد
 پایین

چشمای قرمز پونه براش سؤالی شد

— کجا میری؟

— سلام

— سلام... نگفتی؟

— میرم جایی کار دارم

— کجا؟

— باید بگم؟

بهر روز میدونست این لحن یعنی به تو ربطی نداره... اما پونه هیچوقت
بی ادبی نمیکنه

__ فکر کردم قراره کاریه؟؟

__ نه نیست... قراری ندارم با کسی...

غم از جملات پونه میبارید

__ کاری از دست من بر میاد؟

__ نه

__ تو که میدونی میتونی روی من حساب کنی؟

—دیگه از حساب باز کردن خسته شدم...میخوام بعضی حسابارو ببندم

—پونه چرا دوپهلو حرف میزنی؟ از من گله داری رک و پوس کنده بگو

—نه...از خودم گله دارم....تکلیفمو با خودم میخوام روشن کنم

—برو خونه استراحت کن...چند وقته زیادی تو خودتی...من امشب

میام باهم حرف میزنیم

—مطمئنی؟

نگاه پرسشی تردیدی پونه کمی بهروز رو به فکر وا داشت ..بعد گفت:

—میدونم چند وقته برنامه هام قاطی شده...ولی امشب حتما میام...باید
باهم حرف بزنیم شاید حالت بهتر شد

—ببینیم و تعریف کنیم

—میبینیم...فعلا تا شب

—باشه...فعلا

پونه مسیر خونه رو در پیش گرفت و بهروز هم وارد شرکت شد.
به پونه قول شب رو داده بود اما خودش دو به شک بود که میتونه یا نه.
باید هر جوری بود حال پونه رو روبه راه میکرد...خیلی به این دختر
مدیون بود...روزایی به دادش رسیده بود که هیچکس ازش حمایت
نکرده بود...هر چیزی که الان داشت به خاطر وجود اون بود...شاید زیاد

زبونی ازش تشکر نمیکرد اما سعی میکرد با رفتاراش قدرشناس باشه...البته گویا چند وقتی بوده سهل انگاری کرده که پونه هم مریض شده هم دل و دماغ نداره...دکترشم گفته بود مریضیش از فشار روحیه...پس باید خیلی دقت میکرد..باید حسابی ته توی غم و غصه های پونه رو در می آورد تا بتونه تو حلش کمکی بکنه...
وارد لابی شد و چندبار با گوشیش شماره ای رو گرفت اما بی فایده بود رفت سمت دفتر...

داخل راهرو که رسید دید گوشیش داره زنگ میخوره...یه نگاه به اطراف کرد و یه گوشه ایستاد، شروع کرد به آروم صحبت کردن...
چند ثانیه نگذشته بود که سینا از در دفتر بیرون اومد و درست پشت سرش قرار گرفت، اما قبل اینکه سلام کنه باز مکالمه اونا توجهشو جلب کرد

پونه حالش خوب نیست چرا نمیفهمی؟؟؟..امشب باید باهاش حرف بزنم ببینم چشه...خواهش میکنم این بحث بی مورد و

ادامه‌نده... بهت زنگ نزدم که این چیزا رو بشنوم... خواستم در جریان باشی و منتظر نمونی... باشه آخر شب تو نستم میام... خدا حافظ

دیگه شکش به یقین تبدیل شده بود که مهندس با یکی رابطه داره...
 اخماش توهم رفته بود که بهروز چرخید سمتش و یه لحظه کپ کرد از دیدن سینا و تقریباً به من و من افتاد

_____ سلااام.. شما.. اینجا؟؟؟

دستاشو مشت کرد تا خشمشو کنترل کنه تمام تلاشو کرد تا لحنش باعث شک مهندس نشه...

نمیخواست غیرتی که داشت تو خورش قُل قُل میکرد، برای پونه دردسر بشه...

با اینکه پونه آب پاکی رو رو دستش ریخته بود اما دلش نمی اومد دخترک مظلومش از طرف یکی غیر خودش اذیت و آزار بشه

—سلام مهندس..داشتم میرفتم شرکت وفامنش

—|||...خب..برو...خدا حافظ

—خدا حافظ

تا برسه به ماشین دستاش از خشم مشت مونده بود...

سوار که شد چند بار با حرص رو فرمون کوبوند...

اگه این حدسیاتش درست از آب در می اومد که حالا تقریبا مطمئن

بود پس پونه بدجور رکب خورده بود...

فکر اینکه پونه با دونستن ماجرا داغون میشد شاید باید باعث

خوشحالیش میشد...چون تاوان نامردیشو میداد

اما سینا میدونست حتی برای یک بار هم بعد اون نامردی به این فکر نکرده که پونه عذاب این کارشو بکشه... شاید گاهی تو ته توی ذهنش به اون دختر حق میداد چون هرجوری الان هم مقایسه میکرد بهروز سرتر بود و اون موقع هم که با پونه ازدواج کرده بود همه چی داشت اما سینا فقط یه جوون ۳ ساله بود با فوق دیپلم الکترونیک که تازه از سربازی برگشته بود و جز یکم پس انداز مجردی چیزی نداشت... پدر پولداری هم نداشت که دلش قرص باشه... خیلی از دخترا این شرایطو قبول نمیکنن و دنبال یکی میگردن که همه چیزش آس باشه... خونه.. ماشین... کار... تیپ و قیافه که شاید فقط همینو یکم داشت با فهمیدن استعداد و علاقه اصلیش و تغییر رشته دادن، الان کار و ماشین داشت و پول در حد رهن یه خونه‌ی کوچیک اما دیگه پونه‌ای نبود که پا تو اون خونه بذاره

پکر مثل روزهای قبل خودشو رو مبل ولو کرد... حال این روزهاشو
اصلاً دوست نداشت... اما کاری هم از دستش بر نمی اومد... نه توانشو
داشت حقیقتو به سینا بگه نه تحمل اخمو و تخم و دلشکستگیشو داشت...
چقدر اون لحظه‌ی آخری که رنگ نگاه سینا از خشم به ناراحتی تبدیل
شد دلش میخواست دستشو بگیره و بگه

"غلط کردم نفسم تو فقط بخند"... چقدر دلش هوای اون خنده‌های
ته‌دلی سینا رو کرده بود... از همون خنده‌هایی که موقع افتادن تو
حوض ازش شنیده بود.

یاد اون روز لبخند کم‌جونی به لبش رسوند... شاید مرور خاطرات اون
روز یکم حالشو بهتر میکرد

سینا رو پشت بوم پناه گرفته بود و منتظر بود مهمونای خونه پونه اینا
 برن ، تا بتونه بعد دو روز عشقشو ببینه...مهمونا شون از یه شهر
 دیگه بودن و پونه نتونسته بود بهونه ای برای رفتن به پشت
 بوم اونم تنهایی جور کنه...دوبار با دخترای همکار باباش رفته بودن
 بام، اما سینا فقط پنهون شده بود و برای معذب نبودن خودش و
 پونه زود رفته بود توی اتاق

میخواست با مهمونا خدا حافظی کنه...سینا شدیداً کِرمش گرفته بود
 اونو بترسونه.... با سوت مخصوص صدای پرنده ای رو درآورد
 که همیشه علامت رمز شون بود...
 یهو سر همه چرخید سمت صدا

پونه از بس هول کرد نکنه ببینش با یه قدم بلند رفت خودشو انداخت
 جلوی دید بقیه که پاش به لبه حوض گیر کرد و کله ملق افتاد تو
 آب...صدای قهقهه همه بلند شد حتی سینا...همه با لبخند به سمت سینا
 نگاه کردن و پونه مضطرب با اخم توییخی به سینا نگاه کرد، حالا مشکل
 حل نشده بدتر شده بود...اما با دیدن ستاره کنار سینا یه نفس راحتی

کشید...تنها شانسشون همون بود وگرنه مطمئنا پدر و مادرش واسه دید
زدن سینا حسابی شاکی میشدن...

اینقدر مرور خاطرات کرد که نفهمید کی خوابش برد.

دستایی که گوشو نوازش میدادن، از عمق خواب بیرون
کشیدنش...توی تاریکی درست نمیدید...یهو ترسیده از سایه ی مردی
که روبروش بود از جاش پرید

__ترس منم...چی شدی یهو؟

پونه با حرص صداش زد

__بهرووووززززز

__جان چیه؟ ببخشید...مثلا خواستم آروم بیدارت کنما

__لااقل چراغارو روشن میکردی...تاریکه خب میترسم

__فوبیای تاریکی پیدا کردی؟؟

—نخیر فوبیای شوهر پیدا کردم...آخه نه که کلا پیداتون نیست تو این
خونه...وقتی میای آدم میترسه

بهروز رفت سمت آشپزخونه واسه درست کردن شربت و همزمان
کلید برقم زد

—اگه به تو بود که میگفتی اصلا نیا...خوبه باز من میام

—آره اونم از صدقه سر بهناز

—الان داری تیکه میندازی؟؟؟

—نه دارم دُرشت بارت میکنم

—مثلا امشب کارامو کنسل کردم تورو از ناراحتی دربیارم...ولی ظاهرا
بمونم فقط دعوا میشه

—نمیخوای بمونی بهونه نیار

—میخوام بمونم اگه شمشیر از رو نبندی

—بفرما تسلیم...

— نمیخوای بگی این چند وقته چته؟؟؟

— چم باید باشه؟

— ناجور تو خودتی

— چیزیم نیست

بهروز لیوان شربتو دستش داد

— بهنازم حرف نمیزنه

— اول تجسس کردی بعد از خودم میپرسی؟؟؟

— تو همیشه با اون راحت تر بودی... گفتم شاید بهش چیزی گفته باشی

— گفتم که چیزی نیست

— پس کلا مهر و موم کردی دهنو؟؟؟؟!!!

— یکم فقط خستم.. فکر مشغول کارای جدید

— که اینطور... حالا این پسره کاراش خوبه؟؟ راضی هستی
 ازش؟؟؟ مشکلی نداری که او مده اتاقت؟؟ گفتم اینجوری راحت تر
 میتونین کار کنین سر پروژه تولایی

پونه دم عمیقی گرفت

— آره... خوبه... هنوز که کار خاصی انجام ندادیم
 — ازش خوشم میاد... همین چند تا کاری که تا حالا زده خیلی خوب
 بوده... میگفت قبلا رشته اش الکترونیک بوده... بعد تغییر داده... واقعا
 هم کار خوبی کرده... به نظر من تو این کار استعداد داره
 — آره.. داره

— پونه هه هه هه؟؟!!!

— بله

بهروز با قاشق شربت‌شو هم‌زد و لب‌شو به‌دندون گرفت... انگار از گفتن
یه چیز دودل بود

_داری با شربت حرف می‌زنی یا من؟؟

بهروز پوزخندی زد

_خیلی وقته می‌خوام یه سؤال بپرسم اما...

_اما چی؟؟

_میترسیم یه چیزی بگی کلا ضایع بشم

_چی هست؟

_اگه اون اتفاقات نمی افتاد... و اگه من و تو جور دیگه با هم آشنا

میشدیم... بازم حاضر بودی با من ازدواج کنی؟؟

پونه سکوت کرد و خیره شد به لیوانش... بهروز اعتراف عجیبی ازش میخواست... کاش واقعا اونجوری میشد... اما پونه حتی در اون صورت هم حاضر نبود باهاش ازدواج کنه چون قلبش پیش کس دیگه‌ای بود

_خیلی چرت و پرت گفتم؟؟

_خودتم میگی اگه... فعلا که همه‌ی اون اتفاقات افتاده... منم نمیتونم برگردم به گذشته و بینم اگه اینی که میگی میشد من جوابم چی میشد... اصلا واسه چی میپرسی؟؟

حالا بهروز بود که سکوت کرده بود و عمیق محو چشمایی شده بود که هر بار با دیدنشون اونو یاد تصمیم عجیبی که این روزها گرفته بود مینداخت... تصمیمی که واسه عملی کردنش مرتب دل دل میکرد و هنوز جرأتشو پیدا نکرده بود.

_حالا تو روزه سکوت گرفتی؟

بهر روز از جاش بلند شد

__هیچی... فقط خواستم بدونم از سر کنجکاوی

__حالا کنجکاویت بر طرف شد؟

__نمیدونم

پونه دیگه اصراری برای حرف زدن نداشت چون مرور اون اتفاقات فقط خودشو اذیت میکرد.

۳

داشت فکر میکرد میتونه سر قرارش با ترنم بره یا نه که تلفنش زنگ خورد و منشی گفت مهندس طلوعی اونو به دفترش خواسته پونه هم چند دقیقه قبلش رفته بود.

رو کرد به خانم شجاعی طراح بنرها که از فردای بحث اونو پونه پاش
به اتاقشون باز شده بود.

متأهل بود و خونگرم...سینا میدونست پونه طراحی بنر رو
بهونه کرده چون نمیخواست دوتایی تو اتاق تنها باشن.

_خانم شجاعی من میرم اتاق مهندس طلوعی زود برمیگردم چندتا
ایده جدیدم به نظر مادمه واسه بنر خوب میشه

_باشه حتما

رفت سمت اتاق طلوعی دستش به دستگیره نرسیده بود که صدای
مشاجره اونا رو شنید

—پونه داری بهونه‌الکی میگیری... من اگه میتونستم خودم می
اومدم... میبینی که مناقصه دارم.. پیام همه چی برباد میره.. خودم باید بالاسر
کار باشم

—امیدوارم مناقصه بهونه نباشه

سینا تیکه کلام پونه رو گرفت... پس پونه هم یه بوهای برده بود.
بعد بحث اون روز و بعدشم شنیدن حرفای بهروز دم دفتر، چندباری
خودش قصد کرد به پونه بگه سرو گوش شوهرش میجنه اما
ترسید... چون هنوز صد درصد مطمئن نبود و اگر میگفت اصلاً
معلوم نبود پونه چقدر حرفشو باور کنه...

از یه طرفی هم دلش نمیخواست اون کسی باشه که میگه... شاید
پونه فکر میکرد داره حسودی میکنه و خیلی تفکرات دیگه که سینا بیزار
بود... پس بیخیال شده بود تا بهروز خودش خودشو لو بده یا
پونه خودش بو ببره و الان انگار پونه یه بوهای حس کرده بود

—برین داخل آقای صدر

با صدای منشی یکم جاخورد و بعد یه چشمی گفت و در زد و داخل
شد و اول سلام کرد

—بیا صدر جان... بیا بشین منو نجات بده

سینا همونطور که مینشست گنگ به پونه‌ی اخم‌آلود و دمق نگاه کرد و
زل زد تو چشمای بهروز

—در خدمتم

—میبینی خانم این پسر خودش میدونه باید بره خدمت

_خدمت؟؟؟

بهر روز لبخندی به چشمای گشاد سینا زد و گفت:

_خدمت سربازی نه پسر جون... خدمت یه شرکتی

_کدوم؟

_شرکت تولایی

_همینی که براش نقشه کشیدیم؟

_آره

_اون که اصفهانه

_خب دیگه باید بری اصفهان مشکلی که نداری؟

_والله... نه

_پس خوبه این شد به عهده شما دوتا

سینا با چشمایی گردتر اول به بهروزی که خیلی ریلکس در حال جمع کردن وسایلش بود و بعد به پونه‌ی اندوهگین تر از قبل چشم‌دوخت
 _من و کی؟؟

_تو و خانم طاهری دیگه...

پونه که از اول قرار بود بره... رفتن من کنسل شده که تو به جای من
 میری

سینا که تازه دلیل رفتارهای پونه رو فهمیده بود حسابی هول شد
 _خب..خب..من زیاد تجربه ندارم آقای حیدری رو بفرستین

_اولا حیدری خودش کار داره قراره با من تو مناقصه شرکت کنه...دوما
 کس دیگه‌ای سرش خلوت نبود...ثالثا تو مگه نگفتی مشکلی نیست
 بهونه‌ات واسه چیه؟؟؟طراح اصلیشم که خودتی

به پونه نگاه التماس آلودی کرد تا شاید اون کاری بکنه اما پونه هم انگار همه چیزو تموم شده میدونست، ساکت نشسته بود...

__هتل خوبی براتون گرفتم... ۳روزه حله... روز اول استراحت... روز دوم جلسه.. روز سوم سمینار... چشم بهم بزنین تمومه

__آه از نهاد هر دو بلند شد

بهر روز زودتر از اونا عزم خروج از اتاقو کرد

__من برم تا بیشتر از این دیر نشده.. شمام تا فردا ظهر راه بیفتین

__باچی باید بریم بهروز؟

متاسفانه شرایط جوی بده‌میگن پروازها فعلا لغوه‌باید با ماشین
برین... با شناسی بلند من برین راحت تره... من رفتم خدا حافظ

بهروز در رو که بست سینا کلافه‌سرشو سمت زانوهایش خم کرد و با
حرص موهایشو چنگ گرفت

دیگه بدتر از این نمیشه

نگاه غمگین پونه رو دستها و موهای سینا میخ شده بود.. چقدر این
 رنگ مو خواستنی بود برایش... همیشه دلش میخواست موهاشو این
 رنگی کنه... بعد ازدواجش هربار که آرایشگاه میرفت فقط با حسرت
 به کاتالوگ رنگ نگاه میکرد و یاد رنگ موهای سینا می
 افتاد... هیچوقت موهای پرکلاغیشو رنگ نکرده بود

نگاه سرد رگم سینا از زمین کنده شد و گره خورد به نگاه پونه
 _ نمیخواهی چیزی بگی؟ یعنی واقعا باید بریم؟؟ چرا اصرار نکردی من
 نیام

پونه نفسشو آه مانند بیرون داد و چشمشو دوخت به پنجره
 _ گفتم... قبول نکرد

سینا خودش اصرار پونه رو شنیده بود اما چیز بیشتری میخواست
 _ باید بیشتر اصرار میکردی

__شک میکرد

__به چی؟؟

__به اینکه چرا نمیخوام با تو برم؟ نمیخوام الکی حساسش کنم

__بین ما که چیزی نیست!!!

پونه نگاه به غم نشستشو به نگاه درمونده ی سینا دوخت

__قبلا که بود

سینا پوف کلافه ای کشید

__اون واسه گذشته ست

__مردها حساسن به گذشته زن هاشون

__چه خوب مردها رو شناختی

طعنه سینا قلبشو مچاله کرد

—من نمیتونم پیام به این سفر

—چرا... نکنه میترسی؟؟؟

سینا با تعجب چشم دوخت بهش

—چی؟؟

پونه حرفی رو زد که انگار میخواست سینا رو سر لج بندازه

—می ترسی ازم؟؟

—شوخیت گرفته چرا باید بترسم؟؟

—میترسی اغفالت کنم؟

—چرند نگو

—پس چرا نمیای؟؟

—چون دوست ندارم هر لحظه جلو چشمم باشی

قلب پونه مچاله نشد بلکه پودر شد... سرشو از ناراحتی به سمت

پنجره چرخوند و لباسو گاز گرفت

سینا بی اختیار این حرفو زده بود اما حالا نمیخواست خودشو از تک

و تا بندازه

از دست این دختر فراری بود نه به خاطر تنفرش بلکه واقعا به قول
پونه می ترسید.

از روزی که تصمیم گرفت ماجرای تعویض اتاق رو بیخیال
بشه فهمیده بود داره باز دلرحمی میکنه... و میترسید از این دلرحمی
ها... نمیخواست حتی صدم در صدی دوباره فکر پونه بیاد تو مغزش.. هر
چند الانشم کلا شب و روز تو فکرش بود اما فکر خواستن مجدد
نبود همش فکر و مرور خاطرات گذشته بود
_من حرفمو زدم... بهتره به فکر یه آدم دیگه باشی... خودت شوهر تو قانع
کن

_من چیزی بهش نمیگم

پونه افتاده بود رو دنده لج... میخواست هر جوری شده سینا رو با
خودش ببره... میخواست حالا که همه چیز خودش خود به خود

داره پیش میره اونم به آرزوی دوران عاشقیشون برسه و یه سفر با عشقش داشته باشه

_داری با کی لج میکنی؟؟؟...تو که خودتم نمیخواستی با من بری!!!

_من نمیخوام زندگیمو شک و تردید پر کنه...پس شمام لطفا مثل
یه کارمند وظیفه شناس زحمت بکشین تشریف بیارین و بحث رو
تمومش کنین

لحن رسمی و یه جورایی دستوری پونه که کارمند بودن و زیر دست
بودن رو به رخ سینا کشید اونو حرصی کرد و مشتشو محکم کوبوند
رو میز

_واسه من ادای رئیس هارو در نیار خانم طاهری...هر چند از
اولشم معلومه عاشق ریاست بودی که اینجوری بله دادی

طعنه سینا به پولدار بودن بهروز و دلیل قبول پونه اونو کفری
کرد...هیچی نمیدونست و قضاوت میکرد...اما نمیخواست خودشو لو
بده...ترجیح داد سینا رو بیشتر بسوزونه

—پس فکر کردین منتظریه بیکار میموندم؟

سینا صورتش از خشم برافروخته شد تا خواست حرفی بزنه منشی در
نزده وارد اتاق شد

—ببخشید خانم مهندس مزاحم شدم..از شرکت تولایی زنگ زدن
وصل کنم اینجا؟

—آره وصلش کن

پونه اینو گفت و رفت پشت میز بهروز تا جواب تلفن رو بده
 سینا مشت گره کرد شو که رگ هاش از خشم و فشار بیرون زده بودن
 چند بار کف دست دیگش ضربه زد و بدون نگاه به پونه از اتاق بیرون
 زد

پونه نمیفهمید با شرکت تولایی چه صحبتی داره میکنه... سریع
 به بهونه جلسه صحبت رو تموم کرد... بدجور فکرش پیش عصبانیت و
 مشت های سینا مونده بود... پیش خودش فکر کرد کاش اون حرف
 هارو نمیزد... اون فقط واسه همراه شدن سینا خواسته بود سر لج
 بندازتش اما شاید برعکس عمل کرد و فقط اونو از خودش دورتر
 کرده بود.

باید مطمئن میشد سینا فردا با هاش میاد... وقتی به اتاق مشترکش با
 سینا رفت اونو ندید... از منشی سراغشو گرفت و اونم گفت که سینا
 براش کاری پیش اومده و از شرکت رفته... بادش خوابید و
 افسرده رفت سراغ کیفش... باید زودتر میرفت تا وسایل سفرشو

ردیف کنه هر چند اصلا نمیدونست تو این سفر همراهی وجود
داره یا نه.

۳

تو جمعیت پاساژ داشت دنبال ترنم میگشت که یکی درست یک
قدمیش ایستاد و سلام داد

لحظه اول اصلا نشناخت و بعد یهو مثل از خواب پریده ها گفت

—شمائین؟

ترنم با تعجب گفت:

—نشناختین؟

—چی بگم؟؟؟...

هنگ کرده بود وقتی ترنم رو با اون تیپ و قیافه دیده بود

—خیلی بد شدم؟

—والله نمیدونم چی بگم... فقط... نیاز بود به این همه تغییر؟؟

—من تغییر نکردم فقط تیپ همیشگیمو زدم... شما فک کنم اولین

باره اینطوری منو میبین

سینا ابرویی بالا داد... انگار داشت یه روی دیگه ی این دختر رو

میدید... تیپ همیشگیش این بود؟؟؟ اونم چه تپی... به چشاش دوباره لنز

طوسی گذاشته بود و یه آرایش غلیظم تنگش زده بود... اگه روش میشد

میگفت همین الان اون رژ زرشکی رو پاک کنه... شالی که انگار روی

سرش نبود و فقط به اندازه یه وجب از موهای وسط سرشو

پوشونده بود و موهای جلوش با پیچ و تاپ و موهای پشت

سرشم لخت لخت تا نزدیک کمرش میرسید... مانتوشم که طبق مد روز

نه دکمه‌ای داشت نه حتی یه قزن... فقط دمهاله‌ی شالش یکم جلوی باز
بودنشو میگرفت...

همیشه با روسری و یکم موهای بیرون زده و لباس خیلی خیلی
مناسب تری میدیدتش.. اما امروز انگار یه آدم دیگه جلوش ظاهر
شده بود... هرچند دلیل این کارشم یه جورایی حدس میزد

تو دلش گفت "...خدا امروزو به خیر کنه با این تیپ و قیافه"
اگه توی عمل انجام شده قرار نگرفته بود حتما همه چیو کنسل
میکرد... پاساژگردی اونم با آدمی با این ویژگی ها اصلا تو سبک و
سیاق اون نبود...

ترنم ابرو در هم کشید از سکوت سینا

— چرا ساکتین؟

— چی باید بگم؟؟

— نمیدونم... فقط....هیچی..بینیخال..بریم؟؟

سینا با اکراه لب زد

—بریم

ترنم کمی مضطرب به دهن سینا چشم دوخت... میترسید از

اینکه پشیمون شده باشه

—پشیمون شدین؟

—ترجیح میدم جای بحث کردن بریم به کارمون برسیم

ترنم با دلخوری راه افتاد سمت مغازه‌ها... دلش میخواست سینا تمام و

کمال در خدمتش باشه

سینا که تو دلش اصلاً اطمینانی به این کاری که میخواست بکنه نداشت

فقط خودشو به خدا سپرد و همراه ترنم راه افتاد

وقتی به طبقه مورد نظر رسیدن ترنم خیلی محسوس به سینا نزدیک شد
طوری که فقط چند سانت فاصله بود و بوی عطر تندی که زده بود
مشام سینا رو آزار میداد

ترنم صداشو آهسته تر کرد و زیر لب گفت

_لازمه

بعد رو به روی یه مغازه ایستاد و شروع کرد صحبت کردن راجب مدل
لباس و نظر خواستن از سینا و سعی میکرد مرتب لبخند های دندون
نما و به ظاهر دلفریبی نثار سینا کنه.... سینا هم سعی میکرد تا جایی
که می تونه همراهیش کنه و به زور چند بار لبخند به لب آورد

شاید دقیقه ای بود که داشتن به این کارشون جلوی مغازه های مختلف
ادامه میدادن که یهو ترنم خشکش زد

سینا رد نگاه اونو گرفت و توی قدمیشون پسر چهارشونه و قد بلندیو دید با یه تیشرت جذب و دستهایی که از میچ تا آرنجش تتو داشت و موهای سرش کوتاه چند سانتی بود... از عینک روی سرش و ساعت و کفش مارکشم میشد فهمید از اون مرفه‌های بی درده

پسره چند لحظه مات موند و بعد یه قدم جلو اومد... همزمان ترنم یه قدم عقب اومد و گوشه‌ی لباس سینا رو گرفت ...

۳

سینا حس کرد ترنم ترسیده... اما ترجیح داد سکوت کنه تا ببینه قضیه به کجا میکشه...

پسرهیه قدم دیگه او مد جلو

سینا میتونست از نفس های نامنظم ترنم اضطرابشو بفهمه... اما
نمیخواست بیگدار به آب بزنه

ترنم گوشه لباس سینا رو یکم کشید به علامت حرکت و سینا تبعیت
کرد... اما هنوز رد نشده بودن که پسره با یه پوزخند گفت:

بی لیاقت

و بعدش با قدم هایی سریع از شون دور شد...

ترنم همونطور هاج و واج مونده بود... این لحظه رو بارها و بارها توی
این مدت برای خودش مجسم کرده بود و هر بار یه رفتار جدیدی رو
جایگزین میکرد اما این یکی کاملاً دور از انتظارش بود... چطور فکر
کرده بود این پسره سراسر غرور و تکبر ممکنه رفتاری مطابق تفکرات
اون انجام بده؟؟... چنان ماتم زده مسیر رفتنش رو نگاه میکرد که انگار
دنیا به آخر رسیده بود... هیچ چیز طبق نقشه اش پیش نرفته بود... کلی
برای این لحظه تو ذهنش فانتزی های مختلف ساخته بود و الان فقط

با یک کلمه همه چیز تموم شده بود... یعنی اون حتی لیاقت نداشت
یه توبیخ درست و حسابی تری بشه؟؟؟ یا حداقل یه دعوای لفظی؟؟

سینا که صدای پسره رو واضح شنیده بود و فهمیده بود اوضاع خراب
شده و ترنم هنگیده، رفت روبروش ایستاد

—بهره بریم یه جا بشینیم

ترنم که پیش سینا حسابی خارو خفیف شده بود سرشو به زیر انداخت
و مثل یه جوجه اردک دنبال مادرش راه افتاد

داخل کافه ی پاساژ نشستن و تا اومدن سفارششون هیچ حرفی
رد و بدل نشد... فقط نگاه ماتم زده ترنم رو ناخن های مانیکور شده اش
بود و هی با گوشه ناخنش بازی میکرد... چقدر واسه خوشگل کردن
امروز هزینه کرده بود... های لایت جدید و مانیکور ناخون با

یه هزینه گزاف .. چند ساعت تو آرایشگاه بود تا فقط حسادت کسیو
به غلیان بندازه که فقط با یه جمله ضربه فنی اش کرده بود

__ بهش فکر نکن

جمله دلداری دهنده سینا فقط باعث شد سد اشک ترنم بشکنه و سیل
ندامت جاری بشه

سینا دستمال و سمتش گرفت

__ همون فکر کن

ترنم بین گریه یه لبخند تلخ زد

__ معذرت میخوام

__ مهم نیست... فکرشو می کردم

—آخه چرا؟؟؟

—برای هر کسی وقتتو تلف نکن... آدمها غیر قابل پیش بینی تر از اون
چیزین که میبینیم

—اون حتی نپرسید چرا؟ حتی دعوام نکرد

—مطمئنم علاقه اش واقعی بوده و یه هوا و هوس چند روزه نبوده؟

—مطمئنم... اصلاً شک ندارم... فقط نمیتونست جلوی خانواده اش
بایسته... او نا میخوان میراثشون تو خانواده بمونه... خواستن با دختر
عمه اش ازدواج کنه

—شاید...

مکث سینا باعث شد ترنم با نگرانی پرسه

— شاید چی؟

— شاید اونم به همین نتیجه رسیده

— چه نتیجه‌ای؟

— اینکه میراث باید تو خانواده باشه و پولو از دست نده

— مگه من دنبال پولش بودم؟

— ظاهراً خانواده‌اش اینطوری فکر میکردن

— ولی اون میدونه من اینطوری نیستم.. من حتی تا چند ماه بعد

آشنایمون نمیدونستم اونا چقدر پولدارن

—براتون سوال نشد چرا بهتون نگفته؟

—پرسیدم چرا نگفتی گفت مگه مهمه چقدر پولداریم... منم گفتم نه

—کاش میگفتین آره

—چرا؟؟؟؟

—چون نه جوابیه که امکانش داره یا دروغ باشه یا برای جلب توجه طرف گفته بشه.... اما اگه میگفتین آره و از همون اول اختلاف طبقاتیتون رو مطرح میکردین شاید بیشتر بهتون ایمان می آورد و الان میجنگید با خانواده اش و دیگه نیازی به این تئاتر بازی کردن ها نبود که کلاً یه مثقال امید هم از دست بره

ترنم با شنیدن این حرف آه حسرت باری کشید و چند قطره اشک
دیگه از چشماش چکید...

— حالا با گریه کردن اون برنمیگرده... بهتره بیخیال این وصلت بشین

— چجوری؟ من میمیرم بدون شاهین

— میخواین برگرده باید بهش اعتراف کنین رابطه‌ی ما یه بازی
بوده.. البته اگه باز مشکل خانواده رو نداشته باشه

— نه خیلی بده آبروم میره

— من جز صداقت راهی پیشنهاد نمیدم

—اگه باور نکرد چی؟؟

—بگید از من پرسه

—میت رسم...میت رسم بگم و بازم قبول نکنه...اون وقت همون
یه ذره غرورم هم از دست میره...حداقل اینجوری فکر میکنه من با کس
دیگه ایم

—به نظرتون یه بار غرورتون بشکنه و عوضش تمام عمر باهاش باشین
بهتره یا بالعکس؟؟

—وای خدایا چه گندی زدم

دیگه حرفی نزدن...قهوه اشون که تموم شد از هم خدا حافظی کردن و
هر کدوم راه خود شونو رفتن...سینا داشت سوار ماشین میشد که یکی از
پشت یقشو کشید و با یه لگد محکم به پهلوش اونو پخش زمین کرد.

۳۸

اگه چند سانت اون طرف تر پرت میشد سرش با جدول کنار خیابون
برخورد میکرد...میچ دست راستش حسابی درد گرفته بود و اون یکی
هم حسابی زخم شده بود...

هنوز سرشو نچرخونده بود که دو نفر به قصد کشت شروع کردن
به زدنش...فقط با دستاش جلو صورتش گارد گرفته بود تا داغون
نشه...

مهلت نمیدادن از جاش بلند شه...یه لحظه فقط پاشو قلاب کرد و
یکی از اونا نقش زمین شد و باعث شد اون یکی هم دست از کتک
کاری بکشه و بره سمت رفیقش

_شاهین چی شد خوبی؟

_آره...بزن این بزمجه رو

تازه فهمیده بود این کتک خوردن ها ثمره ی چیه...تا دوست شاهین
بیاد سمتش یه جست زد و بلند شد و یه چپ و راست نثار
رفیقه کرد...چند سال تمرین سخت تو باشگاه بوکس و این
همه بدنسازی باید یه جا لااقل به دردش میخورد...شاهین تا صورت
خونی رفیقشو دید مثل گرگ زخمی اومد جلو و اونم گارد گرفت
انگار اونم یه سر رشته ای از بوکس داشت...

چشمای شاهین نشون میداد اهل کوتاه اومدن نیست و سینا
 هم به ناچار گاردشو بالا گرفت... با اینکه اصلا اهل دعوای خیابونی
 نبود اما آدم کتک خوردن هم نبود... چندتا چرخ زدن و اول شاهین
 حمله کرد... سینا خوب دفاع میکرد... چندتا مغازه دار و رهگذر
 دورشونو گرفتن و تماشا میکردن..

یکی میگفت چپ بزن.. یکی میگفت راست... یکی میگفت بیخیال
 شین صلوات بدین...

با هر ضربه مهلکی که میزدن جمعیت دست و جیغ و هورا میکشیدن
 انگار اومده بودن مسابقه بوکس... چند نفرم داشتن فیلم میگرفتن یا
 استوری میذاشتن... اینقدر جو شلوغ پلوغ شده بود که پلیس موتوری
 آژیرشو صدا دار کرد تا ملت متفرق بشن... سینا تا پلیس و دید دست
 نگه داشت اما شاهین نامردی کرد و تا دید گاردش پایین
 اومده یه مشت نثار دماغش کرد که خون فواره زد... سینا محکم بینیشو
 گرفت و نشست... پلیس سریع دستبند زد دست شاهین... و
 همکارش رفت سراغ سینا... رفیق شاهینم خودشو تو جمعیت قایم کرد
 تا ماجرا براش شر نشه که یکی از مغازه دارها که تقریباً از اول ماجرا

بود و میدونست اونا دونفری ریختن سر سینا اونو هول داد جلو
پلیس و گفت:

این با اون پسره‌است جناب سروان... دوتایی ریختن سر این
جوون...

صورت خونی پسرهنشونه تأیید حرف اون مرد بود و پلیس قبل
اینکه اون بتونه در بره بالا فاصله میچ دستشو قاپید و دست اونم به شاهین
دستبند زد...

از بس خونریزی سینا شدید بود زنگ زدن آمبولانس... تا آمبولانس
اومد سینا رو سوارش کردن... پلیس داشت شاهینو رفیقشو سوار
ماشین پلیس میکرد که سینا گفت من شکایتی ندارم...

شاهین نگاه متعجبی بهش انداخت... فکر میکرد الان به خاطر دوتا
بودنشون حتما حسابی شکیه و کوتاه هم نمیداد... پلیسی که سمت سینا
بود گفت

__شکایت واسه بعده... فعلا هر سه تاتون بازداشتین واسه این دعواتون

سینا رو سرپایی توی اورژانس درمان کردن...خدا رو شکر بینیش
 نشکسته بود اما در رفته بود و جا انداختنش...حسابی هم ورم کرده بود.

پلیس بعد درمان اونو برد اداره و سه تاشونو بردن اتاق سرنگهبان

سروان حاتم نگاه عاقل اندر سفیهی بهشون انداخت و همینطور که سر
 تگون میداد گفت:

__خب داستان چی بوده؟

دوست شاهین پرید وسط

__ناموسیه آقا

شاهین توپید بهش

__خفه فرید

پلیس توبیخی گفت:

__درست صحبت کنین...یکی توضیح بده دعوا سر چی بوده؟ زنی تو
محل نبوده که میگین ناموسی بوده

شاهین که نمیخواست اصلاً حرف ترنم وسط بیاد شروع کرد ماست
مالی کردن

__چرت میگه جناب سروان...مشت خورده تو صورتش قاطی کرده

__شما که قاطی نکردی بگو داستان چیه؟

سینا که فهمیده بود شاهین نمیخواه بحث ترنم بیاد وسط اینبار خودش
پیش دستی کرد

— بهشون بدهکارم پولو ندادم دعوا مون شد چون فحش ناموسی دادن

شاهین و فرید ابرو بالا پریده خیره شدن به سینا

سروان که از رفتار اون دوتا فهمیده بود قضیه چیز دیگه ایه و نمیخوان
لو بدن گیر زیادی نداد...

میرین بازداشتگاه تا قاضی کشیک بیاد تکلیفتون معلوم شه

فرید زودی گفت

— ای بابا چرا؟؟؟؟ این که گفت شاکی نیست

— ایشون شاکی نباشن هم شما باید یکم آب خنک میل کنین...ظاهرا

توی جیب مبارکتون چاقو هم بوده

فرید به التماس افتاد

— آقا به جان مادر من اون چاقو رو از جیبم بیرون نیاوردم... فقط دعوا
با مشت و لگد بود

سروان رو کرد به سینا

— بهتره دفاع الکی ازشون نکنی... ممکن بود اون چاقو بره تو تنت... پس
راستشو بگو که با چاقو تهدید شدی یا نه؟؟

سینا یه نگاه به رنگ و روی پریده و چشمای منتظر و ترسیدشون
انداخت

— نه من چاقویی ندیدم

—بازم باید منتظر قاضی کشیک باشین تا ببینین چه قراری صادر
 میکنه واستون...خوبه رفتین اون تو یکم به کاری که کردین فکر
 کنین...ممکن بود به جاهای بدتری کشیده بشه...الانم میتونین
 به خانوادتون اطلاع بدین

شاهین و فرید گفتن نیاز نیست

سینا بلند شد و به مادرش زنگ زد و گفت امشبو پیش یکی از
 دوستاش میمونه...مادرشم سوال خاصی نکرد و زود مکالمه تموم شد.
 بعد بالا فاصله یاد سفر اصفهان فردا افتاد

با اینکه به پونه گفته بود نمیاد اما حرف

آخر پونه و لجی که اونو انداخته بود حسابی اذیتش میکرد... الان
 اگه میخواست بره هم امکانش نبود... باید صبر میکردن قرارشون صادر
 بشه... از وقت اداری دادگاه هم گذشته بود... حتما تا فردا طول
 میکشید... نمیخواست با نرفتن این فکر رو که از اغفال شدن
 میترسه، توی ذهن پونه قوی تر کنه... نمیخواست هیچ جوره جلوی این
 دختر کوتاه بیاد تا اون فکر کنه هنوزم دلش براش میره... غیر از اون
 میترسید کله شق بازی پونه باعث بشه خودش تنها پاشه بره... و از
 اینکه اون تنهایی بره سفر انگار بیشتر میترسید... از سروان
 دوباره اجازه گرفت زنگ بزنه.

شماره پونه رو از منشی قبلا گرفته بود و همون لحظه اول هم حفظ
 کرده بود... وقتی داشت شماره رو میگرفت شاهین از حرص اینکه الان
 میخواد به ترنم خبر بده لبشو گاز گرفت و دستشو مشت کرد..
 صورتش از عصبانیت کبود شده بود.

تا صدای نرم و خوش آهنگ پونه تو گوش‌ی پیچید دل سینا
ریخت... یاد روزهایی افتاد که سربازی تو صف تلفن کارتی، کلی
رفیق پشت سرش منتظر بودن و اون برای زدن حرفای دلش مجبور
بود رمزی حرف بزنه و پونه با هر کلمه اون ریشه میرفت

—سلام

پونه که به خاطر گرفتگی صدای سینا صداشو نشناخته بود پرسید

—بفرمایید؟ شما؟

—سینام

سینا اینو گفت اما یادش افتاد باید میگفت مهندس صدر و لبشو از
این اشتباه گاز گرفت اما دیگه نمیشد کاریش کرد پس ادامه داد

—من فردا نمیتونم پیام اصفهان جایی گیرم... شما تنها نرین

پونه که از لحن سینا دیگه دلخوری نمیدید و به خاطر گرفتگی صداش
نگران شده بود گفت:

— چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟ اتفاقی افتاده؟

— نمیتونم صحبت کنم زیاد من به یه مشکلی برخوردم... فقط فردا تنها
نرین

پونه که اصرار اونو دید خوب فهمیده بود سینا نگران شده... خواست
اذیتش کنه

— شما از اولشم گفتم نمیای... منم مجبورم برم... قضیه شخصی نیست
که... دارم واسه کار میرم

سینا که نمیتونست جلو سروان داد بیداد کنه و دعواش کنه فقط
صداشو آروم تر کرد و با لحن ملایمی که پونه رو راضی به نرفتن
بکنه حرف زد

__من واقعا نمیتونم پیام...بذارین واسه پس فردا..حتما میام

پونه که میدونست سینا همیشه رو قول هاش میمونه ذوق زده شد با
شنیدن این حرف

__باشه باشه یه کاریش میکنم...ولی پس فردا نگی نمیایا... آبرومون میره

__باشه خدا حافظ

ذوق پونه باعث شد سینا ناخودآگاه لبخند به لبش بیاد.
وقتی روشو برگردوند و صورت برزخی شاهین رو دید لبخندش
به پوزخند تبدیل شد.

سه تاشونو انداختن تو بازداشتگاه

تا وارد بازداشتگاه شدن شاهین یقه سينا رو چسبید و اونو چفت دیوار
کرد

شاهین از خشم میلرزید

فکر نکن پیش جناب سروان چیزی نگفتی بهت مدیونما... تو
زیادی بهم بدهکاری... اصلا به چه حقی با نامزد من میای پاساژ
گردی؟؟؟!!!

__اگه نامزدته چرا نگفتی به جناب سروان؟

__نمیخوام پای اون بیاد وسط... جای زن تو پاسگاه نیست

__بله تو پاسگاه نیست تو پاساژه

__ببین میزنم دهن تو خورد میکنم!!!

__شما فقط بلدی نامردی بزنی و نامردی هم بکنی در حق زن ها

__ حرف دهن تو بفهم جوجه... من نامرد نیستم... تو دزد قافله ای

__من فقط با نامزد مادم و مدم پاساژ... شما دور برداشتی

__خفه شو مرتیکه اون نامزد تو نیست

__پس نامزد توئه؟؟ پس چرا کسی از اعضای خانواده اش از تو خبر
ندارن؟؟؟

__اونش به تو ربطی نداره

__ده ربط داره شازده...من کسی ام که خانواده اش به عنوان نامزد قبول
دارن نه تو...اگه عُرْضه داشتی نگهش میداشتی

__کفر منو درنیار...تو به چه حقی رفتی خونشون؟؟...اصلا اون چرا باید
قبول کنه؟؟؟...دختره چش سفید دستم بهش برسه

_درست صحبت کن...نامزد مننه تو...تو نتونستی خانواد تو راضی
کنی بری خواستگاریش اون چه گناهی کرده؟؟؟...نمیتونه تا آخر عمر
منتظر تو بمونه که

_اصلا تو اینارو از کجا میدونی؟

_ما چیزو از هم مخفی نمیکنیم

_تو منو دیدی تو پاساژ از همه چی خبر داشتی؟؟

_آره

شاهین دستاش شل شد و یقه سینا رو ول کرد

_خیلی نامرده...به این راحتی منو کنار گذاشت؟؟

اگه دوستش داشتی چرا خانوادتو راضی نکردی؟؟

_هه...دلت خوشه...فک کردی به این سادگیاست....از ارث
محروم میکن به خاطرش

_تصمیمش با خودته....یا پول یا ترنم

فکر کردی بی پول بشم همون خانوم طرفم میاد؟؟

_خب باید از علاقه اش مطمئن میشدی...نه اینکه واسه خودت
تصمیم بگیری

_زن ها همشون بنده ی پولن

—طرفتو بشناس بعد این حرفو بزنی...درضمن میگفت اوایل خبر
نداشته پولداری

—مقدارشو شاید نمیدونست اما خنگ که نیست با این تیپ و قیافه و
ماشین زیرپام نفهمه پولدارم

—حالا تو واقعا دوستش داری یا نه؟؟

شاهین با ابروهای درهم شده و چشمای ریز شده نگاش کرد

—تو دیگه چقدر بی غیرتی...مگه نگفتی نامزدته؟؟

—بی غیرت نیستم... ولی نمیتونم با دختری که دلش جای دیگه ست
زندگی کنم

شاهین چشاش برق زد

_دلش هنوز پیش منه؟؟؟؟

_ظاهرا که اینطوره مگه اینکه کلا بخوای بیخیالش بشی... زن ها از مردهایی که نمیتونن پیششون احساس امنیت کنن دور میشن.

_لعنت به این شانس... لعنت به اون دختر عمه‌ی افریته... همش زیر سر اونه... میگه از بچگی عاشقتم... اینقدر اینو تو گوش پدر و مادرش خونده که اونام به مامان بابای من گفتن... همه به اتفاق پاشونو کردن تو یه کفش که الا و بلا باید اینو بگیری و گرنه ارث بی ارث... و گرنه مامانم از قدیم میگفت ازدواج فامیلی دردسره و بهتره با غریبه فامیل شیم

_خب بهتره از راه همون مامانت وارد شی

—یعنی چی؟

—برو یه جوری قانعش کن ازدواج فامیلی دردسراش بعدا
واسه اوناست....یه کاری کن اون بره تو گوش بابات بخونه کنسل بشه

—امکان نداره کلی خواهش و تمنا کردم بیخیال بشن...نشده

—دیگه با خودته...یا تلاشتو بیشتر میکنی و این کوه رو میکنی تا
به شیرین برسی یا بیخیالش میشی و میداری اونم به زندگیش برسه

—اون مال منه....حق نداره با مرد دیگه ای باشه

—الکی غیرتی نشو...همه چی بستگی به تلاش خودت داره

—دیگه دارم خل میشم

شاهین اینو گفتو رفت گوشه بازداشتگاه سرشو بغل کرد و تکیه داد
به دیوار... رفیقش هم رفت کنارشو دستشو گذاشت رو شونش تا مثلاً
دلداریش بده... سینا هم گوشه مخالف نشست و سرشو تکیه داد
به دیوار... یه لحظه دوباره لحن ذوق زده پونه تو خاطرش تداعی شد و
لبخند عمیقی رو لبش نشست.

از استرس اینکه سینا نیاد و مجبور بشه فقط با آقا رضا راننده‌ی
شرکت به این سفر کدایی بره، با پاهاش رو زمین ضرب گرفته بود.

صدای پاشنه‌ی کفشش کل سالن ساکت پارکینگ رو پوشونده بود.

آقا که رضا آب و روغن ماشینو چک کرده بود و داشت دستاشو با

پارچه تمیز میکرد، رو کرد به پونه

— خانوم مهندس ماشین حاضره

پونه کلافه از تأخیر سینا پوفی کشید

— باشه آقا رضا ... یکم دیگه صبر میکنیم تا مهندس صدر هم بیاد

— جسارتاً باهاشون تماس بگیرین... زیادی دیر بریم به جلسه نمیرسین

— متأسفانه شمارشو ندارم

— از خانم منشی بگیرین

—اون که هنوز نیومده...دیروز باید میگرفتم که یادم نبود

—خب از آقای مهندس بگیرین

—اگه جواب میداد که مشکلی نبود..گوشیش کلاً خاموشه

—کسای دیگه ندارن؟؟

قبل اینکه پونه جواب بده صدای سینا از پشت سرش بلند شد

—چیو ندارن؟؟

پونه ذوق زده از شنیدن صدای سینا یه نفس راحت کشید و روشو کرد

سمتش و همزمان گفت:

__دیگه داشتم ناامید میشدم

اما وقتی دماغ پاندپیچی شده و زیرچشم‌های کبود سینا رو دید
جاخورد

__من کی زیر قولم زدم که این بار دومم باشه؟؟!!

پونه هنوز تو شوک بود ... سینا قیافه‌اش دقیقا مثل روزی شده بود که با
اون پسرهای مزاحم سر راه دبیرستان دعواش شده بود.

قبل اینکه لب باز کنه آقا رضا پیش دستی کرد

__خدا بد نده آقای مهندس .. صورتتون چی شده؟

—هیچی آقا رضا یه بنده خدایی احتیاج به ادب داشت

—بهتون نمیداد اهل دعوا باشینااا

—نیستم فقط دفاع از خود بود، اونم نامردی کرد اینطوری
شدم...دیگه بریم تا دیر نشده...

—آره آقا بریم بدین وسایلتونو جابجا کنم

سینا نشست صندلی جلو و پونه هم در عقبو باز کرد...قبل اینکه آقا
رضا وسایل سینا رو جابجا کنه و بشینه از تو آینه بغل
یه نگاه به پونه انداخت

—خدارو شکر فکر کردم قراره دوتایی بریم، عزا گرفته بودم

پونه نفس عمیقی کشید نمیخواست سفر کذایی ای رو که فقط به خاطر
وجود سینا میخواست تحمل کنه رو از همین الان به خودش زهر
کنه و حرفای سینا رو به دل بگیره...زل زد تو چشمای سینا تو آینه

—بهر روز خواست آقارضا بیاد تا ما خسته نباشیم برای رفتن به جلسه...با
کی دعوات شده؟؟..اگه حالت خوب نبود چرا اومدی؟؟...چرا نگفتی
وضعت اینطوریه؟؟؟

—شما نمیخواه نگران قیافه من باشین اونجا رسیدیم بانده باز میکنم

—منظورم این نبود

—ترجیح میدم منظور دیگه ای نگیرم

سینا داشت مقاومت میکرد در برابر نگرانی های پونه... کاری که واقعا سخت بود و هر عکس العمل پونه دست و دل این پسر و میلرزوند... هر کاری میکرد کمتر با این دختر روبرو بشه انگار همه چیز برعکس میشد و بیشتر تو دامنش می افتاد... میترسید که دل بی قرارش یه روز کار دستش بده و عقلشو زائل کنه.

تا برسن هیچ حرفی بین سینا و پونه رد و بدل نشد... فقط گاهی آقا رضا چندتا سوال سطحی میپرسید و گاهی هم سر رانندگی بد بعضی ها صحبت میکردن.

پونه مرتب از آینه سینا رو دید میزد و هر بارم از دیدن چهره داغون شده اش بُغ میکرد و ناراحت میشد.

سینا سنگینی نگاه‌هاشو میفهمید و یکی دوبارم باهم چشم‌تو چشم‌شدن
اما سعی میکرد خودشو بیخیال نشون بده.

وقتی رسیدن هتل هر کدوم رفتن اتاق خودشون که دقیقاً روبروی
هم بود.

دوش گرفتن، لباس عوض کردن و برای ناهار رفتن رستوران هتل.

سینا زودتر رسیده بود و پشت یه میز دو نفره نشسته بود.. پونه با تردید
به سمتش رفت... نمیدونست اگه ازش بخواد باهم ناهار بخورن
چه برخوردی ممکنه بکنه... یه جورایی دنبال فرصت بود تا حرف
بزنه... آخرین بار اتاق بهروز خیلی این پسر رو رنجونده بود ولی
بازم این پسر مردتر از این بود که اونو تنها راهی سفر کنه و میخواست
یه جوری ازش بابت این حمایت زیرپوستیش تشکر کنه.

با استرس و خیلی آروم پرسید:

—میشه اینجا بشینم؟؟؟

سینا سرشو که سمت پنجره بود برگردوند و فقط نگاهش کرد.
باند دماغشو باز کرده بود اما هنوز کبودی هاش یکم توی ذوق میزد.

—باید جواب بدم؟

—آقا رضا رفته خونه فامیلش... من تنهام

—فک کنم میز خالی زیاد باشه

—از تنهایی غذا خوردن خوشم نمیاد

—من باید جوهره خوش نیومدن شمارو بکشم؟؟

—میخوام حرف بزنم

—من هیچ حرف خصوصی ای با شما ندارم...اگه راجب کاره بذارید
برای بعد ناهار

—باید حرف بزنم

—منم گفتم حرفی ندارم

سینا با خشم و پونه با التماس به هم چشم دوخته بودند که گارسون او مد

__انتخاب کردین قربان؟؟

سینا نگاهشو از پونه گرفت

__خانم تازه او مدن هنوز منو رو ندیدن

__بله...پس چند دقیقه دیگه مزاحم میشم

گارسون رفت و پونه که جواب مثبت رو گرفته بود نشست و نفس

عمیقی کشید

باید حرف میزد باید یه جایی این داستان نفرت و بیزاری

تموم میشد...نمیتونست مرتب با سینا رودر رو بشه و استرس

برخوردشو داشته باشه... دستاشو بهم گره زده بود و انگشتاشو از استرس
به هم فشار میداد و تو دلش از خدا کمک میخواست

__میشه یه خواهش بکنم؟؟

سینا بدون اینکه نگاهشو از حوض بیرون هتل برداره لب زد

__نه

تنش یخ کرد از این صراحت سینا

__حتی نمیخواهی بشنوی؟

__نه

— واقعا باید چراشو توضیح بدم؟؟؟

— من.. من نمیخواستم اینجوری بشه

— ولی شد

— آره شد چون... چون

— من هیچ توجیهی نیاز ندارم... هر حرفی بزنی از نظر من قابل قبول نیست

— قبلا اینقدر بی انصاف نبودی

__قبلا ولم نکرده بودی

__سینا|||

باز این دختر اسمشو به زبون آورد و دل سینا رو زیرو رو کرد

با خشمی بیشتر سرشو جلو برد

__قبلا گفتم اینم آخرین باره... دیگه تکرار نمیکنم... حق نداری منو

به اسم کوچیک صدا کنی

__ولی من هنوزم دوست دارم تو منو صدا کنی

پونه نمیدونست چرا این حرف از دهندش در رفته...انگار میخواست
سینا رو نرم کنه و چاره‌ای جز اقرار نبود

نگاه بهت زده سینا رو حضور مجدد گارسون بهم زد

__ببخشید انتخاب کردین قربان؟؟؟

سینا خوراک برگ سفارش داد و پونه جوجه

تا گارسون رفت سینا کلافه‌دستی تو موهاش کشید و خیره‌شد
به عمق چشمای پونه

_میدونی معنی اعتماد چیه؟؟....من دیگه ندارمش...نه نسبت
به تو...نه همجنس هات...مسببش هم تویی...این بازی ای که راه‌انداختی
به نفع هیچکدوممون نیست...نه من بی ناموسم نه تو بی
حیا...البته اگه توی این سال عوض نشده باشی

پونه نگاه دلخورشو به سینا دوخت

_عوض شدم اما عوضی نشدم...این سال ها خیلی چیزها یاد
گرفتم....حسرت خیلی چیزها رو خوردم...مهم‌ترینش این بود
که نتونستم برات توضیح بدم دلیل کارمو

_هر دلیلی داشتی دیگه تموم شده...برای من پونه مُرد...همون
روز...همون لحظه که سوار اون ماشین شد

سینا داشت جملاتی رو به زبون می آورد که حتی خودشم نمیتونست
 باور کنه... چون هنوزم هر حرف و نگاه این دختر با قلبش بازی
 میکرد... اما باید میگفت... انگار باید حتما تلافی میکرد تا دلش خنک
 شه و دست از تکاپو برداره... دیگه اعتراف پونه بدردش نمیخورد... اما
 تلافی شاید کمی حالشو جا می آورد

چشمای به اشک نشسته ی پونه عصبیش میکرد... دلش میخواست
 سرش داد بزنه بگه حق نداری گریه کنی...

گارسون که غذا رو آورد پونه از جاش بلند شد... ترجیح میداد
 گرسنگی بکشه تا اینکه با هر قاشق نگاه پر از خشم و نفرت سینا رو
 تحمل کنه

پونه که رفت چنگالشو پرت کرد تو بشقاب و تکیه داد به صندلی...
 نمیفهمید این دختر چشه... اصلا منظورش از گفتن این حرف ها چی

بوده...رو پاکی پونه حاضر بود قسم بخوره چون اگه غیر این بود این رفتاراشو میتونست پای لاس زدن با یه پسر مجرد بدونه و کسی باشه که فکر خیانت به شوهرشو داره...اما پونه معتقد تر و باحیاتر از این حرف ها بود...یعنی اینقدر بخشیدن سینا براش مهم بود؟؟..اگه مهم بود اصلا چرا ولش کرده بود؟؟..چرا اینطوری نارو زده بود؟؟...بدون هیچ دلیلی بدون هیچ دعوایی بدون هیچ مشکلی...دیگه تحمل نداشت غذاشو تموم نکرده از جاش بلند شد

برای ساعت شرکت تولایی جلسه داشتن...

تمام مدت فکرش پیش سینا و حرفاش بود...حتی نتونسته بود دقیقه بخوابه...با چشمای سرخ شده و موهای پریشون نشست جلوی آینه...

خستگی از سر و روش میبارید...

خسته بود از فشار غم هایی که نمیتونست برای کم کردن سنگینیشون با کسی درمیونشون بذاره...زندگی به شکل عجیبی براش بازی های

جدید درست میکرد... شاید اگه تا آخر عمرشم سینا رو نمیدید مشکلی
 به وجود نمی اومد... اما داغ دلش تازه شده بود با دیدن عزیز کرده اش...
 تا خواست کرم ضد آفتابشو بزنه یاد صورت داغون سینا افتاد... با اون
 قیافه اومدن به جلسه یکم ناجور بود ...
 دست برد تو وسایل آرایشیش یه کرم پودر پیدا کرد...
 دودل بود که ببره اینو به سینا بده یا نه...
 مستأصل از اینکه باز قراره چه برخوردی از سینا ببینه رفت سمت
 اتاقش...

دوبار زنگو زد که سینا درو باز کرد و فقط پرسشی نگاش کرد

—اینو برات آوردم... کرم پودره... بزن به صورتت یکم کبودیات بهتر بشه

—نیاز نیست

__ هست... قیافه‌ات خیلی داغون شده... ممکنه بد برداشت
کنن... جلسه مهمه... وقتی اینقدر حالت بد بود چرا نگفتی؟ اونوقت
دیگه بهروز اصراری به اومدن نداشت

سینا نمیتونست بگه از اینکه اونو تنها بفرسته سفر میرسید... حتی وقتی
راننده رو دیده بود بازم خیالش راحت نشده بود که بیخیال نشون دادن
خودش بشه... چون میرسید راننده خسته بشه تو راه بخوابه یا هزار اتفاق
دیگه بیفته

__ میگیریش بالاخره؟

__ اینا وسایل خانوماست من استفاده نمیکنم

__ مثل ضد آفتاب یا نرم کننده بزن به صورتت.. فرقی نداره... فقط یکم رو
 کبودی هاتو میپوشونه

سینا به ناچار قبول کرد و هر کدوم وارد اتاق خودشون شدن

بعد آماده شدن آقا رضا زنگ زد که پایین منتظره... پونه دوتا تقه زد
 که سینا هم بیرون اومد از اتاقش... یه نگاه به صورتش کرد انگاری
 یکم بهتر شده بود... یه لبخند رضایتمند زد که سینا فقط سرشو انداخت
 پایین... رفتن سمت آسانسور... تا وارد آسانسور شدن قبل بسته شدن
 در یه نفر جلوی درو گرفت

__ ببخشید منم سوارشم

یه مرد شونه بلند قامت با کت و شلوار طوسی و بلوز لیمویی و
 کراوات طوسی لیمویی بود.... مرد تا وارد آسانسور شد و پونه رو دید

چشماش گرد شد و ماتش برد ...طوری که سینا از نگاه خیره اش
همون ثانیه اول میخواست بکوبونه تو صورتش

مرد با هیجان گفت:

_سلاااااا...شما کجا اینجا کجاااا؟؟؟؟....آخ آخ یادم رفت امروز
جلسه داریم....فکر نمی کردم این هتل باشین

پونه فقط به یه سلام آروم بسنده کرد.

— معرفی نمیکنید خانم مهندس؟؟

—اَبا هم هستین؟؟؟ جلیلی هستم... مهندس جلیلی... معاون شرکت
تولایی... شما؟

سینا با کمی اکراه دستشو جلو بُرد

_صدر هستم...طراح شرکت سازه گستر

_خیلی خوشوقتم از دیدنتون...نمیدونستم این هتل تشریف
دارین...اومده بودم به یکی از دوستان سر بزنم...راستی آقا بهروز
کجان...بازم مشغولیاتشون زیاده؟؟؟

پونه با لحنی که لرزشش کاملاً برای سینا مشخص بود گفت:

_مناقصه داشتن...نتونستن بیان

جلیلی با پوزخند گفت:

_ماشاء الله دست به مناقصه شون عالیه...کاش تنشون به تن ما
هم بخوره...حالا که هم مسیریم تشریف بیارین با ماشین من بریم

پونه سریع جواب داد

_ممنون ما ماشین داریم پایین منتظر مون هستش

_تعارف میکنید خانم مهندسaaaa...خیلی وقته اینطرف ها تشریف
نیاوردین...کمی کسب فیض میکردیم

بعد با دلخوری گفت:

_فک کنم یه ماهی میشه اینطرف ها نیومدین...مثل اینکه پذیرایی ما
قابل قبول نبوده که از دیدارتون مارو مستفیض نمیکنین...سری قبل
بهروزخان تنها اومده بود...البته خیلی هم تنها نبود...فقط شما نبودین

پونه درحالی که لبشو گاز میگرفت سکوت کرده بود

سینا با اینکه حرف بی ادبانه‌ای از اون مرد نمیشنید اما شدیداً از این
چاپلوسی‌ها و حرف‌هایش داشت خونس به جوش می
اومد.... رفتارهای عجیب پونه هم مزید علت شده بود... پونه انگار شدیداً
از حضور اون مرد احساس معذب بودن میکرد.

وقتی رسیدن ورودی جلیلی با یه خدا حافظی و نگاه کش دار
به پونه سوار ماشین خودش شد.

سینا و پونه هم به سمت ماشین خودشون حرکت کردن... هنوز دو
قدم نرفته بودن که سینا اختیارشو از دست داد و با صدایی که به شدت
سعی میکرد حرص و عصبانیتشو نشون نده پرسید:

— این یارو چرا اینجوری بود؟؟؟... چرا اینقدر پاچه خواری میکرد؟؟؟

پونه به وضوح متوجه حالت سینا شده بود....چقدر دلش برای این
 غیرتی شدنش قنچ رفت...دیگه اون ناراحتی چند لحظه قبل
 پرکشید...بهر روز بارها شاهد این مدل چاپلوسی های جلیلی بود اما
 هیچوقت متوجه معذب بودن پونه نشده بود و هیچ عکس العمل
 غیرتی از خودش نشون نداده بود

— چرا جواب نمیدی؟

— چی بگم خب...اخلاقشه

— غلط کرده..مرتیکه...انگار داره...لااله الا الله

سینا سعی کرد خودشو کنترل کنه و چیز بیشتری نگه..هر حرفی
 که میزد بیشتر خودش و علاقشو رسوا میکرد..

ساعت قبل به همین دختر گفته بود همیشه که متنفر نباشه... اما الان داشت خودشو جر میداد به خاطر چاپلوسی یه مرد دیگه!!!

وقتی رسیدن شرکت تولایی اوایل جلسه هیچ خبری از جلیلی نبود... هر دو خوشحال بودن... پونه از اینکه دیگه زیر بار اون نگاه‌ها و حرف‌ها معذب نمیشد و سینا از اینکه کسی چشم‌ناجور به پونه نمیدوخت...

دقیقه خوشیشون بیشتر طول نکشید... جلیلی با یه ببخشید وارد شد. مدیر شرکت که دایی همسر جلیلی بود یه چشم‌غره بهش رفت اما جلوی مهمونا چیزی بهش نگفت

جلیلی عمدا روبروی پونه رو انتخاب کرده بود و تموم مدت یا مستقیم یا زیرچشمی داشت پونه رو میپائید... جوری که سینا اگه دقیقه جلسه بیشتر طول میکشید بلند میشد همونجا وسط

جلسه چشم و چال مردک رو نابود میکرد... اما مجبور بود به خاطر
آبروی شرکتشون و پونه، فقط با دست مشت شده سر جاش بشینه...

پونه هم توی کل جلسه نفهمید داره چی میگه و هر بار سنگینی
نگاه جلیلی حواسشو پرت میکرد.

جلسه که تمام شد سینا یکم خودشو سمت پونه خم کرد و تقریباً
زیر گوشش پچ زد:

—این مردک تنش میخاره زود باش بریم تا نزد مناقصش نکردم

پونه لبخند عمیقی زد که از چشم جلیلی دور نمود و اونو به رابطه اون
دوتا مشکوک کرد.

سوار ماشین که شدن پونه به آقا رضا گفت برن سمت سی و سه پل... دم دمای غروب بود و دلش میخواست یکم بگرده تا حالش جا بیاد و فشار این همه استرسو از خودش دور کنه

وقتی رسیدن پونه پیاده شد و گفت:

— ممنون... شما برین من خودم برمیگردم آقا رضا

— چشم خانوم... نیاز شد بگین پیام دنبالتون

— نه نیاز نمیشه... یه تاکسی میگیرم... شما برین استراحت کنین

— باشه خدا حافظ

چند متر بیشتر نرفته بودن که سینا به آقا رضا گفت وایسته و از ماشین پیاده شد

دستشو گذاشت رو شیشه‌ی پنجره و گفت:

— آقا رضا شما اگه جایی میخواین برین، برین... من خانوم مهندس رو
همراهی میکنم... درست نیست تنها باشن... ایشون دست ما امانت
هستن

— بله آقای مهندس حق با شماست... کم‌کم داره شب میشه درست نیست
تنها بمونن... خدا خیرت بده جوون

— وظیفه‌است... با اجازه

_خدا به همراهات

.....

پونه داخل یکی از طاق ها ایستاده بود و حرکت آب رو تماشا
میکرد...توی دلش حسرت خورد که کاش میتونست از سینا هم بخواد
باهاش بمونه اما حضور آقا رضا مانع درخواستش شده بود.

_میشه بگید این جلیلی چه مرگشه؟؟

پونه با بهت برگشت سمت صدا

سینا دستاشو تو جیب شلوار کتان کرمش فرو کرده بود و به دیوار اول
طاق تکیه زده بود

—نرفتی؟؟؟

—میبین که...این مردک خیلی بی حیا بود....یه حسی بهم می‌گه بار
اولش نبود...حس میکردم تموم حرفاش دوپهلوه...منظورش چی
بود؟؟؟

سینا خیلی باهوش بود و پونه میدونست خیلی راحت متوجه حالت ها
و حرف های جلیلی شده اما نمیخواست تا کارشون تموم نشده و
برنگشتن چیزی بگه...حتی برای بعدشم هیچ تصمیمی برای گفتن
ماجرا نداشت حتی برای بهروز...نمیخواست این جریان شر بشه و
دامنشونو بگیره... سال دندون رو جیگر گذاشته بود و چاپلوسی های
جلیلی و گاهی حرفای زننده و بی پرده و بی حیایی هاشو تحمل
کرده بود...اما از آخرین باری که بدون بهروز اومده بود ترس عجیبی
نسبت به رفتارها و حرفای جلیلی پیدا کرده بود حتی یکی از

دلایلش برای حضور سینا هم همین بود... ایندفعه واقعا نمیتونست
بدون یه همراه قابل اطمینان به این سفر بیاد..

— نمیخواین توضیح بدین خانم مهندس؟؟؟

— توضیحی ندارم... از خودشون پرسین... من که ضامن رفتار
بقیه نیستم؟

— پس اون رنگ پریدگی توی آسانسور و اون حواس پرتی سر
جلسه که با نگاههای اون مردک اتفاق می افتاد بی دلیل بود؟؟؟

— نمیدونم راجب چی حرف میزنین

— منو خر فرض نکن لطفا

خشم‌سینا داشت آشکار میشد.

از یه طرف پونه ذوق زده شده بود و حس اینکه سینا هنوز ته دلش اونو دوست داره که براش غیرتی میشه وجودشو قلقلک میداد از یه طرفم میترسید خشم‌سینا با شنیدن واقعیت شعله‌ور بشه و ناجور بسوزونه و همه چی خراب شه... نمیخواست برای شرکت بهروز مشکلی پیش بیاد

_میشه این بحثو ادامه ندیم؟ من خیلی خستم... او مدم یکم حال و هوام عوض بشه و از استرس هام کم بشه نه اینکه اضافه بشه

_استرس به خاطر نگاه‌های اون مردک هیز؟؟

_نخیر به خاطر نبخشیدن تو

پونه اینو گفت و تو مسیر پل حرکت کرد...سینا هم موقتا شمشیرشو
غلاف کرد تا سر فرصت از زیر زبونش بکشه بیرون...مطمئن بود
یه جریاناتی هست که پونه از گفتنش طفره میره

پونه با ذوق به پشمک فروشی که بچه‌ها دورشو گرفته بودن
نگاه میکرد...سینا که میدونست اون عاشق پشمکه دوتا سفارش
داد...نگاه پونه روی بچه‌ها در حال چرخش بود و اصلا حواسش نبود
سینا براش پشمک خریده...

سینا پشمکو جلو صورتش نگه داشت..

پونه با ذوق کف دستاشو به هم زد

__واای مال منه؟؟؟خیلی وقته از اینا نخوردم واقعا اشکالی
نداره بخورم؟؟

سینا که از ذوق پونه هم خوشحال بود هم متعجب گفت:
__چه اشکالی؟؟

__آخه.. آخه بهروز خوشش نمیاد من بیرون چیزی بخورم مخصوصا
پشمک

اسم بهروز خوشی چند ثانیه قبل سینا رو ازش دزدید... فکر اینکه الان
داره با پونه ای حرف میزنه که مال یکی دیگست حرصشو درآورد

__اگه شوهرت اینقدر غیرتیه پس چرا تا حالا این مردک جلیلی رو
سرجاش نشونده؟؟؟... نمیینه چطوری با چشاش داره تورو قورت
میده؟؟ بعد تنهایی هم تورو میفرسته به این مسافرتها؟؟؟

—بهر روز چیزی نمیدونه

سینا متعجب تر و عصبانی تر از قبل گفت:

—یعنی چی... یعنی قبلاً هم هیز بازی درآورده شوهرت
نفهمیده؟؟ مگه کوره؟؟

—میشه داد نزنی اینجا کلی آدم هست

—جوابمو درست حسابی بده تا داد نزنم

—این موضوع به خودم مربوطه

—پونههههه

با حرص اسمشو صدا زد اما پونه با عشق نگاش کرد... بعد سال
دوباره اسمشو از زبون سینا شنیده بود...

سینا که نگاه ذوق زده پونه رو دید پوف کلافه ای کشید به خاطر سوتی
ای که داده بود... بعد به راه خودش ادامه داد... پونه از پشت تماشاش کرد
و تو دلش قربون صدقه قد و بالاش رفت... درست مثل روزایی
که داشت میرفت سربازی و از پشت بوم رفتنشو نگاه میکرد و قربون
صدقه اش میرفت...

دو ساعتی روی پل و اطرافش با دیدن چندتا گروه موسیقی و تئاتر
خیابونی وقت گذروندن...دیگه حرفی راجب جلیلی و بی وفایی
زده نشد...

جفتشون تصمیم گرفته بودن تو لحظه زندگی کنن و بذارن این
چند ساعت کنار هم بودن بهشون خوش بگذره...

پونه حرکات حمایتی سینا مثل وقتی که جمعیت زیاد میشد و دستشو
دورش نگه میداشت تا بقیه بهش تنه زنن رو با عشق نگاه میکرد و
لبخندهای دلفریشو به سینا تحویل میداد که سینارو از این رو به اون
رو میکرد و مثل موم نرم میشد در برابر این دختر...
اما بازم اخم میکرد تا امید واهی نه به خودش بده نه به پونه.

وقتی رسیدن هتل پونه رفت اتاقش و سینا تو لابی منتظر شد تا
پونه بیاد و برن رستوران شام بخورن..

دقیقه نشده بود که نگاه منتظر سینا به جای پونه جلیلی رو شکار کرد
که لبخند به لب از آسانسور پیاده شد و از هتل بیرون رفت...

متعجب از حضور اون یهو دلشوره به دلش افتاد... همون لحظه گوشیش
تو دستش ویبره رفت

پونه پیام داده بود که شام نمیخوره منتظر نباشه

دیگه حس ششمش بهش گفت خبری شده... به سرعت سوار آسانسور
شد تا بره اتاق پونه

چند بار در زد... دیگه داشت نگران میشد که پونه با صورتی خیس آب
درو باز کرد

— چرا جواب نمیدی؟؟

پونه که سعی در پنهون کردن اضطراب ناشی از برخوردش با جلیلی
رو داشت سرشو انداخت پایین

— ببخشید داشتم صورتمو میشستم... من شام نمیخورم تو بخور

— این مردک اینجا بود؟

پونه به ضرب سرشو بلند کرد اما چیزی نگفت

— پس حدسم درست بوده... اینجا بود... چی میگفت باز

هان؟؟ خودم خفه اش میکنم

سینا پا تند کرد به سمت آسانسور که پونه دنبالش دوید

—تو رو خدا سینا...ولش کن...بخدا ارزششو نداره

—چی ارزش نداره هان؟؟...مرتیکه خجالت نمیکشه به زن متأهل

چشم داره...خودم حسابشو میرسم...مگه شهر هرته

—سینا تو رو خدا...جان من نرو

یک قدمی آسانسور متوقف شد...تا حالا جونشو قسمش نداده بود

عصبانی برگشت سمت پونه

__ده لامصب معلومه تو چته؟؟؟..چرا نمیداری حقشو کف دستش
بذارم؟؟؟فقط دروغ نگو کفری میشم بخدا

__اون چیزی رو میدونه که نباید بدونه

__داری بهش باج میدی؟؟سر چی؟؟

__نمیتونم بگم

__اون بدونه عیبی نداره من بدونم عیب داره؟

__خواهش میکنم سینا...نمیتونم بگم درک کن

توجه کردی من کلا هیچی نمیدونم...از همون روز جلوی در
خونه دیگه هیچی نمیدونم هیچی

سینا با فریاد طعنه اصلی رو زد و رفت اتاق خودش

پونه با شونه‌هایی افتاده رفت داخل اتاق...پشت در خودشو ولو کرد و
برای اینکه صداش بیرون نره آستینشو گاز گرفت و هق زد...

گریه کرد برای همه لحظه‌های بی کسیش..برای همه رازهای
نگفته زندگیش...برای دل شکسته سینا...کاش میتونست درمانش کنه اما
حتی گفتن حقیقت چیزی رو عوض نمیکرد دیگه

سینا کلافه تا صبح نتونست بخوابه...رفتارهای
جلیلی...تیکه کلاماش...لبخندهای کریه و نگاه‌های هیزش به پونه مرتب

جلو چشمم رژه میرفت و فشارشو بالا میبرد... حس میکرد خودشو
خالی نکنه از حرص خوردن زیاد سخته میکنه...

باید فردا یه کاری میکرد یا پونه زبون باز کنه یا جلیلی حساب کار
دستش بیاد..

اول از همه باید میفهمید این راز کوفتی چیه که پونه داره مخفی میکنه.

سینا که نگاه ذوق زده پونه رو دید پوف کلافه ای کشید به خاطر سوتی
ای که داده بود... بعد به راه خودش ادامه داد... پونه از پشت تماشااش کرد
و تو دلش قربون صدقه قد و بالاش رفت... درست مثل روزایی
که داشت میرفت سربازی و از پشت بوم رفتنشو نگاه میکرد و قربون
صدقه اش میرفت...

دو ساعتی روی پل و اطرافش با دیدن چندتا گروه موسیقی و تئاتر
خیابونی وقت گذروندن...دیگه حرفی راجب جلیلی و بی وفایی
زده نشد...

جفتشون تصمیم گرفته بودن تو لحظه زندگی کنن و بذارن این
چند ساعت کنار هم بودن بهشون خوش بگذره...

پونه حرکات حمایتی سینا مثل وقتی که جمعیت زیاد میشد و دستشو
دورش نگه میداشت تا بقیه بهش تنه نزنن رو با عشق نگاه میکرد و
لبخندهای دلفریشو به سینا تحویل میداد که سینارو از این رو به اون
رو میکرد و مثل موم نرم میشد در برابر این دختر...
اما باز مایه میگرد تا امید واهی نه به خودش بده نه به پونه.

وقتی رسیدن هتل پونه رفت اتاقش و سینا تو لابی منتظر شد تا
پونه بیاد و برن رستوران شام بخورن..

دقیقه نشده بود که نگاه منتظر سینا به جای پونه جلیلی رو شکار کرد
که لبخند به لب از آسانسور پیاده شد و از هتل بیرون رفت...

متعجب از حضور اون یهو دلشوره به دلش افتاد... همون لحظه گوشیش
تو دستش و بیره رفت

پونه پیام داده بود که شام نمیخوره منتظر نباشه

دیگه حس ششمش بهش گفت خبری شده... به سرعت سوار آسانسور
شد تا بره اتاق پونه

چند بار در زد... دیگه داشت نگران میشد که پونه با صورتی خیس آب
درو باز کرد

— چرا جواب نمیدی؟؟

پونه که سعی در پنهون کردن اضطراب ناشی از برخوردش با جلیلی
رو داشت سرشو انداخت پایین

— ببخشید داشتم صورتمو میشستم... من شام نمیخورم تو بخور

— این مردک اینجا بود؟

پونه به ضرب سرشو بلند کرد اما چیزی نگفت

— پس حدسم درست بوده... اینجا بود... چی میگفت باز
هان؟؟ خودم خفه‌اش میکنم

سینا پا تند کرد به سمت آسانسور که پونه دنبالش دوید

— تو رو خدا سینا... ولش کن... بخدا ارزششو نداره

— چی ارزش نداره هان؟؟... مرتیکه خجالت نمیکشه به زن متأهل
چشم‌داره... خودم حسابشو میرسم... مگه شهر هرته

— سینا تو رو خدا... جان من نرو

یک قدمی آسانسور متوقف شد... تا حالا جونشو قسمش نداده بود

عصبانی برگشت سمت پونه

_ده لامصب معلومه تو چته؟؟؟..چرا نمیداری حقشو کف دستش
بذارم؟؟؟فقط دروغ نگو کفری میشم بخدا

_اون چیزی رو میدونه که نباید بدونه

_داری بهش باج میدی؟؟سر چی؟؟

_نمیتونم بگم

_اون بدونه عیبی نداره من بدونم عیب داره؟

_خواهش میکنم سینا...نمیتونم بگم درک کن

—توجه کردی من کلا هیچی نمیدونم...از همون روز جلوی در
خونه دیگه هیچی نمیدونم هیچی

سینا با فریاد طعنه اصلی رو زد و رفت اتاق خودش

پونه با شونه‌هایی افتاده رفت داخل اتاق...پشت در خودشو ولو کرد و
برای اینکه صداش بیرون نره آستینشو گاز گرفت و هق زد...

گریه کرد برای همه لحظه‌های بی کسیش..برای همه رازهای
نگفته زندگیش...برای دل شکسته سینا...کاش میتونست درمانش کنه اما
حتی گفتن حقیقت چیزی رو عوض نمیکرد دیگه

سینا کلافه تا صبح نتونست بخوابه...رفتارهای
جلیلی...تیکه کلاماش...لبخندهای کریه و نگاه‌های هیزش به پونه مرتب

جلو چشمم رژه میرفت و فشارشو بالا میبرد... حس میکرد خودشو
خالی نکنه از حرص خوردن زیاد سخته میکنه...

باید فردا یه کاری میکرد یا پونه زبون باز کنه یا جلیلی حساب کار
دستش بیاد..

اول از همه باید میفهمید این راز کوفتی چیه که پونه داره مخفی میکنه.

صبح سمینار داشتن به همراه چندتا شرکت دیگه توی سالن کنفرانس
یه مجتمع تجاری

از بی خوابی شب قبل حسابی دmq بود...به هیچ راه حل بدرد بخوری
 نرسیده بود...میدونست پونه وقتی نخواد حرفی بزنه، اصرار کردن هیچ
 فایده ای نداره...

از بس از دست پونه کفری بود صبح حتی جواب سلامش رو
 نداد...اما متوجه چشمای پف کرده و سرخش شده بود...مطمئنا
 اونم شب خوبی رو نگذرونده بود

تنها کسی که توی ماشین حرف میزد آقا رضا بود...اول یکم راجب
 آب و هوا و فرق ترافیک اصفهان با تهران گفت بعدش حرف از
 خرابی گوشیش شد...نمیدونست مشکلش چیه و کجا ببره تا خوب
 تعمیرش کنن...

سینا که قبلا به خاطر الکترونیک خوندن و کار کردن موقت تو موبایل
 فروشی ها از تعمیرات سر در می آورد گوشیشو ازش گرفت و

یه چک کرد... مشکل خاصی نداشت فقط یه بروزرسانی نیاز داشت تا از هنگی دربیاد... یهو یه چیز مثل برق از ذهن سینا گذشت... با اینکه مشکل گوشی حل میشد به آقارضا گفت فعلا گوشی دستش بمونه تا مشکلشو حل کنه... آقارضا هم از خدا خواسته قبول کرد.

وقتی به مقصد رسیدن و پیاده شدن سینا گوشیه داد دست پونه و بهش گفت :

__میشه اینو تو نگه داری ؟

پونه متعجب از اینکه داره باهاش حرف میزنه گفت چرا من

__چون من کیفم کوچیکه بهش فشار میاد

__باشه

پونه گوشو توی کیفش گذاشت و راه افتادن سمت مجتمع تجاری... تا
وارد لابی شدن و جمعیت رو دیدن سینا زیر گوش پونه گفت

— بریم توی تراسش بهتره خیلی شلوغ پلوغه اینجا

پونه هم موافقت کرد و رفتن تو فضای پر گل و آب نما دار تراس
نشستن

سینا موقع رفتن به تراس خوب اطرافو نگاه کرد تا جلیلی رو پیدا
کنه... دنبال اجرایی کردن نقشه اش بود... اونو کنار دونفر
دیگه دید... چند دقیقه بیشتر پیش پونه نمود و به بهونه ی دستشویی
ازش جدا شد.

رفت سمت جلیلی و به هر سه نفرشون دست داد... وقتی دست جلیلی
رو گرفت یکم تو دستش فشار داد... جلیلی هم در جواب بیشتر فشار
داد و گفت

— جوون نشکونی دستمو

— اختیار دارین شما که ماشالله خیلی هیکی تر از منین

— نتیجه تلاشه پسر جون

سینا تو دلش گفت: شایدم آمپول های عضلانی

— خانم مهندس تشریف نیاوردن؟

—چرا اتفاقا با شمام کار داشتن همین اطراف بودن فک کنم رفتن تو
تراس

جلیلی چشمش برقی زدو باگفتن با اجازه از بقیه جدا شد و رفت
پیش پونه

سینا هم پوزخند عصبی ای زد و از اون مهندس ها به بهونه‌ی
سرویس جدا شد...اما به جای سرویس رفت جایی که دقیقا بتونه به هر
دو نفرشون از نظر دید تسلط داشته باشه...نمیدونست اون فکری
که کرده چقدر نتیجه میده...فقط دعا میکرد اثر کنه

پونه تو تراس منتظر سینا بود که جلیلی کنارش نشست و خودشو
خم کرد طرفش

—بالاخره رام شدی؟؟

پونه که حواسش پی گوشیش بود و داشت جواب پیام مادرش رو
میداد، یگه‌ای خورد و نگاهی گرد

—میدونستم کوتاه‌میای

—چی برای خودتون می‌گین؟؟

—بین پونه

—طاهری هستم آقای جلیلی

—خوشم میاد مثل گربه پنچول میندازی...خدایی بهروز قدر تورو

ندونسته

—میشه بس کنید این حرف هارو چندبار بگم مزاحم من نشید؟؟؟

—خودت خواستی اونوقت به من میگی مزاحم؟

—من غلط بکنم...من به هفت جدم بخندم...من شوهر دارم آقا چرا
 نمیفهمین؟؟..شما اگه فکر خیانت به همسرتونو دارین چرا پای منو
 وسط میکشین!!!!؟؟؟

—خیانت چیه اینا همه جزء روابط اجتماعی حساب میشه

—این پیشنهادات بیشرمانه شما کجاش روابط اجتماعی؟

—من آدم بسته‌ای نیستم...وقتی زنم توی طول روز با صد تا مرد
غریبه چت میکنه...چرا من باید اُمَل بازی دریبارم؟؟ من برام آزادی
مهمه

—آزادی تا وقتی خوبه که دیگران رو آزار نده

—من که میدونم توام دلت میخواد...نترس بهروز ناراحت نمیشه بهت
حق میده

۸

پونه از حرص دستای مشت کرد شو گاز گرفت

—خواهش میکنم بس کنید وگرنه مجبورم جور دیگه باهاتون برخورد کنم

—تو اگه میخواستی برخورد کنی همونسال پیش برخورد میکردی

—فکر همسرتون بودم...اون بیچاره چه گناهی کرده

—اون اصلا به چشم نیست...اینقدر سرش شلوغ هفته به هفته منو

نمیبینه...کلاس رقص..کلاس یوگا...کلاس موسیقی...دورهمی

دوستان دانشگاه...دورهمی دوستان دبیرستان...کم مونده با دوستای

مهد کودکشم دورهمی بذاره...هفته ی روزه ۸ روزش آرایشگاه دنبال

رنگ ولعاب جدیدشه...اصلا وقتی براش نمیمونه که واسه من بذاره..

—پس واسه همین دنبال یکی میگردین جاشو پر کنه؟؟

_اون که جاش پر شده... زن هایی که منتظر یه نیم نگاه از طرف منن
 کم نیستن خانوم... تو فقط این وسط زیاد ناز داری... دنبال یکی
 میگردم که متفاوت باشه... نه این تفاوت هایی که الان باب شده با اون
 عمل های کذایی... یکی میخوام مثل تو بکر بکر باشه... زن منم فکر
 میکرد با اون عمل جراحی ها متفاوت میشه... از بس همه جای صورتو
 بدنشو دست زده اصلاً دیگه شبیه خودش نیست... شده عین یکی از این
 پلنگ های اینستاگرامی... گاهی تو خیابون یکیشونو میبینم فک
 میکنم زنمه... دیگه قابل شناسایی نیست واسم

_حتما این کارهارو کرده که شما بیشتر بهش توجه کنین

_نه بابا فقط واسه چشم و هم چشمی با دوست و رفیقاشه... هر روز
 یکی یه کار میکنه اونم بُدو بُدو دنبالش میدوئه... یا پیش دستی
 میکنه که نفر اول گروه باشه... یه روز ژل به لب تزریق میکنه... یه روز ژل
 به گونه... یه روز پلک بر میداره... یه روز پوست میکشه... یه روز پیکر

تراشی میره...یه روز میکروبلدینگ میکنه...اصلاً نمیفهمم این همه کار و
 چجوری رو بدنش پیاده میکنه...یه سر سوزن جای بدون تغییر تو
 تنش نیست...گاهی وقتاً فکر میکنم کلاً مصنوعیه

__ باید باهاش حرف بزنین تا مشکل حل بشه اینجوری درست نمیشه

__ اینجا شده کلاس مشاوره!!!!...من از این مشاوره‌ها زیاد
 رفتم عزیزم...اوایلش فکر میکردم کمکی میکنه اما فایده نداشت چون
 خانوم اصلاً حاضر نشد حتی یه بارم پاشو مطب مشاور
 بذاره...میگه من خودم مشاورم توی تموم دوره‌های ما، اونوقت پیام پیش
 مشاور که چی بشه؟؟؟..مگه من خلم؟؟ مگه روانیم که احتیاج به مشاوره و
 روانشناس داشته باشم؟؟؟

منم که تنهایی راهی پیش نمیردم...ترجیح دادم کلاً بیخیالش بشم...تنها
 راه طلاقه که منم مغز خر نخوردم ازش جدا شم...جدا شدن ازش
 همانا...عذر منم توی شرکت بخوان همانا...از شانس گندم دایی جانم
 خیلی دوستش داره...همش هم به خاطر پاچه خواری های زنده...

—بازم میگم شما باید مشکلتون رو جور دیگه حل کنین..من کاری از دستم بر نمیاد

—فقط یه اشاره کن...من ناجور هنوز تو گفتم...تو اصلا همه چیت با بقیه زن های دور و برم فرق داره...عجیب دنبال کشف توام

—آقای جلیلی چرا متوجه نیستین..من یه دختر مجرد نیستم که شما دارین هوایش میکنین...من متاهلم...هیچ علاقه ای هم به روابط پنهانی ندارم...لااقل از تیپ و قیافه ی من یک درصد عقاید منو درک کنین...

—این تیپ که ملاک نمیشه...چندتا از اونایی که زیر سر دارم همین تیپی ان...اصلا به فکر تو رفتم سراغشون...با دوتا وعده وعید فرداش تو تختم بودن...این قرص و محکم بودن تو منو اسیر کرده...هر کی بود

توی این سال وا داده بود... اما تو هربار بیشتر زخمیم میکنیو منم بدجور
دارم کم کم از کوره در میرم... یهو دیدی ناجور پاچتو گرفتم

__من هیچوقت کاری نکردم که باعث جلب توجه شما بشه

__از همینت خوشم میاد دلم میخواد زیر این چادرو کشف کنم ببینم چی
تو چنته داری... وگرنه از این لخت و پتی ها رورو برم زیادن... تو پنجول
میندازی اونا فقط لوس میکنن... تو داد میکشی اونا ناله میکنن...

__وقاحت رو به حد اعلی رسوندین

__باعث افتخارمه

پونه عصبی راه خروج رو در پیش گرفت

—یادت که نرفته من راز نگهدار خوبی نیستم؟؟؟!!!

پونه اینقدر عصبی شده بود که بیخال همه چیز شده بود...

—هر غلطی خواستین بکنین

از تراس خارج شد و با چشم دنبال سینا گشت.... سینا از پشت بهش
نزدیک شد

—من اینجام

پونه نگاه کلافه و عصبیشو به اطراف چرخوند تا سینا متوجه حالش نشه

—نمیخواه پیش من تظاهر به خوب بودن بکنی...دیدم داشت باهات
حرف میزد...الانم برو هتل نمیخواه این سمینارو شرکت کنی...من هر
چی نیاز باشه یادداشت میکنم یا وویس میگیرم

پونه انگار منتظر بود یکی اونو از مسئولیت خلع کنه، خوشحال شد و
بدون هیچ مخالفتی خواست بره که سینا گفت:

—اول موبایل آقا رضا که واسه تعمیر داده بدو خودم میبرم درستش میکنم

پونه دست تو کیفش کرد و گوشی رو بهش داد، بعدش رفت هتل.

سینا سریع رفت سمت دستشویی... هندزفری رو زد به گوشی آقا رضا
و گذاشت گوشش تا بینه نقشه‌اش عملی شده یا نه.

با شنیدن چرندیاتی که جلیلی به پونه گفته بود خونس به جوش
اومد... اگه الان تو وضعیت مناسب تری بود حتما حسابی از خجالت
اون جلیلی پست فطرت در می اومد... اما دستش بسته بود به خاطر
اینکه پونه نمیخواست چیزی رو لو بده...

از حرفاشونم نفهمیده بود اون راز لعنتی چیه که پونه رو اینطور اسیر
چنگالای این مرد کثیف کرده.

هندزفری رو از گوشش در آورد و از سرویس بیرون اومد.

چشمش خورد به داییِ همسر جلیلی یعنی همون رئیس شرکتشون.

دل دل کرد بره جلو همه چیه کف دستش بذاره و صدا رو براش پلی
 کنه اما منصرف شد... نمیدونست راز پونه چیه که ساله داره واسه مخفی
 کردنش تلاش میکنه... شاید قضیه خیلی جدی بود و نمیتونست بیگدار
 به آب بزنه... ممکن بود جلیلی با این کار رم کنه و همه چی
 واسه پونه سخت تر و بدتر بشه.

با حسرت موقعیت خوبی که به وجود او مده بود و نگاه کرد و وارد
 سالن کنفرانس شد.

از شانس خوبش بود یا بد ، جلیلی درست کنارش نشست

__ به به بازم که به هم خوردیم... خانم مهندس کجان؟؟

سینا با حرص لبشو گاز گرفت تا همونجا نزنه دندونا و گردن این
مرد کو بشکنه

_حالشون خوب نبود رفتن هتل

_ای بابا چی شد یهو؟؟..با من حرف میزدن که حالشون عالی
بود!!!...واجب شده برم عیادتشون

سینا داشت از کوره در میرفت...تصمیم گرفت یه دستی بزنه

_شما زحمت نکشین من هستم...امشب همراهی میشیم...حتما
شوهرشون نیست دل و دماغ ندارن

_هه...واقعا همچین فکری میکنی؟

یه دستی زدنش انگار داشت جواب میداد

— پس باید چه فکری بکنم؟؟

— اینجا است که میگویند بعضیا بیرونشون مردمو کشته... توشون خودشونو

— منظور تون چیه؟؟

— قضیه اونجور که شما فکر میکنی نیست

— باز متوجه نمیشم

سینا داشت تلاش میکرد بیشتر ازش حرف بکشد

—منظورم واضحه...این دو تا لیلی و مجنونی که شما فکر میکنی نیستن

—ولی من که علاقه‌ی زیادی میبینم بینشون

—گفتم بیرونشون مردمو کشته اینجاست...منم اوایل همین فکر و میکردم

—چی شد دیگه این فکر و نکردین؟

—فک کنم ما مردها جنس همو خوب بشناسیم مگه نه؟؟

—منظورتون اینه مهندس طلوعی؟؟؟!!!....

—دیگه بازش نمیکنم...درست نیست راز مردم فاش بشه...ولی خدایی
این خانوم مهندس حیف شد...حالا بین خودمون باشه ها...بعدا پر
نشه جایی؟؟

—نخیر من چیزی به کسی نمیگم

بعد تو دلش گفت:مردک هیز خودت داری از نقطه ضعف اون
بیچاره سوء استفاده میکنی

سینا دیگه تقریبا فهمیده بود قضیه چیه...حدسی که خودش نسبت به
رفتارهای بهروز زده بود انگار جلیلی هم داشت تأیید میکرد...

با این اوضاع پس پونه در جریان کارهای شوهرش بود و حتما
به خاطر آبروش داشت پنهون کاری میکرد...شاید دلش از
اینکه به بهروز مراجب رفتارهای جلیلی نمیگفت این بود که

نمیخواست روشن تو روی هم باز بشه و بهروز بی قید و بندتر
رفتارهاشو ادامه بده...

کل سمینار نفهمید چی شنیده و حتی نتونسته بود یه جمله یادداشت
کنه... فکرش فقط پیش پونه و زجری که این مدت کشیده بود
میچرخید.

سؤال جدیدی که ذهنشو مشغول کرده بود این بود که چرا پونه با
دوستن این قضیه هنوز داره با بهروز زندگی میکنه؟؟ چرا ازش جدا
نمیشه؟؟ یعنی بازم واسه آبروش و مطلقه نشدن داشت این خفت رو
تحمل میکرد؟؟

چشماش از کم خوابی شب قبل داشت دو دو میزد اما فکرش
 همچنان درگیر بود و نمیتونست بخوابه... صدای زنگ اتاق روی
 تخت نیم خیزش کرد... دستی توی موهای پریشونش کشید و رفت
 دم در... از چشمی دید پونه است... نمیدونست بعد این چیزهایی
 که فهمیده بود چطوری باید باهاش برخورد کنه...

مطمئناً تا وقتی پونه اعتراف نمیکرد به اشتباهش هیچوقت نمیتونست
 دلشو باهاش صاف کنه...

درو با مکث باز کرد

پونه که ناامید شده بود از باز کردن در داشت میرفت داخل اتاق
 خودش که با صدای در برگشت و با یه نفس عمیق خیره شد به سینا

__قراره فقط نگام کنین یا حرفی داشتین؟؟

پونه فهمید باز سینا داره رسمی حرف میزنه یعنی رفته تو فاز دلخوری

__گوشیتو جواب نمیدادی خواستم بگم به آقا رضا گفتم صبح حرکت کنیم...بعد سمینار اصلا ندیدمت...چرا برای شام نیومدی...نگران شدم

__هنوز وقت حلوا نشده

__اتفاقی افتاده؟

__نه

__نمیشه مثل دیروز باشی؟؟

— یعنی چطور؟؟

— یکم... یکم مهربون

سینا نگاه آتیشی شو نثارش کرد

— هه... مهربون شم؟؟ خانم طاهری متوجه رفتار تون هستین؟؟ الان حس
نمیکنین درخواست هاتون عجیب غریب شده؟؟... اصلاً بینم این مدل
درخواست هارو از کسای دیگه هم میکنین؟؟ مثل آقای جلیلی؟؟؟

پونه بهت زده از این توهینی که شنیده بود لب زد

— سینا|||

—اینم جزء احتمالاته دیگه... وگرنه چرا یکی مثل جلیلی باید پایپچ شما
بشه؟؟

—باور کنم داری بهم همچین توهینی میکنی؟؟

سینا میخواست حسابی پونه رو سر لج بندازه تا واسه دفاع از خودش
زبون باز کنه

—آره باور کنین

از این صراحت سینا بدنش به لرز افتاده بود... این ناحقی محض
بود... تمام تلاشش رو میکرد جلوی اشکی که داره واسه سرریز شدن
تقلا میکنه رو بگیره

__دلت خنک میشه با این کار؟؟ دیگه چه آنگی میخوای بهم بچسبونی؟؟

__اگه دروغه از خودتون دفاع کنین...چرا حاشا میکنین

__من بد کردم در حقت...قبول دارم...اما حقم این توهین نبود...بخدا

نبود

دیگه بغضش آمون نداد...به سرعت وارد اتاقش شد و درو محکم بست

سینا با حرص روی چهارچوب در کوبید...این دختر خیلی تودار بود

و به راحتی نمیشد ازش اعتراف بدرد بخوری گرفت.

غرورش اجازه نمیداد برای دلجویی بره... فکر اینکه الان
پونه داره گریه میکنه به خاطر اون حرفا بیشتر ناراحت و عصبانی
میشد...

فکر و خیال های قبل کم بود حالا این فکر جدید بیشتر بیخوابش
کرده بود...

صبح با زنگ آقارضا رفت پایین... پونه اصلا نگاهی نمیکرد... حسابی
ازش دلخور بود... مثل او مدن به اصفهان رفتن به تهران هم با سکوت
اون دوتا و گاهی تلاقی نگاههای دلخور سپری شد.

وارد خیابون شرکت که شد توقف چندتا ماشین باعث ترافیک شده بود... خدارو شکر کرد موتور شو آورده و گرنه باید کلی معطل میشد و این تأخیر هم به خواب موندن صبحش اضافه میشد...

با موتور از از لابلای ماشینا خودشو رد کرد... به آخرین ماشین که رسید صدای داد و فریاد آشنای یه زن باعث شد توقف کنه... از پشت زن رو میدید که داشت سر مقصر بودن راننده دیگه ای دعوا میکرد... یکم فکر کرد تا به خاطر بیاره صدای کیه که با یه لحظه چرخش صورت زن فهمید بهنازه... اولش خواست بیخیال بشه و بره اما وقتی نگاهشون به هم گره خورد دیگه دور از ادب میدید که بی تفاوت باشه و کاری نکنه

از موتور پیاده شد و نگاه موشکافانه اش رو بین ماشینا چرخوند تا ببینه مقصر کی بوده که یهو با چفت شدن دست بهناز دور بازوهاش چشاش گرد شد

—مرد میخواین بیاین اینم مرد...اینم نامزد من..ببینم دیگه حرف حسابتون
چیه؟؟؟..اگه کمه برم یه قشون از همین شرکت براتون بیارم

مردی که مخاطب بهناز بود دستی به موهای کم پشتش کشید

—خانم محترم شما سر لج افتادی هر چی میگم قبول نمیکنی

—من لج میکنم یا شما؟؟؟!!!...آقا شما تا یه زن میبینی فکر میکنی
مقصره...این آقا فرعیو با سرعت اومد خواستم زنم بهش منحرف
شدم بعد خوردم به شما..چرا من فقط مقصرم الان؟؟؟

سینا که سعی میکرد بدون تماس با دست بهناز دستشو از بازوهایش
جدا کنه آروم گفت:

—میشه ولم کنین؟؟؟؟

—عزیزم تو یه چیزی بگو خب

سینا با بهت بیشتری نگاهش کرد... به اون گفت عزیز؟؟... اصلاً کی
نامزد شده بودن که حالا عزیز شده بود که خودش خبر نداشت؟

مرد ملتمسانه رو به سینا گفت:

—آقا شما به خانومت یه چیزی بگو.. بالاخره زده به ماشین من باید
خسارت بده

سینا که نمیتونست تو اون وضعیت بگه این خانم توهم زده و نسبتی
باهاش نداره فقط یه پوزخند نشون بهناز داد و گفت:

__بله حق با شماست

__||| عزیز ز ززم!!!!

بهناز یه جوری عزیزم رو گفته بود که سینا پوزخندش صدا دار
شد...این دختر واقعا حیا رو خورده بود...زیر گوش بهناز جوری
که بقیه نشنون گفت:

__شما بهتره زن حرف گوش کنی باشی هرچی شوهرت میگه گوش
کنی

بهناز که از شوخی سینا ذوق کرده بود لبخند پت و پهنی نثارش کرد و
با چشمای شنگول بهش نگاه کرد

—هرچی آقامون بگه

—اصلا هم از رو نمیرین شما

—نه... رو نمیخواد که

—ماشاء الله سنگ پای قزوینه

بهناز پشت چشمکی نازک کرد و رو به مرد گفت

—آقا بگو چقدر خسارت ته شوهرم حساب میکنه

سینا به تندی سرشو سمت بهناز چرخوند...الکی الکی وارد بازی این
دختره شده بود حالا باید خسارتشم میداد؟؟ این دیگه کی بود؟؟

مرد که از خوشحالی نیشش تا بناگوش باز شده بود دست سینا رو
فشار داد

_خدا خیرت بده آقا کاش زودتر می اومدی

سینا گیج به مرد شاکی نگاه میکرد...مونده بود واقعا باید الان خسارت
بده؟؟؟...بعد یهو دوهزاریش افتاد رفت پیش بهنازی که رفته بود
سمت ماشینش

_لطفا بیمه تون رو بدین

__ندارم

__ندارین!!!!؟؟؟؟؟

__نه چند روزه تموم شده وقت نکردم بگیرم میدونی که مسافرت
بودم...چه میدونستم همون روز اول تصادف میکنم

__الان تکلیف چیه؟؟؟؟

__هیچی همونی که شوهر جان گفته

__شوخیتون گرفته؟؟

_آھا بله...شوهرررررر؟؟؟؟!

رو کرد سمت مرد شاکی....نمیتونست بیشتر از این اون بیچاره رو معطل کنه...دست چکش رو در آورد و یه چک روز برای اون مرد نوشت و کارت شرکت هم داد که فکر نکنه سرکاریه...بعدش سوار موتورش شد و بدون توجه به بهناز وارد شرکت شد...تا سوار

آسانسور شد بهناز با سرعت خودش رو بهش رساند اما در بسته شد

نتونست سوار بشه و سینا هم لحظات آخر پوزخندی تحویل بهناز داد.

وارد دفتر که شد به منشی سلام کرد و راه افتاد سمت اتاق مشترکش با پونه... در نیمه باز بود و صداهای آروم و پر حرصی از داخل اتاق می اومد.

صدای عصبی پونه بود که داشت با تلفن حرف میزد

—اینقدر منو تهدید نکنین... اصلا هر غلطی دلتون میخواد
بکنین..دیگه زنگ نزنین به من

گوشی رو روی میز پرت کرد خواست سرشو رو میز بذاره که همون
لحظه متوجه نگاه خیره و پرسشی سینا شد

— جلیلی بود آره؟؟

دلش نمیخواست جواب بده... هنوز ازش دلخور بود... توهینش زیادی
دلش رو سوزونده بود

— به خودم مربوطه کی بود

— به شوهر تو نم مربوطه لا بد

— منظور؟

—نمیدونم خوشحال میشه بفهمه جلیلی دم به دقیقه زنگ هم میزنه یا نه

—داری تهدید میکنی؟؟

—نخیر... دارم هشدار میدم... بالاخره احتمال داره بفهمه

—تنها کسی که خبر داره تویی.. پس اگه بفهمه یعنی تو گفتی

—از کجا معلوم خوده جلیلی بهش نگه

—اون برای چی باید گندکاری خودشو لو بده؟؟

—از خودش که نمیگه... از شما میگه... از رازتون

—همچین غلطی نمیکنه

—الان داشت تهدید میکرد

—اگه میخواست بگه سال قبل میگفت...هدفش چیز دیگست

—هدفش کشف زیر چادره دیگه

پونه با ابروهای درهم نگاهش کرد..این جمله رو جلیلی بهش گفته بود و
مطمئن بود چیزی به سینا نگفته

—اینو کی بهت گفته؟؟

—کسی بهم نگفته... جلیلی جانتون رو تراس سالن کنفرانس از دهان
مبارکشون بلغور کردن

—من اونجا تنها بودم

—گوشی آقا رضا که پشتون بود

پونه متوجه شد سینا یه کارهایی کرده

—چیکاری کردی؟؟

—همون کاری که باید میکردم... صداشو دارم... غلط اضافه کرد آبروشو

میبرم

—این چه کاری بود..این مسئله خصوصیه

—خصوصی؟؟؟ههه...هوا برت داشته اگه فکر کردی منم مثل شوهرت
بی غیرتم...نکنه انتظار داشتی وایستم بهت دست درازی
هم بکنه جیکم در نیاد

—من از پس خودم بر میام

—دیدم چطور بر او مدی...واقعا درک نمیکنم چی باعث شده سال
به یه همچین آدم گرگ صفتی باج بدی و این همه هیزبازی هاشو، اون
حرف های کثیفشو ندید بگیری...احساس میکنم نمیشناسمت دیگه

پونه گونه هاش سرخ شد...فکر اینکه حرفای بی شرمانه ی جلیلی رو
شنیده حسابی شرمند هاش کرده بود و سرش رو پایین انداخت

سینا کلافه دست توی موهایش کرد

یونہ دmq سرشو پایین کرد آهسته گفت

— تو که باید دلت خنک شده باشه از عذاب کشیدن من

سینا تا خواست لب باز کنه در با شدت باز شد و بهناز شنگول و خندون وارد شد

چطوری شوهر جالان؟؟؟

پونه به شدت سرش بالا اکمد و با بهت زدگی به هر دو نگاه کرد...

کی روابطشون اینقدر صمیمی شده بود که بهناز اونو شوهر صدا
میکرد؟؟

یعنی چیزی بود که اون خبر نداشت؟؟

سینا فقط پوزخند زد و رفت سمت میزش

بهناز همونطور که کیفشو میذاشت رو میز پونه دست برد لپ پونه رو
کشید

_ شما چطوری زن داداش گلممممم؟

_ تو مگه قرار نبود بری تبریز یک هفته باشی؟؟

__بله رفتم اما دلم طاقت نیاورد ،بچه ها رو پیچوندم او مدم...وقت
 واسه تبریز رفتن زیاده مهم اینجاست و دیدن بعضی هایی که همین
 امروز ترفیع درجه گرفتن شدن شوهر جان

__زشته بهناز

__زشت اینه که بدون من رفتین دَدَر دودور...چرا نگفتین قراره برین
 اصفهان؟

راستی شوهر جان چرا صورتت کبوده...دماغتم ظاهرآ آسفالت کردی
 جای سربالا کردن

__بعضی ها جاده خاکی زدن منم مجبور شدم برم تو کار آسفالت

بهناز ریشه رفت از خنده

__خوشم میاد به موقع حرفای باحال میزنی..حالا فقط اون آسفالت کرد
یا توام از خجالتش دراومدی؟

__نگران نباش شوهرت دست و پاچلفتی نیست

پونه متعجب تر از قبل به سینا نگاه کرد...این چی میگفت...داشت تأیید
میکرد نسبت رو؟؟؟

بهناز قری به سرو گردنش داد

__او له له...پس اعتراف کردی اسیرم شدی؟؟؟

__والله شما جرم نکرده مارو غل و زنجیر کردی

__خب پس شوهرجان امشب باید منو دعوت کنی به شام

__فعلا شما باید شام بدی

__چرا من؟؟

__جبران مافات دیگه

بهناز که زود فهمید منظورش چک خسارت ماشینه لبخند خبیثی زد

__فکر کنم اون شیرینی آشناییمون بود

__والله این مدل ناپلئونی گرون رو هیچ شیرینی سرایی ندیدم

__واسه ما با طلا سرو میشه

__خداروشکر نگفتی با الماس

__اونم به وقتش

پونه که از دل و قلوه دادن اون دوتا داشت کفری میشد با صدای خش
دار از عصبانیت گفت:

__بهناز جان بهتره اجازه بدی آقای مهندس به کارشون برس

__وای وای خانم مهندس برزخی شد...من برم یه سر به داداش
بزnm کارش دارم....

بعد همینطور که از اتاق خارج میشد رو کرد به سینا

_ساعت ۸ همینجا دم شرکت...بای بای

سینا که فکر نمیکرد بهناز شوخی هاشو جدی بگیره با دهن باز رفتنشو
تماشا کرد.

خودشم نمیدونست چرا دل به دل بهناز داده و توی شوخی هاش
شریک شده فقط میدونست این دختر انرژی مثبت زیادی داره و اونو
از حالت غم و اندوه نجات میده...یه جورایی هم دیدن عکس العمل
های متعجب پونه براش لذت بخش بود...پونه یه طوری رنگ باخته بود

که انگار داشت پس می افتاد و سینا کاملاً متوجه تغییر حال اون شده بود.

رفتش دیگه میتونی بیخیالش بشی

حرصی که تو صدای پونه بود کاملاً عیان بود

سینا پوزخندی زد

آدم پر انرژی و باحالیه

قبلاً سلیقه‌ات فرق داشت

چطوری بود؟

—این تپی نمیپسندیدی

—والله تپی که من پسندیدم منو نپسندید فکر کردم بهتره تغییر
سلیقه بدم شاید نتیجه‌ای بگیرم

—واقعا فکر میکنی نتیجه‌ای هم بده؟

—چرا که نه... بُز حاضر دزد حاضر... مگه اینکه شما بگی بُزه رو قبلا یکی
دزدیده... مثل بُز قبلی

—نخیر بزتون کاملاً بی صاحبه

—خدا رو شکر پس حل شد... مثل دفعه قبل ركب نمیخورم

—کسی به شما ركب نزده

—آها يادم رفت.... خنجر زده

پونه کلافه از بحثی که میدونست شکستش فقط واسه اونه از جاش بلند شد و قصد بیرون رفتن کرد.

—دیگه جوابشو نده

با تعجب برگشت سمت سینا

—جلیلی رو میگم... ایندفعه ببینم داره هرز میپره دیگه کاری به راز و قرار مدارتون ندارم... خودم پته اش و کامل پیش شوهرت میریزم رو آب

— تهدیدم نکن

— هرچی دوست داری فرض کن

— من بچه کوچیک نیستم که احتیاج به مراقبت های شما داشته باشم... شما
مراقب بُزت باش دزد نزنه

— فعلا فکرم درگیره اینه بُز قبلیمو گرگ ها تیکه پاره نکنن

پونه متعجب از رفتار ضد و نقیض سینا چند قدم به سمتش نزدیک
شد.

—تیکه پاره شد...دیر رسیدی...همون روز جلو در خونه اتون باید ازش
مراقبت میکردی نه الان

اینو گفت و به سرعت از اتاق بیرون رفت تا چشم های بارون زدشو
سینا نبینه

سینا هاج و واج به رفتنش نگاه کرد...هزارتا سوال تو ذهنش در حال
چرخش بود...واقعا پونه انتظار داشت اونروز اون بره دنبالش؟؟
اصلا پونه چطور میتونست همچین توقعی ازش داشته باشه؟؟
اون شوک اینقدر براش سنگین بود که تا چند روز تب و لرز کرده بود
و حتی نمیتونست از جاش جم بخوره...سر اون ماجرا سال افسردگی
گرفته بود و به اصرار ستاره و علیرضا رفته بود تحت نظر روانشناس تا
حالش بهتر شد...جوری خودشو باخته بود که حتی دیگه به تیپ و
قیافه اش هم نمیرسید و وزنش از ۸کیلو شده بود کیلو... سال
مداوم داشت هر هفته باشگاه میرفت..رژیم غذایی گرفته بود تا

بتونه دوباره وزنشو نرمال کنه...این دختر واقعا با خودش چی فکر کرده بود؟ فکر کرده بود بعد رفتنش اون هم افتاده دنبال دوست دختر بازی و عین خیالش نبوده؟؟

فکر میکرد هیچ غمی نداره و کلا اون زخم و فراموش کرده!!!؟؟
نمیدونست تو بدترین دوره زندگیش بی اعتمادی رو بهش
چشونده؟؟

جوری که حتی نمیخواست به هیچ زنی فکر کنه و اگه مشاوره‌های روانشناس نبود شاید حتی بعضی مقاطع فشارهای زندگی و روحی اونو به حد خودکشی میرسوند

انتظار اینکه پونه درکش کنه هم غیرمنطقی بود...سال خبری از هم نداشتن و حالا حتما با دیدن رفتارهای اون با بهناز واسه خودش توهم‌های فانتزی زده و فکر کرده اونم از جنس مردهای بیخیال شده

چندتا مشت آب سرد که به صورتش زد، حس کرد یکم حالش بهتره...
از دستشویی در اومد.

فکر دوباره برگشتن به اتاق و دیدن سینا آزارش میداد... بهتر بود با
بهروز صحبت میکرد و سینا رو دوباره برمیگردوند اتاق خودش... واقعا
نمیتونست این وضعیتو تحمل کنه... دیدن کسی که یک زمانی
همه چیز زندگیش بود و الان داشت با کسای دیگه عشق ورزی میکرد
خونشو تو بدن منجمد میکرد... رفت سمت اتاق بهروز که صدای
شنگول بهناز اومد.

__واقعا راست میگی؟؟ وای مبارک باشه باورم نمیشه

پونه که شادی بهناز باعث شد کنجکاو بشه بدون در زدن وارد شد و با
لبخند پرسید:

—چی شده خواهر برادر اینقدر خوشحالین؟؟

لبخند رو لب های هر دوشون ماسید... بهناز خودشو از بغل بهروز در
آورد و سعی کرد یه بهونه بیاره

—هیچی من که همیشه سرخوشم

پونه که مشکوک شده بود ابروشو چین دادو گفت:

—پس تبریکات واسه چی بود؟

بهر روز سریع واسه ماست مالی قضیه گفت:

—هیچی بابت مناقصه بود

پونه که قانع نشده بود بهناز بابت مناقصه اینقدر خوشحال باشه و
یه بوهایی هم برده بود اخمشو بیشتر کرد و گفت:

—خبریه که نمیتونین بگین؟؟؟!!!...اگه نمیگین نگین ولی از دروغ
خوشم نمیاد.

بهناز که دل نداشت پونه رو سر این ماجرا ناراحت کنه رفت سمتش و
بغلش کرد.

—عزیزم مممم ببخشید... تو اینقدر باهوشی نمیشه بهت دروغ گفت

— پس راستشو بگو

بهناز مردد به بهروز نگاه کرد.. بهروز که انگار خجالت کشیده بود سرشو
خم کرد

— راستش... راستش

— فقط دروغ نگو بهناز

— من... من عمه شدم

پونه چند لحظه طول کشید تا مفهوم حرف بهنازو حلاجی کنه... بعد
به زور بزاق دهنشو قورت داد تا از اون خشکی بیرون بیاد و به بهروز
نگاه کرد... نمیدونست چه حرفی باید بزنه...

باید خوشحال باشه و تبریک بگه بهشون یا ناراحت باشه!!؟؟... ناراحت
بخت و اقبال عجیب و غریب خودش... این انتخابی بود که خودش
کرده بود و باید تا آخرش پاش وایمیستاد...

بهناز دست دور بازوش زد

— بخدا نمیخواستیم ناراحت کنیم

پونه تمام توانشو جمع کرد تا حرفی بزنه و ناراحتی عمیقش رو کسی
متوجه نشه... اونا ظاهر قضیه رو میدیدن و نمیفهمیدن این حرف
چه درد بزرگی رو براش دوباره تداعی کرده... دردی که هیچ راهی برای
تسکینش وجود نداشت

__نه...ناراحت نشدم...مبارک باشه...بالاخره که این اتفاق می افتاد

بهروز اصلا سرشو بلند نکرد تا با نگاه پونه تلاقی کنه

__من برم

__پونههه...وایستا...

__بهناز جان خواهشا یکم شرایطو درک کن...الان انتظار نداری

که منم پا به پای شما شادی کنم؟؟

__نه...بخدا میفهمم حالتو

اگه میفهمی دیگه ادامه نده

دستشو از دستای بهناز جدا کرد و بیخیال حرفش راجب تعویض اتاق سینا شد و برگشت به اتاق... باید خودشو با این شرایط جدید هم وفق میداد... باید این زندگی رو فقط نفس میکشید... میدونست زندگی نمیکنه این زندگیو و فقط داره خودشو جلو میبره و منتظره یک روز سوت پایان به صدا دربیاد.

وارد اتاق که شد سینا رو ندید... خوشحال شد چون بغضش داشت بد جور اذیتش میکرد و نخواسته بود دوباره پناه به دستشویی ببره و میخواست خفه اش کنه.

اما نبود سینا باعث شد بغضش بترکه و همونطور که دستش و محکم گاز میگرفت هق زد.

بارها و بارها این روز رو برای خودش تصور کرده بود اما تصور کردن با قرار گرفتن در موقعیت خیلی فرق داشت... دلش داشت پاره میشد از اون حجم زیاد غمی که بهش هجوم آورده بود... خوشی دیگران هیچوقت باعث ناراحتیش نمیشد اما این خوشی چیزی رو بهش یادآوری کرده بود که دومین درد بزرگ این سالش بود.

وقتی سینا برگشت به اتاق پونه سریع خودشو جمع و جور کرد و مشغول کار نشون داد.

سرشو خم کرده بود که سینا متوجه چشمای سرخش نشه اما سینا از روی فین فین های ریزی که میکرد فهمیده بود گریه کرده ولی اینقدر از

دستش کفری بود به خاطر توقع بیجاش که نمیخواست حالشو پرسه و
ترجیح داد خودشو به نفهمیدن بزنه.

کارشون که تموم شد سینا بدون خدا حافظی از اتاق زد بیرون و
نگاه حسرت بار پونه بعد چند ساعت خم بودن برگشت سمت
در... چقدر امشب نیاز داشت یکی بهش دلداری بده... یکی که خوب
اونو بشناسه و آرامشی که سال هاست نداره رو بهش هدیه بده... از این
همه فشار پشت هم حس میکرد داره تحلیل میره.

داشت وسایلشو جمع میکرد که بهناز با ذوق و شوق اومد توی اتاق

__بدو بدو بریم امشب برات کلی برنامه دارم

__من خسته ام بهناز میخوام برم خونه استراحت کنم

—خونه که باید بریم...بریم یه دوش حسابی بگیریم یه لباس خوشگل
موشگل بپوشیم بعدشم بریم

—بریم؟؟کجا بریم؟؟باز چی تو سرته؟؟

—شام دیگه؟یادت رفت شوهرجان میخواد شام بده؟؟

—بهروز که حرفی از شام نزد

—بهروز چیه شوهرجان خودمو میگم

پونه بهت زده نگاش کرد

—بهناااز...تو جدی جدی میخوای باهاش بری شام؟؟

—بری نه بریم

—بریم؟ من؟ اصلا امکان نداره

—هیچ اعتراضی وارد نیست...اجازتو از شوهرت

گرفتم قراره بریم به کمک تو مخ بزnm

—شوخیت گرفته؟؟

—نخیرم خیلی هم جدی ام...خودت گفتی گپ رو بذار واسه بیرون

شرکت...بدو بدو تا من برم پارکینگ اومدیاااا

بهناز اجازه اعتراض دیگه ای رو به پونه نداد و رفت بیرون

پونه‌هاج و واج مونده‌بود

براش سؤال شده‌بود یعنی واقعا سینا می‌خواد با بهناز رابطه‌داشته‌باشه؟

اصلا اون چرا باید بره؟ کم‌دلش خون بود... بره عاشقانه‌ی اونا رو

ببینه‌همینقدر انرژی‌ش نابود شه دیگه نتونه سرپا بمونه؟؟!!...

مطمئن بود امروز دیگه کِشِش نداره برای یک اتفاق جدید...اما

کنجکاوی‌ش ناجور تحریک شده‌بود...اگه میرفت راحت تر میتونست

بهناز رو کنترل کنه...شاید با حضورش مانع رابطه‌ی اونا میشد...

البته اگه سینا از سر لجبازی با اون سریع این رابطه رو قبول نمی‌کرد.

بهناز به سرعت خودشو رسوند به سینایی که داشت کلاشو می‌داشت

تا سوار موتورش بشه

—من انتخاب کنم یا تو؟

سینا منگ نگاش کرد و ابرو در هم کشید

—چیو؟؟

—رستورانو دیگه

—اگه فکر کردی میتونی توی یه روز دوبار تیغم بزنی باید

بگم اشتباه فکر کردی خانووووم

—نترس میخوام تو تیغم بزنی...مهمون منی...اون یکی هم باهات حساب

میکم خسیس خان داشتم سر به سرت میداشتم...من سرم بره زیره دین

کسی نمیمونم... تیغ زدن های من بمونه واسه وقتی که بله رو ازت
گرفتم

— شما شوخی و جدیت اصلا معلوم نیستا.. کلا رو هوایی

— شما منو بکش پایین زمینی شم

— شرمنده دست به نامحرم نمیزنم

— الهی چه با حیا

— در دیزی بازه من که گربه نیستم

__ حالا لطف کن یه امشب بیا دیزی خورون ما بهت بد نمیگذره قول میدم

__ ممنون نخود لوبیاش بهم نمیسازه

__ جون بهناز نه نیار شدیدا محتاج یاری ام

__ واسه هضم نخود لوبیا؟؟؟

بهناز ریشه رفت از خنده و بریده بریده گفت:

__ خدایی.. واقعا... باحالی

__ از خودتونه

—امشب بیا کمک کن قول میدم جبران کنم

—کمک چی؟؟ می خوامی بری دعوا؟؟

—نه میخوام یکیو خوشحال کنم

—من و سَنَ نه؟

—اگه تو باشی یکم شاید فکرش منحرف میشه

—آخه منو چه به انحراف...استغفرالله خانوم بیخیال من شو

—جون بهناز

__مگه جونتون کشکه قسم میدین؟؟

__آخر نفهمیدم من مفردم یا جمع؟؟

__شما خواهر رئیس

__پس اگه خواهر رئیس حرفمو گوش کن برو یه تیپ خفن بزن بیا
به آدرسی که میگم

__بیخیال نمیشی نه؟؟

__نه والله راه نداره

__کجا پیام؟

—اول شمارتو بده برات اس میکنم

—خوب بلدی مخ بزنی

—شاگردتم استاد

—خداوند!!!!

—پروردگار!!!!

سینا لبخندی از این همه شنگولی بهناز زدو با گوشیش شماره‌ای
که بهناز میگفتو گرفت ویه تک براش انداخت ..بعد راه افتاد سمت
خونه

نمیدونست چرا راحت تسلیم شده..تا حالا غیر پونه با دختری با این سرعت خو نگرفته بود...شاید صمیمیتی که بهناز تو رفتاراش داشت باعث این اتفاق بود...

در حالت معمول به خاطر اینکه خواهر بهروزه باید ازش بیشتر از زن های دیگه متنفر میبود اما فعلا حس بیتفاوتی داشت و فقط میخواست روز و شب خودشو تلخ نکنه و بذاره جریان زندگی اونجوری که مقدر شده خودش پیش بره...

رسید خونه اول دوش گرفت و یکم استراحت کرد و از اون کرم پودری که پونه بهش داده بودو یادش رفته بود بهش برگردونه زد به صورتش...

کبودی ها بهتر شدن...تصمیم گرفت طبق درخواست بهناز یه تیپ خفن بزنه...بلوز آستین کوتاه طوسی شو که بازوهاشو حسابی نشون میداد با یه شلوار سفید جین پوشید

یه شال گردن قرمز هم انداخت دور گردنش و عینک به چشمش

موهاشو هوایی شلخته کرد و بعد زدن عطر و راضی شدن از تپش از
خونه زد بیرون و رفت به سمت آدرسی که بهناز داده بود. تا وارد
رستوران شد نگاهش گره خورد به نگاه منتظر پونه

پونه با دیدن اون تیپ و قیافه حس کرد برای چند لحظه قلبش
دیگه نمیزنه و نفسش بالا نمیاد...

فکر اینکه سینا به خاطر بهناز این تیپو زده قلب داغونش داغون تر شد

سینا که فکر نمیکرد منظور بهناز از اون کسی که میخواد خوشحالش
کنه پونه باشه با اخم به میز نزدیک شد... یه جورایی اونم تو ذهنش
درگیره تیپ پونه بود...

برخلاف محل کار که همیشه مقنعه و لباس فرم تن میکرد یا حتی سفر اصفهان که لباس ساده پوشیده بود، حالا یه روسری خوشرنگ صورتی با گل های ریز سر کرده بود و یه مانتوی سفید هم تنش بود ... قسمت های آستین و جلوتنه اش با سنگ دوزی های زیبایی کار شده بود که از زیر چادرش مشخص بود ... حتی چادرش هم نگین کاری های خاصی داشت ...

تا به میز رسید بهناز هم از سرویس برگشت و اونا نتونستن هیچ حرفی بهم بزنن

_اومدی شوهر جان!!؟؟...خوش اومدی .. به به چه تیپی

سینا بی اختیار لبخند زد و این حرکت کبریتی بود برای انفجار
پونه که مثل فشنگ از جاش پرید و با یه "با اجازه" رفت سمت
سرویس

سینا با ابرویی درهم رو کرد به بهناز

__ نگفته بودی قراره خانم طاهری هم باشه!!؟؟؟

بهناز که فکر میکرد پونه هنوز از جریان عمه شدنش
ناراحته نگاه مایوسشو از مسیر رفتن پونه گرفتو به سینا چشم دوخت

__ بمیرم براش خیلی حالش بده

سینا متعجب پرسید

—کی؟

—پونه دیگه... حالش بده... امشب آوردمش حالشو بهتر کنم.

سینا کنجکاو شد و سریع پرسید:

—نمیدونم درسته پیرسم یا فضولیه... چرا حالشون بده؟؟

—ببخشید نمیتونم بگم.. واقعا دلم میخواست میتونستم بگم ولی

نمیشه... فقط یه خواهش دارم... امشب به حرفای من

بخند... خودتم اگه میتونی جوک بگو حرفهای باحال بزن.. یه کاری کن

این دختر حالش خوب شه... بخدا تنهایی از پیشش بر نمی

اومدم امشب... میدونستم تنها باشیم باز حرف غم و غصه میاد

وسط...ولی تو که هستی مراعات میکنیم نمیتونیم بگیریم پس فقط از
خوشی ها میگیریم

شاید این چیزی بود که سینا هم بهش نیاز داشت...یک شب بودن با
پونه بدون دغدغه و استرس یا ناراحتی قبلی

__پایه ای؟؟؟

__چهار پایه یا سه پایه؟؟

__عاشقتم خیلی باحالی

__من هنوز چایی تعارف نکردم!!!

— ولی من زود دختر خاله می‌شم از همین حالا گفته باشم

— دیگه کاملاً روشن و مبرهنه

— خدا رو شکر که روشنه... فقط کتور نسوزون

— سوزوندم پای شماست دیگه

— هر چی بگی قبول... تو امشب منو یاری بده... یکی طلبت میشه

— می‌ترسم حسابتون زیادی سنگین بشه... من نسیه قبول نمی‌کنم

— نقدی حساب می‌کنم

گارسون همزمان اون لحظه اومد که بهناز با ولع گفت:

—من میخوام غذای مخصوص این رستورانو سفارش بدم برای هممون

—برای من فرقی نمیکنه...البته اگه آخرش فاکتورش سر از جیب من
در نیاره

بهناز دوباره ریسه رفت

—وای خدا کاش پونه بود...تو خیلی جوکی ها...روز اول دیدمت فکر
کردم از اون پسرهای عصا قورت داده ای که باید به زور حرفت آورد

—والله این روزها خودمم خودمو نمیشناسم شمام زیاد متعجب

نباش..آدمیزاد خودشو به همه چی وفق میده

—کاش پونه هم بتونه

—چیو؟

—همین وفق دادنو

—باچی؟

—با مشکلی که تازه برایش به وجود او مده... نمیتونم توضیح بدم ببخشید

واقعا... بی ادبیه این رفتارم... ولی شاید یه روزی

تونستم بگم... خدا رو چه دیدی؟؟

—چطوری چیزی نمیدونم کمک کنم؟؟

سینا همچنان در تلاش بود از زیر زیون بهناز حرف بکشد

— به من باشه میگم... اما میدونم پونه سر این ماجرا خیلی حساسه... اگه بفهمه من حرفی زدم کلا باهام قهر میکنه...

— اگه بگم من یه چیزایی میدونم چی؟؟

— بهناز هاج و واج نگاش کرد

— چیه میدونی؟

— همون چیزی که دارین مخفی میکنین؟

— امکان نداره بدونی

— اما میدونم

— داری زیرزبون میکشی کلک؟؟؟ آخه تو از کجا باید بدونی؟؟

— هم اتفاقی هم غیر اتفاقی

— باشه بگو چیه تا بهت بگم درسته یا نه

سینا هنوز لب باز نکرده بود که بهناز با چشم و ابرو بهش فهموند ساکت باشه چون پونه او مده... سینا هم سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت..

به سر میز که برگشت بدون حرفی نشست... متوجه شده بود اونا دارن با
هم حرف میزنن و بهناز با اشاره مانع ادامه صحبت شده

خب شوهر جان یکم از خودت بهمون بگو؟؟

فک کنم قرار بود شما حرف بزنی!!

_من اگه شروع کنم تا صبح باید بشینیم... دیگه نوبت به شماها
نمیرسه... پونه میدونه من چقدر پر حرفم

__مشکلی نیست...من عادت دارم به گوش دادن

__ای کلک مثل اینکه زیادیم مثبت نیستیا...تا حالا گوش شنوای چندتا بانوی خوش اقبال بودی؟؟

سینا میخواست بگه فقط اونی که بغل دست نشسته اما باز کِرمش گرفت پونه رو اذیت کنه

__نمیدونم آمارش از دستم در رفته

__نه بابا...پس اینکاره‌ای!!!

پونه عصبی بدون نگاه کردن بهش مشغول تیکه تیکه کردن دستمال شد.

تا اینکاره منظور تون چی باشه؟ یه کارهایی بلام...یکیشون یه بار
بهم گفت تو کاری هم نکنی دل میبری

پونه به ضرب سرشو بلند کرد...جمله خودش بود...سینا بدون نگاه بهش
با پوزخندی که به اون نسبت داده بود داشت به بهناز نگاه میکرد.

بهناز سرشو یکم خم کرد سمت دیگه سالن و با ایما و اشاره گفت:
__بله بله البته...دارم میبینم این دلبری رو

سینا ابرو توهم کشید و به مسیر نگاه بهناز چشم دوخت

تا دختر بودن با تیپ فشن که نگاهشون رو میز اونا و دقیقا روی سینا
متمرکز شده بود.

سینا لبشو جمع کرد و گفت:

_نمیشناسم

بهناز با طنازی گفت:

_میخواین باهاشون آشنا بشییییین؟؟

_فعلا که او مدیم با شما آشنا بشیییییم

بهناز لبخند مکش مرگ مایی به اون دخترا زد و با یه قر به گردنش
روشو از اونا گرفت

پونه که با دیدن اون دخترا عصبانیتش داشت به اوج میرسید دست از
قتل عام دستمال ها برداشت و شروع کرد با گوشیش ور رفتن

— پونه هههه... قرار بود گوشی ممنوع باشه

— با من چیکار داری... ایشون قراره با شما آشنا بشن

— اگه مجلس خصوصی بود که مزاحم تو نمیشدم خوشگل خانوم... اصلا
مجلس خصوصی رو نمیشه تو رستوران گرفت... باید خونه ای... اتاقی

— بهنااااز

— ببخشید ببخشید داشتم میرفتم فاز دیگه... خب بذار کنار اون گوشیه
تا منم حرف های بی ربط نزلم

—باشه...بفرما اینم گوشی..شما شروع کن آشنا شدن

—این زن داداش منم حسابی از دست من سیر شده میخواد منو بهت
بندازه...خوب حواستو جمع کن شوهرجان

—نترس من نیش زیاد خوردم افعی شدم

پونه نگاه چپکی بهش انداخت

—پس امشب پادزهر نیازیم

—کسی نداره متأسفانه

گارسون با میز سرو رسید سر میز و بشقاب های درپوش دار رو
گذاشت جلوشون

بهناز کف دستاشو بهم زد و با ذوق گفت

_آشنایی باشه واسه بعد غذا...بفرمایید..اینم غذای مخصوص اینجا

وقتی سر بشقاب رو برداشتن نگاه متعجب پونه و سینا اول به غذا و
بعد به همدیگه دوخته شد...غذا شاه میگو بود ...غذایی که هر دوشونو
پرت کرد تو خاطرات چندسال قبل

سینا چند روز رفته بود گیلان پیش یکی از دوستای دبیرستانش
که به خاطر انتقالی پدرش رفته بودن اونجا...وقتی برگشت به عنوان
سوغات شاه میگو آورده بود.

خودش صید کرده بود و برای اینکه یه جوری سوغاتیشو دست
پونه برسونه به مادرش گفت "خواب دیدم اینو دارم نذری میبرم"..
مادرشم که آدم معتقدی بود گفت "شب جمعه ست برای پدرت اینو
میدیم خونه یکی از همسایه ها"

سینا که دلش میخواست اون همسایه پونه اینا باشن سریع ستاره رو صدا
زد... مادرشم چندتا شاه میگو گذاشت تو ظرف و داد ستاره ببره برای
پونه اینا چون میدونست مادرش خیلی غذاهای دریایی دوست
داره....

این ذوق و شوق سوغاتی دادن به چند ساعت نرسیده بود که صدای
آژیر آمبولانس همشونو وحشت زده به خیابون کشوند...

پونه که نمیدونست به میگو حساسیت داره بعد خوردنش دچار
حمله شده بود و پدر و مادرش از ترس اورژانس خبر کرده بودن...دکتر
گفته بود اگه یکم زیادتر میخورد و یا دیرتر اورژانس میرسید امکان
داشت کلا تنفسش قطع بشه

سینا اون شب وقتی پونه رو روی برانکارد دید روح از تنش جدا
شد...نزدیک بود اونم اورژانس نیاز بشه....کل شب از بی قراری
مرتب میرفت پشت بوم..یا میرفت توی حیاط و سرک میکشید توی
کوچه تا بفهمه پونه رو کی از بیمارستان میارن...

تقریباً دمدمای اذان صبح پونه رو آوردن...وقتی دیدشون نتونست
خودشو کنترل کنه سریع رفت بیرون و از پدر و مادر پونه عذرخواهی
کرد بابت سوغاتیش

پدر و مادر پونه که آدم‌های با فهم و شعوری بودن حرف بدی بهش
 نزدن... پدرش دست رو شونه‌اش گذاشته بود و گفته بود "هیچکس
 حساسیت پونه رو نمیدونست حتی خود پونه پس خود تو سرزنش
 نکن"

نگاه شرمنده سینا اصلاً بالا نیومد که تو چشمای پونه بشینه... اما
 پونه لحظه آخر آروم گفت... "حیف شد خیلی خوشمزه بود".... و باعث
 شد سینا لبخند بزنه

بهناز که نگاه‌مات اون دوتا رو به غذا دید خنده‌اش گرفت

— شما دوتا چرا اینجوری شدین؟؟.. تا حالا شاه‌میگو
 ندیدین؟؟؟... خیلی خوشمزه است بخورین سرد شد.

سینا بی اختیار لب زد

__نمیتونه

بهناز متعجب پرسید

__چی؟؟چی نمیتونه

پونه که سوتی سینا رو فهمیده بود سریع پرید وسط حرفش

__لابد منظور شون اینه نمیتونه واقعیت باشه این همه ولخرجی کردی

تو... فکر جیبشون نیستی؟؟

__نترس پونه جان حسابش پای خودمه... پس بیخیال باشین بخورین

—خوشگل خانوم بده واسه منو عوض کنن من به شاه میگو حساسیت دارم

—درووووغ...!!!!؟؟؟ حساسیت داری؟؟؟ چرا من تا حالا نفهمیدم

—چون پیش نیومد ولخرجی این مدلی بکنی... الانم به افتخار شوهر جانتون میزبان شدین دیگه

سینا بدون بلند کردن سرش ابروهاش تو هم کشید... شوهر جان گفتن بهناز یه شوخی بود... هرچند خودش مسبب بود ولی دلش نمیخواست پونه تیکه بندازه

—وای واقعا معذرت میخوام که نمیدونستم... شانس آوردم خودت میدونیا... آخه یه بار یکی از دوستانم نمیدونست به یه غذایی حساس بود

حالش بد شد تو رستوران... کلا از دماغمون در اومد اون رستوران
رفتن

— عیبی نداره عزیزم

پونه سفارش یه غذای دیگه به گارسون داد

سینا تمام مدت داشت با غذاش بازی میکرد

بهناز با لبخند گفت:

— آقا سینا نمیخوای بخوری این بدبختو لااقل زجر کشش نکن... آش
و لاش شد

— چرا دارم میخورم

پونه که فهمیده بود سینا یاد خاطرات افتاده و حالش گرفته شده دلش
براش سوخت... نمیخواست یادآوری خاطراتی که باهم داشتن فقط
باعث عذاب سینا بشه

— من اولین بار نمیدونستم به این غذا حساسم و
خوردمش... هنوز مزه اش زیر زبونمه... خیلی خوب بود... با
اینکه بعدش راهی بیمارستان شدم اما چون یه عزیزی اونو بهم داده بود
هیچوقت خاطره اش از ذهنم پاک نمیشه... جزء شیرین ترین خاطرات
زندگیمه... آخه خودش صیدش کرده بود.

بهناز با ذوق گفت:

— واقعا؟؟ کی بود حالا؟؟

—نمیشناسیش عزیزم

—پس مرد بوده

پونه هول کرده گفت

—من کی گفتم مرد بوده؟؟

—آخه گفتم خودش صید کرده...شانس آوردیم بهروز نیستا وگرنه الان
الم شنگه به پا میشد.

با این حرف بهناز تقریباً هر سه تا خندیدن و از اون حالت یخی در
او مدن

سینا از اینکه پونه اون روز رو جزء شیرین ترین روزها میدونست
کمی آروم شد و سعی کرد همونطوری که قصد داشت بذاره جریان
زندگی خودش پیش بره و عکس العمل خاصی نشون نده...

کل اون شب بهناز سکان دار مجلس بود و از خاطرات دانشجویی
اش تو آمریکا و آدمهاشونو و سوتی های خنده دار خودش میگفت و
سینا و پونه فقط به لوده بازی ها و سوتی های اون میخندیدن و الحق
که بهناز خیلی خوب تونسته بود جفتشونو اون شب خوشحال
نگه داره تا حدی که سینا حتی موقع خوابیدن وقتی یاد بعضی از سوتی
های بهناز می افتاد لبخند عمیقی میزد.

بهناز که این مدت مهمون همیشگی خونه پونه بود بدون هیچ تعارفی
بعد رستوران اومد خونشو خودشو رو کاناپه ولو کرد.

—وای چقدر امشب خندیدیم دل درد گرفتم... چقدر شب خوبی
بودااااا

پونه با اینکه اولش اصلا راضی به رفتن نبود و به اصرار بهناز رفته بود
ولی حالا حس بهتری از بعد از ظهر داشت...

انگار همون کنار هم بودن بعد سال ها و شنیدن خنده های از ته دل
سینا روحیه اش رو عوض کرده بود... واقعا از این بابت از بهناز ممنون
بود... حیف که نمیتونست چیزی بگه و گرنه حتما چندتا بوس آبدار
به خاطر اون اصرار هاش الان نثارش میکرد.

_میگم پونه خداوکیلی پسر باحالیه‌ها...من هربار میبینمش
 یه وجهه جدید ازش میبینم...اصلا بهش نمی اومد اینقدر اهل شوخی
 و خنده باشه...خیلی پایه است...خوشم اومده ازش ناجووورا...اولین بار
 فکر کردم خیلی نچسبه اما الان میبینم نچسب نبود باوقار بود...انگار
 اهل دختر بازی نیست...اصلا به اون دخترایی که تیپ های خفن
 زده بودن نگاه نمی کرد...دیدي چطوری اون مو گیس کرده داشت
 باچشمش قورتش میداد؟؟...خدایی نزدیک بود برم دک و پوزش و
 پایین بیارم ولی دیدم رستورانش خیلی باکلاسه در شأن
 خودم ندیدم...البته سینا هم نگاهش نکرد دختره عجیب خیط شده بوداااا
 ...

پونه حرفی نمیزد و فقط با لبخند نگاه میکرد.. مدام اون لحظه های ناب
 کنارهم بودن جلوش تداعی میشد...اگر رستوران اصفهان رو فاکتور
 بگیریم، این اولین رستوران رفتن اونا بود...روابطشون تو دوران
 عاشقیشون فقط در حد تلفن و دیدارهای همسایگی و پشت بومی
 بود...مثل دختر پسرهای امروز راحت تو خیابون دست تو دست

قدم نزده بودن و کافه گردی نکرده بودن چه برسه به رستوران
 گردی... امشب تپی که تاحالا از سینا ندیده بود دل اونم حسابی قیلی
 ویلی داد چه برسه به اون دخترایی که یکسره چشمشون به میز اونا بود و
 حتی واسه سینا دعواشونم شده بود...

ولی حسابی کیف کرده بود از رفتار با جذبه سینا وقتی یکی از اونا با
 نقشه از کنارشون رد شد و عمدی دستش خورد گوشه سینا
 افتاد، سینا حتی خودشو خم نکرد و به دختره نیم نگاهم نداشت...
 دختره گوشیه برداشت و عذرخواهی کرد ولی سینا فقط اخم تحویلش
 داد...

چقدر بعد رفتن دختره دوستاش تو سرش زدن و پونه و
 بهنازم خندیده بودن

پونه تاحالا عاشق شدی؟؟ نگو بهروز خفیات میکنما... از اون عشقا
 که میگن خیلی آدمو یه جوری میکنه

پونه لبخند زد و به جای اینکه به زبون بیاره تو دلش گفت:

_آره اونم چجورم...عاشق همونی که امشب به هیچکس رو نمیداد.

_میدونی حس میکنم دارم عاشق این پسرهمیشم

قلب پونه ریخت...تو دلش خدا رو صدا زد...نه این دیگه انصاف نبود....فقط چند ساعت خوش بود..به این زودی قرار بود خوشیش خراب بشه؟؟..این همه سال سینا مجرد مونده بود حالا دقیقا باید بهناز از اون خوشش بیاد؟؟ اگه سینا متأهل میبود راحت تر با حضور مجددش تو زندگیش کنار می اومد...اما مجرد بودنش اونو عاصی میکرد...یه حس عذاب وجدان عجیبی داشت...انگار خودشو مقصر مجرد بودن سینا میدونست...وگرنه پسری نبود که دخترا دست رد به سینه اش بزنن...حتی امشب نمونه هاشو دیده بود...

— چرا چیزی نمیگی؟

پونه تموم قدرتشو جمع کرد تو صداش... بدنش انگار کشش این یکیو
نداشت

— چی بگم؟

— بگو خوبه یا بده؟

— چی خوبه یا بده؟

— اینکه عاشق سینا بشم

پونه چشماشو از درد بست... باید به یکی مشاوره بده که عاشق سينا
 بشه يا نه؟؟ از اين بدتر ديگه چي ميتونست باشه

—من نميدونم

—يعني چي؟ يعني بده؟؟ اين مدت باهاش همكار بودي چيز بدی
 ازش ديدی؟؟

پونه تو دلش گفت:

"چيز بد؟؟ من از خودم بدی ديدم اما از اين پسر نه... تو اوج نفرتش
 بازم غيرتش به جوش اومد وقتی ديد جليلی بهم نظر داره"

—پونه ههههه اصلا حواست هست؟ باز رفتی تو هيروت؟؟

_بهنازجان عاشقی حساب کتاب نداره...دله که وقتی اسیر شد
 دیگه عقل میره کنار...ازدواج با عاشقی فرق داره...عشق بعد ازدواجم با
 قبل ازدواج فرق داره...بذار عاشق بشی بعد خودت میبینی بده یا
 خوبه؟؟

_هنوز که نشدم...یعنی نمیدونما...فک کنم نشدم...ولی دوست
 دارم عاشقش بشم...خیلی باحاله...دوست دارم شب و روز فکرمو
 درگیر کنه...از اوون عشقای تو کتابا..از اونا که میمیرن واسه هم

_اونا واسه تو کتاباست

_معلومه که عاشق نشدی

پونه باز تو دلش گفت:

"عشق لیاقت میخواست که من نداشتم...خودم دو دستی پیش زدم و
الان با حسرت فقط از دور تماشاش میکنم...حالا باید هر لحظه منتظر
باشم یکی بیاد و اونو صاحب بشه...یکی که شاید نزدیک ترین کس
به خودم باشه...وای که خدا اگه بخواد اینطوری امتحانم کنه دیوانه میشم"

از توی آینه قدی یه نگاه به خودش انداخت...تیپش مثل دیشب نبود،
الان یه تیپ کاملاً اداری داشت اما بازم خوب بود...

دیشب یکم دلش شیطونی میخواست...داشت و سوسه میشد چراغ سبز
به اون دخترا نشون بده اما وقتی نگاه هراسون پونه رو دید که با
اشاره بهناز متوجه نگاه های خیره و پیچ پیچ های اون دخترا شده بیخال
شد..

نمیخواست به خاطر اذیت کردن پونه شخصیت و غرور خودشو
زیر سؤال ببره و یه پسر هرزه و دختر باز جلوه کنه...

شاید فقط این نبود...

شاید دلش نمی اومد پونه ای که به قول بهناز خیلی حالش بده و
تازه ساعته که داره اون خنده های دلبرشو نشونش میده رو دوباره غمگین
ببینه...

نگاه ها و رفتارهای پونه خیلی خوب بهش فهمونده بود که هنوزم بهش
حساسه اما نمیفهمید چرا...

دختری که سال قبل به راحتی آب خوردن و بدون هیچ دلیل قانع
کننده و محکمی چندین سال عاشقیه پنهونیشونو ندید گرفته و رفته با
یه آدم پولدار و همه چی تموم ازدواج کرده چرا باید هنوز به سینایی
که توان مالیش شاید در حد رهن یه خونه باشه و هنوز داره خرج مادر و
برادر کوچیکشو میده اهمیت بده؟؟...

تنها جوابش به این سؤالات همون قضیه سروگوش جنیدن بهروز بود...دیشب میخواست از زیر زبون بهناز حرف بکشد اما او مدن پونه همه چیو خراب کرده بود...میخواست صد درصد مطمئن بشه...میخواست بفهمه بهروز چه نسبتی با اون آدم پشت تلفن داشت...بفهمه که یه رابطه‌ی زودگذر یا شاید زن دیگه‌اش باشه...

حتی تصور اینکه پونه توی همچین وضعیتی گیر کرده براش ناراحت کننده بود اما میدونست مطمئناً دیگه قصد نداره دلشو به راحتی ببازه...نه به پونه نه به هیچ دختر دیگه‌ای...

شاید از روی منطق یک روز با یک نفر ازدواج میکرد اونم برای خوشحالی دل مادر و خواهرش اما هرگز در قلبشو به روی دختری باز نمیکرد چون درست مثل کسی شده بود که از ریسمان سیاه و سفید میترسید.

کیف و آرشیو رو برداشت و راهی شرکت شد... امروز بازم با ترنم قرار داشت... نمیدونست این قرار دیگه واسه چیه ولی باید میرفت تا بفهمه، چون ترنم گفته بود حتما باید حضوری همو ببینن.... اصلا ماجرای دعوا رو بهش نگفته بود... نمیدونست ترنم قضیه رو فهمیده یا داستان دیگه‌ای داره این ملاقات.

رسیدن به شرکتش همزمان شد با رسیدن پونه... درست روبروی هم پارک کرده بودن... پونه موقع پیاده شدن از شاسی بلندش با دیدن تیپ سرمه‌ای سینا، دلش قنچ رفت... این پسر انگار کمر به دیوانه کردن اون بسته بود... چرا هرچی میپوشید به اون موهای خرمایی روشن و ته‌ریش کم و چشمای میشیش می‌اومد؟؟ نفس عمیقی کشید که حتی از اون فاصله هم بوی عطر سینا به مشامش رسید... فکر اینکه حتما امروز قرار مداری داره که اینطوری تیپ زده اول صبح غم رو مهمون دلش کرد... یه سلام آهسته بهش داد و سینا هم همونطوری جواب داد.. باهم سوار آسانسور شدن... با

فاصله ایستاده بودن...سینا زیرچشمی چهره‌ی دmq شده‌ی پونه‌رو از
 نظر گذروند و به فکرش اومد دیشب که حالش خوب بود پس چرا
 باز دmqه؟

یهو آسانسور تـکون شدیدی خورد و برقش قطع شد..پونه‌هینی کشید
 و سینا پر حرص گفت:

—ای بابا باز مـکه خراب شد!!!

پونه متعجب که مـگه سینا چندبار تواین آسانسور گیر افتاده گفت:

—مـگه قبلا هم خراب شده بود؟

—بله موقع استخدام بنده

—یه جوری گفتین فکر کردم چندبار داخلش گیر کردین

سینا از اینکه پونه موقع حرف داشت اونو جمع میبست متعجب شد... این چند وقت هرچی اون سعی کرده بود رسمی حرف بزنه پونه خودمونی حرف زده بود

—گیر کردم اما نه اینجا جای دیگه

—ولی من اولین بارمه

—خوبه اولین بار تونه نمیترسین

—چرا بترسم وقتی تو هستی؟

پونه این حرفو بی اختیار زده بود و بعد پشیمون لبشو گاز
گرفت... هم دوباره صمیمی گفته بود هم کلا خراب کرده بود و انگار
حرف دلشو بدموقعی گفته بود

سینا تو تاریکی آسانسور سرشو گرفت سمت پونه... دلش میخواست
بگه "کاش برای زندگیت روی من حساب میکردی و اینجوری
نمیچزونیدیم" اما فقط نگاه کرد تا جایی که چشماش عادت کرد و برق
نگاه پونه رو تو اون تاریکی دید.

پونه که متوجه سنگینی نگاه سینا شد سریع حرفو عوض کرد

__ باید زنگ بزنیم آتش نشانی یا نگهبانی؟؟

__ زنگ آسانسور کار نمیکنه... باید صبر کنیم یا ژنراتور رو راهبندازن یا
برق اصلی بیاد

—اینجا ژنراتور داره

—پس چرا روشن نشده؟

—فک کنم دقیقه طول میکشه

—پس حالا حالاها نمیشه فرار کرد

—فرار به کجا؟

—نمیدونم شما استاد فراری؟

—من هیچوقت فرار نکردم

—آها ببخشید شما فقط تشریف بردین

—من فقط انتخاب کردم

سینا عصبی از این حرف یه قدم سمت پونه برداشت

—امیدوارم راضی باشین از انتخابتون خانم طاهری

—

پونه که نمیخواست خودشو ببازه محکم گفت:

—راضی ام

—ولی شواهد چیز دیگه ای می‌گه

—چه شواهدی؟

—میگن مرد و باید زن جمع کنه...یکم نابلدین انگار

—منظورتون چیه؟

—منظورم واضحه...مراقب رقیباتون باشین

پونه یخ کرد از این حرف...سینا چی میدونست که داشت
 تیکه مینداخت؟؟؟...نکنه اونم متوجه شده بود!!...این دیگه نهایت رسوایی
 اش بود...تنها کسی که اصلا دلش نمیخواست از اون جریان چیزی
 بفهمه سینا بود.

—من متوجه نمیشم..مسائل شخصی زندگیم به خودم مربوطه

—به منم مربوط میشه چون دارم اذیت میشم

—چه اذیتی؟؟

—اگه پیشمون شدین از انتخابتون به خودتون مربوطه اما مطمئن باشین
 من آدمی نیستم که از یه سوراخ دو بار گزیده بشم

سینا داشت علناً بهش میگفت دیگه سمت اون نمیره و این پونه رو حسابی عصبی کرده بود.

—نترسین آقای صدر منم ماری نیستم که دوبار نیش بزnm

—آره نمیزنین چون همون نیش اولتون طرفو ازپا درمیاره

پونه عصبی یک قدم سمت سینا برداشت حالا دقیقاً چندسانتی هم ایستاده بودن و بوی عطرهاشون باهم قاطی شده بود...

پونه یه لحظه از عکس العمل ناگهانی خودش پشیمون شد و خواست برگرده عقب که آسانسور تگون شدیدی خورد و چراغ ها روشن شد و همزمان تعادلشو از دست داد.. نزدیک بود بیفته که سینا با یه دست بازو شو گرفت

تو بغل سینا نبود اما گر گرفتگی بدن سینارو هم از تماس دستش،
هم بازدم گرم نفس هاش از اون فاصله‌ی کم به خوبی حس میکرد...

سینا سریع دستشو کشید اما هنوز کف دستش انگار از داغی بدن
پونه میسوخت... هر دو ساکت شده بودن و تو شوک چند لحظه قبل
حرفی واسه ادامه دعوا نداشتن...

نفس های عمیق پونه و به چنگ گرفتن موهای سینا نشون حال خراب
هر دو بود... بعد سال این نزدیکی بیش از حد، تعادل هردوشونو
بهم زده بود.

وقتی وارد شرکت شدن منشی گفت تو اتاق رئیس جلسه فوریه... هر
دو خوشحال از اینکه قرار نیست باز تنها برن تو اتاق به سمت اتاق
بهر روز راه کج کردن.

اول پونه‌وارد شد و پشت سرش سینا... اما هیچکدام از دیدن
صحنه‌رو برو خوشحال نشدن.

هر دو کپ کرده‌اول اتاق ایستادن و شاهد خنده‌های کریه و چندش
آور فرد مقابلشون شدن.

جلیلی سرش رو سمت اونا چرخونده‌بود و با چشمان خندون و
لبهایی که دو ردیف دندونش کاملاً مشخص بود بهشون نگاه میکرد.

بهروز متعجب گفت:

—بیاین تو دیگه چرا استخاره میکنی؟؟

پونه خیلی آروم سلام کرد اما سینا برای اینکه جلب توجه نکنه با لبخندی
ظاهری به جلیلی خوش آمد گفت و بهش دست داد و کنارش نشست
و پونه رو بروشون.

بهروز کف دستاشو به هم زد...

—خب خدا رو شکر شما که قبلا به هم معرفی شدین... حالا سریع
بریم سر جلسه امروز که آقای جلیلی هم خیلی کار دارن

پونه که اصلا در جریان چیزی نبود سؤالی نگاش کرد

—چه جلسه‌ای؟

—پروژه جدیدی که از طرف شرکت تولایی تو تهران قراره اجرا بشه و چون شدیداً از کارهای مهندس صدر و شما خوششون اومده دوباره درخواست همکاری دادن

پونه که اصلاً تمایلی به همکاری حتی برای یک ثانیه نداشت سریع گفت:

—ولی ما سرمون خیلی شلوغه نمیتونیم کار جدید قبول کنیم

—پونه جان شما فعلاً فقط یه پروژه داری که دادمش به خانم بیگی

—برای چی؟ کارم نصفه بود

—میشه اول بذاری توضیح بدم عزیزم؟

این دفعه جلیلی وارد بحث شد

—خانم طاهری شما که میدونین من شیفته‌ی طراحی های شمام..این
شازده هم که کارش مثل شما حرف نداره...میخوام حسابی
برام بترکونین...پروژه‌نون و آبداریه‌هااا

سینا و پونه هر دو متوجه بودن منظور چندش آور جلیلی از
کلمه "شیفته" چیه...

سینا با حرص دندوناشو به هم سائید و سرشو پایین انداخت تا
چشمای گرگی شده اش رسواش نکنه

پونه هم دستاشو تو هم چفت کرد و سرشو سمت بهروز چرخوند تا
نگاه خیره جلیلی کمتر اذیتش کنه

بهروز که فکر میکرد پونه به خاطر اینکه کارشو به کس دیگه داده ناراحته با
ملایمت گفت

پونه جان مطمئن باش من تصمیمات الکی نمیگیرم.. میدونی این
چه پروژه ایه؟؟ اگه بگم سرت سوت میکشه... نه تنها تو و مهندس صدر
بلکه بقیه بچه هام باید کمک کنن

حالا چی هست؟؟

جلیلی لبخند کریهشو دوباره به نمایش گذاشت

__نه ديگه اينجوري نميشه بايد اول مشتولو قشو بدین...ميدونستم عاشق
 اين پروژه هستين...قبلا آقا بهروز گفته بود.... واسه همين هر جوري
 بود براتون جورش کردم

پونه بدون نگاه کردن بهش با حرصی مشهود توی صداش گفت

__من عاشق هيچي نيستم آقاي جليلی ترجيح ميدم با عقم زندگي
 کنم تا دلم

سینا میدونست پونه داره جليلی رو ميکوبونه وگرنه اگه حالت ديگه اي
 بود اين حرفو به خودش ميگرفت

۳

جلیلی که حسابی ضایع شده بود واسه حفظ آبرو نمایشی از جاش
بلند شد

__باشه ظاهرا نمیخواین... با اجازه

بهر روز پرید بازو شو گرفت...

__کجا فرهود جان این چه کاریه؟؟؟..بابا خانومارو میشناسی که تا بدون
مشورت باهاشون یه کار بکنی داغ میکنن و پاچه میگیرن تو چرا به دل
میگیری؟؟

—والله کم نیستن آدمهایی که تو صف این پروژہ آن... ولی من فقط شما
رو پیشنهاد دادم و شرکت قبول کرده... اجباری نیست اگہ خانوم قبول
ندارن

بہروز ہمونطور کہ جلیلی رو مینشوند سرجاش با صدای تقریباً
حرصی گفت:

—پونہ جاااااااااااا!!!!!!

پونہ کہ ہم کلافہ بود ہم راہ مخالفتی نہاشت با دستہ کیفش مشغول بازی
شد.

—بلہ بفرمایید لطف کردین شما... من چون عادت ندارم کاری رو
نصفہ بذارم یکم بہم ریختم

بهروز نفس راحتی کشید

_خب خدارو شکر حل شد... حالا من

میگم اسم پروژه رو... پونه یادته اولین بار تو تهران کجا همو دیدیم؟؟

پونه متعجب سر بلند کرد و گفت:

_شوخی میکنی؟؟

_نه همونه... مشکل زمینش حل شده مجوزشم صادر... حالا فقط منتظر

دستهای هنرمند توآن

سینا هنوز نمیدونست مکان کجاست... اما دلش حسابی غمدار

شده بود... تو سرش این جمله میچرخید... اولین بار کجا همو دیدن؟ با

فکر اینکه اون دیدار اتفاقی بوده یا با قرار قبلی؟؟ با اولین نگاه عاشق

هم شدن یانه؟ و هزارتا سوال دیگه داشت کلن جار میرفت

جلیلی دستشو رو رون سینا محکم فرود آورد

—کجایی پسر نیستی؟؟

—بفرمایید گوشم با شماست

—امروز میریم بازدید زمین...بعدش سریع کار برداشت و نقشه باید شروع بشه

—بله حتما

—پس من دیگه میرم بهروز جان ساعت بازدید رو بهت خبر میدم

__باشه منتظرم فرهود جان... خدانگهدار

جلیلی رفت و سینا هم از مهندس اجازه گرفت و رفت بیرون اما
همینکه پاشو بیرون گذاشت صدای بهروز که پونه رو مخاطب قرار
داده بود متوقفش کرد.

نگاه کرد دید منشی سر جاش نیست... یکم به در نزدیک شد تا خوب
بشنوه

__پونه معلوم هست چته؟؟؟ نزدیک بود یه معامله نون و آبدارو یکی از
شانس های بزرگمونو خراب کنی... اصلا تو چرا جدیدا اینطوری
شدی؟؟.. اولین بار بود میدیدم با یکی اینطوری برخورد
میکنی... مخصوصا با جلیلی؟؟

__ازش خوشم نمیاد

—اونوقت چرا؟

—هر خوش نیومدنی دلیل خاصی نمیخواد...

—چرا اتفاقاً دلیل میخواد... سعی کن از این به بعد خوشت بیاد... چون

قراره مرتب ببینیش... شایدم اون بدبخت بهونه است... هان؟؟؟

بعد همونطور که کنار پونه مینشست صداشو نرم تر کرد

—هنوز از اون خبر ناراحتی؟؟

—ناراحتی من ربطی به اون نداره

—ولی من ناراحتم...خدا شاهد هوقتی شنیدم اولین چیزی
که به نظر مرسید تو بودی...اصلاً نتونستم شاد بشم

—چرا همچین حرفی میزنی..مگه من تا حالا چه برخورد بدی
داشتم که اینقدر حساس شدی به رفتارم؟؟

—بحث حساسیت نیست...بحث واقعیه...من یه جورایی مدیونتم

—بهر روز بس کن نمیخوام حرف های تکراری بزنی...من هیچوقت
تورو مدیون خودم نمیدونم هیچ انتظاری هم ازت ندارم...من تصمیمی
گرفتم تا آخر شم پاش و ایستادم بهتره همینجا واسه همیشه این بحثو
ببندیم

—بخدا نگرانیم از دوست داشتنمه...اونقدر دوست دارم که نمیتونی
تصور کنی

سکوت پونه باعث شد سینا دیگه موندن رو جایز ندونه و بره تو
اتاقش... تصور اینکه بعد این ابراز علاقه ممکنه چه اتفاقی بین اون دو تا
افتاده باشه داشت روانیش میکرد... واسه اینکه فکر نکنه سریع رفت اتاق
حیدری تا لااقل یه حرفِ کاری پیش بیاد و از فکر اونا بیاد بیرون.

چون قرار بود بعد از ظهر برن بازدید زمین، با ترنم موقع ساعت ناهار
قرار گذاشت... اصلاً دل و دماغ رفتن نداشت اما تو شرکت موندن و
دیدن پونه که هنوز پکر بود بیشتر اذیتش میکرد.

میدونست دیدار با جلیلی بی نهایت پونه رو اذیت کرده که حتی ابراز
علاقه به روزم باعث تغییر روحیه اش نشده.

وقتی رسید کافه، ترنم رو سر پایین دید با یه عینک دودی بزرگ رو
چشمش...

تعجب کرده بود که چرا عینکشو برنداشته... نشست روبروشو
سلام کرد...

ترنم با مکث عینک رو برداشت... دیدن کبودی کنار گونه چپش شدیداً
اونو شوکه کرد

اتفاقی افتاده؟؟

_دعوامون شد

__با کی؟

__فکر میکنم منظورم کیه؟؟؟

سینا با تعجب بیشتر گفت:

__دست روتون بلند کرد؟؟

__حق داشت

__یعنی چی؟؟؟

_من گفتم بیاین که حضوری معذرت خواهی کنم... باید ببخشید
 که در دسر براتون درست کردم... شاهین بهم گفت کتک کاری
 کرده باهاتونو یه شب بازداشتگاه بودین... خدا رو شکر زود آزادتون
 کردن... اگه کار به وثیقه و خسارت مالی و این چیزا میرسید چه خاکی
 باید به سرم میریختم؟؟... اگه خانوادتون میفهمیدن...!!!.. اگه ترانه میفهمید
 بیچاره میشدم... آبروم میرفت... واقعا شرمندم و ممنونم که چیزی به کسی
 نگفتین... شما در حق من خیلی لطف کردین... نمیدونم چطوری
 جبران کنم

_میشه اول بگین چرا دعواتون شده؟؟ اون که قانع شده بود بره با
 خانواده اش صحبت کنه

_صحبت کرد

_خب؟؟

— مادرش حرفی نداره اما پدرش پاشو کرده تو یه کفش که یا دختر
عمه یا ارث بی ارث

— خب اون چی گفت؟

— فکر میکنی اگه منو انتخاب کرده بود الان قیافه ام این شکلی بود؟؟؟

— چرا دست روتون بلند کرد؟؟

— حرف بدی بهش زدم... خودمم پیشمون شدم اما جوش
آورد... خودشم ناراحت شد ولی دیگه کار از کار گذشته بود.

— پس قراره بیخیالش بشین؟؟

—چارهی دیگهای هم مگه دارم؟؟

—نمیدونم...شاید فقط توکل و صبر

—دیگه فایده‌ای نداره...هفته دیگه مراسم عقدشونه

—به این زودی؟؟

—باباش واسه اینکه شرّ بخوابه زودتر میخواد اونارو دست به دست کنه

—متأسفم

— شما چرا ...اون باید متأسف باشه که به خاطر پول قراره یه عمر دختری
رو تحمل کنه که چشم دیدنشو نداره...بازم ممنونم...من شرمنده شما

— بیخیال دیگه حرفشم نزن

— راستی

ترنم واسه گفتن یا نگفتن حرفش دودل بود

— چی؟؟

— ماما من خیلی سوال پیچم میکنه

— راجب چی؟؟

ترنم از خجالت سرشو خم کرد

— راجب شما

سینا که منظورشو فهمیده بود یکم با سوئیچش بازی کرد و بعد گفت:

— باید یه بهونه برای اونا پیدا کنیم

— چی بگیم؟؟

— نمیدونم... بگیم تفاهم نداشتیم... سلیقه هامون فرق داشت... هرچی

ترنم غمگین و آروم گفت

__باشه... ببخشید... امروز مزاحم کارتون هم شدم

__نه این چه حرفیه... شما مثل ترانه هستین برای من

__باز خوبه نگفتین مثل ستاره‌ام

سینا متعجب ابرو تو هم کشید

__ترانه هم مثل ستاره‌است برام

__آهان... فکر کردم.....هیچی... ببخشید

__خانوادتون نپرسیدن صورتتون چرا اینطوری شده؟

__مطمئننا بهشون نگفتم کار شماست

__منظورم این نبود

__منم مزاح کردم...فک کنم...فک کنم گفتم برخورد کردم به در کمد

__جالبه...نمیدونین چی گفتین؟

__چه فرقی داره....برای کسی که باید مهم باشه نیست

__برای کی؟

ترنم گوشه لبشو گاز گرفت

هیچی... بیخیال

سینا از حرف های ترنم گیج شد... یکم مشکوک شده بود اما ترجیح داد
فکرهای بیخود نکنه و گفت:

اگه حرفی نمونده من باید زودتر برگردم

نه به سلامت ... من منتظر یکی از دوستانم هستم

باشه... خدا حافظ

از هم خدا حافظی کردن و ترنم بعد از اینکه مطمئن شد سینا
رفته بلافاصله به سرویس رفت

تو آینه به صورت کبودش نگاه کرد و لبخند تلخی نثار خودش
 کرد... بعد دست برد از داخل کیف یک برگ دستمال مرطوب بیرون
 آورد و با حرص روی قسمت کبودی کشید و زیر لب شروع کرد
 غر غر کردن

با هر جمله که میگفت دستمال رو بیشتر به کبودیش فشار میداد
 _اینم از شانس گند من... یکی نیست بگه آخه اینجوری هم مگه میشه مخ
 این بچه مثبتو زد؟؟ چرا اینقدر این دوتا با هم فرق دارن؟
 واسه یکی باید بزک دوزک آدم زیاد باشه... برای اون یکی باید چادر
 چاقچول کنی... عجب سلیقه‌ی عجیب غریبی دارم من... ای تو

روح شاهین با اون غول تشن بازیات... زدی بدبختو ناکار کردی
 معلومه دیگه روی خوش بهم نشون نمیده... اصلا خر
 منم که خواستم یه تیر و دو نشون کنم... جفتشون پریدن... حالا چه خاکی
 به سر بریزم؟؟

کارش با دستمال که تموم شد به صورت بدون کبودیش تو
 آینه خیره شد

_خودمونیم ترنم خانوم گیریمور خوبی میشی... اصلا
 نفهمید... البته اگه شاهین بود میفهمید... این بشر از بس
 مثبت زوم نمیشه رو آدم که چیزی بفهمه... تنها شانس فک کنم همین
 بوده... فک کنم دیگه باید یه راه دیگه در پیش بگیرم

از سرویس بیرون اومد و از کافی شاپ خارج شد... تو راه فقط
 به راه‌های بعدی برای تصاحب سینا فکر میکرد... میدونست

دیگه شاهین برارش دست نیافتنی شده و با خوندن خطبه عقد
 دیگه امیدی به چیزی نمیشه داشت... اوایل به پیشنهاد شاهین مبنی بر زن
 دوم شدن فکر میکرد اما وقتی پای سینا وسط اومد و مادرش با ذوق
 راجب خواستگاری بهش گفته بود دوباره حس و حال سال قبل رو
 گرفت همون حسی که موقع ازدواج سهراب و ترانه با دیدن سینا تو
 وجودش شکل گرفته بود.

اوایل شدیدا تو نخ سینا بود...

میدید که چطور توی مراسمات نامزدی و عروسی ترانه و سهراب
 دخترها راجب سینا پچ پچ میکنن و این حریص ترش میکرد برای
 بدست آوردنش...

دلش میخواست به همه ثابت کنه فقط اونه که تو چشم سینا اومده... اما
 هرکاری میکرد این بشر هیچوقت روی خوش نشون نداده بود و
 انگار از مکالمه با دخترها فراری بود... هیچوقت درست و حسابی تنها
 گیرش نمی آورد تا با یه عشوه و حرف خاص تو جهشو جلب کنه.

کم کم که وارد دانشگاه شد و توجه پسرها به خودشو دید از فکر سینا بیرون اومد و ترجیح داد به جای اینکه خودش واسه یکی سر و دست بشکونه اونا برای بدست آوردنش بجنگن.

تا اینکه اون شب کذایی سرنوشتش جور دیگه ای رقم خورد... شبی که یاد آوریش مو به تنش راست میکرد.

یکی از مهمونی های مختلط بچه های دانشگاه بود... نمیدونست وضع اونطوره و رفته بود..

همون دقایق اول با دیدن اون جو بین دخترا و پسران شدیداً پشیمون شده بود... آدم خشک مقدسی نبود دوست داشت مثل بقیه دوستاش تیپ بزنه و آزاد باشه اما تربیتش طوری نبود که پا به همچین مهمونی هایی بذاره و یه جورایی فوبیای این مهمونی هارو

داشت... همیشه میترسید توی این مهمونی ها حواسش نباشه قرص

های روان گردان یا مشروبات الکلی بهش بدن و بلایی سرش
 بیاد... تا قصد خروج کرد دو تا پسر که مست بودن جلوشو گرفتن و
 خودشونو از دو طرف بهش چسبوندن.... یکی از پسرها دست برد
 روسریشو کشید و گفت:

_خانوم خوشگله هنوز مجلس تموم نشده... تازه سر شب لاتاست... بیا
 یه حال بده... یه قر به اون کمر خوش فرمت بده

از ترس بدنش یخ کرده بود و نمیدونست باید چیکار کنه... از بس
 صدای موسیقی زیاد بود مطمئن بود اگه جیغ بزنه صداشو کسی
 نمیشنوه

پسره دستشو گذاشت رو گودی کمر ترنم... مثل برق گرفته‌ها از جاش
 پرید و دست پسره رو کنار زد

__دستتو بکش عوضی... به من دست نزن جیغ میزنما

دوتا پسر که فهمیدن ترنم تو این فازها نیست یه نگاه منظور دار
 بهم انداختن بعد یکیشون با یه لبخند کریه رو کرد به ترنم و همون طور
 که لباسو با زبون خیس میکرد گفت

__جووووون...نگو که تازه کاری!!... میمیرم واسه فاز مثبت های ترو تازه

اون یکی گفت

__ترو تازه... شایدم دست نخورده...

__اووف نگو کامران...نگو...نگو که همینجا جر واجرش میکنم

ترنم بهت زده‌ی مکالمه‌اونا قصد فرار کرد که کامران دستشو کشید و
اون یکی با یه جست ترنمو رو کولش گرفت و دوتا دستاشو از جلو
قفل کردو رفتن سمت اتاق خواب ها

دخترک داشت پس می افتاد

اولین بار بود بدون کسب اطلاع پا توی این مدل مهمونی ها
گذاشته بود که حتم داشت داره تبدیل به آخرین مهمونی عمرش میشه.

اگه بی آبرو میشد مطمئنا خودشو میکشت.

داشت تقلا میکرد از دستشون در بره اما فایده نداشت.

حتی زورش به یک نفر شو نمیرسید چه برسه به دوتا شون

توی راهرو پسرا موقع رد شدن با یکی برخورد کردن و شروع کردن
به خوش و بش

__ به... آقا شاهین گل... چطوری؟؟... اینورااا... به مجلس فقیر فقرا
اومدی؟؟؟

__ مزه‌پرون سروش.. این کیه رو کولت؟؟

سروش محکم‌زد رو باسن ترنم و گفت:

—لقمه‌ی چرب و نرم‌امشب

ترنم دست کامران رو که جلو دهنش بود با شدت گاز گرفت و جیغ
کشید که شاهینو متعجب کرد

—چرا جیغ میزنه؟؟

کامران دوباره دهن ترنمو گرفت

—هیچی داره ناز میکنه...میخواد نرخو بالاتر ببره...فهمیده واسه دست
اول ها پول بیشتر میدن طاقچه بالا میذاره

کامران سریع سروش رو هول داد.

—بریم سروش که غذا از دهن افتاد

موقع رد شد از کنار شاهین، ترنم حالا با یکی از دستاش که آزاد شده بود سرشونه‌ی تیشرت شاهینو چنگ زد.

شاهین با تعجب برگشت و وقتی صورت خیس اشک و نگاه‌پر التماس ترنم رو دید شصتش خبردار شد قضیه تجاوز

—وایستین بینم

کامران رو کرد بهش و به سروش گفت :

—تو برو منم میام

دستش از دهن ترنم جدا شده بود که ترنم دوباره جیغ زد

— آقا تورو خدا نجاتم بده

شاهین ابروهایش بالا پرید

— این که داره پس میافته... دارین چه غلطی میکنین؟؟؟

— ببین داداش شاهین اینش به خودمون ربط داره... این

لقمه خودمونه بلدیم چطوری نوش جان کنیم

— لقمه‌ی دزدی؟؟ دختره معلومه راضی نیست

__ما راضیش میکنیم... شما برو غصه لقمه‌های خودتو بخور

__ترنم همچنان در تقلا بود و با همون دست آزادش سر و صورت
سروش رو چنگ میزد

__دروغ میگه... تورو خدا نجاتم بدین

سروش عصبانی شد و ترنم رو پایین گذاشت... با یه دست دهنشو و
با یه دستم دستاشو چفت کرد

__آه چقدر جفتک میندازی... آروم باش دیگه

کامران رفت سمتش و کمکش کرد برن داخل اتاق

شاهین دید واقعا دختره اینکاره نیست و اونا دارن به زور مجبورش
میکنن چند قدمو سریع برداشتو دستشو رو شونه‌ی کامران گذاشت

— همین الان ولش کنین تا شر درست نشده... اینجا جای تجاوز کردن
نیست... مهمونی اینجا مال سیاوش... بفهمه گند کاری کردین
خشتکتونو میکشه رو سرتون

کامرا با حرص گفت:

— شما کاسه‌ی داغ تر از آتش نشو... حالا یه بارم ما فقیر فقرا دست اول
گیرمون اومده میخوای بقاپی؟؟ مثل شما نمیتونیم با پول گیر بیاریم که

سروش ترنمو رو تخت خوابونده خودش روش خیمه زد و دستاشو
محکم از بالا گرفت

ترنم که حالا شاهین تنها امیدش بود با التماس دوباره بهش
چشم دوخت و با گریه گفت:

—جان عزیزت نذار بهم دست بزنن... بخدا من هرزه نیستم... بخدا
داشتم میرفتم خونمون

شاهین دیگه ایستادنو جایز ندید محکم دست کامرانو که جلوی در رو
گرفته بود کنار زد و رفت سمت ترنم... سروش رو هول داد و بازوی
ترنمو کشید تا بلند شه.

کامران خشمگین غرید و با یه لگد به پهلوی شاهین ضربه زد.

شاهین رو زانوهایش خم شد و پهلوشو گرفت

__عوضیه کثافت

__عوضی تویی که داری مال مارو میدزدی...کم دور و برت دختر

ریخته بچه مایه دار که چشمت این قناری مارو گرفته؟؟

سروش دست ترنمو گرفت و کشید سمت خودش و محکم بغلش

کرد...خواست تو همون لحظه ببوستش که ترنم سرشو چرخوند

__نکن کثافت...به من دست نزن

شاهین با چشمای خشمگینو گرگیش از جا پاشد

__یا همین الان ولش میکنی یا بلایی سر جفتتون میارم که تا عمر

دارین یادتون نره

سروش پوزخند زد

—تو یه نفری ما دوتا...واقعا فکر کردی از پسمون بر میای؟

—حالا که دلتون میخواد یه امتحانی میکنیم

کامران اینبار از پشت دوباره یه لگد به شاهین زد

—زر زن...پولداری اما قوی تر نیستی...واس ما شاخ شدی حالاا

شاهین دیگه از کوره در رفت و با یه جست یقه کامرانو گرفت و پرتش
کرد گوشه اتاق

کامران با میز آرایش برخورد کرد و پخش زمین شد

سروش ترنم پرت کرد کنار پنجره و شروع کرد لگد پروراندن
که شاهین پاشو رو هوا قاپید و کشید... سروشم پخش زمین شد

شاهین عصبانی به ترنم توپید

— تو چرا معطلی؟؟؟ برو دیگه

ترنم در حالی که مثل بید میلرزید رفت سمت در اما کامران بازو شو
کشید

— کجا؟؟؟ فک کردی میذارم در بری... امشب حقته جر واجر
شی... اگه راه می اومدی باهام بهت بد نمیگذشت

شاهین دوباره خواست بره سمت کامران که سروش براش پا گرفت
اونم افتاد زمین بعد سریع رفت بالا سرشو شروع کرد با لگد
ضربه زدن

_واسه ما جنتلمن بازی در میاری عوضی؟ نه که خودت تا حالا دست
به دخترا نزدی؟؟ حالا حالیت میکنم

ترنم به حق حق افتاده بود... کامران درو قفل کرد و کلیدو گذاشت تو
جیبش... بعد از جلو دست رو سرشونه ی ترنم گذاشتو
محکم کشید... مانتوش از جلو جر خورد

ترنم جیغی زدو خودشو جمع کرد

کامران با لذت بقیه پارچه مانتوشم کشید و کلا مانتو رو به چند
تیکه تبدیل کرد... بعد دستی به بازوی لخت ترنم کشید و گفت:

— جوون بین چه لباسیم زیرش پوشیده... یه چرخ بزن بینمت

ترنم با ناخونای مانیکور شده اش دستای کامرانو عمیق و محکم چنگ
زد جوری که یکی از ناخوناش شکست و خودشم دردش گرفت

— دختره ی هرزه... بین چیکار کردی.... لعنتی... تک تک ناخوناتو

میکنم

دخترک ترسیده خودشو کنج دیوار جمع کرد... کامران دوباره قصد دست درازی داشت که اینبار لباسش از پشت کشیده شد و با چندتا چپ و راست به صورتش، غرق خون رو زانوهایش نشست.

ترنم متعجب به شاهینی که چند لحظه قبل زیر مشت و لگد سروش بودو حالا جلوش ایستاده بود نگاه کرد ..بعد به سروشی که یه گوشه در حال آه و ناله بود نگاه انداخت.

اصلا نفهمیده بود شاهین چجوری خودشو خلاص کرده اما خیلی خوشحال بود.

شاهین دست برد با حرص کلیدو از جیب کامران در آوردو رفت سمت در... ترنم همچنان سرجاش ایستاده بود

با فریاد توپید بهش

__منتظری برات فرش قرمز بندازم؟؟..دهبیا تا دوباره دندون تیز نکردن

ترنم قدم تند کرد و دنبالش راه افتاد لحظه‌ی آخر خارج شدن از
خونه یهو مکث کرد

شاهین سؤالی نگاش کرد

__چرا وایستادی...میخواهی شر درست کنی؟؟

صداش به زور از حنجره در می اومد...اونقدر جیغ زده بود که گلویش
میسوخت

__لبا...لباسام...خوب نیست

شاهین تازه متوجه وضعیت ناجورش شده بود...حق داشت با اون سرو
وضع نمیتونست تو خیابون بره..سریع رفت داخل راهرو

ترنم همچنان ترسیده و لرزون سرجاش ایستاده بود و با دستاش
خودشو تاجای ممکن پوشونده بود.

شاهین از داخل یکی از اتاقا با یه مانتو و شال بلند اومد
__بیا اینو بپوش...سریع

تا اینو گفت کامران و سروش تو راهرو پیداشون شد و ترنم از ترس
بازوی شاهینو گرفت و پشتش قایم شد.

شاهین به اون طرف نگاه کرد

__نترس

کامران با غیظ گفت

__اتفاقا باید بترسه...امشب جستی ملخک ولی حسابتو میرسیم...هم تو
هم این سوپرمنت...فک نکن در رفتی

__هیچ غلطی نمیتونین بکنین

__حالا میبینیم شاهین خان...میبینیم

شاهین دوباره توپید به ترنم

—پوش دیگه

ترنم لرزون لباسو گرفت و پوشید و دنبال شاهین راه افتاد

نمیدونست چیکار کنه...از بس وحشت زده بود عقلش کار نمیکرد

داشت پشت سرش میرفت که شاهین ایستاد و اونم بی هوا

محکم رفت تو بغلش

شاهین بازوهاشو گرفت و اونو کنار کشید

—حواست کجاست؟؟...برو سوار شو

ترنم خجالت زده اول سرشو پایین انداخت بعد به سمتی
که اشاره کرده بود نگاه انداخت

شاهین به یه ماشین مدل بالا اشاره کرده بود

هنگ سر جاش ایستاد... تازه سلول های مغزش داشتن تجزیه تحلیل
میکردن.... چرا باید سوار میشد؟.. اون اصلا این پسر رو
نمیشناخت... نکنه از چاله بیفته تو چاه؟؟

۸

شاهین که دودلی اونو فهمیده بود پوزخند زد

—این همه به خاطرت کتک خوردم هنوز اعتماد نداری؟؟

آخه تو که اینقدر پاستوریزه‌ای واسه چی اومدی اینجا؟؟؟...اینجا فقط
جای گرگاست یا اونایی که میخوان بعدا گرگ بشن

ترنم شرمنده تر سرشو خم کرد

—من..من...

—نمیخواه توضیح بدی...سوار شو تا یه آژانس برسو نمِت...اینجا
که ماشین گیت نمیداد...از صدقه سر جنابعالی منم مهمونیم زهر شده

لباشو از داخل گاز گرفت

__ببخشید

__سوار شو حوصله معطلی ندارم...سوار نشدی رفتما...دیگه خودت
ازشون استقبال کن

ترسیده چشماش گرد شد و به کثری از ثانیه سوار شد.

پوزخند شاهین به قهقهه تبدیل شد و نشست توی ماشین

خنده‌ی بلندش باعث شد ترنم دقت کنه به چهره‌اش

توی همون تاریکی هم میتونست برق چشمای کهربایی پسر رو
متوجه بشه

نیم‌رخ جذابی داشت و تیشرت تنش جذب جذب بود و بازوهاش
برآمده

ظاهرا بدنسازی کار میکرد اونم به مدت طولانی...از آرنجش تا میچ
دستش تتو داشت...از این یکی خوشش نمی اومد

__بازدید بدنیت تموم نشد؟

هول شد و سرشو سمت پنجره گرفت و لبشو گاز گرفت

__چند سالت به کوچولو؟؟

__من... کوچولو نیستم

__واسه من کوچولویی...زیادی بغلی هستی

صورت ترنم گر گرفت از این حرف...بعد
به دلشوره افتاد...نکنه منظوری داشت از این حرف؟؟

دستش سمت دستگیره رفت تا اگه شاهین خواست کاری بکنه خودشو
از ماشین پرت کنه

_قفله

ترنم وحشت زده به نیم رخ شاهین چشم دوخت

_اون موقع که خواستی بیای جشنای این سبکی باید فکر این
جاهاشو میکردی

از ترس به لکنت افتاده بود

ت...ت.و رو خد..ددا

دیگه واسه ترسیدن دیر شده

دخترک دوباره از ترس شروع کرد به لرزیدن

قدر تخت گرم و نرمتونو نمیدونین نصفه شبی میاین اینجاها تخت
کیو گرم کنین؟؟

من...من اونجوری نیستم

همتون اولش همینو میگین...الهه ی پاک و مقدس

صداش دیگه به وضوح میلرزید

__بخنخنخنددددا نیستم

__همه چیز یه بار اولی داره

__دیگه نمیام...بخدا نمیام

دخترک داشت به التماس می افتاد و شاهین دقیقا همینو
میخواست...میخواست ترس تا استخوناش نفوذ کنه و دیگه جرأت
نکنه پاشو اینجور جاها بذاره...خوب میدونست دفعه بعدی گرگ های
بدتر و بیشتری در انتظار این بره بودن

سکوت شاهین ترنمو بیشتر میترسوند

—جان عزیزت دروباز کن...بذار برم

پوزخندی زد که دخترک رو بیشتر به وحشت انداخت...خودشو کامل
به در چسبونده بود تا بیشترین فاصله رو از اون پسر بگیره...فکر
اینکه الان دیگه اونقدر تنهان که هیچکس نمیتونه کمکش کنه دلش رو
آشوب کرده بود و حس میکرد داره بالا میاره

شاهین با سرعت یه گوشه نگه داشت

ترنم داشت قالب تهی میکرد...واقعا افتاده بود تو چاه...اینجا چطور
فرار میکرد؟

چشمش رو به جلو بود و ابروهاش درهم

—پیاده شو...اون طرف یه آژانسه

چشمای متعجب و ناباورش اول به شاهین بعد به اون طرف خیابون
کشیده شد...فقط یه مغازه باز بود اونم نوشته بود تاکسی تلفنی

انگار دنیا رو بهش داده بودن

با صورتی که اشک و لبخند با هم قاطی شده بود به شاهین
چشم دوخت...انگار هیچ کلمه‌ای برای تشکر پیدا نمی‌کرد.

شاهین خشک و سرد توپید دوباره بهش

—برو زودتر...گفتم از معطلی خوشم نمیاد

بی هیچ حرفی پیاده شد و فقط با نگاه تشکر کرد... شاهین بدون نگاه کردن پاشو رو گاز گذاشت و رفت... از نگاه کردن به این دختر امتناع میکرد.. آدم دختر ندیده‌ای نبود اما این دختر عجیب در همین نیم ساعت اونو متعجب کرده بود... دختران باکره‌ای رو دیده بود که به راحتی با وعده‌ی پول یا با خواست خودشون و یه شب لذت بردن راحت تن به رابطه میدادن اما تقلاهای مظلومانه‌ی این دختر حسابی رگ غیرتش رو به جوش آورده بود.

با هیچ دختری بدون رضایت خودش رابطه پیدا نمیکرد و این اساسی ترین قانونش بود.... برای همین امشب از اجباری که داشت به ترنم میشد خونس به جوش اومده بود.

یه جورایی براش سؤال شده بود این دختر تا کی میتونست مقاومت کنه؟؟ آیا با دفعات بعدی و شاید با ملایمت برخورد کردن از این جبهه گیریش دست برمیداشت یا بازم سرسختی میکرد؟؟

انگار دلش یه مبارزه طلبیده بود... تا حالا هیچ دختری رو امتحان
نکرده بود... سریع روی ترمز زد و منتظر یه گوشه ایستاد تا آژانسی
که ترنم رو سوار کرده راه بیفته... باید جواب این سؤال رو میگرفت... و
اول از همه باید میفهمید این دختر کجا زندگی میکنه.

یک هفته از ماجرای اون مهمونی میگذشت و ترنم هر بار که از
خونه بیرون میرفت احساس میکرد یه نفر داره تعقیبش میکنه...

اون شب موقع برگشت متوجه ماشین شاهین شده بود که تا نزدیک
خونه تعقیبشون کرده اما از فرداش دیگه ماشینشو ندیده بود و فقط
حس تعقیب شدن آزارش میداد...

ترس اینکه این پسر هم مثل اونا دنبال یه فرصت باشه و بخواد بلایی
سرش بیاره مو به تنش سیخ میکرد...

از حرف های اون پسر ها معلوم بود شاهین پسر عابد و زاهدی
نیست... فقط نمیتونست بفهمه اگه اونم اون مدلی بوده چرا اونشب
کمکش کرده...

همراه فرانک از نمایشگاه کتاب برمیگشت که دوباره حس کرد کسی
داره دنبالش میاد... تا سرشو چرخوند واقعا شاهین رو دید و در جا
کپ کرد.

شاهین نیم نگاهی بهش انداخت و قبل اینکه حرفی بزنن تو کثری از
ثانیه فرانک تو آغوشش فرو رفت

ترنم با چشمهای گشاد شده به این صحنه نگاه میکرد... اینقدر
شوکه شده بود که نمیتوانست حرفی بزنه و سؤالی بپرسه

_وای شاهین باورم نمیشه خودتی... چقدر دلم برات تنگ شده بود... کی
برگشتی ایران؟؟

_ماهی میشه

_یک ماهه اومدی تازه میای سراغم؟ نباید خبر میدادی؟ اصلا چرا
کسی چیزی نگفت از اومدنت؟

_یواشکی اومدم... حوصله مهمونی دادن ندارم... سرم شلوغ بود... اتفاقی
دیدمت... اول فکر کردم اشتباه دیدم... خیلی عوض شدی

فرانک یه قری به گردنش داد و موهای آبی رنگو موج دارشو تو
دست گرفت

—آره همه میگن...خوب شدم؟ میپسندی؟

—آره...جیگری شدی واسه خودت

—یعنی نبودم؟

—چرا یکم دل و قلوه اضافه کردی

فرانک ریشه‌ای رفت و بازوهای پُر شاهین رو بغل گرفت

—تو ام خوب دُرشت شدیا...چقدر سفتن اینا!!!

__بایدم سفت باشه...واسه بلند کردن شما دخترا لازمه

__منو که هیچوقت بلند نکردی

__وسط خیابون جای این کارا نیست شیطون...بذار به جاش

ترنم که دید کسی بهش توجهی نمیکنه و شاهین هم علنا اونو ندید
گرفته و با این روند صحبت هم داره به جاهای ناجور
کشیده میشه عزم رفتن کرد

__فرانک جان اگه کاری نداری من میرم

__وای... کجا؟؟؟ مبینی شاهین... حواس نمیداری واسه آدم... از بس
 ذوق کردم از دیدنت شمارو به هم معرفی نکردم... این
 دوستم ترنم... اینم پسر خالم شاهین

ترنم که تا اون لحظه فکر میکرد دوست پسر قدیمیشه بی اختیار نفس
 عمیقی گرفت

شاهین بدون آشنایی قبلی دادن دستشو جلو برد

__خوشبختم

ترنم به دستش نگاه کرد... گاهی پیش می اومد که پسرای دانشگاه دست
 دراز میکردن و اونم برای اُمَل خطاب نشدن و به روز بودن دست رد
 به کسی نمیزد... اما الان از دست دادن به این مرد حس دیگه‌ای
 داشت... غیر از اینکه نمیخواست کم‌بیاره پیش اونا و میدونست فرانک

آدم‌زیادی راحتی‌ه و دست ندادنش رو ممکنه جلوی شاهین
 مسخره‌کنه... حس ترسی ناشناخته داشت... انگار این آدم‌با چشمای
 کهرباییش اونو مسخ میکرد

شاهین به وضوح سرمای دست دخترک رو حس کرد و یه فشار
 کوچیک بهشون داد که کاملاً ترنم احساس کرد

از اینکه شاهین چیزی راجب اون شب بیان نکرد و آشنایی نداد
 چندان ناراحت نبود... یه جورایی خوشحال بود چون هیچکس حتی
 فرانک از ماجرای اونشب خبر نداشت... اونشب هم سر همین
 کم‌نیاوردنا و همرنگ جماعت شدن پاش به اون مهمونی باز
 شده بود... باز به خاطر مسخره نشدن پیش دوستاش چیزی راجب کار
 اون پسرا نگفته بود چون میدونست خیلی از دوستاش روابط بازی
 داشتن و در آن واحد با چند نفر میگشتن و با گفتن موضوع فقط اونو
 مسخره میکردن و میگفتن یکم خودت وا میدادی چیزی نمیشد یا
 دوباره انگ عصر حجر و به روز نبودن بهش

میزدن... ترانه همیشه بهش گوشزد میکرد دوستایی که انتخاب میکنه باید
 تقریبا توی یه سطح عقیده باشن و تفاوت زیاد چالش برانگیز میشه و
 ممکنه آدم رو به ناکجا برسونه.. اما کو گوش شنوا... اون فقط دنبال تأیید
 از طرف دوستاش بود و این تأیید رو با مو به مو تقلید کردن از اونا
 میدید... از انواع نوع آرایش و لباس پوشیدن بگیر تا
 کم کم شکسته شدن قبح خیلی از کارها مثل روابط راحت تر با مردها
 ... اما هنوز ته مونده ای اعتقادات براش مونده بود که اونشب خودشو
 به دست نابودی نداد... شاهین هم انگار جذب همون ته مونده مقاومت
 این دختر شده بود

تو حال خودش سنگ ریزه هارو با پاش جابجا میکرد تا حرف اون
 دوتا تموم بشه که فرانک گفت

_وای... اینجوری که نمیشه حرف زد... شاهین بریم کافی شاپ همین
 بغل خیلی خوبه... دلم میخواد یه دل سیر برام حرف بزنی بگی چیکارا
 کردی.. چیکار میخوای بکنی... الان که گirt آوردم باید حسابی

استفاده کنم... تو بری از اینجا دیگه دسترسی بهت مثل دسترسی
به عزرائیله

— دست درد نکنه لاأقل میگفتی جبرئیل

— اون که مال از ما بهترو نه... بریم کافی شاپ؟؟

— باشه بریم

ترنم سرجاش ایستاد و رفتنشونو تماشا کرد... فرانک با تعجب
برگشت سمتش

—بیا دیگه چرا وایستادی؟؟

—من...من چرا بیام؟؟

—بیا بابا حرفهای خصوصی که نیست...نمیدونی چه حالی میده شنیدن
داستان های شاهین

ترنم دودل به شاهین نیمنگاهی انداخت که چشم و ابرو او مدنش یعنی
تأیید کرد که باهاشون بره

نمیدونست چرا اما مطیع وار همراهیشون کرد ...انگار میترسید
 نره شاهین در غیابش داستان اون شب رو لو بده...ترجیح داد خودش
 باشه و اگه قراره حرفی بشه از خودش دفاع کنه

توی کافی شاپ اول از همه رفت سراغ سرویس تا آبی به دست و
 صورتش بزنه و از این همه تشویش و اضطراب در بیاد
 موقع برگشت توی راهرو شاهین غافلگیرانه سد راهش شد.

دستاشو توی جیب شلوار جین مشکیش فرو کرده بود و چشماشو
 هدف گرفته بود.

اولین بار بود اینطوری خیره چشمای کهربایی پسر رو میدید...براش
 ترس ناشناخته ای داشت و دلش زیرو رو شده بود و نفس هاش
 منقطع

—دیگه پیداشون نشد که؟

ترنم هاج و واج نگاش کرد... نفهمید منظورشو

—سروش و کامران رو میگم... همون پسرا

—آهااااا...ن...نه

—نباید پیداشون میشد... فعلا رفتن آب خنک بخورن

—جدی؟؟... چرا؟؟

—هیچی یکم دمشون رو کوتاه کردم

— برای شما در دسر درست کردن؟

— مال این حرفا نبودن... ولی ادبشون کردم

— ممنون... من... من اون شبم نتونستم خوب تشکر کنم

— آره.. تشکر نکردی

ترنم خجالت کشید از این صراحت پسره

— ولی بهت فرصت میدم جبران کنی

ترنم لبخند خجولی زد

— ممنون... ببخشید... حق دارین... واقعا باید جبران کنم

__مگه گفتم چجوری که خوشحال شدی؟؟

ترنم یخ کرد...لحن این چشم گرگی زیادی بی پروا و منظور دار بود.

__من...من...

__هنوز فکر نکردم بهش...ولی بهت میگم چیکار کنی

شاهین منتظر حرف دیگه ای نشد و راه افتاد سمت سالن پیش فرانک

دخترک قالب تهی کرده بود...دستاش یخ کرده بود...اگه ازش چیز
 ناجوری میخواست چی؟؟؟..مطمئنا نمیتونست قبول کنه...این پسر
 یعنی نفهمیده بود اون از تیپ های بی قید و بند نیست؟؟!! هر چند

تیپ و قیافه‌ای که برای تأیید شدن از طرف دوستاش میزد مطمئناً هر
 پسری رو به فکر غلط مینداخت... اینجاست که میگویند از ماست که بر
 ماست

با هزار فکر و خیال سمت میز برگشت...

فرانک بازم دستش دور بازوی شاهین چفت شده بود و با یه دست
 دیگش داشت خطوط تتو رو بررسی میکرد

__وای خیلی باحال شاهین... منم یه تتو زدم اما این کجا و آن کجا

__واسه تو کجاست؟

__همون جایی که باید باشه

فرانک بی قید خندید اما ترنم سرخ و سفید شد از اون حرف...

نگاه خندون شاهین رو صورت لبو شده‌ی ترنم ثابت موند

—تو چی؟

ترنم یکه‌ای خورد

—چی؟

—تو نداری؟؟

—نه

—چرا؟؟

__خب..خب..دوست ندارم

__اگه میترسی من یه جای مطمئن سراغ دارم...کارش حرف
نداره...هیچ دردی هم نداره

فرانک با ذوق گفت

__آره ترنم...بیا بریم اونجا...منم تتومو اونجا زدم

__گفتم که من دوست ندارم

__ولی من خیلی دوست دارم

لحن شاهین دو پهلو بودن کلامشو میرسوند...انگار میخواست بهش
بگه من دوست دارم تو تتو بزنی...شاید این همون راهی بود که برای
تشکر انتخاب کرده بود...ولی از نظر ترنم خیلی غیر منطقی بود

_مطمئن باش پشیمون نمیشی

ترنم تو چشمای کهربایی پسره شادی عجیبی میدید...نمیدونست
چیکار کنه...

با خودش در جنگ بود... از اینکه رو بدنش نقش و نگاری
 بندازه که نشه به راحتی پاکش کرد بیزار بود... گاهی تتو هایی با حنا
 انجام میداد اما دائمی رو نمیپسندید... حتی به اصرار دخترها هم تا حالا
 اینکارو نکرده بود

_او کیه؟

شاهین عجیب داشت لذت میبرد از این گیر انداختن دخترک

_من...

میترسید مخالفتش کار رو خراب کنه و شاهین از اون شب بگه... هر
 چند کار شرم آوری انجام نداده بود اما از دست انداخته شدن بین
 دخترای دهن بین شدیدا هراس داشت... کافی بود یک
 کلمه گفته بشه تا کل دخترای دانشگاه اونو از فردا با دست نشون بدن و

بگن این تاحالا با کسی نبوده و یا پسرا چشم چرونی های بی
 قیدشونو انجام بدن و براش نقشه ها بکشن

نفسشو ول کرد و گفت

__باشه

فرانک دستاشو به هم کوبید

__ایول...خدایی شاهین بخواد آدمو قانع کنه دو دقیقه است

ترنم پوزخند تلخی زد اما شاهین از شعف چشماش برق میزد

__پس زودتر بخورین نوشیدنی هاتونو بریم

ترنم متعجب زل زد به شاهین

__کجا؟

__برای تتو دیگه

__الآن

__آره...زودتر بریم زودترم تموم میشه

__آره ترنم...به قول حاجیا در کار خیر حاجت هیچ

استخاره نیست...کلی خوش میگذره

—از این خیر تر نبووود؟؟

شاهین لبخند پیروزمندانه‌ای زد و آبمیوه‌اشو با یه حرکت خورد.

نیم‌ساعت بعد توی یه جایی شبیه آرایشگاه با کلی کارکنان و مشتری بودن...

چشمای ترنم از دیدن اون همه دختر و پسر جوون و حتی میانسال که برای تتو اومده بودن و تو صف انتظار بودن گرد شده بود... با دیدن صف آهی از نهادش بلند شد... اما سریع خوشحال شد چون حالا میتونست صف رو بهونه‌کنه و کنسل کنه این تتو زدن رو...

تا سرشو چرخوند شاهین که داخل یکی از اتاق‌ها رفته بود بیرون اومد و با دست به اونا اشاره کرد داخل برن

اونا هم تبعیت کردن و وارد شدن

مرد تاسی رو دید که رو صندلی و بین پاهاى لخت زنى که فقط
یه بیکنی تنش بود نشسته و داره روی قسمت داخلیه رون پاشو تتو
میکنه...

از دیدن این صحنه تا بناگوش سرخ شد و سرشو خم کرد... اصلا
باورش نمیشد...

چطور بعضیا به این راحتی تن به همچین کاری میدادن و اصلا شرم و
حیا نداشتن

فرانک رفت سراغ کاتالوگ و در حال انتخاب طرح بود

شاهین کنارش ایستاد و سرشو خم کرد و زیر گوش ترنم لب زد

__دوست داری کجات باشه؟

ترنم دوباره سرخ شد...انگار شاهین عمدا میخواست آزارش بده...

__فکر کنم من باید تصمیم بگیرم!!

ترنم به ضرب سرشو بلند کرد و زل زد به اون چشم گرکيه خندان

__چيه...تو كه سر رشته نداری...بهتره من بگم كجا بهتره...قشنگ

تره...دلبريش بيستره

از خجالت كم مونده بود آب بشه...مگه به قصد دلبري كردن ميخواست

تو كنه!!؟؟...فقط ميخواست رازش برملا نشه و شاهين اينو

فهميده بود و عجب داشت آزارش ميداد

۳_جا رو خیلی دوست دارم...بهت حق انتخاب میدم یکیشو بگو

ترنم ترسیده به لبهاش چشم دوخت تا زودتر بفهمه کجاها رو میخواد
بگه

_روی گردن درست زیر لاله‌ی گوش

قبوله

ابروهای شاهین بالا پرید و یهو از خنده ریسه رفت... فهمید دخترک
اینقدر ترسیده اون جاهای حساس بدنشو بگه که درجا مناسب ترین
مکان رو قبول کرده

فرانک او مد سمتشون

—چی شده شاهین چرا میخندی؟؟

—هیچی... دوست با نمکی داری...

—آره ترنم خیلی باحاله... اینجوری نبینش... امروز احساس
میکنم یکم زیادی ساکت شده... یک دختره شرّی هستش که نگو

شاهین نگاه عاقل اندر سفیهی به ترنم انداخت

—||| چه جالب خیلی دلم میخواد شر بودنشو بینم

از این همه منظور دار حرف زدن شاهین داشت وحشت
میکرد... نکنه واقعا قصد خاصی داشت؟

مرد کچل که کارش روی پای اون خانوم تموم شد با صندلی چرخید
سمت شاهین

—خب شاهین جان طرف کیه؟

ترنم وحشت زده بهشون نگاه کرد

شاهین دوباره با دیدن قیافه‌ی اون ریشه‌رفت از خنده

_فرانک این دوست همچین شر هم نیستا...همش باده خالیه...داره پس
می افته

_اذیتش نکن شاهین...خب اولین بارشه...منم اولین بار یکم میترسیدم

ترنم خوشحال شد که دوستش کمی حالشو درک کرده.

_خب قراره کجا کار کنیم...طرح رو انتخاب کردین؟؟

ترنم لب زد "نه"

فرانک سریع گفت

—من انتخاب کردم

و طرح رو به ترنم و شاهین نشون داد...یه گل رز زیبا با ساقه بود

—چطوره شاهین خوبه؟؟

—آره خوشگله فک کنم بهش بیاد

شاهین اینو گفت و با لبهایی که لبخند ازشون دور نمیشد رو صندلی

روبروی تخت نشست تا دقیق کار رو نظاره کنه

ترنم نگاهی به طرح انداخت و لبی به نشونه نمیدونم کج کرد

—ااااا ترنم...بخدا خیلی قشنگه...فک کن شاهین پسندیده...پس مطمئن

باش خیلی ماه میشه

ترنم نگاه مغمومی به شاهین انداخت... انگار امید داشت شاید شاهین از
خر شیطون پیاده بشه و بگه نمیخواد تتو کنی

اما شاهین با خباثت نشسته بود... دستش زیر چونه بود و منتظر بود با
لذت انجام عملیات رو تماشا کنه

بالاخره ترنم تسلیم شد

__دقیقا زیر لاله‌ی گوشش بزن پرهام جان

__باشه شاهین جان

مرد کچل به ترنم اشاره کرد روی تخت دراز بکشه و ترنم هم تبعیت کرد

پرهام شال دخترک رو کنار زد تا راحت بتونه کارشو بکنه... ترنم از
انداختن کامل شالش امتناع کرد و روی سرش نگه داشت...

گردن گندمیش که تو دید شاهین قرار گرفت یه هوس عجیب دلش
رو مالش داد

این تتو زیر لاله‌ی گوش خیلی هوس انگیز میشد.

کار نیم ساعت طول کشید و تموم مدت ترنم چشماشو بسته بود و توی
دلش از ترس خدا خدا میکرد.

وقتی کار تموم شد انگار قفل بزرگی رو از روی گلویش برداشته باشن
نفس عمیقی کشید... فرانک با ذوق به تتو نگاه میکرد

—خیلی خوشگل شده ترنم...عجب انتخابی کردم من

شاهین بلند شد و انگشت شستشو آروم زیر تتو کشید

—آره خیلی...یکم زیادی دلبر شده

ترنم که از تماس دست شاهین گر گرفته بود با این حرف تموم بدنش
آتش گرفت.

سریع سرشو بلند کرد تا دست شاهین جدا بشه از گردنش

این پسر امروز عجیب داشت با احساسات اون بازی میکرد

ترنم برای حساب و کتاب سمت منشی رفت که شاهین جلوش سبز شد.

—بریم حساب شده

—ولی

—ولی نداره...

بی هیچ حرفی راه افتاد...چندان هم مهم نبود...این رو دین
نمیدونست...چون به اصرار شاهین اومده بود اینجا...فرانک توی
ماشین وسط راه یهو با دیدن یه پیام انگار یاد چیزی افتاده باشه گفت

—وای دیدی چی شد شاهین؟؟

—چی شد؟؟؟

—پاک یادم رفته بود امروز قرار دکتر پوست دارم...وای نیم ساعت
دیگست باید برم...دیرمیشه..

—خودم میرسونمت

—نه...نه...همینجا نگه دار با مترو برم زودتر میرسم...ترافیکه الان اون
مسیر

—باشه

شاهین ترمز زد و فرانک سریع پیاده شد.. ترنم هنوز دستش به در
نرفته شاهین قفل رو زد

دخترک هول شد

__چیکار میکنی ... چرا درو قفل کردی؟

فرانک که متوجه نبود در قفل شده و فکر کرد شاهین ترنم رو
میرسونه سریع دست تگون داد و به سمت مترو رفت

__با شمام چرا درو بستین؟

شاهین کامل چرخید و دستشو پشت صندلی جلویی گذاشت

هنوز تشکر نکردی که

من که تتو زدم

خب؟

مگه همون بابت تشکر نبود؟؟

فقط یه تتو؟؟ شوخیت گرفته؟؟ چیش به من میرسه اونوقت؟

چه میدونم... لابد لذت زجر کشیدن من

شاهین ریشه رفت از خنده

—اون که آره...اما لذتش باید کامل بشه

ترسیده به شاهین زل زد

—انتخاب خوبی کردی واسه تتو...یعنی به نفع
تموم شد...اگه گزینه های دیگه رو میگفتم یکم این مرحله سخت میشد

—یعنی چی

—یعنی مرحله دوم لمس اون تتو

—شما که لمس هم کردین

—منظورم با دست نبود

به وضوح رنگش پرید... بالاخره پسر زهرشو داشت میریخت

۳

نمیتونست تن به هر کاری بده به خاطر لطف اونشب این
پسر... به چهره اخم آورد

_من بابت لطف اونشبتون خیلی خیلی ازتون ممنونم... فکر
نکنم بتونم هیچ جوهره جبران کنم... نه با پول میشه که ظاهرا خودتون
بیشترشو دارین نه من آدمی ام که از راه دیگه جبران کنم... شما تصور
اشتباهی از من دارین... من فکر میکردم با اتفاق اونشب حتما فهمیدین
من از اون تیپ آدمهای بی قید و بند نیستم

—اگه قبلا دیده بودمت اونشب عمرا کمکت نمیکردم

—چرا؟؟؟

—چون بهت نمی اومد آدم جانماز آبکشی باشی

کاملا داشت به تیپ و استایل غلط اندازش اشاره میکرد

—همیشه از روی ظاهر قضاوت میکنی؟

—دو رنگه بودندت کاملا مشهوده نیاز به قضاوت نیست

—شمام بهتون نیاد همچین آدم علیک السلامی باشین

نه...ولی حرف و عمل یکیه...ظاهر می‌چیز و زبون می‌چیز دیگه نمیگه

خوش به حالتون که اینقدر یه رنگین...شرمنده من اصلاً مثل
طاووسم...شما برین جای دیگه دنبال تک رنگ بگردین

فعلاً که این طاووس خانوم چشم‌مارو گرفته

بهتره واسه چشاتون برین بینایی سنجی

نمره چند بگیرم که بشه همه جاتو دید؟؟

آتش گرفت از این همه قباحهت پسره

—لطفا درو باز کنین

—جبران کن بعد آزادی؟؟

—یعنی الان زندانی ام؟

—نه

—پس چی؟

—باید یه جواب بدی لااقل

—چه جوابی؟

__میشی یا نمیشی؟

__چیوووو؟

__بغلی شدنووو...دوست دختر شدنووو

تنش یخ کرد و دلش هری ریخت...

__قبلت؟؟؟

هجوم افکار به ذهنش تنها یه جواب داشت و اونم یه چیز بود که با

قاطعیت گفت

__نه

رد کردن همچین کیسی واقعا حیف بود...مطمئن بود راحت نصف
 دخترایی که میشناخت از خداشون بود که چند صباح با همچین
 پسری بگردن و شاید یه تیغ حسابی هم بزنین...اما اون نه اهل سوء
 استفاده از جیب یکی دیگه بود نه آدم خیالاتی که فکر کنه ممکنه این چند
 صباح به ازدواج ختم بشه...مطمئنا این آدم با این چیزایی که ازش
 دیده بود آدمه رابطه طولانی نبود و واسه تفریح الان دست روش
 گذاشته بود

چشمای شاهین مثل گرگی درنده زوم شده بود روش...تا حالا هیچ
 دختری اینجوری سکه یه پولش نکرده بود...حتی تا حالا به دختری
 درخواست دوستی نداده بود...همه اونایی که باهاش بودن خودشون
 پیش دستی کرده بودن واسه بودن باهاش و اونم واسه تفنن قبول
 میکرد...اما این دختر عجیب به مبارزه دعوتش کرده بود...باید رامش
 میکرد تا حس خود بزرگ بینیش ارضاء بشه

__منو سگ نکن...بد پاچه میگیرم

میترسید از خشم عیان این پسر اما نباید خودشو میباخت... مطمئن بود
همچین آدمی دوروبرش به خاطر دخترای زیادی که هست زیادی
خوش گذرونه... نمیتونست عروسک خیمه شب بازی
باشه... همیشه آرزوش بود عاشق بشه و رابطه‌ای که میخواد
داشته باشه برای یک عمر باشه

__من با اون عروسکای رنگاوارنگ دورتون فرق دارم... باز کنید درو
تا جیغ نزد همه بریزن اینجا

سرسختی این دختر بیشتر تحریکش میکرد
پوزخندی زد

__منو تهدید نکن کوچولوی بغلی...اون تتو مال منه...اینو بهت ثابت
 میکنم...الآن میتونی بری...فکراتو بکن...شمارتو از فرانک
 میگیرم واسه جواب

اینو گفتو قفل در رو باز کرد

ترنم مثل از قفس آزاد شده‌ها جستی زد و بیرون پرید و با سرعت از
 ماشینش دور شد...اونقدر از حرف های پسرک دچار ضد و نقیض
 شده بود که ضربان قلبش انگار روی هزار میزد

نمیتونست انکار کنه...درخواست پسر دلش رو حسابی خیلی ویلی
 داده بود...اما اینقدر بی حیایی و بی پروا بودن براش عادی نبود...اون
 توی خانواده‌ای با اعتقادات مذهبی بزرگ شده بود ...با
 اینکه همیشه واسه آزادی های این مدلیش جنگیده بود با خانواده اش اما
 نمیتونست قلبشو هم بیاره وسط جنگ...احتمال اینکه این پسر قصدش

دراز مدت باشه حتی در صدم نبود که امیدوار باشه... پس باید هرجوری بود بیخیالش میشد و واسه خودش رؤیاپردازی نمیکرد.

سه هفته‌ای از تو کردن گذشته بود و حالا خودشو داخل همون ماشینی میدید که ازش مثل پرنده‌ی اسیر فرار کرده بود...

این مدت اصلاً نفهمید چی شد که عجیب درگیر این پسر چشم‌گرگی شده بود.... روزهای اول حسابی در برابر وسوسه‌ی پیشنهادش مقاومت کرده بود اما وقتی فرانک وسط حیاط دانشگاه با حیرت اومد سراغشو راجب پیشنهاد شاهین پرسید داستان عوض

شد...فرانک حسابی تعجب کرده بود شاهینی که معروف بود بین دخترها به خدای غرور برای اولین بار به یه دختر پیشنهاد دوستی داده...

از اون روز فرانک شده بود داستان گوی زندگی شاهین...اینقدر از زندگی و اخلاقیات شاهین گفت که دل و دین ترنم رفت و سوسه ی قبولی پیشنهاد شاهین دوباره افتاد به جانش...اینم انگار جزء اون مواردی شده بود که میخواست جلوی دوستاش کم نیاره و یه جورایی حالا نفر اول بودن رو پز بده...

اما از یه طرف میترسید نتونه خوددار باشه و خراب کاری کنه و یه عمر پشیمونی براش بمونه...واسه همین سعی کرد جواب مثبت دادن رو یکم کش بده تا شاهین بیشتر طالبش بشه و تمام شرط و شروط هاشو قبول کنه...

پیامک هایی که شاهین میداد و تنشی که در اون به وجود آورده بود باعث شد این تأخیر فقط هفته طول بکشد و بالاخره پرچم تسلیم رو بلند کنه و به عنوان دوست دخترش الان توی ماشین بشینه...

شاهین لبخندشو نمیتونست جمع کنه... حسابی از بدست آوردن این موفقیت لذت میبرد... تلاشی که این مدت کرده بود واسه نرم کردن این دختر حسابی بهش حال داده بود...

مثل بقیه دخترایی که دورش بودن نبود.. میدونست نمیتونه به راحتی روابط قبلیش پیش بره اما این دختر انگار ارزش یکم صبر و تحمل بیشتر و داشت... نمیخواست این مقاومت ترنم از بین بره برعکس عاشق همین ناز کردن های یه جورایی معتقدانه اش شده بود... از اینکه زودی خودش و نداده بود و ۳ هفته اونو چزونده بود خودش کیف میکرد... میدونست این ناز کردن مثل ناز کردن دخترای قبلی نیست و یه عقل و منطق محکم پشتشه... خودش میدونست با آدم زیاد معتقد نمیتونه بسازه اما از اینکه ترنم پایه به روز بودن بود و همونطور نم بیگدار به آب نمیزد بیشتر جذبش میشد

این امتحان کردنش واسه خصوصی ترین حریم زندگیش بود... شاید بیشتر از موهای سرش دوست دختر داشت اما این دختر تنها کسی بود که خودش برای بدست آوردنش پیش قدم شده بود و هیچکدوم اون قبلی هارو واسه وارد شدن به اون حریم اصلیش قابل ندونسته بود...

نمیدونست این اخلاقش از غرورش بود یا حرف مادرش که همیشه میگفت "دوست دختر میگیری بگیر ولی اونو به حریم اتاق خوابت راه بده که مطمئن باشی فقط مال خودته و دست هزار نفر نچرخیده"

ترنم که حسابی از خنده های واضح شاهین کلافه شده بود و میترسید از این اولین دیدار گفت:

__میخواهی فقط بخندی یا میگی کجا داریم میریم؟

ترس رو از صدای دخترک میفهمید...هنوز بهش اعتماد کامل نداشت

__وقتی میترسی باحال تر میشی...دلم میخواذ بچلونمت

...بغلی هم که هستی...اوف چه حالی میده

ترنم گر گرفت و برای خنک شدنش شیشه روپایین داد

شاهین با سرخوشی گفت:

__آخرش کاری میکنم خودت بگی تتو مال تو

__عمرا

__حاضری شرط بندی؟

__فقط وقتی مال تو میشه که به ثبت برسونی

__پس اومدی پا بندم کنی

__فعلا که تو پایچ شدی

__نه که تو دلت نمیخواست؟

__وظیفه‌ی شما بود

__که به خوبی هم انجام شد

__یه باریکلا طلبت

__من نسیه قبول نمیکنم...نقد بده

__باشه...باریکلا

__آبدارشو میخوام

ترنم چشم غره‌ای بهش رفت که شاهین ریشه رفت

__فقط منتظری سوژه گِیرت بیاد|||

__خشک و خالی که نمیشه...باید یه لبی تر کنیم

—باز شروع کردی؟

—تو تمومش کن

—چیو؟؟

—این انتظار منو

—گفتم راهشو

—پس صیغه‌ام شو

ترنم بهت زده به نیم رخ جدی شاهین چشم دوخت

_شوخیت گرفته؟

_نه...اتفاقا خیلی جدی ام

کفری شده تو پید بهش

_فکر کردی من کیم؟؟..دختر سر راهی که واسه یه شب ببری خونت

و صیغه کنی؟

شاهین با سرعت رفت یه گوشه از اتوبان زد رو ترمز و خودشو
خم کرد سمت ترنم

_اگه میگم صیغم شو دارم بهت احترام میذارم.....وگرنه من دختر
کم دور و برم نیست واسه دست مالی کردن...قبلا هم بهت گفتم من
واسه مشکلاتم او مدم ایران و تا حل نشه نمیتونم زن بگیرم...پس
اگه میخوای این رابطه ادامه داشته باشه همین الان تصمیم بگیر...یا
صیغم میشی یا منو به خیر شمارو به سلامت

ترنم نفس حبس شده اش و بیرون داد و سرشو سمت پنجره گرفت

_شازده خان بنده برای ازدواج موقت باید اذن پدر داشته باشم...حتی
اگرم نیاز نبود عمرا تن به این کار نمیدادم...از کجا معلوم دو روز بعد
صیغه که سیر شدی ولم نکنی؟

__واقعا اجازه میخواد؟؟ پس چی میگن بچه‌ها... صیغه کن برو حال کن

__اونا واسه کسانی که قبلاً ازدواج کردن طلاق گرفتن و دُخ....

ادامه حرفشو نتونست بزنه که شاهین ابرویی بالا داد و چشم باریک کرد

__الان باور کنم تو دختری؟؟

ترنم مثل ماده ببر چشماشو براق کرد

__خجالت نمیکنی؟؟ علناً داری بهم توهین میکنی؟

__حالا جوش زن شیرت خشک میشه

__شاهییییین

_جاااااان...چہ عججججیبیبب!!!!

کشتی منو از بس گفתי تو و شما

....یہ بار دیگرہ صدام کن بینم

– الان بحث صدا كردنه؟؟

__نخیر یہ کار دیگہ کردنہ...ھیچ تبصرہ قانونی ندارہ این اذن پدر؟؟

—نخیر... اگر بود من خودم قبول نمی‌کردم

—الان پس چہ غلطی بکنیم؟؟

—هیچی...همون کاری که قرار بود انجام بدیم...فقط یه آشنایی
کوتاه مدت...

—بعدش؟

—بعدش رو همون موقع باید در نظر بگیریم..وقتی فهمیدیم به درد
هم میخوریم یا نه

—اینجوری خشک و خالی چطور بفهمم به درد میخوری یا نه؟

ترنم حرصی نگاش کرد

—الحق که همتون عین همین...فقط دنبال یه چیزین

در و باز کرد و با غیظ پیاده شد

— دیوونه شدی کجا میری وسط اتوبان؟

— جهنم

شاهین حالا دیگه مطمئن شده بود انتخابش درسته... این دختر امتحانو
قبول شده بود

ترنم چند قدم بیشتر نرفته بود که دستش کشیده شد و تو بغل سفت و
عضلانی شاهین پرت شد

با حرص گفت

—چیکار میکنی؟

—هیچی خدا حافظی

اینو گفتو نداشت ترنم حرفی بزنه و محکم لبهاشو بوسید... دخترک
نفسش رفت.... ماشین های در حال عبور هرکدوم یه نوع بوقی
براشون میزدن... بعضی ها بوق عروسی با جیغ و دست و
هورااا... بعضیا هم بوق شاکی بودن.... شاهین سرشو سمت تتو کشید و
عمیق روشو بوسید و بعد ولش کرد.

دخترک حس کرد قلبش دیگه سرجاش نیست

—حالا اگه تونستی فراموش کن برو

ترنم‌هاج و واج ایستاده بود... بعد یهو با بوق یکی از ماشین‌ها
 به خودش اومد و یک قدم بینشون رو پر کرد و سیلی محکمی رو
 گوش شاهین نشوند

— به چه حقی منو بوسیدی... فکر آبروی منو نمیکنی؟ وسط اتوبان
 یه آشنا منو ببینه چه خاکی به سرم بریزم؟

شاهین دست رو هوای ترنمو گرفتو اونو به ماشین چسبوند و زیر
 گوشش گفت

—من تا الانشم خیلی مراعات کردم... میدونم دل
خودتم میخواد... اجازه نگرفتم که مثلاً گنااهش گردن تو نیفته... کيفتو
کردی حالا داری دبه در میاری؟

این آخرین فرصته... با من هستی یا نه؟؟ برم دیگه منو نمیبینی... اینو
مطمئن باش... اما اگه بمونم و بمونی... تا آخرش هستم... من الکی
وعده وعید نمیدم... تا حالا هم این وعده رو به هیچ دختری
ندادم... اولیشی... میخوای اولی بمونی یا نه؟

شادی عجیبی از این اعترافات بهش دست میداد... از اینکه پسری با
این همه ویژگی های آسی که توی همین سه هفته دورادور گاهی شاهد
بود هر جا میره دخترای دوروبرش در حال نخ دادن بودن الان فقط
اونو انتخاب کرده دلش قنچ میرفت...

—میخوای یا نمیخوای؟

میخواست اما میترسید این لرزش قلبش کار دستش بده و آخرش
پاشو کج بذاره

_نترس اصل کاری رو میذارم واسه وقتش هر وقت خودت
خواستی... اما قولی بابت کنسل کردن این دوتا ماچ و بغل
نمیدم... وقتی صیغه نمیشی اینارو باید اشانتیون بدی

لبش به لبخند نرمی کش او مد... شاهین حرف دلشو
خونده بود... میدونست حتی خودش شاید نتونه خوددار باشه و حالا
که واقعا قصدش ازدواجه چهارتا بوسه رو میتونه تحمل
کنه... شایدم حسابی لذت ببره

شاهین دوباره سرشو کج کرد و روی تتو رو بوسید

— نگفتم آخرش میگی تتو مال خودت؟؟!

— من... من حریم خاص خودمو دارم

— میدونم دختر خانوووووم

ترنم مشتی رو بازوهاش زد

چشمای کهربایی شاهین به روش خندید

— برو سوار شو که تازه اول این مشت خوردن های منه

ترنم لبخندی زدو حالا با شادی سوار ماشین شد

دیگه نفهمید چطور سال این عاشقی کردن ادامه دار شد... مشکلات شاهین که اصلیش اصرار خانواده اش برای ازدواج با دختر عمه اش بود همچنان ادامه داشت و این اواخر خسته از بحث ها و جدل ها و درخواست شاهین برای زن دوم شدن وقتی مادرش قضیه ی خواستگاری سینا رو پیش کشید تصمیم گرفت از سینایی که یک زمانی عاشقش شده بود کمک بگیره برای عشق جدیدش...

فکر میکرد حسادت و غیرت مردانه کار خودشو میکنه و شاهین خانوادشو راضی میکنه و پا پیش میذاره... اما همه ی محاسباتش غلط از آب در اومد... شاهین برعکس قول و قرارش نتونست تا آخرش باشه و به خاطر اینکه نمیتونست زندگی مرفه و بی دغدغه رو ول کنه مجبور شد با همون دختر عمه ای که خودش بارها شاهد رابطه اش با پسرهای دیگه بوده ازدواج کنه...

حالا سینا تنها امید ترنم برای فرار از این یأس و شکست بود... غرورش خورد شده بود که اینجوری شاهین بعد دو سال عاشقی

پول رو بهش ترجیح داده بود...هم میخواست بچزونتش هم میخواست دوباره به دستش بیاره که کلا خراب شد نقشه هاش.

فکر میکرد با وارد کردن سینا به این بازی میتونه لااقل حسادت اونو تحریک کنه و شاید سینا هم یک رقیب واقعی برای شاهین بشه...اما انگار بی گذار به آب زده بود و ورود به قلب سینا همونطوری که این مدت شناخته بود، خیلی سخت تر از شاهین بود...

اونا دوتا آدم با طرز فکر و عقاید و زندگی متفاوت بودن و نمیشد با روش های یکسانی باهاشون رفتار کرد...باید فکرهای جدیدی میکرد...نمیخواست حالا که کمی صمیمیت بین خودش و سینا ایجاد شده این فرصت رو از دست بده...باید با کارهای متفاوتی اونو بیشتر درگیر خودش میکرد...شاید باید پای خانواده رو بیشتر وسط میکشید...مخصوصا ترانه که نفوذ خوبی روی مادر سینا داشت...از این فکر لبخند رضایتی زد و سوار تاکسی شد.

حرکت های کلافه‌ی پونه داشت سینا رو عصبی میکرد...

اینقدر این ۳ ساعت پونه نفس های عمیق کشیده بود که سینا حس میکرد دیگه اکسیژنی تو اتاق نمونده...

رفت سمت پنجره و بازش کرد و اینبار خودش هم پونه نفس عمیق تر از نفس های پونه کشید و گفت:

—میشه یکم مراعات حال هم اتاقتونم بکنید خانم طاهری؟

پونه متعجب سرچرخوند سمتش

—مگه چیکار کردم؟؟؟ من که ساکتم!!!!

سینا با حرص برگشت سمتش

—این سکوتتون از صدا تا حرفم بدتره

—ببخشید نمیتونم خودمو محو کنم بلد نیستم

—به جای این همه حرص خوردن و کلافگیه بی نتیجه، به شوهر جانتون

قضیه رو میگفتین کلکش کنده میشد.

— ترجیح میدم خودم مشکلمو حل کنم تا دست به دامن بقیه بشم

— از کی تا حالا شوهر ها جزء بقیه حساب میشن؟

— از وقتی فهمیدم نباید به هیچ مردی تکیه کنم

پونه منظورش چیز دیگه‌ای بود اما سینا حسابی به خودش گرفت و
کفری محکم کوبید روی میز پونه

— شایدم از روزی که فهمیدی مردها فقط واسه قال گذاشتن...

بازم یاد آوری اون روز کذایی... چرا نمیخواست تموم بشه این عذاب

— اتفاقا از اون روز فهمیدم دیگه تکیه گاه ندارم

سینا مات شد... این دختر انگار با دست پس میزد با پا پیش
میکشید... نمیفهمید چرا این رفتارهای ضد و نقیض رو داشت...

نگاه جفتشون برای چند دقیقه تو هم قفل شد... انگار هیچکدوم سیراب
نمیشدن و نمیخواستن از دیدن چشمای اون یکی دل بکنن...

چشمای کشیده قهوای رنگ پونه توی اون صورت سفید و گردش
یه هارمونی زیبا بود...

سینا یک آن هوس کرد دست بکشه روی اون گونه‌هایی که داشت
صورتی میشد و نرمیش حتی از اون فاصله انگار حس میشد و آدمو
وسوسه میکرد و اسه نوازش کردن...

پونه هم تو خوشرنگ ترین میشی دنیاش مبهوت مونده بود...قهوه‌ای
هایی که به سبز میزد الان...

صدای در زدن آقا لطیف آبدارچی که او مد هر دو به سرعت
نگاهشونو جمع کردن...و سینا سریع رفت پشت میز خودش

آقا لطیف موقع گذاشتن چایی رو میز پونه گفت:

— خانوم بابت اون ماجرا باز ممنونتونم..نمیدونم چطوری تشکر کنم

— آقا لطیف قرار نیست هربار منو میبینی یادآوری کنی که...من
اینطوری بیشتر معذب میشم

— ببخشید خانوم قصد اذیت کردن شمارو نداشتم

— اشکال نداره.. ولی خواهشا دیگه فراموشش کنین

— فراموش که نمیشه ولی چشم دیگه تکرار نمیکنم... باز ممنونم... راستی

داشت یادم میرفت خانم منشی داشت میرفت گفت بهتون

بگم حاضرشین نیم ساعت دیگه باید برین بازدید زمین آقای جلیلی

پونه دوباره نفس عمیق کشید از همونایی که این ۳ ساعت کشیده بود

— باشه ممنون که اطلاع دادین

آقا لطیف چایی سینا رو هم رومیزش گذاشت و رفت بیرون

سینا کلافه‌تر از قبل پشت داد به‌صندلی و زوم‌شد تو چهره‌ی
پونه...این دختر با رازهای عجیبش داشت کار رو سخت
میکرد...کاش میتونست از زیر زبونش بکشه بیرون

_حالا حتما باید این پروژه رو قبول کنین؟؟ اصلا نفهمیدم پروژه چی
هست؟ باید خیلی برای شوهرجانتون خاص باشه آخه یادآور اولین
روز آشناییتونه

پونه اندوهبار به سینا زل زد

_اگه این تیکه پروندنا دلتو خنک میکنه بگو...بخدا حاضرم هر چی بگی
تحمل کنم اما فقط بهم امید بدی یه روز فراموش میکنی کار منو

سینا نگاهشو به پنجره دوخت که حالا یه گنجیشک لبه اون نشسته بود

—این یکی از آرزوهای خودمه...اما متأسفانه باید
 بگم برآورده نمیشه چون هر روشی رو بگین امتحان
 کردم افاقه نکرد...حالا م که بعد سال کلا شدین آینه....

سینا میخواست بگه آینه دق اما دلش نیومد...پونه همیشه برایش سمبل
 محبت و خوبی بود نباید اینطوری خطابش میکرد

—خجالت نکش بگو...شدم آینه ی دق

صدای پونه موقع گفتن این حرف میلرزید و دل سینا از این لرزش
 لرزید

—من اینو نگفتم

اما داشتی میگفتی... بگو... بدتر شو بگو... فقط فراموش کن... فراموش
 کن اصلاً پونه‌ای بوده... مثل حرفی که اصفهان زدی... فکر کن
 مُردم... فکر کن من همون روزی که از پله‌های
 نردبوم افتادم مُردم دیگه بهوش نیومدم

سینا انگار برگشته به اون سال و دوباره شاهد افتادن پونه از نردبون شد
 یه لحظه قلبش ایستاد و لب زد

__خدا نکنه

اون روز جزء بدترین خاطرات عمر سینا بود.

پونه اون روز برای چیدن انگور رفته بود بالای نردبوم اما یکی از
پله‌های چوبیش انگار لق بود که تا پاشو روش گذاشت کله پا شد و با
سر خورد زمین... سینا داشت به شیطنت پونه می‌خندید که با دیدن این
صحنه قالب تهی کرد... مثل فشنگ از پشت بوم پرید تو حیاط... کسی
تو خونه پونه اینا نبود.. وقتی صورت غرق خون پونه رو دید فکر کرد
پونه مرده.. داشت پس می افتاد... یه لحظه تکون خوردن پلکِ پونه باعث
شد به خودش بیاد و نبض پونه رو بگیره و به صدای قلبش گوش بده...

اون اولین باری بود که اینقدر به بدن پونه نزدیک شده بود و حتی
لمسش میکرد...

وقتی مطمئن شد زنده‌است سریع رفت توی خونه‌با اورژانس تماس گرفت بعدشم زنگ زد به پدر پونه...اون لحظه اصلا براش مهم نبود پدر پونه چه فکری راجبش میکنه که از خونه اونا زنگ زده...بعدا میتونست براش بهونه بیاره..الان فقط براش نجات عزیزترین کسش مهم بود....وقتی آمبولانس رسید با اونا سوار شد...خدا رو شکر گیر ندادن بهش که چه نسبتی باهاش داره و کوچه هم خلوت بود...موقع سوارشدنش کسی اونو ندید...

تا بیمارستان دستای یخ کرده پونه رو تو دستاش نگه داشته بود...چه روزهایی حسرت گرفتن این دست هارو داشت اما میدونست تا محرم نشدن پونه همچین اجازه‌ای رو بهش نمیده حتی از شوخیش هم خوشش نمی اومد میگفت گناه گناهه و دوست داشتنم دلیل نمیشه آدم گناه کنه...اعتقادات سفت و سخت پونه باعث میشد جلوی خودشو بگیره...اگه دست خودش بود تا حالا وا داده بود چون واقعا گاهی وقتا براش سخت بود چند قدمیه این دختر دلبر باشه اما نتونه اونو تو بغلش بگیره...

وقتی رسیدن بیمارستان دوباره تماس گرفتم و به پدر پونه گفتم
 مستقیم بیاد اونجا... پونه رو بردن اتاق عمل... پدر و مادرش که اومدن
 مادرش برای تک بچه اش شروع کرد به سرو صورت زدن و پدرش
 پشت هم شروع کرد سؤال و جواب از سینا

مونده بود الان چه دروغی باید بگه... آخرشم گفتم رفته بوده به کبوترها
 آب و دون بده صدای افتادن اومد دید پونه از رو نردبوم افتاده...

نتونست بگه این بلا به خاطر یه شرط بندی مسخره بوده که چون
 پونه باخته بود باید میرفت واسه سینا انگور بچینه...

اگه بلایی سر پونه می اومد فقط اون خودشو مقصر میدونست... اما
 خدا رو شکر عمل موفقیت آمیز بود ولی درجه هوشیاریش
 یکم خطرناک بود که خوشبختانه به کما نرفت و برگشت

اون چند روز برای سینا مثل یه عمر گذشته بود... اینقدر نماز شب و دعا‌های مختلف خونده بود که کل نمازهای عمرش به اون چند روز نمیرسیدن... از ترس اینکه راجبش فکر بد کنن نمیتونست بیمارستان بمونه اما خونه مرتب چشمش به گوشی بود تا پدرپونه خبری بهش بده... هر روزم سر میزد... لحظه‌ای که ستاره از خوشحالی توی خونه حیغ میزد و میگفت پونه بهوش اومده، انگار بهترین و قشنگ ترین خبر عمرش رو شنیده بود و درجا سجده شکر به جا آورده بود...

پونه کلافه بلند شد و رفت سمت میز سینا و با بغض گفت:

— ولی من وقتی بهت نگاه میکنم... وقتی میبینم باهات چیکار کردم...
وقتی زخم زبوناتو میشنوم... آرزو میکنم کاش اون روز
مرده بودم... کاش به این زندگی مسخره بر نمیگشتم که مجبور

بشم انتخابی بکنم که حالا.... یهو وسط حرفاش استپ زد...داشت
زیادی راز دل باز میکرد..نمیخواست سینا از همه‌ی زیرو بم‌زندگیش
خبر دار بشه

سینا زل زد تو چشماش و همونطور که خودشو بیشتر لم میداد
به‌صندلی با آروم‌ترین لحنی که سراغ داشت واسه زیرزبون کشیدن
پونه گفت:

__حالا چی؟

پونه به‌من و من افتاده‌بود

__حالا اینجوری مجبور بشم التماس کنم فراموشم کنی

—من فراموشت کردم

پونه یخ کرد...قلبش با ریتم کندی میزد اما محکم...انگار داشت
تمام زور خودشو میزد خون پمپاژ کنه و اونو سرپا نگه داره

—یعنی....

— یعنی اینکه همین روزا احتمالا میشنوی عشق واقعیه زندگیمو پیدا
کردم و رفتیم سر خونه زندگیمون

نمیدونست چرا داره دروغ میگه... برای بیشتر چزوندن پونه بود یا برای
اینکه خیال پونه رو راحت کنه که دیگه عذاب وجدان نداشته باشه؟

شاید بیشتر به خاطر اینکه دلش میخواست عکس العمل پونه رو ببینه...

یه حس شادی عجیبی بهش دست میداد وقتی پونه با حرکت هاش
نسبت به اون حساسیت نشون میداد... مثل الان که صورتش کلا رنگشو
باخته بود

انگار هنوز دلش میخواست این دختر اونو بخواد و نگه فراموشش
کنه... انگار منتظر بود پونه لب باز کنه و بگه هنوز عاشقتم هنوز دوستت
دارم... اما میدونست اینا جزء محالاته

پونه شکست خورده با غمی که تو تک تک کلماتش موج میزد گفت:

— امیدوارم خوشبخت بشی باهم

برگشت پشت میزشو کیفشو برداشت

اون لحظه که سینا گفت عشق واقعیش یاد دعوایی افتاد که آثارش هنوز
کم و بیش رو صورت سینا بود...

حتما عشقی که ازش حرف میزد همونی بوده که به خاطرش کتک
کاری کرده و گرنه اون آدم دعوای الکی و خیابونی نبود.

— من میرم پارکینگ... شما تشریف بیارین برای بازدید

سینا فقط سری تکون داد...پونه سعی کرده بود با خوددار ترین حالت
ممکن حرفی بزنه تا مثلاً بی تفاوتی خودشو نشون بده...اما سینا
آدمه تازه آشنایی نبود که نفهمه این دختر الان چه حالی داره...

دلش قنچ رفته بود واسه این ناراحتی پونه...لبخند میزد بی
اختیار...انگار به هدفش رسیده بود...میدونست کاری
که میکنه اشتباه محضه و نباید دنبال یه عشق سوخته باشه...اما حس
اینکه پونه از انتخابش پشیمونه و دوستش داره بدجور اونو سر ذوق می
آورد...

شاید نتیجه ای نمیگرفت اما حال خوبی بهش دست میداد و اعتماد
بنفسشو دوباره پیدا میکرد...اعتماد بنفسی که پونه قبلاً ازش گرفته بود و
اونو دچار سردرگمی شدیدی کرده بود.

تمام مدته بررسی زمین حرکت های جلیلی و پونه رو زیر نظر گرفته بود...

برعکس رفتار صبح، جلیلی دیگه نگاه های ناجور و حرف های منظور دار به زبون نمی آورد... بیشتر توی خودش بود... انگار این چند ساعت اتفاقاتی افتاده بود که اونو از رفتارش پشیمون کرده بود.

پونه با اینکه نسبت به صبح حس راحتی بیشتری داشت و دیگه زیر نگاه های جلیلی حس خفگی نداشت اما حسابی دمق بود... حرف های سینا حسابی رو منخس رفته بود و مرتب داشت به عشق واقعی ای

که سینا گفته بود فکر میکرد... فکر اینکه سینا حتی عشق اونو واقعی ندونسته تحمل این درد رو سخت تر میکرد و اصلا حواسش نبود به زمینی که الان داشتن بررسیش میکردن.

مکان زمین تو منطقه خوش آب و هوای لواسون بود... سند و مجوزش مدت ها سر ارث و میراث و چیزای دیگه تا حالا درگیر بود و الان که مشکل حل شده بود میخواستن مجتمع تجاری، تفریحی، فرهنگی، توش بزنن...

پونه با حسرت به اطراف رو نگاه میکرد... یه روزی با دیدن این زمین آرزوش این بود بتونه اینجا یه طراحی ناب و خوشگل انجام بده یه جوری که مثل بمب خبرش بترکه، هم توی ایران هم توی دنیا... آرزویی که اون موقع خیلی خیلی محال بود... اما الان که شرایطش جور شده بود انگار هیچ ذوق و علاقه‌ای نداشت...

کار بررسی زمین که تموم شد جلیلی رو کرد به بهروز و با سرخوشی گفت:

—خب حالا بریم ویلای من که تدارک شام دیدم... باید جشن بگیریم این موفقیت رو

—راضی به زحمت نبودیم... تو اومدی تهران ما باید مهمونت کنیم

—یه جوری میگی انگار من واقعا اصفهونیم... داداش من بچه همین جام... ویلا من نزدیکه از اینجا هم معلومه... همون که سقفش سفالیه ببین

همه به سمتی که اون اشاره کرده بود نگاه کردن و خونه رو دیدن

پونه که اصلا دلش نمیخواست به این مهمونی بره ساز مخالف زد

__ممنون..ان شاء الله یه وقت دیگه

__اصلا حرفشم نزن خانم مهندس...برای بهروز جان گوشت شکاری
سفارش دادم از یه رستوران مخصوص

__وای دمت گرم فرهود...اصلا مگه دیگه میشه کنسل کرد ...با سر میام

__خوشم میاد مثل خودم خوش اشتهایی

پونه دوباره ناراضی گفت:

__فکر کنم جمع مردونه باشه بیشتر خوش میگذره...من کار
دارم نمیتونم خدمتتون باشم

بهر روز که میدونست اخلاق پونه چجوریه و وقتی میگه نه یعنی نه بیخیال
اصرار کردن شد

— باشه اگه اینجوری راحت تری تو برو عزیزم

جلیلی سریع پیش دستی کرد

—||| خانم مهندس دارین تعارف میکنینا... من که هیچی اگه تونستین

جواب خانوم منو بدین امشب تشریف نیارین

—||| مگه خانوم تم او مده فرهود جان؟؟

__بلههههه...خیلی هم اصرار داشت حتما با خانم مهندس صحبت
کنه...فک کنم راجب همون مسائل مشورتی که اصفهان قبل کنفرانس
داشتیم باشه

پونه متعجب شد از اینکه خانوم جلیلی با اون توصیفاتی که اون
کرده بود ازش همچین قصدی داره

__من نمیتونم بهش بگم شما نمایین...اگه خودتون میتونین راضیش
کنین

بعد گوشیشو در آورد که به زنش زنگ بزنه

پونه پشیمون شد و با توجه به تغییر رفتار جلیلی در عرض این چند
ساعت و فکر اینکه با کمک به خانوم جلیلی شاید مشکلش با خود

جلیلی حل میشه و این تهدیدات و هیزبازی هاشو تموم میکنه قبول
کرد بره برای شام

سینا که دید جمع داره خانوادگی میشه و پونه حتما دیگه مشکلی
نمیبیننه که قبول کرده رو کرد به بهروز

_آقای مهندس اگه با من دیگه کاری ندارین مرخص میشم

جلیلی به جای بهروز جواب داد

_ای بابا مهندس جان تازه ازت خوشم اومده میخواستم بیشتر آشنا
شیم... قابل نمیدونی؟؟

__ممنون ...عذر میخوان من جای دیگه از قبل قول دادم نمیتونم کنسل کنم...بازم ممنون بابت دعوت

__باشه هر جور راحتی ولی ما خوشحال میشدیم..تازه اول آشنایی هاست...خیلی به دلم نشست...هم خودت هم کارات

سینا که حوصله چاپلوسی هاشو نداشت گفت:

__لطف دارین شما ..با اجازه...خدانگهدار

نیم نگاهی به پونه انداخت که سر به زیر کنار بهروز ایستاده بود... این تصویر دوتایی از اونا دلش رو به درد می آورد...تموم خوشیه اذیت کردن پونه توی شرکت از بین رفت...افکاری که واسه اعتراف مجدد پونه تو سرش میپروروند با دیدن این قاب پوچ بودن خودشو نشون

میداد...نباید واسه زندگی خودش رو خرابه‌های زندگی بقیه بنا
میساخت...

باید این عشق قدیمی رو تو قلبش میکوبوند و از نو یه چیز
دیگه میساخت...بدون حرفی به پونه راه افتاد سمت موتورش و
خدا حافظی کرد.

.....

تا وارد سالن ویلا شدن صدای زنگ تلفن جلیلی بلند شد...

_سلام عزیزم...من ویلام...مهمونا اومدن بیا

حرفی که پشت خط شنید ناگهان مثل باروت منفجرش کرد

۸

با خشم گفت:

—بھونه‌های الکی نیار...تو خدای دروغی...برو به‌قر و فرت برس

اینو گفتو تلفنو قطع کرد

بھروز ابرو چین داد و گفت

—مشکلی پیش اومده‌فرهود جان؟؟

جلیلی دست محکمی به چونه‌اش کشید.

__هه...دیگه از مشکل گذشته...خانومت در

جریانہ...بازم شاهزاده خانوم بدون مشورت با من رفته پی خوش

گذرونی با دوستاش...نمیگه من جلوی مردم آبرو

دارم...خوبه خانم مهندس فقط واسه اون قبول کردن بیان

__حالا اشکال نداره...خون خودتو کثیف نکن

پونه حرفی نزد اما حالش بیشتر گرفته شد که نتوانست امشب مشکلو

واسه همیشه حل کنه

جلیلی رفت سمت آشپزخونه تا به خدمتکارش بگه وسایل پذیرایی رو

بیارن...بهر روز روی کاناپه کمر دردشو بهونه کردو دراز

کشید...پونه هم رفت سمت سرویس که انتهای سالن داخل راهروی
سمت اتاق خواب های مهمان بود...

موقع برگشت به پیچ راهرو نرسیده هیکل جلیلی جلوش سبز شد با
یه لبخند سرخوشانه که با اتفاقات چند دقیقه قبل اصلاً همخوانی
نداشت...

این لبخند زیادی شبیه لبخند صبحش بود و چشماش که انگار از
شادی برق میزد... با یه نگاه لذت جویانه کل بدن پونه رو دید زد

حس دلشوره عجیبی وجود پونه رو پر کرد جوری که ناخودآگاه یک
قدم عقب رفت... جلیلی که لبخندش کش اومد از این کار پونه یک
قدمو پر کرد و زیر گوشش پچ زد...

_نترس خانوم مهندس تا من هستم از چیزی نترس فقط از
خودم بترس...

پونه خیلی واضح فهمیده بود افتاده تو دام این مرد.

جلیلی حرفشو زدو راهی سالن شد... ترس تموم وجود پونه رو پر
کرده بود... چطور متوجه نشده بود که ممکنه تموم این رفتارهای جلیلی
فقط یه نقشه باشه!!!!؟؟؟

باید هر جوری بود خودشو از این خونه خلاص میکرد... رفت سمت
سالن که حالا بهروز و جلیلی داشتن صحبت میکردن... حتی بودن تو
هوایی که این مرد نفس میکشید براش چندش آور شده بود.

مرتب نگاههای خندون پر از منظورش رو میدید اما نمیتونست کاری
بکنه... به خودش لعنت میفرستاد بابت بیمارستان رفتنش توی

اصفهان... همه چیز از اون روز شروع شده بود... از روزی که راز
زندگیش برای این مرد برملا شده بود.

جلیلی از هر فرصتی استفاده میکرد تا خودشو بهش نزدیک کنه و این
واقعا داشت پونه رو میترسوند... این مردک انگار حیا رو قی کرده بود
اصلا مراعات نمیکرد... حتی با حضور بهروز

سال تهدیدش کرده بود اما اولین بار بود اینطوری داشت با
برخوردهاش عاصیش میکرد... اوایل فقط یه نگاه بود... کم کم شد
تیکه انداختن... کم کم شد پیشنهاد دادن الانم انگار علنا میخواست
پونه رو انگولک کنه...

پونه هر جور خواست به بهروز بفهمونه زودتر برن جلیلی پیش دستی
میکرد و با پیشنهاداتش باعث میشد بهروز بیشتر بمونه...

بعد شام مردها رفتن برای بازی تخت نرد و پونه هم که تا اون
لحظه دلش نمیکشید توی اون خونه نماز بخونه با دیدن ساعت و
نیم شب بیخیال شد و رفت سمت یکی از اتاق ها تا نمازش قضا
نشده بخونه....

تازه تکبیر نماز عشاء رو گفته بود که بهروز اومد تو اتاق و با اضطراب
گفت:

—وای پونه الان چه وقته نمازه دختر من باید برم...
کاره اضطرابه نمیتونم برسو نم... امشبم نمیام به احتمال زیاد... نماز تو
خوندی آژانس بگیر برو خونه... ببخشید... خدا حافظ

همون وسط نماز قلبش از ترس ریخت.... خواست نمازشو بشکند اما
 ترجیح داد توکل کنه... همچین حرکتی بهروزو بیشتر به شک
 مینداخت و ممکن بود خودش دستی دستی رازشو فاش کنه.

۸

نفهمید نمازشو چطور تموم کرد... سر قنوت بود که صدای جیغ
 لاستیک های ماشین بهروزو شنید و مطمئن شد دیگه صبر
 نمیکند برایش و با ترس از خدا خواست امشبو به خیر بگذرونه...

بعد سلام بلند شد از پنجره بیرونو نگاه کرد و جلیلی رو دید که دست
 تو جیب داره از پله های ورودی خونه بالا میاد...

نگاهشون که تو هم قفل شد لبخند چندش و مرموز جلیلی مو به تنش
سیخ کرد...

با سرعت رفت سمت گوشیش تا به بهروز بگه برگرده باهم برن... اصلا
نمیفهمید بهروز چرا اینقدر خنگه که تا الان نفهمیده جلیلی چجور
آدمیه... کاش خودش میفهمید تا دیگه مجبور به این پنهون کاری ها
نباشه...

گوشی بهروز در حال مکالمه بود... یه آه از حسرت کشید گوشی رو
پرت کرد رو تخت... صدای کوبش کفش های جلیلی که نشون از
نزدیک شدن میداد دلشو ریخت...

جستی زد رفت سمت در تا قفلش کنه اما کلیدی پشت در نبود
همزمان جلیلی دستگیره رو چرخوند و خواست درو باز کنه که پونه با
زور مانع شد.

__ باز که داری پنجول میکشی دختر!!!!

__ دست از سر من بردارین... چی از جونم میخواین؟؟؟!!!

__ همونی که میدونی

__ مگه من هرزه خیابونی ام... شما زن داری منم شوهر دارم... خجالت

نمیکشین.؟؟!!

__ نه خجالت نمیکشم میخوام تورو بو بکشم... میخوام بدونم موها

چه بویی داره... چه رنگیه... چه اندازه ایه... میخوام اون چادرو از سرت

بکشم اون هیکل خوش فرمتو تماشا کنم

__وقاحتم حدی داره...برین همسرتونو تماشا کنین...چرا از خدا
نمیترسین؟؟؟؟!!

__بعدا توبه میکنم تو نگران نباش عروسک

__خانوم شما خیلی خیلی خوشگل تر از منه توروخدا شیطونو لعنت
کنین

__گفتم که خوشگلش مصنوعیه...تو طبیعی هستی

__ممکنه الان خانومتون بیاد...فکر آبروی خودتون باشین

__خندهی ته دلی چندش آوری کرد

— اصلاً خانومی وجود نداره... واقعاً فکر کردی امشب قرار بود زنمو
ببینی؟؟ نقشمو خوب بازی کردم واسه خودم یه پا بازیگر مااا

پونه دیگه علنا داشت از ترس میلرزید... این مرد از قبل برنامه ریزی
کرده بود برای امشب

اگه این مرد بهش تجاوز میکرد چه خاکی به سر میریخت؟؟؟ کاش
زودتر به بهروز گفته بود

— ببین دختر خوب من فقط میخوام یه شب خوب و رویایی باهات
داشته باشم... نمیخوام اذیت کنم... فقط یکم لمست میکنم... یکم ناز و
نوازش... یکم قربون صدقه میرم... میخوام ببینم مدلت چجوریه... یه حسی
به هم میگیره تو همه چیت فرق داره با بقیه... قول میدم همون اول کار نرم سر
اصل مطلب... اونا باشه دفعات دیگه

_ خجالت بکش بی حیا... برو گمشو... خوابشو ببینی بذارم بهم دست
بزنی

_ منو جری نکن دختر... من اگه بخوام این درو میشکونم... از اون اتاق
هیچ راه فراری هم نیست... ارتفاع پنجره اش هم زیاده... پس بیخود منو
آتیشی نکن که بد میبینی... بذار با آرامش از هم لذت ببریم... قول
میدم یه جوری بهت حال بدم که هیچکی نتونه مثل من بشه... اونوقت
خودت میای تقاضا میدی

_ خفه شو عوضی من مثل تو نیستم...

_ دیگه داری حوصلمو سر میبری

اینو گفتو درو محکم هول داد جوری که پونه پرت شد رو
زمین.... او مد بالا سرش ایستاد

__خب خب گربه ما پنجولاتو نشون بده ببینم

داشت پس می افتاد ولی باید تحمل میکرد تا از دستش خلاص
میشد ...

سریع خیز برداشت سمت گوشیش تا دوباره به بهروز زنگ بزنه...

اما جلیلی زودتر گوشیهو قاپید و مچ دست اونم رو هوا گرفت...اینقدر
محکم فشار میداد که آخش بلند شده بود

__جووون این آخ گفتتم قشنگه...اینو به وقتش بگو اونم با حس

__خفه شو...دستت به من نمیرسه

__فعلا که عجیب رسیده دستم

پونه با اون یکی دستش در تقلا شد تا دست اسیرشو آزاد کنه

__ولم کن عوضی ولم کن...ازت شکایت میکنم...

__جراتشو نداری

__دارم خوبشم دارم

__کاری نکن همین الان برم سر اصل کاری ها...منو رو لج
 نداز...دارم باهات راه میام...میخوام خودت بخوای...منم از اینکه به زور
 بهت دست بزنم خوشم نیاد

پونه‌دیگه داشت ناامید میشد سعی کرد با التماس کردن اونو راضی
کنه

—تورو خدا...تورو به قرآن...تورو به هر چی میپرستی قسمت میدم بذار
من برم...به کسی چیزی نمیگم فقط بذار برم

—ساله دارم تو گوشت میخونم...اگه یکم وا داده بودی الان تو این برزخ
نبودی...اوایل فقط تو کف یه بوسه بودم اما الان تا لخت
نکنم دلم آروم نمیشه

اشک دیگه رو گونه‌های پونه جاری شده بود... دستش داشت زیر فشار
دستای قوی جلیلی میشکست...اما درد دلش بیشتر بود...فکر
اینکه الان بهش تجاوز کنه ریشه به بدنش مینداخت...

یهو یاد چیزی افتاد و پاهاشو بلند کرد و محکم زد لاپای
 جلیلی...جلیلی آخ بلندی گفت و دو دستی وسط پاشو گرفت و با
 زانو رو زمین نشست...

—بی پدر این چه کاری بود؟؟!!

—بی پدر خودتیو جد و آبادت

پونه سریع کیفو موبایلشو برداشت و پا به فرار گذاشت اما چادرش
 لحظه آخر تو دست جلیلی موند که اونو کشید و پونه هم بی تعادل
 شد و افتاد زمین و جیغ کشید.

جلیلی چهار دست و پا خودشو بهش رسوند و خیمه زد روش و میچ
دوتا دستاشو گرفت... پاهای پونه رو بین پاهاش قفل کرد تا
دوباره هوس نکنه لای پاهاشو نشونه بگیره...

پونه همونطور جیغ میزد و حالا با صدای بلند کمک هم میخواست

—از کی کمک میخوای؟؟ کسی اینجا نیست... خدمتکارا بعد
شام رفتن.

پونه به حق حق افتاد

—تو رو خدا ولم کن...جون عزیزت ولم کن.

—یه شرط داره

—چی...چی؟؟؟؟

—یه بوسه خوشگل از لبات...از اون طولانی هاش بهم بدی...از اون خوشمزه هاش

چشمای پونه اندازه توپ تنیس گرد شد و نفسش حبس

—اگه بوس ندی خودم میگیرم...دارم بهت حق انتخاب میدم...خودت
ببوسی بهتره...کمتر اذیت میشی

پونه شروع کرد دوباره تقلا کردن برای فرار... اما جلیلی قوی تر از این حرفها بود که اون بتونه از پشش بر بیاد.

خشمگین بهش توپید

باشه خودت انتخاب کردی... بعدا نگی نگفتیا

سر جلیلی به سمت لب های پونه خم شد اما پونه با چپ و راست کردن سرش مانع میشد که اون لباسو ببوسه....

جلیلی یکی از دستاشو ول کرد و صورت پونه رو ثابت نگه داشت... حالا پونه با یه دست آزادش مرتب به سر و صورت اون میزد و چنگ میگرفت و همزمان جیغ میزد و کمک میخواست و خدا رو صدا میزد...

اون یکی دست پونه رو گرفتو دوباره سرشو خم کرد سمت صورتش

حس کرد قلبش داره وایمیسته...هیچوقت تصورشم نمیکرد اینطوری
بوسیده بشه... هنوز لب های جلیلی مماس لباش نشده بود که سرشو
به شدت چرخوندو محکم برخورد کرد به بینی جلیلی...

جلیلی آخی گفتو با یه دست بینشو گرفت... رد کوچیکی از خون از
لای انگشتاش جاری شد

_دختره ی چموش...حالتو میگیرم...دیگه حتی یه لحظه هم تردید
نمیکنم

پونه دوباره با دست آزاد شدش شروع کرد به مشت زدن که با
یه ضربه صورتش کج شدو لباش پاره شد و خون دهنشو پر کرد.

حالا اشک با خون قاطی شده بود توی صورتش

جلیلی یکم نیم خیز شد تا خون دماغشو با دستمال پاک کنه

_میدونستم وحشی بازی در میاری اما فک نمیکردم تا این حد باشه...

پونه تا فشار بدن جلیلی کم شد محکم هُلش داد به جلو و از زیر بدنش
فرار کرد

طول مسیر راهرو تا خروجی رو دوئید اما دستش به در
نرسیده موهایش از عقب از روی روسریش کشیده شد... با درد دستشو
سمت موهایش برد که جلیلی با غیظ اونو به سمت سالن کشید

اینقدر دردش زیاد بود که از ته دل جیغ بلندی کشید

جلیلی به جای ترس قهقهه‌ای سر داد

— جیغ بزَن... آره... جیغ بزَن... من فرهود نیستم اگه امروز جیغ تو یکیو
یه مدل دیگه در نیارم... تو باید تلافی تموم اون جیغ‌هایی
که دلم میخواست زنم بکشه رو در بیاری... باید اینقدر جیغ بزنی
که حنجره‌ات پاره بشه

— خدا لعنتت کنه... خدا لعنتت کنه... ولم کنننننن

با یه ضربه محکم اونو پرت کرد سمت دیگه... چادری که حالا رو
شونه‌های پونه افتاده بود رو با شدت کشید... پونه مقاومت میکرد و
نمیداشت چادر از تنش دور بشه

—آخه چرا...چرا اینقدر تو باید واسه این یه تیکه پارچه خودتو به آب و
آتش بزنی؟؟؟...اونوقت زن من واسه نداشتن این خودشو جر
بده...اون حتی حاضر نیست روسریو رو سرش تحمل
کنه چه برسه چادر

پونه با حرص داد زد

—فهم و شعورت در حدی نیست که بفهمی...دست به من بزنی
روزگارتو سیاه میکنم

—به کمک کی؟ به کمک اون بهروز خان که با سر رفته بغل اون یکی
دلبر؟؟؟

صدای قهقهه اش دوباره بلند شد...قهقهه ای که تن و بدن پونه رو
میلرزوند...این واقعیت که الان واقعا تنهاست و جز خدا هیچکس

نمیتونه کمکش کنه اشکشو دوباره جاری کرد و از ته دل خدا رو
به عصمت فاطمه زهرا قسم داد امشب بی آبرو نشه

— میدونی خیلی ازت خوشم میاد تو اوج بدبختی و بیچارگی بازم مثل
ماده شیر داری دفاع میکنی از حریمت...

— حاضرم بمیرم دست تو یکی بهم نخوره

پونه اینو گفتو به سمت آشپزخونه فرار کرد

جلیلی پشت سرش با همون صورت خندون راه افتاد

— هیچ راه فراری نیست دختر جون

تا پاش به آشپزخونه رسید با دیدن یه چاقو تو دستای پونه لبخندش
محو شد

— نزدیک بشی میزنم

— بچه جون بذار کنار خودتو زخمی میکنی... واسه یه حال ندادن
میخواهی آدم بکشی؟؟

اصلا بیا بزن... بیا بکش... فک کردی آدم کشتن به راحتی تو
فیلماست؟؟؟... تو اصلا میدونی کجارو بزنی که من نتونم دوباره دنبالت
راه بیفتم؟؟

پونه میدونست تموم این حرفا درسته و همین بیشتر اونو به وحشت
مینداخت... دستاش به وضوح میلرزیدن...

لبخند جلیلی دوباره کش اومد

—بنداز کنار اون تیزی رو...میخوام کاری کنم امشب برات یه شب
قشنگ بشه با شراب ناب

پونه بیخیال افکار سردرگمش شد و چاقو رو گذاشت روی رگ
دستش

اینبار جلیلی یکم ترسید

داری چه غلطی میکنی؟؟

اگه نتونم تورو بکشم خودمو میکشم... آدم مرده که به دردت نمیخوره

احمق نشو... تو که آدم معتقدی هستی ازت بعیده... تو که میدونی
خودکشی چه گناهییه!!!

هر چی باشه بهتر از اینکه دست حیوونی مثل تو به بدنم بخوره

اگه بلایی سر پونه می اومد مطمئنا وضعیت فرق میکرد... میدونست
نمیتونه ریسک کنه... این دختر مطمئنا برای حفظ آبروش از
جونشم میگذشت

__باشه باشه دیگه کاریت ندارم... بیا برو... بیا برو گمشو دختره ی
خیره سر...

جلیلی خودشو کنار کشید و با دست به بیرون آشپزخونه اشاره کرد

پونه خوشحال از اینکه تهدیدش عملی شده چند قدم برداشت
که بره سمت در اما صدای شکستن شیشه‌ای که جلیلی از کانتر هُل
داده بود پایین حواسشو پرت کرد تا او مد بجنبه، جلیلی اینبار در
عرض چند ثانیه چاقو رو از دستش قاپید و پرت کرد یه گوشه و سر
پونه رو روی همون کانتر خم کرد و دستاشو از پشت گرفت

چنان خودشو چسبونده بود به پونه که دخترک حالش داشت از
احساس بدنش بهم میخورد

رکیک گویی های جلیلی دوباره شروع شد

— جوووون...پوزیشن دلخواه من...فک کردی به این راحتی غلاف
میکنم؟؟ خوابشو ببینی...تو امشب سندت به نام من زده میشه

اینو گفتو با زبونش لیس زد رو گونه ی پونه

پونه از چندش صورتشو جمع کرد و دوباره جیغ کشید

اینبار لباشو با زبون خیس کرد و به قصد شکار لبهای پونه سر خم کرد
که با ضربه محکمی که به پهلوش خورد کف آشپزخونه ولو شد و
پونه هم رو زمین نشست

بهت زده فقط نفس نفس میزد... حالا نظاره گر مشت و لگد ها
از طرف سینایی بود که نمیدونست چطوری از اینجا سر در
آورده...فحش هایی که میداد هیچوقت تا حالا از زبون سینا نشنیده بود

__کثافت بیشرف ... حیوون و حشی... آشغال...

یه لحظه با دیدن صورت خونیه جلیلی ترسید نکنه بمیره... سریع
پارچه شلوار سینا رو گرفت

__بسه بسه زن کشتیش

__بمیره... حقشه کثافت... خودم میکشمش...

پونه اینبار میچ پاشو گرفت

__سینا خواهش میکنم... بمیره بدبخت میشیم... ولش کن... بیا
بریم... تورو خدا سینا... جان من ولش کن ارزششو نداره...

سینا باز در برابر قسم جان پونه کم آورد ... دستشو دراز کرد تا بازوی
پونه رو بگیره اما پونه گفت

__ نیاز نیست ... خودم پا میشم

ولی سینا اعتنایی نکرد و با یه حرکت بلندش کرد

جلیلی با لب و لوچه خونی و دندونای شکسته پوزخند زد

__ هه ... پس واقعا خبری بوده !!! ... شک کردم بهتون ... پس بگو دنبال
جوون ترا بودی ... دنبال خوش تیپ ترها ... فکر کردم به بهروز افتخار
افتتاح نمیدی شاید به من بدی چون پولدارترم ... این فسقل
تازه به دوران رسیده چی داره که زیر خوابش شدی آخه ؟؟؟؟

پونه با خشم غرید

_خفه شو عوضی فکر کردی همه مثل تو آشغالن؟؟؟

_رازها ت داره زیاد میشه خانم مهندس خواست باشه

سینا با عصبانیت خواست دوباره بهش حمله کنه که پونه بلوزشو کشید

_من با ایشون رابطه ای ندارم...همه رو مثل خودت نبین

کثافت...آبروی هر چی مرده بردی... به زن متأهل نظر داری

_حالا نه که خودت نظر نداری؟؟

—یه کلمه دیگه بگی بقیه دندوناتم خورد میکنم عوضی

—حساب همینارم ازت میگیرم به وقتش

—هرکاری دلت میخواد بکن عوضییییی

—بیا بریم سینا این فقط دنبال جری کردن توئه... کار دستمون میدیا

پونه آستین سینا رو کشید و اونو همراه خودش راه انداخت... پاهاش
هنوز از استرس میلرزیدن... صورتش سرخ سرخ بود و نفسش
نامرتب... دلش میخواست ضجه بزنه از بدبختیش اما جلوی سینا
خودداری میکرد

سینا از خشم رنگش کبود شده بود. داشت حرص میخورد چیزی
نگه اما نتونست خوددار باشه داخل حیاط توپید بهش

—شوهرت غیرت نداره تو رو با این تنها گذاشته رفته؟؟؟

پونه سربه زیر شد و اشکش رها شد و با بغض گفت

—براش کار اضطراری پیش اومد

—تو چرا نرفتی باهاش مگه نمیگفتی این مردک ساله داره تهدیدت

میکنه؟

—تهدیدش که اینطوری نبود...امروز وحشی شد...داشتم نماز

میخوندم...بهروز صبر نکرد عجله داشت رفت

—عجب شوهری کردی تو...چشم بازارو کور کردی

—اون خبر نداره واسه همین به جلیلی اعتماد داره...تو چطوری

اومدی...مگه نرفته بودی مهمونی؟؟

__فک کنم اینجاشو باید بری کلی نماز شکرانه بخونی...خدا خیلی
دوستت داشت که خبردار شدم...الان حوصله توضیح ندارم...اصلا این
راز کوفتی چیه که نمیتونی به شوهرتم بگی این مردک
اینجوریه؟؟؟هااا؟؟؟

__نمیتونم بگم...تورو خدا سینا من حالم خوب نیست اینقدر بهم گیر
نده

تازه به نیمرخ خیشش خیره شد...خون کنار لبای پونه با یه قرمزی شدید
روی گونه اش که جای انگشت بود و دید

__وایستا ببینم

پونه ایستاد و حالا رو بروی هم بودن

__عوضیه بی همه چیز...خودم حسابشو میرسم...برو صورتتو آب بزن
خونیه

پونه تازه‌انگار یاد ضرب دست جلیلی افتاده بود دستشو سمت
صورتش برد و تا به لبش دست زد ابروهایش از درد جمع شدن

— واقعا نمیدونم بهت چی بگم... زودتر از این خونه بریم تا همین
امشب قاتل این بشر نشدم... امیدوارم این داستان امشب برات
تجربه بشه دیگه ماجرای اون راز لعنتی رو تمومش کنی

۸

پونه دلش غمدار شد... کاش میتونست تموم کنه... این سرنوشت
شومش تا آخر قرار بود همراهش باشه و تمومی نداشت

دلش میخواست بشینه کنار آب نما و از ته دل جیغ بزنه و
 گریه کنه واسه این سرنوشتش اما ایستادن زیاد جایز نبود... فقط
 صورتشو با آبی که از آبنمای حیاط میریخت شستو و پشت سر سینا
 از حیاط خارج شد

به موتور که رسیدن سینا کلاهرو سمتش گرفتو گفت
 _اینو بذار بعد بشین

بغضشو قورت داد حالا هنگ ایستاده بود... نمیتونست بگه تو نامحرمی
 نمیتونم بشینم.

سینا که انگار حرف دلشو فهمید پوزخندی زد

_کلاهو بذار بینمون... کمر لباسمو بگیر... چادرتم جمع کن نره لای
چرخ

پونه خوشحال شد از این ایده و سریع کارهایی که گفته بود و انجام داد و
نشست و پارچه بلوزشو محکم گرفت اما تا سینا موتور و راه انداخت
حسابی ترسید و محکم کمر سینا رو چنگ زد

گرمای دستاش حال دل سینا رو عوض میکرد... فکر اینکه اگه دیرتر
میرسید معلوم نبود چه بلایی سر عشقش بیاد اونو به مرز جنون
میرسوند...

همونجا از ته دل خدا رو بارها شکر کرد امروز اونو مطلع کرده بود از
نقشه جلیلی

بعد ترک زمین رفته بود باشگاه تا دق و دلیشو سر کیسه بوکس خالی
کنه...

ساعت داشت عقده گشایی میکرد که یکی از رفیقای باشگاهش زد رو
شونش و گفت گوشیش داره خودکشی میکنه...

حوصله نداشت جواب بده اما با دیدن شماره شرکت یکم کنجکاو
شد...اون زمان نباید کسی توی شرکت میبود

وقتی گوشیشو جواب داد منشی بهش گفته بود گوشیش مهندس طلوعی
خاموشه و پونه هم جواب نمیده.. پیششون هست تا یه خبری رو
بهشون برسونه یا نه؟ سینا گفت نه اما بی اختیار دلشوره افتاد
به جونش...

قبل قطع کردن ازش پرسیده بود باهاشون چیکار داره که وقتی منشی گفت از طرف شرکت تولایی زنگ زدن ظاهرا خانوم مهندس جلیلی دنبالش میگرده و میخواد خبر بده بهش که پدر خانومش رو به احتضاره و زودتر خودشو برسونه اصفهان دیگه فهمید این دلشوره بیخود نیست...

جلیلی به بهونه‌ی اینکه خانومش میخواست پونه رو ببینه اونو راضی به رفتن کرده بود پس حالا که خانومش اصفهان بود پس حتما یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی این کارهای جلیلی بود...

با اینکه بعد از ظهر اصلا کار نامربوطی ازش ندیده بود اما آدمی به چشم ناپاکی اون که توی اصفهان کاملا به نیت پلیدش پی برده بود امکان نداشت به راحتی عوض بشه... اونم وقتی صبح خیلی منظوردار صحبت کرده بود

خودشم چند بار با بهروز تماس گرفت اما خاموش بود و گوشی
پونه هم تو دسترس نبود... شماره‌ی جلیلی رو هم نداشت... ظاهراً
طرف جواب هیچکسو نداده بود

دیگه مکث رو جایز ندید و سریع سوار موتور شد و راه افتاد سمت
لواسون... رفت سر زمین و مسیری که جلیلی برای نشون دادن
خونه‌اش گفته بود و نگاه کرد... هوا تاریک بود و نمیتونست دقیق
خونه رو پیدا کنه... نیم ساعت تو همون حوالی ها چرخ زد تا
اینکه بهروز و دید که با ماشینش با شتاب از داخل یه ساختمون بیرون
اومد و رفت سمت خیابون

ندیدن پونه دلش رو لرزوند نزدیک ساختمون شد و به گوشی
پونه زنگ زد اینبار گوشیش اشغال بود...

سریع اطراف ساختمون رو دید زد و از یه درخت خشکیده کنار
 ساختمون بغلی از دیوار بالا رفت... بالا رفتنش همزمان شد با شنیدن
 صدای جیغ پونه... قلبش ریخت و به سرعت خودشو انداخت داخل
 حیاط

در ورودی بسته بود... بازم دور ساختمون با استرس دنبال راه ورود
 گشت... میترسید پونه رو صدا بزنه یه وقت جلیلی بلایی سرش
 بیاره... ترجیح داد با سکوت وارد ساختمون بشه... سریع از
 پنجره طبقه پایین خودشو به بالکن یکی از اتاق ها رسوند و با شکستن
 یه تیکه از شیشه تونست درب تراسو باز کنه و خودشو
 به آشپزخونه که صدای جیغ مجدد پونه او مده بود برسونه...

از ترس نمیتونست دستشو از دور سینا جدا کنه...اولین بار بود موتور سوار میشد و همیشه هم براش سوال بود زن هایی که پشت موتور سوار میشن واقعا نمیترسن یا خودشونو شجاع نشون میدن؟

سینا خیلی خوب فهمیده بود ترسیده و همین سر ذوقش می آورد...دلش میخواست تا ابد این موتور رو برونه تا همیشه این گرمی دست هارو روی کمر خودش احساس کنه.

از چرندیات آخری که جلیلی گفته بود یه چیزی براش مثل علامت سوال شده بود...میتونست حدس بزنه معنیش چیه اما باورش براش سخت بود... اصلا به نظرش امکان نداشت همچین اتفاقی افتاده باشه...حیا میکرد و نمیشد مستقیم از پونه پرسه...بالاخره جزء

خصوصی ترین مسائل زناشویی محسوب میشد اما بدجور رفته بود
تو کف اینکه تا چه حد ممکنه درست باشه...

وقتی رسیدن دم خونه، پونه تازه جرأت کرد قفل دستاشو باز
کنه.... چقدر این دقایق پشت موتور بهش آرامش داده بود... گرمای
بدن سینا براش مثل مُسْکَن شده بود... هرچند واقعا خجالت میکشید
تو چشمای سینا نگاه کنه

پیاده شد و کلاهرو بهش پس داد و خیلی آهسته زیر لب گفت:

_ممنون بابت همه چی

_شوهرت ساعت چند میاد؟

— فکر نکنم بیاد

— یعنی چی؟؟ شب خونه نمیداد؟؟ تنها بمونی خونه؟

— مهم نیست عادت دارم

سینا مشکوک نگاش کرد

— یعنی چی عادت دارم... شبها کجاست که خونه نمیداد؟

پونه هول شد.. داشت خرابکاری میکرد

— سر کاره.. تا دیروقت کار میکنه بعضی وقتا اونجا میخوابه

—امشب با اون سرعت رفت بیرون بره سر کار؟ من گوشام دراززززه؟

—دور از جون

—میخوای راستشو بگی یا اینم جزء رازهاته؟؟

پونه دوباره هول کرد

—نه بابا چه رازی

—چند وقته؟؟

—چی؟؟

__که با اونه؟؟

پونه گیج نگاش کرد

__کی؟

__همونی که روت نمیشه بگی شوهرت شبا پیشش میخوابه

رنگ از رخسار پونه پرید...هاج و واج به سینا نگاه کرد...اون از کجا
فهمیده بود؟

سینا نمیخواست پونه رو با حرفاش خارو خفیف کنه...به اندازه کافی
امشب این دختر عذاب کشیده بود

—سوار شو بریم

—کجا؟؟؟؟

—خونه بابات

—اونا شهرستان

—خونه فامیلی رفیقی

—من مشکلی ندارم با تنهایی

سینا با حرص گفت:

—من مشکل دارم... نمیتونم بذارم با این اتفاقی که امشب افتاده تنها
بمونی تو خونه... این جیگر شیرو از کجا آوردی تو؟؟

دلش قنچ رفت از این همه نگرانی و حس مسئولیت سینا

—شاید از همسایه بچگی هام یاد گرفتم

سینا تیکه اش رو به جون و دل خرید

—پس میریم خونه خواهر همین همسایه

—پیش ستاره؟؟ من روم نمیشه؟؟ نمیگه چرا اومدی؟؟ یا چرا با همین؟؟

__مگه به خودت شک داری؟؟ ستاره رو نمیشناسی یا فقط میخوای منو
امشب تا صبح دم خونت نگه داری؟؟

میدونست سینا وقتی این حرفو زده حتما تا صبح میمونه پس ترجیح
داد خیلی سفت و سخت نگیره

__شوهرش چی؟؟

__میرمش پیش خودم

__زشته اینجوری آخه

__پوووونه

این مدلی صدا زدن هاشو دوست داشت....با اینکه تحکم داشت اما
عاشق این بود که سینا بهش امرو نهی کنه و حرف آخرو بزنه.

دوباره نشست پشت موتور اما اینبار تمام سعی خودشو کرد که به سینا
نچسبه...برعکس سینا شدیداً دلش اون گرمای قبلی رو طلب
کرده بود برای همین یه لحظه ویراژ داد و این کارش باعث شد
پونه دوباره بترسه و محکم بغلش کنه...که با اینکار لبخند عمیقی صورت
سینا رو پر کرد...

نمیدونست چرا اما توی دلش آرزو کرد کاش حرف جلیلی راست
باشه...کاش واقعاً این پونه همون پونه دوران همسایگیشون باشه و
دست هیچ مردی بهش نخورده باشه...کاش میتونست بفهمه چقدر این
حرف راست بوده

به خونه ستاره که رسیدن با گوشیش زنگ زد بهش و جریان رو
 سربسته براش تعریف کرد. علیرضا سریع اومد پایین و درو باز کرد و
 خوش آمد گفت و تعارف کرد پونه بره بالا بعدش با سینا دست داد و
 سوار موتور شدن و رفتن.

پونه با کمی دلواپسی پله ها رو بالا رفت... با اینکه ستاره تقریباً تو جریان
 ازدواجش بود و یه چیزهایی بهش گفته بود اما فکر اینکه با
 کنجکاویش مجبورش کنه رازهاشو پیشش برملا کنه خیلی اونو
 میترسوند.

فقط ۳ نفر از راز خبر داشتن و فهمیدن افراد بیشتر دردسر بیشتری
 به وجود می آورد.

پونه با استرس پله‌هارو بالا رفت...خدا خدا میکرد ستاره‌امشب زیاد
سین جیمش نکنه...

میتونست به سینا بگه برن خونه مادرشوهرش اما پیش اونا نمیتونست
قضیه‌ی امشب رو لو بده...ممکن بود بهناز گیر بده و رازهاش یکی
یکی بر ملا بشه

ستاره‌تا اونو دید با ذوق بغلش کرد

—عزیزم خوش اومدی

__ممنونم...ببخشید امشب همه رو زابراه کردم

__تا باشه از این سورپرایز ها....امشب فک کنم کلی داستان
داریم واسه شنیدن

پونه لبشو به دندون گرفت

ستاره متوجه شد داره تند میره

__البته اگه دوست داشتی بگو...سینا گفت اذیت نکنم امشب شب بدی
بوده برات ظاهرا

پونه دم عمیقی گرفت

— بد نبود افتضاح بود

— پس اول بیا لباس تو عوض کن بعد یه چایی بخوریم خستگی در
کن... دوست داشتی تعریف کن دوستم نداشتی خودم اینقدر حرف
دارم که کلاً همه خاطرات امشب تو فراموش میکنی

— ممنونم... بچه هات کجان؟؟؟

— اونا خوابیدن

— کاش بیدار بودن میدیدمشون

— خواستی برو نگاشون کن تو اون اتاقن

پونه رفت سمت اتاقی که ستاره گفته بود، درو آهسته باز کرد..دوتا
 فرشته کوچولو...یه بغض بزرگ دوباره رو سینه اش سنگینی کرد...چرا
 روزگار کاری باهاش کرده بود که باید حسرت دیدن یه همچین
 صحنه ای رو توی خونه خودش داشته باشه

_ان شاء الله خودت میاری میفهمی تا قبل بچه زندگی اصلا معنی
 نداره

پونه نامحسوس اشکاشو پاک کرد تا ستاره نفهمه

_حالا بیا اینم لباس تمیز برو عوض کن راحت شی

_ممنونم

ستاره دو تا چایی ریختو با چند مدل شکلات و کاکائو اومد تو هال

پونه هم تاپ و شلوار ست سرمه‌ای ستاره رو پوشید

— بفرمایید اینم یه چاییه شکلات پهلو... خوب بهت میاد اااا.. تو تن تو

انگار قشنگ تر شده لباس... من یه بار بیشتر نپوشیدمش

تازه خریدم... همیشه به فکر اندامت هستی... ولی بچه بیاد دیگه از این

شیکم خوشگلت خبری نیست

پونه لبخند تلخی زد... تلخ تر از شکلات توی دستش

— ببخشید نصفه شبی مزاحم شدم

__مگه اینکه نصفه شبی پاشی بیای...البته اونم با چوب و چماق سینا...در
غیر اینصورت که اصلا پاتو اینورا نمیداری

__خودت که میدونی چرا

__ میدونم چرا نمی اومدی...ولی امشبو نمیدونم چی شد
که اومدی؟؟.....سینا گفته اذیت نکنم ولی بدجور فضولیم گل
کرده...من و تو قبلا از این حرفا نداشتیم... رفیق گرمابه و گلستان
بودیم...البته اگه عاشقی کردن مخفیه تو و سینا رو فاکتور بگیریم

__امشب تنها بودم سینا اصرار کرد پیام اینجا

__تنها...چرا تنها بودی؟؟البته دوست نداری نگوااا

پونه دیگه حوصله مخفی کاری نداشت و خواست برای
یکبارم شده خودشو خلاص کنه

— چون شوهرم خونه نبود رفته بود پیش اون یکی زنش

چایی پرید تو گلوی ستاره جوری که داشت خفه میشد پونه سریع رفت
و چندبار به پشتش زد... وقتی حالش جا اومد بهت زده به پونه نگاه کرد

— چی داری میگی؟؟ شوخیت گرفته یا جدیه؟؟

— به من میخوره نصفه شبی پاشم پیام شوخی کنم؟؟

— زن دوم داره.؟؟؟ تازه فهمیدی؟؟

__نه عزیزم الان چند ساله

ستاره متعجب تر شد

__نه؟؟ باورم نمیشه؟؟ خب چرا؟؟ چرا زن گرفته؟؟ مشکلتون چی بوده؟؟

__مشکلی نداشتیم توافق اولیه بود

__پونه تو منو گرفتی؟؟؟؟ یعنی از اول گفته میخوام دو تا زن بگیرم؟؟

__گرفت دیگه

__وای مگه زن لباسه اینجوری میگی گرفت ... خب نمیداشتی بگیره

— چرا؟؟؟؟

— خب چون شوهرت بود

— فقط تو شناسنامه

— یعنی چی...چند روز دیگه بچه دار بشی بازم اینو میگی؟؟

— تا حالا بهم دست نزده

ستاره دیگه داشت از این همه خبر عجیب کپ میکرد

— تو چی میگی پونه؟؟..یعنی تو؟؟؟... یعنی هنوز؟؟؟

ستاره اصلاً نمیتونست اون کلمه رو توی ذهنش حلاجی کنه

—آره...

چشمای ستاره از تعجب داشت منفجر میشد

—من اصلاً نمیفهمم.....میشه بگی چرا؟؟

—چرا چی؟؟

—چرا اون فقط شوهر شناسنامه ایته؟؟؟

—چون عشقی بینمون نبوده نه اولش نه الان

— یعنی به مرور هم به وجود نیومد مگه میشه... یه مرد یه زن تو
یه خونه.. مثل پنبه و آتیشه که

— من تنها زندگی میکنم بهروز فقط گاهی بهم سر میزنه

— وای مخم سوت کشید اینا چیه امشب میگی!!!!؟؟؟... کاش
نمیپرسیدم.. دارم آچمز میشم.... سینام اینارو میدونه؟؟؟

پونه نفس عمیقی کشید... یکم سبک شد که بعضی از رازهاشو گفته

— نه... فقط میدونه که بهروز با یکی رابطه داره... نمیدونم میدونه زنشه یا
نه... یا اصلا از کجا فهمیده... فقط وقتی فهمید امشب تنهام نداشت تو
خونه بمونم منو آورد اینجا

— ای داداش بیچاره‌ی من چه آرزوها که نداشت

— و من خرابشون کردم

— الان پشیمون نیستی با این اوضاع؟؟؟ زندگی بدون عشق!!! زن

دوم داشتن شوهر؟؟؟

— اگه برگردم عقب بازم همین راهو میرم....همون موقع هم تنها راهم بود

— تو یکدنده بودی اگه از بقیه کمک می‌گرفتی این نمیشد...یعنی

پدر بزرگت هیچ جور دیگه راضی نمیشد که تو باید اینکارو

میکردی؟؟؟

— تو که به سینا نگفتی اون جریانو؟؟؟

— نخیر قسمم داده بودی یادت که نرفته... ولی با این اوضاع الانت واقعا
دلم میخواد برم بگم

۸۸

پونه با التماس به ستاره نگاه کرد

— نه... نگووو... خواهش میکنم... بیشتر از این منو کوچیک نکن

— چرا فکر میکنی کوچیک میشی؟؟ سینا اگه بفهمه تو چرا اون کارو
باهاش کردی حداقلش اینه دیگه ازت متنفر نمیمونه

— از متنفره؟؟؟

— نه

— نه؟؟

— نه... یعنی نمیدونم... فکر نمیکنم متنفر باشه... چون هنوزم اسمت میاد
میبینم چطوری هیجان زده میشه... ولی دلخوره.... جوری که بخشیدنت
براش سخته... بدجور غرورشو خورد کرده بودی.

— چاره‌ای نداشتم

__همینو بهش بگو

__شاید یه روزی گفتم اما تو نگو...خواهش میکنم...حتی

حرف های امشبو...جان

ستاره تو پید بهش

__دیگه حق نداری قسم بدی پونه...بخدا همون قسم رو

خورددم دارم دق میکنم وقتی سینا رو کلافه میکنم...الان تا جایی که واقعا

فکر کنم به نفعته چیزی بهش نمیگم اما اگه جایی بینم تو داری اذیت

میشی یا اون حتما بهش میگم

__ستاره هه هه هه

__ستاره بی ستاره... شما دوتا رو به حال خودتون
 گذاشتیم شده وضعیتتون این... از اول به خودم ماجرای عاشقیتونو
 میگفتین من کمکتون میکردم الان به جای این داستان ها داشتیم دور
 هم تخمه میخوردیم بچه هامونم تو اتاق لالا بودن

__بچه های تو که هستن

__بچه های تو و سینا هم میبودن اون موقع

دلش ضعف رفت برای این حرف... بچه هایی از اونو
 سینا... چه رؤیای شیرینی بود.. یک روزایی خیلی به این موضوع فکر
 کرده بود روزهای عاشقیشون... حتی چندباری با سینا سر اسم بچه ها
 دعواشون شده بود... سینا دختر دوست داشت ... دختری شبیه پونه... اما
 پونه پسر میخواست کپ پدرش.. سینا گفت تا میاریم قشنگ

تقسیم بشه که پونه دمپایی اش رو براش پرت کرده بود و سینا هم اونو بهش پس نداد و دست آخر وقتی مادرها رو پشت بوم در حال پهن کردن ملافه بودن مادر سینا دمپایی رو دید و به مادر پونه تحویل داد.

پونه هم وقتی مادرش پرسید چرا دمپایت رو پشت بوم خونه ستاره اینا بوده گفته بود "یه گربه دیدم داره کبوترهای آقا سهراب رو اذیت میکنه براش دمپایی پرت کردم بره"... چقدرم سینا بعدا به این توجیهش خندید.... میگفت "الان من گربه شدم تو بغ بغو خانومو اذیت کردم دیگه هه!!"... چقدر اون روز ریشه رفتن و سینا مرتب بهش میگفت بغ بغو خانوم

ستاره با لبخند به چهره متفکر و خندون پونه چشم دوخت

—پونه هه هه؟؟؟

پونه از عمق خاطرات پرت شد به زمان حال

__جانم؟؟

__داشتی به چی فکر میکردی که لبخندت اینقدر عمیق بود؟؟

__به یه خاطره؟

__از کی؟؟

__میخواهی زیربون بکشی؟؟

__یه جورایی؟؟

فایده‌اش چیه؟؟؟

قول میدم به سینا نگم... فقط میخوام بدونم هنوزم...؟؟

_نپرس ستاره.... بخدا خودم از بس این مدت درگیر این سؤال

بودم دارم دیوونه میشم... از

خودم دیگه دارم میترسم... نمیخوام کم بیارم... نمیخوام با تو هم رسیدن

به عشق قدیمم زندگی کنم... واقعیت زندگی من یه چیز

دیگه است... من یه بار انتخابمو کردم و سینا رو کنار

گذاشتم... نمیتونم دوباره درگیرش بشم... یعنی اصلاً انصاف نیست... اون

هیچ اشتباهی نکرد ولی من بدجور مجازاتش کردم... اون حقشه با

یه آدمی زندگی کنه که بهش وفادار باشه... عاشقش باشه... خوشبختش

کنه... و اولین مرد زندگیش باشه....

خودشم گفته شاید همین روزا خبر بده داره با عشقش ازدواج میکنه...

جمله‌ی آخر رو بایه لحن آروم‌تر و غمگین‌تری گفت.

ستاره فهمید حالشو ولی خواست میچشو بگیره

—آره یه خبرهایی شده

پونه به ضرب سرشو بالا گرفت... تا حالا فکر میکرد سینا داشته‌اذیتش
میکرده یعنی اینجوری داشت به خودش دلداری میداد تا کمتر
غصه بخوره اما الان دیگه نمیتونست از واقعیت فرار کنه...

تموم تلاششو کرد اما نتونست حرفی بزنه و لباش فقط تکون خورد

—ببین چه حالی شدی؟؟ من خر نیستم که نفهمم داری جون میدی با
شنیدن این حرف... تو که اینقدر عاشق داداش منی چرا طلاق
نمیگیری؟

—طلاق بگیرم که چی بشه؟

—که با سینا باشی

—نمیتونم... اگر میتونستم هیچوقت پیش سینا برنمیگشتم

—چرا؟؟؟؟؟؟

—همین الان گفتم.... من لیاقت سینا رو ندارم... اون حقش نیست من
باز بخوام اذیتش کنم... اون باید خوشبخت بشه و این آرزوی قلبی

منه... اصلا اون چطور میتونه منو ببخشه و دوباره قبولم کنه... خودت
گفتی بخشیدنم امکان نداره؟؟

_تو دیوونه ای دختر... واقعا نمیفهمی یا داری خودتو به نفهمی
میزنی... اگه دوستت نداشت به نظرت امشب اینقدر غیرتی میشد
که نذاره تنها بمونی و تورو می آورد اینجا؟؟

_اون فقط حس مسئولیت پذیریش بالائه... بعدشم بعد اتفاق امشب
خودمم واقعا میترسیدم تو خونه تنها بمونم

_مگه امشب چه اتفاقی افتاده بود؟؟

پونه دستی به صورتش کشید و مستأصل به ستاره زل زد

—بیخیال خدایی دیگه نمیتونم اینو برات تعریف کنم تازه داشت
فراموشم میشد.

—باشه نمیخوام اذیت کنم

—ببخش ستاره....

—نه بهتره یادآوری نشه... نمیخوام فردا سینا سرم غر بزنه یه شب
نتونستم از عشقش مراقبت کنم

__ستارهههه

__میگم چون عشقش هستی...میگم چون برق چشمای سینا وقتی از تو
حرف میشه رو میبینم...حتی تو اوج غم و دلخویش بازم حسش
میکنم...

__من لیاقتشو ندارم

__بذار اون تصمیم بگیره که لیاقتشو داری یا نه.

__نه..نمیتونم...نمیخوام بیشتر از این خورد
بشم...اگه پسم بزنه دیگه هیچی ازم نمیمونه

__من مطمئنم پستِ نمیزنه

__خودت گفתי خبرهائی... الان داره برای عشق جدیدش
برنامه میچینه... این مدت جز زخم زبون چیزی بهم نگفته

__رفتار امشبشم جزء زخم زبون حساب میشه؟؟

__این از مردونگیشه... نمیخوام توهم الکی بزنم... نمیخوام امیدی
به خودم بدم که بعد نابود شدنش همه ی زندگیم از هم پاشه...

__میخوای بدونی اون دختره کیه؟؟ عکسشو دارم

پونه فقط تو چشمای ستاره با ترس نگاه کرد... نمیدونست چی بگه... از
یه طرف دوست داشت بدونه عشق جدید سینا کیه از یه طرفم میترسید
از حسی که بعد دیدن اون دختر بهش دست میده

ستاره گوشیشو روشن کرد و از تو گالری یه عکس پیدا کرد

_اینه...

پونه میخ تصویر شد... دختر نسبتا زیبایی بود... بعید نبود سینا ازش
خوشش بیاد

_خواهر زن سهرابه

_پس آشناس

—آره...آشناس...چند باریم دارن باهم قرار میدارن...دختر خوب و
نجیبیه...از عروسمون ترانه که مامانم خیلی راضیه...واسه همین ترنم رو
بهش پیشنهاد دادیم

—یعنی خودش پیش قدم نشد؟؟؟

—وقتی بهت میگم تو عشقشی باورت نمیشه اینه...اون فقط به خاطر ما
قبول کرد با ترنم صحبت کنه...هنوز جوابی بهمون ندادن
که چه نتیجه‌ای حاصل شده...ولی من یکی که عشقی تو نگاه‌سینا
ندیدم...چندبار حرف کشیدم وسط فقط جواب سرسری داد...

—ستاره منو الکی امیدوار نکن

—الکی نیست

—من یه بار ازدواج کردم اون چرا باید با من ازدواج کنه؟؟

—تو که گفتی شوهرت بهت دست نزده

—سینا که اینو نمیدونه

—خب من بهش میگم

—واای نه یه وقت نگی بهش...تورو خدا ستاره...

—چرا نگم...چیه خجالت میکشی؟؟

__خواهش میکنم ستاره...مثل این میمونه من دارم با دختر موندنم بهش
التماس میکنم بیا منو بگیر

__نترس یه جواری نمیگم که آبروی تو بره و از این فکرها بکنه

__نه...اصلا...نمیخوام بفهمه....

بعد یهو انگار یه چیزی تو ذهنش منفجر شده باشه جیغ خفه‌ای کشید
و دستشو گذاشت جلو ذهنش

__چی شدی...پونه؟؟

__وای خدای من...باورم نمیشه...اصلا حواسم نبود...سینا شنید؟؟؟

—چیوووو؟

—حرف اون آشغال عوضیو

—کدوم آشغال عوضی

—وای خدا کاش نفهمیده باشه... کاش شک نکنه... آه اینم از شانس
گندمه

—پونه میگی چی شده؟؟ یا میخوای دقم بدی

—فکر کنم مجبورم بگم امشب چه اتفاقی افتاده

ستاره با هیجان خودشو رو مبل جلو کشید

__خُب خُب چی شده؟؟؟

__امشب...امشب...

حتی با یادآوریش اکسیژن بدنش افت میکردو حس خفگی بهش
دست میداد

__پونه اگاه اذیت میکنه ولش کن

__نه..میگم..فقط یه لیوان آب قبلش بهم میدی

__باشه الان میارم برات

تا ستاره‌بیاد به این فکر کرد تا کجای داستان میتونه برای
ستاره تعریف کنه...

ستاره از ذوق شنیدن ماجرا سریع برگشت... اینقدر با عجله آبو دست
پونه داد که یکم ازش ریخت

پونه به هول بودن ستاره لبخندی زد

— بیا عزیزم بیا این آب رو بخور

پونه تشکری کرد و آبو یکسر هسر کشید

—سلام بر حسین

—سینام همیشه همینو میگه

—از اون یاد گرفتم

—اونم مادر جون عذرا بهش یاد داده بود... به هممون یاد داده بود

—خدا رحمتشون کنه

—خدا رفتگان شمارم پیامرزه... حالا بهتری؟؟

—اگه نمیخوای بگی نگو اصراری نمیکنم

__امشب...امشب داشت...داشت بهم تجاوز میشد

—چیسییییییی؟؟؟؟ یا امام زمان... تو چقدر بلا سرت اومده دختر... کی

—یکی از شرکای کاری

__واسه چی؟؟...مگه نمیدونست شوهر داری...اینقدر کثیف بود بهت
نظر داشت؟؟؟

__میدونه بهروز زن داره و بهم دست هم نزده؟؟

__میدونست؟؟؟خودت بهش گفته بودی؟؟

__نه بابا مگه مغز خر خوردم...اتفاقی متوجه شد...یه بار اصفهان
رفته بودم بیمارستان... موقع دوره ماهانه ام حسابی مریض
شدم...نمیدونستم چمه...یه سری آزمایش و سونوگرافی
انجام دادم...نمیدونم اصلا این جلیلی کجا منو توی بیمارستان دید
که کنجکاوی کرد بینه من چمه...با رشوه دادن به منشیِ دکتر اطلاعات
مریضیمو گرفت...بعدش شروع کرد به تهدید کردن

— یعنی چی؟؟ چه تهدیدی؟؟؟

— گفت به خانواده‌ات میگم بهروز زن داره...

— زن داشتن بهروز رو چطوری فهمید؟؟

— من به دکترم گفته بودم... منشی ازش شنیده بود... هیچی... به شکل خیلی
مسخره‌ای لو رفتم

ستاره با تعجب بیشتری گفت

— پدر و مادرت نمیدونن بهروز زن داره؟؟

— نه... اگه مامان بابام بفهمن سخته میکنن... مامانم که قلبش مریضه

— اصلاً نمیفهمم... واسه چی از شون پنهون میکنی؟؟ بعداً بفهمن
که بدتره

— هیچوقت نباید بفهمن

— حالا این مرتیکه چجوری همچین جرأتی پیدا کرده بود بهت تجاوز
کنه؟؟؟

— مرتب تهدیدم میکرد... امشب دیگه داشت عملی میکرد

— چطوری فرار کردی؟؟؟؟

پونه داستان نقشه‌ی جلیلی و چطوری فهمیدن سینا رو تعریف
 کرد... باز لحظات مشمئزکننده‌ی اونشب براش تازه شد نفسش بند
 اومد از یاد آوری اون لحظه‌ای که نزدیک بود اولین بوسه عمرشو از
 لب های کسی بگیره که ازش متنفر بود...

ستاره رفت سمتشو سرشو بغل کرد و پشتشو نوازش داد

الهی بمیرم برات.... بهت دستم زد؟؟؟

_نه نداشتم...

_خدارو شکر... واقعا این خاطرات وحشتناکن... ببخشید برات یاد

آوری شد.... ولی چرا شوهرت تورو با اون تنها گذاشت؟؟_

—رفت پیش زنش

—یعنی چی خب توام زنشی چرا با یه مرد غریبه تنهات گذاشت؟ واقعا
مرد بی فکریه

—اولین بار بود اینطوری رفتار میکرد... فکر کنم اتفاق مهمی
افتاده بود... اصلا خبری ازش ندارم

—اون از تو خبر گرفته که تو نگران اونی؟؟؟

—اون نمیدونست جلیلی بهم نظر داره

—چرا بهش نگفته بودی؟؟؟؟

پونه نمیتونست بیشتر توضیح بده... میدونست هرچی جلوتر برن
مجبور میشه اصلی ترین راز سر به مهر شو باز کنه

__ستاره بیخیال شو...دیگه نمی‌کشم

__وای ببخشید عزیزم...خیلی اذیت کردم...سینا فردا پوستمو
میکنه...نگی بهش تا این وقت شب داشتم ازت حرف میکشیدماااا

__به شرطی که توام بهش نگی اون جریانو...البته اگه خودش نفهمیده باشه

__چطوری فهمیده باشه؟

__اون عوضی لحظه آخر حرفی زد که معنیش میشه همین

—چی گفت یعنی؟؟

—گفت فکر کردم نداشتی بهروز افتتاح کنه به من بذاری چون پولدار
ترم

—وای چه آدم کثیفی بود...مگه همه واسه پول پا میدن...چقدر آدم‌های
عوضی ای پیدا میشه...حالا سینا اونجا بود اینو گفت؟؟

—آره...اون لحظه اینقدر حالم بد بود نفهمیدم متوجه شده منظور جلیلی
رو یا نه...الان یادم افتاد...خیلی بد شد

—هیچم بد نشد...خواست خدا بود که اون فهمید

—نمیدونم چی بگم

— دیدی داشم چقدر به فکرته که سریع او مده کمکت... حالا تو هی بگو
من لیاقتشو ندارم

— این که حقیقته... لیاقتشو ندارم... اون خیلی از من سرتره... من حقش
نیستم

— دیگه اصراری نمیکنم... تو باید دل خودت رضا باشه

پونه تو دلش گفت: دلم رضا ست... دلم غلط بکنه مخالف
باشه... دلم داره با هر نگاه سینا پرپر میزنه... با هر حس لمسش جون
میده... اما کلاف زندگیم اینقدر پیچ در پیچه که هیچ رسیدنی به سر
رشته هاش وصل نیست

ستاره دیگه تعریف خاطرات تلخ رو ممنوع کرد و پونه رو فرستاد تو
 تخت... خودشم بعد قفل کردن درها و سر زدن به بیچه ها اومد
 کنارش... بعدش واسه اینکه حال و هوای پونه رو عوض کنه شروع کرد
 به تعریف خاطرات خنده دار خودش و دوقلوها... چندتا خاطره هم از
 شیطنت های خودشون تو دوران دبیرستان گفتن... یک ساعتی حرف
 زدن... دیگه پونه حالش خوب شده بود و راحت تونست بخوابه...
 صبح سینا اومد دنبالش اما پونه از خجالت صبر نکرده بود و قبل
 اومدنش آژانس گرفته بود و رفته بود خونه خودش...

ستاره به سینا گفت بره بالا... سینا که خودش کنجکاو بود
 بدونه ستاره چیزی از زیر زبون پونه کشیده یا نه با عجله رفت بالا

—سلام داداشی

—سلام...شیری یا روباه؟؟

—جااان؟ این دیگه از کجا اومد؟

—نگو چیزی نپرسیدی چون شاخام در میاد!!!

—تو که همون اول بسم الله اتمام حجت کردی گفته بودی کاری به کارش
نداشته باشم اذیتش نکنم شب سختی داشته!!!

—یعنی باور کنم تو اینقدر حرف گوش کن شدی هیچی ازش
نپرسیدی؟؟

ستاره ریشه رفت از خنده

—نه باور نکن...ولی نمیتونم بهت چیزی بگم

__وای ستاره اذیت نکن... بگو چی گفته؟

__چرا خودت ازش نمیپرسی؟

__اگه میخواست بهم بگه الان فرار نمیکرد

__فقط یکم خجالت کشید

__خجالت واسه چی؟

ستاره که دید داره سوتی میدله بشو گاز گرفت

__هیچی.. همینجوری... تو رو به دردسر انداخته بود خجالت کشید

سینا مشکوک نگاش کرد... چشماشو ریز کرد و بهش نزدیک شد

__ستاره ستاره ستاره هههه... منو اذیت نکن... دروغم تحویل نمیده

—نمیتونم خب بگم... برو از خودش پرس... وقتی راضی باشه خودش
میگه... منو مدیون نکن سینا

—ای بابا شما دخترا چرا همچین میکنین چرا اینقدر رو اعصاب من
راه میرین دِ بگین اصل ماجرا رو... اون راز لعنتی چیه که جلیلی
میدونه؟

ستاره متعجب گفت

—راز کدوم راز؟؟ من چیزی راجب راز جلیلی نمیدونم

—پس چیو داشتی از زیر زبونش میکشیدی که نمیتونی بگی؟

—گفتم که از خودش پرس

سینا کلافه رفت سمت در اما لحظه آخر پشیمون شد و روشو
برگردوند

— راجب جمله آخر جلیلی چیزی نگفت؟

— جمله آخر؟

ستاره اول هنگ بود منظور شو نفهمید بعد یاد حرفهای
پونه افتاد... انگار سینا خودش جریانو فهمیده بود.

— گفت یا نگفت؟

ستاره میخواست بیچونتش

— راجب چی بوده؟؟

— یه چیزی مثل افتتاح

همین کلمه باعث شد ستاره لبخند بزنه و یه جورایی به جای
پونه خجالت بکشه

سینا با بهت نگاش کرد
— یعنی حدسم درست بوده؟

ستاره خواست یه دستی بزنه تا بفهمه سینا چقدر پونه رو میخوادش

— به فرضم درست باشه... فرقی به حال تو میکنه؟؟ اون شوهر داره سینا

سینا ساکت چشماش میخ فرش شد
— پس چرا هنوز....

سینا شرم داشت ادامه بده

—این به خودشون ربط داره... زن و شوهریشون که لغو
نمیشه... هنوزم طبق شرع و قانون زن و شوهرن

سینا کفری داد زد

—اینجوری زن و شوهری معنی میده؟؟؟اون شوهر عوضیش خودش
داره کیف و حالشو میکنه....حتی غیرت نداشت دیشب زنشو اول
برسونه بعد بره پیه الواتیش...

—اون الواتی نمیکنه زن دوم داره

سینا با بهت گفت

زنشه؟؟؟

آره

پونه چند وقته میدونه؟؟

از همون اول؟؟

یعنی چند وقت؟

بلافاصله بعد عقد خودشون

یعنی چی این دیگه چه داستانیه؟؟ پونه چرا شکایت نکرد؟؟؟

توافق کرده بودن

وای وای وای خدایا... این دختره آخر منو خل میکنه...

سینا رفت رو مبل تک نفره نشست و موهاشو چنگ گرفت

_آخه چرااااااااااا؟؟؟؟؟؟

_اینو دیگه از خودش پرس...اینارو بهت گفتم که چشمتو باز
کنی...شاید جریان ازدواجش اونجوری که تو فکر میکنی نباشه...شاید
بتونی دست از نفرت برداری

سینا آروم لب زد

_من متنفر نیستم ازش

ستاره با لبخند جلوی پاهاش زانو زد

_منم میدونم...ولی دلخوری تو کم کن...اون دختر خیلی عذاب
 کشیده...شاید تو خیلی چیزا رو ندونی...من دیشب داشتم سنگ کپ
 میکردم با چیزایی که شنیدم...من نمیفهمم چرا داره این زندگی رو
 تحمل میکنه...به منم نگفت..تو برو بفهم...برو ازش
 بپرس...نه الان...یه وقتی که حال هر دو تون خوب باشه...یه کاری کن
 حرف دلشو بتونه پیشش بزنه...حس میکنم خیلی تنه‌است

سینا با چشمایی که یه هاله از غم پوشونده بودتش گفت

_آخرش که چی بشه...اگه بهم بگه چرا پسم زده و نتونم تحمل
 کنم چی؟؟...اگه برام دردناک تر باشه چی؟؟؟

_هرچی که هست بهتر از ندونستنه...بذار اتفاق بیفته بعد براش
 مویه کن...شاید اصلا یه جور دیگه شد

—اون یه بار پسم زد... نمیتونم غرورمو بیشتر از این خورد کنم

—جفتون مثل هم هستین... غُذ و یکدنده.. دارین واسه هم جون میدین

اما پا پیش نمیدارین

—پا پیش بذارم تضمینی برای آینده‌اش هست؟ ...اون شوهر

داره ستاره... میتونه از شوهرش جدا بشه؟

ستاره میدونست پونه گفته نمیتونه اما شاید اگه سینا واقعا تلاششو میکرد

میشد

—تو تلاشتو بکن... اول باید مطمئن بشه تو میخوایش بعد به فکر طلاق

باشه

__واسه چی شوهر به اون پولداری رو ول کنه بچسبه به من یه لاقبا؟؟؟

__سینا باز داری یکطرفه به قاضی میری... تو که روابط فعلی اونو

شوهرشو میدونی... شاید منتظره یه تلنگره... منتظر یه نگاه از

تو... یه درخواست از تو

سینا خیره شد تو چشمای ستاره... چشماش یهو برق زد

__خودش گفته؟؟؟

ستاره نخواست ذوقشو خراب کنه

__تو فکر کن خودش گفته...توکل کن به خدا...برو جلو ببین چی
میشه

__این دفعه پسم بزنه هیچی ازم نمیمونه

عین حرف پونه رو زده بود.

__برو مطمئنم پست نمیزنه

__ستاره امید الکی میدی..میرم دوباره سنگ رو یخ میشم..اصلا چرا تا
الان طلاق نگرفته؟؟...پای چی ایستاده؟؟?...بچه ام که نداره

__منم همینو نمیدونم...تو باید اینو خودت بفهمی

__نمیدونم واقعا کلافه‌ام

__تو کلت به خدا باشه درست میشه

__فعلا که ما افتادیم تو دور آزمایش پس دادن

__برو پسر خوب برو خدارو شکر کن آزمایشات اینان...مردم هزارو

یکجور گیر و گرفتاری دارن نمیدونن عشق و عاشقی چیه

__هرکسی درد خودشو داره

__آره...درد دل شاید بدتره...پس برو مداواش کن...فقط خودت باید

غورتو ندید بگیری

سینا بلند شد و یه نفس عمیق کشید. پیشونی ستاره‌رو بوسید و از
خونه زد بیرون.... ستاره‌با عشق برادرشو تماشا کرد و دعا کرد
مشکلشون حل بشه

.....

پونه وقتی رسید خونه‌با دیدن کفش های بهروز اونم پخش و پلا رو
زمین متعجب شد...

وارد هال که شد اونو رو کاناپه‌با لباس دیشب و موهای ژولیده و
دکمه‌های نیمه‌باز دید.... یکم بهش نزدیک شد تا ببینه خوابه یا بیدار
که بهروز ساعدشو از رو چشماش برداشت

_کجا بودی؟؟

پونه از حرص اتفاق دیشب با عصبانیت گفت

—مهم بود میموندی منو میرسوندی

—گفتم آژانس بگیر... کار اضطراری داشتم

—آره همه چیز از من اضطراری ترو مهم تره

—بچمو کُشت دیگه از این اضطراری ترم هست؟؟

پونه بُهت زده برگشت سمتش... بهروز با چنان بغضی این حرفو
زده بود که پونه خلع سلاح شده بود..

—کی؟؟ کی بچتو کُشت؟؟

بهروز عصبانی از جاش بلند شد و رفت سمت یخچال... با حرص
 لیوانو گرفت و پر آب کرد... اما لب نزده پرتش کرد یه طرف
 دیگه... لیوان تیکه تیکه شد... انگار انقدر بغضش شدید بود که هیچ آبی
 نمیتونست اونو فرو بیره

— بهروز میگی چی شده؟

— لعنت بهش... لعنت به همتون... همتون عین همین

پونه خشمگین از اینکه داشت اونو با بقیه یکجا حساب میکرد داد زد

— چرا تا یه چیزی میشه پاچه منو میگیری؟؟ من چیکارت کردم!!!!؟؟؟

دِ لعنتی اگه میذاشتی از تو بچه داشته باشم اونو مجبور
نمی کردم حامله بشه... اونوقت این بلا رو سر بچم نمی آورد.

یعنی چی به من چه؟؟!!

همتون خودخواهین... فقط فکر خودتونین

تو خودخواه نیستی که به خاطر بچه میخواستی بهم نزدیک بشی؟

من شوهرتم

آره شوهر اجباری... یادت که نرفته چرا باهم ازدواج کردیم؟؟!!؟

—نخیر یادم نرفته... توام مقصری...اگه مجبور به ازدواج با تو نبودم این همه مشکلات نداشتم

—پس برو یقه‌اونی رو بگیر که مجبورت کرده به این ازدواج

—اتفاقا ازش ممنونم...چون تازه دارم میفهمم بهترین کارو همون آدم کرد...

—تو معلوم هست با خودت چند چندی؟؟

—میخوام تلافی کنم...حالا که آتوسا بچمو کشته از تو بچه میخوام...بهش قول داده بودم بهت دست نزنم اما الان که اون منو چزونده منم اونو میچزونم

پونه شو که یه قدم عقب گذاشت

— تو حق نداری به من دست بزنی

بهروز فاصلشونو سریع پر کرد و هردو بازو شو گرفت تو دستاش و
اونو به خودش نزدیک کرد

— تو ز نمی.. حقمی... شرعی و عرفی و قانونی... هر کاریم دلم بخواد
میتونم بکنم

— تو به منم قول دادی که به من دست نمیزنی... مگه من کاریت
کردم که میخوای سر من تلافی کنی؟؟

بهروز خیره به چشماش آروم گفت

__نه... کاری نکردی... فقط دلبری کردی

پونه هاج و واج نگاهش میکرد

__تو چطور راضی میشی از کسی که دوستش نداری بیچه دار بشی؟؟

__کی گفته من دوست ندارم؟؟

پونه یخ کرد... قبلا هم بهروز بهش گفته بود دوستش داره اما مثل یه رفیق... ولی الان بوی خواستن می اومد.

—چطور فکر کردی یه مرد میتونه سال باهات زندگی کنه اما هیچ
کشتی بهت پیدا نکنه؟؟؟!!!

پونه پوزخندی تحویلش داد

—آره یادم نبود جاذبه های جنسی اجازه نمیدن

—ماشاء الله کم نداری از این جاذبه ها...همچیت تکمیل

پونه دلش شکست...این همه مدت همه چیزو تحمل کرده بود ..حالا
حقش نبود به خاطر این جاذبه ها جسمشو در اختیار این مرد بذاره

—بهت اجازه نمیدم بهم دست بزنی

بهر روز پوز خند زد

_کسی اجازه نخواست... تو ز نمی... حقمی... خانوم طاهری

۳

پونه بغضش ترکید... انگار اتفاقات دیشب داشت تکرار میشد حالا
به نحوی دیگه

_الان یاد افتاده زنتم؟؟؟؟

الان فهمیدی حقم؟؟؟

شبهایی که تنها تو این خونه میخوابیدم و از ترس دزد و قاتل و متجاوز
کابوس میدیدم کجا بودی؟؟؟

شبهایی که مریض میشدم و تا صبح تو تب میسوختم کجا بودی؟؟
حتی آخرین بارم مریض شدم منو ول کردی رفتی
جلسه بعدشم نیومدی...

تا صبح منتظرت بودم... دلم میخواست یکی کنارم باشه... یکی
بغلم کنه... یکی بگه من هستم غصه نخور... کجا بودی هالان؟؟؟
حالا از اون طرف رونده شدی اومدی زنم زنم میکنی؟؟
حالا میای چون ازم بچه میخوای؟؟؟

اشک دیگه مثل سیل رو گونه هاش جاری شده بود... محکم بازوهاشو
کشید و دوئید سمت اتاقشو درو قفل کرد...

بهر روز چشماشو بست و دستاشو مشت کرده سر جاش
ایستاد... میدونست واقعا در حق این دختر بد کرده... میدونست

همه حرف های این دختر راسته و اون واقعا بی توجهی کرده این مدت... شاید اگه یکم بیشتر به پونه توجه میکرد و اینقدر غرق عشق آتوسا نمیشد حالا شاید هم میتونست جفتشونو داشته باشه هم شاید بچه ای که آرزوشو داشت و آتوسا به خاطر دلایل مسخره اش اونو نابود کرده بود...

فکر اتفاقات دیشب داشت روانیش میکرد... وقتی بهناز بهش خبر داد آتوسا بیمارستانه نفهمید چطوری خودشو رسوند... دکتر که گفت بچه سقط شده ناراحت شد اما وقتی از کوره در رفت که پرستار گفت آتوسا داروهای سقط جنین مصرف کرده... داشت هنگ میکرد... بیمارستانو گذاشت رو سرش... اگه بهناز جلوشو نگرفته بود حتما آتوسا خفه شده بود زیر فشار دستاش...

همچین ضربه ای از کسی که عاشقش بود اونو از پا درآورده بود... همه ی زندگیشو پای اون دختر حاضر بود بده اما اون حاضر نبود بچه دار بشه و الانم که اتفاقی باردار شده بود اینطوری

نابودش کرده بود... اوایل که به آتوسا اصرار میکرد برای بچه داشتن اون ترس از بارداری رو بهونه میکرد و یه جوری سرشو شیر میمالید اما کم کم فهمید اون اصلاً با بچه ها میونش خوب نیست و علاقه ای به بچه بزرگ کردن نداره... از اینکه اندامش بهم بخوره متنفره و فقط دنبال اینه زودتر همه چیو ردیف کنن برن کانادا...

وقتی بهروز مخالفت هاشو اعلام کرد و گفت نمیتونه از ایران بره و میخواد بمونه دعواهاشون شدید تر شد ...

اما بهروز هیچوقت فکر نمیکرد اون حاضر باشه به خاطر آزادی خودش حتی جون بچشو بگیره...

رفت سمت اتاق پونه و چند تقه زد... این دختر توی این سال بیشترین کمک هارو در حقش کرده بود... مهم ترینش قبول اون ازدواجی بود که جفتشون مجبور به قبولش بودن...

تمام این سال ندید پونه ازش انتظاری داشته باشه...همیشه درکش میکرد
و تو کار هم خیلی باعث پیشرفتش شده بود...انصاف نبود اینطوری
اونو دل شکسته کنه

—پوووونه...پووونه جان...درو باز کن...بذار پیام حرف بزیم

—من حرفی باهات ندارم...ولم کن...

—معذرت میخوام...تورو خدا درکم کن...مثل این سال...بخدا دارم روانی
میشم...کسی که عشق زندگیم بود ثمره عشقمونو کشته...نابود
کرده...دیگه کم آوردم...ببخش...ببخش تو حقت نبود...تو خوبی....تو
مهربونی...تو بهترینی...بخدا خیلی وقتها مقایستون میکنم تو از
همه نظر سرتری...ولی چیکار کنم...من قبل دیدن تو عاشق آتوسا
بودم...اون همه زندگیم شده بود...من نامرد نیستم...ااگاه این مدت نمی

او مدم... اگه دلت ميخواست باشم و نبودم بخدا به خاطر خودتم بود... تو
گفتی حق ندارم بهت دست بزنم... اما من همون چند ماه اول
فهميدم قولي که دادم خیلی اشتباهه... من نمیتونستم ببینمت به سمت
جذب نشم... نمیتونستم نخوام باهات باشم... نمیتونستم گاهی خودمو
کنترل کنم... واسه همین میرفتم... بخدا بعضی شبها شرکت میخوابیدم تا
تو اذیت نشی... اگه تو یه بار... فقط یه بار به من روی خوش نشون
میدادی من وا میدادم... اما تو با همه خوبیات مغروری دختر... خیلی
مغروری... اصلا منو حساب نمیکردی... میترسیدم بهت پیشنهاد بدم...

پونه مات اعترافات بهروز به در چشم دوخته بود... صداقتو از تک تک
کلمات بهروز حس میکرد اما بوی عشق نمی اومد... همه ی حرفاش
بوی خواستن میداد اما نه خواستن از جنس عشق... خواستنی از جنس
تن...

اون خوب میتونست اینارو از هم تفکیک کنه چون عشقو با
همه وجودش لمس کرده بود... عاشقانه های مردی رو چشیده بود که تا

ابد براش مقدس بود...حاضر نبود اون عاشقانه‌هارو با این حرفا یکی
بدونه...اصلا محال بود...

بهروز میخواستش چون یه مرد بود و اون یه زن...اما سینا وقتی
میخواستش دیگه پای زن و مردی وسط نمی اومد...سینا روحشو
به تسخیر در می آورد با ابراز عشقش....

کاش میتونست به این عذاب پایان بده...کاش میتونست فرار
کنه بره جایی که هیچکس دستش بهش نرسه

بهروز دوباره به التماس افتاد

—پونه جان باز نمیکنی؟؟

—برو بهروز... برو... اگه واقعا برام ارزش قائلی ازم نخواه تن به رابطه‌ای
بدم که هیچ عشقی توش نیست... برو و با عشق واقعیت مشکلتو حل
کن... برو ببین چی براش کم گذاشتی که اینطوری کمر به نابودی
بچه‌اش بسته... برو روح اونو درمان کن... من با درمان تو خوب
نمیشم

بهروز بیخیال اصرار زیاد شد... باید می‌داشت توی موقعیت بهتری با
پونه صحبت کنه... نمیشد به این سرعت با این اعترافات پونه‌رو
بدست بیاره... مطمئن بود میتونه موفق بشه فقط به زمان نیاز داشت

.....

سه روز بود از پونه خبری نبود...دیگه نگران شده بود...تصمیم گرفت
بره دم خونشون تا لا اقل از رفت و آمدش بفهمه حالش خوبه یا نه...

ستاره بهش گفته بود خودش باید بره سراغ پونه... یعنی عمدا
میخواست اونارو رو در رو کنه

غروب بود که دم خونه پونه رسید...حدود یک ساعت ایستاد هوا تاریک
شده بود اما نه خبری از رفت و آمد بود نه چراغی روشن
شده بود...دیگه دل و به دریا زدو غرورشو کنار گذاشتو بهش
پیام داد...چند مدل پیام نوشت اما هر بار پاک کرد و دست آخر فقط
یه کلمه نوشت... "خوبی؟"...و ارسالش کرد...

چشمش به پنجره ساختمون بود که گوشی تو دستش لرزید...همزمان
هم‌یه‌نوری تو اتاق روشن شده بود شبیه به نور چراغ خواب...پیام از
طرف پونه بود...با هیجان بازش کرد

—خوبم

پس خونه بود...دلش میخواست الان پونه کنارش بود یه داد سرش میزد
و نگرانی این چند روزو سرش خالی میکرد...اما ستاره بدجور بهش
تأکید کرده بود پونه حالش خوب نیست و اون باید اعتمادشو جلب
کنه تا بفهمه مشکلش چیه...دوباره تایپ کرد

—چرا چند روزه نیومدی شرکت؟؟

—حوصله نداشتم

—واسه همین چراغای خونتو روشن نمیکنی؟؟

چند لحظه بعدِ پیام متوجه کنار رفتن پرده شد و پونه‌ای که یواشکی از گوشه پنجره داشت بیرونو دید میزد...براش دست بلند کرد تا ببینتش...

پرده دوباره بسته شد و چراغ اتاق روشن شد...دوباره پیام اومد

— چرا اومدی؟؟

— خودت نمیدونی؟؟

— نه

— اومدم حالتو سر جاش بیارم

—من خوبم

—دارم میبینم

—میخوام تنها باشم

—قبلنا میگفتی میخوای با من تنها باشی

—ممکنه برات بد بشه

—چه بدی؟؟

—خوب نیست با هم دیده بشیم

__مگه میخوایم خلاف شرع کنیم

__ممکنه فکر بد راجبت بکنه

__کی؟؟ شوهرت؟؟اون که رفته کرمان

__نه...ترنم

__ای ستاره‌ی دهن لق...نگفته بود بهت گفته

__حالا بهتره بری

__دلت موتور سواری نمیخواد؟

__نه

__ولی من دلم میخواد

__خواهش میکنم سينا

__تنها شرطمه برای بخشيدنت

پونه به پیام خیره موند... یعنی واقعا سينا میخواست ببخشدش... فقط با
یه موتور سواری؟؟

پیام بعدی اومد

__آخرین فرصته... نیومدی میرم

با اضطراب بلند شد و دوباره رفت سمت پنجره...سینا سوار موتور
 شده بود و داشت بهش نگاه میکرد...تمام این سال منتظر این
 لحظه بود...لحظه‌ای که سینا ببخشدش... اما الان هنگ
 کرده بود...باورش نمیشد سینا به این راحتی بخواد بیخیال نامردیش
 بشه...سینا یکم گاز موتور رو فشار داد...پونه هول شد و سریع نوشت

__میام

سینا با دیدن پیام لبخندی زد و موتور و خاموش کرد...دقیقه‌ای طول
 کشید تا پونه بیاد پایین...دقیقه‌ای که برایش مثل روزهای عاشقیشون پر
 از انتظار شیرین بود...

مثل وقتایی بود که خیره به درب پشت بوم پونه اینا مینشست تا اون سر
 مادرشو شیر بهماله و جیم بزنه...یا روزهایی که دم مدرسه پونه و

ستاره‌وای می ایستاد تا تعطیل بشن و گاهی با فاصله و گاهی
دوشادوش او نا رو ساپورت میکرد به بهونه اینکه کسی مزاحمشون
نشه...

وقتی پونه وارد کوچه شد سینا تکیه‌اش رو از رو موتور برداشت و
خیره شد به چشماش که با خجالت سرشو زیر انداخته بود و نگاهش
نمیکرد...

صدای لطیف سلام کردنش سینا رو از هیروت بیرون
آورد... تازه متوجه کوله پشتی بزرگی شد که تو دستای پونه بود... ابرو
جمع کرد و با تعجب گفت:

— این چییه؟؟

— کوله

__میدونم کوله است واسه چیه؟ مگه میخوایم بریم کوهنوردی؟؟

__نه... راستش گفتم بذاری پشتت بگیرمش تا یه وقت باز از ترس
بهت.... بهت نچسبم

سینا برای چند لحظه مات موند بعد بلند زد زیر خنده...

پونه عاشق خنده‌های عمیق سینا بود... با عشق چشم دوخت بهش اما
تا نگاهشون تلاقی کرد سرشو انداخت پایین

__باشه بیا بذار بینمون... تو که فاصله اصلی رو گذاشتی دیگه این
کوله چیکار میتونه بکنه؟؟!!!!

— نمیخواستم اذیت بشی

سینا یک قدم فاصلشون رو پرکرد و کوله رو از دستش گرفت

— چسبیدن تو تنها چیزیه که اذیتم نمیکنه

گونه‌های پونه مثل انار سرخ شد... نمیدونست چی بگه... خودشم عاشق آرامشی شده بود که موقع موتور سواریه اون شب بهش دست داده بود... اما روش نمیشد دوباره با اون حالت سوار شه... اون شب مجبور بود اما الان میتونست کاری کنه که به گناه کشیده نشه

— ممکنه کسی ببینتمون... فکر بد نکنن

سینا کوله رو پشتش انداخت و کلاه رو داد دستش و با پوزخند گفت:

—بذار سرت...بعدشم کوله جانتو بغل کن

پونه لبشو گاز گرفت تا صدای خندش بلند نشه..کلاهرو روی سرش گذاشت و کولهرو محکم گرفت.

شاید نتونسته بودن مثل اون شب گرمای تن همو حس کنن اما بوی عطر جفتشون جووری باهم مخلوط شده بود که مثل اون گرما براشون لذت بخش بود...

حس امنیتی که پونه پیش سینا داشت هیچ جای دیگه پیدا
نکرده بود... سینا سعی میکرد آروم برونه تا پونه نترسه...

به مکان مورد نظر که رسیدن پیاده شدن... یه جایی طرف های باغ
پرندگان بود... آب و هواش تقریبا کوهپایه ای و خنک بود... یه جای
دنج و ساکت... یه گوشه رو چمن ها نشستن

_اینجا پاتوق منه

_قبلا پاتوق نداشتی!!!

_داشتم منتهی جاش عوض شده... قبلا پشت بوم پاتوقم بود الان اینجا

— چرا اینجا؟؟؟

— نمیدونم شاید چون اولین جایی بود که بعد رفتنت اومدم و
باخودم خلوت کردم

پونه حس کرد باید معذرت خواهی کنه

— من...

— امشب میخوام من حرف بزنم...هیچ اجباری برای حرف زدن تو
نیست...میخوام چیزایی رو بگم که از تنهایی این سال ها تو
دلم مونده...قصد عذاب دادنتو ندارم...فقط
میخوام بدونی...میخوام خودمو از این خاطره ها خلاص کنم و بعدش
ببخشمت و فراموش کنم

قلبش ریخت... با خودش فکر کرد سینا فراموشش کنه؟؟!!... نکنه برای
خدا حافظی اومده بود؟؟؟... نکنه قرار بود دیگه نبینتش؟؟؟

__یادته اون روز تو اتاق بهم گفתי باید همونجا دم خونه ازت مراقبت
میکردم؟

__معذرت میخوام

__من دنبال معذرت خواهی نیستم... فقط میخوام امشب خوب گوش
بدی به حرفام.... من اون روز نتونستم کارتو درک
کنم... هنوز نمیتونم... برای یه مرد خیلی سخته ببینه عشقش، ناموشش
داره میره با یکی دیگه... حتی تحمل دیدنت تو ماشینشو نداشتم... حس
میکردم له شدم و هیچی ازم نمونده... ۳روز تو تب سوختم... همون روزی
که تو رو بردن خونه بخت...

اشک مهمون چشمای پونه شده بود

سال با افسردگی دست و پنجه نرم کردم... اعتماد کردن به آدم‌ها اینقدر
برام سخت شده بود که حتی حرف‌های ساده رو دروغ میدونستم... زن
ها برام نفرت انگیزترین موجودات شده بودن... حتی گاهی با مامانم و
ستاره بد رفتار میکردم... دست خودم نبود... داشتم عقلمو از دست
میدادم... اسم ازدواج که می اومد اینقدر آتیشی میشدم که تا چند روز
کسی دم پرم نمیشد... هیچ دختری نبود که تو محیط کار و
دانشگاه نظرمو جلب کنه... اینقدر بد باهاشون برخورد میکردم که دخترا
اسم‌های مستعار ناجوری روم گذاشته بودن... مثل دیو دوسر...

ستاره و علیرضا که اون موقع فقط دوست سربازیم بود نه شوهر
ستاره اینقدر خودشونو به آب و آتش زدن تا منو راضی کردن
رفتم پیش روانشناس... خدایی آدم با فهم و شعوری بود... تونست منو از
اون حالت دربیاره... شایدم به قول خودش خودم تلاشمو کردم تا

خودمو نجات بدم... حتی چند بار تا مرز خودکشی
هم رفته بودم.... یه بار همه قرص های دکترو یه جا خوردم...

پونه هینی کشید

اشک های بی صداش دیگه بی محابا میچکیدن

بعد خوردن قرص ها دراز کشیدم... تو حالتی که داشتم ریق رحمتو
سر میکشیدم دیدمت... نمیدونم خواب بود چی بود فقط دیدمت... با
همون روسری فیروزه ای که بابات از کربلا برات خریده بود و پیراهن
بلند سفید... یه جوری داشتی میخندیدی که دلم ضعف رفت
برات... دنبالت دوئیدم خواستم بگیرم یهو پام به یه چیزی گیر کرد و
خوردم زمین اومدی بالا سرم قیافه ات ناراحت بود و اشک تو چشمت
جمع شده بود...

گفتی

" چرا مراقب خودت نیستی؟ یه وقت چیزیت بشه اگه تنهام بذاری
دیگه هیچوقت نمیبخشمت"

بعدش با قهر بلند شدی و رفتی... خواستم دنبالت بیام یهو از رو تخت
افتادم... چشامو که باز کردم چشمم به بسته قرص افتاد و حرف تو
یادم اومد...

نمیدونم چه نیرویی داشت حرفات که من با اون حال نزارم بلند
شدم رفتم دستشویی و دستمو کردم تو حلقم و هر چی قرص
خورده بودم بالا آوردم...

سینا نفس عمیقی کشید

اون روز تو خوابم تو نجاتم دادی و کمکم کردی... الان امشب من
اومدم تو واقعیت کمکم کنم... نمیدونم چه کاری از دستم بر میاد

برات... اما حداقلش اینه بگم دیگه میبخشمت تا لااقل غصه‌ی من از
زندگیت کم بشه

صورت سینا چرخید سمت صورت خیس پونه... فهمیده بود خیلی
وقته داره گریه میکنه اما دیدن چشماش با اون اشکا قلبشو به درد می
آورد

__ گریه نکن... نگفتم که گریه کنی

__ من لیاقت بخشش ندارم

__ اگه گریه کنی بخششمو پس میگیرم

—من خوشحال نبودم...بخدا خوشحال نبودم...تمام این سال فکر
اینکه در حقت نامردی کردم حتی یه روز منو ول نکرد

—دیگه بهش فکر نکن...گذشته گذشته...باید واسه آینده تصمیم بگیریم

—چه آینده ای؟؟

—آینده ای که توش تکلیف شوهر دو زن دارت معلوم شه...

—یعنی چی؟؟؟

—واقعا نمیدونی منظورم چیه؟؟

پونه ته دلش ضعف رفت از معنی اون حرف...میدونست سينا
داره سر بسته ازش ميخواه از شوهرش جدا شه اما اين امكان
نداشت...كاش ميتونست اينكارو بكنه...لباشو گاز گرفت و سرشو
پايين انداخت

_لباتو گاز نغير اينجوري... كبود ميشن

پونه لباشو پس فرستاد...خيصى لبهاش نگاه سينا رو ميخ خودش كرد

یه چیزی مثل برق از ذهنش گذشت...اما سریع سرشو
برگردوند...نمیخواست بی جنبه بازی در بیاره...هر چیزی وقت
خودشو داشت

نمیخواهی جواب بدی؟؟

اشکهای پونه دوباره باریدن و اینبار هق زد...سینا ترسیده بهش نگاه کرد
که حالا دستاشم جلو صورتش گرفته بود و گریه میکرد....کلافه موهاشو
چنگ زد و به نرمی گفت

_پوووونه

دل پونه رفت با این صدا زدن

—میشه گریه نکنی؟؟!! اومده بودم حالتو خوب کنم نه اینکه بدتر بشی

گریه‌های پونه بند نمی اومد....سینا دیگه بی اختیار شد دستشو دور بدن پونه گذاشتو اونو به آغوش کشید و سرشو نوازش کرد

—هیششش دختر خوب داری همه نقشه‌هامو خراب میکنیا...میدونی من تحمل اشکای تورو ندارم.. چرا منو داغون میکنی!!؟؟

پونه به جای آروم شدن با این حرف‌ها بیشتر داغ دلش تازه شد و گریه‌اش شدیدتر...سال‌ها گریه کرده بود در حسرت این آغوش حالا دلش میخواست تو همین آغوش حسرت اون سال‌ها و سال‌های آینده رو خالی کنه...به خودش حق میداد بعد اون همه عذاب کشیدن حالا یه بار این آغوش رو تجربه کنه...شاید خدا هم این یکبار رو چشم‌پوشی میکرد

سینا اینقدر نوازشش کرد تا گریه‌هاش قطع شد و هرمنفس‌های
داغش حالا رو پیرهنی که خیس‌ه‌از اشک‌هاش بود فرود می‌اومد...

گرمای نفس‌هاش حال سینا رو دگرگون میکرد و وسوسه‌به‌جوشش
می‌افتاد

—یکم‌دیگه‌بخوای بمونی تو این وضعیت دیگه‌هیچی رو تضمین
نمیکنم دختر خانوم

پونه خجالت زده سرشو برداشت و یکم خودشو عقب کشید چشمش
خورد به‌لک بزرگ خیزی اشکش رو پیرهن سینا

—ببخشید... لباس خیس شد

هرچه از دوست رسد نیکوست

من دیگه دوست نیستم... من یه غریبه‌ام... غریبه‌ای که باید فراموش

بشه

این چرندیات چیه میگی؟؟

دارم راجب آینده‌ای که گفتی حرف میزنم

بازم آینده‌ات بدون منه؟؟؟

اینقدر سینا محزون این حرفو زد که دوباره یه قطره اشک از چشمای

پونه چکید

—من لیاقت تو رو ندارم...تو باید با کسی باشی که قدر تو رو
بدونه...بتونه خوشبخت کنه...و تو اولین مرد زندگیش باشی

—مگه من اولین مرد زندگیت نیستم؟؟

—من شوهر دارم

—برام مهم نیست

—نمیتونم جدا بشم

سینا با حرص گفت:

—چراااا؟؟؟؟!!!!...نگو دوستش داری چون خنده داره

__دلیلش به خودم مربوطه

__ازت توضیح نخواستم بابت بی وفایت اما الان توضیح میخوام بابت
پس زدن دوباره

__برای هیچکدومش توضیحی ندارم بهت بدم

__باشه...نگو...بالاخره که میفهمم...فک کنم واسه امشب
کافیه...میتروسم این لجبازی تو کارو به دعوا بکشونه

از جاش بلند شد و لباسشو تگون داد...کوله رو برداشت و پشتش
گذاشت و سوار موتور شد...

پونه هم پشتش نشست... تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بینشون رد و بدل نشد.. سینا موقع دادن کوله به دست پونه چند لحظه عمیق چهرشو نگاه کرد

_تازه دارم میفهمم این دوری عشقتو تو دلم بیشتر کرده.. جوری که ایندفعه حاضر نیستم کوتاه پیام... دفعه قبل زود پا پس کشیدم اما الان میخوام بجنگم... دیگه تحمل نداشتنتو ندارم... بالاخره تو مال من میشی دختر اینو یادت نره

پونه مات حرفای سینا موند فکر میکرد آب پاکی رو روی دست سینا ریخته و اون الان بیشتر از قبل ازش متنفر میشه اما همه چیز برعکس شده بود...

سینا رو نوک بینیش زد و لبخندی تحویلش داد و گاز موتور و گرفت و رفت

پونه همچنان هاج و واج مونده بود... ته دلش مالش رفت از این
همه حس خواستن سینا... یعنی اینقدر عاشقش بود که نمیخواست
کوتاه بیاد؟؟؟

این حس شیرین تموم شب باعث شد فکر و خیال عاشقانه بکنه و
دُرست ن خوابه... هرچند میدونست هیچکدومشون تو واقعیت عملی
نمیشن اما همینم براش غنیمت بود تا تنهاییه خونه رو کمتر احساس
کنه.

صبح با کابوس تکراری ای که دید تموم خوشی شب قبل براش
زهرمار شد...

بهروز ازش خواسته بود امروز حتما بره شرکت تا تکلیف
پروژه لواسون معلوم بشه...

از دست خودش کفری بود که چرا نمیتونست یه راه حل پیدا کنه و
همه چیزو راجب اون شب به بهروز بگه... با قدم‌های آهسته و بی‌حال
خودشو به آسانسور رسوند و سوار شد..

سرش پایین بود که یکی به سرعت لحظه آخر سوار شد و درست
چند سانتیش ایستاد...

هینی از ترس کشید و یک قدم عقب رفت...

سینا با لبخندی عمیق نگاهش کرد و دوباره یه قدم بینشونو پر کرد

—صبح بخیر...چه عجب شرفیاب شدین بانوووو؟؟!!!

پونه درحالی که سعی میکرد به لحن سینا نخنده و قندی که داشت تو
دلش آب میشدو مهار کنه گفت:

—برو عقب تریکی میبینه

—کی میبینه؟

—نگهبانی دیگه...دوربین داره آسانسور

—دو روزه دوربینا خرابه خانوم خانوما...امروز قراره بیان درستش کنن

پونه ابرویی بالا انداخت
این پسر شیطنتش گرفته بود

— بالاخره درست نیست لطفا برو عقب تر

— کسی نمیبینه که

— دوربین خدا هم خراب شده؟

— آخ ببخشید نخیر ایشون دوربینشون همیشه فعاله

سینا اینو گفت و لبخند زنون یه قدم عقب کشید بعد سرشو بلند کرد
و با لحن بامزه ای گفت:

— خدا جونم خوبه؟؟ مشکلی نیست؟؟ حالا اجازه میدین با این
خانوم بحرفم؟؟ خیلی ممنون دمت گرم

پونه از حرکت های بچه گونه ی سینا خنده اش گرفته بود.

— قربون اون خنده ها بشه سینا

از خجالت سرخ شد

— هیچی تو اگه اینجوری پیش بری هی سرخ و سفید شی من کار
دست میدما

— سینا|||

سرشو بُرد جلو...عطرش مستقیم تو بینی پونه جا خوش کرده بود

_جانِه سينا...عمره سينا...نفس سينا

نزدیک بود پس بیفته...سال ها بود حسرت این مدلی صدا زدن های
سینا داشت دیوونه اش میکرد...حالا مثل یه خواب بود...یه رویای
قشنگ که میترسید زود تموم بشه...

می ترسید از ادامه این ماجرا...میترسید دوباره کاری کنه سينا دلش
بشکنه...دیشب فقط میخواست اتمام حجت کنه نه دل شکستن...ولی
سینا راه سختی رو در پیش گرفته بود....به آرومی لب زد

_نگووو اینجوری

— چرا نگم؟؟

— خواهش میکنم... تو با این کارات منو معذب میکنی

— خودتم میدونی عاشق این مدل صدا زدنمی

— یه روزی بودم

— الانم هستی

— میخوای به کجا برسی با این حرفا؟؟؟؟

— به یه اعتراف

—چه اعترافی؟؟؟؟

—به موقع اش خودت میگی میفهمی چی بود

—اینجا محل کاره منم آبرو دارم

—منم شرف دارم

—حرف های منو جدی نگرفتی؟؟

—تو باید منو جدی بگیری

—چطور میتونی بیخیال کارم بشی؟؟

__بیخیال نیستم خیالت همیشه باهامه

__خواهش میکنم این کارها فقط همه چیو سخت تر میکنه

__من مرد سختی هام...سال آب دیده شدم

__نمیترسی دوباره تکرار بشه؟؟

__اینبار نمیدارم از دستم پیری بغ بغووو خانوم

جواب های سینا دلشو بیشتر قیلی ویلی میداد...از این اصرار ها
خوشش می اومد اما میدونست نتیجه ای نداره و نمیتونه دل به دلش

بده

— آقای صدر گفتم که اینجا محل کار رفتار تون در شأن اینجا باشه لطفا

همزمان با این حرفش آسانسور ایستاد

— بله کاملاً حرفتون متینه خانم مهندس بفرمایید

از آسانسور پیاده شدن ... سینا کاملاً قیافه جدی به خودش گرفت
جوری که پونه دوباره خنده اش گرفته بود

— خدا به خیر کنه

— خیره خانم مهندس خیره ... از امروز خیر تر هم میشه

پونه هنگ نگاهش کرد نفهمید منظور شو

وارد شرکت شدن و پونه مستقیم رفت اتاق بهروز تا راجب
پروژه لواسون حرف بزنن

بهروز کفری داشت اتاقو با قدم هاش فتح میکرد تا چشمش
به پونه افتاد ترکید

اون عوضی ازت چی میخواست هاااا؟؟؟

پونه شوکه از اینکه نکنه دوربین ها فعال بودن و نگهبانی اونو سینا رو
توی اون حال دیده و به بهروز گفته داشت پس می افتاد

—هی...چ...ی...

—تو چرا به من نگفتی؟؟ چرا ازم پنهون کردی؟؟

—من...من

—اگه تو اون ویلا بلایی سرت می اومد من چه خاکی
به سرم میریختم؟؟...جواب پدر و مادر تو چی میدادم؟؟..جواب
پدر بزرگ تو...جواب خدا رو؟؟

پونه با اسم ویلا هنگ کردو سر جاش ایستاد... بهروز داشت از چی
حرف میزد؟؟؟

— ویلا؟؟؟ کدوم ویلا؟ از چی حرف میزنی؟؟

— تو خوبی پونه؟؟ مگه چند تا ویلا رفتی که اون کثافت خواسته بهت
دست درازی کنه

پونه تازه متوجه داستان شد اما بازمشو که بود که بهروز از کجا فهمیده

— تو... تو از کجا...؟؟؟

— اگه نمیفهمیدم توام نمیخواستی بگی؟؟؟ آخه واسه چی؟؟ چرا سال به این
یارو باج دادی؟؟

چرا گذاشتی به ریش من بخنده؟؟

اون مرتیکه پوفیوز اومد اینجا به من وعده کار شراکتی میده که زن منو
تو دسترس داشته باشه؟

که ناموس منو دید بزنه و بهش تجاوز کنه؟ پدرشو من درمیارم... کاری
میکنم مرغای هوا به حالش زار بزنن

_میشه بگی از کجا فهمیدی؟؟

_از مکالمه زیباتون با اون عوضی

_کدوم مکالمه؟؟

خودت گوش بدی میفهمی

بعد گوشیشو انداخت وسط میز

پونه نشست رو مبل و صدا رو پلی کرد... حرف های رو تراس سالن
کنفرانس بود

احتیاج نبود پرسه کی اینو بهش داده... حتما کار سینا بوده

_آخه چرا نگفتی بهم؟؟ اگه مهندس صدر مشکوک نمیشد و اون شب
به دادت نمیرسید چه خاکی باید به سر میریختم

_حالا م خدا رو شکر چیزی نشده

_اون راز چیه؟؟ همون رازی که مهندس میگه به خاطرش داری باج
میدی؟

پونه شو که بود... سینا همه چیز و به بهروز گفته بود... باید ماست مالی
میکرد تا رازش لو نرفته...

— راز زن داشتن تو بود... اون مرتیکه فهمیده بود منو تهدید میکرد
که میره به پدر و مادر میگه... نمیخوام با شنیدن این خبر مادرم سخته کنه

— انوقت به خاطر این نزدیک بود اون بلا سرت بیاد؟؟؟!!!

آخه دختر تو چرا اینقدر خودسری چرا نمیفهمی من
شوهرتم؟؟... حتی اگه شناسنامه‌ای باشه... حداقل محرمتم
که هستم... چرا بهم اعتماد نمیکنی؟؟.. یه همچین زجری رو سال تحمل
کردی دم نزدی... من کلی شرمنده صدر شدم... داشتم آب میشدم وقتی
جریانو گفت

— ایشون اشتباه کردن بدون مشورت با من چیزی گفتن

—پونه تو زده به سرت... معلومه این خزئلات چیه به هم میبافی؟ تو باید
همون دفعه اول بهم میگفتی

—شراکتون بهم میخورد

—به درک... فدای یه تار موی تو

بهروز او مد کنارش زانو زد دستشو گرفت و کنار لباش برد

بدن پونه یخ کرد از این حرکت

لحنشو آروم تر و نرم تر کرد

_داشتم سخته میکردم... حتی تصورشم برام سخت بود... تو چطور
چیزی به من نگفتی؟ چرا فرداش تو خونه منو دیدی چیزی
نگفتی؟؟ چرا نگفتی تا برم همون لحظه حقشو کف دستش بذارم؟

این اولین بار بود بهروز با این لحن داشت باهاش حرف
میزد... میترسید... میترسید کسی که سال مهرش به دلش نیفتاده الان با
توجه زیادی داستان جدیدی توی زندگیش رقم بزنه

_نیاز نبود.... من از پس مشکلات خودم برمیام... تو مشکلات خودتو

داری

—پونه اینقدر منو خار نکن.....اینقدر منو دور نکن.....من شوهرتم

—میشه اینقدر اینو نکوبونی تو سرم؟؟

بهر روز دلخور ادامه داد

—چرا فکر میکنی دوست داشتن من جنس عشق نیست؟؟؟ چرا فکر

میکنی فقط واسه رابطه میخواست؟؟

تو از چی میترسی؟؟؟ منو تو که از اولش قرار بود تا آخر بیخ ریش

هم بمونیم...چرا نمیداری عشقو امتحان کنیم؟؟

پونه کلافه و عصبی دستاشو کشید

—من عاشق کسی نمیشم که مهر یه زن دیگه تو دلشه

—قراره جدا شیم

پونه کپ کرده نگاش کرد

—چی؟؟؟

—ازم طلاق میخواد... واسه همین بچه رو سقط کرد....میخواد

بره کانادا... میگه نمیتونه تا ابد پاسوز من بشه

—نمیخوام بهت توهین کنم بهروز ولی تو اگه واقعا دم از عشق و

عاشقی میزنی عشق اولتو نگه دار

— وقتی منو نمیخواه دیگه چیکارش کنم؟؟.. نمیتونم غل و زنجیرش
کنم که

— به همین راحتی عشق از بین نمیره... شاید عصبانیه و
داره تصمیم عجولانه میگیره

— بهش حق میدم به عشقم شک کرده

— چرا؟؟؟

— چون کارهایی کردم که نباید میکردم

— چیکار کردی مگه؟؟ نکنه کتکش زدی؟؟

__نه

بهروز نفس گرفت و خیره شد به چشمای قهوه‌ای رنگ
پونه که هم رنگ عسل بهاره شده بود ...

__دلمو تقسیم کردم

پونه از نگاهش فهمید منظورش چیه... پوف کلافه‌ای کشید و از جاش
بلند شد

بهروز به تقلا افتاد

__اون فهمید من خودمو باختمولی تو نمیخوای باور کنی؟؟؟

_دیگه نمیخوام بحث کنم بهروز... برو دنبال زنت نذار از دست
بره.. چیزی که راجب من فکر میکنی عشق نیست

داشت سمت در میرفت که بهروز از پشت گرفتتشو بغلش کرد...

هرم نفس های داغش مستقیم رو گوش پونه فرود می اومد... اضطراب
همه وجودشو گرفته بود... تا حالا بهروز عکس العمل های اینجوری از
خودش نشون نداده بود...

بهروز با لحن آرومی زیر گوشش پچ زد

—بخدا میخوامت دختر چرا باور نمیکنی؟؟؟حتی از آتوسا بیشتر
میخوامت...اون عشق قدیمیم بود پابندش بودم اما وقتی تو اومدی
نتونستم بهت بی تفاوت باشم...تو اینقدر همه چیت خوبه که داری منو
دیوونه میکنی...مهربونی های تو...توجهات
تو...ادب...شخصیت...اعتقادات...همه چیت با اون فرق داره...
من عشقم به اون کور کورانه بود اما به تو نه...تورو
ساله همه جوره شناختمت حالا دارم اقرار میکنم دلمو باختم...یه فرصت
بهم بده...بخدا جبران میکنم...تموم اون شبهای تنهایی رو تموم اون
ناراحتی هارو...فقط بهم اجازه بده

بغضی تو سینه پونه در حال انفجار بود...بغضی از حسرت...سال تنهایی
کشیده بود حالا با دوتا آدم مواجه بود که هر کدوم میخواستن اونو از

تنهایی در بیارن...یکی کسی بود که با هربار دیدنش قلبش فرو
میریخت...یکی کسی بود که با اینکه بدی ای ازش ندیده بود اما حسی
جز دوستی نسبت بهش نداشت ولی مجبور بود باهاش زندگی کنه

بهر روز اونو چرخوند و صورت به صورت شدن

_اجازه میدی؟؟

پونه هنگ نگاش کرد...سر بهروز خم شد سمت لبهاش

پونه مثل برق گرفته ها از جاش پرید و عقب رفت...

_معلومه چیکار میکنی!!!!؟؟؟؟

فقط خواستم ببوسم... فکر کردم اجازه دادی؟؟!!؟

من کی بهت اجازه دادم منو ببوسی؟؟؟!!؟

باشه... ببخشید... جوش زن... فقط خوب به حرفام فکر کن... منو مثل سابق نبین... بخدا هرکاری بگی میکنم فقط تو منو قبول کن

چندبار بگم برو دنبال زنت

پونه اینقدر نگو این حرفو... اون میخواد ازم جدا بشه... دیگه غیر تو من زنی ندارم

داری همه چیو بهم میزنی... قول و قرار ت یادت رفته؟؟

—اون قولم واسه وقتی بود که دوست نداشتم نه برای الانی که میخوامت

—من چی؟؟ منم نباید بخوامت؟؟ همینکه تو منو بخوای تمومه؟؟

—نه...ولی تو داری جبهه گیری الکی میکنی...دیگه آتوسایی قرار نیست تو زندگیم باشه...همین امروز وکیل زنگ زد قرار دادگاه رو گذاشت...قراره توافقی جدا بشیم

—باورم نمیشه...چطور به این راحتی میخوای از عشقت بگذری؟؟

—یه زمانی عشقم بود اما خیلی وقته با کارهاش منو نسبت به خودش بی تفاوت کرده...دیگه بینمون اون حس اولیه نیست...با کاریم که کرده دیگه همون ته مونده احساسم هم از بین رفته

__به این راحتی همه چیز و خراب نکن...تو فقط لجت گرفته از
کارش...باید باهاش حرف بزنی و دلیل اصلیشو بفهمی

__دلیل اصلیش همون رؤیای مسخرشه...میخواه بره اونور ...انگار
اونجا دارن حلوا خیرات میکنن...حاضره همه چی شو فدای این رؤیاش
کنه...بچشو کشت اینو میفهمی؟؟

__واقعا نمیدونم چی بگم دیگه

بهر روز بازوی پونه رو گرفت و دوباره چند سانتیش ایستاد...با پشت
دستش روی گونه اش کشید

__فقط بذار عشق واقعی رو با تو تجربه کنم...بخدا پشیمون نمیشی

پونه با کلافگی بازوهاشو از دستای بهروز جدا کرد

—من باید برم

اکسیژن اونجا انگار تموم شده بود... این همه ابراز احساسات و اقرار از بهروز اونو عصبی کرده بود... با صورتی برافروخته از اتاق زد بیرون و برای خنک شدن رفت سمت دستشویی و چند مشت آب پاشید رو صورتش... چشماش از فشار بغض و حسرت پر شده بود... قطره‌های آب تشویقش میکردن برای گریه کردن اما نمیخواست کم‌بیاره... روز

مزخرفی رو شروع کرده بود... به نظرش همیشه روزهایی که با کابوس شروع میشد تا آخرش براش بدبیاری بود...

بین دو تا آدمی گیر کرده بود که میدونست قادر به خوشبخت کردن هیچکدومشون نیست... کاش یکی بود که میتونست درد واقعیشو بهش بگه... کاش این راز رو میتونست به کسی بگه... رازی که سال بود تموم زندگیشو بهم ریخته بود... کابوس شبهاش شده بود و تمام آینده اش رو تغییر داده بود... رویاهاش عوض شدن بعد این راز... کاش خدا همچین امتحان سختی ازش نمیگرفت

اوایل که تن به این ازدواج داده بود دلش خوش بود با قرار مداری که با بهروز گذاشته هیچوقت از پله‌ی تنهائیش جدا نمیشه... اما الان بهروز داشت تلاش میکرد برای شکافتن این پله و این اونو میترسوند... بیشتر از بهروز از تصمیمی که سینا گرفته بود وحشت داشت... حاضر بود هر سختی ای رو خودش تحمل کنه اما دوباره سینا

درگیر اونو زندگیش نشه...خوشی حق سینا بود و میدونست
هیچوقت سینا با اون به خوشی نمیرسه..

وارد اتاق که شد سینا رو ندید... دو قدم نرفته بود که سینا از کنار کمد
پرید جلوشو دستشو گذاشت رو دیوار و سد راهش
شد...پونه هم ترسیده هینی کشید و دستشو رو قلبش گذاشت

_ترسیدم چیکار میکنی؟؟امروز قصد سخته دادنمو داری؟؟

سینا به چهره اش دقیق شد

_ باز تو گریه کردی؟؟

سرشو پایین انداخت

__نه

__پس این چشا چرا این شکلین؟؟؟

__میشه بذاری برم بشینم؟؟؟!!

سینا سرشو خم کرد ...اینقدر نزدیک بود سرش که ناخودآگاه چشمای
پونه سمت لبهاش زوم شد...یاد صحنه قبل افتاد...

اگه بهروز میبوسیدتش چی میشد؟؟ تنش مور مور شد...دلش
نمیخواست اولین بوسه اش بدون عشق و از روی هوی و هوس یا
به خاطر عشق یکی دیگه باشه

—میخوای؟؟

پونه هنگ گفت

—چی؟؟

—همونی که خیره شدی بهش؟؟

پونه سرخ شد و با شتاب سینا رو کنار زد و رفت رو صندلیش
نشست و شروع کرد جابجا کردن نقشه ها....

سینا خندشو کنترل کرد و او مد روی میز پونه نشست... یک پاشو
تکیه داد به زمینو یکی دیگه رو هم شروع کرد به تاب دادن

__بهت گفت؟؟

پونه ساکت فقط سوالی نگاهی کرد

__یعنی نگفت؟؟

پونه چند لحظه بهش خیره شد و فکرشو جمع کرد تا بفهمه سینا راجب
چی داره حرف میزنه...

یهو مثل باروت منفجر شد و داد زد

__تو به چه حقی رفتی همه چیزو کف دست بهروز گذاشتی؟؟

__به همون حقی که خودتم میدونی....بالاخره باید حق اون مردکو کف
دستش بذاریم... زحمتشو انداختم گردن شوهرت...خواستم سنگ رو

یخ شدنشو ببینم... فقط که نباس اسم شوهر و یدک بکشه... دوتا
کارم انجام بده ببینیم جنم داره یا نه!!؟؟

— من خودم از پس مشکلاتم بر میام نیاز به حمایت شما آقایون ندارم

سینا با خشم گوشه چادرشو گرفتو اونو سمت خودش کشوند و
مستقیم تو صورتش توپید

— وقتی جلیلی داشت به لبات حمله میکرد دیدم چطوری از پس
مشکلت بر اومدی!!!

لب و چونه اش لرزید... امروز میخواست خوددار باشه گریه نکنه اما
داشت تحملش همین اول صبح تموم میشد

__همتونم دنبال همینین دیگه...لب و تن و حال خودتون

سینا بی هیچ حرفی فقط نگاه عمیقی بهش انداخت... چادرشو ول کرد و از رو میز بلند شد رفت سمت میز خودشو با ابروهای درهم شروع کرد به کار کردن...پونه فهمید بد حرف زده...

سینا هیچوقت بهش به دید بد نگاه نکرده بود...نزدیک ترین تماسشون همون بغل دیشب بود که از روی دلداری بود نه هوس...سینا حتی یکبارم ازش درخواست نابجا نکرده بود...پس انصاف نبود اینطوری اونو با بقیه مقایسه کنه...اما غرورش اجازه نمیداد الان معذرت بخواد...

شاید یکم قهر بودن بهتر بود تا بتونه راحت تر فکر کنه و تصمیم بگیره قراره واقعا با این اوضاع چیکار کنه.

میدونست سینا برای راحتی اون قضیه‌ی جلیلی رو لو داده‌اما
میترسید از رفتارهای غیرقابل پیش بینی جلیلی...اگه جلیلی قصد
میکرد رازشو فاش کنه پیش بهروز یا سینا یا حتی کسی دیگه، کاری
دیگه از دستش بر نمی اومد برای کتمان اون حقیقت...کاش میتونست
به بهروز بگه کاری با جلیلی نداشته باشه‌اما اینکار شک برانگیزترین
کار ممکن بود.

سینا تا آخر وقت کاری حتی یک کلمه با پونه حرف
نزد...پونه هم که افکار پریشونش رو نتونسته بود جمع و جور
کنه تصمیم گرفت فعلا از موضع حق به جانبی پایین نیاد و قهر بمونن.

خودکار رو پرت کرد رو میز و در لپ تاپ رو بست... نمیتونست
فکرشو متمرکز کنه...

بعد تماس و کیلش به خاطر زمان دادگاه خانواده فکرش فقط به یاد
گذشته‌ها بود... نفهمید چطوری به اینجا کشید زندگیش... زندگی ای
که با عشق شروع کرده بود اونم با آتوسایی که خیلی خیلی با آتوسای
الان فرق داشت...

اگه وضعیت مالی ضعیف تر و جدا زندگی کردن پدر و مادر آتوسا رو
ندید می‌گرفت اونم به خاطر خیانت پدرش... از بقیه لحاظ ها خیلی
شبیه هم بودن... تفاهم داشتن و عاشق هم بودن... به جز یه مورد اساسی
که اونم عشق خارج زندگی کردن آتوسا بود...

از همون اول فکر رفتنو داشت و یه جورایی به خاطر عشق اون
موندگار شده بود و گرنه دنبال بورسیه هم رفته بود که اگه اوکی میشد
حتما بارشو مییست...

اوایل جبهه گیری خاصی نمیکرد و اگه شرایط جور میشد با
هم میرفتن... تنها دغدغه اش مادرو خواهرش بودن که سخت بود
به راحتی تنهاشون بذاره و بره... بعد تصادف پدرش حسابی حس
مسئولیت میکرد نسبت به اونا...

اما وقتی پای شرط و شروط پدر بزرگش وسط اومد دیگه نتونست
دل به دل آتوسا بده... واسه گرفتن ارثیه پدریش باید اون شرط هارو
قبول میکرد... اگه چند ماه اول اون رفیق نامردش بهش نارو نزده بود و
پولشو بالا نکشیده بود شاید پدر بزرگشم خیلی اصرار به موندن توی
ایران نمیکرد...

اما همه چیز دست به دست هم داد تا پدر بزرگش دیگه راضی نشه ارثیه رو دو دستی بده دست نوه ای که با سهل انگاری و اعتماد بیجا ممکنه اونو از دست بده... حکم کرد توی ایران زیر نظر خودش کار کنه تا دیگه از این اتفاقات نیفته... حالا این اجبار شده بود دعوای همیشگی بین اونو آتوسا...

اوایل آتوسا به هوای اینکه پدر بزرگش بعد چند سال ریق رحمتو سر میکشه چیزی نمیگفت اما وقتی دید این پیرمرد از جوونا هم سر حال تره دیگه پاشو توی یه کفش کرد که باید برن از ایران... مخصوصا از وقتی که بهناز هم پاش به اونور باز شده بود واسه درس هاش و حس حسادت داشت خفش میکرد..

فکر میکرد اگه اصرار کنه آتوسا بچه بیاره، با وجود بچه سرش گرم میشه و کوتاه میاد اما اصلا تصورشو نمیکرد اون دختر به خاطر رسیدن به آرزو هاش حتی به بچه خودش هم رحم نکنه...

دیگه زندگیشون رنگ و بوی عشق نداشت... رفتارها و بهونه گیرهای
 آتوسا هر روز بیشتر از قبل میشد و یه جورایی کم کم داشت حس
 زندگی نسبت بهش پیدا میکرد مخصوصا وقتی ذهنش
 ناخودآگاه رفتارهاشو با رفتارهای پونه مقایسه میکرد...

هیچ جوره نمیتونست اخلاقیات آتوسا رو با پونه یکی بدونه... اونا دوتا
 قطب مخالف هم بودن... پونه با وجود اجباری بودن ازدواجشون اصلا
 توی این سال لب به شکایت باز نکرده بود و خیلی مسالمت آمیز
 باهم رفتار میکردن....

پونه دختر آروم و خونگرمی بود اما آتوسا همیشه خودشو دور از جمع
 نشون میداد و بقیه رو در حد و اندازه‌ی خودش نمیدید... توی جمع
 های دوستانشون هیچوقت ندید درست و حسابی با دخترا
 گرم بگیره و همیشه طاقچه بالا میذاشت براشون... برعکس پونه که حتی
 توی اولین دیدار خودشون عجیب شیفته‌ی سادگی و متانتش
 شده بود...

همون اولین دیداری که برای درس نقشه برداری به عنوان استادیار با
بچه های دانشگاه رفته بودن سر زمین لواسون...

۳

اون روز اونقدر این دختر در نظرش محبوب اومد که حتی
یه لحظه تو دلش گفت اگه آتوسا رو ندیده بود حتما این دختر جزء
کیس هایی میشد که روشون فکر کنه برای ازدواج...

اما نمیدونست دست سرنوشت یه روزی یه جای دیگه این دختر رو
چنان سر راهش قرار میده که نه تنها باهاش ازدواج میکنه بلکه یه روزی
مثل امروز تو دام عشقش هم می افته

دلسوزی و همکاری پونه همیشه بیشتر از آتوسا خودنمایی میکرد... اصلاً این دختر آفریده شده بود برای فداکاری کردن و از خود گذشتگی... یادش نمی‌رفت اوایل تأسیس شرکت چه شبهایی برای اینکه بتونه بیشتر پیش آتوسا باشه یا باهاش به مسافرت بره، پونه با اینکه دانشجو بود مسئولیت کشیدن نقشه‌هارو به عهده می‌گرفت و چند روز بی خوابی میکشید تا کارو به موقع تحویل مشتری بده...

حتی بهناز و مادرش هم با پونه بیشتر اُخت بودن و روابطشون با آتوسا بیشتر به خاطر بهروز بود...

گاهی از اون همه صبوری پونه متعجب میشد و فکر میکرد این دختر هیچ رؤیایی تو سرش نداشته که وقتی به زور ازدواج کرده فکر کنه رؤیاهاش خراب شدن و افسرده بشه؟؟...

هر چند شاید این سکوت و اعتراض نکردنش هم میتونست نشونه‌ی
افسردگیش باشه

پونه مدت ها بود با صبوریش... با وقارش... با محبتش آروم آروم وارد
قلبش شده بود و آتوسا اینو شاید از ایراد گرفتن ها و گاهی
مقایسه‌های اتفاقی ای که اون ناخودآگاه بینشون انجام میداد
فهمیده بود...

اصلا انگار یه جورایی آتوسا هم نقش اساسی داشت در این
دلدادگی... هر وقت یه اتفاق می افتاد پای پونه رو وسط میکشید و
ناخودآگاه ذهن بهروز رو دنبال مقایسه کردن میبرد...

حالا که آتوسا دنبال تموم کردن این زندگی بدون عشق بود فکر تمام و
کمال داشتن پونه داشت تو سرش جولون میداد.... حالا میتونست برای

داشتنش اقدام کنه و اونو اونطور که باید برای خودش کنه نه فقط توی
شناسنامه...

اما میدونست راه سختی در پیش داره... همین دوبار جبهه گیری ای
که پونه کرده بود بهش گوشزد کرد که به راحتی نمیتونه صاحب قلب این
دختر بشه و باید کفش آهنی بپوشه...

با وجود همه ی روابط خوبی که داشتن بازم توی این سال ها
هیچوقت مثل یه شوهر واقعی رفتار نکرده بود و مطمئنا پونه حمایت
های مردانه ای از یه جنس دیگه نیاز داشت... حمایت هایی از سر عشق
و محبت... نمیشد فقط با یه دوستی ساده پونه دلشو بهش ببازه

با توجه به اتفاقات اخیر و ماجرای جلیلی فهمیده بود واقعا در حق
پونه کوتاهی کرده که متوجه همچین مسئله ی مهمی نشده و سینیایی
که هنوز ماه نشده از بودنش توی این شرکت زودتر از اون

متوجه مشکل شده...چقدر خجالت کشید وقتی سینا ماجرا رو براش
تعریف کرد...میتونست بفهمه که پسر غیرتی و با فهم و
شعوریه که واسه همکارش اینقدر حساسیت به خرج داده...خداروشکر
میکرد سینا به حرف پونه گوش نداده و قضیه رو گفته و گرنه مطمئن بود
پونه عمرا لب باز نمیکرد.

حالا باید دنبال راه حل هایی میگشت که پونه رو بیشتر درگیر خودش
کنه تا شاید غیر مستقیم تو دلش نفوذ کنه و حتی پونه خودش طالب
همه جور بودن باهاش بشه.

خونه که رفت دلش از اون سکوت گرفت... چراغ چشمک زن
پیغام گیر توجهشو جلب کرد... رفت سمتشو دکمه پلی رو زد
که صدای نخرانیده‌ی جلیلی به گوشش رسید

_امروز چیزو ازم گرفتی که بابتش باید هزینه‌ی سنگینی بدی... هر
روز منتظر باش برای وصول پیام

تنش لرزید... این مردک انگار دست بردار نبود... کاش میتونست
بره ازش شکایت کنه... جلیلی میدونست که اون شکایت
نمیکنه و گر نه هیچوقت رو پیغامگیر پیام نمیداشت که سند جرمش بشه

این رفتار الانشم حتما به خاطر کاری بود که بهروز انجام داده بود... کاش
سینا چیزی به بهروز نمیگفت... بهروز قبل ترک شرکت بهش گفت
دیگه نگران جلیلی نباشه... ظاهرا ماجرا رو یه جوری به گوش آقای
تولایی رسونده بود و اونم قول داد شر جلیلی رو کم کنه

تلفن رفت رو پیغام بعدی

صدای مادرش بود که با مهربونی و یکم ته بغض گفت:

_مامان جان دلم برات یه ذره شده چند روزه زنگ
نمیزنی... خوبی؟ گوشت چرا خاموشه؟ باز یادت رفته بذاری شارژ؟
بهم زنگ بزن رسیدی... دلم هزار راه رفته... دلم صدای قشنگتو میخواد

نفس عمیقی کشید و گذاشت اون یک قطره اشکی که از سر دلتنگی
داشت از حصار چشماش فرار میکرد پایین بریزه... انگار مادرش
حس کرده بود اونم دلش گرفته که اینطوری بی قرار حرف زده بود.

گوشیو برداشت و شماره مادرشو گرفت تا بوق بیشتر نخورد
که برداشت

__الو پونه...مادر خودتی؟؟

__سلام...تلفن دستتون بود؟؟

__آره مادر از صبح دسته چند بار بهت زنگ زدم جواب ندادی
دلَم شور افتاد...تا بهروز بگه حالت خوبه و حتما یادت رفته گوشیتو
شارژ کنی دلَم هزار راه رفته بود

__شمام همیشه نگرانینا...بادمجون بم که آفت نداره

—خیلی وقته بهمون سر نمیزنی...دیگه دارم فکر میکنم از دستمون
خسته شدی

—مامان این چه حرفیه...این یک ماه خیلی درگیر بودم...چندتا سفر
داشتم...من که گفتم براتون

—این دفعه با بهروز بیا...این دامادمون کلا ستاره سهیل شده

—باشه بهش میگم

—خودت خوبی؟؟نمیدونم چرا همش دلم شورتو
میزنه...ببینم نکنه خبرائیه؟؟

—چه خبرائی؟؟

— یعنی نمیخواهی نوه دارمونی کنی؟... ما که فقط تورو داریم

پونه نفس عمیقی کشید... بحث همیشگی مادرش

— گفتم که بهروز بچه نمیخواهد

— بمیرم برای مادر که حرف نمیزنی اما میدونم تو دلت پر از غمه... این زندگی آخر برای زندگی نشده... وقتی یادش می افتم که چطور مجبور شدم ازدواج کنی دلم آتیش میگیره.... بخت شوم من دامن تورو گرفتم... حالا باید پاسو زش بشی واسه بچه... خدا بگم چیکارش کنه اون پیرمردو.... بابات که تا یادش می افته چنان ماتم میگیره و عصبی میشه که نمیشه باهاش حرف زد

—مادر من چرا اینقدر خودخوری میکنی؟؟..من که شکایتی ندارم...خدا رو شکر بهروز پسر خوبیه...بچه دار نشدنم ربطی به ازدواج اجباریم نداره...

میشین با بابا به جای قربون صدقه رفتن حرفای ناراحت کننده میزنن؟؟..چقدرم برای قلبتون خوبه این حرص و جوش ها

—بچه بیار من حالم خوب خوب میشه

پونه تو دلش گفت "از خدامه ولی چیکار کنم که نمیشه.."

نمیتونست دل مادرشو بشکنه...باز شروع کرد به پیچوندن مادرش

—باشه سعی میکنم مخ بهروزو بزnm

— الهی قربون دختر قشنگم بشم... به خاطر خودت می‌گم... زندگی با
بچه‌یه صفای دیگه‌ای داره

— والله من که فقط مایه‌ی حرص و جوشم صفا نداشتم واسه شما

— تو همه عشق و امید مایی مادر.... هر چند نتونستیم زندگی‌ای
که لایقش بهت بدیم

— ماما دیگه نگین این حرفارو... بازماز این حرفا بزنین
دیگه ماه به ماه هم نمیام دیدنتون

— باشه باشه... ببخشید... ولی ایندفعه زود بیا... دلم لک زده واسه مادرو
دختری حرف زد نمون... بازار رفتنمون...

— چشم قربونت برم چشم... میام هر چی زودتر... فعلا کاری ندارین؟

— نه فدات شم مراقب خودت باش... خدا حافظ

— شمام مراقب باشین... بابا رو جای من ببوسین... رو لوپاشو... جای

دیگه کار من نیستااا

— ای بی حیاااا

اذیت کردن مادرش حسابی بهش حال میداد از خنده ریشه‌ای رفت و

تلفن رو قطع کرد.

شاید همین صدای خنده‌های پایانی مادرش کمی حالش رو بهتر

کرده بود.

دلش یه ریلکس کردن حسابی میخواست...یه دوش آب گرم با
خاطره شویی مجدد...

حرف های مادرش دوباره خاطرات سال قبلو براش زنده کرده بود و
میدونست تنها راه برای فرار از خودخوری یه بار مرور تند خاطرات و
بعدش فرستادنش به انتهای ترین بخش حافظشه...

وان رو پر از آب گرم کرد و توش دراز کشید...گرمای آب رخوت
دلچسبی رو براش ایجاد کرد...همیشه واسه شروع مرور این خاطرات
تلخ... یک وداع تلخ به یادش می اومد...همه چیز از اون لحظه ای
شروع شد که سینا رو بعد آخرین مرخصیه سربازیش با نگاهش تا
ته کوچه بدرقه کرده بود...اینقدر دلش شور میزد که نفهمید چند بار
آیه الکرسی خونده یا چقدر صدقه داده...وقتی صدای تلفن تو
خونه پیچید قلبش از جا کنده شد...

تا برسه به تلفن هزار جور فکر و خیال کرده بود... تنها چیزی که ذهنش
تأکید میکرد این بود که الان اتفاقی برای سینا افتاده اما وقتی صدای
دوست پدرش آقای مظفری رو شنید یه نفس از سر آسودگی کشید...

این نفس شاید به دم و بازدم بعدی نرسیده بود که خبری که آقای مظفری
داده بود اونو میخ کوب کرد... گوشی بی اختیار از دستش افتاد...

مادرش که تازه از حموم در اومده بود هاج و واج به این
صحنه نگاه کرد...

—پونه چی شده؟؟ چه خبره؟؟ چرا گوشو انداختی؟؟ کی پشت خطه؟؟

انگار زبونش خشک شده بود چسبیده بود به سقف دهنش...

مادرش تند قدم برداشت و گوشو از زمین برداشتو الو الو گفت تا مخاطب دوباره شروع کرد به حرف زدن و اینبار پونه شاهد افتادن گوشو به همراه مادرش رو زمین بود...

با ترس مادرشو بغل کرد و چند بار صداش زد وقتی جواب نداد دوباره گوشو برداشت تا اینبار به اورژانس زنگ بزنه که دید مظفری هنوز پشت خطه...

با کمی عصبانیت بابت دادن همچین خبری و بغض و وحشت بابت حال مادرش ازش خواست زنگ بزنه اورژانس...

بعدش زنگ زد به ستاره که سریع با مادرش او مدن پیششون... اورژانس
 که او مد همراه مادرش تا بیمارستان رفت و ستاره و مادرش هم با
 در بست پشت سرشون رفتن....

مادرش دچار سگته شده بود.... و توی آی سیو بستری شد... وقتی
 مادر سینا گفت به پدرت بگو بیاد از هول فقط گفت رفته شهرستان...

خودشم نمیدونست الان باید چی راجب پدرش بگه... ترجیح داد اول
 خودش بفهمه چه بلایی سر پدرش اومده تا بعد به بقیه بگه

بعد از اینکه وضعیت مادرش ثابت شد و ستاره و مادرش رو همراهی
 خونه کرده بود در بست گرفت تا بره پیش پدرش

تا حالا پاشو اینجور جاها نداشته بود ...

با قدم‌هایی لرزون جلوی سرباز ایستاد و ازش پرسید کجا باید
بره... سرباز راهنمایش کرد بخش جنایی ...

تو اتاق نشست و منتظر شد تا سرهنگی که اسمشو آورده‌بودن بیاد...

وقتی در باز شد و سرهنگ وارد شد اینقدر حس ضعف بهش دست
داده‌بود که به زحمت واسه احترام بلند شد...

سرهنگ قبل نشستن یه لیوان آب ریخت و جلوش گذاشت

—دخترم حسابی رنگت پریده اینو بخور...بزرگ تری کسی نبود
همرات بیاد؟؟؟

پونه اول یه قلوپ آب خورد تا گلوش از خشکی در بیاد و بعد
به زحمت شروع کرد بریده بریده حرف زدن

—مادرم بعد شنیدن ماجرا... سخته کرده... الان آی سیوئه... پدرو مادرم...
جنوبی بودن... تموم فامیلمون تو جنگ از دست رفتن... تو تهران
غریبیم... به همسایه هام... روم نشد چیزی بگم... اصلا نمیدونم چی باید
بگم

بغض پس گلوش خودنمایی کرد و اشکاش بی محابا ریخت

—نمیدونی جرم پدرت چیه؟؟؟

—می...دو نم اما...اما...باورم نمیشه

—گریه نکن دخترم...با گریه کاری درست نمیشه...کاریه که شده

—پدرم آزارش به هیچکس نرسیده...امکان نداره کار اون باشه

—کلی شاهد توی صحنه داریم...ظاهرا باهم اول دعوای لفظی داشتن

بعدش از کوره در میرن و گلاویز میشن و با یه هول ساده از طرف

پدرشما سر مقتول میخوره به تیر آهن و جابجا میمیره

—این...این فقط...فقط اتفاق بوده...نبوده؟؟

—چون با هم مشکل داشتن میشه قتل عمد...حالا شاید بشه با وکیل
گرفتن یکم درست کرد جریانو...یا تخفیف گرفت...شاید با دیه راه بیان
خانواده اش...

—اگه دیه قبول نکنن چی میشه؟؟باید بره زندان

—اگه قتل عمد حساب نشه زندان داره اما اگه عمد
باشه...متأسفانه احتمالاً حکمش قصاص

تنش لرزید...خودشم میدونست تهش قصاصه اما نمیخواست باور کنه

—میشه...میشه پدرمو بب...بیینم؟؟

—باشه میذارم کوتاه بینیش...زودتر فکر وکیل باشین...اگه نگیرین
دادگاه تسخیری براش میگیره

—چشم...میگیرم

سرهنگ سربازی رو صدا زد و گفت پونه رو ببره برای ملاقات

با قدم‌هایی سست به سمت اتاق ملاقات رفت

توی اتاق با دستای قفل کرده و استرس فراوان قلنج انگشتاشو
میشکوند که در باز شد و پدرش دستبند زده و سر به زیر با یه سرباز
وارد شد...دلش مچاله شد از دیدن این همه شرمندگی پدرش

سرباز دستبندو باز کرد و پونه بدون مکث بلند شد و خودشو تو
آغوش پدرش انداخت... دلش میخواست خودشو محو کنه توی
گرمای وجود پدرش

سرباز سریع تذکر داد و اونارو از هم جدا کرد... روبروی هم نشستن و
دستاشون تو دست هم قفل شد...

بغضشو مهار کرد تا با گریه پدرشو بیشتر زجر نده

__باورم نمیشه بابا

__منم باورم نمیشه بابا جانم... اصلاً نفهمیدم چی شد... چند ثانیه بیشتر نشد... یقمو گرفته بود ول نمیکرد فقط خواستم دستشو جدا کنم هولش دادم... نفهمیدم چطور شد تعادلش بهم خورد افتاد زمین

__بهشون گفتم؟؟

__نمیدونم این کامیابی و دارو دسته اش چه بدی ای ازم دیدن که موقع شهادت دادن گفتن من عمداً اونو پرت کردم...

__باید وکیل بگیریم

__برو پیش آقای مظفری... اون حتماً کسیو میشناسه

__باشه میرم

__راستی مادرت ...چرا نیومد...اصلا بهش گفتی؟

با یاد مادرش غم چهره اش بیشتر شد...جوری که پدرش سریع
متوجه شد و واکنش نشون داد

__چرا ساکتی؟؟پونه؟؟مادرت چی شده هان؟؟بگو تا دق نکردم

پونه من من کنان گفت

__مامان...مامان ملیحه یکم حالش...حالش بد شده

— یعنی چی؟؟ چقدر بد؟ اونقدر بد بود که نتونست بیاد دیدنم؟؟

— بیمارستانه

— چی؟؟ برای چی؟؟ چش شده؟؟ بگو دیگه دختر

— آی سیوئه... سخته کرده

دستای پدرش روسرش قرار گرفت... چند بار افسوس و اربه اطراف
تکون داد و با ندامت ناله کرد

— وای وای جاسم ببین چه کردی... ببین چه به سر عزیزت اومد

— حالش الان خوبه خدا رو شکر

__ببخش دخترم...ببخش که این همه بلا به سرت نازل شده و
نمیتونم کاری بکنم...

__شما فقط فکر خودتون باشین...اینجا خیلی هواش خفه ست اذیتتون
نمیکنه؟؟

__مهم نیست...کاش این نفس بگیره و دیگه بالا نیاد

__نگین تو رو خدا...دل منو نلرزونین...شما باید الان به من امید
بدین...اسپری همراتون هست؟؟

__آره دارم...تو نگران من نباش...من پوستم خیلی وقته کلفت
شده...بمیرم که بدبختی های عمرم داره بهت ارث میرسه

__خدا نكنه...نگران من نباشين ...همه چي درست ميشه

__دخترم حواست به مادرت باشه...نميدونم حكم دادگاه چي ميشه اما نذار
بفهمه...با اون حالش كمتر بدونه بهتره

__باشه...نميگم چيزي...

__به كسي ديگه هم نگو...تو محل چو بيفته كه چي شده آبروي چند سال
تدريسم برباد ميرد...ممكنه يك كلاغ چهل كلاغ كنن...به مظفري
سپردم به كسي نكن...ميدونم اينجوري دست تنها ميشي...

__باشه بابا جونم به كسي نميگم

سرباز اخطار تموم کردندو داد...دست همو محکم فشار دادن و چند
لحظه تو عمق چشمای هم غرق شدن...

آقا جاسم اون لحظه حسرت خورد که کاش قلب همسرش بیمار نبود و
یه پسر هم خدا بهشون میداد تا دخترش اینقدر تنها نباشه...اما با
سرنوشت نمیشد جنگید.

.....

دادگاه تموم شده بود و همه داشتن از سالن خارج میشدن اما پونه حتی
نا نداشت از جاش بلند شه...

فقط با چشمای اشکی پدرشو بدرقه کرد که دستبند زده همراه یه سرباز
داشتن میبردنش زندان...

خانواده مقتول راضی به دیه نشده بودن وقاضی حکم قصاص داده بود....

۸

وکیلش هر طرفندی زد نتونسته بود قتل رو غیر عمد نشون بده...انگار
چندتا از شاهد ا قصد اذیت و آزار داشتن که کار پدرشو عمدی
اعلام کردن...

آقای فدایی پرونده هارو زیر بغلش زد و رو به پونه ای که رنگش مثل
گچ دیوار سفید شده بود گفت:

—خودتو نباز دخترم...باید پاپیچ بشین...احساس میکنم اینا خیلی
دندون گردن...با دیه‌ی معمول راضی نمیشن...احتمالا این کارا
واسه بالا بردن نرخه

تموم زورشو زد تا حرف بزنه

—یعنی چی؟؟...یعنی...یعنی باید بیشتر...بیشتر پول بدیم؟؟؟...ما
که همینشم نداریم

—باید یه فکر اساسی بکنین...اول بریم صحبت کنین اگه بیشتر خواستن
باید جور کنین...البته اگه نمیخواین تن به قصاص بدین

—معلومه...معلومه که نمیخوایم تن به قصاص بدیم...ولی پولش...

از عجز و ناله زیادی پیش وکیل منصرف شد... کار درستی نبود..اول
باید هزینه وکالت اونم میداد تا بعد فکر دیه باشه...

حس میکرد کمرش زیر این فشار خم شده... به سختی از سالن
دادگاه خارج شد... هر لحظه حس میکرد سرش داره گیج میره و
تعادلشو داره از دست میده...

دست از پا دراز تر برگشت بیمارستان... یک ساعت تو حیاط
یه گوشه برای خودش پیدا کرد و گریه کرد... هیچکس رو نداشت تا
بهش تکیه کنه... نه برادری.. نه خواهری ... نه فامیلی... کاش لااقل سینا
بود... برای بدبختیش که حتی یه فامیل زنده توی این کره ی خاکی
نداشت زار زد... از بچگی حسرت هم سن و سالاشو خورده بود
که خواهر و برادر دارن یا آخر هفته میرن مهمونی خونه ی فامیلاشون
...توی همچین موقعیتی داشتن چند نفر میتونست یه قوت قلب
باشه... حتی اگه از نظر مالی نمیتونستن کمکش کنن

اذان مغرب رو که شنید دلش بیشتر شکست... از ته دلش خدا رو صدا
زد و ازش خواست یه راه چاره پیش پاش بذاره

نمازشو توی نمازخونه بیمارستان خوند... یکم آروم تر شده بود... حالا
میتونست با مادرش رو دررو بشه

قبل وارد شدن به اتاقی که فقط مادرش بستری بود و بیمار قبلی
مرخص شده بود... کلی نفس عمیق کشید تا یهو باز بغضش نترکه...

دکتر گفته بود خیلی خطرناکه شوک یا استرس بعدی... ولی واقعا
درمونده بود و نمیدونست چیکار کنه...

پدر و مادرش هر دو ازش خواسته بودند که قضیه قتل رو به هیچکس
نگه و الان تک و تنها از یه طرف دنبال پرونده پدرش بود از
یه طرفم مریضی مادرش...

حتی ستاره و مادرش از جریان خبر نداشتن و فقط گاهی می اومدن
واسه عیادت... هر وقت اونا می اومدن و سراغ پدرشو میگرفتن
میگفت همین الان از بیمارستان رفته خونه...

پدرش مرد با آبرویی بود و با اینکه مطمئن بود ستاره و مادرش
به هیچکس نمیگن اما باز نمیخواست ریسک کنه و ترجیح داد ساکت
بمونه... شاید بیشترش به خاطر خودش بود که یه جورایی نمیخواست
بقیه به دید دیگه به پدرش یا اون نگاه کنن... هیچکس رو نمیداشت
شیفت بمونن هر چند اجازه هم نمیدادن...

وقتی وارد اتاق شد مادرش خواب بود... چند قدم سمتش برداشت و
به آرامش تو صورتش خیره شد... چقدر دلش آرامش میخواست اما
الان پر از آشوب و استرس بود...

چشمای مادرش باز شد و با صدایی خش دار و نفس های کمی
نامرتب گفت

—پونه... او مدی؟؟؟

سعی کرد لبخند بزنه

—آره ماما جان... خوبین شما؟؟؟

—نتونستین... نتونستین براش... کاری بکنین؟؟؟

یکه ای خورد اما زود خودشو جمع کرد و یه لبخند مصنوعی تنگ
لبش گذاشت

— چرا اتفاقاً همه چیز خوب پیش میره... شما نگران هیچی نباش.. بابا
هم خیلی سلام رسوند... تنها ناراحتیش اینه الان نیست دوتا بوس آبدار
بذاره روی لب شما

— پونههههه

— جانم مامان

— من اگه از قیافه ات نفهمم چه حالی هستی انوقت مادرت
نیستم... راستشو بگو... سعی میکنم خودمو کنترل کنم

— مامان چه اصراری داری همه چیزو بد جلوه بدی؟؟

__ بگو... همشو بگو... میخوام بدونم چه بلایی سرمون اومده

پونه میدونست مقاومت بیشتر ممکنه حال مادرشو بدتر کنه پس سعی کرد به بهترین نحو، مشکلو بگه

__ درست میشه... وکیل میگه احتمالاً بیشتر از دیه میخوان.. شاید مجبور شیم بعضی وسایل خونه رو هم بفروشیم... باید بگردم دنبال خریدار خوب

__ حکم دادگاه چی بوده؟؟

__ مهم اینه که پول جور بشه

__ قصاص؟؟

مادرش تا اینو گفت دستشمرت سمت قلبش

پونه هول شد

_مامان چی شد خوبی؟

_ای خدا... چرا آخه؟؟؟... تو که میدونی ما بی تقصیر بودیم... تو
که میدونی اون نامرد میخواست چیکار کنه... چرا گشت و گشت تا
دوباره این شر دامنمون رو گرفت؟

پونه هاج و واج بود نمیدونست مادرش داره راجب کی و چی حرف
میزنه

__مامان شما میدونستی بابا با اون آدم مشکل داره؟؟

__پدرت داره مجازات کاریو میبینه که قبلا به خاطر من کرده بود.

پونه کنجکاو و متعجب زل زد به مادرش

__چی میگین؟؟ چه کاری؟؟ من نمیفهمم!!!

—نمیدونی چون برات نگفتم...اما دیگه چه فرقی داره...آخرش چیزی
که نباید میشد شد

—مامان میگن چیه داستان؟؟؟

—برمیگرده به قدیما...به جوونیامون

—دوست دارم بدونم...برام تعریف کن

—میگم..دیگه باید بگم...ببخش دخترم که این حقیقتو الان دارم برات

تعریف میکنم...نمیدونم جاسم بفهمه چی میگه...اما باید بدونی...

اگه نتونیم پدرتو آزاد کنیم و قصاص بشه منم پشت بندش تحمل

نمیکنم و میرم...میخوام بدونی توی این دنیا اونقدر که فکر میکنی تنها

نیستی

__خدا نكنه...اين حرفا چيه...يعنى چى تنها نيستم؟؟؟

__يعنى دروغ گفتيم كه كل فاميلامون رو توى جنگ از دست داديم...همشون بوشهر دارن زندگى ميكنن

__واقعا؟؟ چرا پس حرفى ازشون نزدين؟؟باهاشون قهر بودين اين همه سال؟؟

__نه...كار از قهر گذشته....ما فرار كرديم

__فراااااااااا...مامان دارى جدى ميگى؟

—بذار قبل اینکه فکر و خیال الکی بکنی برات تعریف کنم داستان
زندگیمونو

پونه سریع یه صندلی آورد و کنار مادرش نشست
مادرش دست دخترکشو گرفت و با نگاه به هلال ماه که از
پنجره مشخص بود شروع کرد تعریف غمنامه‌ی زندگیش

—تازه خبر از شروع جنگ شده بود...ساله بودمو پر از شرّ و شور
جوونی...پدرم خالو محمد که بهش ناخدا محمدم میگفتن یه لنج
کوچیک داشت...سه تا برادر داشتم و دو تا خواهر...

خونواده‌ی گرم و صمیمی ای بودیم...
من و خواهرم هما دوقلو بودیم و عزیز کرده‌ی همه...ولی همیشه حس
میکردم من عزیز ترم... شاید به خاطر چهارم بود که به نسبت زیباتر
بودم...اون شبیه مادرم بود و من شبیه پدرم...برادرا و خواهرام خیلی

دوستم داشتن اما بین اونا یکی از برادرانم با من بیشتر از همه صمیمی
بود.....هادی

مادرش تا به اسم هادی رسید مکث کرد...پونه مشتاق تر به لب های
مادرش چشم دوخت...همیشه برایش سؤال بود که چطور کل فامیل رو
توی جنگ از دست دادن و هر وقت از مادرش میپرسید میگفت
تعریفش برایش سخته و نمیتونه چیزی بگه و اونم واسه اذیت نکردن
مادرش زیاد اصرار نمیکرد اما حالا داشت معما حل میشد
اونم به شکلی عجیب

مادرش نفسی گرفت از اعماق خاطرات بیرون اومد و دوباره شروع
کرد

اونقدر هادی رو دوست داشتم که بدون محبت هاش روزم شب
نمیشد و بدون اون حتی لب به غذا نمیزدم... وابستگیم جوری بود
که همه میدونستن... به اون حتی بیشتر از هما وابسته بودم

روزهایی که سر لنج کار میکرد براش غذا میبردم و دوتایی زیر سایه‌ی
نخل ها میخوردیم... خیلی وقت ها اون سرشو رو پاهای من میذاشتو
استراحت میکرد...

نفسم به نفسش بند بود... نمیدونستم چرا ولی خیلی عجیب دوستش
داشتم... تا اینکه فهمیدم دختر خالو چنگیز همسایمون میخواست و
داره سعی میکنه مخش رو بزنه... حتی میدیدم چطور مادرمو
داره خام میکنه با کاراش تا عروزش بشه

یه بار که با هم بعد عروسی یکی از همسایه هامون یه گوشه خلوت در
حال صحبت دیدمشون حسابی گفتری شدم... اصلا دلم نمیخواست

هادی با اون دختره حتی حرف بزنه چه برسه به اینکه بخواد باهاش
ازدواج بکنه...

رفتم سراغ هادی و حسابی باهاش دعوا کردم... بهش گفتم حق نداره با
اون باشه... اصلا چه نیازی به اون دختره هست؟؟... من
خودم همیشه هواشو دارم و براش غذا میبرم... لباساشو
میشورم.... میدوزم...

اما حرفی که هادی زد برام سنگین تموم شد...

هادی گفت

"برام بچه هم میتونی بیاری؟"

یخ کردم وقتی گفت... راست میگفت ما که نمیتونستم مثل یه زن و شوهر واقعی باشیم پس این حرف هام پیشیزی نمی ارزید...

با اینکه تقصیری نداشت باهاش قهر کردم... اصلاً دیگه جایی که اون بود من نبودم... کلاً ازش فراری بودم... اما دلم پیشش بود...

اونقدر دلتنگش شدم که چند روز از غصه تو تب سوختمو تشنج کردم... دردِ قلبم از همون موقع شروع شد... دکتر گفت فشار عصبیت زیاده...

تا حرف ازدواجش میشد من حالم بد میشد... دیگه اونم فهمیده بود حساسیت منو... نمیداشت کسی حرفی از ازدواجش بزنه...

یه روز واسه هواخوری تنها رفته بودم سمت نخلستون که باز اونو با
دختر خالو چنگیز دیدم... قلبم همونجا درد گرفت...

داشتم از حال میرفتم... به سختی صداش زدم... منو دیدن... دختره رو
سریع فرستاد دنبال کمک و خودش اومد منو بغل کرد و سعی کرد
آرومم کنه...

اینقدر اون مدت ازش دور شده بودم که دلم برای بغل کردنش پر
کشید... محکم خودمو به سینه اش فشار دادم و با همه وجودم بوی تنشو
نفس کشیدم...

اونم مثل من دلتنگ بود و منو محکم به خودش چسبونده بود و نفس
های عمیق میکشید و نازم میداد تا آروم بشم....

بد اخلاقی های من خیلی ازم دورش کرده بود... سرشو کنار
گوشم آورده بود و حرف میزد... حسابی از حرفاش معلوم بود
ازم دلخوره اما دل نداره یه خار تو دستم بره

آرامشی که بهم داده بود حالمو بهتر کرد... دلم میخواست تا ابد توی اون
حال باشیم و هیچکس کاری به کارمون نداشته باشه

رو بندمو برداشته بود و شالمو هم باز کرده بود تا راحت تر نفس بکشم..
با دستاش آروم موهامو نوازش میکرد... نوازشی که منو به خلسه فرو
میبرد

انگار اونم خیلی وقت بود منتظر این لحظه و این آغوش بود... توی
چند ثانیه سرش جلو تر اومد و لبامو بوسید... اینقدر شیفته بوسید
که منم بی اختیار همراهیش کردم... اصلا نفهمیدیم چی شد... توی اون
لحظات خودمونو به شیطان باختیم...

وقتی صدای همه‌ها آمد با وحشت از هم فاصله گرفتیم... دختر خالو
چنگیز چند نفرو واسه کمک آورده بود... اما من دیگه حالم خوبه خوب
بود... انگار قرص من همون بوسه‌ی گناه‌آلود بود...

از اون روز به بعد دیگه رومون نمیشد
به هم نگاه کنیم... میدونستیم چه گندی زدیم... حالا یکمون جن بود و
اون یکی بسم الله...

انگار بیشتر از اینکه شرمنده باشیم میترسیدیم... میترسیدیم دوباره پیش
هم باشیم و بازم خطایی ازمون سر بزنه...

یه بار که کسی خونه نبود و مجبور شدم برای آقام و اون غذا ببرم سر لنج
صبر نکردم تموم شه و راه افتادم سمت خونه...

موقع برگشت تو مسیر نخلستون جاسم پسرِ خالو حشمت ناخدای
 ده بالا رو دیدم... انگار منتظر من ایستاده بود...
 تا منو دید پرید جلوم...

از ترس چند قدم عقب رفتم....

جاسم خنده‌ی مستانه‌ای کرد و یه نگاه به سرتا پام انداخت و با یه لحن
 زیادی خودمونی شروع کرد حرف زدن

—چرا ترسیدی؟؟...نمیخورمت...فقط میخوام منم یه امتحانی بکنم

با وحشت گفتم

—چیو...چی میگی؟

—بوسیدنو دیگه...مطمئن باش از داداشت بهتر میبوسم

انگار روح از تنم جدا شد...نمیدونستم اون از کجا فهمیده؟؟

—الان برات سؤال شده از کجا فهمیدم نه؟؟

بهت میگم تا دفعه دیگه بیشتر حواستونو جمع کنین...اون روز

دیدمتون...

دختر خالو چنگیز که داشت میرفت دنبال کمک منو که دید گف برو
 کمکشون... تا او مدم کمک دیدم بلههههه... خواهر برادر چه چفتی
 شدن... چه بوسه ای میگیرن... از اونور ادعای خدا پیغمبر تونه... چپ و
 راس دنبال کمک گرفتن واسه جنگین... حالا اینجوری زیر آبی
 میرین؟؟

نه عمو... من سرم کلاه نمیره... حالا که با داداشت راحتی.. بیا با منم راحت
 باش... من قشنگ تر و طولانی تر بلام بیوسسمت

هر یه جمله که میگفت یه قدم بهم نزدیک تر میشد و منم عقب عقب
 میرفتم

تنم یخ کرده بود... همینو کم داشتیم که یکی بدونه منو هادی چیکار
 کردیم و کل شهر بفهمن... از ترس بی آبرویی داشتم قالب تهی
 میکردم...

توی دلم به خودم لعنت میفرستادم بابت اون خبط و خطا... ولی
دیگه چاره‌ای نبود... اگه پدر و مادر میفهمیدن دیگه چطوری زندگی
میکردم؟؟!!...

درو همسایه میفهمیدن هیچ آبرویی واسشون نمی‌موند... این ننگ باید
از بین میرفت... اونم فقط با از بین رفتن خودم میشد... باید خودمو تو
شط خفه میکردم

ول کن نبود... او مد جلو و خواست بهم دست بزنه که دستشو پس
زدم... خودمو می‌گشتم بهتر از این بود که بخوام با اون پسر هوس باز
کنار بیام

جاسم کفری شد و بهم حمله کرد... منم سریع دویدم سمت شط... مرگ
بهتر از بی آبرویی بود... وسط راه پام به یه چوب گیر کرد و
خوردم زمین...

با خباثت اومد بالاسرمو قهقهه زد... از ترس جیغ کشیدمو کمک
خواستم

دست برد سمت روبندمو کشیدش... بعدش با یه حرکت یه طرف
لباسمو پاره کرد...

با گریه بهش التماس میکردم باهام کاری نداشته باشه اما اون فقط
به چندش آورترین حالت ممکن داشت بهم میخندید...

اومد رو شکم نشست و دستشو گذاشت رو دهنم تا صدام در
نیاد... اون یکی دستشو گذاشت تو دهنشو چندبار بلند سوت زد...

نمیفهمیدم واسه چی اینکارو کرده... فقط داشتم با گریه هام و
نگاهم التماس میکردم بذاره من برم...

سوت زدنش که تموم شد شروع کرد دست مالی کردن بدنم...هر چی
تقلا کردم از روم بلند شه نشد...نمیتونستم...خیلی سنگین بود...

اونقدر گریه کرده بودم و جیغ خفه زده بودم که گلوم درد
گرفته بود...قلبم داشت تیر میکشید و میدونستم الان باز قرص نیاز
میشم...

تا خواستم حالیش کنم حالم داره بد میشه سایه‌ی دو نفر
دیگه هم بالا سرم دیدم...

از وحشت چشام تا شد... دوستاش بودن که با خنده‌های کریهشون
داشتن به من مثل یه طعمه نگاه میکردن...

توی دست یکیشون یه شیشه مشروب بود... حس میکردم الاناست
که قلبم کلا وایسته...

دوستش غلام نگاههیزشو بهم دوختو لبشو با زبون خیس کرد

__ به به عجب شکاری؟؟ بالاخره شرط رو بردی؟؟ حالا این شیشه کلا
مال تو... بخورش تا لذت ببری از این لحظات

هر لحظه وحشتم بیشتر میشد... لب به مشروب نزده اینطوری بودن
اگه میخوردنش دیگه عقلی براشون نمیموند...

جاسم از روم بلند شد و خاک لباسشو تکوند و گفت

_ میدونی غلام اینا ظاهرشون گول زنکه... هی ادعای خدا و مسلمونی
شونه... اونوقت یواشکی خواهر برادری حال میکنن... قبل رسوا
کردنشون باید یه حالی به خودمون بدیم... بعدش چنان تو بوق و کرنا
کنیم که تا اونور مرزم برسه صداش... همینان که ریدن به این
مملکت... چیه بابا انقلاب کن انقلاب کن... خوبه حالا همه دنیا
ریخته سرمون؟؟؟

_ جوش زن کاکو بیا دوغتو بنوش

_ میمیرم واسه این دوغااااا

جاسم اینو گفتو شیشه مشروبو برداشتو شروع کرد باز کردنش و
همزمان با ذوق گفت

__گفتم که این سوغاتی مال خودمه... اصله دیگه؟؟؟

__من بار بنجل میارم؟؟؟

__منم ترو تمیز و نو آوردم... این همه تو کف بودی غلام خان حالا بین
دختره مزه اش چطوریه... اما نوبتیا... قرار یادت نره؟؟!!

غلام پوزخندی زدو سمت من خیز برداشتو ادامه ی پارچه ی لباسمو
کشید که پیراهنم به جز آستینش تو تنم پاره شد و گفت

__نترس داداش من تنها خور نیستم...اصلاً سه‌تایی با هم...مثل
اونوریاااا...دسته‌جمعی بیشتر حال می‌ده

ضربان قلبم اینقدر زیاد شده بود که حتی توان نفس کشیدن
نداشتم چه برسه فریاد کشیدن و کمک خواستن...

محمود که تا اون لحظه ساکت بود قهقهه زنون گفت:

__من که موافقم...سری قبل دبی خیلی حال داد...کاش صدام حسین
بگیره ایرانو اینجام مثل اونور بشه حالمونو بکنیم

جاسم که تازه موفق به باز کردن سر بطری شده بود شیشه رو بلند کرد

__به افتخار صدام حسین

محمود مثل غلام خم شد و دستشو آورد سمت تاپ زیر لباسمو
پاره کنه

چشامو از وحشت و درد بسته بودم... از خدا میخوام همون
لحظه قلبم و ایسته قبل اینکه اونا بتونن با آبروم بازی کنن

۳

تا محمود به پهلوم چنگ انداخت، پاره شدن لباسم همزمان شد با
یه کشیده شدن شدید... چشامو از شدت این فشار باز کردم...

فکر میکردم عمدا اینطوری با قدرت کشیده اما وقتی پخش شده رو زمین و هادی رو در حال کتک زدنش دیدم از شادی بال درآوردم

انگار صدای سوت زدن جاسم توجه هادی رو جلب کرده بود وقتی که داشت میرفت خونه برای بردن تور ماهیگیریه زاپاس...

جاسم و غلام رفتن برای نجات محمود و با هادی درگیر شدن...

محمود چند دقیقه رو زمین ولو بود بعد یه فریادی کشید و با یه جست همون بطری مشروبو که جاسم پایین گذاشته بود رو سر هادی خورد کرد که هادی پخش زمین شد...

داشتم سگته میکردم فکر کردم هادی مُرده... تکنون نمیخورد و از سرش خون می اومد... غلام و محمود بازم بیخیال نشدن افتادن به جونش

...التماسشون میکردم کاری باهاش نداشته باشن اما اونا انگار نه به خاطر
 بهم خوردن کیف و حالشون بلکه سر مذهبی بودن خانوادمون
 عقده داشتن....

توی هر جمله ای که موقع ضربه زدن به هادی از دهنشون در می اومد
 فحش به سپاه و اسلام و انقلاب بود...از بابام به خاطر کمک به بچه های
 سپاه شاکمی بودن و هر لحظه شدت ضربه ها رو بیشتر میکردن

وقتی دیدم هادی بالاخره داره از خودش دفاع میکنه نفس راحتی
 کشیدم...جاسم اومد سمت منی که داشتم مثل بید میلرزیدمو گفت

_عشقت اومده کمکت؟؟..ولی تورو به عزاش مینشونم...قبلشم اونو تو
 حسرت تو میدارم....جلو چشاش تو رو واس خودم میکنم

چنان تا پمو کشید که لباس زیرم باهاش پاره شد و نصف
 قفسه سینم معلوم شد... قلبم درد گرفته بود و نمیتونستم از خودم دفاع
 کنم... هر لحظه حس میکردم الانه که نفسم قطع بشه... فقط به زور
 داشتم خودمو با دستام میپوشوندم...

هادی که این صحنه رو دید مثل یه شیر زخمی نعره کشید و از زیر
 دست اون دو تا زد بیرون، اولین سنگی که دید برداشت و کوبید تو
 سر جاسم....

همه چیز تو چند ثانیه اتفاق افتاد و جاسم نقش زمین شد... دوستاش
 دورشو گرفتن و شروع کردن صدا زدن و بهوش آوردنش...

هادی دستمو قاپید و منو دنبال خودش کشوند سمت خونه... وسط
 راه دیگه داشتم از حال میرفتم که منو کول گرفت و تا خونه برد...

برای اینکه همسایه‌ها منو توی اون وضعو لباس نبینن از در پشتی
داخل شدیم... کسی دنبالمون نیومده بود...

از شانس بدمون هیچکس خونه نبود که مارو ببینه... هادی از حرص
لباس پارمو بعد عوض کردن داخل تنور انداخت... که‌ای کاش اون
کار رو نمی‌کرد... سرشو هم با آب چاه شست....

نمیدونستیم چه بلایی سر جاسم اومده... تموم وجودم پر از استرس بود
تا اینکه به نیم ساعت نکشید یه قشون از طایفه‌ی خالو حشمت گرد
خونمونو گرفتن...

مادرش به اینجای داستان که رسید چند لحظه مکث کرد تا نفسی تازه کنه.... انگار یادآوری اون صحنه‌ها به قلبش فشار آورده بود...

پونه نفس حبس شدشو بیرون داد... داشت هنگ میکرد از شنیدن این داستان... لرزش دستا و صدای مادرشو به خوبی حس میکرد و خودشم دست کمی از اون نداشت... فقط یه چیزی براش شدیداً سؤال شده بود که نتونست خوددار باشه و پرسید

— این جاسم که همون بابا جاسم نیست؟ هست؟

مادرش زهر خندی زد

— بذار بقیشو بگم تا بفهمی خودت

وقتی ریختن تو خونه تازه فهمیدیم چه بلایی سرمون اومده... جاسم چند دقیقه بعدِ ضربه مرده بود و حالا طایفه اش واسه خون خواهی اومده بودن...

"پونه نفس راحتی کشید... خدا رو شکر کرد که ظاهرا این فقط تشابه اسمی بوده... تصور اینکه پدرش قصد تجاوز داشته تنشو به لرزه مینداخت... ولی هنوز نفهمیده بود پدرش کجای داستانه"

ریختن تو خونه و هادی رو بردن... اولش بعضیا خواستن همونجا کارشو تموم کنن...

اما خدا رو شکر گشت های سپاهی که تو محل ها به خاطر وضعیت جنگی انجام میشد همون موقع رسیدن و بردنش مقرر خودشون تا طبق قانون باهاش برخورد بشه...

آقام که از سر لنج او مد با شنیدن ماجرا از زبون من با بقیه بزرگای
طایفه‌ی خودمون رفتن واسه دادخواهی...

دوستای جاسم کلاً منکر تجاوز اون شدن و گفتن که وقتی منو
داداشم داشتیم عشق‌بازی می‌کردیم سر رسیدنو جاسم هم تهدید کرد
میره آبروی هادی رو می‌بره که اونم با سنگ بهش حمله کرد...

دوتا شاهد مرد بودن و منه زن شهادتم حساب نمیشد... از بدبختی
لباسه جرواجر شدم هم انداخته بودیم تو تنور و دیگه هیچ مدرکی
نداشتیم...

سر زخمیه هادی رو هم گفتن جاسم موقع دفاع از خودش این کارو
کرده... دستمون به هیچ جایی بند نبود...

اونجایی بیشتر مارو سوزوند که آقام برای دفاع از من و هادی تازه لب
باز کرد چیزی رو گفت که باید سال های قبل میگفت...اگه زودتر
گفته بود هیچکدوم از اون اتفاقات نمی افتاد

آقام گفت من بچه ی واقعیش نیستم...بچه ی برادرشم که سال قبل تو
دریا غرق شده بود...

مادر مماهه سرم باردار بود که خبر مرگ پدرمو بهش دادن...

اونقدر مادرم زیبا بود که چند ماه بعد خواستگارش شروع شدن ...

پدر بزرگم حکم کرد اگه مادرم قصد ازدواج مجدد داره باید بعد به دنیا
اومدنم... منو بذاره و بره... چون من تنها یادگار پسرشون بودم...

از بخت و اقبالم وضع حمل مادرم و زن عموم توی یک شب رخ داد
و هر دو صاحب دختر شدن...

مادرم اوایل نمیخواست پیشنهاد پدر بزرگم رو قبول کنه و منو
بذاره... اما وقتی قبل وضع حمل پای یه عشق قدیمیش بین
خواستگارش باز شد، بالاخره تسلیم دلش شد و همونجا توی
بیمارستان منو به زن عموم سپرد و برای همیشه از زندگیم بیرون رفت...

زن عموم گفت حتی یه بارم مادرم شیرم نداد که نکنه مهرم تو دلش بیفته و
پشیمون بشه...

اما زن عموم منو مثل دختر خودش بزرگ کرد و اسم هدی
 برام گذاشت و به خاطر همزمانی تولد من و هما گفتن ما دوقلو
 هستیم با اینکه نتونسته بود به هیچکدوممون شیر بده و مجبور شده بودن
 برامون دایه بگیرن اما عشقی که به من میداد مثل عشقش به هما بود

تازه میفهمیدم چرا حس میکردم حتی از هما بیشتر بهم توجه میکردن و
 بیشتر دوستم داشتن... من یادگار کسی بودم که تا اون لحظه هیچی ازش
 نمیدونستم....

این راز هیچوقت برملا نشده بود برای اقوام... نمیخواستن من با
 دونستن این ماجرا دل شکسته بشم... مخصوصا با دونستن
 اینکه مادرم چطوری رهام کرده... هیچکس از فامیل نفهمید من دختر
 واقعی این خانواده نیستم و همه فکر میکردن مادرم با بچه همراه عشقش
 فرار کرده...

من عاشق پسر عموم بودم و این همه مدت به هوای اینکه عشقم یه عشق
ممنوعه ست داشتم عذاب میکشیدم... کاش پدرم اینارو زودتر
به هم گفته بود...

البته شاید حق داشتن... اون لحظه چون عاشق هادی بودم حتی از
شنیدن اینکه دخترشون نیستم با وجود تعجب زیاد خوشحال بودم... اما
اگه علاقه ای وجود نداشت مطمئناً ضربه ی بدی میخوردم با شنیدن
حقیقت

حالا که فهمیده بودم هادی برادر من نیست حس گناه از رو
شونه هام برداشته شده بود اما غم قصاص سر جاش بود... آقام و بزرگای
طایفه همه تلاششون رو کردن اما فایده نداشت... به دیه راضی نمیشدن

میخواستن قصاص کنن که یکی از سرهنگ های اون مقرر
 که به بابام بابت کمک هاش به سپاه خیلی ارادت داشت حرف منو هادی
 رو باور کرد...

اما چون بدون مدرک نمیشد کاری کرد رفت با بزرگ فامیل او نا
 صحبت کرد و به خاطر شرایط جنگی یه جوری مجابش کرد
 اعدام کردن کار به صلاحی نیست... اونم با خالو حشمت صحبت کرد
 تا راضی شدن یه رسم قدیمی رو انجام بدن....

تو منطقه ما قدیما رسم بود برای جلوگیری از خون ریزی بیشتر خون
 بس میگرفتن... یعنی یه دختر از طایفه قاتل رو به ازدواج یه مرد از
 طایفه مقتول در می آوردن تا قائله ختم بشه...

تنها شرط زنده موندن هادی همین شد و اونام دقیقا دست گذاشتن رو
 من و گفتن من باید عروسون بشم...

هادی داشت دق میکرد با شنیدن این خبر و گفت اصلاً نباید قبول
کنم... اما من که همه زندگیم هادی بود قبول کردم...

شب حجله تو اتاق خودم منتظر بودم داماد که برادر کوچیک جاسم بود
بیاد دنبالم... مثل عزاداری بود تا عروسی... برای سیاه بختی
خودم داشتم زار میزدم که پنجره به شدت باز شد و هادی پرید توی
اتاق...

از دیدنش بُهت‌م‌زد...اون سریع منو بغل کرد و بعدش تند تند شروع
کرد یه سری چیزا رو جمع کردن...

من هاج و واج بودم که چطوری از زندان فرار کرده...
قرار بود بعد عروسی آزاد بشه...بعدا بهم گفت همون
سرهنگه مردونگی کردو کمکش کرده بود برای فرار...

نمیدونستم داره چیکار میکنه وقتی دید منگ وسط اتاق ایستادم و
کاری نمیکنم اومد بازو هامو محکم تکون داد و منو به خودم آورد و
گفت زود باش جمع کن بریم تا نیومدن...پشت بندش منم لباسمو
جمع کردم از پنجره زدیم بیرون

اینقدر دوئیدیم که دیگه نایی برامون نمونه بود...قلبم دوباره بازیش
گرفته بود و هادی ترسید اتفاقی برام بیفته...نصفه شب بود که از ترس

گرگا و وضعیت من بالاخره کنار جاده اصلی ایستادیم تا ماشین بگیریم

و خدا خدا میکردیم که آشنایی مارو نبینه و زودتر از اون خراب شده بزنیم بیرون...

یه زن و مرد جوون با یه پیکان برامون ایستادن که مقصدشون تهران بود... فکر کردیم به خاطر جنگ دارن کوچ میکنن... اما بعدا معلوم شد طرف معلم بوده و اسه ادامه تحصیلش داره میره تهران

اول کار مرده یکم مشکوک نگامون کرد و کلی سؤال پرسید... هادی بهشون گفت یه ماشین دیگه سوار بودیم طرف میخواست خفت گیری کنه ازش پیاده شدیم الان اینجا ییم

اصلا نمیدونستم این دروغا چطوری به فکرش میرسه... ولی واقعا توی اون شرایط مصلحتی ترین دروغ بود...

هادی دید مرده‌زیادی پاپیچ شده‌شناسنامه‌مونو نشونش داد و
اونم وقتی فهمید خواهر و برادریم یکم بیخیال شد...

زنش اما خیلی آدم خونگرمی بود و مرتب به شوهرش میگفت
نصفه شبی خطرناکه تنه‌اشون بذاریم... بالاخره راضی شدن ما
هم همراهشون تا تهران بیایم

دو ساعتی توراه بودیم... از خستگی‌دوئیدن و چند روز بی خوابی، من
و هادی هر دو بیهوش شدیم تو ماشین که یهو با یه صدا و
ضربه وحشتناک از خواب پریدیم...

ماشین داشت ملق میخورد سمت یه دره...از ترس زبونم بند اومده بود

در سمت هادی باز شده بود...منو تو بغلش گرفتو از ماشین پرتمون
کرد بیرون...اما اون زن و شوهر نتونستن خودشونو بندازن بیرون

بدنمون با برخورد سنگ ها زخم و زیلی شدو دست منم شکست....

پیکان افتاد لبه ی یه پرتگاهو در عرض چند ثانیه آتش گرفت...

من نمیتونستم تکون بخورم...هادی رفت واسه کمک اما کاری از
دستش بر نمی اومد...زن و شوهر هر دو سوختن...

راننده کامیونی که زده بود با دیدن این صحنه پا به فرار
گذاشت... کم کم چندتا ماشین ایستادن و او مدن کمک...

من برای بدبختی اونا ضجه زدم... احساس میکردم بدبختی ما دامن اونا
رو هم گرفته...

هادی موقع برگشت یه چیزی تو دستش بود... به من که رسید، یواشکی
شناسنامه‌ی اون دونفرو نشونم داد... بعدش بدون حرف شناسنامه‌های
مارو که داخل کیف کمریه دست بافت خودم بود برداشتو برد سمت
ماشین در حال سوختن...

اول متوجه نشدم داره چیکار میکنه... اما وقتی یکی از اون راننده‌هایی
که ایستاده بودن ازش پرسید سمت چیه به جای اسم خودش اسم اون
راننده پیکانو گفت

__جاسم طاهری

کپ کرده بودم از کارش اما چیزی نگفتم... یواشکی زیر گوشم گفتم :

__شناسنامه‌های اون بدبختا که افتاده بود بیرونو گرفتم با مال خودمون
عوض کردم... الان با اسم اون باید زندگی کنیم تا دست طایفه بهمون
نرسه... با دیدن جنازه‌ها فکر میکنم ما مُردیم... این حتما خواست خدا
بوده ما سوار این ماشین بشیم و نجات پیدا کنیم...

منم که چاره‌ای نداشتم قبول کردم... از اون به بعد ما شدیم اون دوتا
آدم... اما تشابه اسمیِ جاسم پسر خالو با این راننده یک عمر عذابمون
داد...

فقط تو خلوت اجازه داشتی صدایش کنم...چند بار ازش
خواستم اسمشو عوض کنه اما قبول نکرد...گفت لاأقل یه چیز باید
مارو به گذشتمون پیوند بزنه...باید تا عمر داریم یادمون باشه چیکار
کردیم

اون موقع ها عکس تو شناسنامه نبود که گیر کنیم...اما حالا گیر
افتادیم...اوایل فکر میکردم سال بچه دار نشدنم چوب خداست بابت
کارمون...اما انگار تازه شروع شده...ما که عمدی اونکارو
نکرده بودیم پس چرا خدا اینطوری داره مجازاتمون میکنه؟؟؟

پونه نگاهش به رد اشک رو صورت مادرش مونده بود..هضم این
همه ماجرا براش سخت بود...دست مادرشو گرفتو نوازش کرد

—گریه نکن مامان درست میشه...این یکیو من درستش
میکنم...میرم به پاشون میفتم تا قبول کنن...هرچی داریم میفروشیم تا پول
دیه جور بشه...میرم مسجد محل وام میگیرم...خدا بزرگه

—توکل به خدا...ببخش که کاری از دست من برنمیداد

—این چه حرفیه...راستی دیگه بعد اون جریان از خانوادتون خبری
نگرفتین؟؟

—چرا چندباری جاسم از دور خبر گرفت البته به صورت ناشناس...هر
وقت میرفتیم جنوب مخصوصا اون وقتایی که تو رو با خودمون
نمیردیم یا وقتایی که به بهونه مشهد راهی جنوب میشدین.
میرفتیم طرف های خونمون سر میزدیم...

چند بار داشتم طاقت از دست میدادم و میرفتم پیششون اما
جاسم نداشت...گفت بذار اونا هم آرامش داشته باشن...حتما بعد رفتن
ما کلی اتفاقات افتاده که ما بی خبریم...هنوز میترسید پاپیش بذاره...

آقاجون هنوز زنده است اما مادر بزرگت یکسال پیش فوت
کرد...یادته پارسال بابات هفته رفت مسافرت وقتی برگشت خیلی
حالش بد بود؟؟؟

_آره

_رفته بود مراسمات مامان...منو نبرد چون میترسید نتونم تحمل کنم...
شکل ناشناس شرکت کرده بود...روش نشد خودشو به آقاجون نشون
بده...

دوتا عمو داری که هر دوتا شون همون بوشهرن... عمو قاسم قایقرانی
داره... عمو قدیر هم کارمند شرکت نفت

تا عمه داری... هما که شوهرش سپاهیه... هاجر که شوهرش تاجره... هر
کدومشون یا ۳ تا بچه دارن... همشون بوشهرن

_ماشاء الله این همه فامیل داشتم این همه سال خبر نداشتم؟؟؟

_ببخش دخترم... واقعا گفتنش راحت نبود... هنوزم نمیدونم بابات
بفهمه بهت گفتم چه واکنشی نشون میده... اون نمیخواست بفهمی کسیو
کشته... میترسید خارو خفیف بشه از چشمت بیفته

_اون کسیو نکشته... فقط از شما دفاع کرده... که تو چشم من هیچین
کاری فقط اونو بزرگ تر و مردتر میکنه نه خار و خفیف.

—قربون دختر فهمیده و گلم بشم

—من میرم سراغ خانواده طرف شما نگران نباشین.

مادرشو آروم کرد اما توی دل خودش غوغایی بود...خانواده‌ی مقتول
اصلا آدم‌های منعطفی نشون نمیدادن...سخت بود راضی کردن
اون‌ا...اما باید همه تلاششو میکرد.

۸

روز از داستانی که مادرش تعریف کرده بود گذشته بود...حالا رفته بود
سراغ رضایت گرفتن از خانواده‌ی مقتول...

روزای اول اصلا قبول نمیکردن... وکیلش با کلی زبون بازی
راضی‌شون کرده بود ساعت حرف بزمن...

انتظار هر برخوردی رو از خانواده مقتول داشت... وکیلش بهش خیلی
چیزهارو از قبل گوشزد کرده بود...

...همونطور که وکیلش حدس زده بود دندون گرد بودن و میخواستن
بکشن رو دیه... اونم دو برابر مبلغ فعلی...

وقتی شنید هنگ کرد... کل دارو ندارشونو میفروخت همون دیه اولی
هم در نمی اومد...

کلا یه ماشین سمند داشتن... چندتا تیکه طلا... یکم پس انداز و یه مبلغی
هم که برای جهازش کنار گذاشته بودن... خونه که اجاره‌ای بود و
اگه اونم پس میدادنو رهنشو میگرفتن بازم چیزی نمیشد...

برای وام از مسجد هم هنوز صحبت نکرده بود... چون پدرش تأکید کرده بود تا جایی که امکان دارد کسی نفهمه... کلاً هم بعید میدونست بیشتر از میلیون مسجدشون وام بدن...

فقط آقای مظفری تونسته بود میلیون از دوست و رفیقایی که خبر داشتن و دهنشونم قرص بود پول قرض کنه و بده به پونه...

واسه وام های بانکی هم کلی زمان نیاز بود و به خاطر مبلغ بالا چندتا ضامن هم میخواستن که فقط مظفری و یکی دیگه از دوستای پدرش راضی بودن به این کار...

دلش حسابی آشوب بود... شدیداً یکیو میخواست که بی دغدغه باهاش حرف بزنه و درد و دل کنه... جای خالی سینا حسابی آزارش میداد... کاش بود و حرفای امیدوار کننده میزد...

اون شب نمیتونست با اون حالش بره بیمارستان... وقتی مادر سینا
دم خونه قیافه‌ی درهمشو دید اصرار کرد به جاش میره... اینبار از خدا
خواسته قبول کرد و توی خونه موند تا یکم بهتر استراحت کنه شاید
به مغزش برسه چیکار باید بکنه...

ستاره خواست پیشش بمونه اما اون ترجیح داد تنها باشه... کل شب
داستانی که مادرش براش تعریف کرده بود تو ذهنش نقش
می‌بست... برای خودش اون افراد رو مجسم میکرد

یهو یه چیز مثل جرقه تو ذهنش درخشید... شاید میتونست از
خانواده جدیدش کمک بگیره... شاید حالا که چندین سال گذشته و آب
ها از آسیاب افتاده بود میتونست واقعیت زنده بودن پدر و مادرشو
بهشون بگه...

با این فکر اون شب خوابش برد...فرداش رفت بیمارستان و جریانو
به مادرش گفت...مادرش اول مخالفت کرد اما وقتی اصرار پونه رو
دید کمی نرم شد و آدرس پدربزرگشو بهش داد...

بدون مشورت با پدرش همون روز عزم رفتن کرد...با اتوبوس رفت
تا بتونه توی طول مسیر خوب به حرف هایی که قراره بزنه فکر کنه...

وقتی رسید به بوشهر مستقیم رفت سراغ آدرس پدربزرگش...دل تو
دلش نبود اما باید همه قدرتشو جمع میکرد تا بتونه پدرو مادرشو
نجات بده...

از اولین کسی که تو محل دید آدرس خالو محمد پدربزرگشو پرسید...

مرد تقریبا ساله ای بود...کمی کنجکاو نگاش کرد...انگار تو چهره ی
پونه دنبال چیزی بود...

پونه یکم دستپاچه شد از نگاه دقیق مرد و سرشو خم کرد...مرد ازش پرسید واسه چی میخواد و کیه؟؟

اول به من من افتاد اما وقتی مرد بهش مشکوک نگاه کرد سریع دروغی که توی اتوبوس به ذهنش رسیده بود رو به زبون آورد و گفت "من دانشجوام و راجب ناخداهای قدیمی دارم تحقیق میکنم"...

مرد ظاهرا قانع شد و آدرس رو داد اما تا پونه از جلوی دیدش خارج بشه زوم کرده بود روش

با پاهای لرزون خودشو تا دم در خونه پدر بزرگش رسوند...نزدیک بود سوتی بده و همین بیشتر اونو ترسونده بود...

وقتی در زد یه پسر قد بلند و سبزه درو باز کرد که با دیدن
پونه یکه خورد....

پونه سلام کرد و گفت میخواد خالو محمد رو ببینه... پسر هنوز هنگ
ایستاده بود و هیچی نمیگفت... نگاه موشکافانه‌ی اونم مثل مرد قبلی
بود... تپش قلبش هر لحظه بالاتر میرفت و دهنش خشک تر

وقتی یکی از پشت سرِ پسر گفت "کیه" اون تازه به خودش اومد و
خودشو کنار کشید و با دست به پونه تعارف کرد بره داخل...

زانوهایش از استرس به لرزش افتاده بودن و برای بهم نخوردن تعادلش
دیوار بغل راهروی ورودی رو گرفته بود... وقتی داخل حیاط شد
یه زن تقریباً همسن مادرش جلوش بود که اونم مثل پسر میخ
پونه موند...

دیگه داشت پس می افتاد از این نگاه‌ها که زن چند قدم رو با سرعت
اومد جلو و چنگ زد به بازوهای پونه

زن یک قدمیش ایستاد...چشماش از فرط تعجب بازترین حالتشونو
گرفته بودن...دستاشو دو طرف صورت پونه قاب گرفت و با
لهجه جنوبی گفت:

_ووی بیل بیْنِمِت چه می شی (بذار بیْنِمِت چقدر شبیهشی!!)...ووی
خدا...تو که هسی؟ چی موخوای ایجا؟؟

یه نفس گرفت... فهمید شباهت به مادرش اونارو متعجب کرده اما هنوز
از اینکه خودشو معرفی کنه میترسید واسه همین بازم همون دروغو
تحویلشون داد

_من... من دانشجوام میخوام با خالو محمد صحبت کنم

_چت گو؟؟؟ (چی گفتی؟؟) دانشجوووو... از کجا میای... بوآی مو از
کجا میشناسی؟

_از تهران... بهم معرفی کردن... مگه اسمشون خالو محمد یا همون
ناخدا محمد نیست؟؟

_تو چکاره سی؟ ها تو نه بزه (ساکت نشو)

__گفتم که... دانشجوام

__فهمسُّم (فهمیدم)... رشته... کار؟؟

به من من افتاد... فکر اینجاشو نکرده بود ... زن که دید پونه تردید
کرده چشماشو ریز کرد

__خالی مبینی؟ (دروغ میگی؟)

رنگ از رخس پرید... فکرش اصلا یاری نمیکرد بگه چه رشته‌ای یا
واسه چه کاری... انگار تموم رشته‌های دانشگاهیو فراموش کرده بود اون
لحظه

یه صدا نگاه‌همشونو سمت خودش کشوند

—چه خبرو؟

زن رو کرد به پیرمردی که بین چهارچوب در ایستاده بود و نگاهشون
میکرد

—بوآ... بوآ بیا بینش... (بابا... بابا.. بیا بینش)

پیرمرد که از اون فاصله انگار خوب صورت پونه رو نمیتونست
تشخیص بده چند قدم برداشت و نزدیکتر شد... اما تا چهره‌ی
پونه براش واضح شد یکه‌ای خورد و دو قدم دیگه هم برداشت

پونه خیلی راحت تونست تشخیص بده این همون پدر بزرگشه... انگار
پدرشو چند سال پیرتر کرده بودن...

بغضش گرفت...چه سال هایی حسرت یه پدر بزرگ به دلش بود و حالا
جلوی چشماش بود و اگه قبولش میکردن به عنوان نوه، میتونست با
خیال راحت توی آغوش بزرگ این مرد مو سپید جا خوش کنه...

هاله‌ای از اشک چشماشو پوشوند...پیرمرد یک قدم دیگه نزدیک تر
شدو چشماشو ریز کرد و دقیق شد تو چهره پونه... زن سریع گفت

—میوینی بو آ چقد می شه...انگا سیبی از وسط نصفوش کننا...فقط
پوستش سفیدو...خدا رحمتش کینه...آی دده جان(خواهر
جان)چه کردی تو کجا رفتستی؟؟

زن نشست روی تنه بریده درخت نخل و دستشو با زاری رو پاش
کوبید

پیرمرد دوباره یک قدم جلو رفت

— کی بیدی؟ (کی هستی)

— مگه دانشجوِس.. ولی خالی میونده

— ها چرا کپ بسی... بگو خو؟ (چرا دهان بستی بگو خب؟)

دیگه بیخیال پنهن کاری شد... بالاخره نفر اصلی رو پیدا کرده بود و
حالا با خیال راحت میتونست حرف بزنه

— من... من... مادرم... مادرم شما رو معرفی کرده

— مادرت... خو و... کی هس... مو میشناسوم؟؟

__مامان ملیحه...یعنی نه...ببخشید هدی...

زن دست از زاری کشید و از جاش پرید...پیرمرد هم دست کمی از
اون نداشت

__هدی ...کدام هدی؟؟؟

__دخترتون...دختر کوچیکتون....یا در واقع دختر برادرتون

پیرمرد بهت زده سر جاش ایستاد اما زن محکم بازوهای پونه رو
دوباره گرفتو سمت خودش چرخوند

__تو چه مگی...هدی مُرده...۳ساله که مرده...تو از کی حرف میزنی؟؟

__نمرده... زندست...هماون هم بابام جاسم...یعنی بابا هادی

دیگه پیرمرد نتونست رو پاش وایسته و رو تنه درختی که قبلا زن
نشسته بود نشست و دست به قلبش برد

زن وحشت کرد از حال پدرش و بلند به پسرش گفت

__هادی چه ویسیدی...رو قرصش بیار...

هادی سریع رفت سمت اتاق و با یه قرص زیرزبون برگشت

زن قرصو زیر زبون پدرش گذاشت و با برگ خشکیده ی نخل
شروع کرد باد زدنش و همزمان شروع کرد شماتت کردن پونه

— شوخیشوم خو نیستااا... از کجا آمدستی؟؟... چرا این دروغارو
موگی.... چی بت مرسه؟؟

— من دروغ نگفتم... مگه نگفتین شبیه هدی ام... عکسشونم دارم

زن دست از باد زن برداشت و متعجب به پونه‌ای که داشت دنبال
عکس توی کیفش می‌گشت نگاه کرد... حالا هر ۳ نفر منتظر بودن تا
راست و دروغ این دختر رو بفهمن...

پونه با دستایی که هنوز کمی اضطراب باعث لرزشش شده بود عکس
جوونی های پدر و مادرش با جدیدترین عکسی که از پدر و مادرش با
خودش آورده بود بهشون نشون داد...

هر سه تا خیره شدن به عکس...یه نگاه به عکس مینداختن
 یه نگاه به پونه...از تعجب چشماشون گرد شده بود...کسی چیزی
 نمیگفت تا اینکه پدر بزرگش به حرف او مد

_مگه میشه؟؟...اون سوخته بدن...سجّلدشونو پیدا کردن

_اون سجّلدها رو بابا گذاشت تا همه فکر کنن مُردن و دیگه کسی
 دنبالشون نباشه...اون جنازه ها مال راننده اون ماشین و زنش بوده

هما یهو عصبی شد

_غلط کرد ای کارو کرد...نگف ما دق موکونیم...دِئِم (مادرم) تا آخری
 روز چشش به در بید...موگوف پسر و دخترم بر مگردن...اصلا باورش
 نمیشد موردن...

__مجبور بودن

__حالا دیگه مجبور نیین؟؟ واس چی تورو فرستادن...هنو نوموخوان

بیان...؟؟

__نمیتونن...اومدم همینو بگم...به کمک نیاز دارن

__وقتی رفتن مارو آدم حساب نکردن بعد ۳سال چرا اومدن از ما

کمک موخوان؟؟ برن از اونایی کومک بوخوان که ای سال ها

پیششون بیدن

پونه انتظار نداشت عمه اش اینطوری دکش کنه...اما نمیتونست زود پا

پس بکشه

سعی کرد بهشون حق بده و زود دلخور نشه و جا خالی نده

_من شرمندم...بخدا منم اصلا خبر نداشتم...مادرم هفته نشده همه ماجرا
رو برام تعریف کرده...ما کسیو نداریم...این همه سال بدون فک و
فامیل بودیم...الان شدیدا به کمک شماها نیاز داریم...پای جون
بابام وسطه

_ای شرب لو...انزو چه شدِس؟ (ای بابا...دوباره چی شده؟؟)

پدر بزرگش یه سرفه مصلحتی کرد و بلند شد... هادی زیر بغلشو گرفت که دستشو پس زد... انگار نمیخواست جلوی نوهی جدیدش ضعیف جلوه کنه... راه افتاد سمت داخل خونه بعدم خطاب به هما گفت

— بیورش تو دالون... اینقد غمبه نکن (بیارش توی پذیرایی... اینقدر بداخلاقی نکن)

هما چشم غره‌ای به پونه رفت و با دست اشاره کرد بره داخل...

پونه پشت سر پیرمرد رفت داخل اتاق یه گوشه ایستاد... دل تو دلش نبود... اگه پدر بزرگشم همون حرف های عمه هما رو تحویلش میداد و دکش میکرد دیگه واقعا نمیدونست باید برای پدرش چیکار کنه... اما همین به داخل خونه دعوت کردن یکم بهش قوت قلب داده بود..

پدر بزرگش دقایقی به عکس های رو طاقچه خیره شد... عکس جوونی
 پدر و مادر خودشم بود... پیرمرد دستی روی عکس یه زن کشید
 که پونه میتونست حدس بزنه عکس مادر بزرگشه...

بدون اینکه روشو سمت پونه کنه گفت

— چرا ویسیدی... بتنگ... (چرا ایستادی... بشین..) خو بگو... چرا
 ساکتیی؟؟ زبون ما کامل میفهمی؟

پونه با کمال میل نشست تا زانوهای بی جونش یکم استراحت کنه

— من... من یکم دست و پا شکسته میفهمم... پدر و مادرم گاهی
 خونه حرف میزدن.. یکی از دوستای دانشگاهم جنوبی بود..

—خو سعی میکنم یجوری بگوم بفهمی...بوآت چرا نتانست بیاد؟؟

—پدرم...دچار مشکل شده...همون...همون مشکلی که اینجا درگیرش

بود

ابروهای پیرمرد اخم غلیظی کرد و دوباره سکوت کرد...صدای
عمه‌ها که با سینی شربت داشت وارد میشد نگاه جفتشونو سمت
خودش کشوند

—وووی... آدم کشته؟؟

پونه سرشو خم کرد و با دسته کیفش مشغول شد

هما با عصبانیت گفت:

— چرا کپ میبندی... ساکتو مِشی ... هادی بازم آدم کشته؟

پونه با حرص گفت:

— عمدی نبوده... فقط خواسته خودشو خلاص کنه از دست مرده... هولش داده اونم سرش خورده به جایی

— دفعه قبلم بهونه زیاد بید

— اون دفعه هم اون مرده میخواست به مادرم دست درازی کنه... بابام نداشت... شما اصلا طرف کی هستین؟؟

هما حرصی شربت و رو زمین گذاشت

__وامیسید مثل مرد نه‌ایکه فرار کنه داغش به دل دیم (مادرم) بمونه

__مجبور بودن...میخواستن مادرمو مجبور کنن خون بس بشه

__خو میشد... مِگه خون بس شدن چه عیبه؟؟

__مجبور بودن به ازدواج عیب نیست؟؟

__ایجا خیلیا ایطوری ازدواج موکونن

__اونا همدیگه دوست داشتن

__دیدیښم(دودشښم) تو چششون رف دگه...اصلا بوآت
مدانه دیم(مادرم) مرده؟

__اگه منظور تون مادر بزرگه...بله خبر دارن...بابام به شکل ناشناس تو
مراسمش شرکت کرد...روش نشد خودشو بهتون نشون بده...بخدا
فراموشتون نکرده بودن...فقط میترسیدن بیان

پدر بزرگ دوباره سرفه مصلحتی کرد

__هما رو چاس سی مهمون تدارک کن...(برو ناهار برای مهمونن
حاضر کن) قاسم و قدیر و هاجر کو وگو بیان...

هما که دنبال نخود سیاه فرستاده شده بود پوف کلافه ای کشید و بی
هیچ حرفی رفت بیرون

پونه با پدر بزرگش تنها شد

حالا پیرمرد نشسته بود روبروش و یه زانو شو خم کرده بود و دست
تسبیح دارشو روش گذاشته بود و فکر میکرد

اخم صورتش هنوز پونه رو نگران میکرد و حرفی به دهنش نمیچرخید
تا اینکه پیرمرد خودش شروع کرد

__کوکایی ...ددهای نداری تنها آمدی؟؟مادرت چرا نیامد؟؟

__من تک بچه ام...مامانم مریضه...بعد شنیدن خبر بابام سگته کرد الان
بیمارستان بستریه

نگاه پیرمرد رنگ غم گرفت...

حالش خوئه؟؟

_فعلا وضعیتش ثابته...اما اصلا استرس و فشار براش خوب نیست...اگه اتفاقی برای بابام بیفته

دیگه تحمل نکرد و بغضی که از لحظه‌ی دیدن پدر بزرگش توی سینه‌اش چمپاتمه زده بود منفجر شد

هما که همچنان پشت در داشت گوش میداد به حرف هاشون و هنوز نرفته بود سراغ غذا از این خبر و گریه‌ها دلش نرم شد و خودشو به پونه رسوند و سرشو تو بغل گرفت

ووی...ووی مویه نکن...بمیرم که روی خوش ندید خواهر و ووم...

گرمای محبتی که از عمه‌ها گرفت کمی آرومش کرد... حس امنیت و
پشتوانه داشتن حالا تو رگ و پی وجودش داشت جون می‌گرفت...
اما نمیدونست سرنوشت چیزهایی براش رقم زده که روزی از او مدن و
پیدا کردن این خانواده پشیمون میشه

۳

ساعت از حضورش در اون خونه گذشته بود و حالا تقریباً نصف
زندگیشو برای پدر بزرگش تعریف کرده بود...

عمه‌ها در رفت و آمد بین آشپزخانه و پذیرایی کم و بیش داستان
 هارو میشنید و هر دفعه واکنشی از خودش نشون میداد و با لهجه‌ی
 بوشهری زیباش چیزی میگفت که لبخندی رو لبهای پونه مهمون
 میشد...

برعکس رفتار اولیه‌اش خیلی زن مهربون و خونگرمی بود و
 دیگه هیچ توبیخ و شماتتی تو حرف‌ها و رفتارهاش
 نبود... بلکه یه دلتنگی عمیق توی نگاهش موج میزد... انگار با هر بار
 دیدن چهره‌ی پونه داشت تجدید خاطره میکرد با خواهر دوقلو یه سال
 های کودکیش... و آه‌های عمیق و افسوس باری میکشید..

کم‌کم بقیه‌ی اعضای خانواده هم وارد خونه شدن و هر کدوم نسبت
 به پونه عکس العمل مختص خودشونو انجام دادن....

یکی مثل عمو قاسم که عموی بزرگش بود تا عکس هارو ندید باور نکرد و برعکسش عمو قدیر بالا فاصله آغوش باز کرد برای دخترک و دومین آغوش گرمی بود که پونه اون روز امتحان میکرد...

زن عمو ها به دلیل شناخت نداشتن و نبود علاقه‌ی قدیمی فقط به خوش آمدی بسنده کردن اما عمه هاجر که همراه شوهرش جزء نفرات آخر بود چنان با شیون و زاری وارد خونه شد که همه برای لحظاتی شوکه شدن و فکر کردن اتفاق بدی افتاده...

همه به دستور پدر بزرگ عمدا بدون بچه او مده بودن تا سر قضیه مهمی با پدرشون به مشورت بشینن...

پونه با حوصله به سؤالات تک تکشون جواب میداد... از اوضاع زندگیشون... از محل زندگیشون... از خودش و تحصیلاتش... و از مشکل جدیدشون میپرسیدنو اونم با اشتیاق جواب میداد....

حس عجیبی داشت... از اینکه غیر از برخورد اول عمه‌ها حالا همه‌باهش خوب برخورد میکردن خوشحال بودو حس راحتی و امنیت پیدا کرده‌بود...اینکه زندگیش برای افراد زیادی الان مهم‌شده‌بود حس شادی وصف ناپذیری توی وجودش ایجاد کرده‌بود....

خوش و بش و گپ که تموم‌شد رفتن دور سفره...هنوز کامل همه‌ننشسته‌بودن که در خونه‌با صدای بلندی زده‌شد..... هادی که کوچکترین توی جمع بود سریع از جاش بلند شدو رفت سمت در ...

پدربزرگ از بقیه‌پرسید کسی از بچه‌ها قراره‌بیان و همه‌جواب منفی دادن...نگاه‌های منتظر همه‌به‌سمت ورودی بود تا ببینن چه‌کسی وارد میشه

وقتی قامت پیرمردی هم‌سن پدر بزرگش زیر طاق ورودی مشخص
 شد همه یکجا از سر سفره بلند شدن... پونه هم به تبعیت از جمع از
 جاش بلند شد اما تا چشمش خورد به دو چشم آشنا در جا کپ کرد
 و قلبش فرو ریخت.... فهمید این دیدار دوباره بی دلیل
 نمیتونه باشه... اونم وقتی سنگینی نگاه اون مرد رو بعد از پرسیدن
 آدرس تا وقتی از کوچه رد بشه روی خودش احساس کرده بود...

کسی حرفی نمیزد... برای چند لحظه سکوت سنگینی خونه رو
 احاطه کرده بود... دلش گواهی بد میداد... یه نگاه به نیمرخ پدر بزرگش
 انداخت که حس کرد رنگش پریده...

به بقیه نگاه کرد همه انگار ترسیده بودن... حدس میزد پیرمرد کیه اما
 میترسید پرسه و حدسش به واقعیت تبدیل بشه...

تو دلش خدا خدا میکرد حدسیاتش غلط باشن... اما شواهد ماجرا و
قیافه‌ی بقیه چیز دیگه‌ای رو تأکید میکرد

از ترس زانوهاش میلرزیدن... اگه این همون آدم میبود یعنی علنا با
اومدنش به جنوب و پیوند با خانواده‌ی گمشدش گند زده بود
به آینده‌ی پدرش.... حتی تصور حقیقت داشتنش تیره‌ی پشتشو
میلرزوند... روزگار بازی سختی رو شروع کرده بود که خودشو در حد
مبارزه با اون نمیدید...

پیرمرد اومد جلوتر و خطاب به پدر بزرگش خیلی جدی و عصبی
گفت

_دی نژاد کس بخوا خین پسر و پامال کینه... قلمش هکنم لنگی رو
که بخواد جلومو و گیره... گو بیاد تا خودم پیداش نکردم (مادر
نژاده کسی بخواد خون پسر و پامال کنه... قلم میکنم پایی رو که بخواد
جلومو بگیره... بگو بیاد تا خودم پیداش نکردم)

مرد آشنا با دستش به سمت پونه اشاره کرد

_خالو... خیشه... ای همانی بید که آدرس
و خواست... (خالو... خودشه... این همونه که آدرس میخواست...)

پیرمرد دو قدم برداشت سمت پونه... عمو قاسمش دستشو سدِ جلوی
پیرمرد کرد

خالوووو...کجا؟؟

پونه یکه‌ای خورد و خودشو پشت پدر بزرگش پناه داد و لباسشو
چنگ زد...پیر مرد دستشو رو دستای لرزون پونه که بغل دشتاشه شو
گرفته بود گذاشت ...نگاه پونه با التماس به چشماش دوخته شد...

_ها...ترسیدن؟... مو کی دست روی ضعیفه بلندستم که بار
دویمم شه...و خواهمی بینمش (هان...چرا ترسیدین؟؟..من کی دست
روی زن بلند کردم که این بار دومم باشه... میخوام ببینمش)

پدر بزرگش جواب داد

_خالو ...چت گو... (خالو چی میگي؟؟)

— از همان اولم فهمستم نقشه بید... تصادف نه بید... مردن نه بید... بو آتش
نیامده؟؟ ترسیدن؟؟ (از همون اولم فهمیدم نقشه بود... نه تصادفی
بود... نه مردنی... پدرش نیومده؟؟ ترسیده؟؟)

پدر بزرگش نفس عمیقی کشید.. انگار کتمان نسبت پونه فایده‌ای
نداشت...

— ها... نبید... ولی پسرُم مُرده... دخترش تنها سی من آمدس... (آره

خالو حشمت قهقهه‌ای سر داد

— تا حال نه شنیدم خالو محمد ناحقی کینه... شنیدُم که غل و
زنجیره پسرُت (تا حالا نشنیده بودم خالو محمد ناحقی
کنه... شنیدم زندانه)

همه متعجب به خالو و بعد به همدیگه نگاه کردن که معنی نگاهشون فقط
یه چیز بود

پونه با ترس به پدر بزرگش نگاه کرد... پدر بزرگش که متوجه اضطراب
شدید پونه شده بود فشار دستشو رو دستای اون بیشتر کرد

حس میکرد با دستای خودش خودشو تو چاه انداخته... خالو از کجا
میدونست پدرش زندانه؟؟... با محبتی که تازه از فامیلاش دیده بود
فکر میکرد میتونه بهشون اعتماد کنه اما الان که وسط معرکه بود انگار
قضیه فرق داشت...

توی این یکساعت کسی غیر از اعضاء خانواده نیومده بودن اینجا و
این ماجرا رو فقط اونا میدونستن... پس دونستن خالو یعنی یه نفر
اونو لو داده بود... شاید کسی که از پدر و مادرش کینه‌ای داشت...

کاش قبل او مدن به اینجا یکبار با پدرش هم مشورت میکرد... حتما
 پدرش دلیل قانع کننده‌ای داشت که این همه سال از ترس پاشو اینجا
 نداشته بود ...

حالا با او مدن به اینجا و یک حرکت ناشیانه تموم رنجی که پدر و
 مادرش سال ها تحمل کرده بودن رو بر باد داده بود...

خالو حشمت دست به ریش بلندش کشید و پوزخندی به پدر بزرگش
 زد

— به خیالتان مو کبگم... لا... لا... لا خالو... خین پسرم ریخن... کاری هکنم تا
 قیوم قیامت یادتان نره (خیال کردین من کبکم... نه.. نه... نه خالو... خون
 پسرم ریخته شده.. کاری میکنم تا قیام قیامت یادتون نره)

پونه با صدای مرتعش و بغض فراوون فریاد زد

—اون داره تاوان کارشو پس میده...الان زندانه...دیگه چی از جونش
میخواين؟؟.

پسر شما قصد آزار مادرمو داشت...بابام فقط از ناموسش دفاع کرد

خالو حشمت يهو افسار پاره کرد و خيز برداشت سمت
پونه که عموهاش پريدن وسط سفره و گرفتنش

—بريدوم زوونی کو که به پسرُم انگ بی ناموسی بزَن...بوآت با ديت
عشقبازی هکردون که پسرُم ديد(بريدم زبونی رو که به پسرُم انگ بی
ناموسی بزَنه...پدرو مادرت داشتن عشقبازی میکردن
که پسرُم ديدشون)

اینبار خالو محمد جلو اومد

—خودتم خو مدانی که راست می‌گه... غلام قبل بمیره گف شهادتش درو
 بیده (خودت خوب میدونی که راست می‌گه... غلام قبل مرگش اعتراف
 کرد شهادتش دروغ بوده)

—غلام اگر و حرفی زده از سر خماری بیده... به حرف اون هی حجت
 نی... محمود که حرفشو قبول نکرده... مگر
 نه محمود؟؟... (غلام اگه حرفی زده از سر خماری بوده... به حرف اون
 حجتی نیست... محمود که حرفشو تأیید نکرده... مگه نه محمود؟؟)

مرد آشنا که تازه هویتش برای پونه فاش شده بود و فهمیده بود جزء
 همون ۳ نفر متجاوز ه نگاه عمیقی به پونه انداخت... انگار داشت تو
 چهره‌ی پونه مرور خاطرات اون روز رو میکرد

خالو حشمت که دید حواس محمود جای دیگست توپید بهش

ها..محمود؟؟

محمود و خورده‌ای ساله از چشمای پونه‌دل کند وهاج و واج گفت

_ها...ها خالو...عشقبازی هکردن (آره...آره...عشقبازی میکردن)

خالو انگشتشو تهدید وار بلند کرد

_ها بینش؟؟پس فکر نکن از پسرو ت میگذروم...تا الان فکر

میکردوم مرده‌ولی الان حتی تو زندانوم بشه‌سی من

مهم‌نی...میروم شکایت هکنم تا بالا دار بینمش (بین چی گفت...پس

فکر نکن از پسرت میگذرم...تا الان فکر میکردم مرده‌ولی الان تو

زندانم باشه برام مهم نیست...میروم شکایت میکنم تا بالا دار بینمش)

خالو حشمت اینو گفت و از خونه رفت بیرون

پونه مثل بادکنکی که بادش خالی شده باشه رو زمین ولو شد

۳

۳

از هرچی ترسیده بود سرش اومده بود...داشت پس می افتاد با
یادآوری حرفای خالو حشمت...چوبه دار انگار جلو چشماش
خودنمایی میکرد...به جای نجات پدرش همه چیزو بدتر کرده بود

پدر بزرگش رو کرد به زن ها

خو یکی بره آو قندی چیزی بیاره... دختره پس اوفتاد

عمه‌ها که قبل گفتن پدر بزرگ رفته بود دنبال آب قند ، تند تند
همینطور که با قاشق محتویات لیوانو هم میزد وارد شد

او مدم بو آ او مدم... بمیروم... بمیروووم.... رنگ به رخس نمانده

به محبت عمه اش لبخند کم جونی زد... اما دوباره اخماش تو هم شد...

این لو دادن کار کی بود نمیدونست... توی شرایطی نبود که انگ
به کسی بزنه... تازه با بقیه آشنا شده بود و جز محبت چیزی
ندیده بود... اما مطمئن بود افراد اون جمع میدونستن کار کیه و حرفی
نمیزدن...

پدر بزرگش یه گوشه نشسته بود و به ریش هاش دست میکشید و فکر
میکرد

با بغض رو کرد بهش

_ حالا چیکار کنم؟؟.... او مده بودم بابامو نجات بدم الان بدتر
شده... اگه واقعا بره شکایت کنه حتما حکم بابام سنگین تر میشه... تورو
خدا یه کاری بکنین... من جز شماها کسیو
ندارم... مادرم بفهمه دیگه قلبش تحمل نمیکنه

پونه جمله اش با حق حق تموم شد و صورتشو بین دستاش گرفت و
زار زد... عمه ها و زن عمو هاش دورشو گرفتن و دلداریش دادن

عمو قاسمش گفت

_باس بریم پی محمود...خالو حشمت سر ماجرای غلام قبلا
 یکم نرم شده بید...غلام از عذاب وجدان دم مرگش اعتراف
 کرده بید...باس بریم محمودم نرم کنیم یا تهدیدش کنیم...شاید موقور
 آمد

عمو قدیرش گفت

_همین الان میروم...میدونم محمودو کجا مِشه پیداش کرد

_با هم میریم

دوتا عمو و شوهر عمه اش رفتن دنبال پیدا کردن محمود...زن ها
 سفره متلاشی شده رو مرتب کردن و یه سفره ی دیگه برای پدر بزرگ
 انداختن که با اشاره ی دست ردش کرد

پونه‌هم با بغض توی گلوش دیگه توان قورت دادن چیزی رو
 نداشت... الان تنها چیزی که نیاز داشت یه ماشین زمان بود تا اونو
 به قبلِ تصمیم‌برای اومدن به این شهر ببره و تصمیمشو عوض کنه...

شاید کمک گرفتن از اهالی محل که همه جور پدرشو قبول داشتن
 فکر بهتری بود... شاید حتی اگه خانواده‌ی سینا رو در جریان می‌داشت
 وضع اینطوری نمیشد و کاری براش میکردن... اما دیگه افسوس
 خوردن فایده نداشت... این آب ریخته جمع شدنی نبود

اونقدر همه چیز رو سیاه میدید که دیگه امیدی به درست شدن این
 ماجرا نداشت... انگار با دستای خودش طناب دار رو دور گردن
 پدرش انداخته بود... و شاید پشت بندش باید
 سیاه مادرشم میپوشید... هر لحظه با یادآوری طناب دار احساس خفگی
 پیدا میکرد...

رفت سمت حیاط تا شاید هوای تازه حالشو بهتر کنه... زمستون بودو
 گرما و شرجی بودن هوا کمتر اذیت میکرد... حالا هوا اونجا مثل
 روزهای بهاری شده بود اما دل و دماغ لذت بردن هم نداشت...

تا روی تخت کنار حوض نشست صدایی از پشت توجهشو جلب
 کرد... روشو که برگردوند از لای در نیمه باز اتاق عمه‌ها رو روبروی
 هادی دست بلند کرده و هادی رو دست به صورت دید... انگار
 عمه به صورت پسرش سیلی زده بود

وقتی تشرهای عمه‌ها رو شنید دیگه یقین پیدا کرد حدشش درسته و
 کنجکاو شد... حسی بهش میگفت این سیلی به جریانات امروز ربط
 داره...

چند قدم آهسته برداشت و به سمت در اتاق رفت تا صداشونو بشنوه

_عقل از سرت پریده... میدانی چه کردی؟ خو واس چه رفتی همه چی
 کف دست دختر محمود گذاشتی؟ آورو برام نمانده.... همه فهمیدن
 کاره تونه.... اگ پونه بفهمه اوو بشم برم زمی کمه (اگه پونه بفهمه آب
 بشم برم زمین برام کمه)

_مو نمیخواسم ایجوری شه... بخدا نمیخواسم

_چقد سی تو بگم او دختر بدردت نمیخوره... دیدی چه کرد... همه چی
 رفت گذاشت کف دست بوآش.... زن نتانه راز نگه داره به درد ماهی
 دریا و خوره (چقدر بهت بگم این دختر به دردت نمیخوره... دیدی
 چیکار کرد... همه چیزو رفت گذاشت کف دست باباش... زنی
 که نتونه راز نگه داره به درد خوراک ماهی دریا شدن میخوره)

چند قدم از در فاصله گرفت و دوباره بی حال روی تخت
 نشست... پوز خندی گوشه لبش جا خوش کرد... حالا میدونست کی

لوش داده...چقدر به شکل مسخره‌ای لو رفته بود...فقط چون یکی
عاشق بود و اون یکی دهن لق ...

حداقل حسن فهمیدن این جریان این بود که حالا میدونست کسی
عمدی اونو لو نداده و کینه و نفرتی پشت این جریان نیست...

میتونست دوباره به این خانواده اعتماد کنه و بذاره بهش کمک کنن برای
نجات پدرش...اما امیدش برای این نجات داشت آخرین نفس هاشو
میکشید...

:

تا غروب طول کشید او مدن مردها.. همه نگران دست به دعا بودن تا
خبری از شون بشه... وقتی برگشتن همه زن ها با عجله رفتن تو حیاط
و دوره شون کردن...

صدای بلند پدر بزرگ زن ها رو کنار کشوند

_خو آمون بدین رسن... بیاین جلو بینوم چه شدن؟؟

عمو قاسم جلو او مد

_هر جا هی گردیم نشان از محمود نبید که نبید... ایگا خالو حشمت
دس مو خوانده بید... یا یجا پنهاهش داده... یا فراریش داده... کسی
ازش خبر نداره

پونه تکیه به ستون ایوون دوباره نقش زمین شد...دیگه تنها امیدش رو
ازش گرفته بودن...همه با نا امیدی وارد خونه شدن...

شام توی سکوت عجیبی خورده شد..هر کسی هم برای خواب رفت
خونه ی خودش...پونه برای خواب به اتاق عمه اش رفت...شوهر اونو
فقط ندیده بود که ظاهرا مأموریت بود...

با اینکه تو اتوبوسم خوب نخواستید بود اما استرس اجازه نمیداد راحت
بخوابه...شب چندبار با کابوس چوبه دار از خواب پرید...هر بار هم با
جیغ...عمه اش هم از جیغش بیدار میشد و می اومد کنارشو پشتشو
ماساژ میداد و قربون صدقه اش میرفت...

دیگه بعد نماز صبح نخوابیدو تو حیاط رو همون تنه نخل
بریده نشست و فکر کرد تا راه چاره‌ای پیدا کنه... چاره‌ای برای
خرابکاری ای که کرده بود...

اولین فکرش دیه دادن بود که همون بعد از ظهر پدر بزرگش این فکر و
رد کرده بود...

ظاهرا اینقدر خالو حشمت باغ خرما و لنج و ثروت داشت که نیازی
به پول نداشت و تنها خون خواهی دلش رو خنک میکرد... اونم با
توجه به اینکه سال قبل پسر کوچکترش که قرار بود روزی مادرش با
اون ازدواج کنه رو توی تصادف از دست داده بود... و دیگه فرزندی
نداشت

نتیجه‌ی فکرش فقط یک راه حل شد...هیچ راهی برایش نمونه بود
به جز اون راه که نمیدونست عملی میشه یا نه...فکری که بعد بی
فایده بودن دیه به ذهنش رسیده بود...

با اینکه حتی تصور انجام اون کار مو به تنش سیخ میکرد و حاضر بود
بمیره و انجام نده اما به خاطر پدر و مادرش که تنها دارایی هاش بودن
حاضر بود کل آینده و رؤیاهاشو تباه کنه...

پدر بزرگش مثل اون نخواهیده بود و تکیه داده به ستون ایوون داشت
تماشاش میکرد...سنگینی نگاهش باعث شد پونه صورتشو سمت
پیرمرد بکنه...

از جاش بلند شد و رفت سمتش و تنها نتیجه فکرشو به زبون
آورد...دیگه برایش هیچی جز نجات پدر و مادرش مهم نبود

__اگه....اگه به رسم قدیم خون بس بشم...از جون بابام میگذرن؟؟

پدر بزرگش هاج و واج موند....

پونه با بغض ادامه داد

__تورو خدا بگین...قبول میکنن ازش بگذرن؟؟

__موخای آیندتو خراب کنی؟؟مدونی چه هه خین بس؟؟

__آره میدونم...مادرم گفته برام...کار دیگه ای

هم مگه میشه کرد؟؟...اگه شکایت کنه کار بابام تمومه....همش تقصیر

منه...کاش قلم پام میشکست نمی اومدم...من آینده ای

که پدر و مادرم توش نباشن رو نمیخوام

—نمیفهمم (نمیدونم)...دخترم این

رسم خيله وقته ديگه انجام نمشه...اگه سال قبل بود شايد...اما الان نه...زن
هائي كه خين بس ميشن خله عذاب ميكشيدن...از بي مهري...از چند
زنه شدن شوهراشون...بعضيا مثل نوكر رفتار ميكنن با اونا

اينا حقايقى بودن كه تنشو ميلرزوند اما باز نميتونست کوتاه بياد...فكر
اينكه خودش مسبب مرگ پدرش بشه هزار برابر بيشتر از تموم اين
اتفاقات ميتونست داغونش كنه

—مهم نيست...حتي اگه بگه تا آخر عمر بيا نوكرم شو قبول ميكنم...

—اگر بگه زنم شو چه؟

خون تو بدنش منجمد شد... زن اون پیرمرد میشد؟؟؟... این
دیگه ته تموم عذابش میتونست باشه... با لکنت گفت:

—چ... چرا... چرا.. زن اون؟

—چون دیگه پسری نداره که خین بسش شی..

از فکرشم تنش مور مور میشد...

—بذا فکر دیگ کنیم

پدر بزرگش چرخید تا بره سمت اتاقش که صدای پونه خشکش کرد

نه

پیرمرد با تعجب تموم روشو برگردوند و دست به ریشش کشید

ای کار برگشتی نداره... بعدا پشمان میشی... میفهمی چه میکنی؟؟

براش مرگ یکبار و شیون یکبار شده بود... اگه قرار بود پا تو این
راه بذاره و سینا و عشقش رو قربانی کنه دیگه مهم نبود اون مرد پیره یا
جوون...

فقط میخواست همه چیز زودتر تموم شه... زیادی داشت توی این
کابوس دست و پا میزد

_نمیشم.....فقط منو ببرین خونه خالو حشمت...

_مطمئن هسی ای کارو کنی؟؟؟

_آره مطمئنم...من هر چقدر اینجا معطل کنم برای پدر و

مادرم بدتره...زمان برای اونا سخت تر میگذره...

بابام مشکل تنفسی داره محیط زندان بهش نمیسازه...همین چند روز

دوبار بهش حمله تنفسی دست داده...میت رسم بلایی سرش بیاد...

مادرم که قلبش نمیکشه.....او مدم نجاتشون بدم همه چی بدتر شده...

تورو خدا بگین خونه اش کجاست برم تمومش کنم این ماجرا رو

صداش می‌لرزید و پیرمرد می‌دونست دخترک داره تموم زورشو میزنه تا
اشکاش نریزه

__ با ایی کار شرو میشه.. چیزی تمام نمشه

__ مهم نیست... فقط شکایت نکنه... همین کافیه

پیرمرد نگاه سراسر قدر دانیشو بهش دوخت... این دختر دل شیر داشت
که اینطوری داشت خودشو فدا میکرد... از داشتن همچین نوه‌ای
به خودش افتخار میکرد...

دستاشو برای به آغوش کشیدن دخترک باز کرد و
پونه بالاخره طعم دلچسب پدر بزرگ داشتن رو با همه‌ی وجودش
چشید...

.....

خورشید که کاملاً طلوع کرد همراه پدر بزرگش راه افتاد به سمت
خونه‌ی خالو حشمت...

هر قدمی که برمیداشت انگار یه تیکه از قلبش جدا میشد... تو دلش
برای عشقش زاری میکرد... برای سینایی که از همه چی بی اطلاع
بود...

چطوری باید اینارو بهش میگفت... اصلاً باورش میشد مجبور
شده؟؟ چطوری زندگیه بدون سینا رو میتونست تحمل کنه؟؟ چطور
مردی رو بپذیره غیر سینا...

گرمای هوا انگار سنگینی میکرد روی سینه‌اش... نفسش از اون
همه اضطرابِ توام با غم بالا نمی‌اومد... دلش میخواست فرار

کنه بره‌یه جای دور...یه جایی که فقط بتونه یه نفس راحت بکشه...یه نفس بدون دغدغهی اینکه با اومدنش به اینجا قراره نفس پدرشو بیره

تو دلش به خدا التماس میکرد خالو حشمت دلش به رحم‌بیاد...هر لحظه داشت بیشتر پی به عمق فاجعه میبرد...اگه واقعا اون پیرمرد میگفت به جای بخشیدن باید زنش بشه چطور میخواست تحمل کنه؟...اگه خودش تحمل میکرد پدرو مادرش چی؟...اونا با شنیدن این خبر شاید بیشتر ازپا می افتادن...

شاید تنها چیزی که بهش قدرت میداد پیش بره و از تصمیمش برنگرده امید به خدایی بود که ایمان داشت هیچوقت تنه‌اش نداشته و حتما الانم صداشو میشنوه و کمکش میکنه...اعتقاد داشت داره آزمایش میشه اونم به سخت ترین راه و باید تحمل کنه تا سربلند بیرون بیاد..

به دم خونه خالو حشمت که رسیدن نگاه پدر بزرگش رو صورت رنگ
پریده پونه ثابت موند

_دختر و پیشیمانی؟؟ اگ پیشیمانی همی حالا برگردیم...بریم داخل و
حرفش بشه دگه نمشه زیرش بزُنی

پونه با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد و هیچ انرژی ای توش
نبود گفت

_نه..بریم تو

هنوز به در نزده بودن که یه مرد جوون با شتاب درو باز کرد و خواست
بره بیرون...با دیدن خالو محمد سلام کرد و تا چشمش به پونه افتاد کپ
کرد و سر جاش ایستاد

— خانم طاهری شما یین؟

پونه با شنیدن صدای زیادی آشنای مرد سرشو بلند کرد و مثل اون
مات موند.

باورش نمیشد اینجا و این لحظه استاد دانشگاهشو ببینه... با بهت لب
زد

— س... سلام... استاد

—سلام... شما اینجا چیکار میکنین؟

مونده بود چی بگه... شدیداً شوکه بود و بیشتر از اون متعجب که چرا
استاد از خونه‌ی خالو حشمت داشت بیرون می اومد

پدربزرگش دستی رو شونه‌ی استاد گذاشت

—مشناسین همو؟ استادشی؟ ای دختر نوه موئه

استاد ابرویی از تعجب بالا داد... اصلاً تصورشو نمیکرد پونه اصالتاً
جنوبی باشه

—بهتون نمیداد جنوبی باشین... تعجب کردم

__بله...من...تهران بزرگ شدم

__اینجا با کسی کار داشتین؟؟

__ها...به خالو حشمت بگو خالو محمد آمد

استاد که قصد رفتن به جایی رو داشت به خاطر کنجکاویش پشیمون
شد و برگشت داخل خونه و به اونا هم تعارف کرد داخل برن...

راهنمایی کرد رو تخت داخل حیاط بشین و رفت سراغ اتاق خالو
حشمت

خالو حشمت از اتاق بیرون اومدو رو ایوان دست به کمر ایستاد و
 سرفه‌ی مصلحتی کرد تا نگاه‌ها بهش دوخته بشه...
 به خودش زحمت جلو اومدن و سلام کردن نداد...

_ها اومدین چکا؟؟؟..مو نمیگذروم از خین پسرورم...برین رد کارتار

استاد که انگار از همه چیز بیخبر بود هاج و واج به خالو نگاه کرد

_کدوم خون...داستان چیه؟؟

_نشاختی...ای خانواده قاتل جاسمن

_چی؟؟

پونه از خجالت و عصبانیت سرخ شد و سرشو زیر انداخت... تحمل
نگاه تحقیرآمیز استادشو نداشت...

هر چند اگه به استادش میگفت اصل قضیه چیه و جاسم چه قصدی
داشته شاید بهش حق میداد اما الان جای دفاع نبود...

او مده بود فقط فدا کنه... خودش رو... عشق و قلبش
رو... تموم آرزوهاش رو

پدر بزرگش شروع به صحبت کرد

_او مدم حرف سی تو گم... ای دختر حرف مهمی داره

_هیچ حرفی نمانده... رووین تا انگ بی حرمتی سی مهمان بهم نخورد

__ حال دگه آمِدیم... موخوای بیرونمان کنی؟... بذا دو کلام حرف
بزُنیم... شاید به مذاقت خوش آمد

__ گفتم که من از خین پسر نمیگذروم

پونه کلافه شد و پرید وسط حرفشون

__ میدونیم نمیگذرین... میخوام طبق رسم قدیمتون عمل کنین... همون
کاری که قرار بود ۳ سال پیش انجام بدین... خون بس بگیرین رضایت
بدین

خالو حشمت دو قدم رفته رو برگشتو پوزخند زنون گفت:

—چت گو(چی گفتی؟)...هه... فکر کردین باز گولتونو میخوروم...او
دفعه دیدوم چطو خین بس دادین بهمان

—قول شرف میدم ایندفعه چیزی نشه...فقط قبول کنین از پدرم بگذرین

—خون بس دیگِ رسمش تمامه....برین رد کارتان...وقت مو نگیرین

—شما بگین چیکار کنم از بابام بگذرین؟؟..بخدا اون از سر غیرتش
اون کارو کرده...شما بودین میدیدین یکی داره به ناموستون دست
درازی میکنه چیکار میکنید؟؟؟..نمیخواست پسرتونو بگُشه فقط
میخواست مادرما از دستش در بره

خالو دوباره به خاطر انگ بی ناموسی خوردن خون جلو چشماشو
گرفتو خیز برداشت سمت پونه

تا دستش به چادر پونه رسید استاد که تا اون لحظه هنگ ایستاده بود
پرید وسط، بازوی خالو رو گرفتو مانع شد

—چیکار میکنین... اصلا معلوم هست اینجا چه خبره؟؟؟

—یه بار بتان گفتم تهمت بی ناموسی به خاندانم نمیداد... ۳ ساله فرار
کردن... حالا او مدی تبرعه شان کنی؟؟

پونه روی زمین دو زانو نشستو لبه پایین دشداشه سفید خالو رو تو
دست گرفت

_التماستون میکنم خالو... به پاتون میفتم... هر کاری بگین میکنم... فقط
بگذرین از بابام... خودم کنیزتون میشم...

_خانم طاهری اینا چیه میگین؟؟.. مگه عصر حجره؟؟

_بچه مگه مو غلام و برده منخوام... مو فقط حقمو
مو خوام... اونم بچه خومه... میتانی بهم بدی؟...

نه میتانی... میبینی ایجا چقد ساکته؟... چو هیچ بچه ای نبید که نوه و
نتیجه دورم باشن.... ایی که میبینی یکی از نوه هامه... پسر همانی
که پارسال تصادف کرد... تهران زندگی موکنه... فقط یه خواهر
داره که اونوم خارجه... زنم مرده... تنهای تنهام... میفهمی تنهایی

چه در دیه؟؟...ها میفهمی؟؟....نمیفهمی....خونه دارم...باغ دارم...ثروت دارم اما بچه ندارم...پدرت بچمو ازم گرفت...

اشک تموم صورت پونه رو پر کرده بود...میتونست بغض رو تو صدای خالو تشخیص بده...حق میداد درد بزرگی بود مرگ فرزند اما کاری ازش بر نمی اومد...اون الان فقط باید برای یتیم نشدن خودش تلاش میکرد

_منو بکشین جای بابام...منو بفرستین زندان

_خانم طاهرییییی...از شما بعیده...این دیگه چه حرفیه لطفا پاشین...

_مو فقط همو بوآتو باس بفرستم گوشه قبرستان...تو به کارم نمیای

پونه ضجه زد

_ نهههه...تورو خدا

_ آقاجون تورو خدا بس کنین...دختره داره پس می افته

_ تو طرف مویی یا ای قاتلا؟؟؟ها؟؟؟(تو طرف منی یا این
قاتلا...هان؟؟؟)

_ من هنوز نمیدونم دقیقا چی به چیه که طرف کسیو بگیرم

_ پدر ای دختر عموتو کشته...میخوام بفروستمش بالای دار...حرفیه؟؟؟

_ الان شما عصبانی هستین یکم آروم بشین...شاید راه بهتری باشه

پونه به حرف های استادش امیدوار شد... اولش با فهمیدن اینکه نوهی
 خالوئه ترسش بیشتر شد که نکنه اونم کینه داشته باشه چیزی بگه اما الان
 حس میکرد اون مخالف پدر بزرگشه و میتونه روی کمکش حساب
 کنه

—هیچ راه نداره... میدانه که آمده موخواد خین بس بشه (هیچ راهی
 نداره... میدونه که او آمده میخواد خون بس بشه)

—خب این خون بس چی هست؟

—نمیدانی؟؟؟.... یعنی زن مو یا زن یک که مو میگوم بشه تا از خین
 باباش بگذروم (نمیدونی؟؟... یعنی زن من یا زن یکی که من
 میگم بشه تا از خون باباش بگذرم)

چشمای استاد از فرط تعجب دو برابر شد...

واقعا؟؟؟ خانوم طاهری میخواین زن....وای باورم نمیشه...

رو کرد به خالو محمد که دست به بازوی پونه گذاشته بود و داشت سعی میکرد بلندش کنه

شما چرا قبول میکنین اینکارو بکنه؟ مگه پدر بزرگش نیستین؟

مو نمیخواسم...خودش اصرار داره...موخواد هر کاری
متانه بکنه برای بوآش....(من نمیخواستم...خودش اصرار داره....میخواه
هر کاری میتونه برای نجات پدرت انجام بده)

برخی دختروم...اگر به مُردن باشه مو مستحق تروم...اگر خالو قبو
 می‌کرد خودوم جا هادی میرفتم بالای دار...سرشکستیم که تورا ایجوری
 میبینم....برخی دختروم...برخی (بلند شو دخترم...اگه به مردن باشه من
 مستحق ترم....اگه خالو قبول می‌کرد خودم جای هادی میرفتم بالای
 دار...سرشکسته شدم که اینجوری میبینمت...بلند شو دخترم...بلند شو)

__قبوله

سر همه چرخید سمت خالو حشمت

__چی قبوله آقاجون

__خین بس

—یا حسین... یعنی چی؟؟ میخواین زنتون بشه؟؟ جای نوه تونه

قلب پونه مثل بمب ترکید... حس میکرد داره نفس های آخرشو
میکشه... پس معجزه ی خدا کجا بود؟؟

—زن مو نه... زن تو

استاد مثل برق گرفته‌ها از جاش پرید... اصلاً زبانش نمی‌چرخید
حرفی بزنه... انگار کلماتو گم کرده بود... پدر بزرگش عجیب آچمزش
کرده بود

پونه‌منگ فقط نگاه می‌کرد... قدرت هیچ عکس‌العملی
نداشت... نمیتونست تحلیل کنه داره چه اتفاقی می‌فته

_ها... چه می‌گی... قبوله؟؟؟

خالو حشمت داشت از نوه‌اش می‌پرسید... نوه‌ای که هر لحظه‌رنگ
صورتش از عصبانیت سرخ‌تر و دستاش گره‌کرده‌تر میشد... انگار در
حال انفجار بود اما نمی‌خواست حرمت پدر بزرگشو جلوی مهمونا
بشکنه

بدون حرفی فقط به تندی از خونه زد بیرون... قبل بیرون رفتن از
خونه صدای فریاد خالو حشمت بلند شد که گفت

—یا زن تو مِشه... یا بوآش بالا چوبه دار مِره.. شنفِتی بهروز؟؟

پونه به کمک پدر بزرگش از جاش بلند شد... اصلاً باورش نمیشد
اوضاع اینقدر پیچیده شده باشه... مطمئن بود استادش که تازه فهمیده بود
اسم کوچیکش بهروزه با این حالی که رفت هرگز راضی به این ازدواج
نمیشه... ولی باز کمی ته دلش آروم شده بود که قرار نیست با این
پیرمرد ازدواج کنه و کنار او مدن با استادش میتونست کمی قابل
تحمل تر باشه

—بیو داخل..... تنها.... حرف داروم....

خالو حشمت اونو خطاب کرده بود...

یه نگاه به پدر بزرگش انداخت که چشماشو به نشونه‌ی تأیید بازو
 بسته کرد... چهره‌اش آروم بود... انگار به خاطر پیشنهاد خالو حشمت
 ترس اونم کمی ریخته بود و از اینکه اون مجبور بشه با بهروز ازدواج
 کنه مخالفتی نداشت...

پشت سر خالو وارد اتاقی شد...

خالو اصلاً تعارف نکرد حتی بشینه... خودش نشست و قلیون به لب
 برد

— خین بس عادی نمو خواص.....یه شرطی داروم که اگ عمل کنی قبول
 میکنوم...

پونه آب دهنشو قورت داد و لبشو تر کرد

—هر شرطی باشه... قبوله

خالو پوزخندی زد

—دختر تبت تنه...بذا بگوم بعد بگو قبول

—هر چی باشه به خاطر بابام قبوله

—ایجور نمشه... باس مهر و امضا کنی

پونه با دلهره بهش چشم دوخت... فکر میکرد ازش چک و
سفته میخواد...

اول از همه باس خودت بهروز و راضی بهای وصلت کنی...ظاهرا
مشناسین همو...

او یکی دیگه رو موخواد که مو راضی نیم...اگ راضیش کردی مو از
خین پدرت میگذروم بایه شرط...

۳روز وقت سی تو میدوم به شرطوم فک کنی...اگ مثبت بید رو سراغ
بهروز...وگرنه دیگه نیئمت ایجا...مفهومههههه؟؟

دلش دوباره گواهی بد میداد...از همون دلشوره ها که قبل شنیدن خبر
باباش بهش دست داده بود....حس میکرد این شرط قراره خیلی
سنگین باشه

یک ربع طول کشید حرف هاشون ...وقتی از اتاق بیرون اومد رنگش
پریده تر از قبل و لبهاش خشک بود...پدر بزرگش دست زیر بازوش
گذاشت تا از بی تعادلی پخش زمین نشه

—چ گف؟؟

به جای پونه خالو حشمت جواب داد

—قرار نی کسی بدان خالو

—ایی دختر رو گُشی خیالت راحت مِشه؟؟...کینه شتری
کردی؟؟.....بترس از صوا روزی که معلوم بشه حق با پُسرم بید

—نبیده خالو نبیده...به سیلامت

پونه مثل یه مرده متحرک توسط پدر بزرگش به خونه رسید...بدنش از
بس سرد و گرم میشد لرز افتاده بود به جوشش...این شرط سنگین تر از
توانش بود...حس میکرد کمرش خم شده از شنیدن حرفهای خالو

دو روز از سه روزی که خالو فرصت داده بود تو تب
سوخت.... عمه هما مثل پروانه دورش میچرخید و سوپ و غذاهای
مقوی بهش میداد... پدر بزرگش چند بار کنار بسترش نشسته بود و زیر
گوشش زمزمه کرده بود بیخیال این کار بشه...

انگار پیرمرد فهمیده بود حال پونه به خاطر شرطی که خالو
گذاشته داغون شده... سعی کرده بود بفهمه اما پونه مهر سکوت به لبهاش
زده بود...

روز سوم با بدن کرخت شده بالاخره تونست تا حیاط خودشو
 برسونه... کسی داخل حیاط نبود... کمی اطراف و اتاق هارو
 نگاه کرد... تازه داشت متوجه معماری اون خونه میشد... اگه یه زمان
 دیگه بود حتما تمام سوراخ سمبه های خونه رو دید میزد و لذت میبرد
 از این سبک ساختمونی که مطابق اقلیم اونجا ساخته شده بود.

صدای حرکت کسی از پشت توجهشو جلب کرد، روشو برگردوند
 و پسر عمه اش هادی رو دید که سر به زیر داره میره بیرون... انگار
 خجالت میکشید از رودررویی با پونه و میخواست یواشکی در بره

چند قدم ازش فاصله گرفته بود که پونه با فکری که مثل برق از ذهنش
 گذشت از جاش بلند شد و هادی رو صدا زد... پسر به شدت روشو
 برگردوند انگار خیلی استرس داشت از روبرو شدن با پونه...

پونه کاملاً دلیل دستپاچگی‌شو فهمیده بود اما از همون لحظه‌ای
 که فهمید چطوری لو رفته اصلاً قصدی برای بازگو کردن نداشت و
 نمیخواست این خانواده‌ی تازه پیدا شده رو به جون هم بندازه و
 ناراحتشون کنه... انگار سرنوشت اینطوری رقم خورده بود و دیگه آب از
 سر گذشته بود

روبروش قد دو قدم با فاصله ایستاد

__میشه ازتون یه خواهشی بکنم؟

__بله... بفرما

__میخوام برام نوه‌ی خالو حشمت رو پیدا کنین... باید باهاش حرف
 بزnm... ظاهراً در جریان هستین دیگه؟؟

هادی سرشو تگون داد

— پس لطفا برام پیداش کنین... فقط کسی نفهمه الان... بعدا
خودم به بقیه میگم

— ریچشم (روی چشمم)

هادی رفت و پونه دوباره رو تخت نشست... دو روز کابوس
تموم اتفاقات این چند روز رو دید و سوخت... حالا دیگه وقت
تصمیم گیری و عملی کردن بود... براش شرط خالو وقتی مهم میشد
که سینایی توی زندگیش باشه... حالا که قرار بود دیگه نباشه هیچ چیز
مهم نبود...

با یاد آوری سینا قلبش مچاله میشد... خدارو شکر میکرد این چند روز
 که رفته سربازی تماسی نگرفته، اونم به خاطر مکانی که برای این
 ۳ ماه آخر سربازی باید میرفتن و ظاهرا دسترسی به تلفن نداشتن....

نمیدونست اگه زنگ میزد دیگه چطوری باید باهاش حرف
 میزد... اگه چند روز قبل بود شاید کل داستان رو براش تعریف میکرد
 اما الان دیگه نمیشد... دیگه پای آدم‌ها و قول قرارهایی به زندگیش باز
 شده بود که گفتنش فقط باعث عذاب دادن به سینا بود...

حقش نبود توی غربت اونو از این چیزها مطلع کنه یا رابطشونو
 تموم کنه... باید برای تموم کردن اون عشق چند ساله یه فرصت بهتر پیدا
 میکرد... شاید همین دوری و زنگ نزدن خودش میتونست
 یه فاصله ایجاد کنه... باید میذاشت زمان بگذره... زمانی که با گذشتنش
 هر لحظه داشت ترسشو از آینده‌ی نامعلوم بیشتر میکرد...

گوشیو برداشت با ستاره تماس گرفت تا از حال مادرشو
 بپرسد... خوشحال بود که قبل اومدنش برای تنها نمودن مادرش
 سر بسته قضیه پیدا کردن خانواده‌ی پدریشو به ستاره گفته... بهونه‌اش
 برای این همه سال ندیدنشون مخالفت با ازدواج پدر و مادرش بود و
 گفته بود حالا هم برای حلالیت گرفتن همراه پدرش راهی این سفر
 میشه...

با ستاره چند دقیقه صحبت کرد و بعدش با مادرش...
 تموم توانشو جمع کرد که بغض نکنه و مادرش متوجه چیزی
 نشه... بهش روز اول گفته بود که همه از دیدنش خوشحال شدن و
 حتی عمه‌ها تلفنی باهاش صحبت کرده بودن... عموها نبودن و بعدا
 شماره‌اش رو گرفتن و جدا جدا بهش زنگ زده بودن... فقط
 پدر بزرگش از صحبت کردن امتناع کرده بود که این مادرشو نگران
 کرده بود و حالا دوباره داشت سراغشو میگرفت... بهش کلی
 امیدواری داد که پدر بزرگشم اونو بخشیده و احتمالا فقط دلخوره و

وقتی بیبتش مشکل حل میشه...گفت همه چیز خوبه و همگی دارن
تلاش میکنن پول دیره رو جور کنن

تماسش که تموم شد یه نفس عمیق پردرد کشید...از دروغ گفتن بیزار
بود اما میدونست حقیقت فقط جون مادرشو میگیره...چطور
میتونست بگه پول دیه هم جور بشه باز مشکل حل نمیشه و قراره اینبار
خودش دیه بشه...

تا آفتاب بالای سرش قرار بگیره و حس گرمای زیاد آزارش
بده داشت به سینا، به عشقشون و به حرف هایی که قرار بود به استادش
بزنه فکر میکرد...باید کسیو راضی به ازدواج با خودش میکرد که یک
روزی استادیار درس نقشه برداریش بود...اینجا بود که میشد گفت
زمین گرده و آدمها یه جایی همو دوباره میبینن که تصورشو نمیکنن

آفتاب که اذیتش کرد راه افتاد سمت داخل خونه که هادی وارد حیاط شد... برگشت و روبروش ایستاد

—پیداش کردوم... الان موخوای ببینیش؟ ظاهرا بعد از ظهر قصد رفتن به تهران داره... از یکی از رفیقاش شنیدوم

—آره آره... بریم همین الان... یه لحظه فقط چادرمو عوض کنم

با شتاب حاضر شد و دنبال هادی راه افتاد...

وقتی رسیدن به اسکله به نفس نفس افتاده بود، انگار قلبش داشت توی
دهنش میزد...

هادی کنار یه قایق تفریحی ایستاد

— ایجاس... آمده پیش رفیقش... الا صداش میزنم

با صدای بلند هادی، بهروز و رفیقش با هم بیرون اومدن... بهروز کنار
در کابین خشکش زد با دیدن پونه... انتظار نداشت این دختر اون
شرطو قبول کنه و فکر میکرد همه چیز تموم شده

هادی با اشاره دوست بهروزو از قایق بیرون کشوند و پونه با
اشاره دستش سوار قایق شد

— خانم طاهری نگید که اینجا او مدین بابت اون شرط!!!!؟؟؟؟

— چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟؟

— خب برین دیه‌اش رو جور کنین

— پدر بزرگتون قبول میکنه؟

— من نمیدونم... با خودش حرف بزنین... خواهشا منو قاطی این

داستانا نکنین

— شما بگین چیکار کنم؟ جون پدرم وسطه... شما یه راه بذارین پیش پام

_منو معذب نکنین خواهشا...من نه سر پیاز نه ته پیاز

_فعلا که اصل کاری شماین....

_بذارین آب پاکو بریزم رو دستتون...من کس دیگه ای رو دوست دارم...قراره با هم ازدواج کنیم...پس خواهشا تموم کنین

اینو گفتو رفت سمت در کابین

_میدونم

مات شد، مسیر رفته رو برگشتو سؤالی نگاش کرد.

— پدر بزرگتون گفت که راضی نیست به این ازدواج... گفت بهتون
 بگم اگه بخواین با اون خانوم ازدواج کنین باید از خیر ارث و میراث
 پدرتون بگذرین... به خاطر تصادف پدرتون قانوناً تا اون نخواد چیزی
 بهتون نمیرسه... پس یا باید شرطشو قبول کنین یا دیگه اسمشو نیارین

بهر روز کلافه به موهایش چنگ زد و دستاشو ستون به لبه قایق کرد

— اینارو به خودم گفته بود... اما من تو کتم نمیره... حرف زوره

— خواهش میکنم استاد

— مسخره است... فکر میکردم عزت نفستون خیلی

بالاست... نمیدونستم یه روز شما میاین....

ادامه حرفشو خورد، فهمید داره زیاده روی میکنه، این دختر خودش تو
منگنه بود و حقش نبود بهش توهین بشه

— خواهشا برین.... من خودم میدونم چطوری حقمو از
پدر بزرگم بگیرم... آدمی نیستم که اینجوری باج بدم

— من حاضرم هر شرطی بذارین قبول کنم

— چه شرطی؟

— میتونین با اونم ازدواج کنین

— شوخیتون گرفته؟

— شما اینجوری هم به ارث و میراثتون میرسین همه به عشقتون

— تعجب میکنم چطوری همچین چیزو میتونین بگین؟؟

— من فقط میخوام پدرمو نجات بدم... خواهش میکنم وضعیتو درک کنین... الان یه شرایط عادی نیست

— باز مسخره است... باید باهاش حرف بزنم... مگه عصر حجره دو نفرو مجبور کنن به ازدواج

— خواهش میکنم وقتی دارین باهاش حرف میزنین فکر منم باشین... تنها راهی که پیش پام گذاشته اینه... کاش قلم پام میشکست نمی اومدم این شهر... اومده بودم کمک بگیرم از خونواده پدرم... خونواده ای که ۳ سال ازشون خبر نداشتم اما دو دستی

پدرمو انداختم تو چاه...همش تقصیر منه...اگه بلایی سرش بیاد خودمو
نمیبخشم...

اشک دیگه امونش نداد

۳

بهروز کلافه تر دست رو صورتش کشید

— فکر میکنم فقط قضیه آقا جونه... اصلاً همچین کاری
 بخوام بکنم آتوسا قبول نمیکنه... شما جای اون بودین میذاشتین
 نامزدتون با یکی دیگه ازدواج کنه؟؟

— بهش بگین صوریه... این فقط یه ازدواج اجباریه... بخدا هیچ توقعی
 ازتون ندارم... فقط یه جوری نقش بازی کنین جلوی پدر بزرگتون
 که اون فکر کنه واقعیه...

— این جوریشو دیگه ندیده بودیم.... من میرم با پدر بزرگم صحبت
 میکنم راضیش میکنم از خر شیطان پیاده شه

دیگه نمیدونست چی بگه... غرورشو به اندازه‌ی کافی زیر پا
 گذاشته بود... حالا فقط باید توکل میکرد و منتظر میموند... شاید بهروز
 میتونست پدر بزرگشو راضی کنه

با شونه‌های خم‌راهی خونه‌شد... هادی چند متر اونطرف تر از قایق
منتظرش ایستاده‌بود... با هم برگشتن. تا رسیدن به خونه صدای همهمه و
جیغ‌های بچگونه توجهش رو جلب کرد...

وارد حیاط که شدن نزدیک نفر آدم بزرگ از جاشون بلند شدن و
چندتا بچه‌ی درحال بازی هم متوقف شدن... حدس زد که نوه‌ها و
نتیجه‌های پدر بزرگشن... این سه‌روز خبری از شون نبود و احتمال
میداد به خاطر مریضیش مراعات کرده‌بودن که نیومدن... حالا با بوی
غذایی که می‌اومد انگار همشون به ضیافت عمه‌ها دعوت شده‌بودن
تا این نوه‌ی تازه‌رسیده‌رو هم ملاقات کنن.

دخترای یکی یکی بغلش کردنو هادی اونا رو معرفی کرد و آقایون
هم بعد اونا معرفی شدن.

از نگاه‌های ذوق زده و متعجب اونا لبخند کمرنگی رو لباش
نشسته‌بود.

دوتا دخترای عمه‌هاجر چنان بهش چسبیده‌بودن و سؤال و جواب
میکردن که فرصت نفس کشیدن بین سؤال‌ها رو نداشت.

برعکس عمه‌هاجرش که ۳۰ تا دختر داشت عمه‌هاشتا پسر داشت.
عموهاش هر کدوم دوتا پسر یه دختر داشتن.

بعضیا ازدواج کرده‌بودن و با شوهر یا زن هاشون او‌مده‌بودن
، بعضیام مجرد بودن مثل دختر کوچیک همه‌هاجر که از نگاه‌هاش
به‌هادی فهمیده‌بود دلش پیش پسر خاله‌جانش گیر کرده. یه لحظه دلش
سوخت برای دخترک که خبر نداشت هادی دلش پیش دختر
محمود، خواست بهش بفهمونه اما پشیمون شد.

فکر کرد شاید بعد این جریانات لو دادن هادی از انتخابش پشیمون
بشه. شاید واقعا اون دختر مناسبش نباشه و بتونه به این دختر خاله‌ی
عاشق توجهی بکنه.

تازه سفره انداخته شده بود که باز صدای در همه‌ی نگاه‌ها رو متعجب و
سؤالی کرد.

هادی بلافاصله از جاش پرید و رفت بیرون از پذیرایی.
پونه که دلش گواهی میداد هر کی هست به اون ربط داره بی معطلی
دنبالش راه افتاد.

هنوز هادی داشت با بهروز حرف میزد که پونه با یه سرفه حضور
خودشو اعلام کرد.

هادی یه نگاه بهش انداخت و بعد از نگاه چپکی انداختن به بهروز
دوباره برگشت داخل پذیرایی

پونه یه نفسی گرفت تا استرسش کمتر بشه

__ ببخشید که تعارف نمیکنم داخل بیاین. من خودمم تازه واردم و
نمیدونم چه برخوردی ممکنه با شما داشته باشن. همه نمیدونن که شما
استاد منم هستین.

بهر روز با سکوت توی عمق چشمای پونه خیره شده بود، انگار دنبال
چیزی میگشت

—میشه یه چیزی بگین؟ این سکوت خیلی منو مضطرب میکنه

—در عجبم چطور در عرض ساعت ورق برگشته؟؟

پونه کنجکاو تر و مضطرب تر بهش چشم دوخت.

__منظورتون چیه؟

__مطمئنن پشیمون نمیشین؟

__پشیمونی واسه وقتی که راه دیگه ای باشه و راه اشتباهو انتخاب کنم.

__همونجوری که گفتین باید این ازدواج صوری باشه. از من توقع هیچ چیزی نداشته باشین. قراره فقط تو شناسنامه شوهرتون بشم نه چیز دیگه.

البته نامرد هم نیستم که کلا ندید بگیرمتون. مثل دوتا دوست یا همکار باهم زندگی میکنیم. براتون خونه جدا میگیرم.

بعد عروسیمون با آتوسا ازدواج میکنم.

آقاجون نباید چیزی بفهمه.

گفته بفهمم سراغش رفتی دوباره ارث بی ارث، پس این راز بین
خودمون میمونه. وای... وای خدایا اصلا باورم نمیشه دارم این حرف
هارو میزنم

بهر روز دو دستی صورتشو پوشوند و بعد از چند بار دست کشیدن
رو صورتش که انگار میخواست با این کار خودشو از توهم خارج
کنه و به واقعیت برسه دوباره زل زد تو چشمای پونه

__امشب واقعا فهمیدم اصلا شما زن هارو نمیشه شناخت.

با تموم وجودم باور داشتم آتوسا بفهمه شرط پدر بزرگم چیه برای دادن
ارث، چنان الم شنگه ای به پا میکنه که نظیرش نباشه، اما در کمال
خونسردی قبول کرده باهاتون ازدواج کنم.

میگه اینقدر بهم اعتماد داره که میدونه جز اون به هیچ زنی فکر نمیکنم.
از یه طرف شما، شاید بهتر باشه دیگه بگم تو. باورم نمیشه داری همچین
فداکاری ای میکنی

پونه تو دلش پوزخندی تلخ به حال خودش زد. کاش میتونست لااقل به بهروز بگه فداکاری واقعی هنوز مونده و شرط اصلی خالو فرای تصور اونه.

اما تنها کسی که خالو تأکید کرده بود از جریان بویی نبره بهروز بود. شرطی که خودش ترجیح میداد نه تنها بهروز بلکه هیچوقت هیچ کس بویی از اون نبره

—من فردا میرم تهران. شما اگه میخواین برین با هم بریم. باید کارهای آزمایش و مشاوره و این چیزا رو اونجا انجام بدیم. یه صیغه محرمیت بعدش میخونیم تا ماه دیگه که برنامه های عروسی جور بشه.

یه عروسی اینجا میگیریم یکی تهران به خاطر فامیل های مادریم.

عروسی منو آتوسا باید خصوصی باشه با چندتا دوست و آشنایی
که خبرش به آقا جون نرسه

__باشه

این باشه انگار از انتها ترین قسمت حنجره اش بیرون می اومد
که بهروز به سختی شنید

__بازم فکراتو بکن....این ره به ترکستان است خانم طاهری

__دیگه نیاز نیست

__شمارتو بده ذخیره کنم نیاز شد بهت زنگ بزنم. فردا با من میای
تهران؟

__نه نمیتونم....باید بمونم برای کاری

نمیدونست بهروز قضیه قتل بعدی پدرشو میدونست یا نه.

ترجیح داد چیزی نگه تا ذهن اونو نسبت به خودش یا خانوادش پُر از قضاوت نادرست نکنه و یک وقت پشیمون نشه از قبول شرط خالو

وقتی بهروز شمارشو گرفتو رفت چند لحظه به تاریکی اون کوچه خیره شد. دلش فریاد میخواست. یه فریاد که تا ته ته دلش خالی بشه و هیچکس نباشه که بابتش توبیخ یا سین جیمش کنه.

سنگینی نگاهی چشمای خیرشو از تاریکی کند. عمه هما بود که با نگرانی داشت بهش نگاه میکرد

دختر و مای کار نکن... سیاه بخت می‌شی... مدانم هم بوات هم دیت
راضی نمیشن به ایکار

حرفی نزد فقط خودش و پرت کرد تو آغوش عمه‌اش و یک دل سیر
گریه کرد.

:

۳۳

دو روز از صحبتش با بهروز گذشته بود که همراه پدر بزرگ و عمو
قدیر و عمه‌ها راهی تهران شد تا پول دیه‌ای که جور کرده بودند رو
دست خانواده‌ی مقتول برسوند.

قشنگ ترین صحنه‌ای که باعث شد از غمی که این چند روز روی دلش آوار شده بود کاسته بشه، دیدن چشمای پر از اشک شوق مادرش بود بعد این دوری طولانی، که با دیدن خانوادش مثل الماس داشت میدرخشید.

بقیه‌ی فامیل هم چند روز بعد خودشونو به تهران رساندن. سه هفته زمان برد مراحل قانونی پرداخت دیه و کارهای اداریش و آزادی پدرش.

با اجازه پدر بزرگش، همون روزهای اول بعد کارهای آزمایش صیغه‌ی محرمیت خونده شده بود. تازه بعد صیغه بهروز کنجکاوی کرد و قضیه پدرشو فهمید.

خوشبختانه بهروز رفتار نامعقولی نشون نداد و خودشو مقصر میدونست که چون نپرسیده پونه هم چیزی بهش نگفته.

وقتی پدرشو بیرون زندان اول تو آغوش عموش و بعدش درحال دست بوسی پدربزرگ دید انگار آب سردی ریختن رو آتش وجودش و اون همه اضطراب و التهاب ماه گذشته اش کم شد.

حس اینکه دوباره گرمای وجود پدرش امن ترین جای دنیاست و حالا غیر اون آدمهای زیادی بودن تا بهشون تکیه کنه داشت غصه‌ی از دست دادن تکیه گاهی مثل سینا رو کمتر میکرد.

وقتی پدر و مادرش قضیه خون بس رو فهمیدن و توی عمل انجام شده قرار گرفتن با صیغه شدنش، با کمک پدربزرگش راضی‌شون کرد به برگزاری زودتر عروسی

شاید تنها دلیلی که پدر و مادرش قبول کردن به ازدواجش، به خاطر ارتباط شاگرد استادی اونو بهروز بود و اینکه پونه به دروغ پیش

مادرش از احساسات پنهانی ای صحبت کرده بود که نسبت به استادش داشت و دست تقدیر حالا او را رو بهم رسونده.

مطمئن بود اگر حرفی نمیزد راجب این رابطه احساسی، پدرش بیخیال عفو میشد و ترجیح میداد بالای دار بره تا اینکه دخترش به زور یک عمر با کسی زیر یک سقف باشه.

دریغ از اینکه نمیدونست قراره زیر دو تا سقف جدا زندگی کنن و دخترشون یک عمر باید نقش یک زن خوشبخت رو بازی کنه، مخصوصا برای پدر و مادرش.

سینا دوبار این مدت تونسته بود تماس بگیره و هر دو بار پونه با اضطراب جوابشو داده بود خیلی خلاصه در حد احوالپرسی. میدونست چند دقیقه بیشتر حرف بزنه کلا قافیه رو میبازه و گریه هاش امون نمیده ادامه بده.

سعی میکرد به سینا و روز برگشتش فکر نکنه. تمام تلاشش این بود
برنامه‌ی عروسیش زودتر برپا بشه تا وقتی سینا برمیگرده دیگه حتی
توی اون محله نباشه اما بازم سرنوشت جور دیگه‌ای نوشته بود و سینا
زودتر کارهاشو تموم کرد و خیلی غافلگیرانه دم در خونشون همو
دیدن.

ستاره فقط میدونست که قراره با استادش ازدواج کنه و هیچی از
اجبارش نمیدونست تا شاید به کمک پونه بیاد.

شوک اصلی که دم‌خونه‌ی سینا بهش وارد شد مثل یک مرده متحرک
سه روز رو سپری کرد.

روز سوم داخل آرایشگاه خیره به صورت بی روحش توی آینه داشت
مرور میکرد خاطرات عاشقی با سینا رو... مثل یک خدا حافظی

طولانی و تلخ...چقدر خوب بود که قرار بود نقابی از رنگ و لعاب
روی اون بی رنگی رو بگیره...تنها غمش بعد دیدن سینا حالا
چشم‌های نگران پدر و مادرش بود...

چشم‌هایی که هر لحظه برای جوشیدن آماده‌بودن و این رنگ‌ها
میتونست شاید لحظاتی ذهنشون رو منحرف کنه تا پی به‌درون
متلاشی شده‌ی دخترشون نبرن

تمام این سختی هارو تحمل میکرد فقط برای نباریدن اون
چشم‌ها...عزیزترینش رو جانش رو ۳روز قبل سوزونده‌بود... با
یک حرکت کیش و ماتش کرده‌بود ...طوری که پسرک دیگه حرفی
برای گفتن نداشت...

چقدر خوش خیالی بود که انتظار داشت توی دقیقه‌های آخر
معجزه‌ای رخ بده و همه چیز تغییر کنه.

نگاهش گاهی به صفحه گوشی خیره میشد فقط به یک امید، یک پیام

آرزو میکرد کاش اتفاقی بیافته تا دیگه مجبور نباشه ساعت های نفس
گیری زیر دست آرایشگر بمونه و بعد هم یک جشن عذاب آورتر رو
تحمل کنه.

شاید تنها دلخوشی ای که اونو از پا نمینداخت وجود قول و قراری
بود که بین اونو بهروز ایجاد شده بود

قرار بود از همون شب اول تنها بمونه و شاید برای تمامی عمر.

لرزش گوشی دلش رو خالی کرد. با چشمایی دودو
زده به صفحه نگاه کرد

:

۳

با دیدن اسم ستاره لحظاتی مات شوند. از لحظه‌ای که دم‌خون‌شون با
 سینا دیدار کردن پیام‌های ستاره قطع شده بود تا الآن... مطمئن بود
 اینبار ستاره فهمیده و منتظر بود برای عکس‌العمل اون.
 حالا این انتظار پایان گرفته بود.

تماس رو وصل کرد و گوشی رو روی گوشش گذاشت... اینقدر
 حس تلخی توی گوش احساس میکرد که نمیتونست حرف بزنه.
 ستاره هم انگار مثل اون بود.

فقط صدای نفس‌های پر حرصی رو میشنید

بالاخره خودش سکوت رو شکست و غمدار صداش زد

__ستارهههههه

__باید ببینمت

__من...من آرایشگام

__هر جا هستی باید ببینمت...قبل اینکه اون مراسم شروع بشه باید
یه چیز یو بهم توضیح بدی...مطمئنم خودتم میدونی چیه و نیاز نیست
بگم چی

__میدونم....میای اینجا؟؟؟

بفرست آدرسو

تماسو قطع کرد و با دستای لرزون آدرس رو فرستاد. نمیدونست
 چطوری باید شرح واقعه کنه. اصلا تا کجاشو میتونست
 بگه؟ نمیخواست آبروی پدرشو ببره اما کتمان کل حقیقت فقط به ضرر
 خودش تموم میشد.

نمیخواست علاوه بر سینا، ستاره رو هم دلخور کنه. شاید
 اگه ستاره میفهمید بهش حق میداد و به سینا برای فراموش کردن و
 بخشیدن کمک میکرد.

به نیم ساعت نکشید که ستاره خودشو رسوند و با هم توی حیاط
 خلوت سالن آرایشگاه نشستن.

تموم مدت داشت لبشو گاز میگرفت جوری که از درون مزه‌ی خون
رو هم حس کرده بود

—میخوای بگی یا باید صبر کنم از داماد بیرسم چطوری مختو زده؟

—کسی مخمو نزده من... من فقط یه تصمیم گرفتم

—اونم له کردن دل داداش من بود آره؟؟...اصلا باور منمیشه این

همه مدت شما دو تا عاشق هم بودین حتی

منم نفهمیدم... آخه مگه میشه؟؟؟ اصلا چطور میتونی این همه سال عشق

اونو ندید بگیری؟ اینقدر چشمت دنبال پول و پله بود من نمیدونستم؟

از قضاوت ناحق ستاره دلش سوخت. این شاید اولین و راحت ترین

نتیجه‌ای بود که هرکسی با دیدن وضعیت مالی بهروز بهش میرسید

اما حقش نبود دوست تمام دوران زندگیش اینطوری قضاوتش کنه

__منو اینجوری دیدی؟

__ندیده بودم الان دارم میبینم

__داستانش مفصله

__نترس من وقت زیاد دارم...نه امشب عروسیمه نه قراره عروسی کسی

برم

دلش مچاله میشد از این حرف ها اما میدونست حق داره...ولی باز

هم نمیتونست کل حقیقت رو بگه

__این ازدواج اونجوری که تو فکر میکنی نیست

—توجیه‌الکی نمی‌خوام بشنوم...یه دلیل بگو ازت متنفر نشم...روزه‌سینا
حالش بده...داره تو تب می‌سوزه...میبینمش قلبم آتیش میگیره

چشم‌اش پر شدن.... اشکها تقلا میکردن برای فرو
ریختن...عزیزترینش اینقدر بدحال بود و اون خبر نداشت؟؟!!

—خواهش میکنم پونه...یه چیز درست درمون بگو...حرف بزن

آب دهنشو قورت داد و سرشو پایین کرد و با تور دامن لباس
عروزش و رفت...حتی گفتن اون حرف‌ها براش خجالت داشت و
نمیخواست تو چشم‌های ستاره‌نگاه‌کنه

—مادرم به خاطر اینکه پدرم سر یه حادثه یه نفرو کشته بود سخته کرد

ستاره اول یکه‌ای خورد... چند لحظه‌مات سکوت کرد ...انگار منتظر بود پونه بگه شوخی کردم...وقتی عکس العملی از پونه ندید ابرو در هم کشید و چشم‌ریز کرد

— راجب چی حرف می‌زنی؟ منو گرفتی؟ بابات آدم کشته...اون کی آدم کشته که ما نفهمیدیم؟

— گفتم که اتفاقی بود...هولش داد اونم سرش خورد به تیر آهن...کسی از اهالی محل خبر نداره...فقط چندتا از رفقای پدرم میدونن...بابام نمیخواست ابروش بره

— یعنی چی؟ یعنی واقعه؟ چرا به ما پس چیزی نگفتی؟ اینقدر بهمون بی اعتماد بودی؟ فکر کردی میریم به همه‌ی محل می‌گیم؟

ستاره به جای اینکه با شنیدن حقیقت آروم بشه داشت بیشتر جوش می
آورد

__ بحث بی اعتمادی نبود... فایده‌ای نداشت جز نگران کردن
شما... شما که کاری ازتون بر نمی اومد

__ دستت درد نکنه... یه بار کی بگو به درد لا جز دیوارم نمیخوردین

__ ستاره هههه...

__ چیه خودت داری میگی از من شاکی ای؟؟

__ من فقط نخواستم اذیت بشین... اینقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود
که نمیدونستم چه کاری بکنم... چی درسته چی غلط

— الان اینا چه ربطی داره به ازدواج کردن تو؟؟

— خونواده‌ی مقتول برابر پول دیه میخواستن برای رضایت
و گرنه حکم قصاص بود... وقتی نتونستم پول دیه رو جور کنم رفتم سراغ
خونواده‌ی پدرم

— خب؟؟

— پدر بزرگم در قبال کمکش ازم خواست زن بهروز بشم

— یعنی چی؟ این دیگه چجور شه؟؟

__طایفه‌ی ما با طایفه‌ی بهروز مشکل قدیمی داشتن و ازدواج این
مشکلو حل میکرد

__وای چقدر مسخره... یعنی بعد ۳ سال پدر بزرگ‌تو دیدی اونوقت
همچین چیزی ازت خواسته؟؟... ببخشیدا ولی عجب آدم... استغراالله...
یعنی تو واسه پول رفتی زن این بشر شدی؟؟ پس عشق
چی؟؟ چطوری میتونی بدون اینکه دوستش داشته باشی باهاش زندگی
کنی؟ اصلا این قضیه استاد شاگردی چی؟ اونم دروغ بود؟؟

__نه دروغ نبود... سرنوشت منم این بود دیگه... مجبورم به خاطر پدرم با
استادم ازدواج کنم... دیدی که مادر منم چه حالی بود؟؟

__اگه سینا بفهمه....

هول شد... سینا اصلا نباید میفهمید...

:

۳

ترجیح میداد سینا همونطوری ازش متنفر بمونه تا اینکه بدونه اون چرا
زن بهروز شده...میدونست سینا بفهمه با اجبار ازدواج کرده از ناراحتی
دق میکنه...

احساس عمیقی که سینا بهش داشت مثل یک درخت تنومند بود و
مطمئن بود اون عشق عظیم ممکنه در برابر این طوفان اجبار
نشکنه بلکه خم بشه و تا ابد در حسرت روزهای خوشش بمونه.

با التماس به ستاره چشم دوخت

ستاره با دیدن نگاه لرز و زدنش ادامه حرفش و قورت داد

_ستاره جون مادرت چیزی به سینا نگو...اون دق میکنه

_چرا قسم میدی؟؟ فکر میکنی الان حالش خوبه؟

_نباید بفهمه من مجبور شدم...اصلا چیزی بهش نگو جون مادرت
ستاره هه هه هه

_اینقدر قسم نده پونه....

اشک های پونه سر ریز شد و قلب ستاره اینبار میچاله که نفهمیده توی
 قلب عزیزترین دوستش چه درد بزرگی خونه کرده... رفت جلو و بعد
 از ۳ روز نفرت حالا با عشق اونو تو آغوش کشید

__ بمیرم برات... بمیرم برات که اینقدر درد داری... کاش بهمون
 میگفتی.... اگه میدونستیم هر کاری از دستمون بر می اومد برات
 میکردیم... همیشه کله شق بودی... نمیفهمم این دیگه چه مدل فداکاری
 ایه... مگه هنوزم دخترارو مجبور میکنن زن کسی بشن؟

__ تا دلت بخواد این رسم و رسومات هست... به خاطر بابا و
 مامانم حاضرم هر سختی ای رو تحمل کنم فقط نذار سینا بفهمه... کاری
 از دست هیچکس بر نمی اومد... سرنوشت من این بوده.... سینا نباید
 غصه بخوره... نباید پاسوز من بشه... کاری کن فراموشم کنه

__ میتونه؟؟؟

__بذار خیالم راحت باشه ستاره....یه کاری کن بتونه...

دوباره پونه رو به خودش چسبوند و نوازشش کرد

__باشه خواهرم...تو غصه نخور...هر کاری بتونم میکنم...خدا خودش

بهت کمک کنه...امیدوارم استادت مرد خوبی بشه برات

انگار کسی رو زخمش نمک پاشید. وجودش پر از درد شد...کاش
میتونست به ستاره بگه حتی این آرزو هم برآورده نمیشه و زندگی خیلی
خیلی باهاش سر ناسازگاری داره

با اینکه کل حقیقت رو به ستاره نگفته بود اما کمی از بابت سینا خیالش
راحت شده بود...نمیتونست با گفتن اینکه خون بس شده بیشتر از این
خودشو تو نگاه ستاره کوچیک کنه.

هر چند میدونست ستاره‌درک بالاتری داره اما حس حقارت
 به خودش دست میداد و نمیخواست احدی از این ماجرا بو
 بیره...مخصوصا شرط اصلی خالو حشمت که درد دوم این ازدواج
 اجباری بود و هیچکس جز خودش و خالو از اون خبر نداشتن و
 شاید مجبور میشد تا وقتی نفس میکشه اونو پنهان کنه.

با حس سرما که تا مغز استخوناش نفوذ کرده بود به خودش
 اومد...نمیدونست چند ساعته توی اون وضعیت دراز کشیده. آب
 وان به کل سرد شده بود و لرز همه وجودشو گرفته بود.

با ترق تروق استخوناش از جاش تگون خورد. دوش رو باز
 کرد...گرمای آبی که رو سرشونه هاش برخورد کرده بود دوباره تنشو
 لرزونند.

دستشو دور بدنش پیچک وار قرار داد. چقدر نیاز داشت کسی
اینطوری دلداریش بدهد و به آغوشش بکشد.

این مرور خاطرات انگار طولانی ترین مرور این سال بود. مروری
تلخ که حقیقتی تلخ تر رو برایش زنده کرد.

حقیقتی که هیچ راه فراری ازش نبود و باید تنها تحمل میکرد.

حالا میدونست در برابر رفتارهای سینا چه جبهه‌ای باید بگیرد. حالا
میتونست دوباره تکلیفشو با دلش روشن کنه. پای سینا هرگز نباید
به زندگیش باز میشد و این مهم‌ترین کاری بود که باید روش تمرکز
میکرد.

باید از راهی که میتونست سینا رو از خودش دور میکرد. شاید
زخم زبونی که صبح راجب مردها و خواسته‌هاشون بهش زده بود و

باعث دلخوریش شده بود ، میتونست ناخودآگاه اولین
گام بوده باشه برای دور کردن اون از خودش.

خوشبختی سینا تنها چیزی بود که میتونست آرومش کنه. پس باید
یه فداکاری دیگه میکرد و یکبار دیگه شعله های عشقی که از زیر
خاکستر دلش داشت زبونه میکشید رو خفه میکرد و دوباره قربانی
تقدیر میشد.

دوش گرفت و حوله تن پوش رو پوشید و از حموم بیرون رفت.
وارد راهرو که شد همه جا تاریک بود. تازه فهمید احتمالا حدود دو
ساعتی توی حموم بوده که هوا تاریک شده.

هیچ چراغی روشن نبود. تا دو قدم سمت کلید برق برداشت با قفل
شدن دستی دور کمرش و سری که به موهایش چسبید از ترس جیغ
کشید.

۸:

۳

دست مردونه‌ای که جلوی دهنش قرار گرفت واسه جیغ نزدن بیشتر،
اونو به وحشت انداخت و سریع با پشت پا به زانوی طرف زد
که آخش بلند شد و هولش داد عقب که بینشون فاصله‌ی دو متری
ایجاد شد

همونطور که حوله رو روی سرش میذاشت سریع کلید برق رو زد و
با چشمای از حدقه در اومده به مرد خم شده روبروش نگاه کرد.

—بهروووززززز!!!!

—بلههههههههههه.....معلوم هست چتهههههه؟؟...مگه جن دیدی...زدی

شتکم کردی...زانوم ترکید دختر

—وای داشتم سخته می کردم...تو چرا جدیداً تو تاریکی ظاهر

میشی؟؟این چه کاری بود منو گرفتی؟...فیلم خون آشامی زیاد میبینی؟

—ظاهرا جنابعالی زیاد میبینی که توهم زدی...من یهو ظاهر نشدم شما

یهو از تو حموم در اومدی

از حالت خم شده بلند شد. نگاهش که به بالاتنه پونه ثابت موند ،

پونه تازه متوجه حوله تن پوشش شد که گره اش شل شده بود و نصف

بالاتنه اش قشنگ تو دید بهروز بود.

از خجالت سرخ شد سریع دست برد حوله رو درست کنه که بهروز با
یه گام بلند خودشو بهش رسوند و مچشو محکم گرفت

—قراره تا کی اینکارو بکنی؟

—چه کاری؟

—کناره گیری از من؟ چند روز دیگه آتوسا به کل از
زندگیم میره بیرون... میخوام فقط تو باشی... فقط یه فرصت کوچیک
میخوام... اینقدر خودتو دور نکن... مگه من چه بدی ای بهت
کردم که حاضر نیستی حتی یه فرصت بدی؟

گر گرفته بود، نه از ابراز احساسات بهروز بلکه از خشم. شاکی بود از
تقدیری که هر لحظه یک جوری بیشتر از قبل زجرش میداد. چطور

مردی غیر از سینا رو به حریمش راه میداد؟ این محال ترین اتفاقی بود
که میتونست براش بیفته

بهر روز سرشو بین موهای خیس پونه و حوله‌ی سرش گذاشت و عطر
شامپوشو بو کرده

_عجب بوی خوبی میده شامپوت... منم میتونم بزنم یا مخصوص
خانوماست؟

دستهای پونه برای دور کردن بهروز جلو رفت اما بهروز جفت
دستاشو به پشت کمرش قفل کرد و بیشتر اونو به خودش چسبوند

_زورت بهم نمیرسه دختر خانوم. اگه میبینی کاری نمیکنم چون تو
مرام نیست مجبور کردن. باید خودت بخوای. من الان از هر کسی
به تو محرم ترم، چرا نمیداری این محرمیت رسمی بشه؟

سرشو به چپ خم کرد تا کمی بیشتر با صورت بهروز فاصله ایجاد
کنه و نفس پر حرصشو بیرون داد

__قرار ما این نبود

__میشه قرار رو عوض کرد

__نمیشه

__چرا نمیشه؟؟ من که راضی ام

__من نیستم

__بذار یه بار امتحان کنیم، اونوقت مطمئن باش خودت راضی تر از
من میشی

__من نمیخوام اینو بفهم لطفا

__ده لامصب منو اسیر خودت کردی حالا میگی نمیخواهی؟؟ این
پیلوی تنهایی رو پاره کن. خسته نشدی از تنها موندن تو این خونه؟ از
همین ترسیدن ها، از همون کابوسایی که میگی توی
نبودم میبینی؟...بابا فکر خودت نیستی فکر دل منم باش...دارم بال بال
میزنم مال من بشی

__لطفا حد خودتو یادت نره

— حد من چیه هان؟ تو بگو، تو که ادعای خدا پیغمبرته بگو، مگه خدات
 نمیگه شوهر بعد اون نزدیک ترین آدم به زنه؟ پس چرا تو به من از
 همه دورتری؟

— چون... چون

— چون چی؟ من دیگه بهونه قبول نمیکنم پونه... تو مال منی.. زن
 منی... من میخوامت... تمام و کمال

:۸

۳

داشت به خاطر این نزدیکی کنترلشو از دست میداد و کم‌مونده بود
مثل آتشفشان فوران کنه. این همه زورگویی و حس تملک آزارش
میداد. تمام تلاششو میکرد برای رها شدن از اون حالت سر بهروز
فریاد نزنه.

—کم عذاب کشیدم میخوای تکمیلش کنی؟؟ چرا دست از
سرم برنمیداری؟؟؟

—من عذابت دادم؟...توی این سال از گل نازک تر بهت گفتم؟ چرا
بی انصافی میکنی دختر؟

—ولم کن بهروز...داری تموم باورها مو نسبت به خودت از بین میبری

—باور به چی؟ به اینکه مثل سیب زمینی بی رگم که اصلا هیچ حسی
نسبت بهت ندارم؟

—من رو قولت حساب کردم که باهات ازدواج کردم... سیب زمینی
نیستی اما تو زرد از آب در نیا خواهشا

—اینکه بخوامت تو زردیه؟

—اینکه بزنی زیر همه چی آره

—واقعا سخته فهمیدن اینکه میخوامت؟

—برای تو چی؟ سخته فهمیدن اینکه نمیخوامت؟

دستای بهروز که با شنیدن این حرف شل شد، پونه خودشو ازش جدا
کرد. بدون نگاه به چشمای مغموم و درمونده‌ی بهروز راهی اتاقش شد.

ضربه‌ی کاری رو زده بود با اینکه قصد ناراحت کردن بهروز رو
نداشت اما نمیتونست در برابر خواسته‌اش کوتاه بیاد.

صدای نسبتاً بلند بهروز قبل ورود به اتاق تنش رو لرزوند

_خوب تو گوشت فرو کن پونه... من دیگه بهروز سابق
نیستم... دیگه نمیخوام که باشم... از این به بعد هرکاری میکنم که دلت
باهام صاف شه... کاری میکنم خودت این آغوشی که پیش زدیو طلب
کنی... تو مال منی به خودتم این ثابت میشه پس واسه هر چیزی
آماده باش

ترجیح داد ساکت بمونه و بیشتر از این جو رو متشنج نکنه... واقعا بعد
یادآوری اون خاطرات تلخ این یکیو کم داشت که بهروز اینطوری زیر
همه چیز بزنه.

سریع وارد اتاق شد و برای جلوگیری از احتمالات در رو قفل کرد. این روزها بهروز زیادی غافلگیرش میکرد. اعتماد زیادی بهش داشت اما نمیتونست ریسک کنه. بالاخره یه مرد بود و شاید تا یه جایی میتونست در برابر اون که زن شرعی و قانونیش بود جلوی خودشو بگیره.

بدون درآوردن حوله و پوشیدن لباس روی تخت ولو شد. حالا غیر از سینا باید یه فکری به حال رفتارها و خواسته‌های بهروزم میکرد.

فکر کرد کاش میتونست با آتوسا صحبت کنه و قانعش کنه دست از لجبازی برداره اما تا حالا فقط یکبار باهم برای صحبت کردن روبرو شده بودن اونم قبل عقدش با بهروز بود که آتوسا خودش درخواست داده بود تا باهاش صحبت کنه و یه جورایی اون روز اتمام حجت کرده بود باهاش که روی بهروز فقط میتونه مثل یه همکار و دوست

حساب باز کنه و فکر یک رابطه‌ی زن و شوهری رو از سرش بیرون کنه.

پوزخندی زد از این یادآوری. خنده‌دار بود که حالا جاشون عوض شده بود و اون باید میرفت سراغ آتوسا و بهش بگه شوهر تو سفت بچسب که داره واسه یکی دیگه دلش میسُره.

شاید بهترین کار کمک گرفتن از بهناز بود اونم به صورت غیر مستقیم و به بهانه‌ی کمک به اوضاع روحی بهروز.

میدونست بهناز اگه از ابراز علاقه‌ی بهروز به خودش چیزی میفهمید به جای ناراحت شدن خیلی هم خوشحال میشد چون همیشه از انتخاب بهروز ناراضی بود و از اخلاق آتوسا گله میکرد.

مطمئنانهناز به جای صحبت با آتوسا شروع میکرد به شستشوی مغزی
اون تا راضیش کنه دل به دل بهروز بده. کاری که مطمئن بود از پیشش
بر نمیاد. دیگه دلی براش نمونده بود که بخواد برای بهروز حراجش
کنه.

اگه یه وضعیت نرمال و عادی بود شاید میتونست برای فرار از سینا
اینکارو بکنه اما مطمئن بود حتی قادر نیست بهروز رو هم خوشبخت
کنه.

این پیلای تنهایی قرار نبود هیچوقت شکافته بشه تا بال هاش برای
پرواز آزاد بشن. فقط روز بهروز پیلای تنگ تر و عذاب آورتر میشد.

:۸

وارد اتاق شد و بدون هیچ سلامی نشست پشت میزشو کامپیوتر و روشن کرد. پونه زیرچشمی اونو میپائید.

میدونست هنوز از حرف هایی که دیروز بهش زده ناراحته. میدونست بد کرده اونو با مردهای دیگه قیاس کرده، ولی این تنها راه برای دوری بود.

میترسید سینای قبل از این قهر رو میدید. میترسید چون اونم مثل بهروز تصمیم گرفته بود خودشو اثبات کنه و اونو بدست بیاره.

از این رفتارهای تملکی مردهای دورش دچار وحشت شده بود. فکر اینکه یک وقت از نیت همدیگه با خبر بشن و باهم گلاویز بشن ترس دیگه ای بود که تنشو میلرزوند.

واقعا تحمل یه مصیبت دیگه، یه داستان دیگه رو نداشت. باید خودشو
از هر دوتا شون دور میکرد تا تنشی ایجاد نشه.

تا ظهر مشغول کار بودن که سر و کله بهناز پیدا شد و از همون راهرو
صدای بلند سلام کردنش به منشی و بقیه به گوششون رسید .

وارد که شد با ذوق سلام بلندی کرد اما وقتی سینا رو اونطوری
اخم آلود و برزخی دید آبروهاش بالا پرید و سوت کشید

_میبینم آمپر چسبوندی آقا سینا... قیافتو به ده من چه عرض کنم با من
عسلم همیشه لمبوند

سینا نفس عمیقی کشید و پوزخندی کنج لب گذاشت . حالا میتونست
فکری رو که از دیشب به ذهنش خطور کرده بود عملی کنه

__وقتی اونی که باید باشه نیست معلومه آدم چه شکلی میشه

پونه حرفشو دوپهلو شنید ولی بهناز سریع به خودش گرفت و با ذوق
رفت سمت سینا

__وای تورو خداااا؟؟؟..یعنی دلت واس من تنگ شده بوووود؟؟؟

__تنگ و گشادشو نمیدونم فقط شدیداً نبودتون احساس میشد

پونه دستاشو از حرص به هم چفت کرد. میدونست سینا عمدی این
روالو پیش کشیده. میخواست لج اونو دربیاره

وای چقدر خوشحالم از دست مامان در رفتم...روزه داره منو توی
این مهمونی های عجیب غریب دوستاش مثل عروسک
میگردونه...دیگه داشتم خل میشدم...الانم بفهمه جیم زدم شدیداً شاکی
میشه.

روشو کرد سمت پونه

زن داداش من چرا اینقدر ساکتههههه؟؟؟

کسی به ما توجه نمیکنههههههه

الهی قربونت بشم کی گفت توجه نمیکنم...خودت دکم کردی
نداشتی پیشت باشم...هنوزم دلخوری؟

__نه بیخیال

__همش تقصیر اون افریته خانومه... با اون کاری که کرد کلا رید

به همه چی

پونه آبرو بلا داد که یعنی جلو سینا چیزی نگو

بهناز یه آهان اوهونی کرد و بیخیال بقیه حرفاش شد

__خب آقا سینای دلتنگ امروز چیکاره ایم؟

__هر چی شما بگین

پونه ناخواه آگاهیه چشم غره به سینا رفت که باعث شد لبای سینا
به خنده محوی باز بشه

— میبینم داری کم کم خوش اخلاق میشی!!

— تأثیرات حضور بعضیاست

پونه کم مونده بود بلند شه سینا رو بزنه... دوپهلو حرف زدناش
حرصیش کرده بود

— پس فاکتور ناهار اینبار میره جیب شما دیگه هه هه؟؟!!

— البته به چشم

—ایول خوشم میاد پایه‌ای... من میرم پیش بهروز چند تا سفارش مامان
داده بهش بگم براش انجام بده... بعدش میام باهم بریم تیغ زنی

بهناز رفت و سینا زیرچشمی حرص خوردن پونه رو تماشا میکرد و
لبخند میزد.

پونه به کل تصمیمات روز قبل رو فراموش کرده بود و اون لحظه فقط
داشت به نبودن اون دو تا کنار هم فکر میکرد. با اینکه کلی با خودش
کلنجار رفته بود و مثلاً قرار گذاشته بود بی اهمیت باشه اما وقتی تو
صحنه‌ی عمل قرار گرفت کم آورد.

حتی تصور اینکه سینا بخواد با یکی دیگه باشه براش عذاب آور بود.
دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و بلند شد بره بیرون اما دم در پشیمون
شد و برگشت سمت سینا

روبروی قشنگ ترین چشم‌میشی دنیاش ایستاد. چشم‌هایی که با بالا
اومدنشون دلش رو زیرو رو کردن.

به زحمت جلوی خودشو گرفت تا قربون صدقه رفتن واسه اون میشی
هارو فقط تو دلش بگه و چیزی به زبونش جاری نشه

__میخوای با این کارات به کجا برسی؟ میخوای با احساسات اون دختر
بازی کنی؟

سینا با طمأنینه ایستاد جلوشو دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد

__به همون جایی میرسم که همه مردها دنبالشن

داشت طعنه میزد تیکه روز قبل پونه رو اما پونه آدم کم آوردن نبود. هر
کسی رو شاید میتونست تحمل کنه اما بهناز نباید اون آدم میبود

پس ممنونم که داری بهم ثابت میکنی حتی یک در صدم اشتباه فکر
نکردم راجبیت

اینو گفت و رفت سمت در و با شتاب خواست خارج بشه اما در
نصفه باز شده با فشار ناگهانی دست سینا بسته شد.

:۸

۳

نه راه رفتن داشت نه برگشت. نیم قدم به عقب برمیداشت تو آغوش سینا
می افتاد و دو وجب جلو شدم در بود. دست سینا رو در ستون شد و
سرش کنار گوشش ایستاد. جرأت نگاه کردن به اون میشی ها رو
نداشت. داشت میسوخت از گرمای دم و بازدم عمیقی که میدونست از
عصبانیت زیاد سیناست

_داری ناجور زخمیم میکنی حواست
باشه خانم طاهری... خودتم میدونی من اهل نامردی نیستم، اما کل کل
چرا... نذار سر کل کل باتو به قول خودت با احساسات اون دختر
بازی بشه...

_از من چی میخوای؟

آروم پیچ زد

—چی بخوام جز خودت؟

دلش ریخت....دلی که اگه زبون داشت فریاد میکشید و میگفت
همیشه مال تو بودم"

اما زبون به میون او مد برای کمک به عقل

—من شوهر دارم میفهمی؟؟

—همونی که نداشتی بهت دست بزنه؟؟

از خجالت گونه هاش رنگ گرفت. اولین بار بود سینا
مستقیم اشاره میکرد به اون موضوع

دست سینا برای لمس گونه‌های صورتی شده‌اش جلو رفت اما لمس
نکرده برگشت

—اگه نداشتی یه دلیلی داره...مهم‌ترین دلیل هم‌اینه دوستش نداری...اما
چرا هنوز باهاشی برام جای سؤاله...من یه بار تورو بهش باختم...اینبار
نمی‌بازم...پس خودتو واسه هر چیزی آماده کن

هر دوتا مردهای زندگیش داشتن همین حرفو میزدن.
واقعا کلافه بود که نمیتونست واسه نجات خودش کاری بکنه

—یه زمانی بین من و تو یه چیزی بوده...اما دیگه

سینا نداشت حرفشو بزنه. جوری سرشو نزدیک گوشاش کرد
که نفس دخترک رفت از اون همه نزدیکی

__ بگوووو ... داشتی میگفتی..دیگه چی؟ میخوای کاری کنم دوباره شروع
بشه؟؟ کاری کنم هر لحظه بهش فکر کنی؟ تا بفهمی هیچی بینمون
تموم نشده؟

__سینا|||

__اینجوری میگی سینا فکر دلمو میکنی دختر خانوم؟

دل خودشم میرفت با این عاشقانه‌های سینا اما نمیتونست خودشو
ببازه

__لطفا برو کنار...حد خودتو بدون

-آخ پونھههه پونھههه پونھهههه

دخترک داشت پس می افتاد با این صدا زدن های سینا...دلش ضعف
میرفت...چشماش دو دو میزد

سینا از تندی نفس هاش فهمید حالش خرابه، خودشو کنار کشید

—باشه نفسم، باشه برو...منو مثل همیشه دک کن...ولی بدون من کوتاه نیام

پونه سریع درو باز کرد و از اتاق زد بیرون...دیگه داشت تو اون حجم بوی عطر سینا خفه میشد. اکسیژن بدنش به زیر صفر رسیده بود. باید به تعادل میرسید تا بتونه فکر کنه.

اونقدر سست میشد در برابر این ابراز احساسات که مطمئن بود
اگه سينا كمی بیشتر براش دلبری میکرد همه چیز رو براش میگفت و
خودش رو از اون حجم سنگین رازهای عجیب و غریب نجات میداد
تا شاید این رازگشایی دوايي بشه بر درد بی درمونش.

:۸

مثل یویو طول اتاق رو طی میکرد و نگاه کلافه‌ی بهروز رو دنبال
خودش میکشوند.

— شخم زدنت تموم نشد؟ الان از طبقه پایین میان اعتراض

__کاری که ازم خواستی مثله گاو نر میخواده... منم که مرد کهن
نیستم داداش جان...

__حالا شما بیخیال گاو شو با قاطر مشکلو حل کن

__دست درد نکنه... بایدم اینو بگی... گوشام مخملی شده؟؟ با این
کارهای تو آدم بایدم گوش دراز شه... یه روز میگی عاشق
آتوسام... یه روز میگی ازش بیزارم عاشق
پونه شدم... نفهمیدیم روده راست تو شکمته یا تو دلت... رودل نمیکنی
با این همه خوش اشتهایی؟ منو عوض میکنی چقدر!!

__از آتوسا بیزار نیستم... فقط دیگه عشقی بهش ندارم... یه کمک ازت
خواستم... ببینم منو به غلط کردن میندازی یا نه؟

__ غلطو که کردی برادر من... الان باید به من بگی چه شاهکارهایی
انجام دادی؟

انگولک کردن پونه شده روش مخ زنی؟؟ پونه هیچی راجب حرفات
بهم نگفته... پس یعنی اصلا براش مهم نبوده... اگه واسه ابراز احساسات
انگولکیه تو قندی توی دلش آب شده بود، حتما بهم میگفت، یا یه
ذوقی میکرد .

__ خودمم میدونم ذوقی نداره... واسه همین دست به شلوار تو شدم... تو
باید مخ بزنی

__ به شلوارم چیکار داری... با ناموس منم شوخی داریا!!!!... برم از
کدوم وجنات و حسنات بگم که خبر نداشته باشه؟... مثلاً
ساله زننه... جیک و پوکتو میدونه... چی بگم که گوشاش مثل من
مخملی شه؟؟

— یعنی اینقدر اوضاع خرابه هیچی ندارم واسه گذاشتن توی طبق
اخلاص؟

— والله داشتن و نداشتنتو باید از آتوسا خانومت پرسید... من
چه میدونم

— باز آب روغن قاطی کردیا... حیا که هیچی یکم شخصیت داشته باش

— خب چیه مگه دروغه؟؟... خودت بی حیایی میکنی همش دنبال
خفت کردن دخترهای خوبه؟

— من فقط گفتم اصلا نسبت به هیچی پونه واکنش نشون نمیده... یعنی
انگار بیزاره از ارتباط برقرار کردن... خواستم بدونم نکنه مشکلی چیزی
داره من ازش خبر ندارم

_هیچم مشکل نداره... سال دست بهش نزدی حالا یکدفعه فیلت یاد
 بغل و بوس و گلستون کرده بچه هنگ کرده از رفتارت... خیلی
 طبیعیه... از کجا بدونه دو روز دیگه باز آتوسا جونت جلوت سبز
 نمیشه... بیاد هر چی سال ریسیده بود یه شبه پنبه کنه؟ بعد دوباره روز از
 نو... باید کم کم بینم پونه حرف حسابش چیه... با یه ناهار چطوری؟

_تو ام که همه ی ایده هات به شکمت وصله

_خوبه مثل تو بشم که ایده هات همه به زیر شکمت وصله؟

_باز روت زیاد شد اااااا

_به قول سینا رو نیست سنگ پاست

__با صدر خوب اخت شدیا؟؟سینا سینات گوشمونو کر کرده

__حسود هرگز نیاسود

__دفعه قبل باهاش بیرون رفتین خوب بود؟میگم بگو اونم بیاد فک
کنم پونه توی رودروایسی بیفته زیاد جفتک ندازه

__کلا با باغ وحش طرفی نه...همه جور نسبتی گرفتیم

__بابا قاطر منم بیخیال میشی...برو بین چه هنرنمایی ای میتونی
واسه داداشت بکنی

__بله چشم...شمارو به سیرک بهناز جان دعوت میکنم غصه نخور...ولی
مجانی رو کور خوندی...بعدا عجیب باهات حساب میکنم

__باشه...برو...تو که دستت همیشه تو جیب منه

__|||...حالا جیب منو تو شد؟؟

__غلط کردم همش مال تو...برو یه کاری بکن منو خون به دل نکن

__باشه بابا رفتم واسه بارگذاریه کله پاچه‌ی پونه

قهقهه زنون از اتاق خارج شد و پونه رو عصبی در حال رفتن

به سرویس دید

با چند قدم سریع رفت توی راهرو و جلوی پونه رو گرفت

—آبجیه بد اخلاق کجا میره؟

—لابد سینما میرم با این مسیر

—فیلمش که معلوم شد پاچه گیریه

—میخوای با هم بریم؟

__نه قربونت...همین الان از دست یه انسان گرگ نما در رفتم...فقط
زحمت بکش فیلمش تموم شد یه بلیط برای شکم ما رزرو کن

__بلیط سینما؟

__اون که زیر شکمه واسه خود شکم

پونه فهمید منظورش قرار ناهار با سیناست

__بگو شوهرجانت خودش رزرو کنه

__این دفعه به سفارش شوهرجان شماست

چشماشو ریز کرد...مطمئن بود بهروز یه دلیلی برای این دعوت ناهار
داره...جدیدا رفتارهایش خیلی مشکوک بود

__ بگو داستان چیه؟؟

__ من به حقوق مؤلفین احترام میدارم چیزو لو نمیدم

__ بهناز اذیت نکن...اصلا حوصله ندارم

__ به قول شوهر جان خودم کاملاً روشن و مبرهنه

__ میگی چیه آخر؟

— شیرینه اعتراف میخوام... تو که به روی مبارک نمیاری... بهروز
گفته گلوش گیر کرده هه هه هه هه.. یادته شرط کرده بودیم گفته بودم یه روز
بهروز ضربه فنی میشه جلوت؟ حالا واسه این شکست بهروز و
پیروزی تو یه ناهار تپل باید منو شوهر جانمو مهمون کنی

نفس عمیقی کشید. خیلی سخت نبود فهمیدن اینکه اینا همش
نقشه است و بهروز پیشقدم شده بود برای کمک گرفتن از بهناز

بهناز خاک فرضی رو شونه های پونه رو تکوند

— پونه خانوم دبه کردن نداریم... شرطو باختی باید ناهار و بدی

— میتونم از زیرش در برم؟

—منو کفن کنی نه

—پس خودت جاشو معلوم کن...فقط چرا دیگه شوهرجانت بیاد؟

—ای بابا...خسیس نباش دیگه...تو با شوهرجان خودت منم با
شوهرجان خودم...زیدو بهم نزن

—اصلا بهروز چرا بیاد؟...دوتایی میریم

—دلت میااااا؟؟..من بدون داداشم غذا از گلوم پایین میره؟

—پایین نمیره یا اصلا بالا نمیمونه؟؟

—حالا مارو خیط نکن دیگه...برم به شوهر جان بگم تا نپرید از دستم

با چشمکی از پونه جدا شد و سریع وارد اتاق کارشون شد.

سرجاش ایستاده بود و رفتن بهنازو نگاه میکرد. نمیخواست اصرار زیادی بکنه واسه نیومدن سینا چون بهناز زیادی تیز بود و هر عکس العمل نابجایی باعث میشد بفهمه یه خبریه

الآنم که قصد بهناز با این نقشه ها کمک کردن به بهروز بود پس نمیشد هیچ جوهر روی کمک اون برای خواسته های خودش حساب باز کنه.

بالاخره خواهر بود و برادر و خواسته های اونو ترجیح میداد به زن برادرش. هر چند بهناز یه آدم تماما دلسوز و پایه واسه هر کاری بود اما ریسک اینکه بفهمه سینا عشق قدیمی اونه خطرناک بود چون احتمال اینکه سینا رو دوست داشته باشه واقعا وجود داشت.

شاید بهترین کار بیخیال شدن نسبت به رفتارهای سینا و بهروز بود. باید می‌داشت هر کاری میخوان بکنن و اونم با بی محلی نسبت به هر دوشون اونارو دلسرد کنه.

بی توجهی به رفتارهای بهروز برایش راحت تر بود اما رفتارهای سینا هر روز بیشتر قلبشو به چالش میکشید و نگرانش میکرد که باز نمونه مقاومت کنه و پای سینا به زندگیه پر پیچ و خمش باز بشه.

۸:

بهناز با سرخوشی وارد اتاق شد و رو میز سینا نشست

—بدو بدو تموم کن بریم واسه ناهار

—چی شده کبکتون بلبلی میخونه؟

—خبرهای خوبی شنیدم... خبرهایی که سال ها بود منتظر شنیدنشون
بودم

—چه خبری؟

—یکم خصوصیه ولی اگه قول بدی به کسی نگي بهت میگم

دستشو برد سمت لبش و زیپشو کشید

__نترس چفت و بستش مطمئنه

__وضعیت داره سفید اعلام میشه...بالاخره قراره جفتشون از خر شیطون
تشریف فرما بشن و روی گُرده‌ی بنده سوارشن

__منظورت چیه؟

__یکم بینشون شکرآب بود داره غسل میشه

__بینِ کیا؟؟

__شوهرخان شوتی ها...بین پونه و بهروز دیگه

برای چند ثانیه نفس کشیدنو فراموش کرد... یخ کرده بود و کف
دستاش به ثانیه نکشید عرق گرد

براش قابل درک نبود که چطور پونه میتونست ببخشه و ندید
بگیره کارهای بهروز رو... مخصوصا زن داشتنش رو... اینا چیزهایی
نبود که بشه به راحتی بیخیال شد.

یعنی تلاشی که میخواست برای بدست آوردن پونه انجام بده شروع
نشده تیتراژ پایانشو باید میزد؟ پونه داشت چیکار میکرد؟ میخواست
چیو بهش ثابت کنه؟ اینکه قلب بزرگی داره که میتونه بعد اون همه اتفاق
شوهرشو ببخشه یا اینکه واقعا داشت بازی میخورد و این پونه همون
پونه‌ی همسایگی نبود و حاضر بود با هر کسی باشه غیر اون

دستای بهناز جلوی چشماش چندبار به حالت بای تکون خورد
که اونو به خودش آورد

__حواست کجاست شنیدی چی گفتم؟؟

__نه...چی گفتی؟؟

__گفتم قراره ناهار اونام با ما بیان بیرون...میخوام منم تو خوب شدن این رابطه کمک کنم...البته به کمک تو...دفعه قبل که بودنت خیلی کمک کرد...پونه شاید یه نفر سومی باشه از خر شیطان رجیم پیاده بشه

تازه تونست نفس راحتی بکشه

با خودش فکر کرد "پس هنوز پونه کوتاه نیومده و اونا دارن مخشو میزنن"

بهناز خودکارو تو بازوی سینا فرو کرد که صداش در اومد

—آخ...چیکار میکنی...سوراخ شد دستم

—هیچی دارم بهوش میارم...داری حساب کتاب میکنی واسه ناهار
رنگ از رخت پریده؟

—جنابعالی که فقط دنبال قشون کشی هستی؟

—دست درد نکنه آقا سینا حالا با طایفه‌ی من مشکل داری؟ توام برو
قشون بکش...کسی جلوتو نگرفته

—والله تا شما خواهر رئیسی ما از این جرأت‌ها نداریم

بهناز روی شونه‌های خودش دست گذاشتو سردوشی های فرضی
رو کند

_آه...آه...بفرماه..اینم از القاب من...من خاکیه خاکیم...حالا هر چقدر
دلت میخواد میتونی جربزه خرج کنی

_ما همون با خربزه بیشتر حال میکنیم

_حالا بیا شما...این دفعه هم خودم خربزه مهمونت میکنم

پوزخند زد...همینو کم داشت که برای مخ زدن پونه کمک بهروز
بکنه ولی بودنش بهتر بود تا نبودنش

_باشه ثبت شد...دیگه دبه کردن نداریم

—چه تدم ثبت با سند برابر میکنی...خدا به داد زنت برسه

—از خداشم باشه....

—از خدامه...خدااااا

—باز ما دوتا خندیدیم شوهر شما شدیم؟...شما که رو دست ما بلند

شدی با این سند زدن

بهناز لبخند زنون کت سینا رو براش نگه داشت تا بپوشه

—خب دیگه این لمس هایی که میکردی یه تأثیراتی داشته

با خنده داشت دستشو وارد آستین کت میکرد که پونه داخل شد.
نگاه سرد و یخیش بین بهناز و سینا رد و بدل شد و بدون واکنش یا
حرفی رفت سمت میزش

انگار چراغ احساساتشو داخل سرویس خاموش کرده بود و
میخواست دیگه واقعاً بیخیال باشه.

سینا اما لبخندشو پهن تر کرد و بعد پوشیدن کت رو کرد به بهناز

__دست درد نکنه بانو

چشمای بهناز برقی از شادی زدی

— وای پونه شنیدی چی گفت... گفت بانو... ای کلک از کجا
میدونستی دوست دارم اینطوری صدام بزنی؟

— نمیدونستم... فقط به یکی گفته بودم بغ بغووو خانوم... میگفت باید
به یه خانوم بگی "بانو" نه بغ بغووو... هر چند من بغ بغووو رو بیشتر
دوست داشتم

صدای نفس عمیق پونه واضح به گوش سینا رسید... فهمید عجیب
زده تو خال

— آره بغ بغووو باحاله... ولی من همون بانو گفتن دوست دارم مثل اون
بانویی که امیدوارم دیگه دور و برت نباشه

نگاه سینا و پونه برای ثانیه هایی به هم قفل شد.

__نترس اون همیشه برای من بغ بغووو میمونه

پونه نگاهشو دزدید تا ذوقش از یادآوری اون خاطرات رسواش نکنه.

بهناز با خنده چند بار کلمه ی "بغ بغووو" رو تکرار کرد و با اشاره به ساعت از اتاق بیرون رفت.

پونه بدون نگاه مجدد به سینا سریع از اتاق خارج شد و سنگینی نگاه سینا رو به جون خرید.

به اصرار بهناز قرار شد همه با یه ماشین برن .ماشین بهروز انتخاب شد
و خودش پشت فرمون نشست، سینا کنارش و بهناز پشت بهروز و
پونه هم پشت سینا نشستن.

هنوز مکانی تعیین نکرده بودن. بهروز از آینه به دخترا نگاه کرد و
اسم مکان خواست. بهناز با ذوق خودشو جلو کشید و سرشو بین دو
صندلی گذاشتو پیش دستی کرد واسه پیشنهاد دادن

—من میگم بریم رستوران فانوس دریایی، همونی که دفعه قبل تو نبودی
داداش. نمیدونی چقدر خوش گذشت!! کلی
سوژه داشتیم واسه خندیدن

بهروز همونطور که سر بهناز رو به عقب هول میداد گفت:

—تو نمیخواهی عوض شی؟ چرا هر وقت میری صندلی عقب به جای
پشت دادن کلا داری شیرجه میری تو شیشه جلو؟ خطرناکه بابا یهو
ترمز کنم با سر میری

—تو ام خسته نشدی از بس اینو گفتی؟ بابا این گوشواره آویزه‌ی گوش
من همیشه... بیخیال ادب کردن من شو

—تو درست شی من قربونی میدم

—بابا دست و دل بااااااز... حالا نمیخواه حیوون بدبختو سلاخی کنی
...دلت ولخرجی میخواد امروز فاکتور میه تو جیب تو

—یه جووری میگی انگار تو میخواستی حساب کنی!؟

نه... ولی فاکتور بدبخت چندبار بین همه پاس کاری شد فعلا گل
شد تو جیب شما

من یه جای بهتر میشناسم... فانوس دریایی غذای ویژه اش
به پونه نمیسازه... میریم یه جایی که پونه عاشقشه

بهناز ابرو بالا داد و لبشو بیرون دادو با تعجب یه نگاه به پونه بعد
به بهروز انداخت

چه عجب؟

چی چه عجب؟

—هیچی داداش جان...یه بارم من سورپرایز شدم...من
نمیدونستم پونه به شاه میگو حساسیت داره تو از کجا میدونستی؟

—به نظرت نباید بدونم عشقم چی دوست داره چی دوست نداره؟

—اوه اوه...بخشید...بنده تسلیمم...چه مجنونی شده داداش ما

نگاه کلافه‌ی سینا از آینه به پونه‌ای خیره شده بود که داشت لبشو گاز
میگرفت. دلش میخواست فک بهروزو پایین بیاره. تا چند وقت قبل
عشقم عزیزم هاشو نثار اون زنش میکرد حالا معلوم نبود واسه چی دور
برداشته بود.

بهناز دوباره سرشو کشید جلو

— حالا این جای جدید کجاست؟

— تو سرتو بنداز تو آغول خودت رسیدیم میفهمی

— بهروز جلو سینا آبرو مو بردی؟

— تو مگه آبرو هم پیش این مهندس واسه خودت گذاشتی؟

— اصلا من قهرم... نمیام

— هیچی دوباره ناز کردنش شروع شد.. یکم از پونه یاد بگیر... خانوم و با

وقار نشسته... عشقه منه دیگه

اینبار پونه از تو آینه شاهد دست به صورت کشیدن کلافه‌ی سینه شد.

بهناز دستاشو قلاب کرد رو سینه و به حالت قهر پشت داد به صندلی

بهروز از آینه جلو به حرکت بچگانه‌اون خندید و گفت:

__ باز خدا رو شکر قهر کردی ... حالا از سالم رسیدنت به‌رستوران
مطمئن میشیم

__ باشه خان داداش ... کله پاچه رو که یادت نرفته؟؟ وقتی برات بار
نداشتم اونوقت بینم چیکار میکنی

__ ای بابا... باشه... تسلیم... پرنسس خانوم... تو رو خدا قهر نکن... اصلا
هر چی شما بگی

بهناز دوباره مثل فشنگ پرید جلو

—جل الخالق...یکم یواش تر دختر

—من میگم سینا بگه کجا بریم

نگاه سینا لحظاتی توی آینه بغل با نگاه پونه قفل شد بعد گفت:

—منم با مهندس موافقم...همون جایی که خانم طاهری دوست دارن

لبخند ریز پونه از دید سینا دور نمود.

بهروز دوباره سر بهناز و هول داد عقب

— پس دیگه تأیید شد بهناز خانوم... باز اعتراض نداریم

— پونه مهره‌ی مار داره همه طرف اونو میگیرن

پونه اخمی همراه با لبخند به بهناز تحویل داد

بهناز بازوی پونه رو تو بغل گرفت

— اخم نکن بهت نمیاد اونوقت دلم تورو نمیخواد

پونه لپ بهناز و کشید

— از دست زبون تو

تا رسیدن به رستوران بهناز مرتب سر به سر هر سه تاشون میذاشتو
لحظه‌ای آروم و قرار نداشت.

۸۸

به رستوران که رسیدن بهناز با دیدنش یه سوت بلند کشید

— نه بابا... پونه تو ام سلیقه‌ات خوبه‌ها... رستوران بین المللی پاتوق تونه ما
خبر نداشتیم؟ یواشکی بدون من خوب به خودتون میرسینا !! دلتون
اومد این غذاهای گرونو بدون من بلمبونین نامردااااا

بهروز خودشو رو صندلی کج کرد و دستشو زیر چونه بهناز گذاشت

—تو هر وقت یاد گرفتی دختر خانوم سوت نمیکشه این جور جاها

میبرمت

—نه بابا اینجا مال از ما بهترونه...پونه یکم از مهره‌ی مارت به منم قرض

بده موقع شوهر کردن به دردم بخوره...از داداشمون که خیری بهمون

نرسید شاید شوهر پولدار گیرمون اومد

بهروز سرشو به تأسف تگون داد

اینقدر ادای گدا گشنه‌هارو در نیار پیش مهندس... کم آبرو ریزی کن
دختر... جنابعالی یه وعده آرایشگاتو کم کنی میتونی بیای اینجا... اینقد
که قر و فرت خرج داره اینجاها خرج نداره

داداش جان اونا واسه هدف خاصیه... اینجاها پیام کلا باید بیخیال
هدف شم... اونجا میرم خوشگل کنم... اینجا پیام چاق میشم دیگه آقامون
نگامون نمیکنه

بهناااااااز

جووووووونم

زیو بکش بریم

— شرمنده زیپش در رفته

— خدا در آفرینش تو اول زبون آفریده بعد بقیه انداماتو

— خدا میدونست باید از حقم در برابر تو دفاع کنم دیگه

— ای خدا... تو صبر بده... مهندس جان ببخشید... این خواهر من از
وقتی رفته اونور فازش عوض شده

— چرا گناهو میندازی تقصیر اونور آبیای... من از اولشم این بودم... شما
چشم بصیرت نداشتی ندیدی

— دختر کمتر خودتو ضایع کن... مثلاً دارم ماس مالی میکنم

__نمیخواه بابا...سینا از خودمونه...جلو یکی قپی بیا که نشناسه منو

__بله شما کلا تشتِ رسوایت خیلی وقته افتاده

__حالا بیخیال ادب کردن من میشی بریم دلی از عزا در بیاریم؟

__بله...فقط خواهشا یکم لیدی وار رفتار کن جان عزیزت...اون تو
دیگه مارو با خاک یکسان نکن

__نترس بابا...خودم حواسم هست...یکم کوچولو گرد و خاک
میکنم کسی خفه نشه

__وای وای از دست زبونت

پونه خندون از بحث بین بهناز و بهروز که کار همیشگی‌شان بود پشت سر بهناز از ماشین پیاده شد اما نگاه مغموم سینا به رستوران لبخندشو محو کرد.

میتونست به راحتی مفهوم نگاهشو بفهمه. نمیدونست سینا اولین بار شه‌وارد این مدل رستوران‌ها میشه یا نه اما شک نداشت این نگاه یعنی یه اعلام شکست در برابر وضعیت مالی بهروز.

نخواست این ناراحتی برای عزیزترینش بمونه کمی خودشو به سینا نزدیک کرد و در حالی که سعی میکرد صداش به گوش بهروز و بهناز که هنوز داشتن تو سرو کله هم میزدن و تیکه‌بار هم میکردن نرسه، گفت:

فقط چندبار به خاطر قرارهای کاری اومدیم... بهناز شلوغش میکنه... اینجا واقعا پاتوق از ما بهتر و ناست

سینا تک ابرو بالا داد و نگاهشو بدون حرفی به چشمهای منتظر پونه دوخت. نگاهش سراسر حرف بود برای پونه. انگار مخلوطی بود از ناراحتی و تشکر. ناراحت از وضعیتی که توش گیر کرده بودن و فعلاً راه‌گزینی نبود و تشکر بابت اینکه فهمیده بود دردش چیه و پونه خواسته برای درمون کاری بکنه.

میدونست پونه اونو بهتر از هر کسی میشناسه و همین بیشتر مصممش میکرد برای تلاش. این دختر ارزش بیشترین تلاش هارو داشت.

چند متر قبل ورودی دستشو به معنای بفرماید جلو کشید و پونه بی اختیار نسبت به احترامش لبخند کوتاهی زد که لبخند سینا هم به دنبالش کشیده شد.

بهروز که جلوی در بالاخره از دست بهناز و تیکه‌هاش راحت شده بود دست دراز کرد و با حرف اینکه "بیا تا این دختر کلا روسپیدمون نکرده" انگشتای ظریف پونه رو به حصار دستش کشید و به طرف داخل رستوران حرکت کرد.

پونه از حرکت ناگهانی بهروز لباسو گاز گرفت و نیم‌نگاهی به سینا انداخت که حالا احم جایگزین لبخندِ چند ثانیه قبلِ صورتش شده بود.

۳تایی به میزی که بهناز انتخاب کرده بود و خودش هم زودتر نشسته بود رسیدن . بهروز صندلی روبروی بهناز رو واسه پونه کنار کشید.

پونه نگاه متعجبی به حرکتش انداخت و همونطور که لبشو از داخل
همچنان داشت گاز میگرفت بدون تشکر نشست

بهناز هردوا بروشو بالا داد و در حال چرخوندن گیلان خالی
یه سوت کوتاه کشید

—اوه...ل...ل...جتلمن کی بودی تو؟

سینا به ناچار کنار بهناز نشست

بهروز اخم غلیظی رو پیشونی نشوند و با چشم غره به بهناز توپید

—بهناز پشیمونم نکن همون اول کاری...اینجا جای این حرکاته؟

__بابا کسی نیست که...پرنده پر نمیزنه...با این اوضاع اقتصادی ملت پولشون کجا بود بیان همچین رستورانی!؟

__کور تشریف دارین؟؟ زده رزرو روی میزها

__هان؟...جااان؟؟

به سرعت به اطراف نگاه کرد و تا چشمش به تابلوهای رزرو افتاد یه نیچ
نچی کرد

__خب بازم کسی نبود...حتما این رزرو هام مال سفیری وزیری
چیزیه...مردم عادی که اینجور جاها رو تو خوابشونم نمیبینن...مثلا
من...اولین بارمه...حالا شما زن و شوهر چندبار جیم زدین اومدین
نامردی کردینو ندید میگیریم

—کسی نباشه بازم در شأن و شخصیت تو هست این کارها؟

—وای خدا غلط کردم بابا... مقصر خودتی خب... یه کارهایی میکنی
انگار برق سه فاز وصل کردن بهم... آدم هنگ میکنه... این جتلمن بازیا
رو واسه بعضیا رو نمیکردی خان داداش... الان نمایش جدید
میبینم از زرزرت

—بهناااااز

—جووووونم..... خرابه زیپش گفتم که

—منم کم سوژه ندارم از تاااا..... جلوی مهندس خوییت نداره رو کنم

—گرو کشی نکن سر جدت...سر کیسه رو شل کن بگو بیارن طومار
خوشبختی رو

بهروز نفس حرصی ای کشید و با اشاره گارسونو خواست

منو که به دستشون رسید بهناز گرون ترین غذایی رو که حتی
نمیتونست اسمشو خوب تلفظ کنه سفارش داد

بهروز سری به تأسف تکون داد

—بترکی که مثل عقده‌ای ها شدی

—||| بهروووووز...یه ناهار خواستی بهمون بدی...چرا اینقدر منت
میداری...اصلا خودم حساب میکنم

—از همون حسابا که با کارت من انجام میشه؟

—نه پس میخواستی با کارت خودم بدم؟... در شأن و شخصیت تو هست من دست تو جیبم کنم؟

همه به حرف بهناز خندیدن و بهروز منو رو داد دست پونه و بعد دستشو گذاشت پشت صندلیش

—واسه من خانومم انتخاب میکنه

نگاه درمونده‌ی پونه بین منو و دستهای مشت شده‌ی سینا که دور دستمال سفره بود گیر کرد

بهناز منو رو از دست پونه قاپید

_نخیرم....همشو خودم انتخاب میکنم...از همین الان میگم من از
غذای همتون باید تست کنم...آرزو به دل میمونم...میخواهم مدل
متفاوت بخورم

_زشته بهناز...من و پونه هیچی، نمیگی مهندس شاید بهش
بربخوره...یعنی چی تو انتخاب کنی!!

_کشتی منو بابا بس که مهندس مهندس گفتی...بابا سينا خودیه....سينا
تو ناراحت میشی من انتخاب کنم؟

سينا چند لحظه مکث کرد و برای اذیت کردن بهناز، دستشو زیر
چونه گذاشت و خودشو متفکر نشون داد

—||| سینا بگو دیگه؟؟

—بین روش نمیشه...چی بگه بیچاره؟...یه ناهار خواستیم بهش
بدیم داریم زهرمارش میکنیم

—تو چرا حرف تو دهنش میداری داداش من...بذار خودش
میگه...همچینم بی زبون نیست...رو نمیکنه فقط

سینا لبخند کجی زد و چشماشو با شیطنت به بهناز دوخت

—من فکر دیگه ای دارم

—چی؟

_اگه هدفتون تست کردنه...هر کسی خودش انتخاب کنه اما
متفاوت...بعد همه از غذای هم تست کنیم

بهناز با خنده منو رو زد رو شونه سینا

_ای شکمو...تو اُم دلت مدل میخواستایی

_دیگه تا اینجا او مدیم آرزو به دل نریم دیگه

همه با هم خندیدن...هدف سینا از این پیشنهاد فهمیدن غذای مورد
علاقه‌ی پونه توی اون رستوران بود که حالا میتونست به جواب برسه و
شاید یه روز میتونست میزبان باشه.

هر کسی غذای خودشو سفارش داد و همون اول همشون غذاهارو تقسیم کردن. سر این کار کلی خندیدن چون بهناز بزرگ ترین قسمت از غذای اونارو برمیداشت و در عوض کمترین مقدار از غذای خودش رو به هر کدوم میداد.

بهروز مرتب از پونه میپرسید چیزی میخواد یا نه. جوری که بهناز بالاخره کلافه شد و طاقت از کف دادو با لبخندی عصبی قاشقشو زد به لیوان و درخواست تکرار نشدن اون جمله رو کرد.

پونه قبل اینکه طلب آب کنه لیوانش پر میشد و همه چیز توسط بهروز توی دسترسش قرار میگرفت.

بهناز با حرکت های حسادت گونه سریع لیوان خودش رو با لیوان
پونه جایگزین میکرد و حرص بهروز رو در می آورد.

سینا سعی میکرد به اون دوتا نگاه نکنه و این توجهاتی که میدونست
واسه مخ زنی، ندید بگیره و چشمشو روی بهناز متمرکز کنه ولی
مگه میشد پونه جایی باشه و چشماش اونو شکار نکنه!!

هر حرکت بهروز چشمای اونو دنبال خودش میکشوند. اضطراب
عجیبی وجودشو گرفته بود. مرتب عکس العمل های پونه رو تو
ذهنش آنالیز میکرد.

انگار میترسید بهروز واقعا بتونه با این توجهات ریز که شاید برای
بعضیا بی معنی باشه اما برای آدم نکته بین و دقیقی مثل پونه حتما

مهمه، دل این دخترک گریز پا رو ببره و باز بعد سال دستش توی پوست گردو بمونه.

یکی از این توجهات پاک کردن گوشه‌ی لب پونه توسط بهروز با دستمال بود که پشت بندش متوجه لمس سر انگشتای بهروز با لب پونه شد.

داشت داغ میکرد از دیدن این صحنه، همونجوری که پونه سرخ شد از رفتار بهروز

بهروز انگار دست بردار نبود و حسابی اوضاع رو به نفع خودش میدید و قصد آچمز کردن حسابی پونه رو داشت. مرتب به قصد صحبت با پونه سرشو به پونه چفت میکرد طوری که پونه معذب میشد و مرتب خودشو کنار میکشید.

آخرشم پونه طاقت نیاورد زیر گوش بهروز گفت "جلوی سینا
زشته یکم مراعات کن" اما بهروز انگار با این حرف بیشتر شیطنتش
گرفته بود سرشو نزدیکترین حالت سر پونه قرار داد که سینا
یه لحظه کپ کرد نکنه بهروز قصد کرده همونجا گونه های پونه رو
ببوسه!

نگاه متعجب سینا از چشمای بهناز دور نمود که با یه سرفه ی
مصلحتی بهروز رو بیخیال اذیت کردن بیشتر پونه کرد.

چقدر سینا اون لحظه از بهناز به خاطر دخالت سریعش ممنون
شد. حسرت میخورد که کاش میتونست از بهناز کمک بگیره اما ظاهرا
بیشتر باید حواسشو جمع میکرد خودش تو تله ی بهناز نیفته.

برعکس بهناز و بهروز که با اشتها تا انتهای غذاشونو خوردن، پونه و
سینا اصلا نفهمیدن طعم و مزه غذا چطور بودو چی خوردن و بیشتر

به خاطر حروم نشدن اون همه پولی که بابت این غذا داده شده بود، با
اکراه غذاشونو خوردن.

پونه تموم مدت غیر رفتار بهروز داشت حرص میخورد بابت
صمیمیتی که بهناز داشت خرج سینا میکرد. بهناز بی محابا گاهی
موقع تعریف ماجرای ، هیجان زده میشد و بازوی سینا رو تو دست
میگرفت.

پونه با اینکه میدونست سینا خودش معذبه از این رفتار بهناز اما حتی از
دست اونم دلخور میشد که اجازه میداد بهناز بهش دست بزنه.

دلش میخواست هر سه تاشونو خفه کنه. انگار همه افراد این جمع کمر
بسته بودن به آزار و اذیتش. دلش میخواست سر همشون داد بزنه و
بگه "کوفت بخورم بهتره تا اینجا بمونمو رفتارهای شمارو ببینم"

بالاخره بعد ساعت تحمل اون وضعیت طاقت فرسا، برگشتن شرکت.
بهناز دم شرکت با زنگ مادرش دوباره احضار شد و رفت خونه.

.....

وارد اتاق کارش که شد بغضِ قلمبه شده توی گلویش ترکید. تحمل این
همه فشار بابت رفتارهای بهروز و عشقی که داشت بین بهناز و سینا
شکل می‌گرفت، دیگه داشت غیر ممکن میشد.

تا او مدن سینا از دستشویی وقت داشت گریه‌کنه اما سینا زودتر از
اونچه که فکر میکرد وارد شد و اینقدر آروم درو بازو بسته کرد
که پونه اصلاً متوجه حضورش نشد.

دو قدمی پشت سر پونه ایستاد. دلش میخواست همونطوری اونو بغل
کنه و دلداریش بده. فهمیده بود چقدر سر ناهار اذیت شده. نمیدونست

چه کاری از دستش بر میاد. فقط مطمئن بود حرف دل این دختر با
عملش زمین تا آسمون فرق میکنه.

کمی بیشتر جلو رفت، هوس بو کشیدن اون عطر ملایمی رو کرد
که فقط میشد از چند سانتی پونه اونو حس کرد و امروز هم قبل رفتن
به رستوران وقتی چفت درش کرده بود اونو احساس کرده بود.

از اون فاصله نمیشد. باید چفت سرش میشد و اون عطر رو که روی
مقنعه یا شاید روی گردنش زده بود حس میکرد. و سوسه‌ی شیرین
ولی خطرناکی بود که دلش رو حسابی مالش میداد.

دستش بی اختیار به سمت چادر پونه دراز شد اما تا سر انگشتاش با
چادر برخورد کرد مثل برق گرفته‌ها دستو کشید.

دو قدم فاصله گرفت، به خودش تشر زد "داری چیکار میکنی
دیوونه؟! همین مونده بهش دست درازی کنی تا دیگه حتی رغبت
نکنه توی چشات نگاه کنه! اون که حتی توی دوران عاشقی
اجازه نمیداد دستشو بگیری انتظار داری الان که اسم یکی دیگه روشه و
تعهد داره بهت اجازه‌ی همچین کاری بده؟! "

از اینکه لحظه‌ای کنترلشو از دست داده بود و داشت اسیر وسوسه‌ها
میشد حسابی از خودش و خداهش شرم‌منده شده بود. هنوز داشت با
خودش کلنجار میرفت که پونه چرخید سمتش

پونه تا روشو برگردوند از دیدن سینا یکه خورد و سریع اشکاشو پاک کرد.

سینا اینبار بعد ثانیه‌ای مکث، خود دار یک قدم به سمتش برداشت و سرشو کمی کج کرد تا چشماش تو دید نگاه به زیر افتاده‌ی پونه قرار بگیره، حاضر بود هر کاری بکنه دیگه این چشم‌ها رو بارونی نبینه

__دلیلش چیه؟ دلیل این اشکا؟ چیکار کنم اینطوری نبینمت؟

نگاه خیس پونه بالا اومد و تو نی نی چشم میشی غرق شد

__دِ بی معرفت گریه نکن دلم آتیش میگیره

اشکاش بیشتر شد و چونه‌اش لرزید

—پونه داری عذابم میدی؟ چرا با من و خودت اینطوری میکنی؟؟ چرا
نمیگی حرف دلت چیه؟ چرا وقتی دوستش نداری داری تحملش
میکنی؟

باید حرف میزد اما نه حرف دل، حرف عقل، باید جدا میکرد خودشو
از وابستگی ها، باید این ریسمان نامرئی ای که مرتب داشت اونو
به سمت سینا میکشوند و پاره میکرد و گرنه همشون توی چاهی پر از
ندامت غرق میشدن.

قلبش تحمل این همه به درو دیوار کوبیدنو نداشت، دلش آرامش
میخواست. نمیتونست بین این دو نفر بمونه چون هر لحظه احتمال
داشت اوضاع خراب بشه و بهروز چیزی بفهمه، حاضر نبود سر
آبروش ریسک کنه.

نفس لرزونی کشید و آروم لب زد

__بیخیال من شو ...دیگه به من فکر نکن...اینجوری دیگه گریه نمیکنم

مطمئن بود چشم‌های این دختر چیز دیگه‌ای گفتن و بازم دخترکش
حرف دل نزده. کمی جلوتر رفت فاصلشون قد دو وجب شد،
گوشه چادر پونه رو گرفت و به لباش نزدیک کرد و اول بو کرد بعد
بوسید.

__تو جون بخوای برات میدم اما نگو فراموش کن...چون در
توانم نیست...اینقدر با روحم عجین شدی که فراموش کردن فقط با
مردنم ممکن میشه...مثل نفسی برام...مگه میشه آدم نفس
نکشه؟!...همیشه با منی...همیشه آهنگ صدات تو گوشمه...عطر
نفسات زیر بینیمه...همه چیز منی...نگو فراموش کن...بی انصاف

نشو...یه راه چاره بگو...یه راه چاره که منو از این دلتنگی در بیاره...منو
اینقدر از خودت نرون

ادامه دار شدن این عاشقانه ها دل کندنو براش سخت تر میکرد. ظاهرا
نمیتونست به خوشی تموم کنه، باید افسار پاره میکرد و خراب میکرد
باورهای سینا رو

با خشمی که سعی میکرد واقعی باشه بهش توپید

_انتظار داری چیکار کنم؟ به شوهرم خیانت کنم؟

_داری از کسی حرف میزنی که فقط اسمش تو شناسنامه نه چیز
دیگه...

— شاید بخوام چیز دیگه‌ای هم بشه اگه تو بذاری... اگه دست از
سرم برداری... اگه مرتب اون گذشته و اون عشق کذایی رو
بهم یادآوری نکنی!

سینا یخ کرد و مات چشمای پونه موند، برای لحظاتی حس کرد رو
هواست، دیگه هیچی از چشمای دخترکش نمیتونست بخونه، انگار
پونه تموم جدیتشو جمع کرده بود تا این حرف هارو بزنه

— منظو...

— منظورم اینه میخوام رابطمو باهاش درست کنم... من اهل خیانت
نیستم... اگه تا الان زن و شوهر واقعی نبودیم میخوام حالا واقعی بشه...
تا حالا باهاش خوب نبودم چون یه زن دیگه داشت... الان داره از زنش
جدا میشه و دیدی که چطوری داره مثل پروانه دورم میچرخه... پس
بیخیال من شو و برو دنبال زندگی خودت... من سال پیش بهت بد

کردم قبول... هر کاریم بکنم جبران نمیشه... اما الان
نمیتونم دوباره برگردم به اون موقع... من شوهرمو... موقعیتمو... زندگیمو
دوست دارم... رابطه‌ی من و تو واسه گذشته‌هاست و
دیگه تموم شده... به قول خودت دیگه فقط همکاریم... پس تموم کن این
بازی‌های میخوام تو مال منی رو... تنها خواهشم اینه بهنازم بیخیال
شی... هم خودت اذیت میشی هم من... اگه با بهناز باشی باز منو
میبینی... مطمئنم دوست نداری عشق و عاشقیه منو بهروز رو ببینی!

۸

سینا هنگ ایستاده بود و فقط به چشمای پونه نگاه میکرد، چشمهایی
که قهوه‌ای هاش دوباره تیره و راکد شده بودن، دیگه هیچ ذوق و

علاقه‌ای توی چشاش دو دو نمیزدن، مثل قلب پر هیاهوی خودش
که حالا حس میکرد از تپش افتاده و مثل مردابی بی تلاطم شده.

باورش نمیشد پونه‌اون حرف هارو راجب عشق پاکشون زده و حتی
اون عشقو کذایی میدونه!! متعجب تر بود که چطور داره به این راحتی
جلوش از رابطه با یه مرد دیگه حرف میزنه؟!

این چند روز عجیب دلشو خوش کرده بود که این سال به خاطر عشق
اونه که با شوهرش رابطه‌ای نداشته اما الان میگفت به خاطر زن دومه!

اصلا نمیدونست چی باید بگه؟! دیگه پونه چیزی برای گفتن
نداشته بود! حسابی ضربه فنی اش کرده بود با این حرف های ناگفته!
پس دلیل این اشکا خودش بود نه کس دیگه!

اونقدر پونه قاطع و پر از خشم حرف زده بود که انگار این مدت هم حسابی به اجبار اونو تحمل کرده و اگه تاحالا آب پاکو رو دستش نریخته شاید به حرمت همون روزهای کذایی بوده.

دیگه نتونست نگاه پونه رو تاب بیاره و سرشو پایین انداخت، خورد شده بود تو چند لحظه، جواب عاشقانه هاش این نبود.

قرار بود بجنگه برای این دختر اما نه وقتی که دل دخترک پیش کس دیگه ای بود. این پونه، پونه ی سال های قبل نبود، این مدل حرف زدن و این تفکرات اونو یکی دیگه کرده بود، عوض شده بود و جنگیدن برای آدمی که خودش طالب جنگ نیست بی فایده بود.

با یه چرخش سریع و چند قدم بلند کیفشو از روی صندلی چنگ زد و از اتاق بیرون رفت، دیگه موندن براش حکم مرگو داشت، باید میرفت تا بیشتر از این خورد شدن خودشو پیش پونه نمیدید.

این دختر کمر به قتل اون بسته بود، اصلاً نمیفهمید چرا پونه داره باهاش
اینکارا رو میکنه؟!!

نمیفهمید چرا پونه از اول بهروزو انتخاب کرده و حالا داره باز بعد اون
نامردی و زن دوم داشتن بهش شانس دومی میده؟!!

یعنی خودش لیاقت یه شانس مجدد نداشت؟!!

یعنی عاشقانه هاش اونقدر دل این دختر و راضی نکرده بود
که به خاطرش از بهروز بگذره؟!!

شاید باید باور میکرد پونه واقعا دنبال پول و موقعیت بهروز بوده،
همونطور که الان گفته بود موقعیتشو دوست داره.

مطمئن بود عشقی که بینشون بود هرگز بین بهروز و پونه شکل
نگرفته و نخواهد گرفت. داشت دیوونه میشد با این افکار، تنها راهش
رفتن به باشگاه و خالی کردن عصبانیتش روی کیسه بوکس بود.

اینقدر کیسه رو زد که هم خودش هلاک شد و دستاش زخم،
همیه قسمت از کیسه ترکید. کیسه‌ی پاره رو به آغوش کشید و سُر
خورد روی زمین.

دلش هنوز سنگین بود از یادآوری حرف های پونه. قلبش مثل اون
کیسه بوکس زیر آماج حرف های دخترک له شده بود.

چند ساعت تمرین و نشستن توی باشگاه و فکر و خیال کردن
فایده‌ای نداشت، باید راه‌دیگه‌ای برای آروم کردن خودش پیدا میکرد.
آخرین نفری بود که از باشگاه با بیحالی راهی خونه شد.

وارد حیاط که شد از همه‌ه و سر صدای توی خونه فهمید مهمون
دارن. اول کمی مکث کرد اما اصلاً حافظه‌اش یاری نمیکرد که یادش
بیاد مادرش چه کسانیو دعوت کرده.

کمی تردید داشت برای رفتن به داخل اما به هوای اینکه سرو صدای
بچه‌هاست و اشتباه فهمیده دوباره قدم برداشت به سمت در ورود.

با دیدن کفش های نا آشنا مطمئن شد مهمون دارن اما دیگه برگشتو
جایز ندید، ممکن بود کسی اونو دیده باشه.

در رو باز کرد، وارد راهروی ورودی که شد نگاهش به نگاه ترنمی
گره خورد که با ظرف میوه داشت از آشپزخونه وارد هال میشد.

اصلاً یادش نمی‌اومد مادرش چیزی راجب این دعوت بهش
گفته‌باشه! پس بنا رو گذاشت بر اینکه یه جورایی خواستن یواشکی
اونو توی عمل انجام‌شده قرار بدن.

اما براش عجیب بود که چرا وقتی ترنم جواب منفی رو
گفته‌بازم اینکارو کردن، فکر میکرد بهتر بود یه مدت اصلاً رفت و
آمدی صورت نمیگرفت تا روال عادی بشه.

انتظار داشت شرم و حیایی یا دلخوری ای چیزی ایجاد بشه،
نه اینکه به سرعت همه چیز ندید گرفته بشه.

سلام همراه با شرم ترنم اونو به خودش آورد. واقعا تو حال و هوای این
مهمونی نبود و خودشو لعنت کرد چرا همون دم در که فهمید مهمون
دارن بیخیال وارد شدن نشده و نرفته خونه یکی از دوستاش. الان

دیگه نه راه پس داشت نه راه پیش و دیگه نمیتونست سر خر رو کج
کنه و بره جای دیگه.

با حسرت به خاطر موقعیت از دست رفته نگاهش از میوه‌ها
دوباره به چشمهای سیاه ترنم که معلوم بود دوباره بیخیال لنز گذاشتن
شده کشیده شد تا جواب سلام فراموش شده رو بده که با نگاه خیره‌ی
ترنم به دستهای خودش رد نگاهشو گرفت، فهمید از باندی که رفیق
هم باشگاهیش روی زخم‌های دستش گذاشته کمی خون نشت کرده.

ترنم یک قدم بهش نزدیک شد و با لحنی که نگرانی توش موج میزد
گفت:

__دعواتون شده باز؟

فهمید منظور ترنم دعوا با چه کسیه، پوزخندی بهش تحویل داد و سوئیچ موتور رو روی جا کفشی گذاشت.

__نه... باشگاه بودم... یکم تمریناتم سخت بود

__مگه مسابقه دارین؟

از دروغ گفتن بیزار بود اما حوصله شکافتن ماجرا برای این دختر تازه صمیمی شده رو نداشت، اصلا دلیلی هم نداشت براش چیزی رو شرح بده، دیگه کارشون تموم شده بود و دردو دل برای این دختر ممنوع بود.

__تقریبا... اجازه میدین؟

با این حرف سریع خواست از سؤالات احتمالی بعدی جلوگیری
کنه. ترنم کمی خودشو کنار کشید و سینا با یه ببخشید از کنارش رد
شد و وارد هال شد. سهراب که از سرویس بیرون می اومد با دیدنش
لبخندی زدو دستشو دراز کرد

__به به داداشه ستاره ی سهیل چه عرض کنم ستاره ناپیدای ما... کلا نیستیا!

دست سینا جلو اومد برای دست دادن اما دوباره با دیدن باند خونی
پشیمون شد. سهراب به دست پس کشیده ی سینا نگاه کرد و با دیدن
باند خونی ابروهایش بالا پرید.

__دست چی شده؟ تصادف کردی؟!

تن صداش نگاه‌همه‌رو به سمت خودشون کشوند و مادرش با
استرس از جاش بلند شد و با چند قدم سریع خودشو به سینا رساند
و بازو شو تو دست گرفت.

_مادر چی شده؟ تصادف کردی؟ یا حسین... من چندبار بگم موتور
سوار نشو آخه... دیگه نمیذارم سوارش بشی

لبخندی برای آروم کردن مادرش زد.

_تصادف چیه مادر من... شمام زودی موتور مارو قفل و بند زن
تور و خدا... باشگاه بودم تمرینم یکم سخت بود دستم ضربه خورد.

_وای مادر این چه باشگاهیه آخه... تا حالا از این تمرینا
نداشتین... ولش کن... به چه درد میخوره خودتو آش و لاش کنی؟

—چشم... ببخشید... ایندفعه بیشتر مراقبم

—من میگم ولش کن تو میگی ایندفعه؟

—مامان اجازه میدی سلام علیک کنم؟... زشته مهمونا سرپا شدن.

مادر سیلی آرومی به گونه خودش زد و رو به پدر و مادر ترنم و
ترانه گفت:

—وای ببخشید تو رو خدا... اصلاً حواسم نبود... این بچه‌ها حواس
نمیدارن که.

پدر ترنم لبخندی زد و همونطور که سرشو به تأیید تکیه می‌داد گفت:

__بله...امان از دست این جوونایی که نمیدونن با کوچکترین کاری
چطور دل پدر و مادر و میلرزونن.

سینا چند قدم جلو رفت و سلام کرد و برای عرض ادب دستش رو
سینه گذاشت

__عذر خواهی میکنم که نمیتونم باهاتون دست بدم

__اشکالی نداره پسر...راحت باش...حالا بردی یا باختی؟

سینا ابرو در هم کشید تا متوجه منظورش بشه...بعد چند ثانیه که دو
هزاریش افتاد با پوزخند تلخی گفت:

__متأسفانه باختم.

— اشکالی نداره... باخت نیازه... مقدمه هر پیروزیه... باید شکست
رو تجربه کرده باشی که قدر پیروزیو بدونی.

به احترام سری به تأیید حرف های آقای مشکات تگون داد اما تو دلش
زهر خندی زد به این راهنمایی ها، کی میدونست که این شکست
راه به هیچ پیروزی ای نداره و نقطه ی پایان برای جولون دادن قلبش
اعلام شده؟

با حریفی مبارزه نکرده بود. کیسه ی بوکس حکم روزگاری رو برایش
داشت که هر روز باهاش مبارزه میکرد برای بدست آوردن عشقش و
حالا امروز خیلی راحت رکب خورده بود و دومین باخت عمرش رو
تجربه کرده بود.

درد این باخت بیشتر از باخت قبلی بود چرا که غرورش اینبار شکسته شده بود. حالا دیگه جمع کردن تیکه‌های شکسته‌ی غرورش یک همت مضاعف تر از قبل میخواست.

تموم مدت کیسه رو جای خودش کتک زده بود نه جای کس دیگه. دلش میخواست میتونست خودش رو به جای اون کیسه زیر مشّت و لگد بگیره که چرا این اشتباه رو دوباره تکرار کرده و دوباره از یه سوراخ گزیده شده.

به قلبش باز زیادی بها داده بود که نتوانسته بود جلوی خودسریش رو بگیره و کم آورده بود در برابر اون دخترک به قول بهناز مهره‌ی مار دار و حالا داشت عواقب این کم آوردن رو نوش جان میکرد.

با خانم مشکات و ترانه هم احوالپرسی کرد و سیروان رو با ساعده‌اش بغل کرد و لپشو بوسید، از همه عذرخواهی کرد برای رفتن به اتاق و رسیدگی به وضعیت دستاش.

ستاره همون لحظه از آشپزخونه با سینی چایی خارج شد و تا نگاهش به دستاش افتاد با دلهره گفت:

—چی شده سینا؟

سهراب که هنوز سرپا ایستاده بود دستشو برد برای گرفتن سینی چایی و گفت:

—چیزی نیست به خاطر تمرینه... بده من چایی رو... تو برو براش باند
ببر دستشو دوباره پانسمان کنه.

ستاره‌باشه‌ای گفت و سریع برگشت داخل آشپزخونه، جعبه کمک
های اولیه رو برداشت و رفت به اتاق سینا

سینا روی تخت نشسته بود و سطل زباله زیر دستش، داشت باند
خونی رو باز میکرد

ستاره نگاه تأسف باری به دستای سینا کرد، نه چ گویان صورتشو
جمع کرد از دیدن زخم و خون دستش

سینا نگاهی به صورت درهم شده‌ی ستاره کرد و گفت:

— تو چرا اومدی؟ من خودم میبندمش... برو حالت بد میشه

— گذشت اون دورانی که با دیدن خون حالم بد میشد... از بس علیرضا
رو زخم و زیلی دیدم واسم راحت تر شده تحملش... یه وقتایی از سر
آموزش ها و تمرینات سختشون چنان کبود و خونین میاد انگار
راستی راستکی رفتن میدون جنگ

— ایندفعه چند روزه رفته مأموریت؟

— هیچی معلوم نیست... اصلا نمیدونم ایندفعه کجا بردنش... سخت
تماس میگیره

— نفهمیدیم این علیرضا چه سمتی داره؟... یه روز کارش دفتریه... یه روز
کارش مأموریتی... یه روز سرو کلش غرب کشور پیدا میشه یه روز

شرق...بینم نکنه چشم مارو دور دیده واسه خودش اونورا زندگی
بهم زده باشه؟

ستاره چشم ریز کرد و لبشو کج، با حرص رو زخم بتادین ریخت. سینا
هینی از درد کشید و لبشو گاز گرفتتا صداش بیرون نره.

اون زن گرفته منو چرا شکنجه میدی؟

تا تو باشی پشت سر رفیقه خودت غیبت نکنی

خوشم میاد اعتماد تو هیچ جوره نمیشه خراب کرد

مگه بچم که با چهارتا حرف زودی شوهرمو متهم کنم و زندگیمو

خراب...جنابعالی زن بگیری میفهمی این اعتماد

دو طرفه که باشه هیچوقت تنشی ایجاد نمیشه... به دیگران هم نباید
اجازه داد وارد حریم خصوصی بشن حتی اعضای خانواده

__کلا بگو ببندم دیگه

__حالا چون میدونم شوخی کردی اشکال نداره... اما دوست
ندارم راجب این قضیه کسی جدی فکر کنه... علیرضا مرد ترین
آدمیه که دیدم

__الآن من چغندر شدم؟

__شما تاج سری... قضیه برادرا فرق داره... منظورم مرد برای تکیه کردن
توی زندگی مشترکه خودم بود... خدا سایه اش رو از سرم کم نکنه... چند
روزه زنگ نزده دلم شور میزنه

— چیزی نمیشه... بادمجون بمه داداش ما

— خدا کنه... اومده بودم از تو حرف بزنم کلا رفتیم سراغ من... ببینم تو از کی تا حالا جوری تمرین میکنی که دستات خونریزی کنه؟... مگه داری واسه تیم ملی حاضر میشی؟

— حالا چه فرقی داره... تمرین تمرینه دیگه

— نخیر فرق داره... از ریخت و حالت معلومه از حرص مشت زدی نه تمرین... کودن نیستم که نفهمم... نکنه با پونه به مشکل خوردی... آره؟

— ستاره زشته مهمون داریم... برو بعدا راجبش حرف میزنیم

— پس حدسم درسته؟!

__گفتم الان وقتش نیست

__امشب مجبوری یه جواب بدی؟

__ای بابا... گفتم بعدا میگم بهت

__منظورم راجب ترنمه

__یعنی چی؟

__همه منتظرن تو بگی نتیجه صحبت هاتون چی شده؟

یه ابرو شو بالا داد و با تعجب گفت:

__مگه ترنم نگفته؟!__

__نه... ترانه میگه ترنم چیزی نمیگه... میگه "آقا سینا باید
تصمیم بگیره"... اینجوری که من فهمیدم ترنم راضیه

سینا با بهت جفت ابروهاش بالا پرید

__راضیه... راضی به چی؟__

— به ازدواج با تو دیگه خنگه

— یعنی چی؟!... منو اون با هم حرف زدیم... ازدواجی در کار نیست.

— حرف زدین اینجوریه؟!... لابد پشیمون شده... چه میدونم!

سینا قول داده بود ماجرای شاهین بین خودشو ترنم بمونه واسه همین
نمیتونست به ستاره بیشتر توضیح بده.

— باشه حالا تو برو من باید دوباره با ترنم حرف بزنم

— بگم بیاد توی اتاق؟

__نه بابا زشته جلو پدرو مادرش... سر یه فرصت دیگه میحرفیم...

__ولی گمون نکنم دیگه مامان بهت فرصتی بده... امروز انگشتر
نشونشم خریده... همین امشب میخواد کلکشو بکنه

سینا عصبی بان دو محکم تر دور دستش پیچید

__یعنی چی؟!... واسه خودتون بریدین و دوختین... انوقت من این
وسط هیچکارم؟

__باید زودتر مامانو قانع میکردی... تو حرف نزدی اونم از حرفای
ترانه فکر کرده همه چیز اوکیه... حالا باید یه کاری کنی امشب از خیر
نشون کردن بگذره و گرنه نشون کنی دیگه کار از کار گذشته

__وای خدایا اینو کجای دلم بذارم؟...مگه من دخترم که رو دست مامان
بمونم داره عجله میکنه؟!

__تو که اخلاقای مامانو میدونی...به یه چیزی پيله کنه باید تا تهش
بره...حالا زودتر بیا سعی کنیم باهمدیگه اونو از خر شیطان
بیاریم پایین...میگم مامان بیاد آشپزخونه باهاش بحرفیم...آخه بگم بیاد
اتاق زشت میشه...به هوای آب برو آشپزخونه

سینا سری تکون داد و ستاره اتاقو ترک کرد. کمی روی تخت نشست و
سرشو که شدیداً درد گرفته بود با نوک انگشتای آزادش ماساژ داد.

دقیقا توی همچین روز و لحظاتی که شدیداً حس پوچی و ناامیدی
بهش غلبه کرده بود این یه مورد رو کم داشت. قانع کردن مادرش
سخت ترین کار ممکن بود اونم بعد ذوق شدیدی که کرده بود به خاطر
جواب مثبت اون روز.

میدونست عجله‌ی مادرش به‌خاطر رفتارهای ضدو نقیض همین چند سال خودش و مقصر اصلی همه‌چیز باز هم خودش میشد. دوست نداشت ناراحتی مادرشو ببینه اما خواسته‌ی مادرش الان اصلاً قابل اجرا نبود.

شاید اگه داستان شاهین اتفاق نیفتاده بود یک درصد برای صحبت مجدد با ترنم تمایل نشون میداد تا لبخند مادرش رو که ده سال بود جای پدرشون سخته زندگی رو به دوش کشیده بود دوباره ببینه اما ترنم قلبش پیش کس دیگه‌ای بود و راهی برای ارتباط مجدد نبود.

باید حتماً با خود ترنم صحبت میکرد و از طریق اون مشکل رو حل میکرد. بالاخره اون دختر در قبال محبتی که سر جریان شاهین بهش کرده بود باید یک جا تلافی میکرد، چه بهتر که جواب رد از طرف ترنم باشه تا کسی از اون دلخور نشه، مخصوصاً ترانه.

زیاد نشستن رو دیگه جایز ندید و سریع لباس تعویض کرد و وارد
هال شد.

مادرش تا چشمش بهش خورد رو کرد به پدر ترنم و گفت:

_آقای مشکات اجازه میدین ترنم جان و سینا برن تو حیاط سنگ
های نهایی رو باهم وا بکنن؟

سینا بهت زده به مادرش نگاه کرد... شمشیر رو از رو بسته بود... اصلاً
فرصت نداده بود سینا بشینه

آقای مشکات دستی به ریشش کشید و با تواضع گفت:

— اجازه مام دست شماست حاج خانوم

— صاحب اختیارین... لطفتون زیاده... سینا مادر با ترنم جان برین تو
حیا ط حرفاتونو بزنین... من امشب میخوام اگه خدا خواست دست
عروسم نشون بذارم

دیگه کاملاً آچمز شد. مستأصل به ستاره نگاه کرد، اونم که انگار تو بهت
بود فقط با تردید چشماشو روهم گذاشت و انجام دادن دستور
مادرشونو تأیید کرد. دیگه راه گریزی نبود و باید اطاعت امر میکرد،
آدمی نبود که مخالفتش رو با مادرش اونم توی جمع رسمی به زبون
بیاره و خواسته‌ی مادرش رو زیرپا بذاره.

به ترنم نگاه کرد و دستشو به سمت خروجی تکیه داد و گفت
"بفرمایید"

ترنم که سرش رو به نشونه‌ی خجالت زیر انداخته بود، آهسته و باوقار
از جاش بلند شد و جلوتر از سینا وارد حیاط شد.

وقتی رو تخت چوبی نشست، سینا نفس بلندی کشید. اصلاً نمی
دونست باید چی بگه! حس میکرد مغزش یهو کلاً از همه چی خالی
شده.

ترنم که کاملاً متوجه حال سینا و تو منگنه قرار گرفتنش شده بود؛ با
لحنی شرم زده شروع کننده‌ی صحبت شد.

— شرمندم آقا سینا.. همش تقصیر منه.. نتونستم بهشون
بگم که تفاهم نداریم.. یعنی اصلش اینه که من نتونستم از شما ایرادی
بگیرم.. شما همه چیتون خوبه.. یعنی همونی هستین که من...

حرفشو نیمه‌رها کرد و سینا به خوبی متوجه تیکه‌ی آخرش
که ناگفته‌موند شد، شبیه‌یه اقرار بود و این شدیداً اونو متعجب
کرده بود. تا قبل اون فکر میکرد ستاره‌اش تباه متوجه شده اما انگار
یه خبرهایی بود که نمی‌دونست.

ترنم لحظاتی مکث کرد تا بیشتر سوتی نده؛ بعد با یه نفس عمیق
که واسه جمع کردن حواسش کشیده بود شروع کرد.

— وقتی من نمی‌تونم روی شما عیبی بذارم چیکار کنم؟ بدون عیب
داشتن اونا فکر می‌کنن همه چی اوکیه خب!

سینا یک تای ابرو بالا داد و چشماشو ریز کرد!

—الان این واقعا توجیه خوبیه به نظر شما؟ ازدواج شوخی نیست
ترنم خانوم!.. بحث یه عمر زندگیه!

—میدونم.. واقعا شرمندم!

—نباید به اینجایا می کشید.. الان باید چیکار کنیم؟.. مادر من افتاده رو
دور تند.. میخواد سریع قضیه رو فیصله بده.. رفته انگشتر نشون
خریده!.. من اصلا از هیچی خبر نداشتم!.. حتی از اینکه امشب شما
اینجا دعوتین!

ترنم دستی به برگ های گل شمعدونی کنار تخت کشید وبا تردید
گفت:

—من یه فکری دارم!

—خدا رو شکر... بگین چون من هیچ راهی ندارم.. مغزم کار نمی کنه!

—من میگم.. شاید.. شاید بشه...

—شاید چی بشه؟

—شاید بشه یکم بیشتر به پیشنهاد خانواده هامون فکر کنیم!

سینا دیگه واقعا بهت زده شده بود! ترنم خیلی شیک اقرار کرده بود
راضی به این وصلته و این براش مثل یه سطل آب یخ بود!

تنها فکری که تو ذهنش رژه میرفت این بود "چطور دختری که تا چند روز پیش عاشق شاهین بوده؛ حالا می تونه به این سرعت یکی دیگه رو جایگزین اون کنه؟!"

با صدایی که سعی می کرد از تعجب بالا نره گفت:

—من اشتباه فهمیدم یا شما دارین به پیشنهاد اونا جواب مثبت میدین؟!

ترنم دوباره حالت شرم زده ها رو به خودش گرفت و سرشو پایین انداخت، همین کافی بود تا سینا بفهمه عجیب افتاده توی هچل!

نمی تونست همین حالا به دختری که تازه از عشق قبلیش شکست خورده و شاید برای درمون قلب زخم خوردش داشت به اون پناه می آورد جواب رد بده؛ اینقدر نامرد نبود، ولی از طرفی می دونست اصلا هیچ قولی نمی تونه بهش بده!

با اینکه همین امروز پونه آب پاکی رو روی دستش ریخته بود و اون
رو از خودش رونده بود اما نمی تونست مثل ترنم در عرض چند روز
بیخیال عشق قبلیش بشه و روی کیس جدیدی حساب باز کنه.

دفعه قبلم که راضی شده بود؛ فقط می خواست خودشو محک
بزنه که آخرشم با دیدن چند باره ی پونه فهمید قلبش رو به یک نفر
میتونه بده و اونم فقط پونه هست!

الآن دیگه نمی تونست روی پونه حساب کنه اما فکر اینکه فقط به خاطر
ترمیم زخم دلش با کسی باشه و یا حتی اون آدم هم برای فرار از
شکستی که تازه خورده اون رو بخواد؛ براش قابل قبول نبود!

اگه قرار بود روزی عشق پونه رو به کل از ذهن و قلبش پاک کنه؛
حتما باید یک عشق دیگه جایگزینش می کرد و گرنه آدمی نبود

که بتونه تموم عمر بدون احساس و فقط از روی وظیفه با کسی زندگی
کنه!

بهترین کار رو اون لحظه صداقت دونست؛ تا امید واهی برای
ترنم ایجاد نشه. این دختر باید حقیقت رو می فهمید و مطمئن بود
بعد شنیدنش پاپس می کشه و دیگه روی اون حساب نمی کنه.

خیلی مؤدبانه و شمرده گفت:

—من نمی دونم چطوری بگم که یه وقت باعث رنجش نشه!.. شما دختر خیلی خوبی هستین.. مشکل اینجاست که منم مثل شما قبلا از کسی خوشم می اومده ولی...

نمی دونست چطوری موضوع رو بیان کنه تا غرورش نشکنه پیش ترنم به خاطر پس زده شدنش از طرف پونه!

ترنم پیش دستی کرد و ادامه ی حرفو گرفت!

—اونم بی وفا بوده؟!

نفس غمداری کشید!

—آره.. تو این زمینه خیلی شبیه همیم!.. فقط تنها تفاوتمون اینجاست
که من نتونستم فراموشش کنم و هنوزم درگیرم و تا وقتی که فکرش تو
قلب و ذهن من نمی تونم در قلبمو به روی کس دیگه ای باز کنم!

یه جورایی بهش تیکه انداخت که شاهین رو زود فراموش کرده!

—من صبر می کنم!

سینا دیگه داشت از تعجب شاخ در می آورد به خاطر رفتارها و حرف
های این دختر؛ یعنی اینقدر ترنم راغب بود باهاش ازدواج کنه؟

—من نمی فهمم!.. شما...

_صبر می کنم تا فراموشش کنین!.. من خودمم هنوز شاهین رو
 فراموش نکردم اما دیگه دوستش ندارم!.. اون پول رو به من ترجیح
 داد؛ پس دلیلی نداره خودم رو پاسوزش کنم!.. من دختر بی عاطفه‌ای
 نیستم!.. فقط منطقی پیش میرم.. از شما خوشم اومده به صورت
 منطقی.. هیچ ادعایی ندارم که عاشقتونم.. فقط فکر میکنم میتونیم کنار
 هم خوشبخت باشیم.. میتونیم به مرور زمان و کمک به همدیگه عاشق
 هم بشیم و شکست های قبلیمون رو فراموش کنیم.. فقط به زمان
 احتیاج داریم.. باید به همدیگه کمک کنیم مثل دوتا دوست و
 همراه واقعی!

حرف های ترنم خوب و عاقلانه بود و اعترافاتش مسأله ساز اما نه برای
 سینایی که قلبش جدیداً دوباره حاکم بر مغزش شده بود و مطمئن بود
 حالا حالا ها پونه رو فراموش نمیکنه، حتی با وجود پس زده شدن
 امروزش!

_اگه هیچوقت فراموشش نکنم چی؟

— فراموش میکنی.. آدم‌ها فقط نیاز دارن خاطره‌ی جدید بسازن.. بعد
کم‌کم خاطرات قبلی محو میشن!

— من هیچ قولی نمی‌تونم بهتون بدم!

— میشه این فرصت و به‌همدیگه بدیم؟ امتحانش که ضرری نداره..
تهش اینه می‌گیم تفاهم نداشتیم!

— نمیدونم چی بگم!

— خانواده‌هامون منتظرن!.. الان جواب رد بدیم به‌خواستشون باید دلیل
بیاریم که هیچ‌کدوم ما نمیتونه دلش رو بگه و از عشق قبلیش حرفی
بزنه.. پس بهتره برای یکبارم شده‌تن به‌خواستشون بدیم.. فقط.. فقط
یه مسأله‌ای هست؟

سینا نگاه متفکرشو از شمعدونی گرفت و به چشمای ترنم دوخت..

—چی؟

—می دونین که پدرم یکم توی اینجور موارد سخت گیره.. دوست
نداره بدون نسبت کسی مارو بیرون ببینه!

سینا خیلی زود متوجه منظورش شد.. نمی دونست واقعا چی بگه!..
محرمیت خوندن یه تعهد سنگین تر بود!

—اگه با خوندن محرمیت اجبار این وصلت بیشتر بشه چی؟

—به من یا خانواده ام شک دارین؟ فکر می کنین مجبور تون می کنیم؟

__نه.. نه.. بحث شک نیست.. قصد جسارت نداشتم.. بحث تعهده!

__مطمئنم پدرم اینو بیخیال نمیشه.. دوست نداره فردا پشت سرم حرف
باشه.. اینو که درک می کنین؟ منم آدم بی قیدی نیستم.. رابطه ی من با
شاهین هم قرار بود با محرمیت باشه اما چون اون نمی خواست کسی
از اعضای خانواده اش متوجه بشن و منم به اجازه ی پدرم نیاز
داشتم انجام نشد!

__بله.. متوجه شدم!

__الان از شون می خوایم که یه محرمیت ماهه باشه.. اگه همه چی خوب
پیش رفت بعدش عقد میکنیم..

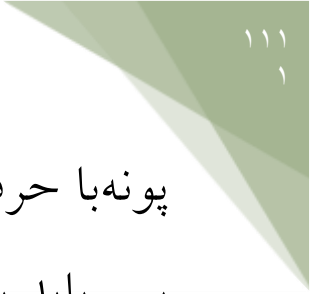
ماه به نظر زمان کمی نیست برای شناخت همدیگه، کمه؟!

سینا توی دلش به این همه سیاست ترنم غبطه خورد؛ حس میکرد
 ترنم خیلی خونسرده، برعکس اون که داشت تو هول و ولای این
 تصمیم عجولانه دست و پا میزد و اصلا مغزش نمی کشید چی
 درسته چی غلط!

انگار امروز موقع ضربه زدن به جای کیسه بوکس مغز خودش رو
 مشت و مال داده بود که حالا هیچ کدوم از سلول هاش به یاریش نمی
 اومدن!

ترنم خیلی ریلکس نقشه آینده رو هم کشیده بود!.. این دختر ناشناخته تر
 از اونی بود که فکرشو میکرد!

برای لحظاتی چیزی از ذهنش گذشت، شاید این واقعا فرصتی بود تا
 پونه رو فراموش کنه!



پونه با حرف امروز بهش ثابت کرده بود دیگه جایی تو زندگیش نداره؛
پس باید برای ادامه زندگیش نقشه جدید میکشید. شاید
نقشه ترنم راه نجاتش بود!

یه نفس کشدار کشید تا فکرشو مرتب کنه؛ لبشو تر کرد و زیر لب
آهسته گفت:

__باشه

ترنم چنان سرش رو با شتاب به سمت سینا چرخوند که حس کرد
گردنش رگ به رگ شده؛ حتی در صدم امیدواری نداشت کارش
نتیجه‌بده، فکر نمی کرد سینا قبول کنه!

توی دلش به خاطر این موفقیت ذوق کرده بود اما سعی کرد ظاهرش
رو حفظ کنه، انگاری نقشه‌ی وسط کشیدن خانواده‌ها خوب جواب
داده بود.

اول با فهمیدن اینکه سینا هم دلش جای دیگه گیره کمی سست شده بود
اما حالا می تونست روی این "باشه" حساب جدایی باز کنه.

بعد از شکست از رابطه با شاهین؛ حالا تنها امیدش برای بالا کشیدن
خودش از ورته‌ی ناامیدی انگیزه داشتن برای مخ زدن بود!
میخواست به شاهین ثابت کنه اونم به راحتی میتونه فراموشش کنه و

به خود شم ثابت کنه که می تونه بالاخر به یکی از کسانی که بهشون
علاقه پیدا کرده برسه!

— پس بهتره بریم بهشون نتیجه رو بگیم!

سینا به عجله ی ترنم پوزخندی زد و نامطمئن از کاری که می خواست
بکنه از جاش بلند شد.

با هم رفتن داخل و مادر سینا، با دیدنشون لبخند زنون به همراه ظرف
پولکیه روی میز از جاش بلند شد و رفت سمتشون؛ یکی از پولکی
هارو برداشت و از ترنم پرسید:

— اینو بذارم دهن عروس گلم تا شیرین بشه؟

ترنم لبخند خجولی زد و صنم خانوم با ذوق پولکی رو تو دهنش گذاشت.

—ان شاء الله خوشبخت بشین عزیزم.. آقای مشکات دیگه ریش و قیچی دست شماست.. دستور بدین ما کی بیایم خدمتتون؟ مراسمات رو چه زمانی برگزار کنیم؟

سینا که دید مادرش داره کلا همه چیو تموم میکنه، سریع یه سرفه‌ی مصلحتی کرد و یه نگاه تقریباً ملتمس به ترنم انداخت، ترنم فهمید سینا روش نمی شه بگه واسه همین خودش سر حرف رو باز کرد!

—بابا جان اگه اجازه بدین ما می‌خوایم ماه فرصت بدین خوب همو بشناسیم!.. این چند بار اینقدر هول هولکی بود همه چیز، نشد خوب شناخت پیدا کنیم!

آقای مشکات متفکرانه سکوت کرده بود که خانومش به جاش جواب داد:

— دخترم ماه یکم زیاد نیست مادر؟!.. نفر بینن شمارو حرف در میاد براتون!

سینا دلش نمی خواست خودش حرفی از صیغه بزنه چون واقعا تعهدش سنگین بود، اما ترنم واسه رسیدن به خواسته اش باید میخش رو محکم می کوبید.

— اگه شما اجازه بدین ماهرو محرم می شیم تا مشکلی نباشه اگه فامیل مارو با هم دیدن!

مادر سینا ناراضی از اینکه باز باید انتظار می کشید برای قطعی شدن ماجرا، با دلخوری گفت:

—دخترم مگه مشکلی هست که ماه می خوای فکر کنی؟

ترنم سریع جبهه گرفت!

—نه.. نه.. من تنها نمی خوام فکر کنم.. قراره هر دومون فکر کنیم.. ما زیاد از هم شناخت نداریم!

ترانه که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

—به نظر منم کار خوبیه.. هر چی شناخت بیشتر باشه مشکلات بعدی کمتر میشه.. باید بدونن با چه آدمی می خوان زندگی کنن و اگه تونستن باهاش خودشون رو وفق بدن دائمی کنن رابطشون رو!

آقای مشکات که انگار منتظر تأیید ترانه بود چرا که دختر بزرگش بود
و اون رو همیشه عاقل تر از ترنم می دونست به تأیید سری تکون داد
و گفت:

__باشه.. ماه آشنا بشین.. ولی این محرمیت فقط واسه جوانب احتیاط و
حرف و حدیث مردم نه چیز دیگه...

خیلی شیک و مجلسی به سینا فهموند از این محرمیت حق تخطی
نداره و یه وقت صابون به دلش نزنه، نمی دونست سینا اصلاً راغب
به این کار نیست و به خاطر همون بستن دهن مردم داره این کار رو می
کنه!

صنم خانوم که موافقت آقای مشکات رو دید یه با اجازه ای گفت و
رفت سمت اتاقش، چند دقیقه بعد با یه انگشتر اومد و دوباره از آقا و

خانوم مشکات اجازه گرفت و به نیت نشون انگشتر رو تو دست
ترنم گذاشت.

سعید که تازه دل از کتاب خواندن کنده بود و به جمع پیوسته بود چندتا
سوت بلبلی زد و با کف زدن سهراب بقیه هم شادی کردن؛ الا سینا
که مات انگشتر توی دست ترنم مونده بود!

ستاره هم دست کمی از اون نداشت، تمام مدت مثل علامت سؤال
به سینایی نگاه میکرد که نیم ساعت قبل گفته بود هیچ ازدواجی در کار
نیست اما حالا طلب محرمیت کرده بودن! نمیدونست باید از این
تصمیم ناگهانی برادرش خوشحال باشه یا ناراحت!

اگه از ماجرای شاهین چیزی می دونست حتما واکنش شدید تری
نشون میداد به این تصمیم عجولانه اما الان فقط با لبخند بی روحی
ایستاده بود و ترجیح داده بود بذاره تقدیر راه جدیدشو جلو پای

برادرش بذاره، به این امید که ترنم بتونه فکر پونه رو از سر سینا دور
کنه و یه زندگی نرمال بهش هدیه بده!

خانوم‌ها به نوبت ترنم رو بوسیدن و پدرش هم سر ترنم رو به آغوش
کشید و بوسید.

سینا که سر به زیر همچنان در فکر تصمیم غیر مترقبه‌ای بود
که دیگه راه برگشتی نداشت؛ با دست پیش کشیده‌ی سهراب به خودش
او مد.

با نوک انگشت به سهراب دست داد و با اشاره‌ی مادرش برای عرض
ادب برای بوسیدن دست آقای مشکات خم شد که آقای مشکات
بهش اجازه نداد؛ مثل ترنم سرش رو بوسید و دعای عاقبت بخیری
براشون کرد!

به نظرش همه چیز به سرعت برق و باد داشت پیش می رفت و هر لحظه اون رو بیشتر دچار وحشت میکرد که این روند ممکنه دیگه قابل کنترل نباشه!

تموم شب توی فکر و خیال کاری که می خواست بکنه گذشت! اصلا باورش نمی شد همچین تصمیمی گرفته و به این راحتی قراره شیش ماه با ترنم محرم بشه!

فکر اینکه "اگه توی این شیش ماه نتونه مهر و علاقه ای از ترنم توی قلبش ببینه بعدش باید چیکار کنه؟" بیشتر از همه چیز آزارش می داد!

لعنت می فرستاد به بختش که ترنم اینقدر فامیل نزدیک بود؛
اگه غریبه بود یا فامیل دور، شاید حل این مسأله راحت تر می شد اما
ترانه نقطه‌ی اتصال بود و اگه مشکل و ناراحتی ای به وجود می اومد
مطمئناً این دردسر دامن زندگی برادرش رو هم می گرفت؛ پس باید
با احتیاط رفتار می کرد و تصمیم می گرفت!

هر چند به عقل و درایت ترانه کاملاً ایمان داشت اما ممکن بود توی
این زمینه کمی پای احساس وسط کشیده بشه و اوضاع بهم بریزه.

تنها امیدش این بود که ترنم هم بعد این شش ماه احساسی مثل اون
داشته باشه و اگه هر دو به نقطه‌ی اشتراکی نرسیدن؛ کسی که بر
هم زنده‌ی این رابطه میشه ترنم باشه و این مسئولیت سنگین رو از روی
شونه‌های اون برداره!

صبح زود با وجود اصرار مادرش، فقط تلفنی مرخصی ساعتی گرفت برای رفتن به محضر. دلش نمی خواست کل روز رو مرخصی بگیره، حس غریبی داشت مخلوطی از دلتنگی و نفرت!

قرار بود در قلبش رو به روی کس دیگه‌ای جز پونه باز کنه و این براش عذاب آورترین چیز بود چون هیچوقت تصور این رو نداشت که واقعا بخواد پونه رو از قلب و ذهنش دور کنه!

همیشه فراموش کردن پونه در حد یه فکر بود و ازدواج به عنوان یه اقدام مورد نیاز برای فراموش کردن اما برای عملی شدنش هیچوقت همت نکرده بود؛ یه جورایی فرار می کرد چون بی اختیار نمی خواست فراموش کنه!

چشماش از بیخوابی شب قبل پف کرده بود و هنوز هم حس خواب
و بیداری داشت حتی وقتی وارد محضر شدن! دلش میخواست یکی
بزنه تو گوشش تا از این خواب تلخ بیدار شه!

برعکس اون ترنم توی پوست خودش نمی گنجید و حسابی برای
همین یک ساعت تیپ مکش مرگ مایی زده بود که پوزخند پنهانی
سینا رو به دنبال داشت!

صیغه‌ی شیش ماهه که خونده شد، غم عجیبی به دلش نشست! آرزو
داشت کاش بله‌ای که شنیده از زبون کس دیگه‌ای می بود اما
دیگه آرزو کردن هم مسخره بود!

تموم مدت سعی می کرد لبخند زورکی بزنه اما ته دلش بلوای عجیبی
به پا بود! انگار دلش برای پایان عشقش ختم گرفته بود!

بعد تموم شدن مراسم کار رو بهونه کرد؛ ترنم همراه پدر و مادرش رفت
و سهراب و ترانه هم صنم خانوم رو برگردوندن خونه.

فکر اینکه الان بعد صیغه قراره دوباره با پونه توی شرکت چشم تو
چشم بشه تازه داشت داغش رو بیشتر می کرد. پشیمون شد چرا
مرخصی رو کامل نگرفته؛ تحمل رو برو شدن نداشت، حس میکرد
خیانت کرده به اولین عشق زندگیش!

لحظه‌ی ورود به اتاق کارش فقط با یادآوری حرف های روز قبل
پونه، خودش رو دلداری داد که کار درستی کرده و دیگه برگشتی
وجود نداره و این خواسته‌ی خود پونه بوده.

با دیدن اتاق خالی کمی از اضطرابش کم شد و نفس راحتی کشید اما
بعد یک ساعت تنها موندن بالاخره کنجکاو شد دلیل غیبت پونه رو
بفهمه و با منشی تماس گرفت.

وقتی منشی گفت پونه به همراه بهروز برای دیدن پدر و مادرش یک هفته به شمال رفته نفس راحت تری کشید!

انگار خدا اینبار به موقع به دادش رسیده بود که این یک هفته رو برای جمع و جور کردن افکار پریشون و به دست گرفتن افسار در رفته‌ی قلبش، بهش فرصت داده بود!

اینکه پونه تنها نرفته بود و بهروز هم باهاش بود خودش میتونست یه نشونه باشه که پونه واقعا قصد ترمیم رابطه‌اش رو داره و حالا خودش باید واقعیت رو قبول می کرد و منتظر آینده‌ای می بود که نتیجه‌ی تصمیماتش رو ببینه!

به اینکه توی هر اتفاقی خیری هست و حکمتی داره ایمان داشت، اما الان اینقدر هنگ بود که نمی فهمید حکمت چیه؟! زندگی ورق

جدیدی برایش رو کرده بود که انگار نوشته‌هایش برایش نامفهوم بودن!
تنها کاری که از دستش بر می‌اومد توکل کردن بود.

بعد قطع تلفن سرش رو به‌صندلی تکیه‌داد و کف دستاش رو دو
طرف شقیقه‌هایش برای دقایقی نگه‌داشت، توی دلش از خدا کمک
خواست برای این شیش ماهی که نمی‌دونست قراره چطوری بگذره!

دلش نمی‌خواست مسبب شکسته‌شدن دوباره‌ی دل ترنم‌بشه، برای
همین از خدا خواست ترنم‌هم آخر شیش ماه حسی شبیه‌اون
داشته‌باشه.

به‌ثانیه‌نکشید که صدای پیامک گوشیش بلند شد. تا گوشیه از رو میز
برداشت با دیدن اسم‌روش پوزخند زد.

پوزخند زد به توقع بیجای خودش، این دختر از همین حالا چراغ سبزه‌هاش شروع شده بود، حالا دل نشکوندن سخت ترین کار بود و باید مراقب رفتاراش می بود.

در جواب ترنم که بهش عزیزم گفته بود و خیلی عاشقانه طلب خرید رفتن بعد ساعت کاری کرده بود، تنها چیزی که تونست بنویسه یه "باشه" بود.

آدمی نبود که به راحتی کلمات عاشقانه به زبون بیاره و تنها کسی که تا حالا موفق شده بود قفل زبونش رو بشکونه پونه بود، حالا باید تمرین می کرد قلب و زبونش رو یک جهت کنه.

بعد کار با کسل ترین حال راه افتاد سمت آدرسی که ترنم داده بود!
توی فکرش هزار چیز می چرخید و هیچ کدوم به نتیجه ای نمی رسید
تا اینکه با دیدن ورودی پاساژ میخکوب شوند!

توی راه از بس فکرش مشغول بود متوجه آدرس مکان قرار نشده بود؛
حالا خیلی خوب شناخته بود این پاساژ خاطر انگیز رو!

اصلا درک نمی کرد ترنم چرا اینجا قرار گذاشته و این بار هدفش
چیه؟ فکر اینکه حتی بعد اون اتفاقات ترنم هنوز هم دنبال جلب
توجه یا کُنف کردن شاهین باشه حسابی عصبانیش می کرد!

می دونست هنوز علاقه ای به ترنم نداره و این خشم از غیرتش نیست
اما نمی تونست بی تفاوت باشه اگه می دید ترنم هنوز فکر و خیال
های قبلی رو داره تو سر می پرورونه، مخصوصا حالا که زنش

حساب میشد اصلاً در شأن خودش نمی دید تحمل این سبک سری
هارو!

داشت با خودش کلنجار می رفت که ترنم با یه تیپی توی مایه های
تیپ همون روزِ خاطره انگیز، جلوش ظاهر شد.

این بار لنز طوسی با رگه های آبی گذاشته بود، مانتوش خاکستری با
پارچه ی حریر و گل های برجسته بود. از مچ دست تا آرنجش زیر
اون حریر شیشه ای کاملاً مشخص بود.

کیف و کفش ست صورتی مات با شال طوسی صورتی و شلوار و
تونیک سفید جذب پوشیده بود! کاملاً برعکس تیپ محضر که حسابی
پوشیده بود! موهای بلندش رو هم این بار گیس کرده انداخته بود
بیرون.

سینا به جای سلام پوف کلافه‌ای کشید! انگار تازه داشت باور می کرد
 تیپ واقعی ترنم‌اینه و حالا نمی دونست چطوری باید بهش
 بفهمونه این مدلی اصلاً به مذاقش خوش نمیاد!

دستای ترنم که دور بازوش قفل شد چشمای عصبیش اونو
 نشونه گرفت! ترنم از حالت تهاجمی سینا یکه‌ای خورد و دستشو
 کشید.

__فک کنم پدرتون خیلی واضح امر کردن این محرمیت فقط
 واسه بستن دهن مردمه!.. پس خواهشا تا نیاز به اثبات محرمیت
 نشده فاصله رو حفظ کنین.

__از بابام دلخوری که اینو گفته یا من کاری کردم که از چشات داره آتیش
 میاره؟!

__میشه بگین اینجا چیکار میکنیم؟!__

__گفتم که..او مدیم خرید.

__قحطی شده؟!.. کل پاساژهای تهران درشونو گِل گرفتن فقط باید
بیاین اینجا واسه خرید؟__

__نخیر گِل نگرفتن.. من از این پاساژ خوشم میاد.. جنس های اینجا
رو دوست دارم.

__جنس هاشو یا آداماش رو؟__

ترنم به خوبی تیکش رو گرفت و با حرص پوزخندی زد و بهش
نزدیک شد.

— پس بگو آقا از چی دارن می سوزن!!.. نترس اینجا نیست.. اگه اینجا بود عمرا پامو نمیداشتم..

— خوبه هنوز آمارشو دارین؟

— یه بار خواستم حساب کار دستش بیاد اون نقشه‌ی مسخره‌رو کشیدم.. دیگه اینقدر بدبخت نیستم که هنوزم بخوام دنبالش باشم..

— منظور شما مهم نیست رفتارتون مهمه.. میتونستین پاساژ دیگه‌ای انتخاب کنین برای روبرو نشدن..

— الان غیرتی شدی؟

__نخیر عصبی شدم..

__گفتم که اینجا نیست.. دوستم فرانک دخترخالشه.. گفت با زنش

رفته مسافرت توی یه جهنم دره‌ای جایی.. مطمئن باش

خودم چشم دیدنش رو ندارم.. پس بیخود عصبی نشو..

ترنم اینو گفتو رفت سمت یکی از ویتترین ها و دست به سینه و عصبی

به لباس ها زل زد!

سینا لحظاتی سر پایین کرد و گردنش رو با خشم ماساژ داد تا

عصبانیتش بخوابه، کلافه‌نگاهی به اطراف و بالا و پایین پاساژ

انداخت، واقعا حوصله‌ی یه ماجرای دیگه رو نداشت، می خواست

مطمئن بشه خبری از شاهین نیست، وقتی چیز مشکوکی ندید رفت

سمت ترنم.

__خب بفرمایید قراره چی بخرین؟

__اول از همه لطفا این جمع بستن رو تموم کن.. من تو کفِ ادبیات
موندم.. حس میکنم دارم با هفت پشت غریبه حرف میزنم نه شوهر
خودم!

کلمه‌ی شوهر مثل پتک رو سرش فرود اومد! چقدر غیرقابل باور
بود که دیگه این دختر زنش حساب می شد و باید رفتارش رو باهاش
عوض می کرد!

__قبوله؟

گیج نگاش کرد!

—دیگه جمع نبند اسم منو.. تو رو خدا یکم تلاش کن یخت وا بشه!

سینا این بار تسلیم شده آروم لب زد:

—سعی میکنم..

—لابد همینجوری سعی کردی که دختره از دستت در رفته!

چشم غره‌ی سینا ترنم رو از به‌زبون آوردن ادامه‌ی حرفش منصرف کرد و تو دلش گفت "خاک بر سر جفتمون که عُرْضه‌نداشتیم طرفمون رو نگه داریم!"

ترنم راه افتاد و سینه هم باهاش هم قدم شد. داخل اولین مانتو فروشی که رفتن ترنم از حرص بدون مشورت با سینه یکی از مانتوهای پر چاک و باز رو انتخاب کرد و واسه پروف وارد اتاقک شد.

۳

وقتی مانتو رو پوشید اومد بیرون تا از آینه‌ی قدی داخل سالن خودش رو برانداز کنه؛ چند بار جلوی آینه عقب جلو کرد و ژست های مختلف به خودش گرفت.

بی قید مانتوی حریرِ بی دکمه رو مرتب توی تن تکیون می داد و گاهی کلا به بدن می چسبوند، شاکی بود از زیاد گشاد بودنش؛ دلش

میخواست مانند درز پشت داشته باشد تا گودی کمر بتونه بگیره و قوس های پشتش بیشتر به چشم بیاد.

سینا کلافه از این همه برانداز کردن و شاکی تر از انتخاب عجیب و غریب ترنم داشت از توی آینه نگاهش می کرد که نگاه زوم شده ی مرد جوون فروشنده، روی حرکات بدن ترنم و لبخند پرمعنانش رو شکار کرد.

دیگه نتونست بایسته و فقط تماشاچی باشه، مثل فشنگ در رفت، سریع چند قدم رو طی کرد؛ بازوی ترنم رو کشید، به سمت اتاقک پروف رفت و با خشم ازش خواست سریع لباسش رو عوض کنه.

ترنم از این خشم ناگهانی چشم ها و حرکات سینا ترسید و هیچ اعتراضی نکرد، مطمئن بود هر حرفی بزنه سینای در حال انفجار رو

میترکونه و همونجا داد و بیداد راه می افته. یه جورایی حدس می زد
سینا چه مرگشه چون خودش متوجه سنگینی نگاه فروشنده شده بود.

سریع لباسش رو تعویض کرد و بدون تشکر و با اخم های غلیظ سینا
از فروشگاه زدن بیرون، جو سنگین شده بود که این باب میل ترنم نبود.
هدفش از این پاساژ گردی صمیمی شدن بیشتر بود و نشون دادن
خود واقعیش به سینا.

می خواست با سینا سر آزادی هاش همون اول اتمام حجت کنه،
مخصوصا آزادی در پوششش. همینطور دلش می خواست همون اول
کار بهش بفهمونه چندان هم آدم کم توقعی نیست و برای خرید، دلش
می خواد پاساژهای بزرگ و برند رو انتخاب کنه.

سال شاهین عجیب عادتش داده بود به خریدن لباس ها و کیف و کفش های آنچنانی و حالا انگار ترک عادت برایش موجب مرض بود.

می دونست خیلی از مغازه دارها شاهین رو می شناسن و راپورتش رو بهش میدن؛ یه جورایی می خواست با این کار به شاهین هم بفهمونه با آدم سطح پایینی ازدواج نکرده، شکستی نخورده از نرسیدن به اون و زندگی سابقش به همون روال ادامه داره.

بی حرف چندتا بوتیک رو رد کردن تا اینکه ترنم روبروی یه بوتیک توقف کرد، باید از این سکوت و جو سنگین خلاص می شدن و بهترین کار عادی جلوه دادن اتفاق و شروع مجدد خرید بود.

سینا که چند قدم جلوتر رفته بود با حس نکردن همراهی ترنم نگاهش به عقب برگشت، ترنم رو در حال برانداز کردن مدل های پشت

شیشه‌دید. کلافه بود اما نمی خواست اولین خرید رو به کام این دختر زهر کنه، فهمیده بود علاقه‌ی زیادی به این کار داره و مطمئنا این رفتارهاش باعث ذهنیت منفی می شد.

چند قدم رو برگشت و پشت سر ترنم قرار گرفت؛ این صحنه واقعا آزار دهنده بود براش؛ نمی تونست بی تفاوت بمونه، کمی به اطراف نگاه کرد، وقتی نگاهی خیره به خودشون ندید کاملا بهش نزدیک شد و به آرومی موهای گیس شدش رو داخل مانتوش فرستاد.

از انعکاس شیشه متوجه حضور سینا شده بود اما فانتزی های دیگه‌ای از اون نگاه خیره‌ی سینا به گیس موهاش، توی سرش داشت پرورش می داد و اصلا این حرکت سینا براش قابل هضم نبود؛ با حرص گوشه لبشو گاز گرفت و سریع چرخید سمتش که رخ به رخ شدن!

—این چه کاری بود؟! میتونستی بهم بگی.. احتیاج نبود منو تحقیر کنی
جلوی ملت خودت موهامو بندازی تو

سینا یک قدم عقب رفت و گفت:

—کسی ندیده.. فکر کردم لفظی بگم بیشتر مشکل ایجاد میشه.. شما
اول منو تحقیر کردین با این تیپ و قیافه او مدین نه من شمارو...هر
چی عوض داره گله نداره

—من چه تحقیری کردم؟ تیپ و قیافه‌ی من چشه؟

سینا دستی به پشت گردنش کشید و برزخی نگاش کرد!

—چش نیس بناگوشه...زیادی لذیذه...چشم طمع دنبالش زیاده.. شما
چشمتون فقط جلوتونو می بینه من دارم نگاههای دور و برتونو می
بینم.. برای منم ارزش قائل باشین بد نیست.. ندیدم از این تیپ ها
توی دوره می یا جشن و کنار فامیل بزنین.. پس الانم رعایت کنین
لطفا..

—من هر جوری دلم بخواد می گردم.. قرار نیست حساب پس
بدم به کسی

—باشه پس فکر کنم بدون من خرید کنین بیشتر بهتون خوش بگذره!

—داری تهدید میکنی؟! می خوام من رو بذاری بری؟

—وقتی هیچ ارزشی برای حضورم قائل نمی شین چرا باید بمونم؟!

تا وقتی موقع حرف زدن منو جمع ببندی و نخواستی باور کنی زنتم،
منم به هیچکدوم از حرفات اهمیت نمیدم!

این رو گفت و سریع دست گذاشت تا گیس موهایش رو بندازه بیرون
که میچ دستش اسیر دست سینا شد.

۳

۸

این دختر عجیب داشت لجش رو در می آورد. نفس عمیقی کشید تا
به اعصابش مسلط بشه و وسط پاساژ صداش بالا نره.

__باشه.. جمع نمی بندم.. پس لج نکن.. خوشم نیاد سرو صدامون
بقیه رو متوجه کنه..

__من دنبال شر نیستم...

__منم دنبالش نیستم که میگم بندازش تو، اون طناب شیطان رو..
یه باره دیگه ببینم یکی بهش زل زده دیگه اخلاق خوب داشتن رو
تضمین نمیکنم!

میچ ترنم رو رها کرد و اونم بیخیال کارش شد و راه افتاد.
به جای قند آب شدن توی دلش حرص خورد از این غیرتی شدن
سینا.. همیشه از اینکه کسی محدودش کنه بیزار بود و حس مالکیت
مردها اون رو عصبانی می کرد.

شاهین کاملاً این رو فهمیده بود و هرگز اینطوری باهاش برخورد نکرده بود، با اینکه گاهی کاملاً کلافگی شاهین رو هم از دیدن تیپ خودش می فهمید اما فقط جاهایی که خودش احساس می کرد باید پوشیده تر باشه رعایت می کرد.

مثل جاهایی که پدر و مادرش و ترانه حاضر بودن و نمی خواست با اونا لجبازی کنه چون همه چیز برای خودش تلخ و سخت می شد.

حساسیت های شاهین هم نهایتش برای وقت دورهمی با دوستاش و جمع های مشروب خوریشون خودنمایی می کرد؛ ازش می خواست حواسش باشه و لباس باز نپوشه که مست و پتیل بودن بقیه دردسر نشه براشون.

چون تجربه‌ی تلخی از مهمونی داشت همیشه مراعات می کرد؛ اما سینا به کوچکترین چیزها داشت واکنش نشون می داد و همرنگ جماعت شدن رو بد می دونست.

سینا کلافه پشت سرش راه افتاد. هیچوقت فکرش رو هم نمی کرد یه روز مجبور بشه سر حجاب با زنش بحث کنه، همیشه پونه رو زن خودش می دونست و عقایدشون توی یک راستا بود.

حالا باید برای فهموندن چهارتا چیز کوچیک کلی با ترنم بحث می کرد. انگار خدا داشت امتحانش می کرد با این اتفاقات جدید.

دفعه‌ی قبل گیری نداده بود به تیپ باز این دختر چون می دونست اولین حرفی که بزنه شاید جوابش این باشه "چه نسبتی باهام داری؟"

اما حالا که مهم‌ترین نسبت رو داشت می تونست به این دختر بفهمونه که باید برای اعتقادات هم ارزش قائل بشن. می دونست نمی تونه و حتی نباید این توقع رو داشته باشه که ترنم کاملاً عقایدش رو عوض کنه اما باید بهش می فهموند که حد و مرز عقاید خودش چیه و تا چه حدی می تونه آزادی پوشش همسرش رو تحمل کنه.

به این بازی جدید روزگار پوزخند زد. شاید این اختلاف عقیده و سلیقه می تونست یه راه باشه واسه به هم زدن این وصلت اما سعی کرد به این موضوع تو ذهنش زیاد بها نده. باید دنبال علاج واقعه می گشت نه پاک کردن صورت مسئله.

درست بود که عقایدشون یه جورایی ۸ درجه تفاوت داشت ولی رفتارهای ترنم جلوی خانواده جور دیگه بود، امیدوار بود شاید بتونه نیمه دیگه‌ی عقاید ترنم رو بر این نیمه پیروز کنه.

ترنم دیگره بدون هیچ ذوقی به ویتترین ها نگاه می کرد. از همون لحظه ای که تصمیم گرفته بود خود واقعیش باشه، مطمئن بود سینا تپش رو نمی پسنده اما نمی تونست خودش رو قانع کنه به این پاساژ بیاد و تپپی در خورد کلاس مشتری های اینجا نزنه.

فکر می کرد حالا که صیغه خونده شده می تونه اوضاع رو کنترل کنه و سینا توی عمل انجام شده دیگره مخالفتی نمیکنه. اما باورش نمی شد سینا اونطوری جبهه گیری کرده.

انگار شاهین زیاد بدعادتش کرده بود چون به هیچ چیزش گیر نمی داد و میذاشت هرطور دلش می خواذ سر کنه.

لحظاتی حسرت از دست دادن شاهین همه ی وجودش رو پر کرد و خوشی نقشه های جدید رو ازش گرفت.

نمی دونست چند متر اون طرف تر نگاه حسرت زده‌ی شاهین
هم‌داره رفتارهای اونا رو دنبال میکنه.

۳

دستی که رو شونه‌اش نشست اونو از هیپروت در آورد.

—بیخیالش شو داداش.. حلقه نشون هم دستش دیدم.. ظاهراً این
دفعه قضیه راسته!

—ای تف تو هر چی ارث و میراثه!

— چهار صباح دیگه یادت میره بخدا

— ولم کن بابا.. همینارو به خوردم دادین خر شدم رفتم اون افریته رو
گرفتم دیگه...

— ای بابا... حالا بیا و خوبی کن.. بد شد که نصف
کار خونه شده به نامت؟.. بابا ول کن عشق و عاشقی رو... نمیبینی
بازم با پسره او مده همچین جای آسی واسه خرید؟!... آخه اگه بی پول می
شدی می تونستی بیاریش؟... کُنف می شدی داداش
من... دیگه تره هم واست خورد نمی کرد.. همشون چشمشون اول
جیب رو میبینن بعد صاحب جیب رو

— بسه خزئیل نگو.. اون هیچوقت ازم چیزی نخواست.. خودم پاشو
به این پاساژ باز کردم.. به زور براش وسیله می خریدم!

__داشته‌ناز می کرده خریدارش شی!.. تو که این همه دختر دیدی ازت بعیده این حرف.. یک بازیگرای خوبین دومی نداره.. با هر کسی مدل خودش رفتار می کنن!

__کوری نمی بینی هنوزم تیپ و قیافه اش عوض نشده؟!.. اگه اهل زیر و رو کشیدن بود الان باید چادر چاقچول می کرد واسه پسره...طرف خونواده مذهبی.. آمارشو گرفتم

__هر کی خانواده اش مذهبی که خودشم مذهبی نی بابا

__اگه مثل من می دیدی تازه چیکار کرد این زِر رو نمی زدی...

__چیکار کرد مگه؟

—هیچی گیس خانومو انداخت تو مانتوش..

—خدایی؟!.. پس اُمَل تشریف داره داداشمون

دلش میخواست بگه "اتفاقا کار خیلی خوبی کرده"

کار سینا عجیب به دلش نشسته بود. حسرت این کار تو دل خودش
مونده بود مخصوصا وقتی ترنم موهاشو لخت تا کمر مینداخت و
اونم شاهد چشم‌پرونی مردهای دورو برش می شد و نمی تونست
حرصش رو خالی کنه.

هیچوقت جرأت نکرده بود بهش بگه جمع کنه اون آبشار خروشان رو،
فقط هم به خاطر اینکه می ترسید از همین انگ های اُمَلی، کوتاه فکری
و عصر حجری بهش بزنه.

ظاهر خودش اینقدر غلط انداز بود که نمی توانست حرفی راجب
حجاب بزنه. تا قبل ترنم هم اصلا براش قضیه مهم نبود و کیف می کرد
از دیدن دخترهای این تپپی اما وقتی حس مالکیتش به ترنم زیاد
شده بود دیگه نمی توانست بی تفاوت باشه و مثل چغندر وایسته دید
زدن چهار نفر دیگه رو روی تن و بدن عشقش تحمل کنه.

حالا سینا برعکس اون همون اول داشت با ترنم اتمام حجت می کرد
و این کار، حسرت داشتن اون دختر و توی دلش بیشتر می کرد.

لعنت می کرد خودش رو که به حرف رفیقاش گوش داده، با خودش
می گفت کاش چند وقت خانوادشو تهدید می کرد به ترک
کردنشون، شاید کوتاه می اومدن اما حالا دیگه کار از کار گذشته بود و
ترنم هم واسه سوزوندنش عجیب عجله کرده بود.

دختر عمه جانی که واسه بودن باهاش داشت سرو دست می شکوند،
حالا که به خواسته اش رسیده بود و یک چهارم کار خونه به نامش
خورده بود، دوباره رفتارهای قبلیش رو از سر گرفته بود.

همون اول کاری بعد ازدواج پاشد با دوستاش رفت سفر یک
ماهه دور دنیا؛ انگار قرار بود با رفیقاش بره ماه عسل نه با اون!

از بس چشم دیدنش رو نداشت هیچ مخالفتی نکرده بود برای این
سفر، بین فامیل هم چو انداخت که با هم رفتن. حوصله ی پرس و جو
و خاله زنک بازی نداشت؛ ولی حالا پشیمون بود که کاش
یکم سیاست به خرج می داد و اون آدم الکی عاشق رو با اجازه ندادن
اذیت و آزار می کرد.

رفیقش دوباره روی شونش زد که این بار نگاه حسرت زدش رو از
ترنم و سینا که داشتن با آسانسور به طبقه بالا می رفتن گرفت و با

حرص به سمت راه خروج رفت. حتی حوصله‌ی حرف‌های
رفیقش نداشت و خدا حافظی نکرد.

باید فراموش می‌کرد این دختر رو اما دو سال خاطرات شیرینی
که باهاش داشت حالا براش مثل زهر یادآوری می‌شد.

مرتب خودشو شماتت می‌کرد به خاطر تصمیم ابلهانه‌ای که گرفته بود
و تنها کسی که وارد قلبش شده بود رو به این راحتی از دست داده بود.

:

کنار کوچکترین عضو خانواده نشسته بود و شن بازیش رو نگاه می کرد. موهای فر ریز سیاه رنگ دخترک و سوسه کننده بود برای دست کشیدن، کاری که جیغ بنفشش رو بلند می کرد و پونه رو در حسرت یک ناز و نوازش گذاشته بود.

صدای فریاد شادی بچه ها توی ساحل به خاطر گُل زده شده نگاهش رو به سمت خودشون کشوند. بچه هایی که طی این سال حسابی بزرگ و دارای ترکیب چهره های جالبی به خاطر سن بلوغشون شده بودن.

لیلا دختر عمه ی عاشق پیشه، به کنارش اومد و روی شن ها نشست.

__اذیت نکرده؟

__نه.. چه اذیتی؟.. داره بازی میکنه.. دختر بانمکی داری.. موهاش چقدر
ناز شده!

__به بابا جونش رفته دیگه.. همه چیش شبیه منه الا موهاش که عین موهای
هادی شده

__خوب این آقا هادی برات غش و ضعف میره ها!

لیلا خنده ای از ته جان کرد!

__آره گاهی خیلی زیاده روی میکنه.. جلوی بقیه خجالت می
کشم.. نه به اون وقتا که اصلا من و نمی دید نه به الانش...

__مگه بده عاشقته؟!

__نه..خیلی هم خوبه.. فقط جلو حاج بابا، عزیزم، عزیزم، میگه آب
می شم میرم تو زمین

__حاج بابا اونقدرام تعصبی و خشن نیست.. دیدم نگاهش با دیدن
شماها برق میزنه

__مامان چندبار تذکر داده.. می ترسم از طرف حاج بابا باشه!

__مطمئنم که نیست.. عمه هاجر زیاد حساس.. حالا چرا با من با
لهجه حرف نمیزنی؟.. من که دیگه اوسا شدم واسه خودم

__مثلا قراره دانشگاه تهران درس بخونما.. باید تمرین کنم سوتی ندم..

—چرا سوتی؟! مگه بده با لهجه حرف زدن؟ من که دوست دارم

—تو دوست داری ولی اونایی که نمی فهمن دوست ندارن..
بالاخره باید به زبون جمع صحبت کنم..الکی نیستا.. مثلاً ارشد خون
شدم..

—ان شاء الله تز دکترا.. موقع ثبت نام شد کاری داشتی بگو پیام کمکت

—قربونت.. خودم می تونم.. هادی هم باهام میاد

—دیگه تعارف نکنیا.. خونه ی من خونه ی خودتونه

—هنوزم خونه‌ی توئه؟! هنوز نشده خونه‌ی شما؟! این چند روز
که اومده‌می بینم خیلی هواتو داره.. نگاهشم که چی بگم برات.. ظاهراً
خیلی دوستت داره اما تو انگار هنوز نمیخوای!

پونه نگاه در ماندش رو به موج‌ها دوخت!

—موندم به خدا.. همه چیز قاطی پاتی شده.. قرار نبود اینجوری بشه..
یهو ۸ درجه اخلاقش عوض شده..

—کار دله دیگه.. سال عمر کمی نیست.. من تو این سال عقد و
عروسی کردم، بچه ساله دارم.. تو هنوز آندر خم یک کوچه‌ای خواهر...

—نمیتونم.. دلم باهاش نیست

__خب.. کی هست؟

__کی؟

__اونی که دلت باهاشه؟

پونه کمی جاخورد و نگاهش رو دزدید!

__من خودم این روزها رو رد کردم.. همون سال پیشم فهمیدم دلت
یه جا گیره.. اگه گیر نبود شاکر بودی بابت سرنوشتی که اینجوری تو
رو جلوی استادت گذاشته بود.. خوشتیپ، جوون، پولدار، تحصیل
کرده، با ادب.. دیگه یه دختر چی میخواست؟!

—اون موقع دلش پیش یکی دیگه بود، خودت که اونشب
قائم شده بودی پشت در فهمیدی داستان رو!

—آره اما تو اگه دلت پیش کس دیگه ای نبود واسه بدست آوردن
استادت تور تو پهن می کردی.. من و نییچون پونه.. اگه نمیخواهی بگی
نگو.. اما یه چیزو یادت باشه گاهی ما چیزی که بهش دسترسی
نداریم و توی حسرتش هستیم رو بی دلیل بزرگ جلوه میدیم و برای
بدست آوردنش خودمون رو به آب و آتش میزنیم.. در حالی که آب
در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم.. یکم به این حاجیت هم فرصت بده..
شاید همه چیز برعکس تصورات بشه..

دلش می خواست داد بزنه و بگه روزگار همه ی فرصت هارو ازش
گرفته.. الان حتی اگر می خواست باز نمی تونست یه زندگی نرمال
داشته باشه اما حیف که زبونش بسته بود و قلبش از فشار این راز سر
به مهر میچاله...

لیلا دخترکش رو در آغوش کشید و با گفتن اینکه "بریم وقت ناهاره"
از پونه فاصله گرفت.

سری تگون داد اما بلند نشد. به رقص موج ها خیره شده بود و
همزمان به حرف های لیلا فکر می کرد. به دقیقه نرسید که چیزی بالای
سرش قرار گرفت و کاملاً داخل سایه فرو رفت؛ با تعجب سرش رو
بالا گرفت تا ببیند علت سایه چیه، که بهروز رو با یه چتر پایه دار
آلا چیقی کنار خودش دید.

:

بهر روز در جواب نگاه‌سؤالی پونه، اخمی به‌چهره‌نشوند و با لحنی
عتاب گونه‌اما شوخ گفت:

—مخ دیگه‌برات نمونده.. الان دو ساعته‌زیر آفتابی دختر.. میخوای
کله‌پزی راه‌بندازی؟

لبخند محوی زد و دوباره‌به‌موج‌های دریا خیره‌شد. لیلا حق داشت،
بهر روز این چند روز حسابی حواسش به‌اون بود و از هر طریقی
که‌می تونست، داشت ابراز علاقه‌می کرد.

اون روز بعد بحث با سینا و خورد کردنش، تنها چیزی که‌می
تونست آرومش کنه، دیدن پدر و مادرش بود؛ ولی نتونسته‌بود تنها
بیاد چون به‌مادرش قول داده‌بود این بار به‌روزم‌با خودش بیاره.

چقدر از ذوق بهروز برای پیشنهادش متعجب شده بود؛ اما حالا می فهمید بهروز منتظر یه فرصت بود برای خلوت های دوتایی.

هر چند به خاطر حضور سورپرایزی خاندان جنوبی این خلوت ها به حداقل رسیده بود؛ اما بهروز از همون دقیقه های کوتاه هم به خوبی استفاده می کرد و حتی برای جلب رضایت پدر و مادرش حسابی سنگ تموم گذاشته بود.

برای پذیرایی از مهمونا از هیچ کمکی دریغ نمی کرد و حتی وعده ی شام شب قبل، همه رو به یه رستوران ساحلی مخصوص دعوت کرده بود.

وقتی دست راست بهروز روی دست چپش که کنار زانوش روی شن ها بود قرار گرفت، کمی جا خورد و خواست دستشو بکشه؛ اما

بهروز اجازه‌ی بلند شدن به‌دستش رو نداد و انگشتاش رو با قدرت محاصره کرد.

سرمای دست پونه متعجبش کرد و کمی بیشتر انگشتاش رو فشار داد تا حرارت دست خودش رو انتقال بده.

— چرا اینقدر سردی توی این گرما؟

نگاهش رو میخ دریا کرده بود. نمی خواست تماس چشمی ایجاد کنه چون فاصلشون زیادی نزدیک بود.

— نمیدونم.

— شاید فشارت افتاده؟

__گمون نکنم.. بیشتر وقتا دستم سرده.

به نیم رخ دخترک نگاه کرد. حتی از همچین چیز ساده‌ای خبر نداشت!
ظاهرا برای فهمیدن این دختر باید زمان زیادی می داشت.

__بعد از ظهری که مهمونا خوابیدن، باهم بریم یه جایی؟

__کجا؟

__سورپرایزه.

__جای دیدنیه؟

—یه همچین چیزی؟

—باشه.

—فامیل های باحالی دارین؟ آدم خسته نمیشه از بودن باهاشون.. کلا تو فاز بگو بخندن.

—من که زیاد نمی بینمشون.

—اگه دوست داشته باشی از این به بعد بیشتر رفت و آمد می کنیم باهاشون.

می دونست بهروز داره تلاش میکنه برای ایجاد یه زندگی مشترک نرمال؛ اما دلش همچنان خنثی بود در برابر رفتارهای این مرد.

بهروز زانوهایش رو تو شکم جمع کرد، سرش رو خم کرد روشن و
به صورت پونه خیره شد. با صدایی مثل زمزمه گفت:

—وقتی فکر داشتنت اومد تو سرم، وقتی تصمیم گرفتم بهت بگم می
خوامت، هیچوقت تصور نمی کردم اینقدر وارد شدن به قلبت سخت
باشه.. انگار جلوی ورودی قلبت رو یه دیوار بتنی ضخیم کشیدی و
هیچ خلل و فرجی نداره واسه وارد شدن!

دلش می خواست بگه "دیوار نکشیدم، بلکه کل قلبم رو کسی اشغال
کرده که جا برای ورود نفر بعدی نیست.. پُر، پُر..."

نگاه پر خواهش بهروز، هنوز روی صورتش در گردش بود. معذب
بود از اون نگاه و کمی شرمنده. هیچوقت تصور همچنین درخواستی

رو از بهروز نداشت و حالا بعد سال ها رفاقت، برایش سخت بود
جور دیگه‌ای به این مرد نگاه‌کنه.

با وجود رفاقت و صمیمیتی که بینشون بود؛ اما هرگز نسبت به بهروز
حسی متفاوت توی قلبش احساس نکرده بود. از این دوراهی عجیبی
که بین قلب و عقلش به وجود اومده بود حسابی در عذاب بود.
اگه موافقتی می کرد باید تا تهش می رفت و می دونست این زندگی
تهی نداره برای هیچکدومشون.

—پونهههه

لحن بهروز لحظاتی نگاهش رو از موج ها جدا کرد.

—بله

چقدر دلش می خواست پونه به جانم گفتی مهمونش کنه.

_قد یه فرصت ارزش ندارم؟

دلش سوخت برای این لحن التماس آلود بهروز؛ اما کاری هم از دستش بر نمی اومد. نگاهش رو گرفت و به صدف های کنار پاش چشم دوخت.

_دست خودم نیست.

_پس دست کیه؟

_شاید باید زمان بگذره.

هر چقدر نیاز به فکر کن.. من و امتحان کن.. هر جوری که دوست داری.. باور کن این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست.. من دارم از احساسِ سالم حرف می زنم.. حرف امروز و دیروز نیست بخدا...

دلش می خواست بگه "پس من چیکار کنم با احساسی که همه‌ی عمرم باهام بوده؟.. از لحظه‌ای که خودم و شناختم اونم شناختم.. کجای دلم دفنش کنم که دوباره حال و هواش منو هوایی نکنه؟"

قول شرف میدم پیشمون نشی از اعتمادت. ظاهرا من خیلی خوش خیال بودم که فکر می کردم تا بهت ابراز علاقه کنم تو قبول می کنی و فقط منتظر یه اشاره از طرف منی! حالا که قراره مبارزه کنم برای به دست آوردن دلت، مطمئن باش هر کاری نیاز باشه می کنم.

کاش های زیادی توی دلش جوش و خروش می کرد. مهم‌ترینش این بود که کاش خالو حشمت ازش نمی خواست اون راز، از بهروز

پنهون بمونه. با گفتنش شاید بار سنگین این خواهش ها از روی
شونه‌هاش برداشته می شد.

حرفی نزد و دوباره سکوت، جواب ابراز علاقه‌های این روزهای
بهروز شد.

بهروز بلند شد و دست پونه رو هم با خودش کشید.

—شرعی—است—و—پیگرد—قانونی—دارد.

:

با سر انگشتاش همونطور که دست پونه رو می کشید، نوازش می داد.

—دیگه بریم.. مامانت گفت وقت ناهاره.. میخوان سفره بندازن.

با تکیه به دست بهروز بلند شد و هم قدم شدن تا خونه ی پدرش
که تقریباً متر با اونجا فاصله داشت.

به خونه که رسیدن، بچه های فوتبالیست رو در حال شستن دست و
پاها توی حیاط دیدن. لبخندی بهشون زد. بهروز با چند
قدم خودش رو بهشون رسوند و سر یکی از پسرها به اسم سلمان رو
که از همه بازیگوش تر بود، زیر شیلنگ آب گذاشت که جیغ و دست
و هورای بقیه بلند شد و برای دقایقی همه مشغول آب پاشیدن
به همدیگه شدن.

سلمان به تلافی کار بهروز شلنگ رو سمت پونه گرفت و یه دوش حسابی مهمونش کرد. پونه خندون و جیغ زنون وارد خونه شد و با خجالت از جمع رو گرفت و سریع به اتاقش رفت برای تعویض لباس.

لحظاتی بعد پدر بزرگ سرش رو از توی پنجره بیرون برد و با یه تشر قائله رو ختم کرد.

همه مثل سربازهای حرف گوش کن سریع خلع سلاح کردن و پشت بند بهروز که دیگه مثل موش آب کشیده شده بود وارد خونه شدن.

پدر بزرگ نگاه اخم آلودی به همشون انداخت و به خاطر سر دسته بودن بهروز کمی مراعات کرد و دیگه حرفی نزد.

بهروز با لب های چفت شده ای که به شدت سعی در کنترل خنده اش داشت، به سرعت برای تعویض لباس از جلوی چشم ها و لب های خندون خاندان به طرف اتاق پرواز کرد.

در نزده وارد اتاق شد که پونه ترسیده از وضعیت لباسش هین خفه ای کشید و پتوی روی تخت رو جلوی روش نگه داشت. بهروز هم سریع در رو بست تا کسی از مردها شاهد صحنه نباشه.

پونه شاکی از موندن بهروز بهش تشر زد:

— چرا بیرون نرفتی؟

— برم بیرون چی بگم؟ مثلاً او مدم لباس عوض کنم.

برم بگم زنم نمیداره تو اتاق باشم؟

—بهروز مسخره‌بازی در نیار.. برو بیرون من لباسم رو بپوشم.

—خب بپوش من به تو چیکار دارم؟

—وای از دست تو.. نمی تونستی دو دقیقه صبر کنی؟

—من از کجا می دونستم تو ی اتاقی؟ چرا در رو قفل نکردی؟

—قفلش خرابه.. همه دیدن من اومدم تو اتاق.. کسی نمی اومد.. جز
جنابعالی

—کف دست که بو نکرده بودم خانوم.. حالا اجازه میدی من لباسم رو
عوض کنم؟

__نخیر.. پشت کن اول من لباسمو بپوشم.. زشته زیاد معطل کنیم

__آره خب.. شاید فکرهای ناجور کنن.

پونه با حرص جوراب میچاله شده کنار دستش رو پرت کرد سمت بهروز خندون.

__حالا چرا میزنی؟ باشه بابا تسلیم.. من پشت می کنم، تو عوض کن خوبه؟

بهروز رو به دیوار ایستاد و پونه با نفسی آسوده شروع کرد به تعویض لباس هاش؛ اما خبر نداشت که نفس بهروز برای لحظاتی قطع شد با دیدن انعکاس بدن نیمه عریانیش از داخل آینه‌ی کنار در.

پونه بعد پوشیدن لباس سریع اتاق رو ترک کرد و نفس حبس شده‌ی بهروز با رفتنش آزاد شد. لحظاتی روی تخت نشست و به صحنه‌ای که دیده بود فکر کرد.

احساس گرمایی شدید همه‌ی وجودش رو به آتش کشیده بود. دلش نمی خواست لباس های خیشش رو در بیاره تا شاید این خنکا کمی حرارت بدنش رو پایین بیاره.

با تپه‌ای که به در خورد و شنیدن صدای هادی که خطابش می کرد، سریع از جا پرید و شروع به تعویض لباس کرد. چند لحظه بعد بیرون رفت و برای انداختن سفره کمک کرد؛ اما سر غذا بارها حواسش پرت صحنه‌ای شد که داخل اتاق دیده بود.

بعد از خوردن ناهار مردها برای استراحت هر کدوم یه گوشه دراز کشیدن و خانمها مشغول شستن ظرف ها و مرتب کردن آشپزخونه شدن.

بعد کمک برای جمع کردن سفره، جلوی آشپزخونه یا الله گویان پونه رو صدا زد. پونه پیشیند بسته و دستکش به دست جلوش ظاهر شد و سؤالی نگاش کرد.

— بریم؟

— کجا؟

— همون جای دیدنی دیگه.

__به این زودی؟ هنوز ظرفا مونده.

__یکم مکانش دوره، باید زودتر بریم.. شاید دلت خواست بیشتر
بمونی.. واسه شب باید برگردیم.

لیلا که متوجه حرفشون شده بود، سریع رفت پشت پونه و مشغول
باز کردن پیشبند شد.

__من که گفتم تو دست نزن. بده بقیش و من می شورم.

__آخه!

__آخه نداره.. نصفش رو شستی دیگه.. من کمک میکنم به مامان اینا..
شما برین.. زودتر تا پشیمون نشدم..

بهروز خوشحال از حضور به موقع لیلا، لبخندی زد و گفت:

__ممنون لیلا خانوم.. فرشته‌ی نجات بودی!

لیلا چشمکی یواشکی به بهروز زد و گفت:

__امیدوارم جای خوبی باشه!

__مطمئن باشین هست.

پونه به ناچار قبول کرد و رفت برای تعویض لباس. دقایقی بعد توی مسیری آشنا، ماشین به حرکت در اومد. این مسیر به جاهای مختلفی

می رفت و نمی تونسست حدس بزنده هدف بهروز کدوم یکی از اون مکان هاست.

مطمئن بود سؤالی هم پرسه بی جواب می مونه؛ پس تصمیم گرفت فقط به موسیقی ای که داشت پخش می شد گوش بده و با تغییر زاویه ی صندلی کمی استراحت کنه و بیخیال هر حرفی بشه. یک ساعت گذشت و چندین بار چشم هاش رو برای شناسایی مسیر باز کرده بود؛ اما بر خلاف انتظارش به هیچکدوم از مکان های مورد نظرش نرفت. جلوی یه ساختمون نو سازی که شدیداً به ذهنش آشنا می اومد؛ اما مطمئن بود اولین باره که می بینه ایستادن.

است

سؤالی به بهروز نگاه کرد و بهروز در جواب فقط لبخندی تحویلش داد.

—سورپرایزش با داخل رفتن تکمیل میشه.. خودت و بُکشی هم لب باز نمی‌کنم.

با کنجکاوی بعد بهروز، از ماشین پیاده شد. بهروز زنگ دروازه‌رو که زد، صدای زیادی آشنایی بله‌گویان به گوشش خورد و چند لحظه بعد صدای دویدن پایی او مد.

توی ذهنش دنبال صاحب صدا می‌گشت که با باز شدن در و دیدن پیرمرد فربه و قد کوتاه روبروش چشم‌هاش تا شد.

پیرمرد دوست داشتنی روبروش هم از دیدنش ذوق کرده بود؛ اما از فرط تنگی نفس به خاطر دویدن نمی‌تونست حرفی بزنه و به‌هن‌هن افتاده بود.

نگاهش بین چشم‌های ذوق زده‌ی پیرمرد و نگاه و لب خندون بهروز در گردش شد. چیزی که حدس زده بود و رای تصورش بود و باور نمی‌کرد واقعا اون اتفاق افتاده باشه.

این ساختمون از همون لحظه‌ی اول براش آشنا اومد؛ اما تازه داشت به یاد می‌آورد این یکی از طراحی‌های خودش بود که توی سال‌های دانشجویی انجام داده بود.

بهروز دستی روی شونه‌ی پیرمرد گذاشت و با لبخند گفت:

—عمو رجب علف زیر پامون سبز شد، نمی خوای تعارف کنی
بیایم داخل؟

عمو رجب نفس عمیقی کشید تا حالش جا بیاد و در حالی که دستش
رو روی سینه می داشت، با لهجه مازندرانی گفت:

—شرمنده آق مندِس.. بفرمی.. بفرمی.. خله خَش بموئی خانم مندِس..
أمه دِل شِمِسّه تنگ هایته کا... خله وخته نِنی اینوارا ها (شرمنده آقای
مهندس.. بفرمایید.. بفرمایید.. خیلی خوش اومدین
خانم مهندس... دلمون که براتون تنگ شده بود.. خیلی وقته اینطرف ها
نیومدینا)

پونه هم چنان داشت با ذوق و کنجکاوی به عمو رجب و ساختمان
نگاه می کرد. به خاطر این سال زندگی کردن پدر و مادرش توی شمال

و رابطہ‌ی خودش با محلی‌ها، دست و پا شکسته زبونشون رو
می‌فهمید.

— سلاااام... منم دلم تنگ شده بود.. و اااای.. الان اصلاً باور
نمی‌کنم اینجام..

بہروز بہ نگاہ ناباور پونہ لبخندی دوبارہ زد.

— خانوم نمی‌خوای بری داخل؟

— اینجا چه خبرہ بہروز؟

— باور کنم حدس نزدی؟

—آخه چه جوری؟

—بریم تو واست میگم.

وارد حیاط بزرگ و پُر از گل شدن که یک طرفش زمین چمن طبیعی بود و طرف دیگرش چمن مصنوعی که روش پر بود از وسایل بازی رنگارنگ .

هنوز نگاهش کامل نچرخیده بود که صدای بچگونه‌ای بلند شد و گفت:

—آخ جون، بچه‌ها خاله پونه او مدد دد دد هه هه هه

پشت بندش صدای جیغ شادمان یه عده بچه‌ی قد و نیم‌قد اومد که با
شتاب به سمت پونه می‌دوئیدن.

با هیجان به صحنه روبروش نگاه کرد و دست‌هایش رو برای به‌آغوش
کشیدن اون کوچولوهای دوست داشتنی باز کرد.

بچه‌ها چنان دوره‌اش کردن و از سرو کولش بالا رفتن که نمی‌دونست
کدومشون رو ببوسه، کدومشون رو به‌آغوش بکشه، تا یه وقت دل
یکیشون نشکته.

مست لحظات نابی شد که اون فرشته‌ها برایش به وجود آورده بودن.

چند دقیقه به روبوسی گذشت تا اینکه صدای بهروز بچه‌هارو از
پونه جدا کرد و نگاه اونم به سمت خودش کشوند.

—بچه‌ها خاله‌پونه‌کلی کادو آورده.. همه به صف.. یک.. دو.. سه...

کوچولوها یک هورای بلند کشیدن و سریع چنان مرتب و منظم‌توی صف وایستادن، که پونه از خنده ریسه‌رفت و اشک شوق از گوشه‌ی چشمش جاری شد.

بچه‌های بزرگتر، کوچیکترها رو جلوی صف قرار می‌دادن تا زودتر به کادو برسند. همشون جووری فداکاری می‌کردن برای خوشحال کردن خواهر و برادر پرورشگاهی‌شون، که مطمئن بود همچین صحنه‌ای رو تا حالا توی جمع آدم‌های بزرگ ندیده.

دیده‌بود که این بچه‌ها در عین نداری و فقر، باز هم طبع بلندی داشتن و به خاطر هم‌دیگه از دوست داشتنی‌ترین وسایل شون هم می‌گذشتن. وسایلی که شاید از طرف مردم حتی به حالت دست دوم به دست شون می‌رسید؛ اما باز بارها بین شون دست به دست می‌شد

تا هیچکدوم شون حسرت چیزی، به دلش نمونه. همون مالکیت چند
صبح اون شیء، قلب شون رو آروم می کرد.

بهر روز با این کادوها سورپرایزش رو تکمیل کرده بود. کادو چیزی
بود که همیشه موقع دیدن این بچه ها با خودش می آورد و متعجب بود
بهر روز این چیزها رو از کجا می دونست! یادش بود فقط یک بار خیلی
کلی راجب این بچه ها با بهروز صحبت کرده بود و هیچ وقت با
هم دیگه به دیدن شون نیومده بودن. مخصوصا اینجا و این مکان
که شدیداً کنجکاو بود زودتر بپرسه چجوری دائر شده.

این سر زدن های تنهایی بیشتر یک راز دوست داشتنی برای پر کردن
حس هایی بود که طعم شیرین شون رو نچشیده بود. حسی مثل حس
مادری.

کادو دادن بهروز که تموم شد، بچه‌ها هر کدام به گوشه مشغول باز
کردن کادوشون شدن .

نگاه سراسر قدردان پونه به بهروز دوخته شد. بهروز با ذوق به لبخندی
که حالا از صورت پونه محو نمی شد چشم دوخت، چند قدم بین شون
رو پر کرد و آروم روی گونه‌ی پونه بوسه‌ای کاشت و گفت:

_وقتی واسه دیدن بچه‌های مردم اینقدر خوشحال میشی و ذوق
می‌کنی، بچه‌ی خودمون دنیا بیاد بال در میاری فکر کنم!

_شرعی _است _و _پی‌گرد _قانونی _دارد ☐

دست پاچه کمی فاصله ایجاد کرد و با صورت رنگ به رنگ شده سریع
به اطراف چشم چرخوند تا ببیند کسی از بچه ها یا عمو رجب
متوجه شدن یا نه، که همون لحظه صدای خانم فرخی مربی
پرورشگاه اون رو از جا پروند.

بهر روز متوجهی استرس پونه شد. نمی خواست با این بوسه ای
که به خاطر لبخند دوست داشتنیش نثارش کرده، سورپرایزش خراب
بشه. آروم بازویش رو کشید و زیر گوشش گفت:

__نترس کسی چیزی ندید.

پونه نفس راحتی کشید و بلافاصله به سمت خانم فرخی قدم برداشت.
هم‌دیگه رو محکم توی آغوش گرفتن و روبوسی کردن.

خانم فرخی دستش رو قاب صورت پونه کرد و با دلخوری گفت:

— ای دختر بد، الان دو ماهه سر نمیزنیا ... دیگه داشتم ناامید میشدم...
فک کردم مارو فراموش کردی!

— این چه حرفیه ... شرمندم ... خیلی این مدت درگیر کارهای شرکت
بودم ... مرتب سمینار و پروژه ... فرصت نداشتم.

— اشکالی نداره ... می‌دونم درگیری ... دل بچه‌ها یه ذره شده بود برات.

__منم... احساس می کردم یه چیزیم کمه... نگو ویتامین این کوچولوها بهم نرسیده بود.

هر دو خنده‌ای از ته دل کردن که بهروز نزدیک اومد.

__سلام عرض شد خانوم.

خانم فرخی که تازه داشت با دقت به بهروز نگاه می کرد، با تعجب دستش رو جلوی دهنش گرفت.

__وای آقای مهندس شمائین؟ ... من شرمندم... بخدا متوجه نشدم... فکر کردم همراه ایشونین.

__هستم دیگه... همراه و همسفر و همسر.

—چی؟ شما زن و شوهرین؟

—بله... با اجازتون...

—پس چرا تا حالا چیزی نگفتین؟

—می ترسیدم لو بدین به پونه خانم، اونوقت سورپرایز بهم می خورد.

—چه سورپرایزی؟

—این ساختمون طراحی پونه جان... خواستم آماده شد ببینم.

—وا... ی ... واقعا؟! ... چقدر خوب ... نمی دونی پونه جان چه قدر
بچه ها از اینجا راضین ... حسابی سر حال شدن ... انرژی شون چند
برابر شده ... حالا کلی امکانات جدید داریم به لطف خدا و شما.

—من که کاری نکردم... یعنی اصلا در جریان نبودم... ظاهرا مهندس
طلوعی خودشون همه کارها رو کردن.

بهروز دستی به ته ریشش کشید و با لبخند کجی گفت:

—خوده خودم که نه... راستش بیشترین زحمتش از طرف پدر جان و
حاج بابا جانت انجام شده و یه عده خیر که خیلی کمک کردن ...
به تنهایی نمی تونستم همچین پروژه سنگینی رو هندل کنم.

—واقعا؟ یعنی بابا و حاج بابا هم در جریانن؟

—کل خاندان جنوبی تون در جریانن ... همشون هم‌شریک شدن
توی تأسیس اینجا.

—باورم نمی‌شه... خدا خیرشون بده... تو چطوری فهمیدی من اینجا
میام؟ راجب این کادوها؟

—با تعقیب و گریز ... واقعیتش پیشنهاد اولیه‌اش از پدرجان بود.
بهم راجب پیگیری‌ها توی شهرداری واسه زمین و ساخت گفت ...
اولش یکم ناراحت شدم از اینکه بهم نگفته بودی ... فقط یه بار یادمه،
کلی راجب این بچه‌ها حرف زدی و نمی‌دونستم اینقدر پیگیره جای
بهتری واسشون ... وقتی پدرجان گفت حاج بابا و چندتا خیر
می‌خوان کمک کنن، منم آستین بالا زدم... از همشونم خواستم چیزی
بهت نغن تا سورپرایز بشه... خوشبختانه همون موقع ها یکی از
دوستان همکارم اطلاع داد، یه بنده‌خدایی این زمین رو وقف کرده...
منم سریع دست به کار شدم... هزینه ساخت هم خدا خودش رسوند ...

خودمم هنوز هنگم چطوری در عرض یک سال همه چیز حل شد و ساخته شد اینجا!

دستش رو روی ساعد بهروز گذاشت و گفت:

__ ممنونم... این قشنگ ترین سورپرایز عمرم بود ... شاد کردن دل این بچه ها قشنگ ترین چیزی بود که می تونستی بهم بدی!

دلش می خواست بگه "به جای گرفتن ساعدم توامیه ماچ بدی حلّه"
ولی حضور خانم فرخی، مانع شد حرفی بزنه و فقط گفت:

__ در اصل باید می گفتم این هدیه ی تولدته...

__ چی؟! ... هنوز که نشده! ... چند روز دیگست ...

_آره ولی مزه اش به زودتر داد این هدیه بود ... کلا فامیلات واسه همین
 اومده بودن ... خیلی هم اومدنشون یهویی نبود ... ولی این
 دفعه خودم یادم بودا ... دیگه بهناز بهم تقلب نرسوند بخدا ... راستی
 بهناز هم شریک شده ... دلش می خواست خودش بیاد، ولی مامان
 هوس کرده بود بره تبریز یه سر به فامیلاش بزنه اونم به ناچار رفت ...

پونه خنده‌ی شادی سر داد.

_عزیزم ... اون که همیشه به فکر منه ... دلم می خواد همه جای اینجا رو
 ببینم ... تک تک بچه ها رو ... میشه امشب اینجا بمونم؟

خانم فرخی دستش رو روی چشاش گذاشت.

_قدمت روی چشم عزیزم ... بچه ها که خیلی خوشحال میشن.

—بهروز میشه به بابا اینا توضیح بدی تا یه وقت ناراحت نشن ...
مخصوصاً حاج بابا؟

—همشون خبر دارن الان کجاییم... مامانت شک نداشت میگی شب
میمونی پیش بچه‌ها

—خدا رو شکر ... پس دیگه مشکلی نیست؟

—نه راحت باش ... صبح میام دنبالت.

با بهروز خدا حافظی کرد و با ذوق همراه خانم فرخی راه افتاد به سمت
داخل ساختمون.



—شرعی— است

:

دیگه کاملاً نقشه‌ای که برای این ساختمان کشیده بود رو به خاطر آورده بود و به راحتی می دونست قسمت‌های اداری و خوابگاهی، نظافتی، سلف و بقیه جاها کجا هستن.

این نقشه‌رو دوران کارشناسی ارشد برای این بچه‌ها طراحی کرده‌بود. چند بار از طریق شهرداری اقدام کرده‌بود واسه ساخت؛ اما جور نشده‌بود.

از وقتی با این بچه‌ها آشنا شده‌بود هر بار برای رفع یکی از مشکلاتشون تلاش کرده‌بود؛ اما ساختن یه پرورشگاه جدید هزینه‌ی سنگینی داشت که تنهایی از عهده‌اش بر نمی‌اومد.

اولین بار وقتی همسایه‌ی شمالی مادرش، خانم نوروزی برای جمع‌آوری کمک واسه این بچه‌ها اومده‌بود خونشون، به‌هوای همراهی پاش به پرورشگاه‌باز شد؛ اما اون رفتن حکمتی داشت که دیگه برگشتی براش رقم نخورده‌بود.

با عشق اون روز تا روز پرورشگاه‌موند به‌جای مربی ای که مریض شده‌بود. بعد از گذشت سال از ازدواج اجباریش تازه اون روز در

کنار این بچه‌ها غم‌های خودش رو فراموش کرده بود و شادی رو احساس کرده بود

دغدغه‌های خودش دیگه در برابر مشکلات اون بچه‌ها به چشمش بی ارزش اومدن و شروع کرد به حمایت تک تکشون. از کمک گرفتن برای تهیه‌ی کیف و کتاب و دفتر نو گرفته تا مواد غذایی خوب و پوشاک دست اول به جای لباس‌های کهنه‌ی اهدایی.

حالا ۳ سال از اولین دیدار زیبا می گذشت و خوشحال بود یکی از آرزوهای تولد خودش، که دو سال قبل دقیقا کنار همین بچه‌ها جشن گرفته بود برآورده شده بود.

همه چیز به همون حالتی که طراحی کرده بود اجرا شده بود. حتی طراحی و نقاشی های بچه گونه ای که روی دیوار های داخلی بود، بعضی ها کارهای خودش بودن که با دیدنشون ذوق می کرد.

به قسمت شیرخوارگاه که رسید، با عشق پرواز کرد به سمت نوزادهایی
که دایه‌ها می‌گفتن تازه چند وقته اومدن. با همه‌ی وجودش اونا رو بو
می کشید و زیر لب می گفت "بوی بهشت میدین شماها" و عمیق
لبخند می زد.

اون شب بعد از دو ماه آشفته‌گی که به خاطر حضور مجدد سینا به وجود
اومده بود؛ به آرامشی وصف نشدنی رسید.

با عشقی عمیق برای بچه‌ها کتاب داستان خوند، باهاشون کلی بازی
کرد، به تک تک شون شب بخیر گفت و پتو رو روی سرشون کشید.

بهر روز عجیب با این کارش حال دلش رو خوب کرده بود. هرگز
فکرش رو نمی کرد که اونم علاقه‌ای به این مدل حمایت‌ها
داشته باشه. شاید هنوز بهروز رو اونطور که باید نمی شناخت.

حرف و حرکت صبح بهروز، اول خیلی براش شوک آور بود و نمیخواست با یادآوری اون جملات که عشق بهروز به بچه دار شدن رو نشون می داد ذهنش رو خراب کنه.

اون حرف برای لحظاتی ترسی توی دلش انداخت که نمی تونست بازگو کنه؛ اما با حضور بچه ها اون ترس کم کم به فراموشی سپرده شد.

بعد از ماه ها حس شادی ای وجودش رو پر کرده بود که نمی خواست با فکر به گذشته و مشکلات خرابش کنه. از ذوق زیاد حتی نتونست بخوابه و برای تموم نشدن این رؤیا تا صبح کنار شیرخواره ها شیفست ایستاد. کاری که آرزوش بود کاش می تونست برای بچه ای از وجود خودش هم انجام بده.

صبح به خاطر بدرقه و تشکر از خانواده‌ی جنوبی به همراه بهروز به خونه برگشت، که با سورپرایز دیگه‌ای روبرو شد.

براش کیک تولد خریده بودن و بچه‌ها با برف شادی و بمب و فشفشه‌اش استقبال کردن. بعد از دو ساعت خنده و شادی خاندان جنوبی بالأخره راهی بوشهر شدن.

حالا زمان برای خلوت هایی رسیده بود، که بهروز براشون لحظه شماری می کرد. خلوت هایی، که شاید می تونست به خاطر هدیه‌ی خاصِ تولدش، این آهوی گریز پا رو به دامن بندازه.

شرعی است _و_ پی_گرد_ قانونی_ دارد

:

روی تخت دراز کشیده بود و بی هدف به گچبری های روی سقف نگاه می کرد. هر لحظه که صدایی از بیرون می شنید و حس نزدیک شدن پونه به اتاق رو بهش القاء می کرد، اضطرابش بیشتر می شد و تپش قلبش بالاتر می رفت.

براش قابل باور نبود جووری خودش رو باخته که حتی فکر حضور پونه، وجودش رو به آتش می کشه. در حالی که سال های قبل بی تفاوت به حضورش با هم توی اتاق می خوابیدن؛ یکی روی تخت و اون یکی روی زمین.

هر لحظه از تصمیمی که گرفته بود پشیمون تر می شد. حسرت می خورد که ای کاش مثل شب های قبل که مردها همگی، شب روی ایوون و

زیر پشه‌بند خوابیده‌بودن، امشب هم به‌اونجا می رفت؛ اما یاد آوری
صحنه‌هایی که از داخل آینه‌دیده‌بود، هیزمی شده‌بود برای این آتیش
خواستن.

این خواستن چندان غیرقابل تصور نبود، برای اونی که مدتی بود
به‌جای خونه‌ی آتوسا به‌خونه‌ی پونه‌نقل مکان کرده‌بود و
محروم‌شده‌بود از رفع این خواسته‌ها.

هیچ‌وقت پونه‌رو اون اندازه‌بی حجاب ندیده‌بود و دیدن اندامش فقط
با لباس زیر، آنچنان بلوایی درونش ایجاد کرده‌بود که انگار اولین بار
بوده‌چنین صحنه‌ای رو می‌دیده.

از این همه‌بی‌جنبه‌بودن خودش شاکی بود و دلش می‌خواست
خودش رو خفه‌کنه. اگه بازم پونه‌جبهه‌گیری می‌کرد، این دفعه امکان
داشت صداشون پدر و مادرش رو که توی اتاق بغلی بودن متوجه‌کنه.

اصلاً دلش نمی خواست پیش اونا ضایع بشه. باید یه فکر اساسی
برای امشب می کرد.

فکر و خیال بی نتیجه موند و کار از کار گذشت. پونه با پارچ آب و
لیوان وارد اتاق شد. با دیدن آب مثل بیابان مونده ها نیم خیز شد و
برای خاموش کردن عطش وجودش دست دراز کرد.

پونه با لبخند برایش آبی ریخت و لیوان رو به دستش داد. لمس سر
انگشت هاش با انگشت های پونه مثل جریان برقی از بدنش رد شد؛
لیوان از دستش به روی زمین افتاد و هزار تیکه شد.

پونه شرمنده از اتفاقی که خودش رو مسببش می دونست؛ معذرت
خواهی کنان بیرون رفت تا جارو بیاره برای جمع کردن تیکه های
لیوان.

بهر روز مستأصل به شیشه‌ی متلاشی شده چشم دوخت و لحظاتی بعد با سرعت از جاش پرید، بالش و پتو رو برداشت و از اتاق بیرون زد.

پونه جارو به دست از آشپزخونه بیرون می اومد که با هم رو در رو شدن.

— کجا میری؟

— میرم رو ایوون ... چند شب اونجا خوابیدم احساس می کنم جام عوض بشه خوابم نمی بره.

— باشه... هر جور راحتی.

خوشحال بود که بهونه‌اش کارساز بوده و پونه‌زیاد پایپش نشده.
شاید این حرف می‌تونست پدر و مادرش رو هم‌برای توی یه‌اتاق
نبودن و بیرون خوابیدن قانع کنه.

مطمئن بود اگه‌توی اتاق می‌موند نمی‌تونست خود دار باشه و ممکن
بود کاری بکنه، که باعث ناراحتیه‌پونه‌بشه.

باید ذره‌ذره‌عشقش رو به‌پونه‌اثبات می‌کرد و نمی‌خواست به‌خاطر
خواهش‌های نفسانیش این دختر رو زود از خودش نا امید کنه و
برنجونه.

پونه‌تیکه‌های لیوان رو داخل سطل زباله‌مینداخت که صدای گوشی
بهر روز باعث شد از گوشه‌ی پنجره‌به‌ایوون نگاه کنه.

با ندیدن بهروز متعجب به بیرون رفت. گوشی رو برداشت و با دیدن اسم آتوسا ابروهاش بالا پرید. از بهروز نپرسیده بود کارهای دادگاه به کجا رسیده و طلاق گرفتن یا نه.

به هوای اینکه آتوسا واسه دادگاه کارش داره چند بار صداش زد؛ اما جوابی نشنید. به اطراف سرک کشید، که روشن بودن چراغ آلاچیق توجهش رو جلب کرد و رفت به اون سمت.

صدای زنگ گوشی قبل رسیدن به آلاچیق قطع شده بود. تا به دو متری آلاچیق دست ساز پدرش رسید؛ با دیدن سیگاری که گوشه ی لب بهروز بود، متعجب توقف کرد. تا اون لحظه هرگز سیگار دستش ندیده بود و حتی احتمال نمی داد اهلش باشه.

صدای مجدد گوشی نگاه هراسون بهروز رو به سمتش کشوند و با پریدن دود توی گلوش، شروع به سرفه های ناجوری کرد.

—شرعی—است—و—پی—گرد—قانونی—دارد

وارد آلاچیق شد و گوش‌ی رو داد دستش و چند بار پشتش رو زد تا
نفسش جا بیاد. دست بهروز که به معنیِ کافیه بلند شد بی هیچ حرفی
روبروش نشست و فقط نگاهش کرد.

بهروز سیگار رو با حرص روی سنگ کنار میز خاموش کرد و
گوشیه در حال زنگ خوردن رو روی ویبره گذاشت.

نگاه کلافه‌اش رو به‌گوشی دوخته‌بود و حرفی نمی‌زد، که پونه‌خودش سکوت رو شکست.

—اگه مزاحمم برم؟

حرفی نزد و فقط نگاهش بالا اومد، پوزخندی زد، با حرص به‌صندلیه‌چوبی پشت داد و دستاش رو بین موهاش کشید.

—حتما کارت داره که چندبار زنگ زده... چرا جوابش رو نمیدی؟

—می‌دونم چیکارم داره.

—فکر نمی‌کنی برای طلاق داری زود تصمیم می‌گیری؟

—می گی چیکار کنم؟ بیفتم به پاش بگم تو رو خدا عشق زندگی کردن
توی اروپا رو بیخیال شو؟

—اگه واسه دوام زندگی لازمه آره... یکم خواهش به جایی بر نمی خوره

—به من بر می خوره... بدون اجازه ی من بچم رو ازم گرفت ... چرا باید
واسه بودن با همچین زنی خودم رو کوچیک کنم؟

—هیچ زنی دوست نداره همچین کاری بکنه... حتما تحت شرایطی
بوده که نتونسته درست تصمیم بگیره.

—پونه ازش دفاع نکن ... من دیگه نمیتونم باهاش زندگی کنم.

—پیش هیچ مشاوره رفتی؟

—من میگم نره، تو می گی بدوش!

—خیلی داری تند میری ... یه فرصت دیگه به عشقتون بده... خیلی از مشکلات با حرف زدن حل می شه.

—به شرطی که طرفت هم اهل حرف زدن باشه. نه اهل عمل بعد حرف.

—به جای سیگار کشیدن واسه خالی کردن خودت، بهتره حرف بزنی تا خالی بشی.

—واسه اون نبود.

سؤالی نگاش کرد که بهروز متوجه سوتی خودش شد. حالا نمی
دونست چطور باید بگه: "از فکر و خیال یه شب بودن باهات،
کلافه شدم و به سیگار پناه آوردم!"

ویرهی گوشیش نگاه هر دو رو به سمت خودش کشوند. این بار
کمی خوشحال شد از تماس با موقعی که از رو شدن دستش جلوی
پونه، جلوگیری کرده بود.

دستش که به سمت گوشی دراز شد؛ پونه از جاش بلند شد تا
مزاحم حرف هاشون نشه؛ اما بهروز مچش رو کشید و وادارش کرد
دوباره بشینه.

مستأصل نشست تا بینه چیکارش داره. بهروز دکمهی اتصال رو زد
و با صدایی پر از خشم گفت:

__بله؟

...

__قبلا، قبلا بود.. حالا حالا است.. بگو چیکار داری هی نصفه شبی
زنگ می زنی؟

...

__هیچ حرفی نمونده بین ما.. همون اندازه که توافق کردیم بهت میدم..
تموم

...

—الآن اون اشک تمساح ها رو واسه کی داری می ریزی؟ تو اصلا احساس داری؟ وقتی بچه‌ی خودت رو کشتی دیگه این بازی چیه؟! اصلا میشه اسم زن روت گذاشت چه برسه مادر؟!

این بار دست های پونه‌مچ بهروز رو گرفت و با نگاهش ازش خواست کمی مراعات کنه.

بهروز نفس عمیقی کشید و با حرص به آتوسا توپید.

—تهران نیستم... او مدم واسه آخرین بار میام هر حرفی داری بزن ... بعدش شمارو به خیر ما رو به سلامت..

خدا حافظی نکرده قطع کرد و پونه متأسف سر تکون داد. گوشی رو پرت کرد رو میز و غرید:

— نمی تونم... بابا به اینجام رسیده... نمی تونم ببخشمش.. اصلا
معلوم نیست با خودش چند چنده... بعد سقط عجله داشت واسه طلاق
... وکیلش زود همه چیز رو ردیف کرد واسه توافقی بودن ... بعد
دبه کرد سر مهریه... بعد میگه طلاق نمی خوام... کور خونده...
چشمش دنبال پول بیشتره... دیده بهش باج نمیدم می خواد
بازم از سواری بگیره تا شاید دفعه دوم بیشتر گیرش بیاد...

—وای بهروز چقدر منفی بافی تو ... سال باهاش زندگی کردی ...
چند سال قبلشم می خواستیش ... این چه طرز فکریه راجب اون
داری؟!

—مقصر خودشه... همه پل هارو خراب کرده حالا داره دست و پا می
زنه نمیخواد غرق شه

—بذار حرفشو بزنه... اینقدر زود قضاوتش نکن ... همه‌ی ما یه جایی اشتباه می‌کنیم.

—همه‌رو مثل خودت می‌بینی ... تو واسه بچه‌های مردم جون میدی؛
اما اون جون بچه‌ی خودش رو می‌گیره.. تفاوتتون اونقدر
زیاده که به زبون آوردنش مسخره‌ست...

—مشکل ما آدما اینجاست که تا با یکی به مشکل می‌خوریم فقط بدی
های طرف به چشممون میاد ... یعنی آتوسا این همه مدت هیچ
ویژگی خوبی نداشت؟ پس چجوری این همه سال عاشقش بودی؟

بهر روز این بار سکوت کرد. حرف حساب جواب نداشت و مطمئناً
عشقش به آتوسا بی دلیل نبود؛ اما الآن اصلاً مغزش یاری نمی‌کرد
چیز مثبتی رو به خاطر بیاره.

می‌دونست بیشترین چیزی که باعث عصبانیتش شده شنیدن گریه‌های
آتوسایی بوده، که هیچ‌وقت اقرار به کم‌آوردن نمی‌کرد و شاید یکی از
دلایل علاقه‌ش بهش همین روحیه‌ی جنگ طلبی و مبارزه‌کردنش
بود.

—شرعی—است—و—پی‌گرد—قانونی—دارد

می‌دونست آتوسا بدون حمایت پدرش بزرگ شده و همین اون رو زن خود ساخته‌ای کرده‌بود. باور اینکه اون زن قوی، الآن به‌التماس افتاده‌براش عذاب آور بود.

درک نمی‌کرد وقتی خودش شروع به‌خراب کردن پایه‌های این زندگی کرده؛ چرا الآن پا پس کشیده‌بود؟!

می‌تونست دلیل سرد بودنش با بقیه رو پای این بذاره که هیچ وقت دوست نداشت کسی توی زندگیش سرک بکشه و همیشه حریم خصوصیش رو محافظت می‌کرد.

شاید بیشترش هم به‌خاطر همون کار غیراخلاقی پدرش موقع دوازده سالگیش بود، که سختی زیادی رو به‌روح و روانش آوار کرده‌بود.

خارج رفتنش هم انگار یه بهونه بود واسه فرار، فرار از دست همه‌ی آدم‌هایی که می‌شناخت و اونو یاد گذشته‌مینداختن.

نمی‌خواست هیچ کس از زندگیش پرسه، مخصوصا از پدر و مادرش. حتی موقعی که تو خلوت با هم صحبت می‌کردن، از به‌زبون آوردن حرفی که به پدرش ختم‌بشه بی‌زار بود.

می‌تونست شکاکیتش نسبت به خودش رو هم بفهمه مخصوصا این اواخر با گیرهای سه‌پیچی که به رابطه‌اش با پونه داده بود.

اوایل خیلی خوب داشت با حضور پونه کنار می‌اومد؛ اما بعد یکسال، درست از روزی که به‌طور اتفاقی پدرش رو با یه زن دیگه غیر از اون زن خونه‌خراب کن دید، دوباره زخم‌دلش باز شد و به همه چیز بدبین و مشکوک شد.

خیلی اون روزها تلاش کرده بود برای آروم کردن و جلب اعتمادش،
جوری که اون روزها فقط ماهی یکبار به پونه سر می زد و
پونه هم شکایتی نمی کرد از این تنهایی؛ اما دیگه یک جایی
خودشم کم آورد.

نمی تونست همه جور فداکاری ای برای آتوسا بکنه و هیچ انتظاری
نداشته باشه؛ مخصوصا بچه خواستن، که آرزوش بود حاصل عشقشون
رو داشته باشه.

چقدر راحت آتوسا کاخ آرزوهاش رو خراب کرده بود. خرابی که از
نظر خودش دیگه قابل تعمیر نبود؛ اما حالا پونه بود که اصرار
به دوباره سازی داشت.

صدای پونه اونو از افکارش بیرون کشوند.

—خوبه که داری فکر می‌کنی ... فکر کن و به یاد بیار چی شد
که عاشقش شدی! چند تا از خوبی هاش و خاطرات خوبتون رو
مرور کن شاید بفهمی باید واقعا چیکار کنی.

این رو که گفت، لبخند اطمینان بخشی بهش زد، با یه شب بخیر
به سمت خونه راه افتاد و نگاه بهروز بود که تا لحظه‌ی آخر بدرقه‌ش
کرد.

توی ذهنش حالا به جای آتوسا پونه جا گرفته بود. براش عجیب
ناشناخته بود این دختر، چطور باید خودش رو وارد قلب سرسخت
این دخترک دل رحم می‌کرد؟ هر روز چیز جدیدی ازش می‌فهمید و
بیش‌تر اسیر مهربونی‌های ذاتیش می‌شد.

پونه وارد حال که شد، پدرش رو متفکر و زل زده به لیوان آب،
نشسته روی صندلی میز ناهاخوری دید. رفت سمتش و آروم صندلی
کناریش رو عقب کشید.

وقتی دستش روی دستای پدرش رفت، تازه نگاه خیره‌ی اون از لیوان
جدا و با مهربونی قفل چشم‌های شفاف پونه شد. دست‌های
پونه تسلیم وار بالا رفت و با لبخند گفت:

— باور کنین من توی غذا چیزی نریختم که بی خواب شدین!

— پس کار مادرته... به دامادش هم رحم نکرده ظاهراً...

— مامان یکم دیر فکر گربه‌کشون افتاده...

— اینی که من دیدم بیشتر قناریه تا گربه!

— پس بلبل زبونیاش دل شما رو هم برده؟!

— دل من به دل تو بنده.

— قربون این بند و وصال می شم من.

— وقتی اومدی هوات ابری بود!

نگاهش رو به لیوان دوخت، بالأخره پدرش طاقت نیاورده بود و از درد
نگاهش پرسیده بود.

— الان که آفتابیم!

— مهر لب باز نمی‌کنی؟

— زیادی داد زده چشم‌ام؟!

— یه شاگرد نمی‌تونه معلم زندگیش رو بیچونه.

نفس عمیقی کشید و به‌صندلی پشت داد. نگاهش بین چشم‌های
مهربون پدرش چرخید و لبخندی نثارش کرد. همه‌کاری کرده‌بود
برای نگران نشدن و ناراحت نشدن همین چشم‌ها؛ اما الان خودش
دوباره خراب کرده‌بود آرامش وجودِ اولین معلم واقعی‌ه زندگیش رو.

— چیزی نیست... امتحانش یکم سخته... این شاگرد تنبلِ شما، از
درجا زدن و رفوزه‌شدن خسته‌شده...

— قلب برسو نمرد شی از امتحان؟

دستش روی دست پهن و حمایتگر پدرش نشست. کاش می‌تونست حرف بزنه و از درد این روزهاش بگه؛ اما شرم و حیا اولین سد برای این خواسته‌اش بود.

چطور حرف از سینایی می‌زد که هیچ وقت از دلدادگیش به اون چیزی نگفته بود و چطور از تغییر رفتار بهروز می‌گفت، وقتی پنج سال نقش بازی کرده بود برای طبیعی بودن زندگیشون.

— شرعی— است

فشاری به دست‌های پدرش وارد کرد و با عشق گفت:

__ باید خودم راه حل پیدا کنم بابا چونم... زیاد تقلب بدی
دیگه نمیتونم رو پای خودم وایستم...

__ گاهی وقتا راه حل فقط با تجربه بدست میاد نه با فکر زیاد...

__ منم دارم تجربه می‌کنم...

__ هر وقت نتونستی حلش کنی، فقط یه ندا برسون...

— اول و آخرش شاگرد خودتم باباجونم...

سرش که روی سینه‌ی پدرش فرود اومد، گرومپ گرومپ قلب
معلم زندگیش، آرامشی رو بهش هدیه داد که از تهران فقط به همین
امید سفر کرده بود.

تک تک سلول‌های بدنش نرم شدن با گرمی بوسه‌ای که روی
پیشونیش نشست. دلش می‌خواست این لحظه رو چنگ بزنه و تا ابد
توی جیبش نگه داره تا هر وقت کم آورد، مثل یک آرامبخش قوی،
به وجود خودش تزریق کنه.

زبونش باز نشد به گفتن دغدغه‌های این روزهایش، چون دلش
نمی‌کشید روح و روان عزیزترینش رو برهم بزنه. این جنگ، جنگ

خودش بود و باید این اسب لگام گسیخته‌ی سرنوشت رو خودش
تیمار می‌کرد.

سرنوشت هرکاری باهاش کرده بود و هر زجری که بهش داده بود
می‌ارزید به بودن اون دست‌های نوازشگری که با هر چرخش دور
صورتش معجزه می‌کرد، معجزه‌ای به خوش بوئی، پوست پرتقال‌های
نرسیده که مشام رو پر می‌کرد از حضور خدا.

مطمئن بود اگه باز هم بر می‌گشت به پنج سال قبل و باز هم مجبور
به انتخاب می‌شد، تنها پدرش انتخاب اول و آخرش بود و هیچ
عشقی در برابر عشقی که به خانواده‌اش داشت، برایش ارجحیت
نداشت.

دقیقه‌های نازدونه شدن که تموم شد، حسرت زده از پایان این لذت
دستان نوازشگر پدر رو بوسید و به اتاقش رفت. هنوز از گوشه‌ی

پنجره نور آلاچیق رو می دید و سری که بین دست‌ها خم شده بود و خوشحال بود با حرف هاش کمی بهروز رو وادار به فکر کردن کرده.

رفتارهای این چند روز بهروز بیش‌تر ترس به دلش انداخته بود و برای فرار از این ترس باید اون رو از خودش دور می کرد و بهترین راه برگردوندن اون پیش آتوسا بود.

مطمئن بود خوشبختی‌ای که بهروز به دنبالش فقط پیش عشق اولش پیدا می‌کنه و اون آدم این عشق جدید نیست. به نظرش بهروز فقط از روی لجبازی داشت زندگیش رو خراب می‌کرد و حالا برای خراب تر نشدن پایه‌های زندگیش، باید زودتر برای حرف زدن با آتوسا اقدام می‌کرد.

دلش نمی سوخت بلکه تمام و کمال خاکستر می شد تنها به یاد سینایی،
که بی گناه وسط زندگی پر پیچ و خمش گیر کرده بود و هر بار
دلدادگیش، به زیر فشار بی رحمانه‌ی سرنوشت له می شد.

چه قدر بی رحمانه آخرین بار اون رو از خود رونده بود؛ اما شاید نیاز
بود، نیاز بود برای بریدن، برای فراموش کردن، برای دوباره عاشق
شدن و چه قدر این جمله قلبش رو بیشتر می فشرد.

فکر دوباره عاشق شدن سینا، مثل طنابی بود دور گردنش،
که راه نفشش رو می برید و نمی خواست اصلاً به این احتمال فکر کنه.

دلش عجیب خوش بود به اصرارهای این روزهای سینا. فکر
دوباره دیدن و دوباره طلب عشق کردنش، لبخندی از ته جان به لبش
نشوند و با فکر نوازش‌های پدرش، اولین مرد واقعی زندگیش،

چشم‌هایش رو بست و به‌عرض چند دقیقه، آغوش به‌روی خواب باز کرد.

—شرعی—است

۳

صبح با صدای آلام‌گوشیش بیدار شد و اولین کسی که توی هال دید، بهروزی بود که عقب‌تر از پدرِ در حال ذکر گفتنش، به‌نماز ایستاده‌بود.

کاری که به ندرت و شاید هر وقت به دیدار پدر و مادرش می‌او‌مدن از بهروز دیده‌بود.

توی دل دعا کرد: "کاش این نماز از ته دل باشه و برای رضایت اون بالایی، نه برای جلب رضایت اهالی این خونه."

بعد نماز، برای وفا به عهدش، کوله‌ی وسایل اردو رو بست و ساعت به هفت نرسیده عزم رفتن به پرورشگاه‌رو کرد.

بهروز با چشم‌هایی سرخ شده و نیمه‌باز فقط با تکیه دادن دستی بدرقه‌اش کرد و بهونه‌ی کار آورد برای همراهی نکردن.

فهمیده بود تا صبح بی‌خوابی کشیده و امیدوار بود افکار پریشونش کمی نظم پیدا کرده باشه و تصمیم درستی گرفته باشه.

تمام روز به جنگل گردی با بچه‌ها و تخلیه کردن تموم انرژی‌های منفی وجودش گذشت. انگار فهمیده بود چه روزهای سختی در پیش داره و قصد ذخیره‌سازی برای روزهای نامعلوم آینده‌رو داشت.

صبح فرداش که بیست و ششمین سال زندگیش بود، با دست بوسی از مادرش که در حال پختن غذای نذریه‌هر ساله‌ش بود، شروع شد.

ملیحه خانوم سر خم‌شده‌ی دخترکش رو بلند کرد و دستانش رو گرفت و روی صندلی، کنار خودش نشوند و توی عسل بهاره‌اش خیره شد.

— بازمداری خودتو خسته می‌کنی مامان؟

— این نذری هیچ وقت خسته‌ام نمی‌کنه، یادم میاره که خدا چقدر دوستم داشت که بعد ده سال انتظار، تو رو بهم داد.

—چه تحفه‌ای هم شدم!

—راجب دختر من درست حرف بزن!

خنده‌ی از ته جانی کرد

—چشم بانو ... نزن مارو ... بیا دخترت مال خودت نخواستمش.

—خودم رو تخم چشم میذارمش...

نیم خیز شد و جفت چشم‌های مادرش رو به سرعت بوسید.

—قربون این چشم‌ها میشه این دختر سر به هوات...

__دختر من سر به زیرترین دختر دنیا است ... تا عمر دارم شرمندش ام

__مام...ان

__ بده که ببینی دخترت شاد نیست!

__وا ... من که از سرو کولتون بالا میرم دیگه چطوری باید شاد باشم؟

__هنوز سر از تخم در نیاوردی می خوای من رو خام کنی؟ چشات داد
میزنن...

چقدر این روزها نقش بازی کردن سخت شده بود. انگار حضورگر
مجدد سینا و یادآوری رؤیاهای از دست رفته اش حسابی اون رو از

جلد بازیگری حرفه‌ای خارج کرده‌بود، که بعد این همه مدت، هر دو عزیزش پی به درون متلاطمش برده‌بودن.

برای عوض کردن بحث و منحرف کردن ذهن مادرش دست‌هاش رو به هم مالوند و ذوق کنان کن.

— به به... چه بویی راه افتاده... من خودمو بکشم نمی‌تونم مثل شما آسپزی کنم... این دفعه قراره کجا پخشش کنیم؟

ملیحه خانوم لبخند تلخی زد برای این طفره رفتن ناگهانی دخترکش

— فعلا همون بچه‌های پرورشگاه واجب ترن ... صبح بابات به خانم فرخی زنگ زد گفت غذای ناهار با ماست.

—قربون دست و پنجه‌ی طلایت بشم ماما جونم...

—خدا نکنه... دلم می‌خواد سال دیگه یه دیگ اضافه‌تر کنم، اگه خدا

حاجت بعدیمم بهم داد!

—چی هست این حاجت؟

—شرعی... است

ملیحه خانوم اول پشت دست دخترکش رو نوازش داد و بعد دست
به سمت شکمش برد و گفت:

— همونی که طفره میری ... تا حالا فکر می کردم بهروز محلت
نمیذاره که اوضاع اینجوریه ... اما ظاهرا اونم مثل من داره می سوزه و
می سازه ...

— مام ... ان

— چند روز تحت نظر دارمتون ... حق داری اگه بخوای اونقدر
دوستش داشته باشی که ازش بچه ای بخوای ... اما گاهی همون
بچه خودش دلیلی میشه واسه دوست داشتن شوهر ... محبت رو زیاد
می کنه ... توجهات رو زیاد می کنه ... نترس از این مسئولیت ...

لبخند تلخ تر از زهری زد به روی مادری که هیچ چیز از غم این
روزهاش نمی‌دونست و حرفی نزد.

خدارو شکر کرد از حضور به موقع بهروز، که مادرش رو از ادامه‌ی
حرف‌هاش منصرف کرد و بلند شد تا برای همه چایی بریزه.

غذا که حاضر شد، پدر و مادرش هم برای صرف ناهار همراهیشون
کردن و دسته جمعی پیش بچه‌ها رفتن.

خانم فرخی کیک خونگی پخته بود و بچه‌ها با هدیه‌های دست‌ساز
قشنگشون پونه‌رو به وجد آوردن.

بعد از ظهر با زنگ بهناز و شاکی بودنش از تنها موندن، با ناراحتی از
پدر و مادرش جدا شد و همراه بهروز راهی تهران شدن.

سکوتی عمیق بینشون حکم فرما بود و هیچ کدوم قصد شکستنش رو نداشت. بهروز در حال دست و پنجه نرم کردن با افکار و حرف‌هایی بود که قصد داشت به آتوسا بزنه و پونه با فکر فردا و دیداری، که نمی‌دونست با ناراحتی و اخم‌سینا به وجود میاد یا با اصرار مجددش.

به‌خونه که رسیدن، بهروز کلافه از تماس مجدد آتوسا، به قصد صحبت نهایی، داخل نرفته خدا حافظی کرد و رفت.

پونه تا وارد راه‌پله شد بهناز رو دست به کمر، منتظر جلوی ورودی دید، که بادکنک هلیومی صورتی رنگی به دستش بود و نیشش تا بناگوش باز.

لبخندی از ته جان به روی لبش نقش بست؛ این دختر مثل معجزه‌ای بود در این پنج سال طاقت فرسا. تازه داشت دوباره افکار تنهایی به سراغش می‌اومد که این حضور به موقع بهناز همه‌رو نابود کرده بود.

با ذوق هم‌دیگه‌رو در آغوش گرفتن و بهناز مثل بچه‌های کوچک توی آغوش پونه‌بالا و پایین پرید و صورتش رو غرق بوسه کرد و تولدش رو تبریک گفت.

بعد از تف مالی حسابی پونه‌که هیچ شکایتی به دنبال نداشت دست پونه‌رو کشید و با گفتن کلمه‌ی: «سورپرایز دارم.» پونه‌رو دوباره به سمت پارکینگ و ماشینش هدایت کرد.

ممنون بود، ممنون از دختری که خواهرانه درکش می‌کرد و مثل یک تکیه‌گاه برای روزهای بی‌کسیش شده بود.

بارها و بارها توی روزهای سخت، حضور بهناز باعث آرامشش شده بود؛ چرا که با حرف ها و کارهایش ذهنش رو از دغدغه‌ی اصلی دور می‌کرد و مثل بچه‌ای می‌شد که با نشون دادن چیز جدیدی، از گریه کردن برای خواسته‌ی خودش دست می‌کشید.

هر کدوم در وجود دیگری دنبال خواهی بودن برای هم صحبتی و هم دلی که توی خانواده خودشون بی نصیب مونده بودن.

از اشتیاق بهناز برای نشون دادن سورپرایزش، خنده از روی لب‌هایش محو نمی‌شد و این اشتیاق در خودش با دلشوره‌ای همراه شده بود که نمی‌دونست از فکر عاقبت تصمیم بهروز و آتوساست یا بی دلیل.

—شرعی— است

توی این چند روز غیبت پونه، ترنم هر روز با قرار قبلی یا به صورت
غافلگیری، پایین شرکت داخل ماشین پدرش منتظر سینا می ایستاد؛
تا با هم به گردش، خرید یا سینما برن.

انگار این دختر با خودش مسابقه گذاشته بود تا هرچی زودتر دل سینا
رو بدست بیاره و فکر عشق قبلیش رو از سرش بیرون کنه و
پرچم پیروزی رو برای به خاک مالیدن بینی شاهین بلند کنه.

هر روز برای چجوری مطلع کردن شاهین از مراسم ازدواجش
نقشه می کشید. گاهی فکر استوری گذاشتن بود و فرستادن عکس های
عاشقانه اش توی پیج، گاهی هم دلش می خواست شخصا کارت

دعوت برایش بهره‌تا قیافه‌ی پنچر شده‌اش رو ببینه. دلش
یه تلافیه‌اساسی می‌خواست تا این زخم خشک نشده‌رو ترمیم‌کنه.

اونقدر درگیر روش‌های انتقام‌گیری بود که غافل شده‌بود از پی بردن
به درونیات سینا. هر روزی که می‌گذشت سینا بیش‌تر متوجه‌ی
اختلاف سلیقه و تفاوت عقیده‌هاشون می‌شد و بیش‌تر می‌فهمید
که کنار اومدن با ترنم کار خیلی سخته!

چهارشنبه بعد از ساعت کاری باز به درخواست ترنم به سینما رفتن.
چهارشنبه‌ای که سینا از همون اول صبح با فهمیدن تاریخ اون روز
دیگه دل و دماغی برای هیچ کاری نداشت.

این تاریخ برایش جزء روزهای مهم زندگی حساب می‌شد و بیش‌تر
حالش از این گرفته شده‌بود، که دیگه نقشه‌هایی که تا دو هفته قبل
راجب این روز می‌کشید رو، نمی‌تونست عملی‌کنه.

برخلاف روزهای قبل ترنم متوجه بی حالی سینا شده بود. تمام تلاشش رو کرده بود تا حال و هواش رو عوض کنه؛ اما سینا انگار جسمش پیش اون بود و روحش جای دیگه داشت سیر می کرد.

داخل کافه ی سینما نشسته بودن و سکوت بینشون رو فقط صدای برخورد قاشق کافه گلاسه با لیوان به هم می زد. بالاخره ترنم کلافه قاشق رو از دست سینا بیرون کشید و توی پیش دستی انداخت.

—تیک عصبی پیدا کردم... توی کدوم فضا سیر می کنی حضرت آقا؟
... یکم زمین تشریف بیارین یه نگاه بندازین شاید زمین گیر شین...

نگاه بی فروغش رو کمی بالا کشید و سرسری از خیرگی چشم های ترنم گذشت و زوم شد روی قاب عکس های بازیگرهای خارجی روی دیوار کناری.

—چته سینا؟ ... چرا امروز اینقدر تو خودتی؟ انگار با خودتم قهری ...
نه حرف می‌زنی ... نه درست و حسابی چیزی می‌خوری؟ اینجوری
قراره هم دیگه رو بشناسیم؟

پوزخندی گوشه‌ی لبش جان گرفت که از نگاه ترنم پنهان نمودند.

—به چی پوزخند می‌زنی؟

حالا که حرف از شناخت شده بود باید طلسم سکوت این چند
روزه رو می‌شکست. کمی خودش رو جلو کشید، دست‌هاش رو
روی میز، جلوی سینه گره زد و خیره به چشم‌های لنزدار ترنم به حرف
او مد.

—حرف وقتی می‌زنم که گوشی واسه شنیدن باشه... نه گوشی
واسه دروازه شدن.

—تیکه میندازی؟ چی گفتی که دروازه دیدی گوشام رو؟!

—به گمونم همون روز اول با حرفی که زدم باید منو می‌شناختی ... اما
تنها چیزی که ندیدم شناخت بود!

خیلی خوب منظور سینا رو فهمیده بود؛ اما هدفش هم دقیقاً همین
بود، می‌خواست حرف خودش رو به کرسی بنشونه و سینا رو از اون
جبهه گیریش دور کنه. نمی‌خواست طبق علاقه و اعتقاد اون پیش
بره، کلاً دلش می‌خواست هیچ کس هیچ وقت راجب عقایدش بهش
گیرنده.

—من بهت بگم موهاتو تا ته بزن چون من خوشم میاد، اینکار رو
می کنی؟

— دست پیش گرفتنت هم خوبه!

— به اجبار می خوای منو چادری کنی؟

— کسی حرفی از چادر زد؟

— من همینم... خودت از اول می دونستی...

— والله اگه میدونستم پشت دست داغ می کردم، راهی محضر نمی شدم.

ترنم با چشم‌های گرد شده خودش رو جلو کشید و مشت آروم‌ولی
پرحرصش رو روی میز کوبوند.

—چی؟! چرا یه جوری حوف می‌زنی انگار گولت زدم...
مگه ندیده بودی منو با این تیپ؟!

—دیده بودم؛ اما فکر کردم واسه جلب توجه اون حاجیتون بوده...

از یادآوری شاهین لب زیرینش رو گاز گرفت. درست بود که بعد از
آشنایی با شاهین به خاطر درخور طبقه‌ی اون بودن و تحت تأثیر
حرف‌های فرانک، کمی بی‌قید و بندتر شده بود؛ اما اعتراف به این
موضوع اصلاً براش خوش آیند نبود.

—شرعی— است

۳:

۳

برای اینکه از تک و تا نیفته با حرص بیشتری جواب سینا رو داد:

—همون روز بهت گفتم تیپ همیشگیه... یادت که نرفته؟

—خوب شد معنی همیشگی رو هم فهمیدم... جلوی خانواده و دوست

و آشنا یه تیپ دیگه داری، اسم اون تیپ چیه اونوقت؟

—به خودم مربوطه...

— حالا با این حرف میشه بگی چطوری باید به نقطه اشتراک برسیم؟
نظرات من برات مهم نیست ... به این نمیگن زندگی مشترک ...
میگن؟

— من هر جوری که دلم بخواد می گردم ... از اجبار من چیزی عایدت
نمی شه.

— دقیقا مشکل منم همینه ... نمی فهممت ... تو دلت چی می خواد؟
— یعنی چی؟

— قبلا فکر می کردم اعتماد بنفست بالاست ... شخصیت مستقلی نشون
می دادی ... با ادب ... مهربون ...

ترنم خشمگین به وسط حرفش پرید!

—الآن بی ادبی کردم؟

—تا بی ادبی رو چی بدونی ... خیلی از اون آدمی که من
می شناختم فاصله داری ... هر روز که یه تیپ جدید می زنی احساس
می کنم برای جلب توجه دیگران و پیدا کردن اعتماد بنفسه ... اینقدر
کمبود داشتی و من خبر نداشتم؟!

صداش بی اختیار بالاتر رفت.

—نخیرم ... الآن همه اینطوری لباس می پوشن ... خیلی هم عادیه ... تو
هنوز تو عصر حجر گیر کردی ...

سرش رو به سمت ترنم خم تر کرد و پچ پچ گونه گفت:

— همین الان تو عصر مدرنِ جنابعالی، می‌تونم چهار جفت چشم‌نشونت بدم که از لحظه‌ی ورودمون میخ شدن روی تو ... به نظرت این جلب توجه نیست پس چیه؟ ... ده دقیقه است دارم تلاش می‌کنم بی‌خیال باشم؛ اما صبر منم حدی داره...

بدون نگاه به اطراف فقط پشت چشمی نازک کرد برای سینا و با پوزخند گفت:

— می‌خوان نگاه نکنن ... به من چه؟ ... مراقب چشم‌اشون باشن خب...

از استدلالِ آبکیِ ترنم، متقابلاً پوزخندی تحویلش داد.

— اونا به اندازه‌ی خودشون مقصرن ... اما نمیتونن چشمشون رو کلا ببندن ... خودت جای اونا بودی چیکار می کردی؟

— من مثل اونا نیستم...

— طرز لباس پوشیدنت داره تأیید می کنه طرز فکرت رو ... تو دنبال آزادی هستی ... اونا هم آزادی می خوان ... تو می خواهی توی لباس پوشیدن آزاد باشی ... اونا می خوان توی نگاه کردن آزاد باشن ... پس مثل هم هستین...

— واقعا من رو با اونا یکی می دونی؟ اونا مریضن ... چشم چرونی نکنن خب...

—می‌تونی از اونام‌همین رو بخوای؟ فکر می‌کنی بهت چی جواب
میدن جز اینکه بگن: «می‌خواستی اینجوری خوشگل نکنی که دل
ببری» ... پوشش حکم‌اون شاخ و برگ‌هایی رو داره که جلوی
میوه‌ست تا آفتابِ زیادی اذیتشون نکنه... یا خیلی توی دید نباشن تا
کسی وسوسه‌شه کال اونارو بچینه، تا به وقتش و وقتی رسیدن،
به دست کسی چیده بشن که صاحب اصلیه نه هر ننه‌قمری که چشم‌لوچ
میکنه و از لب و لوچه‌اش با دیدنش آب راه می‌افته...

پوست داخلی لبش رو اینقدر از حرص جویده بود که به سوزش
افتاده بود. دلش می‌خواست می‌تونست جواب دندون شکنی به سینا
بده؛ اما هر حرفی فقط جنبه‌ی توجیه داشت. یه توجیه مسخره فقط
واسه کم‌نیا آوردن.

—اصلاً نگاه کنن ... به درک ... مگه چی میشه؟

سینا کمی عقب کشید و به سمت راست کج شد و دستش رو روی
صندلی تکیه داد.

— فکر نکنم نیاز باشه بگم تهش چی میشه!

با غروری که برای خودش هم عجیب بود، لبی کجی کرد و گفت:

— کسی جرأت نداره به من چپ نگاه کنه.

اینبار آروم خندید. اعتماد بنفس کاذب این دختر داشت بلوا درست
می کرد.

— می خوای امتحان کنیم؟

__ منظورت چیه؟

دوباره خودش رو جلو کشید و اینبار با جدیت تمام گفت:

__ من میرم توی ماشین ... تو ده دقیقه... نه زیاده... پنج دقیقه تنها بشین ... اگه اتفاقی نیفتاد و کسی مزاحمت نشد حاضرم قول بدم دیگه هیچ حرفی راجب طرز لباس پوشیدنت نزنم.

از جدیت لحن و نگاه مصمم سینا به جوش و خروش افتاد. تن دادن به این حرف‌های منطقی توی گتَش نمی‌رفت و برای کم‌نیاوردن گفت:

__ باشه... برو ... فقط امیدوارم روی قولت بمونی.

— من هیچ وقت زیر قولم نمی زنم خانم مشکات.

سینا با گفتن این جمله از جاش بلند شد و بدون نگاه به اطراف کافه، بیرون رفت.

به محض خارج شدن سینا از کافه، نگاه کنجکاوش رو آهسته به اطراف چرخوند تا اون چشم‌های نظاره‌گر رو ببینه.

سرش کامل نچرخیده بود که نگاهش توی چشم‌های آشنایی قفل شد. نگاهی که گستاخی از شون می‌بارید و با لبخند کریهی که رو لبش نشست مو رو به بدنش سیخ کرد.

—شرعی— است

۳:

خنده‌ی مشمئز کننده‌ی سروش همراه شد با بلند شدن و
گام برداشتنش به سمت ترنمی که مثل روح دیده‌ها ماتش برده بود.
تموم صحنه‌های شبِ پارتی برایش زنده شده بود و لرز خفیفی بدنش
رو گرفته بود. حس می کرد پاهایش به زمین چسبیده و قدرت
نداره کوچک‌ترین عکس‌العملی از خودش نشون بده.

با اینکه بعد اون شب کذایی که از بدترین کابوس‌های عمرش
هم بدتر بود، چندبار دیگه هم مجبور شده بود حضور سروش و کامران

رو توی مهمونیه دوست‌های شاهین تحمل کنه؛ اما چون اون لحظات به‌خاطر وجود شاهین دلش قرص بود و ترسی نداشت، کمتر دچار این حس لمس کننده‌شده‌بود.

حتی یکی از روزها دعوای لفظی شدیدی بین شاهین و اون دوتا اتفاق افتاده‌بود، که‌اگه‌بچه‌ها جلوشون رو نگرفته‌بودن، بدون شک به‌دعوای بدی ختم‌می‌شد.

سروش که‌به‌دو قدمیش رسید، صدای تقریباً خشمگین سینا بود، که‌نگاه‌به‌ت زده‌و ترسیده‌ی ترنم‌رو از نگاه‌وحشی شده‌ی سروش کند و به‌اخم‌های غلیظ روی پیشونیه‌خودش کشوند.

نگاه‌وحشت زده‌اش از ابروهای درهم‌تنیده‌ی سینا، کم‌کم‌به‌چشم‌های پر از خشمش، بعد به‌لب‌های جمع شده‌ی زیر دندونش و آخرشم‌فک منقبض شده‌اش رسید که گفت:

__نشیدی چی گفتم؟

به جای جواب دادن، سرش چرخید سمت سروش که دیگه جای قبلی نبود و رفته بود سمت پذیرشِ کافه.

نفسِ حبس شده اش رو بیرون داد و در جواب «ترنم» گفتنِ سینا، با صدایی لرزون، فقط تونست بگه «هان؟»

پوزخند پر از تمسخر سینا تازه اون رو متوجه موقعیت و قول و قرار قبلشون کرد و لعنت فرستاد به حضور بی موقع سروش توی اون کافه.

سینا عصبی کنارش ایستاد و در خروج رانشون داد. هیچ حرفی برای گفتن نداشت. حرف های سینا با تموم حرص دآر بودنشون، حقیقتی بود که خیلی زود به واقعیت تبدیل شده بود.

به شدت حس حقارت می کرد و با هر قدمی که سمت ماشین
برمی داشت بیش تر حرص می خورد از سکوت و نفس های سنگین
سینا.

ته دلش از حمایت و برگشت به موقع سینا خوشحال بود، چون واقعا
نمی دونست اگه سروش به سر میزش می رسید، باید چیکار می کرد و
قرار بود چه اتفاقی بیفته؛ اونم با اون همه استرس و شوک ناگهانی ای
که بهش وارد شده بود.

حسرت می خورد برای قبول احمقانه ای این قول و قرار مسخره،
که باعث شده بود اینطوری سرشکسته از اون اتفاق غیرقابل پیش بینی،
زبونش جلوی سینا کوتاه بشه و بدون هیچ دفاع و توجیهی بمونه.

نمی‌دونست این حضور بی‌موقع سروش به‌خاطر خوش‌شانسیِ
سیناست یا واقعا خدا داشت بهش یادآوری می‌کرد، عواقب کارهایی
رو که فقط به‌خاطر تبعیت کردن از دوست و رفیقاش سرش می‌اومد.

کارهایی که تا قبل ورود به‌دانشگاه به‌خاطر داشتن اعتقاداتی
شبیه به اعتقادات سینا، اصلا سمتشون نرفته بود؛ اما به‌محض قرار
گرفتن بین جو دانشجوهایی، که هر کدوم برای رهایی از این
اعتقادات به‌قول خودشون «زنجیرِ دورِ دست و پا»، هر روز ایده‌های
جدید برای پوشش و شکستن تابوهای دیگه می‌دادن، اول برای
مسخره‌نشدن و کم‌کم برای رقابت وارد میدون شده بود و حالا تا
خرخره‌توی این طرز تفکر غرق شده بود.

به‌ماشین که رسیدن خودش سویچ رو سمت سینا گرفت و اونم بدون
حرفی پشت فرمون نشست. تموم مسیر تا رسیدن به شرکت منتظر
حرف شماتت بار یا تمسخر آمیزی از سینا بود؛ اما سکوت تنها

حرف پرکنایه‌ی سینا بود و بیش‌تر پی برد به‌شخصیت حمایت‌گر
سینا.

می‌تونست درک کنه‌این سکوت فقط برای خراب‌تر نشدن اوضاع
بینشونه‌و حالا اون باید کاری می‌کرد تا این خرابکاری پیش اومده‌رو
رفع و رجوع کنه.

سینا که ماشین رو نگه‌داشت و با همون سکوت پیاده‌شد، سریع دست
برد از داخل داشبورد جعبه‌ای رو که قصد داشت روز بعد بهش
بده‌رو بیرون آورد و از ماشین پیاده‌شد، قبل خروج چندتا بوق زد تا
سینا رو متوجه‌خودش کنه.

سینا ایستاد و ترنم چند متر فاصله‌رو با لبخند پهنی که پر از استرس
بود به‌خاطر ریسک کارش، دوید.

دوئیدنی که فقط باعث کلافگی بیش تر سینا شده بود، مخصوصا وقتی
لبه های مانتوی بدون دکمه اش از هم باز و تیشرت و شلوار جذب
زیر مانتوش کاملا عیان می شد.

دست های ترنم بلافاصله با دیدن اخم سینا، به لبه ی مانتو چفت شد و
اونا رو بهم کیپ کرد. تنها نتیجه ی این یک ربعی که به رفتار خودش و
سینا فکر کرده بود، عقب نشینی و کمی رقصیدن به ساز سینا بود؛
چون مطمئن بود نمیتونه با یکدندگی به هدفش برسه و تنها باعث
فاصله گرفتن از هم و شاید کلا بهم خوردن این وصلت بشه.

باید طوری با پنبه سر می برید، که حتی سینا خودش هم متوجه نمی شد
چی به چیه. علنی کردن مشکل فایده ای نداشت. فرق سینا با شاهینی
که عاشقش بود زمین تا آسمون بود و نمی تونست همون رفتاری
که واسه دلبری کردن از شاهین پیش گرفته بود واسه سینا هم اجرایی
کنه.

—شرعی— است

۳:

مطمئننا شاهین به خاطر عشقی که بهش داشت خیلی جاها
کوتاه می‌اومد؛ اما سینا ثابت کرده بود، توی این یک مورد
آدم کوتاه‌اومدن نیست و اعتقادات همسرش هم‌براش مهمه.

سینا وقتی حرکت دست ترنم رو دید و فهمید داره از موضع خودش
کمی عقب نشینی می‌کنه اخم‌هاش رو باز کرد و نگاه‌سؤالیش رو
بهش دوخت و سرش رو به معنی چیه تکون داد.

ترنم با همون لبخند کنارش ایستاد و جعبه رو جلوش گرفت.

—بازش کن!

به جعبه کوچیک روبروش نگاه کرد و بدون گرفتن گفت:

—چی هست؟

—بازش کن بفهمی خب!

بی اشتیاق جعبه‌رو گرفت و درش رو باز کرد. حلقه‌ی سفید رنگی با
یک ردیف نگین ریز، با طراحی ای شیک و مردونه جلوش
خودنمایی کرد!

__خوشت اومد؟

بدش نیومد اما چندان خوشش هم نیومد. حلقه‌ی ساده‌ی بدون نگین
رو بیشتر می‌پسندید؛ اما برای اینکه ذوق ترنم‌رو کور کنه سری
تکون داد.

__به چه مناسبتیه؟

__تو فکر کن کادوی تولدته

—یکم زیادی دیر نیست؟

—حالا من که اون موقع نبودم برات بخرم... بنداز به انگشت
بینم اندازه‌ته؟ ... چشمی خریدم... تو که نمی‌داری دست رو بگیرم!

—حالا بعداً می‌دارم.

ترنم دلخور از ذوق نکردن سینا، دست برد برای پس گرفتن جعبه.

—باشه... حالا که خوش نیست نیومده نمی‌خواه ... بده...

سینا فهمید بی ذوقیش دل دخترک رو شکسته، جعبه رو بالای سرش
در بالاترین حالت نگه داشت، تا دست ترنم بهش نرسه.

—چیکار می‌کنی سینا؟ ... بده بیرمش ... نمی‌خواه دستت کنی ...

—مگه من گفتم دستم نمی‌کنم بهت بر خورده؟

—نخیر ... ولی اصلاً هم نگفتی قشنگه ... یا حتی تشکر هم نکردی.

—باشه ... ببخشید ... ممنون ... یکم غیر منتظره بود کارت ... حالا لج
نکن مردم می‌بینن زشته!

ترنم همچنان دست دراز کرده بود و می‌خواست جعبه رو بگیره. برای
هم قد شدن با سینا اونقدر نوک پایی ایستاد که تعادلش رو از دست
داد.

موقع افتادن، سینا با دست آزادش دور کمرش رو گرفت تا پخش
زمین نشه. هرمنفس های ترنم که توی صورتش پخش شد
بلافاصله ناراضی از نزدیکی زیادی که خودش مسببش بود، ترنم رو
رها کرد و جعبه رو به دستش داد.

__گفتم لج نکن واسه همینه... داشتی با مخ میخوردی زمین.

برعکسِ اون، ترنم حال بهتری پیدا کرده بود. امیدوار شده بود که این
نزدیکیِ اتفاقی بعد یک هفته محرمیت، شاید بتونه کمی یخ بینشون رو
آب کنه.

لبخند زنون در جعبه رو باز کرد و حلقه رو بیرون کشید!

__دست رو بده خودم برات بندازم!

—خودم میندازم...

ترنم دستش رو کشید و با اخم گفت:

—نخیر ... خودم می خوام بندازم!

سینا که حوصله‌ی بگو مگو کردن نداشت دست راستش رو دراز کرد.

ترنم شاکی گفت:

—دست چپ بده!

—ظاهرا نامزدیم هنوز!

—من حلقه نشونم رو گذاشتم دست چپم... توأم باید بذاری دست چپ!

—باشه بابا ... بفرمایید!

ترنم با ذوق حلقه رو توی انگشت دست چپ سینا فرو کرد و از خوشحالیه اندازه بودن انگشتر، مثل بچه ها کف دست هاش رو به هم زد!

—خودمونیم چشم میلی متری اندازه میزنه!

—ممنون ... حالا میشه بریم؟

سری تگون داد و با گفتن خدا حافظ از سینا جدا شد. چند قدم فاصله که افتاد دوباره مثل فرفره چرخید و صدا زنان به سمت سینا پرواز کرد!

سینا متعجب از صدا زدن دوباره، صورتش رو برگردوند. تا خواست به خودش بیاد ترنم یک قدمیش سکندری خورد؛ دوباره برای نیفتادنش خیز برداشت و اون رو به آغوش کشید.

ترنم نفس حبس شده‌اش رو توی آغوش خوش بوی سینا بیرون فرستاد و دوباره لبخند پهن و پر رضایتی صورتش رو پر کرد.

__وا... ی ... نزدیک بود... ا...

__امروز قصد کردی خودتو بکشی؟ واسه چی میدوئی؟ مگه اینجا زمین فوتباله؟!

پف کلافه‌ای کشید و خواست ترنم رو از خودش دور کنه؛ اما دست‌های ترنم دور کمرش قفل شده بود!

عصبی از این حرکت ترنم اون هم توی مکان عمومی، زیر لب غرید:

_میشه ولم کنی؟

_فقط خواستم...

مکت ترنم نگاه سؤالش رو بین چشم های پر شیطنتش به گردش
درآورد.

_خواستی چی؟ چرا نمی گی؟!

ترنم به جای حرف زدن، سریع روی نوک پاهاش بلند شد و گونه ی
سینا رو بوسید!

دست‌های سینا روی کمر ترنم خشک شد؛ اما نه از بهت بوسه‌ی
غافلگیرانش، بلکه از بهت دیدن دو جفت چشم‌زیادی آشنا، چند متر
عقب‌تر.

—شرعی—است

۳

با چرخش سرش، رد نگاه‌سینا رو گرفت و به‌همون دو جفت
چشم‌رسید. چهره‌ی یکی از اون چشم‌ها به‌شدت براش آشنا بود؛ اما

هرچی توی پستوی ذهنش دنبال اسم مخاطبش گشت چیزی
دستگیرش نشد.

دوباره نگاهش روی صورت سینا نشست تا از خودش پرسه، که با
دیدن صورت برافروخته‌ی سینا و تلاشی که داشت برای باز کردن
قفل دست‌هاش از دور کمر خودش می‌کرد، زنگ خطر براش به صدا
در اومد.

حالا اون احتمالی که برای ثانیه‌ای از ذهنش رد شده بود قوت
بیش‌تری گرفته بود؛ احتمالی که می‌گفت یکی از اون دخترها عشق
قبل‌ی سیناست و بعید هم نبود، صاحب همون چهره‌ی آشنا،
که به قیافه‌ی محجوبش هم می‌خورد از نمونه‌های مورد پسند
سیناست، همون بی وفای داستان باشه.

دستش رو که توسط سینا جدا شده بود به سرعت دور بازوی پهن و
سفتش قفل کرد و اشاره به نگاه میخ شده‌ی دخترهای روبروشون
گفت:

_ظاهراً آشنان ... آره؟ ... معرفی نمی کنی؟

سینا با لحنی که سعی می کرد خشمش رو کنترل کنه؛ اما کاملاً
محسوس بود، زیر لب غرید:

_نمیشناسی ... بهتره بری ... مگه امشب مهمونی دعوت نیستین؟

_چرا یه حسی بهم می گه داری دکم می کنی؟! معرفی می کنی یا
خودم برم جلو؟

__همکارام هستن...

__اگه همکارهات هستن چه اشکالی داره آشنا بشیم؟ ... بالاخره باید بفهمن تو نامزد داری دیگه... گمون نکنم به کسی گفته باشی ... گفتی؟

سینا کلافه دستی از بالا تا پایین صورت کشید و زیر لب غرید:

__ترنم میشه بس کنی؟ ... به اندازه ی کافی آبرو مرو بردی با اون کارت!

__اتفاقا می خوام رفع سوء تفاهم کنم تا آبروت برگرده... بدونن نسبت داریم برات حرف در نمیارن.

این رو گفت و دستش رو بیش‌تر دور بازوی سینا حلقه کرد و منتظر به‌پونه و بهنازی چشم‌دوخت که هنوز سؤالی داشتن نگاهشون می‌کردن.

پونه حسابی جا خورده بود از دیدن صحنه‌ی بوسیده شدن سینا. این حرکت اونم توی خیابون یعنی نسبت داشتن اونا با هم. کاملاً ترنم رو از روی عکسی که قبلاً ستاره بهش نشون داده بود شناخته بود و تنها یک جمله توی ذهنش نقش بسته بود « سینا بالاخره جواب مثبت رو داد! »

بهناز دهن باز موندش رو جمع کرد و سعی کرد به خودش بیاد. انتظار همچین صحنه‌ای رونداشت؛ اما دیگه کاریش نمی‌شد کرد. باید در برابر نگاه منتظر دختر کنار سینا حرکتی انجام می‌دادن و ایستادن جایز نبود. دست‌های یخ زده‌ی پونه رو توی دست گرفت و زیر گوشش گفت:

—خودم هواتو دارم... فقط یکم خوددار باش ... سوتی نده جلو دختره...
شاید از ماجرای تو خبر نداشته باشه!

پونه هاج و واج تر از دیدن اون بوسه، مات بهناز شد. حرف بهناز
عجیب تر از اتفاق روبروش بود. قدرت نداشت حرفی بزنه و چیزی
بپرسه. بهتش رو با نگاهی که توش موج می زد سؤاله: « تو
مگه میدونی؟»، به بهناز دوخت.

بهناز یک بار دیگه فشار کوچیکی به انگشت های پونه داد و با یک
چشمک برای آسوده خاطری، اون رو دنبال خودش کشوند تا به طرف
سینا و ترنم برن.

بی اراده گام بر می داشت؛ دلش می خواست فریاد بزنه و از بهناز بخواد
برگردن، تا این دیدار صورت نگیره؛ چرا که قلب چاک چاک شدش

تحمل زخمی دیگه نداشت؛ اما این راهی بود که سرنوشت برایش
تعیین کرده بود و دوربرگردونی وجود نداشت.

هر قدمی که بر می داشت قلبش بیشتر فشرده می شد زیر بارِ حقیقتی،
که روبروش داشت خودنمایی می کرد.

اینقدر بی تعادل بود، که موقع راه رفتن سکندری کوچیکی خورد و با
تکیه به بهناز از افتادن خودش جلوگیری کرد.

بهناز بازوش رو نرم فشار داد و «آروم باشی» بهش گفت و جلوتر
رفت؛ برای حفظ ظاهر لبخند دندون نمایی به سینا زد و گفت:

— به به سلام... آقای صدر خبری شده ما بی اطلاعیم؟!!

سینا از رسمی صحبت کردن بهناز متوجه سنگین بودن جو شد؛
زبانش به حرفی نمی چرخید؛ شرمی عمیق وجودش رو گرفته بود؛ با

اینکه به استدلال عقلش هیچ اشتباهی مرتکب نشده بود. حتی تحمل
نگاه مستقیم پونه رو نداشت و نگاهش رو با حرص به دست قفل
شده‌ی ترنم دور بازویش داد.

—می بینم حلقه رد و بدل شده آقای مهندس ... ترسیدین شیرینی بدین
مخفی کاری کردین؟!

—اونم به وقتش میدیم عزیز... م

عزیزم گفتن کشدار ترنم، نگاه همه رو به سمت خودش کشوند. بهناز با
لبی که داشت تلاش می کرد به جای پوزخند، لبخند روش باشه،
به ترنم حاضر جواب نگاه کرد و دستش رو جلو برد.

—بهناز طلوعی ام... سهامدار شرکت سازه گستر ... افتخار آشنایی با
چه کسی رو دارم؟

—ترنم مشکات هستم، نامزد سینا جا... ن

این رو گفت و پونه به وضوح خورد شدن بلور قلبش رو شنید
 که انگار از یک فاصله ی بلند پرت شده بود. انگشت هاش به کثری از
 ثانیه چنان سرد شد، که بهناز کمی هول کرده دوباره فشاری بهشون
 آورد، تا جلوی از خود بی خود شدنش رو بگیره، پونه هم در جواب
 فشار دست بهناز، فقط تونست لرزش دستش رو هدیه بده.

—شرعی—است

دیگه جونی توی بدنش نمونده بود و هر لحظه حس می کرد
قراره پخش زمین بشه. بدترین کابوس شب هاش دل از خواب هاش
کنده بود و حالا روبروش به جنگش ایستاده بود.

نگاهش به انگشت های پیچیده، دور بازوی سینا قفل شده بود؛
انگشتایی با مانیکوری جذاب و فریبنده، که با نگاهش حس کرد
فشارشون دور بازو بیشتر شده؛ فشاری که به دور قلبش هم احساس
می کرد.

با سؤلمه ی بهناز نگاه درمونده اش رو کند و به چشم های طوسی رنگ
مصنوعی ای دوخت، که پر سؤال به اون نگاه می کرد.

اونقدر واضح رنگش پریده بود و کنترل اوضاع از دستش در رفته بود
که پوزخند ترحم آمیز ترنم رو روی لبش نشوند.

با سقلمه‌ی مجدد بهناز به خودش اومد؛ دستش رو دراز کرد و با
لبخندی که به جان کدنی تونست روی لب بنشونه، خودش رو
معرفی کرد.

_ط... اهری هستم... مبارک... ه.

نفس سینا حبس شد از شنیدن این لرزش صدا. تموم استدالات چند
روزه اش به خاطر قبول این ازدواج به ثانیه‌ای محو و دنیا لحظاتی
جلوی چشم هاش تار شد.

ذهنش پر شد از شماتت‌های ناگهانی؛ چی کار کرده بود با عزیزترینش
که اینطوری رنگ از رخسارش رفته بود و لرز به جونش افتاده بود؟!!

مگه قرار نبود این بار زود پا پس نکشه و مبارزه کنه! پس این دستِ دور بازوش چه حکمتی بود و چی می خواست، که با فشارش انگار داشت به گلویش چنگ می زد و راه نفسش رو می برید؟!

ترنم به وضوح موقع دست دادن لرزش دست های پونه رو حس کرد، رفتار این دختر اونقدر واضح بود که دیگه نیازی به هیچ توضیحی از هیچ کس نمی دید.

دلش برای لحظاتی برای این دخترک زیبارو و محبوب سوخت؛ اما سریع دستش رو پس کشید تا این دلسوزی پایدار نشه و از تصمیمش منصرفش نکنه.

باز صدای کمی شوخ طبعانه ی بهناز شکننده ی سکوتِ سنگین شد.

...و... ا پونه جان لا اقل بگو مهندس طاهری ام، یا بگو همسر رئیس شرکت ... یکم اُبهت بده به خودت عزیزم.

اخم های سینا از این حرف درهم و ابروهای ترنم با تعجب بالا پرید و کشیده گفت:

...همسر رئیس شرکت ... ت؟

...بله عزیزم... تا حالا همسر رئیس شرکت ندیدی؟!

...چرا...! ... فقط یک... م... تعجب ... کردم.

...از چی؟

—هی... چی... یکم جوونن ... بهشون نمیاد.

و تو دلش گفت: «بهش نمیاد اهل خیانت باشه؛ یعنی سینا عاشق یک زن متأهله؟ امکان نداره! اینجا چه خبره؟!»

بدون درنگ سؤالی که تو ذهنش داشت وول میخورد رو به زبون آورد.

—پس همسرشون هم جزء اون جوانان موفق هستن؟

همه از شنیدن سؤال عجیب ترنم که زیر لفافه به دنبال پیر یا جوون بودن شوهر پونه بود ساکت موندن و سینا برای ختم شدن این قائله ی جان فرسا، دست ترنم رو به زور از بازوش جدا کرد و با حرصی مشهود گفت:

— شما بهتره دیگه بری، به مهمونی امشب نمی رسی...

ترنم با اینکه نمی خواست صحنه رو ترک کنه؛ ولی دوست نداشت همون دقیقه ی اول پیش اون دوتا دختر یه آدم سیریش به نظر بیاد و مطمئن بود سینا هم تا الان آبروداری کرده که چیزی بهش نگفته. با یک چرخش غیرمنتظره گونه سینا رو دوباره و عمیق بوسید و با لوندی گفت:

— خوب شد گفتی عزیزم... واقعا داشت یادم می رفت ... بودن با تو باعث می شه زمان از دستم در بره...

بعد دست به بازوی لرزون پونه گذاشت و با لبخندی زندون نما ادامه داد:

خانوما خیلی از آشنایی باهاتون خوشحال شدم... ببخشید عجله دارم...
خیلی دوست دارم بیشتر آشناشیم... امیدوارم توی مراسم عروسیمون
بینمتون ... خدانگهدار

نیش آخر رو که با دعوتش زد، به سمت ماشینش به راه افتاد.
بهناز پوزخند زنان «خدا حافظی» گفت و توی دلش هزار فحش
نثارش کرد؛ اما پونه نگاهش به مسیر بوسه‌ی ترنم بود و صورت
برزخی سینا رو سانت به سانت با چشم‌های کدر شده‌اش به دنبال
جوابی جستجو می‌کرد.

دنبال جوابی بود برای این همه عجله. عجیب این یک هفته دلش رو
خوش کرده بود به سینایی، که هفته‌ی قبل دم از مبارزه می‌زد، اینکه زود
میدون رو خالی نمی‌کنه، حتی اگه موندن توی این جنگ هیچ
پیروزی‌ای براش نداشته باشه؛ اما انگار محاسباتش ناجور اشتباه از آب
در او مده بود و حرف‌های آخرش تیر خلاصی شده بود برای این
شکار خسته از فرار.

شکاری که شرمنده از این بی وفایی و کلافه از حرف های ترنم، سرش
به زیر خم شده بود و دست بین موهای خرمائیش می کشید.

بازوش که توی دست بهناز فشرده شد، نگاه از معشوقه ی قدیمیش کند
و مثل عروسکی کوکی بی هدف به راه افتاد؛ اما دلش لای دست
کشیدن آخر سینا، بین موهای خوش حالتش موند.

بهناز فقط با توپیدن جمله ی: «خلایق هر چه لایق.» عقده گشایی کرد
و پونه رو به سمت ماشین کشوند.

نگاه درمونده ی سینا، از سنگ فرش پیاده رو وقتی بالا اومد که جیغ
لاستیک ماشین بهناز به گوشش رسید.

و ذهنش پر شد از اینکه: « پس بهناز هم‌یه چیزهایی
فهمیده که اینطوری تشر زده»؛ اما تنها لرز صدای پونه کافی بود برای
دیوونه شدنش.

—شرعی—است

۳:

۸

حالا وقت نوشخوار گذشته‌ای بود که باعث شده بود این
تصمیم عجولانه رو بگیره و چنین حس تلخی رو احساس کنه.

حس انزجار از خودش وقتی نگاه‌گله‌مند و سراسر سؤالیه‌پونه‌رو دیده‌بود، که حتی یادآوریش هم‌براش عذاب آور بود.

خسته‌از این کشمکش درونی روی موتور نشست؛ اما حتی حال استارت زدن هم‌نداشت. رفیق همیشگی‌ش منتظر در رکاب بودن بود؛ اما یاد صحنه‌های قبل دست و دلش رو می‌لرزوند.

بارها آخرین حرف‌های، یک هفته‌قبل پونه‌رو توی ذهنش مرور و جدیت اون روزش رو با لرزش صدای امروزش مقایسه‌کرد.

تنها آه‌بود که از نهادش بلند شد و مشت‌هایی که روی فرمون کوبیده‌شد. مطمئن بود این دختر آخر دیوونه‌ش می‌کرد، با این دست پس زدن‌ها و با پا پیش کشیدن هاش.

اون روز مطمئن بود پونه مصمم شده به درست کردن رابطه‌اش با بهروز و شاهدش همین دست‌هایی بود، که از ضربه‌های اون روز به کیسه بوکس، هنوزم آثار زخم روی خودشون داشتن؛ اما امروز این دودو زدن چشم‌های عسلی کدر شده و واکنش‌هایی که مطمئن بود بی اختیار از پونه سر می‌زد، در عین سکوت فریاد می‌زد که اون روز اشتباه فکر کرده و هنوزم پونه داره مقاومت می‌کنه در برابر پذیرشش.

مطمئن بود حتی ترنم هم به خاطر دونستن گذشته‌ش یه بوهای برده از رفتار پونه، که اون سؤال عجیب رو پرسیده بود. حتما برای ارضاء حس کنجکاویش، به زودی سؤال پیچش می‌کرد و ای کاش بهناز حرفی از متأهل بودن پونه نمی‌زد، تا اوضاع پیچیده‌تر و توضیح دادن سخت تر نمی‌شد.

گیر کرده بود بین قول و قرار و قلبش. نه می‌تونست به دختری که تعهد بسته بود برای باهم بودنشون نامردی کنه اونم به این زودی و با دلیلی

غیر منطقی، نه می تونست قلبش رو آروم کنه به باورِ نداشتنِ عزیزترینی، که دوباره با نگاهش، شیداییش رو به اثبات رسونده بود.

اگه زیر قولش با ترنم هم می زد، هیچ تضمینی برای رسیدن به خواسته ی قلبش نبود؛ چون از پونه نرمشی از این بابت ندیده بود و این بیش تر وجودش رو به تلاطم مینداخت و می سوزوند. کاش راه گریزی بود برای خلاصی از این سرنوشت پیچ در پیچ.

بازم اعصاب بهم ریخته اش رو فقط مشت زدن به کیسه بوکس کمی آروم می کرد و باید دوباره عقده ی دل باز می کرد، وگرنه این فشار نابود کننده بود.

تا دست به استارت برد گوشیش زنگ خورد. حال حرف زدن با کسی رو نداشت و فقط برای فهمیدن مخاطب گوشی رو از جیب شلوارش بیرون کشید، که با دیدن اسم روش چشمش برای اطمینان

ریز شد و وقتی مطمئن شد درست دیده، با لبخندی که بی اختیار روی لبش نقش بسته بود و فقط مختص همین آدم بود تماس رو وصل کرد.

—سلام بر جان جانان...

— ...

—چه عجب ...دیگه باورم شده بود فراموشم کردی ... کجایی؟

— ...

از جواب پشت تلفن هول کرده گفت:

__گفتی کجا؟

... __

__داری شوخی می کنی دیگه؟

... __

__کسی خبر داره؟

... __

__باشه، باشه، الان خودم رو می رسونم... فعلا

تماس رو که قطع کرد با اضطراب استارت زد و به سرعت از پارکینگ بیرون رفت.

.....

کلید به در زد؛ اما قفل نچرخید. چندبار کلید رو از قفل خارج کرد تا شاید گیری داشته باشد؛ اما فایده‌ای نداشت. دو تا احتمال توی ذهنش می‌گذشت؛ اولی که خراب بودن قفل بود، بعید به نظر می‌رسید و دومی که عوض شدن قفل بود، شدیداً عصبیش می‌کرد.

برای بار چهارم دستش به کلید نرسیده در بی هوا باز شد و قامت آتوسا با لباس قرمز رنگ توری‌ای که بهش می‌خورد بیش‌تر کاربرد لباس خواب داشته باشد تا لباس خونگی، جلوش قرار گرفت.

نگاهش با مکت، از خلخال پاهای لخت و تازه برنزه شده تا چشم‌های دریایی‌ای که یه‌روزی واسشون جون می‌داد، کشیده شد.

اضطراب صدای آتوسا رو موقع سلام‌دادن، وقتی قبلش دمی عمیق گرفت و موهای پریشون شده‌ی توی صورتش رو کنار زد، به‌خوبی متوجه شد.

ابروهایش به‌بالاترین حدشون رسیدن با دیدن این تیپ شدیداً عجیب آتوسا، اونم توی این ساعت از روز.

بدون اینکه جواب سلامش رو بده اشاره به لباس تنش گفت:

— روز خوشش اینجوری استقبال نمی‌اومدی! آفتاب از غرب در اومده امروز؟!

لب‌های آتوسا که زیر دندون رفت و سرش پایین شد، با شنیدن صدای بالا اومدن کسی از پله‌ها، بدون مکث داخل خونه شد و با چنگ زدن به بازوی آتوسا، اون رو هم به داخل هل داد.

—شرعی—است

۳:

یک ربع از اون دیدار غیرمنتظره گذشته بود که پشت چراغ قرمز، بهناز بالأخره مهر لب‌هاش رو باز کرد و با لحن دلخوری، جو سنگینِ بینشون رو بهم زد.

—یه توضیح بهم بدهکاری مگه نه؟

صدای نفس پر درد پونه توی ماشین پخش شد! چقدر زود هوای آفتابی اش به ابری تبدیل شده بود! حسرت داشتن سینه‌ی ستر پدر، برای آروم کردن سینه‌ی پر التهاب خودش رو داشت.

باورش سخت بود؛ اما بالأخره سوت پایان این بازی به گوشش رسیده بود و مدال طلا به دور انگشت عزیزش، نشسته بود.

سخت بود این از دست دادن؛ اما گله‌ای نداشت از یارش. حق می‌داد که عشقش بخواد برای آینده‌امیدی داشته باشه؛ وقتی خودش تموم پل‌های امید بینشون رو خراب کرده بود

بهناز با بشکنی جلوی چشم پونه، از فکر بیرونش آورد.

__گفتم توضیح بده... نگفتم بساز که...

__دیگه توضیحی نمونده...

__الان باید بفهمم؟

__تو که ظاهرا خیلی وقته فهمیدی!

__آره خیلی وقته... از همون روز اول، وقتی قرار بود سینا تو اتاقت
باشه، پشت در صدای بحثون رو شنیدم. بعدشم که رفتارها تون داد
می زد.

— پس اون همه نقشه‌های دلبرانه می کشیدی واسه چی؟ می خواستی من
رو دق بدی؟

— هدفم این بود لب باز کنی ... ولی تو خیلی پوست کلفتی دختر ...
چرا دم نزدی؟ من هزارو یک جور نقشه برای تور کردن سینا پشت
کشیدم.

نگاهش رو به نیم رخ پونه دوخت، که سرش تکیه به شیشه‌ی پنجره،
محو دخترک گل فروش بود.

— باور کن پونه، بعضی وقت‌ها هنگ می کردم، که تو اصلاً احساس
داری یا نه؟! اما باز وقتی می دیدم موقع حضور سینا چطوری رنگ و
روت عوض می شه و نگاهات عجیب عاشقونه ... فهمیدم فقط داری
مبارزه می کنی واسه کم نیاوردن.

__دیگه تموم شد مبارزه.

__گفت نامزدشه... زنش که نیست!

__مهم اینه هم دیگه رو می خوان.

__از کجا میدونی؟

__خودش بهم گفته.

__سینا گفته؟

__آره

_محاله... حتما تو حالت نرمالی نبوده این رو گفته... احتمالا وسط دعواتون یه چیزی پرونده، تو هم به دل گرفتی.

_دیگه فرقی نداره...

_فرق داره... خیلی فرق داره... باید واسه بدست آوردنش بجنگی دختر...

_چشم هاشو دیدی؟

_آره... تابلو بود لنز گذاشته... عقده‌ی چشم‌رنگی بودن داشت.

_اون نه... دختره گل فروش رو میگم... بزن کنار!

— چراغ الان سبز می شه باید برم!

— برو جلوتر نگه دار.

— خل شدی پونه؟! ... به چشم های اون چی کار داری؟ چجوری
بودن مگه؟!

— هم رنگ چشم های اون...

— چشم کی؟ ... سینا|||

— بزن کنار دیگه... الان می ره

— این روی عاشقت رو ندیده بودم که به سلامتی دیدم

بعد چهارراه راهنما زد و نگه داشت. پونه به سرعت از ماشین پیاده شد و رفت به سمت دخترک مو طلایی ای که تنهایی مشغول گل فروختن بود. تا نزدیکش رسید به اسم خانوم کوچولو صداش زد و نگاه دخترک بهش افتاد و از ماشین ها فاصله گرفت و به سمتش او آمد.

_خانم گل می خواین؟! ... ارزون میدما ... دیرم شده...همش رو بخری فقط ۵۰تومن

زانوش رو خم کرد، تا هم قد دخترک چشم میشی بشه و راحت تر بتونه غرق بشه تو نی نی خوش رنگ ترین رنگ دنیاش.

_خانوم نمی خری؟!

_همش رو می خوام فقط یه شرط داره.

دخترک موهای طلایی پریشونش رو از روی صورت کنار زد و
سؤالی نگاش کرد.

—یه کاری باید برام انجام بدی ... قبول می کنی؟

—من که نمی دونم چیه؟

—چیز بدی نیست مطمئن باش ... می خوا...

—چی می خوای خانوم؟! با بچم چی کار داری؟

نگاه متعجب پونه و چشم‌های هراسون دخترک سمت زنی کشیده شد،
که چادر به سر و بچه بغل، به سرعت به سمتشون می‌اومد و هم‌چنان در
حال تشر زدن و توبیخ کردن بود.

—شرعی— است

۳

۸

دخترک حسابی ترسیده خودش رو کمی متمایل به سمت پونه کرد، تا پشتش پناه‌گیره و این کار پونه رو متعجب‌تر کرد، از رفتار این مادر و دختر.

زن با چادر خاکی و پاره و شال مشکلی پیچیده به سبک عربی دور سرش با صورت برافروخته یک قدمی شون ایستاد و با یه حرکت تند، دست دخترک رو به شدت کشید و به پشت سر خودش پناه داد.

__ها... چرا حرف نمی‌زنی ... مأموری؟ ... چی می‌خوای از بچم؟!

پونه با گوشه‌ی چادر، دستی به صورت کشید و تف پاشیده شده از ادای کلمات زن رو با اکراه پاک کرد و با نگاه به تک چشم‌پیدای دخترک، از پشت مادرش، لب زد:

__کاریش ندارم... فقط خواستم گل بخرم.

زن بازوی دخترک رو کشید، بدنش رو کمی به جلو متمایل کرد و با غضب ازش پرسید:

— راست می‌گه... ها؟ ...ها؟ ... لال شدی؟

دخترک از ترس فقط سری تگون داد.

— دروغ می‌گی ... اگه راست گفته بودی چرا زبونش نمی‌چرخه؟

پونه که استیصال و ترس بی‌نهایت دخترک رو دید، نفس عمیقی برای آرامش خودش کشید و با لحنی، که سعی می‌کرد بیش‌تر زن رو عصبانی نکنه گفت:

—من خواستم گل‌هاش رو بخرم به یک شرط...

—ها... دیدی گفتم یه چی هس ... شوما پولدارا جایی نمی‌خوابین آب
زیرش بره... یه چی می‌خرین به جاش ده چی می‌خواین.

—واقعا دخترته؟

زن کمی از سؤال پونه جاخورد و دخترک رو دوباره به سمت پشت
هول داد.

—اصلا گل نمی‌فروشیم... برو خانم... برو خدا جای دیگه روزیت بده.

بازوی دخترکش رو فشرد و عزم رفتن کرد که پونه مچش رو گرفت و
وقتی نگاه خشمگین زن به سمتش پرتاب شد، سریع دست کشید.

— بخدا چیز بدی نمی خوام... نه مأمورم... نه چیز دیگه... فقط یه سؤال دارم... می خوام بدونم دخترتون چند سالشه؟ بهش میخوره هشت یا نه سالش باشه... مدرسه می فرستینش؟ درس می خونه؟

— به شما چه؟ مفتشی؟

— بین خانوم، یکی از دوستان من یه مدرسه داره، که مخصوص بچه های کاره... بچه هایی مثل بچه ی شما... من آدرسش رو بهتون میدم، شما برین اونجا دخترتون رو ثبت نام کنین.

— برو بابا... درس به چه کارش میاد؟!... باید پول دربیاریم نون بخریم شکمون سیر شه... نفست از جای گرم در میادا

وقت‌های بی‌کاریش بره... اونجا کمک می‌کنن ... راهنمایی میدن تا
ضرر نکنین ... هم‌درس می‌خونه هم‌کار می‌کنه... نمی‌خواین مثل شما
بشه که؟

__مگه من چمه؟ ها؟ چمه؟ ها؟

پونه لب گزید از حرفی که بد بیان کرده بود و حسابی آتیش زن بیش
تر شده بود.

__شرمندهم... بخدا منظور بدی نداشتم... خدایی از این وضعیت
راضی هستین؟ ... مطمئنا نیستین ... شما یه زنی منم یه زنم... بخدا
می‌فهمم چه قدر سخته شب شده، بچه کوچیک بغلتون، هنوز دارین این
بیرون، وسط این همه شلوغی و ماشین و هزار جور آدم که شاید
بعضی هاشون مزاحمتون می‌شن کار می‌کنین ... دوست دارین

دخترتون هم مثل شما زجر بکشه؟ ... اگه درس بخونه شاید بعدا
بتونه کار بهتری داشته باشه به جای این کار

خودت می گی شاید ... به شاید بعدا نونم رو ببرم؟!

_هرچی باشه بازم از وضع الانتون بهتره... ندارین زندگیش نابود
شه... شما مادرین ... دلتون میاد یه عمر حسرت خوردنش رو ببینین؟_

_میگم نفست از جا گرم در میاد همینه دیگه... پولم کجا بود بفرستمش
درس بخونه؟!_

_اونجایی که من می فرستمتون پولی نیست ... خیرین پولش رو میدن
... اسم منم بگین همه جوهره کمکتون می کنن._

زن نگاهی مستأصل به دخترک و بعد به نوزاد در حال پستونک خوردنش انداخت و لحظه‌ای ساکت شد. پونه بلافاصله کارتی از داخل کیف پولش بیرون کشید و به همراه چهارتا تراول به سمت زن گرفت.

—اینم کارتشه...

زن نگاه چپکی به پول انداخت:

—ما فقیریم؛ اما صدقه نمی‌خوایم... پول گل‌ها ۵۰ تومنه

—صدقه نیست... امروز تولدمه... همیشه روز تولدم برای یه نفر

هدیه می‌خرم... این دفعه شانس دختر ناز شما شده...

می‌خوام بدم به دخترتون تا برای خودش دفتر و مداد بخره... بخدا راست می‌گم... باور ندارین از همراهم که داخل ماشین نشسته پیرسین.

زن نگاهی به ماشین و بهناز چشم به راه انداخت. پونه که حس رضایت رو از رفتار زن فهمید، پول رو سمت دخترک، که نگاه ستاره بارونش رو برای اجازه گرفتن به مادرش دوخته بود گرفت.

زن وقتی نگاه پر از ذوق دخترش رو دید، لحظه‌ای از اون خصم درونش کم کرد و با تکیه آروم سرش، لبخند رو به لب‌های پونه و دخترک سرازیر کرد. دخترک پول و کارت رو گرفت و دسته‌ی گل‌های رز رو به پونه داد.

پشت کارت شماره‌نوشته شده... هر مشکلی داشتین بهم خبر بدین... راستی... اسم دخترتون رو میشه بدونم؟

دخترک خودش با ذوق لب باز کرد و گفت:

— پونه... اسمم پونه ست

— شرعی _ است

۳

۸

برای لحظه‌ای زمان ایستاد و پونه غرق میشی‌ها، قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشم‌های بهت زده‌ش به‌روی گونه‌چکید و زانوهایش خم‌شد. دست‌هایش روی بازوهای پونه‌کوچکولو نشست و با لب‌های لرزون پیشونی نرمش رو بوسید.

— چرا گریه می کنی خاله؟

— از ذوق بود عزیزم... آخه اسم منم پونه ست!

— واقعا؟! چه جالب!

— آره... خیلی جالبه... خیلی زیاده!

زن دست روی شونه ی دخترکش گذاشت و با صدایی، که حالا
به جای لرزیدن از خشم، از اضطراب می لرزید، لب زد:

— ما باید بریم الان باباش میاد دنبالمون.

پونه ایستاد و لبخندی به روش پاشید:

— من منتظر تماستون هستم... خواهش می کنم آینده ش رو خراب نکنین.

زن با جمله ی « اگه بتونم » دست دخترش رو کشید و سریع از نظر ناپدید شد. صدای بوقی که از سمت ماشین بهناز بلند شده بود، پونه رو از خلسه ی نگاه به مسیر رفتن مادر و دختر، بیرون کشید و به سمت ماشین حرکت کرد.

به محض ورود به ماشین، دست زیر چونه زده و روی فرمان قرار گرفته ی بهناز نگاهش رو به سمت خودش کشوند.

— داشتی واسه خرید چهارتا گل، داستان حسینِ کرد تعریف
می کردی؟ یا قرار مدار گذاشتین چشم‌های هم‌رنگ دلبر جانت رو
ازش بخری که اینقدر لغتش دادی؟

— گفتم بره مدرسه‌ی صبح رویش.

— کاش اونقدری که واسه بقیه دلت می سوزه برای خودت هم دلت
می سوخت!

— دل سوزی چه فایده... من خیلی وقته به این باور رسیدم که باختم...
امروز فقط مهر تأیید خورد ... حالا نامزدن ... من زندگی کس
دیگه رو خراب نمی‌کنم.

— من باید تو یکی رو از خر شیطان پیاده کنم... چرا با خودت لج
داری؟!

__داری مثل ستاره حرف می زنی!

__ستاره کیه؟

__خواهر سینا.

__به به... اونم خواهر شوهرت منم خواهر شوهرت ... ببین چقدر هوات
رو داریم! ... لابد اونم می دونه سینا دوست داره، که مثل من حرف زده!

__جالبه!

__چی؟

به جای اینکه سنگ بهروز روبه سینه بزنی، داری واسه سینا تلاش می کنی!

تو پنج سال عذاب کشیدی ... حقه زندگی رو برابشه... بهروز دوستت داره این رو می دونم... حتی ازم کمک خواسته واسه اینکه مخت رو بزنه... اما برای من تو مهم تری ... دل تو ... خواسته ی تو ...

دستش رو روی دست های یخ بسته ی پونه گذاشت.

هنوز سردی که! ... بخدا فکر می کردم سینا بیش تر از بهروز دوستت داره... و مهم تر اینکه تو دوستش داری... واسه همین سعی می کردم همیشه شما رو با هم روبرو کنم... حتی سفر اصفهانتون هم به خاطر من بود ...

نگاه پونه سؤالی به سمتش برگشت.

— بهروز می‌تونست مناقصه‌نره؛ اما من مخش رو زدم که اگه نری
ممکنه کلاه‌سرت بذارن و این حرف‌ها ... آخرشم سینا رو پیشنهاد
دادم... فکر می‌کردم همون جا کار تموم می‌شه بیتتون.

— دیگه تموم شده... من به ستاره هم گفتم به توام می‌گم... بیخیال این
ماجرا بشین ... من حتی بتونم هم هیچ وقت دیگه سراغ سینا نمی‌رم!

— آخه چرا...؟!!

— چون لیاقتش رو ندارم... یه بار زندگیش رو خراب کردم بسه‌براش ...
اون حقشه یه زندگی خوب داشته باشه با یه زن خوب.

— زن خوب رو خوب اومدی خدایی ... میگم اینی که ما دیدیم تپش
همچین فرقی با من نداشتا ... من فکر نمی کردم سینا عمرا سراغ این
مدل زن ها بره ... نکنه به زور تو پاچه اش کرده باشن؟

— نمی دونم ... خودمم هنگم ... اصلا با عقایدش جور نبود.

— پس شاید همین باعث یه فرجی باشه!

— بهنا ... از ... خواهش می کنم بس کن ... من سینا رو بهتر از هر
کسی می شناسم ... اگه قولی بده سرش بره قولش نمی ره ... پس مطمئن
باش اگه نامزد شه ... که ظاهرا از نامزد هم بالاتر و محرم شه، که توی
خیابون بوسیدتش و حلقه زده ... دیگه همه چیز تموم شده ست ...
دیگه ادامه نده ... خواهش می کنم بهنازا!

التماس دردآور پونه باعث شد، بهناز اون لحظه سکوت کنه، تا وقتی پونه آروم تر شد و نتونست خوب فکر کنه، باهاش صحبت کنه.

وقتی رسیدن خونه‌ی پونه، بهناز قصد داخل شدن داشت، که مادرش تماس گرفت. خواست جواب نده؛ اما پونه مانع شد. وقتی جواب داد، هر کاری کرد نتونست مادرش رو قانع کنه تا بیخیال اون بشه و به اصرار اون دوباره مجبور شد به یک دورهمی دوستانه‌ی دیگه بره.

موقع رفتن دست هاش رو دو طرف صورت پونه قاب گرفت و گفت:

—نبینم خود خوری کنیا ... فردا میام حسابی با هم حرف می‌زنیم... باشه؟ ... امروز مادرشوهرت نجات داد از دست پر حرفی هام...

پونه لبخند تلخی روی لب نشوند و سری تکون داد. وقتی بهناز
بوسه‌ی خدا حافظی رو صورتش کاشت و رفت؛ مثل اسیر تازه از بند
رها شده بغضش ترکید. دور خودش چندبار چرخید، روی مبل
نشست، چادر و روسریش رو درآورد؛ اما همچنان بی‌قرار اشک
می‌ریخت.

بدون فکر بلند شد و به جای رفتن به اتاق، لحظه‌ی آخر تغییر مسیر
داد و با همون لباس‌ها به داخل حمام قدم گذاشت و بدون
درآوردنشون، خودش رو زیر دوش آب سرد انداخت، تا شاید این
سرما از داغ دلش کم‌کنه.

—شرعی—است

حس لطافت دلچسبی که از تماس با پوست بازوی آتوسا به وجودش
سر ریز شد وبوی عطر شیرینی که زده بود، سرش رو بی اختیار
به سمت خودش کشوند و چند سانتیش توقف کرد.

پلک بست و دمی عمیق گرفت. چه قدر این دلبری کردن، بی موقع
ولی شدیداً خواستنی بود. درست وقتی که برای تموم کردن خاطرات
دیرین شون اومده بود، این زن کمر به نابودیش بسته بود.

بی انصاف ترین زنی بود که می شناخت. بی انصاف و سنگ دل بود،
که خودش تیشه به ریشه ی این عشق زده بود و حالا آب به زیر درخت
خشکیده می ریخت.

این روزها این عشق چندین ساله عجیب حرصش داده بود و
نمی‌دونست چطور از این همه عذاب ناگهانی خلاص بشه.
چه روزهایی که برای قانع کردن پدر بزرگش برای این ازدواج زجر
کشیده بود و چه مکافات برای ازدواج پنهانش متحمل شده بود!

هنوز بازوی آتوسا توی دستش بود و با فشردنش که از انزجار افکار
منفی داخل ذهنش نشأت می‌گرفت، داشت عقده‌گشایی می‌کرد. با
احساس نزدیکی سر آتوسا به خودش اومد، بازویش رو رها کرد و
خیره به آبی بیکرانیش، برای حفظ ظاهر بهش توپید:

— جدیداً اینقدر بی‌قید شدی که لخت و عور می‌ای دم‌در، یا قبلاً
هم بودی من خبر نداشتم؟

نگاه غم‌دار آتوسا و سکوتش باعث شد پوفی بلند بکشد و بعد
نگاه‌تندی که به موهای تازه‌هایلایت شده‌ش انداخت، به سمت هال
بچرخه، پشت بهش بایسته و لحظه‌ای اون همه زیبایی رو تحسین کنه.

عجیب این رنگ موها به اون پوستی که اون هم تازه برنزه شده بود، می
اومد و مطمئن بود، اگه لحظه‌ای دیگه مکث می‌کرد، عنان از دست
می‌داد و سرش توی گودی گردن بلند آتوسا فرود می‌اومد.

_اومدم حرف بزنینم... اما ظاهرا تو فکر و خیال دیگه‌ای داری!
اگه الکی منو کشوندی که با دوتا قر و لباس خواب، خرم‌کنی
اشتباه به عرضت رسوندن... من هنوز نه دُم در آوردم، نه گوشام دراز
شده!

صدای نزدیک شدن آتوسا، با کوبش نرم صندل پاشنه‌دار و جیرینگ
جیرینگ خلخال پاش به گوشش رسید و پشتش متوقف شد. نگاهش

به دنبال صدای جرینگ جرینگ دیگه‌ای که از دستبندِ کادوی تولد خودش بود، قفل دست‌های ظریفی شد که دور کمرش حلقه خورد.

حرکت دست آتوسا به روی عضلات شکمش داشت بی اختیارش می‌کرد. بعد از مدت‌ها حس آرامشی وصف نشدنی همه‌ی وجودش رو نوازش کرده بود و حرارت بدنش همزمان با بالا رفتن دست‌های آتوسا بالا می‌رفت.

صدای گوش نواز آتوسا، طنین انداز روحش شد، که گفت:

__باشه... حرف می‌زنیم... اول لباس رو دربیار و بشین.

هوس به آغوش کشیدن و بوییدن این زن چنان کلافه اش کرد،
که به شدت نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد و گره دست های
آتوسا رو به زور باز کرد.

__کار به اونجاها نمی کشه... باید برم... زودتر حرف هات رو بزن ...
شرمنده اونقدر فرصت نداری واسه عملی کردن نقشه هات.

داشت حاشا می کرد، تا رسوا نشه از فکری که لحظات اول با دیدن
اون همه زیبایی تو سرش جولون رفته بود. حسرت می خورد که کاش
اوضاع اینطور نبود و مثل گذشته می تونست از شراب ناب آبی رنگ
این چشم ها بنوشه و سیراب بشه از دریای وجودش؛ مخصوصا حالا
که چند وقتی بود خواسته های نفسانیش ناجور داشتن به دست و
پاهاش بند می زدن و حضور پونه هم طوفانی شده بود بر خرمن
آرامشش.

صدای گله‌مند آتوسا از فکر و خیال به واقعیت تلخ روبروش پرتش کرد.

—لابد قراره کس دیگه‌ای این نقشه‌هارو عملی کنه، که دل تو دلت نیست واسه رفتن!

کنایه‌ی آتوسا بیش‌تر کفریش کرد و بایه‌چرخش جفت بازوهای ظریفش رو دوباره توی دست‌هاش گرفت و غرید:

—نیومدم تیکه‌بارم کنی ... پای پونه‌رو وسط بکشی دیگه یک دقیقه هم نمی‌مونم... تو فرصت‌های خودت رو خودت از بین بردی، حالا نشین قیافه‌ی آدم‌های مظلوم‌رو به خودت نگیر ...

— چرا اینقدر عوض شدی بهروز؟! ... چرا دیگه نمیشناسمت؟! ... تو
هیچ وقت سرم داد نزدی؛ اما الآن به خونم تشنه‌ای ... انگار حاضری من
رو بکشی!

بهروز بازوهایش رو رها کرد و پوزخند زنون گفت:

— هه... خواهش می‌کنم هر چی لایق خودت به نثار من نکن ... تو قاتلی
نه من.

— چرا اینقدر کینه‌ت بزرگ شده؟! ... خب ... خب دوباره بچه دار
می‌شیم.

— آره... حتما ... اصلاً شک ندارم...

—چرا باور نمی‌کنی؟!—

—آدم‌مار گزیده‌از ریسمون سیاه و سفید چی؟... می‌ترسه... من یه بار
اعتماد کردم تو نیشم‌زدی دیگه اینکار رو نمی‌کنم، والسلام...—

با عجز، دست به گوشه‌ی کت بهروز برد.

—اینقدر سرد نباش ... بی محبت نباش ... ما بیشتر از
۱۰ساله‌همدیگه‌رو دوست داریم.

—اون روزی که دلت نخواست از عشق ده‌ساله‌ت یه یادگاری
داشته‌باشی، باید فکر اینجاش رو می‌کردی نه...—

—یه بار دیگه بهم فرصت بده... خواهش می‌کنم بهروز ...—

__عاشقی کردن وقت اضافه‌نداره... بازی تموم شده... شما از زمین
اخراج شدی خانوم.

نزدیک به بهروز ایستاد، درست چند سانتیش و خیره به چشم‌هایش،
بغض دار لب زد:

__دلت پیشش گیر کرده... آره؟

__شرعی است

:

کلافه از دیدن اون آبی‌های وسوسه‌کننده و هرم‌نفس‌های نامرتب؛ اما
خوش بویی که روی صورتش پخش می‌شد و از خود بی‌خودش
می‌کرد، خودش رو روی مبل ولو کرد و دست‌هاش رو روی
شقیقه‌ش گذاشت.

__به جای این سؤالی بی سرو ته یه مسکن بده بخورم سرم داره میترکه.

چشم‌گویان، بغض نشسته‌توی گلوش رو قورت داد و برای آوردن
مسکن سمت آشپزخونه رفت. داخل کشوها مشغول گشتن شده بود و
هم‌زمان اشک‌هایی که بی‌اختیار از چشم‌هاش می‌چکید رو پاک می‌کرد.

محکم با حرکت دورانیِ دوتا شصتش داشت دوطرف شقیقه‌ش رو
ماساژ می‌داد، که با روشن شدن صفحه‌ی موبایلی، درست زیر مبل
روبروش، چشم‌های نیمه‌بازش، با تعجب کاملاً باز شد.

مطمئن بود گوشی آتوساست؛ اما «چرا زیر مبل افتاده؟» سؤال توی
ذهنش شد و باعث شد با کنجکاوی خم‌شده برای برداشتنش. قبل
دست زدن نگاهش رو به آشپزخونه دوخت و آتوسا رو هم‌چنان در
حال جستجو دید. با برداشتن گوشی، همون اول صفحه‌ی پیامی رو
دید که اسم مخاطبش فقط چند تا نقطه بود.

با خوندن آخرین پیام، چشم‌هاش چهار تا شد. با کنجکاوی بیش‌تر،
بی‌اختیار انگشتش غلتید و پیام‌های قبلی و قبل‌تر رو هم‌خوند، که با
خوندن هر پیام خون تو بدنش منجمدتر شد.

با صدای شکستن لیوان، چشم از گوشی برداشت و نگاه‌یخ زده‌ش
به چشم‌های هراسون آتوسا افتاد، که نگاهش بین چشم‌های خودش و
گوشی داخل دستش می‌چرخید.

آتوسا قدم‌تند کرد به سمتش، برای پس گرفتن گوشی، که میچ دستش
اسیر دست بهروز شد. انگار این اتصال تازه جریان خون رو تو بدن
بهروز راه‌انداخته‌بود، که ناگهان فوران کرد و با دندون قروچه‌ای
وحشتناک به آتوسا توپید:

—تو چه غلطی کردی؟! هان؟!!

از حالت نیم‌خیز بلند شد و به سرعت دست برد به سمت بند لباس
حریر آتوسا، محکم کشید و پاره‌ش کرد. لباس که تا روی شکم جر
خورد و لباس زیر توی دیدش قرار گرفت، فریاد کشید:

—همون رنگی رو می پوشی که اون می خواد؟! آرههههههه؟!—

عنان از کف داد و آتوسا رو چنان پرت کرد سمت مبل که سرش به میز کنار مبل برخورد کرد و خیلی زود رد خون ازش جاری شد.

—تو چه غلطی کردی لعنتی؟! چی کار کردی ها..ان؟! ...

دست های آتوسا از پیشونی در حال خونریزی به سمت چشم هاش رفت و شروع کرد به گریه کردن.

—چرا ساکتی؟! ... چرا حالا بلبل زبونی نمی کنی؟! ... یکی دیگه پیدا کردی؟! ... سرت شلوغ شده پس واسه چی داشتی من رو خر می کردی؟! ... می خواستی هم از آخور بخوری هم از تو بره؟! ... ده لعنتی می داشتی طلاق بدم بعد بری دنبال کثافت کاریت.

هق هق آتوسا که بلند شد با خشم سمتش هجوم برد و موهایش رو
لای دستش پیچید و کشید.

_خفه شو ... خفه شو عوضی ... حالم ازت بهم می خوره بی لیاقت ...
حالا می فهمم یه تار موی گندیده ی پونه می ارزه به هزار تا آشغال مثل
تو ... مار تو آستینم داشتم؟ ... آخه چه بدی ای بهت کردم لعنتی؟ ...
بهت وعده ی خارج داده اینطوری از هول حلیم رفتی تو دیگ؟

آتوسا از درد ناله ای کرد و اسمش رو با عجز صدا زد، که جوابش
یه تودهنی محکم شد.

_دیگه اسم منم حق نداری بیاری ... چنان بلایی به سرت بیارم تا عمر
داری یادت نره... راسته میگن ریشه خراب باشه شاخ و برگ هم زرد
میشن ... با اون بابای خوش سابقه ای که تو داری بایدم دختری مثل تو
در بیاد.

آتوسا خشمگین از مقایسه‌ی بهروز جیغ کشید:

__نه... نه... نگو... و ... تورو خدا

__ آتیش می‌زنم... واسه‌اون لباس می‌پوشی؟! واسه‌اون بزک میکنی؟!
آرزوی یک قرون پولم رو به‌دلت می‌ذارم... اصلاً بینم چند وقته پیداش
کردی؟!!

یهو خودش از سؤال خودش شوکه‌شد و موهای آتوسا رو ول کرد و
ایستاد و با بهت و لکنت گفت

__نک... نه... نک... نه... وای ... وای ... وای... خدایاااا .. بگو این
کارو نکردی! ... تورو قرآن بگو اون موقع باهاش نبودی ... ده حرف
بزن جون بکن لعنتی...

هق هق آتوسا که شدت گرفت دوباره به سمتش هجوم برد و لگد محکمی به پهلوش زد.

_ آسغااال ... عوضی ... به خاطر اون بچم رو سقط کردی آرہ؟! ...
حتما اونم فہمیدہ چہ آشغالی ہستی و لت کردہ کہ او مدی سمت من ...
شاید اصلا بچہ ی من نبود ہان؟!

دوباره از حرف خودش شوکه شد و ماتش برد در حال پیچوندن موها دور دستش. چند ثانیه به صورت ملتمس آتوسا زل زد، با انزجار چشم از اشک‌هایی که داشتن افکارش رو تأیید می‌کردن برداشت و به شدت پرتش کرد سمت دیگه.

— باورم نمی شه... باورم نمی شه... حیف من که دستم رو به تو بزنم...
بدنت از هر نجسی نجس تره... خیلی زود دادگاه می بینمت ... یه بار

دیگه بهم زنگ بزنی یا پیام بدی، به خدای احد و واحد میام خودت و
این خونه رو با هم می سوزونم... فهمیدی؟

فهمیدی رو چنان بلند گفت که دست های آتوسا به سمت گوش هاش
رفت. بی توجه به صورت پر خون شده و اشک آلود آتوسا، از
خونه بیرون زد و این بار آتوسا با وصل تماس گوشی کنار پاهاش
بعد شنیدن، عزیزم گفتن طرف، شروع کرد به ضجه زدن.

—شرعی— است.

به خاطر پنج دقیقه گریه و ضجّه‌ی مداوم دچار تنگی نفس شدیدی شد
و به سرفه افتاد. تازه صدایی که از پشت خط می‌اومد رو شنید و
بلافاصله با همون سرفه‌ها جوابش رو داد.

— تو ... تو مقصری ... زندگیم خراب شد ... به خاطر کینه‌ی تو ... بهروز
فهمید ... می‌فهمی؟! ... نابود شد ... شکست ... عشق من شکست ...
چرا با من این کار رو کردی؟!

...—

— چطوری فهمید؟ ... با دیدن پیام‌های اون عوضی ... ای کاش
دستم می‌شکست گوشه‌ی رو با خودم توی هال نمی‌آوردم ... اینقدر

هول بودم واسه دیدن بهروز اصلا نفهمیدم دارم چی کار می کنم... کاش
نمی گفتم بیاد ... کاش قبل اینکه بفهمه طلاق می گرفتم...

..._

_چی رو بهش توضیح بدم؟! ... مگه فرقی هم داره... حتی
به اینکه بچه مال خودش بوده یا نه شک کرد ...

..._

_ولم کن ... دیگه خسته شدم از شنیدن این توجیه هات ... دیگه بهم زنگ
نزن ... فکر کن آتوسا مرده... تموم

گوشی رو پرت کرد سمت دیوار، تیکه‌ای از لبه‌ی گوشی شکست و پرت شد کنار پاهاش. صفحه‌ی گوشی روبه‌بالا قرار گرفته بود و دوباره با روشن شدن تماسی رو نشون می‌داد. چشمش که به نقطه‌ها خورد، مثل گرگ زخمی به سمت گوشی هجوم برد و تماس رو وصل کرد.

— می‌کشمت ... بخدا می‌کشمت ... می‌شم کابوس روز و شب ...
می‌شم عذاب جهنمت توی همین دنیا ... کاری می‌کنم تا عمر داری
به خاطر اون غلط اضافه‌ای که کردی تاوان پس بدی

...—

_خفه شو ... فقط خفه شو ... حالم از شنیدن صدات

بهم می خوره عوضی ... رنگ لباسی بهت نشون بدم که تنها رنگی
که یادت بمونه رنگ سفید کفنت باشه ... البته اگه لیاقتش رو داشته باشی

بدون منتظر شدن، دوباره تماس رو قطع کرد، این بار محکم تر گوشی
رو پرت کرد و تیکه های گوشی با تیکه های لیوان روی زمین قاطی
شد.

.....

نتیجه ی یک ساعت چرخیدن بی هدف توی خیابونها، چیزی جز
خودخوری و خودزنی نشد. اینقدر تصورات مشمئز کننده از عملی
شدن اون پیام ها، به ذهنش رسوخ کرده بود، که حال مزاجش بهم خورد
و گوشه ی بلواری، که اصلا نمی دونست کجاست کنار زد و هرچی از
صبح خورده بود بالا آورد.

باورش نمی شد ده سال پای عشقی وایستاده بود، که حتی حرمت
تموم شدن رابطه رو نداشته و اینجوری کیش و ماتش کرده.

بطری آبی که به سمت صورتش گرفته شد نگاه زل زده به محتویات
معدده اش رو بالا کشوند و پیرمردی رو دید که لبخند کوتاهی به روش
پاشید و با تکنون دادن بطری گفت:

هنوز بازش نکردم... بیا بخور... حالت خوش نیست جوون.

بی رمق دست برد، بطری رو برداشت و اول کمی صورتش رو
شست؛ بعد چند قلوپ آب خورد، تا تلخی گلوش کمتر بشه و باقی
رو به پیرمرد برگردوند.

__باشه پيشت ... تو بيش تر نياز داري ... شايد دوباره حالت بد شد ...
چيز ناجور خوردی؟

دلش می خواست بگه: «یک گوهی خوردم ده ساله پیش،
تازه فهمیدم دارم بالا میارمش.»؛ اما ادب حکم کرد فقط لبخند تلخی
بزنه در جواب پیرمرد.

__ قدر جوونیت رو بدون پسرم... انگار همین دیروز بود که هم سن تو
بودم و واسه خودم بروبیایی داشتم... زندگی یه جاهایی بد زمینم زد ...
الته به لطف خدا سرپا شدم... اما همه از ندونم کاری خودم بود ... از
اعتماد کردن بدون تحقیق ... بعدشم از قضاوت نادرست خودم... غذا
خوردن هم مثل زندگيه... اگه تحقیق نکنی چی توی اون غذاست،
ممکنه مسموم باشه حالت رو بد کنه... قضاوت زود هم همه چیز رو
خراب میکنه... مثلاً ممکنه واسه علت دیگه ای حالت بد شده باشه؛ اما
بذاریش پای غذا ...

سکوت بهروز و توی فکر فرو رفتنش، لبخند پیرمرد رو دوباره به لب آورد و دستش رو روی شونه اش گذاشت:

— تو بهتر از منی، آخه به حرف منه پیرمرد داری گوش میدی ... و این گوش دادن هنر بزرگیه ... خیلی از ماها فکر می کنیم عقل کل هستیم؛ اما همیشه چندتا مغز بهتر جواب میده، از تجربه ی بزرگتر اتون استفاده کنین، خیلی جاها جلوی شکست رو می گیره ... ببخش پسر ما گه سرت رو درد آوردم ... هم صحبت امروز منیو مده منم به تو رحم نکردم با پر حرفی هام.

— این چه حرفیه! ... ممنون از راهنمایی تون و آب ...

— خدا پشت پناهت ... من برم که خانومم منتظر این میوه هاست ...
قراره بچه هام بیان ... بینم بچه داری؟

لحظه‌ای حس کرد کسی قلبش رو توی سینه فشرد. با مکت سری
به نفی تکون داد.

— چرا؟ ظاهراً وضع مالیت که خوبه! ... ای بابا ببخشید، بازم زود
قضاوت کردم... عادت بدی شده... ان شاءالله که بچه‌های سالم و صالح
خدا بهت بده... خدانگه‌دارت پسر.

کلمه‌ی آروم خدا حافظ از زیر زبونش گذشت و به مسیر رفتن پیرمرد
نگاه کرد. حرف‌های کوتاه؛ اما پر مفهوم پیرمرد حسابی ذهنش رو
درگیر کرده بود و سریع با وضعیتی که خودش توش گیر کرده بود
مقایسه کرد.

— شرعی— است

از اعتماد اولش به آتوسا، کاملاً اطمینان داشت. اوایل قبل پیشنهاد دادن به آتوسا حسابی زیر نظرش داشت و مطمئن بود آتوسا اصلاً آدم هرز پریدن نیست. حتی وقتی ماجرای پدرش رو فهمید، یک در صدم احتمال نداد شاید اونم یه روزی مثل پدرش خیانت کنه. مطمئن بود، از بس آتوسا از کار پدرش متنفره، هیچ وقت به سمت این تیپ کارها نمی ره؛ اما الان چیزهایی که به چشم دیده بود و سکوت زجرآور آتوسا فقط داشت به یک نتیجه می رسوندش.

این رو قضاوت ناحق نمی‌دونست، چون اگه آتوسا بی‌گناه بود، باید از خودش دفاع می‌کرد؛ اما یادآوری اون گریه‌ها فقط سوهان روحش شده‌بودن و مهر تأییدِ این بی‌آبرویی.

کلافه‌دستی به‌سر و صورت کشید و پشت فرمون نشست. شدیداً به‌یک استراحت طولانی نیاز داشت. نمی‌خواست بیش‌تر از این به‌حماقت خودش و نامردی آتوسا فکر کنه. حس نیاز به‌وجود پرمحبت پونه‌لحظه‌ای قلبش رو آروم‌کرد و برای رسیدن به‌این چشمه‌ی آرامش به‌سمت خونه‌ی پونه‌به‌راه افتاد.

.....

به‌محض ورود، با شنیدن صدای ضجه‌هایی که همراه با شرشر آب به‌گوشش رسید، هراسون قدم‌تند کرد به‌سمت حمومی که درش

نیمه‌باز بود و از ترس اینکه بلایی سر پونه او آمده بدون در زدن به داخل
حموم پرید.

وقتی پونه رو با لباس، نشسته روی زمین و در حال گریه زیر دوش
دید، ماتش برد. قطرات سرد آب که به سمت پوستش پرت شد، سریع
سمت دوش رفت و دستش رو زیر آب گرفت و با بهت و صدایی
بلند گفت:

—پونه‌هههه... معلومه چی کار میکنی؟

سریع دوش رو بست و جلوی پونه روی زانو خم شد. چشم‌های
سرخ پونه و گریه‌ای که با شنیدن صدای بلند بهروز، به‌هق‌هق
رسیده بود، نشون از وخیم بودن حال این دختر می‌داد.

از لرزی که به بدن پونه نشست پوف کلافه‌ای کشید و از جا بلند شد و این بار دوش رو روی آب گرم تنظیم کرد و خودش رو کمی فاصله داد تا خیس نشه.

با چند قدم سریع از حموم بیرون رفت پیراهن و شلوارش رو از تن کند و با شلوار منزلی و رکابی وارد حموم شد. دوش رو بست و دست زیر بازوهای پونه انداخت برای بلند کردنش.

—پاشو پونه... خل شدی امروز؟ مگه با بهناز نبودی؟ اینجا چی کار می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟

با لرزی که نمی‌دونست از سردی آب، یا التهاب درونش، بی‌جون و با زور دست‌های بهروز تونست از جا بلند شه.

—چند دقیقه‌ست اینجا؟ چرا اینقدر یخی؟! زود باش ... باید در
بیاری این لباس هارو ... بیشتر یخ میکنی با اینا..

دست‌های بهروز که برای کمک به‌باز کردن دکمه‌های مانتوش رفت؛
تموم قدرتش رو جمع کرد و دست‌های لرزونش رو روی دست‌های
بزرگ بهروز گذاشت.

جونی برای حرف زدن نداشت و با چشم‌هاش از بهروز خواست
بیخیال بشه. بهروز با حرص چندبار سر تکون داد .

—وای ... وای از دست تو ... داری از حال میری ... نمیتونی
روپاهات وایستی ... من محرمتم میفهمی؟! این تعصبات بی‌منطق رو
بذار کنار خواهشاً.

قطره‌اشکی که از گونه‌ی پونه‌سرازیر شد بهروز رو عصبی تر کرد و بازوهاش رو محکم گرفت و تکونش داد.

— معلوم هست چته؟ چرا به این حال و روز افتادی؟ واسه چی داری گریه می‌کنی؟

قطرات اشک روی صورت پونه‌بیشتر شد و بهروز رو کلافه‌تر کرد.

— نگات نمی‌کنم... فقط می‌خوام لباس‌ت رو در بیارم... ولت کنم می‌افتی رو زمین... پس دو دقیقه بیخیال این تعصبات شو.

نمی‌خواست؛ اما واقعا توانی برای مقابله نداشت. این بار که دست چپ بهروز زیر بازوش و دستش راستش برای باز کردن دکمه‌ها رفت، فقط از شرم چشم‌هاش رو بست.

مانتو که از تن پونه در اومد، نگاه به روز لحظه‌ای مات تاپ خیس
چسبیده به تنش شد و لحظات برهنه بودن پونه از توی آینه برایش تداعی
شد. تموم بدنش به یک باره گر گرفت، جوری که مطمئن بود الان پونه از
حرارت دستش که دور بازو شده متوجه می‌شه و رسوا می‌شه.

آروم پونه رو روی لبه‌ی وان نشوند و درحالی که دیگه نمی‌تونست
خودش رو کنترل کنه، سریع با باز کردن مجدد شیر آب گرم از
صحنه فرار کرد.

نفس پر التهابش رو به محض خارج شدن از حموم، به شدت بیرون
فرستاد. انگار خودش به همون دوش آب سرد نیاز پیدا کرده بود.
به آشپزخونه رفت و با خوردن دوتا لیوان آب یخ کمی از حرارت
وجودش رو کم کرد. بعد با حوله تن پوش جلوی در حموم ایستاد.

صدای دوش که قطع شد، صدای خودش رو بلند کرد:

—حوله آوردم برات ... بگیر بپوش بیا توی اتاق برای لباس پوشیدن.

در باز شد و دست سفید پونه تا آرنج برای گرفتن حوله بیرون اومد.

دلش می خواست می تونست اون دست رو بکشه و صاحبش رو توی وجود خودش حل کنه؛ اما فقط حوله رو به دست پونه داد و منتظر ایستاد.

در که باز شد و برای دومین بار در این پنج سال پونه رو با حوله دید، دلش قنج رفت برای به آغوش کشیدنش و چه قدر زود به آرزوش رسید، وقتی پونه با قدم اول بی تعادل شد و برای زمین نخوردن پونه، به سمتش خیز برداشت.

—شرعی—است

:

۸

یک دست زیر زانو و یک دست زیر کمر پونه انداخت و با یک حرکت سریع، از روی زمین بلندش کرد. او نقدر سریع این کار رو انجام داد، که پونه حتی فرصت نکرد برای اعتراض چیزی بگه و فقط هینی بی اختیار از دهنش بیرون اومد و تنها کاری که تونست انجام بده، کیپ کردن دو طرف حوله بود، که از روی قفسه‌ی سینه‌ش کنار رفته بود و نگاه بهروز رو هم همراه خودش کشونده بود.

با دست دیگه‌بند رکابی بهروز رو چنگ زد تا نیفته. به شدت از این واکنش بهروز شرم‌زده‌بود و حتی نمی‌تونست سرش رو بالا بگیره و توی چشمای پر التهاب بهروز نگاه‌کنه. التهابی که از برخورد دستش به پوست کتف بهروز و داغیش به‌خوبی قابل تشخیص بود و خیلی خوب فهمیده‌بود این مرد شدیداً داره خودش رو کنترل می‌کنه و مثل روزهای اولی، که اعتراف به عشقش کرده‌بود و ازش یک رابطه‌ی جدید رو می‌خواست، نیست.

کنار تخت که رسیدن، پونه‌بی‌تاب فرود اومدن و تموم‌شدن این شرمندگی، با مکث طولانی بهروز نگاه‌هراسون و سؤالیش بالا کشیده‌شد.

هنوز سفیدی چشم‌هاش رو، رگه‌های قرمزی احاطه کرده‌بود. با دیدن اون عسلی‌های به‌خون نشسته‌نفس کلافه و عمیق بهروز بلند شد و لب‌هاش به‌کثری از ثانیه‌روی پیشونی نمدار پونه‌نشست، که لرز

خفیفی کل وجود پونه‌رو لمس کرد و قلبش از ترس فرو ریخت و لب‌هاش زیر دندون قفل شد.

وقتی روی نرمی تخت فرود اومد، تازه‌از شوک اون بوسه‌خارج شد و سریع نیم‌خیز شد و پتو رو روی پاهاش تا زانو لختش انداخت و شرم‌زده سر پایین کرد.

بهر روز پوزخند زنون به این حرکات پونه‌نگاه کرد و پایین تخت با همون حالت نشسته‌دراز کشید و دست‌هاش رو زیر سرش برد.

— بهتره موهاش رو خشک کنی. ظاهرا زیاد زیر آب سرد بودی، سرما می‌خوری؛ البته گمون نکنم برات فرقی کنه، انگار اوضاع خیلی داغونه!

می‌دونست بهروز داره مقدمه چینی می‌کنه برای زیر زبون کشیدن؛ اما اینقدر گریه‌ها و ضجه‌ها ازش انرژی گرفته‌بودن، که توان هیچ توضیحی نداشت.

— می‌دونی! سؤال پرسیدن از تو بی‌فایده‌ست. اینکه پرسم چرا اینقدر داغون بودی؟ چرا گریه کردی؟ چی شده؟ کلاً بیخوده! ... تو تا نخواستی لب باز نمی‌کنی. شاید خیلی مونده‌تا من رو محرم اسرارِت بدونی و اجازه‌بدی به‌قلبت نزدیک شم... حق‌داری ... امروز فهمیدم آدم نباید به‌هر کسی اعتماد کنه... ممکنه کسی برات عزیز باشه؛ اما همون آدم از بدترین جا ممکنه بهت ضربه‌بزنه، طوری که دیگه نتونی رو پات وایستی و به‌اعتماد قبلیت برگردی ... برای همین بهت حق میدم نخواستی به‌این زودی من رو قبول کنی.

به‌پهلوی چرخید و به‌آرنج دست چپش تکیه‌داد و خیره‌به‌نگاه هم‌چنان زیر افتاده‌ی پونه‌ادامه‌داد:

— فقط یه چیز ازت می‌خوام... فقط یه چیز... هیچ وقتِ هیچ وقتِ
هیچ وقت، بهم خیانت نکن.

صداش اون قدر بغض دار بود که از خش صداش نگاه پونه به سمتش
کشیده شد و قطره اشکی که روی گونه‌ی چپش داشت پایین می‌افتاد
رو شکار کرد.

لحظه‌ای وحشت کرد؛ اما مطمئن بود بهروز چیزی از سینا نمیدونه و
این حال نزارش حتماً به خاطر ملاقاتش با آتوساست؛ اما نمی‌دونست
چه سؤالی بپرسه.

بهروز قطره اشک رو، روی هوا قاپید و با گفتن :

—میرم برات سوپ درست کنم.

به سرعت از اتاق خارج شد و به معنای واقعی فرار کرد. فرار کرد
هم برای خورد نشدن، هم برای فرار از دست احساس‌های عجیب و
غریبی، که با دیدن پونه توی اون حالت بهش دست می‌داد و تلنگر
شدیدی به غرایز و خواسته‌هاش می‌خورد.

این صحنه‌ها رو بارها با آتوسا تجربه کرده بود و می‌دونست
هورمون‌های مردانه‌اش طالب پیش‌روی بیش‌تری هستن ولی زمان
مناسبی برای اصرار و رسیدن به خواسته‌هاش نیست، مخصوصا با
حال روحی‌ای که از پونه دیده بود و باید می‌فهمید برای چیه و تنها
راه‌رو، کمک گرفتن از بهناز می‌دونست.

ده دقیقه داخل آشپزخونه با افکارش کلنجار رفت و بعد گرفتن جواب
سرسری از طرف بهناز که کاملاً مشخص بود داره می‌پیچونه و اطمینان
از اینکه ماجرا خیلی جدیه و چیزی رو دارن ازش پنهان می‌کنن؛ با
سوپ حاضری وارد اتاق شد، که پونه رو غرق خواب دید.

سوپ رو روی پاتختی گذاشت و آروم با پشت انگشت گونه‌ی
راست پونه رو نوازش داد، تا آگه بیداره بلند شه؛ اما پونه اونقدر بی
انرژی بود، که بدون خشک کردن موهایش بی هوش افتاده بود.

و سوسه‌ی به آغوش کشیدن معصومیت نابِ رو به روش
بالاخره تسلیمش کرد و آهسته پشت پونه دراز کشید و دستش رو دور
کمرش قلاب کرد.

اولین بار بود توی این سال ها همچین جرأتی به خودش می داد و
نمی دونست پونه بعد بیدار شدن ممکنه چه رفتاری بکنه؛ اما دلش
شدیداً این آغوش رو می خواست.

همیشه غبطه‌ی آرامش وجود پونه رو می خورد و اون لحظه نیاز داشت
این آرامش رو به وجود پر التهاب خودش تزریق کنه و خاطرات تلخ
ساعت قبل رو با خاطرات این هم آغوشی لذت بخش، از ذهن پاک

کنه. گرمای بدن پونه خیلی زود اون رو به رخوت دلچسبی برد و
به خواب عمیقی فرو رفت.

:

۸

دستی که لای موهای کشیده شد از خواب پروندش. هول شده سرش
رو بلند کرد و چند لحظه هنگ از جایی که قرار داشت و موقعیتش، با
دیدن لبخند علیرضا پوفی کشید و محکم به صندلی تکیه داد.

—زهر ترک شدم بابا ... اینجوری بیدار می کنن آدم رو؟!—

علیرضا دستی به پهلوی چپش گذاشت و با لبخندی که درد
به همراه داشت گفت:

— شرمنده داداش ... در جریان جای عملم که هستی، نمیتونم خم شم با
بوسه های عشقولانه بیدارت کنم...

— بوسه های آبدارت رو نگه دار واسه زن و بچت ... نخواستم من رو
تف مالی کنی.

— آخ گفتمی سینا ... بیا، بیا به جای ستاره یه ماچت کنم انرژی بگیرم...
به خودش که نمی تونم بگم بیاد ... این موها تم عین موهای اونه...
آدم و سوسه می شه دست بکشه توش ... خیلی حال میده...

سینا نیم خیز شد و دست به روی سر علیرضا کشید و بوسه ای با
خبات روی پیشونیش کاشت و روی تخت کج نشست.

— باز حسودیت شد کچل خان! ... واسه چی نمی تونی بهش بگی؟ ...
خرجش یه زنگه دیگه

— باز اصرارهاش شروع شد؟! ... اولاً حسودی نکردم،
خانومم بلندترش رو داره... دوماً این زنگ‌ها به تلفنمون نمی سازه...
بنده فقط خبر خوش میدم باهاش.

— حالا مگه خبر بدیه؟! ... کلات رو بنداز هوا ... گلوله یکم بالاتر
خورده بود الان باید حلواتو می پختیم.

— ممنون ... شما حلوای من رو نمی خواد بپزی ... ظاهراً خودت
بیشتر حلوا نیازی ... بگو واسه تو آستین بالا بزنن ... کشتی هات تو
برمودا غرق شدن یا هواپیماش رو پدافند زده؟

سینا کلافه از جاش بلند شد و همینطور که سمت یخچال می‌رفت گفت:

__فعلاً که ترور شخصیتی شدم...

__مشخصه... از سر و روت می‌باره تو بیشتر به این سِرْم نیازمندی

__آی گفتیا ... بیا پایین نوبت منه...

__شما اول بلیط بگیر، بعد اُرد بده جلو بشینی...

__شما که نمیداری بلیط بگیرم... فقط دنبال اینی تنها تنها صفا کنی...

__نترس دیر نمی‌شه... اینقدر این بی‌پدرها زیاده که تا ابد باید
باهاشون بجنگیم.

__حالا هیچی ازشون کم کردین؟

__نامردا مثل دیو میمونن ... کم نمیشن انگار ... یه دستشون رو می‌زنی
ده تا دیگه در میارن! ... اینقدر از جاهای مختلف ساپورت میشن و
نیرو جذب می‌کنن که حد نداره... بچه‌های کوچیک رو می‌گیرن
آموزش میدن واسه آدم‌کشتن ... باورت می‌شه؟! ... پسرها میشن
ماشین آدم‌کشی ... دخترها میشن ماشین جوجه‌کشی ... همه جور
سوء استفاده‌ای هم از همشون می‌کنن ... چه اونایی که اختیاری
سمتشون رفته باشن، چه اجباری ...

سینا لیوان آبمیوه رو به سمت علیرضا گرفت و وسط
راه دوباره برگردوند.

— آخ ... یادم رفت الان واست خوب نیست ...

— کوفت نشه... چرا دل آدم رو آب می کنی؟

— این همه سختی اونورو تحمل می کنی، حالا تا دو ساعت آب
میوه نخوری نمی میری ...

— میاری جلوی چشم آدم، قرش هم میدی، می خوای دلمم نخواد؟!

— حالا شما چشم هاتو درویش کن، قر و قمیش این خانوم رو نبین ...
داشتی می گفتی حالا تمومی داره این جنگ؟

— این جنگ‌ها تمومی ندارند ... چون جنگ اسلحه و توپ و مهمات
نیستن که کم و زیادش تعیین کنه کی برنده میشه کی بازنده ... جنگ
اعتقادن ... فقط بحث حریم و تجاوز به کشور و این چیزا نیست ...
وقتی هدفشون اعتقاد مردمه، حتی داخل مملکت هم باید حواست
باشه که شستشوی مغزی ندن بعضی‌ها رو، که یهو بریزن امنیت
مردم رو خراب کنن ...

— آره ... اگه این مردم قدر بدونن! ...

— میدونن ... خدایی هیچ‌جای دنیا مردمش مثل مردم ما نیستن ... با
اینکه هر روز اسم یکی از سران در میاد با حقوق‌ها و فیش‌های
نجومی و دست داشتن توی اختلاس ... باز ما از حق
نگذریم واسه کشورشون جونشون رو میدن ...

— فعلاً که حرف و حدیث زیاده سر فیش‌های نجومی شماها ...

— آره شنیدم... نمیدونم این فیش‌ها به اسم ما صادر میشه چرا پولش
میره حساب یکی دیگه...

— واسه همین میگم کاش مردم قدر بدونن ... هر چی می‌شنون قبول
نکنن خوبه...

— اونی که دنبال خراب کردن بچه‌های ماست می‌خواد با مهم‌ترین
بخش زندگی مردم، احساساتشون رو بازی بده و ماها رو خراب
کنه... همه مشکل مالی دارن الان ... کیه بگه هیچ مشکلی ندارم...
مگه اون شکم‌سیرها بگن... جنگ اعتقاد که می‌گم اینه... طرف از زن و
بچه‌ش می‌زنه همه چی رو ول می‌کنه میاد اونور ... اینا به اسم حق
عملیات و پاداش و کلی کوفت و زهرماری دیگه میگن پول می‌گیرن
می‌رن می‌جنگن ... آخه کدوم پولی ارزش جون آدم رو داره؟!!

—دقیقا ... یکی نیست بگه: «تو اگه جنمش رو داری بیا بهت پول
می‌دیم برو ببینیم چند مرده حلاجی؟!»

—همه جور آدمی داریم اونجا ... از بسیجی و آخوند و نظامی تا
بچه‌لوتی محل و خوشتیپ سوپرستاری ...

—همونی پسر خوش تیپه که شهید شد؟ اسمش چی بود؟

—شرعی است

:

— بابک؟! ... آره خودشه... بچه گیلان بود ... فقط ۲۵ سالش بود ... من ندیده بودمش ولی تعریفش رو شنیدم... میگفتن بچه‌ی آقای بود ... مؤدب و مهربون ... خوشتیپ ... لباس هاش همیشه مرتب و منظم... خیلی به پوشش خودش اهمیت می‌داد ... عکس‌های ایرانش رو می‌دید می‌گفتی از اون سوسول‌هاست ولی خدایی جیگر شیر داشت ... کلی بچه‌ها سر به سرش می‌داشتن میگفتن: «برو بازیگر شو جای شهید شدن، بیشتر معروف میشی، دخترا برات سرو دست میشکونن.» ... نگو اون بالا سرش دعوا بود ...

— پس فکر اون بالائی‌ها باعث شده آبجی ما رو ول کنی و دل مامانش؟

— آخ آخ نگی یه وقت این چیزها رو به ستاره... گفتن همانا
جنازه مبرگرده همانا...

— واقعا فکر می کنی بگی به ستاره چی بشه؟

— چیزی نمی شه... فقط موقع رفتن به جای ۱ کیلو آبغوره... ۲۰ کیلو
میگیره...

— جلوت رو نمی گیره بفهمه به جای مرز، میری اون ور مرز؟

— ستاره رو نشناختی؟ ... بفهمه مثل زن ابن وهب شروع میکنه تقاضا
واسه شفاعت اون دنیاش ... نگفتن من فقط به خاطر کم شدن
اضطرار بشه... هر چه قدر آدم راضی باشه ولی تا اتفاق اصلی نیفته، فکر
اینکه چی پیش میاد بیشتر آدم رو داغون می کنه... منم که به قول خودت
بادم چون بمم آفت نمی زنم زودتر از شرم خلاص شین.

— حالا نمی‌خواد فکر شر کم کردن باشی ... حتما که نباس شهید شی
واسه دفاع ... بزن دخلشون رو بیار، بعدشم صحیح و سالم برگرد.

همه‌ی اونایی که صحیح و سالم میان همونطوری نمی‌مونن ... یکی از
بچه‌های پدافندمون سالم اومد ولی یک ماه نشده خبر شهادتش
دستمون رسید.

— واسه چی؟ ترورش کردن اینجا؟

— نه... ولی اونجوری که نشون می‌داد سالم نبود ... شیمیایی شده بود ...
دانایی پور ... بچه‌با مرام و رزمی کاری بود ... چندبار موقع تمرینات
به پست هم خورده بودیم... خیلی حرفه‌ای بود ... کلی چیز ازش یاد
گرفتم... نماز خون درجه یک ... هر چند وقت پیامک می‌داد یه آیه از
قرآن رو برامون تفسیر می‌کرد ... مرد جالبی بود ... ۳۳ سالش بود

زیاد اختلاف نداشت با ما ولی عقلش کار می کردها ... وقتی برگشت
ایران، رفت وطن مادریش ... کلیه هاش درد گرفته بود از اون اثر
شیمیایی ... دکترها تشخیص ندادن فکر کردن سنگ کلیه ست ...
عملش کردن ... اما تا عمل شد سم توی بدنش پخش شد و به سه روز
نکشید شهید شد ... دختر کوچیک داشت ۴ ساله ... تازه بعد شهادتش
خبر بارداری خانومش هم رسید ... زن قوی ای بود که دوتا بچه رو
تنها داره بزرگ میکنه ...

— آره ... این خانوماشون هستن که مبارزه رو ادامه میدن ... مثل
ستاره که با دوتا بچه همش چشم انتظاره ...

— خیلی از رفیق هام بچه کوچیک دارن ... من که تافته ی جدا
بافته نیستم ... ولی خدایی سینا، من میرم حواست بیش تر
به ستاره باشه ها ... خیلی توداره، چیزی شاید نگه بهتون؛ اما
می دونم شب ها با گریه می خوابه ...

— دوربین گذاشتی توی خونه؟

— نه... ولی چندباری که نصف شب، بی خبر برگشتم دیدم صورتش
توی خواب هم خیسِ اشکه...

— نترس ... حواسم هست!

— گمون نکنم... به سهراب یا سعید بسپر مش بهتره!

— واسه چی؟

— واسه همین قیافه‌ی داغون تر از خودم... وقتی اومدی خیلی پکر
بودی ... کسی به برجکت زده؟

سینا با یادآوری شدن صحنه‌های چند ساعت قبل، با یک نفس
کشدار، موهایش رو با جفت دست‌هایش بالا کشید.

نگاه‌علیرضا خیره‌ی برق انگشترش شد و با نیمچه‌لبخندی گفت:

—می‌بینم طوق اسارت هم افتاده به انگشت ... مبارکا باشه...
دیگه ببخشید نبودیم دیر تبریک می‌گیم...

سینا با حرص انگشتری که به کل فراموشش کرده بود رو از انگشت
بیرون کشید و انداختش روی میز کنار تخت.

علیرضا ملافه رو کمی بالا کشید و بذله‌گویانه گفت:

— اوه اوه... وضعیت قرمز شد ... پناه بگیرم تا ترکش هات کارم رو
نساخت.

— مزه نریز بابا ... امروز گند خورد به همه چی؟

— یعنی به چی؟ با ترنم بحث شد یا... یا اونی که قرارهای نصفه شبی
باهاش میداری؟

— یه بار نصف شد به پستت خوردیم، حالا توام هی تیکه بیرونا

— حالا جون بکن مجنون جان، بگو چی شده خب؟!

سینا کلافه از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره و بازش کرد تا شاید
یه نسیم شبانگاهی بیاد و التهاب درونش رو کم کنه.

— پس راجب همونه!...لابد فهمید زن گرفتی ... آره؟!

— زنم نیست ... نامزدمه!

— باشه بابا نزن مارو...

— خیلی بد شد ... کاش امروز نمی فهمید!

— بالاخره که چی؟ ... یه روز می فهمید دیگه!

— امروز نباید می فهمید ... اشتباه از خودم بود ... باید جای دیگه قرار
می داشتم

__ حالا امروز مگه چه فرقی با روزهای دیگه داشت؟

__ شرعی__ است

:

۸

کلمات مثل جون کندن از دهن سینا خارج شد:

__ تولد...ش، بود...__

— پس حسابی با کادوت سورپرایز کردی!

— نگو... نگو که شنیدن این حماقت باعث می‌شه دلم بخواد از همین پنجره خودم رو پرت کنم پایین.

— بیخیال بابا، اینقدر اوضاع وخیمه؟ مگه چراغ سبز نشون داده بود این قدر جوش آوردی؟

— نه... دردم هم همینه... با حرفاش من رو میرونه با نگاهش میخکوب می‌کنه... اصلاً نمیفهمم دردش چیه که طلاق نمی‌گیره؟! حرف نمی‌زنه... همش پای یه رازی وسطه که نمی‌دونم چیه!... می‌ترسیدم اصرار زیادی کنم واسه فهمیدنش بیش‌تر ناراحت بشه... اما انگار این راز ناجور دست و پاش رو بسته... و گرنه با اون حرف‌هایی که بهم زده بود راجب ول کردنش، دیگه چرا وقتی فهمید نامزد

کردم رنگش پرید؟! ... این قدر تابلو بود رفتارش فک کنم ترنم هم بو
برده... خدا بخیر کنه چطوری اون رو دست به سر کنم؟!

— ترنم مگه چیزی می دونست که بو برده؟

— یه چیزایی بهش گفته بودم...

— اشتباه کردی دیگه... وقتی قرار بود پونه رو فراموش کنی، نباید
به ترنم چیزی می گفتی ... زن ها به این چیزها حساسن ...
همیشه خود خوری می کنن نکنه شوهرم هنوز به اون زن قبلی فکر
میکنه و این حرف ها ... گذشته مال گذشته ست ... آینده رو بچسب و
بساز

— نمی تونم... این گذشته ول کنم نیست ... انگار یه چیزی جا گذاشتم باید برگردم بگیرمش تا خیالم راحت شه و ولش کنم... باید تکلیفم با پونه یکسره بشه... اونم فقط با فهمیدن اون راز لعنتیه...

— ستاره انگار چیزایی میدونه ها ...

— آره اما میگه قسم خوردم لب باز نکنم... خواهر منم به جای کمک، هیزم بیار جهنم شده...

— او هو... ی ... راجب زن من درست بحرف ... خانومم فرشته ست!

— آره فرشته ی عذاب من.

— حالا می خوای چی کار کنی؟

سینا به سمت علیرضا برگشت و پایین پاش روی تخت نشست.

— نمی دونم... بخدا مغزم دیگه نمی کشه...

— اینقدر می خوایش؟

— گفتن داره؟ دیگه بخوامشم فکر نکنم با کاری که امروز ترنم کرد
کوتاه بیاد.

— چه کاری؟

— هیچی...

— چرا نسیه تعریف می کنی؟! —

—هیچی بابا... وسط خیابون پاک آبروم رو برد با ماچ و بوسه هاش...

علیرضا با لبخند خبیثی مشتی نثار بازوی سینا کرد.

—به به پس وسط صحنه ی مثبت ۱۸ دیده تون؟

— می خندی؟ بزنم جا عملت از ۶ جا بترکه؟

— بابا جنبه داشته باش... شوخی می کنم دلت واشه...

— ممنون فعلا فاضلاب دلم ناجور گرفته... با این هورت کشیدنا

فرجی نمیشه...

— باید مخ ستاره رو بزنی.

— زدنی بود تا حالا تیلیت کرده بودم.

— فک کنم باز مزحمتش افتاد گردن خودم... آره؟

چشم‌های سینا برقی از شادی زد و لبش به لبخند کوتاهی باز شد.

— حالا این قدر چلچراغ نشون نده... قولی نمیدم... گفته باشم... سعی می‌کنم از زیر زبونش بکشم... بستگی داره چه قسمی خورده باشه.

— باشه قبول ... یه کار دیگه ام می‌خوام ازت...

— چی؟

— علی...رض...ا

صدا زدن کش دار و پر بغض ستاره بود، که نگاه متعجب جفتشون رو
سمت در اتاق چرخوند.

— شرعی_است

:

چشم‌های بی‌قرار ستاره‌به‌ثانیه‌ای پر از اشک شد و با نگاهی دلخور،
بدون نزدیک شدن به تخت کنار در ایستاد. صدای زیر لبی علیرضا
به‌هم‌راه گرفتن نیشگونی دردناک از بازوی سینا بلند شد:

—خدا بگم چی کارت کنه؟! بالأخره کار خودت رو کردی؟!—

سینا همون‌طور که از درد، بازویش رو چنگ زده‌بود، از روی تخت
پایین اومد، جفت دست‌هاش رو تا نیمه‌بالا گرفت و با شیطنت
گفت:

—به‌جان جفتمون اگه من گفته باشم!

—من گفتم...

صدای سهراب بود که همون لحظه قامتش جلوی در ظاهر شد. مثل
ستاره نگاه دلخوری به جفتشون انداخت، دست پشت کمر
ستاره گذاشت و هدایتش کرد سمت صندلی...

__بگیر بشین خواهر من ... دیدی چیزیش نشده؟! ... خودت رو
کشتی اینقدر گریه کردی...

نگاه کفری علیرضا سمت سینا کشیده شد و این بار سینا، شرمنده از
خرابکاریش یک دستی پشت گردن کشید و خطاب به سهراب گفت:

__داداش جان گفتم خودت بیا، نگفتم ستاره رو بیاری که!

سهراب همون طور که سمت یخچال می رفت تا برای ستاره آب بریزه با
خشم به سینا توپید:

— احتیاج نیست شما به من یاد بدی چی کار کنم، چی کار نکنم! ...
عقل که توی کله تون نیست ... این همه پنهون کاری نمی کردین الان
وضع این نبود!

علیرضا به جای سینا سینه سپر کرد و سریع گفت:

— سینا مقصر نیست ... من ازش خواستم...

این بار ستاره بود که با بغض صداش بلند شد:

— نه... تو مقصر نیستی ... من مقصرم... حتما زن بدی
بودم که این طوری همه چی رو ازم پنهون کردی ... لابد لیاقت
ندارم که بهم بگی... اگه شهید می شدی...

تا به اینجا رسید طاقتش تموم شد و هق هق گریه‌اش بلند شد. سه‌مرد
روبروش کلافه‌پوفی کشیدن و سهراب شاکی به‌علیرضا توپید:

—بفرما ... تحویل بگیر ... اینجوری از خواهرمون قرار بود مراقبت
کنی؟! مرتب داری تن و بدنش رو می‌لرزونی ... اونم با دوتا بچه‌ی
کوچیک ... کسی غیر تو نیست بره دفاع کنه که تو شدی سپر بلا؟!!

سینا بازوی سهراب رو گرفت و همون‌طور که به سمت بیرون هدایت
می‌کرد گفت:

—بیخیال داداش ... زن و شوهرن خودشون حل می‌کنن ... بیا
بریم یکم هوا بخور اعصابت آروم شه.

سینا لحظه‌ی آخر، نگاهی به چهره‌ی پر از اخم علیرضا کرد و وقتی نگاهشون تلاقی شد، با چشمکی اشاره به ستاره در رو بست .

ستاره هم چنان دست روی زانو خم کرده، صورتش رو پوشونده بود و گریه می کرد.

— این گلوله من رو نکشه گریه های تو می کشه بخدا ... جان علیرضا بس کن.

لحن پر التماسش، دست های ستاره رو از روی صورت به کنار کشوند.

— گریه نکنم، چی کار کنم؟! هان؟! رسمش این نبود علیرضا خان ... تو نامردی کردی ... قرار نبود چیزی رو از هم پنهان نکنیم؟! ... این جواری رو قولت می مونی؟!

—بخدا به خاطر خودت بود ... نمی خواستم اضطراب و نگرانیت رو
بینم ... نمی خواستم با فکرهای مختلف صدمه ببینی.

—به نظرت یهو بهم خبر شهادت رو بدن بیشتر صدمه می بینم یا
اینکه بهم آمادگیش رو بدی؟! اصلا تو به چه حقی می خوای شهید
بشی؟! شهید بشی من با دوتا بچه ی کوچیک چی کار کنم؟

—نگو راضی نیستی؟! ... تازه داشتم کلی تعریفت رو پیش سینا
می کردم ... تو که خودت معتقد تر از منی؟

—تعریف من درآوردی؟! ... اعتقاد داشتن با عمل کردن فرق داره ...
وقتی رضایتی از من نگرفتی چطور می خواستی جوابم رو اون دنیا
بدی؟

—ستا ... ره ... یعنی واقعا راضی نیستی؟!

— دلخورم... عصبانیم... دارم آتیش می گیرم که همچین تصمیم بزرگی
گرفتی اصلاً به من نگفتی ... پس من چی کارم؟ نباید
تکلیفم معلوم شه؟ بعد تو من قراره به کی تکیه کنم، با مسئولیت اون
دوتا؟

علیرضا دستی از بالا تا پایین صورت کشید و روی چونه نگه داشت.

— حق داری ... بخدا حق داری هر چی بگی ... الان می گی چی کار
کنم؟! چی کار کنم ببخشی؟! ... می دونی من طاقت اشک ها و
ناراحتیت رو ندارم.

ستاره کنایه دار لب زد:

— آره دیدم چطوری طاقت نداری وقتی اونطوری ولم کردی!

__ ستا... ره... الان به عشقم هم شک کردی؟

__ دلم می خواد بزمنت ... دلم می خواد داد بکشم سرت ... تو حق
نداشتی با من این کار رو بکنی ... نباید تنها تصمیم می گرفتی ...
منم می خواستم سهیم باشم، نه اینکه از همه جا بی خبر، یهو بفهمم چی کار
کردی!

علیرضا چند ثانیه هنگ مفهوم حرف ستاره موند و بعد لبخند پهنی
به جای اخم ها، روی صورتش نشست. دست راستش که آزاد بود و
سرمی نداشت باز شد برای به آغوش کشیدن همسر فداکارش.

__ شرعی _ است

:

ستاره که منتظر اشاره‌ای از طرف علیرضا بود، مثل گنجشکی بارون زده به مأمن امن مردش پناه برد و سر به روی سینه‌ی سَترِ عشقش، دوباره، های های گریه کرد.

دست علیرضا نوازش گونه، کمر ستاره رو لمس کرد و لب‌هاش بارها و بارها بوسه‌های قدرشناسانه، به روی سر و پیشونیِ انیس زندگیش کاشت.

خانوم گفتنش با صدای بم، کنار گوش ستاره، لذت‌بخش‌ترین و آرامش‌بخش‌ترین موسیقی برای وجود پر التهاب زنی شد که دلش

می‌خواست تا ابد، سرش روی این سینه‌ی پر از عشق بمونه و
هیچ وقت کسی خبر از دست رفتن این مأمن رو بهش نده؛ اما مرد
رؤیاهاش قدم به راهی گذاشته بود برای دفاع از باورها و حریم‌ها،
راهی پر از خطر دوری، پر از دلتنگی، پر از گریه‌های بی آغوش.

از حالا باید برای روزهایی آماده می‌شد، که بار این زندگی رو
به تنهایی به دوش بکشه و پای مردش رو برای این دفاع سست نکنه؛
چرا که در مرام این عشق آسمونی، تنها می‌شد جان ناقابل رو فدا کرد.

.....

چشم‌هاش از وحشت کابوسی که دیده بود به گشادترین حد رسید و
تا خواست از جاش نیم‌خیز شه، سنگینی دستی دور کمرش، نفسش
رو توی سینه حبس کرد.

هیچ درکی از موقعیتی که توش بود نداشت و هنوز چشم‌هاش
به تاریکی عادت نکرده بود. صدای «چی شده» گفتن بهروز خیالش
رو راحت کرد و نفس حبس شده‌اش رو به شدت بیرون فرستاد.

بهروز نیم‌خیز شد و آباژور سمت خودش رو روشن کرد.

— پونه؟ خوبی؟

تلخی و خشکی شدیدی توی گلویش حس می‌کرد و زبون توی
دهنش نمی‌چرخید برای زدن حرفی. همیشه این کابوس تکراری
عذابش می‌داد و این بار حضور جلیلی توی خوابش، چندین
درجه به اضطراب و وحشتناکی خوابش اضافه کرده بود.

بهروز که سکوت پر التهاب پونه رو دید سریع از تخت پایین پرید و
از اتاق بیرون رفت. نگاه پونه به دنبال بهروز کشیده شد و لحظه‌ای

حسرت خورد که چرا نمی‌تونست مهر این مرد رو به دل راه بده، تا
بتونه همچین مواقعی سر روی شونه‌هاش بذاره و برای
تموم دل‌نگرانی‌ها و اضطراب‌هاش گریه کنه. این کابوس تکمیل
کننده‌ی عذابش شده بود.

پیش بهناز خیلی خودداری کرده بود؛ نمی‌خواست شکستنش رو
کسی ببینه به خاطر هدیه‌ی فوق‌العاده‌ای که روز تولدش نصیبش
شده بود، اونم از طرف عزیزترینش. باورش نمی‌شد دیگه هیچ برگشتی
نباشه و سینا مال یکی دیگه شده باشه. از اینکه حتی نمی‌تونست به کسی
بگه، درد واقعیش چیه و چرا حتی نمی‌تونه برای داشتن سینا بجنگه،
بیش‌تر دلش داغ‌دار می‌شد.

بهروز که لیوان آب رو به سمتش گرفت، از یادآوری دوباره‌ی اون
خاطرات دست کشید و تمومش رو سر کشید برای کم کردن
التهابش.

بهروز لیوان خالی رو ازش گرفت و اشاره به سوپ گفت:

—سرد شده... می برم گرم می کنم...

—نمی... خورم

صدای تو گلویی پونه دست بهروز رو با نگرانی به سمت پیشونیش
کشوند و از داغیش چشم هاش گرد شد.

— تب کردی! ... گفتم بهت مریض می شی ... دیگه نمی خورم نداریم...
من تا برم گرم کنم توام لباس رو عوض کن.

با این حرف، پونه تازه متوجه حوله ای شد، که هنوز به تن داشت. بهروز
که بیرون رفت، به قصد تعویض لباس بلند شد؛ اما تمام وجودش

دچار بی حسی شده بود و دوباره روی تخت نشست. توانی توی زانوهایش نبود برای ایستادن و ترجیح داد با کیپ کردن بیشتر یقه‌ی حوله‌و کشیدن کامل کلاه روی سرش دوباره کمی بخوابه شاید از این رخوت کم بشه.

بهر روز که با ظرف سوپ برگشت و پونه رو با همون حوله دید نچ نچی کرد و ظرف رو دوباره روی پاتختی گذاشت و به پهلوی کنار پونه دراز کشید و چند تار مویی که روی صورتش افتاده بود رو کنار زد.

کمتر پیش می اومد پونه رو بدون روسری ببینه و همیشه مثل نامحرم باهاش برخورد می کرد. اولین باری که موهایش رو دیده بود، روزی بود که برای دیدن پدر و مادر پونه به شمال رفته بودن و پونه به هوای سرقرار رفتن اون، بی خیال توی اتاق در حال شونه زدن موهایش بود و وقتی بدون در زدن وارد اتاق شد، اون آبشار سیاه رنگ رو دید و محو زیباییش شد.

اون روز وسوسه‌ی دوباره دیدن اون آبشار زیبا باعث شد، با یادآوری
شک کردن پدر و مادرش به رابطشون، تموم اون سه روز پونه به اجبار
بدون روسری جلوش ظاهر بشه و لذت عجیبی رو بهش تزریق کنه.

الآن که فکر می‌کرد اولین جرعه‌های به دست آوردن این دختر، همون
روزها توی ذهنش زده شده بود و بهونه‌گیری‌های آتوسا فقط شعله‌ور
ترش کرده بود.

انگشتش که بی اختیار روی لب‌های پونه کشیده شد، پونه رو از چرتی
دقیقه‌ای پروند و نگاه مضطربش به چشم‌های پرخواهش بهروز
دوخته شد.

نگاه بهروز بین نی نی چشم‌های عسلی پونه چرخید. این رنگ‌ها
مدت‌ها بود جای آبی‌های بیکران رو گرفته بود؛ اما دیر اقرار کرده بود.

لب های پونه که تکونی خورد برای از هم باز شدن و زدن حرفی،
انگشت بهروز از روی اون وسوسه کننده ی داغ برداشته شد و بی هوا
جای خالی انگشت رو پر کرد با لب های خیس شده.

—شرعی

مدت‌ها به این لحظه فکر کرده بود و طعم این لذت رو حدس زده بود. به انتظار طعمی شیرین‌تر از عسل پیش رفته بود، طعمی به خوش‌رنگی چشم‌های محسور کننده‌ی این دختر.

انگشتی که نوازش لب‌ها کرده بود، برای نوازش موها مشتاقانه طغیان کرد و زیر نرمی اون آبشار بلند شروع کرد به رقصیدن. دست دیگه‌ش برای کمک به این فتح، زیر سر پونه لغزید، تا حصاری بشه برای به زنجیر درآوردن این آهوی گریز پا و چشیدن تمام کمال این آب گورا؛ اما به دقیقه‌ای نکشید که شیرینی چشمه، همچون شوری دریا شد و دل زده و متعجب از این تغییر ناگهانی، فاصله‌ای انداخت و با چشم‌های مست، به دنبال علت گشت.

رود آرومی که از چشم‌ها جاری شده بود و به چشمه رسیده بود، دلیل این تغییر دوست نداشتنی بود. کلافه شد از ریختن اون مرواریدها از صدف بسته‌ی چشم‌ها. کف دو دست کنار گوش‌ها برد و صورت خیس پونه رو قاب گرفت و مظلومانه لب زد:

—این قدر غیر قابل تحملم؟!—

سکوت و فین فین پونه تنها جوابی بود که گرفت. لرز ریزی که توی بدن پونه پیچید به دست هاش منتقل شد. نگاهی به لب های لرز و تنش انداخت و دوباره دست به پیشونی این آهوی بدقلق گذاشت. با حس گرمایی بیش تر از دقایق قبل، به سرعت از جاش بلند شد و خطاب به خودش توپید:

—الآن وقت این کارهاست مردک دیوانه؟!—

به سرعت از تخت پایین پرید و به سمت آشپزخونه رفت و با لیوان آب و قرص تب بر برگشت.

—پاشو این رو بخور، اگه تب قطع نشد بگم دوستم بیاد.

پونه که تکونی نخورد، گوشه‌ی تخت نشست و به‌زور دست زیر کتف
پونه انداخت و بلندش کرد. آب و قرص به‌دستش داد و دستمالی
هم‌پیش بندش داد، برای پاک کردن اون دُرهای زجر آور.

پونه که دوباره به‌پهلوی دراز کشید، نیم‌خیز شد برای بلند شدن؛ اما
پشیمون شد و نشست. باید حرفی می‌زد و دل‌جویی می‌کرد؛ چرا
که دوباره مغلوب هورمون‌های مردانه شده بود و اشتباهی که ترس
انجام دادنش رو داشت، مرتکب شده بود.

مقاومت کردن در برابر این دختر، جزء سخت‌ترین کارهایی بود
که تا به حال انجام داده بود و شاید می‌شد گفت، که هرگز کاری به این
دشواری نکرده بود.

می‌دونست با همه‌ی حق داشتن‌هاش بابت شرع و عرف و قانون،
 باید به این دختر و احساساتش هم حق می‌داد و به اجبار حس
 نداشته‌ای رو بهش تحمیل نمی‌کرد. شاید زمان تنها راهی بود
 که کمک می‌کرد برای ایجاد حسی دو طرفه و این اصرارها تنها خراب
 کننده‌ی اعتماد بین‌شون می‌شد. دستش روبه‌آرومی روی بازوی
 پونه گذاشت و دل‌جویانه لب زد:

__ببخشید ... نباید بی‌اجازه‌کاری می‌کردم... امیدوارم حال من رو
 بفهمی ... یه وقت‌هایی واقعا کنترل کردن بعضی چیزها سخت میشه و
 از دستم در میره... قصد اذیت رو نداشتم... تا وقتی خودت نخوای
 دیگه تکرار نمی‌شه... این رو قول می‌دم... فقط درک کن و باور کن
 از علاقمه...

درک می‌کرد؛ اما دلش نمی‌خواست باور کنه از علاقه‌ست.
 نمی‌خواست عذاب وجدانی که به‌جوش افتاده بود به‌خاطر حق دادن

به احساس این مرد، پر و پال بگیره و به این فکر کنه که باید مثل یک زن شوهردار وظایف همسریش رو انجام بده.

حس عذابی که باعث شده بود لحظاتی قبل خودش رو از آغوش این مرد بیرون نکشه و اجازه بده لب‌ها و دست‌هاش به هدفشون برسند؛ اما بدنش بی اختیار نسبت به این هم‌آغوشی واکنش نشون داده بود و نتونست لذتی که این تازه‌عاشق ازش طلب داشت رو نثارش کنه.

سخت بود اولین‌ها رو کنار کسی تجربه کنه که صاحب قلبش نبود؛ اما بیشتر از صاحب اصلی، ادعای عاشقی می‌کرد و برای اثبات خودش داشت تلاش می‌کرد.

بوسه‌ای که مثل همه‌ی دخترها، برای اولین بارش، هزارها فانتزی توی سر داشت، به ثانیه‌ای غفلت و عذاب وجدان به شکل دیگه‌ای

رخ داده بود و حتی ذره‌ای احساس به پرواز درآوردن قلب و حبس شدن نفس از شدت عشق نداشت.

تنها احساسی که وجودش رو گرفته بود، حس پوچی و خالی شدن از وابستگی‌ها و رها شدن از قید و بند دوست دارم‌ها بود؛ چرا که دیگه امیدی به هیچ وصالی نداشت و توی خلأ بی‌حسی و رسیدن به تنهایی مطلق سر می‌کرد.

شاید زمان اون رسیده بود حسابی فکر کنه به این احساس نوپای مرد کنارش و اجازه‌ی شکل‌گیری این احساس رو به قلب پر زخم خودش هم‌بده، وقتی که دیگه پل‌امیدی پشت سرش نبود.

حالا باید برای ادامه‌ی مسیر پا به روی پل‌هایی می‌داشت که سر منشأ احساسی تازه داشتن و شاید این، تنها کار درست برای ادامه‌ی حیات و غرق نشدن توی رودخونه‌ی تنهایی بود.

حتی فکر این فراموش کردن قلبش رو به درد می آورد و اشکش رو
بی اختیار سرازیر می کرد. گله داشت از زمونه ای که روی خوش
به عشقش نشون نداده بود و برای از ریشه کندنش از هر کاری دریغ
نکرده بود.

قرار دادن این مرد به جای سینا، درون قلبی که سال ها جایگاه تنها
عشقش بود، مثل انداختن طناب دار به گردن و حس خفگی بیش از
حد بود. کاش کسی بود، که گره این طناب رو محکم تر می کشید برای
ختم این عذاب یا نجاتش می داد از این انتخاب سخت.

نگاهش بین سنگ ریزه‌های کف زمین می‌چرخید و فکرش به هزار سو در گردش بود. به لحظات تلخ دیدارش با پونه و تک تک حالتش‌هاش، به حرف‌های علیرضا و تصمیمی که ستاره باید می‌گرفت، به حرف‌های سهراب که بعد خروج از اتاق فقط نشونه‌ی نگرانی داشت، نه بی‌اعتقادی به این جنگ، حتی به اتفاق کافه و نگاه شیطانی اون پسر و بهت ترنم هم فکر می‌کرد.

از لحظه‌ی ورود به اون کافه، متوجه نگاه‌هرز اون پسر به ترنم شده بود و خودداری کرده بود، تا شاید ترنم خودش متوجه بشه و حرفی بزنه؛ اما وقتی متوجه نشد، اون آزمون مسخره رو پیشنهاد داد، تا واکنش ترنم رو ببینه. واکنشی که خیلی بیشتر از حد تصورش بود و مطمئن شد اون آدم در گذشته‌ای بوده که ازش بی‌اطلاعه، گذشته‌ای که چیزی ازش نمی‌دونه و نمی‌خواه نبش قبری هم انجام بده؛ اما از حضور مردان زیاد در این گذشته دل خوشی نداره و رو در رو شدن با این مردهای مرموز، آخرین چیزیه که توی این زندگی شاید بخواد.

انتظار برای حرف زدن ترنم مثل دیدن سراب وسط بیابان بود. تمام طول مسیر فقط بهت و لرزش دست‌هاش رو دیده‌بود و فکری که اصلاً توی ماشین نبود. اون مرد هر کسی که بود، حس خوبی نه به ترنم داده‌بود نه به اون و این آزار دهنده‌بود.

لحظه‌ای به دلیل این همه توجه خودش، نسبت به رفتار ترنم فکر کرد و تنها چیزی که عایدش شد، حس مسئولیت

نسبت به کسی بود که محرمش شده‌بود و امانت از طرف پدر و مادرش بود. دلش نمی‌خواست تا زمانی که این بار رو روی زمین نداشته، از طرف گذشته‌ی ناشناخته‌ی این دختر آسیبی بهش وارد بشه؛ چرا که ترس رو توی تک تک رفتارهای ترنم دیده‌بود و این خوشایند نبود.

دست ظریفی که روی شونه‌اش نشست، از فکر پروندش و به شدت
سر بلند کرد و با دیدن نگاه همچنان خیس ستاره‌لبخند تلخی به روش
پاشوند.

— خشک نشد این دریای خروشان؟ ... چشات سرخ شدن آبجی
خانوم

— ازت دلخورم سینا ...

— بیا بشین حرف بزنیم...

به کنار خودش روی آن نیمکت چوبی اشاره کرد و وقتی ستاره‌با
فاصله نشست، دست پشتش برد و با فشار کمی به بازوش، اون رو
به سمت خودش کشوند. محکم از بغل به خودش چسبوند و بوسه‌ای
پر محبت به روی پیشونی‌اش کاشت.

—نبینم غمت رو ... آبجی کوچیکه‌ی من خیلی قوی بودا ... این
قیافه بهت نمیداد ...

—کی می خواستی بهم بگی؟ با خبر شهادتش؟!

—اون نامرد نگفته، من چقدر اصرار کردم بهت بگه؟

—گفت ... اما تو باید بهم می گفتی ... من حق داشتم بدونم...

—مثل من که حق داشتم بدونم، پونه چرا ازدواج کرد؛ اما تو نگفتی؟!

—داری تلافی می کنی؟ ... پونه قسمم داد...

— به چی؟ ... منم به همون قسمت میدم بگو بهم جریان چیه؟ به خدا
دیگه تحمل تموم شده...

— به فرض هم من گفتم... دیگه کاری نمی شه کرد ... تو الان خودتم مثل
اون پابند یکی دیگه شدی ... باید بی خیال این عشق بشین.

نگاه به زیر افتاده‌ی سینا، دل ستاره رو به درد آورد. غم رو توی
چشم‌های برادر عزیزش دیده بود و تحمل شکسته شدنش رو نداشت.

— اگه بگم می خوای چی کار کنی؟ با ترنم بهم بزنی؟ باز شاید نتونی
به پونه برسی ... فکر همه جاش رو کردی؟

— باید بفهمم داستان چی بوده تا بتونم تصمیم بگیرم... بگو و
خلاصم کن ستاره...

__قبلش باید یه قولی بدی!

نگاه چراغونی شده‌ی سینا به خاطر این کوتاه‌اومدن، بالا اومد و
لبخندی روی صورتش نشست.

__چه قولی؟ هر چی باشه قبول.

__من قسمم رو می شکونم... کفّارش رو می دم... اما نمی تونم باعث دل
شکستن یکی بشم... نباید دل ترنم بشکنه...

نفس عمیق و کلافه‌ی سینا روی صورت ستاره‌پخش شد و نگاهش
سمت دیگه‌ی حیاط بیمارستان چرخید، که آمبولانس رسیده بود و در
حال پیاده کردن بیمارش بود.

_داستان ترنم فرق داره... من نمی تونم همچین قولی بدم...
 خودمم دلم نمی خواد باعث دل شکسته شدنش بشم... از اول
 هم قصد مون آشنایی بود... اما این آشنایی خودش داستانی شده...
 اون می دونه من دلم جای دیگه ست... قرار شد به هم دیگه فرصت
 بدیم واسه شناخت، شاید حس جدیدی به وجود بیاد... اما فکر
 نمی کنم یک درصد هم، من و ترنم به هم ربط داشته باشیم... حتی
 اگه پای پونه وسط نباشه... فقط می تونم قول بدم ترنم رو با رفتارهای
 خودش و معیارهای خودم مقایسه کنم، نه با آدم دیگه...

_علیرضا بهم گفت ترنم امروز جلوی پونه چی کار کرده و پونه چه حالی
 شده... می دونی چرا بهت میگم دلیل کار پونه رو؟ چون
 به خودشم گفتم اگه ببینم دارین اذیت می شین دیگه روی قولم نمی مونم...
 امیدوارم درک کنه.

بوسه ی سینا این بار کنار شقیقه ی ستاره نشست و قربونت برمی گفت
 و با استرسی عجیب، منتظر حرف های ستاره شد.

—شرعی— است

ساعدهش رو خم کرد و با بالا زدن آستین و دیدن عقربه‌هایی که پنج
صبح رو نشون می‌دادن، پوف کلافه‌ای کشید و به ساختمون روبروش
و پنجره‌ای چشم‌دوخت، که روزی شاهد دزدکی دید زدن پونه‌از اون
بود.

تموم شب حرف‌های ستاره و گفتن حقیقت ازدواج پونه، مثل خوره‌ای شده بود، که روح و روانش رو می جوید و برای رهایی از اون، حتی علیرضا رو ترک کرد و با موتور توی شهر اینقدر گشت، تا بالأخره خودش رو رو به روی این خونه دید.

حتی ناخودآگاهش هم می دونست تنها راه نجات از اون افکار و عذاب وجدان و حتی دلخوری شدید، تنها و تنها دیدن اون عسلی‌ها و گرفتن جوابی قانع کننده بود.

جوابی که پنج سال دوری رو به درستی توجیه کنه و آبی بشه به روی آتیشی که با کش دارتر شدن این زمان، هر لحظه بیش تر می شد.

غم عجیبی همه ی وجودش رو گرفته بود. با اینکه شدیداً به خاطر این پنهان کاری، از دست پونه دلخور بود؛ اما بیش تر از دلخور بودن، ناراحت بود.

فهمیدن اینکه پونه مجبور به این ازدواج شده، تمام شرایط همسرش مبنی بر داشتن زن دیگری و قبول کرده و عملاً توی این سال‌ها زندگی‌ای که تصور می‌کرد به خاطر پول و خوشبختی بیش‌تر انتخابش کرده و نداشته، براش مثل شنیدن خبر مرگ یک عزیز، عذاب آور و دردناک بود.

در پارکینگ که باز شد و ماشین بهروز بیرون اومد و پونه رو داخل ماشین دید، متعجب از خروج این وقت صبحشون، دنبالشون راه افتاد، تا بفهمه کجا می‌رن.

ده دقیقه گذشت تا فهمید به احتمال زیاد مقصدشون فرودگاه و حدسش خیلی زود، درست از آب در اومد.

دورآدور تعقیبشون کرد. مرتب استرس این رو داشت که نکنه قصد مسافرت به جایی رو داشته باشن و نتونه به زودی پونه رو ببینه و باهاش حرف بزنه؛ اما نبود هیچ گونه ساکی همراهشون جز کیف دستی پونه، کمی این احتمال رو ضعیف می کرد.

بالآخره بعد از نیم ساعت بی قراری گوشه‌ی سالن انتظار، با دیدن زن و مرد جوون و دختر بچه‌ای تقریباً ۳ ساله با موهای بلند و فر ریز، نفس آسوده‌ای کشید و خوشحال شد، که این فقط یه مراسم استقبال بوده.

برای اطمینان بازم تعقیبشون کرد و وقتی برگشتن به خونه‌ی پونه رو مطمئن شد، قبل رسیدن به خیابون مورد نظر به سمت بیمارستانی که علیرضا توش بستری بود راه کج کرد.

با عوض شدن راه‌سینا، نفس حبس شده‌ی پونه‌با شدت بیرون اومد و نگاهش از آینه‌بغل گرفته‌شد. از لحظه‌ای که ماشین از پارکینگ خونه‌بیرون اومده‌بود، انعکاس فلز موتور، نگاهش رو متوجه‌اون سمت کوچه‌کرده‌بود و با حرکت سینا پشت سرشون، یقین پیدا کرده‌بود خودش.

تموم‌مدت از ترس جلو اومدن سینا، یا متوجه‌شدن بهروز از حضور بی‌دلیل اون، قلبش نامنظم‌می‌زد. نمی‌فهمید سینا این ساعت شب اونجا چی کار می‌کرده و هدفش از این تعقیب و گریز چی بوده و این ندونستن بیش‌تر آزارش می‌داد.

لیلا به‌محض پیاده‌شدن از ماشین بازوش رو کشید و زیر گوشش با لبخند گفت:

__دیگه شده‌خونه‌ی ما؟

پونه با لبخندی که بیش تر شبیه زهرخند بود گفت:

— تو تا مارو جفت همدیگه نکنی بیخیال نمی شی نه؟

لیلا با تعجب ابرو بالا داد!

— یعنی هنوز جفت نشدین؟

صحنه های شب قبل و بوسیده شدن توسط بهروز، برای پونه تداعی شد و گونه هاش بی اختیار هم از خجالت، هم از عصبانیت رنگ گرفت.

— پس یه خبرهایی شده!

لبش رو گاز گرفت و اشاره به هادی که بچه به بغل سرش رو
چرخونده بود و نگاهشون می کرد زیر لب غر زد:

— تو تا آبروی من رو بر باد ندی بیخیال نمی شی نه؟

— خیلی بدقلقی پونه... بهروز این چند روز کلی سورپرایزت کرد ...
هر کی ببینه می فهمه داره جون می کنه تو پا بدی بهش.

— لایلا جا... ن!

— باشه، فعلا کاریت ندارم، ولی این دو روزی که اینجام، شما دوتا
رو بهم نرسونم لایلا نیستم

—تو باید خواهر بهروز می شدی، نه بهناز!

لیلا لبی کج کرد و متعجب چشم گرد کرد.

—چرا اونوقت؟

—هیچی، ولش.

—امروز نمیری شرکت؟

—یک درصد فکر کن برم شرکت، وقتی دخیل نازت مهمون منه.

—الآن من چی شدم این وسط؟

—دختر تاج سره، شما اون نگین کوچولوی روش.

—یه نگینی نشونت بدم که تا عمر داری برقش چشات رو بزنه.

—بابا تسلیم شمشیر نبند.

لیلا خندون لب پونه رو کشید و راه افتاد سمت پله‌ها.

.....

با دو ساعت تأخیر به خاطر خواب موندن بعد اون تعقیب و گریز رسید شرکت. قبل وارد شدن به اتاق نفس عمیقی کشید تا استرسی که به جوشش افتاده بود رو کنترل کنه؛ اما تا چشمش به اتاق خالی افتاد،

فهمید تموم حدس هاش درسته و پونه امروز به خاطر مهمون
دم صبحش، نمیاد.

قبل ظهر از طرف ترنم براش پیام درخواست کافه نشینی اومد. مطمئن
بود این دفعه با دفعه های قبل فرق داره و ترنم حتما می خواد سین
جیمش کنه راجب پونه.

بدون مخالفت نگاه به ساعت انداخت، چون نزدیک وقت ناهار بود
اوکی داد و راه افتاد. تا رسید بالای نیم طبقه ی کافه، با دیدن قیافه ی
کاملا متفاوت ترنم نسبت به این یک هفته قرار، چشم هاش چهارتا شد
و پوزخند صدا داری زد.

لبخند ترنم با دیدن پوزخند سینا از روی لب‌هایش محو شد،
 اخم‌ریزی روی پیشونیش نشست و نگاهش به سمت سالن پایین
 چرخید. مثلاً قصد کرده بود این دفعه به دلخواه سینا تیپ بزنه، تا شاید
 بتونه جای پاهاش رو سفت کنه؛ اما این پوزخندی که تحویل
 گرفته بود، مثل سوزنی، تموم باد افکارش رو خالی کرده بود.

سینا بدون تغییر دادن حالت چهره‌ش، رو به روش نشست و
 نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت. چند ضربه‌ی کوتاه با نوک
 سوئیچ روی میز زد و نگاه ترنم رو به سمت خودش کشوند.

— توضیح میدی، یا خودم بپرسم؟

— شما که قصاص قبل جنایت کردی دیگه توضیح می‌خوای چی کار؟

سینا کمی به سمت ترنم خم شد و آهسته تر گفت:

— نه من بچم گول این تغییر ظاهر رو بخورم، نه تو اینقدر عاشق،
که کارت واقعی باشه... پس راست و حسینی بگو این احضار
واسه چی بوده؟

— نمیدونی؟

— بدونم هم می خوام خودت بگی!

— از اون شرکت بیا بیرون.

اخم غلیظی پیشونی سینا رو نقش انداخت و با کشیدن نفس عمیقی
به صندلی تکیه داد. فکر می کرد قراره توبیخ بشه نه کلا محروم.
ترنم این بار خم شد و با طمأنینه گفت:

—دلیلش رو که فکر کنم نیاز به توضیح نیست! مگه نه؟... وقتی اینقدر
دم از شرف و غیرت و محرم و نامحرم می زنی، باید به همچین مسئله ی
مهمی هم توجه کنی دیگه.

—یه جور می گی انگار خلاف شرع کردم!

—کم کم به اون جاش هم می رسه. وقتی دم به دقیقه ببینیش، بالآخره شیطان
گولت می زنه... باز اگه مجرد بود می شد یه چیزی گفت، توجیهی کرد؛
اما طرف شوهرداره... اگه شوهرش بفهمه چه خاکی می خوای به سر
بریزی؟

سینا کفری سوئیچ رو روی میز انداخت.

—نوع خاکش رو خودم مشخص می‌کنم.

—بله دیگه اینم از منطق جنابعالی. تا نوبت پند و اندرز خودت می‌شه،
می‌شی علامه‌ی دهر ... حالا نوبت شنیدنه می‌شی کور و کر؟

—مثل آدم‌های مریض جنسی با من رفتار نکن ... یه جوری می‌گی،
انگار قصدی چیزی دارم.

—گفتم که، قصدشم پیدا می‌کنی ... کار دلِ دیگه، یهو دیدی هوس کرد
یه ناخونک به عشق قدیمیش بزنه.

—ترن...م، کفریم نکن.

— اصلاً تو خوب ... تو عابد و زاهد ... از کجا معلوم اون دختره یهو
قصه نکنه یه بار دیگه اغفالت کنه ... شب پیش شوهرش روز پیش تو
... دوتا دوتا خوش می گذره دیگه ...

— بس کن.

مشت محکم سینا روی میز، باعث افتادن گلدون کوچیک سفالی روی
زمین و شکستنش شد و نگاه صندوق دار به سمت بالا کشیده شد. سینا
دستی براش بلند کرد به نشونه ی عذرخواهی، اونم سری براش تکون
داد و چیزی نگفت.

دست ترنم روی مشت سینا نشست و نگاه سینا قفل دستی شد،
که دیگه خبری از مانیکور ناخون هاش هم نبود.

—من بس کنم چیزی عوض می‌شه؟ دیروز پرسیدی ازم چی می‌خوام...
حالا من می‌پرسم تو چی می‌خوای؟ واقعا از آدمی با اعتقادات و
طرز تفکر تو انتظار نداشتم دنبال کسی بیفتی، که ناموس یکی
دیگست. از دیروز این فکر و خیالات داره دیوونم می‌کنه. منم عاشق
بودم؛ اما وقتی رفت با یکی دیگه ازدواج کرد، دورش رو خط
کشیدم.

—اون قضیه‌ش فرق داره... پونه مجبور شده به این ازدواج.

—شاهین هم مجبور شد، به هر دلیلی که اونا ما رو ول کردن و رفتن
فقط یه چیز مهمه... اینکه اونا انتخاب خودشون رو کردن... الان
نوبت انتخاب کردن ماست... چرا داری وقت و زندگیت رو
حروم کسی می‌کنی که هیچ ارزشی برات قائل نشده؟!!

—مجبور شدن پونه با شاهین فرق داره، شاهین حق انتخاب داشت ولی پونه نه.

—داری خودت رو توجیه می کنی، همه حق انتخاب دارن.

— نمی خوام سرش بحث کنم.

— با من سرش بحث نکنی و بهم نفهمونی می خوای چی کار کنی، به کی می خوای بگی؟ من باید بدونم تکلیف خودم چیه؟

سکوت تنها جوابی بود که می تونست به ترنم بده. حق می داد که ترنم ازش جواب بخواد؛ اما الآن حتی خودش نمی دونست قراره چی کار کنه. تنها کاری که مطمئن بود حتما باید انجام بده صحبت کردن با پونه ست. باید هر جوری شده یه جواب می گرفت بابت انتخاب پنج سال قبلش، چون مثل ترنم باور داشت پونه راه انتخاب

دیگه‌ای داشته‌و شاید زود تسلیم‌شده؛ اما نمی‌خواست این فکرش رو
به‌ترنم‌هم‌انتقال بده‌و ترجیح می‌داد فعلا از پونه‌دفاع کنه‌و بهش حق
بده، تا زمانی که عکسش بهش ثابت بشه.

—امیدوارم این سکوت نتیجه‌ی خوبی داشته‌باشه، من فقط فکر
خودم نیستم، بلکه می‌خوام واقعیتی رو که شاید چشم‌هات رو، به‌روش
بستی بهت نشون بدم. اونم‌اینه‌که، اون دختر تعهد داره به‌یکی دیگه‌و
نمی‌تونی مثل یه آدم‌بی‌قید و بند روش حساب کنی، آدمی که من
دیدم اینطوری نشون نمی‌داد. اصلا تو منتظر بمونی اون واقعا
برمی‌گرده؟

—باید باهاش حرف بزنی؟

ترنم این بار با حرص به‌پشتی صندلی تکیه‌داد و بازوهاش رو بغل
کرد.

—انگار دارم گل لگد می‌کنم، اصلاً به حرفام توجه نمی‌کنی، می‌خواهی
خودت رو خار و خفیف کنی و التماس کنی برگرده‌تو رو انتخاب
کنه؟ اصلاً چرا باید این کار رو بکنه؟ شوهری که رئیس شرکته رو ول
کنه بیاد با تو که زیر دستی؟! :

نگاه‌خشمگین سینا، چشم‌های بدون لنز ترنم رو هدف گرفت.

— تو چیزی راجب اون نمی‌دونی، پس قضاوت الکی نکن.

— یه چیزی بگو که خودت انجامش ندی، تو تا قیافه‌ی من رو امروز دیدی قضاوت کردی، حالا نوبت من شده، أخ شده؟

— من قضاوتت نکردم، منظور من از حرفام این بود که، ظاهر و باطنت رو یکی کن ... هر جا با هر صنفی می‌گردی هم‌رنگشون نشو ... خودِ واقعیت باش ... من با آدمی که هر روز یه‌رنگ بشه مشکل دارم ... نمی‌تونم درکش کنم و ارتباط برقرار کنم ... اونم برای یک عمر زندگی ... به‌خاطر دل من و خواسته‌ی من نمی‌خوام عوض بشی ... می‌خوام خودت بخوای.

— هر کسی از یه جایی شروع می‌کنه... حاضر نیستی به من اعتماد کنی،
ولی می‌خوای به کسی که قبلاً از امتحان رد شده اعتماد کنی و
دوباره روش حساب باز کنی؟!

— نگفتم بهت اعتماد ندارم... فقط باور نمی‌کنم کسی اینقدر زود
عوض بشه.

— من می‌خوام عوض شم... می‌خوام فکرم رو عوض کنم شاید
دیگه دچار اون بحران‌های قبلی نشم... شاید زندگیم عوض شه...
شاید بتونم عشق واقعی رو پیدا کنم... فکر کردم می‌تونم روی تو
حساب کنم؛ اما ظاهراً تو هنوز غرق گذشته‌اتی و من فقط
یه عروسک واسه حواس پرتی بودم.

با ناراحتی کيفش رو برداشت و بلند شد واسه رفتن، که سینا رو
به روش سد شد و ساعدش رو گرفت، برای نگه داشتنش.

— معذرت می‌خوام، فکر زیادی مشغوله... اگه حرف بدی زدم ببخشید
... بذار فکرم آزاد شه بعد راجب این چیزها بحث می‌کنیم.

— فکرت کی آزاد می‌شه؟ وقتی طلاق گرفت از شوهرش، بهت
اوکی داد؟ وقتی کلا من رو پس زدی؟ وقتی دیگه بهم نیاز نداشتی
واسه حواس پرتیت؟ وقتی قشنگ دلم رو شکوندی و هیچی
ازم نموند؟ چرا شما مردها اینقدر خودخواهین؟!

— چرا شلوغش می‌کنی؟! ما با هم قرار داشتیم این رابطه واسه شناخت
باشه، تا ببینیم می‌تونیم با همدیگه به تفاهم برسیم یا نه... هیچ کدوم عاشق
اون یکی نبودیم که دل کسی بشکنه از رد کردن.

— از دل منم خبر داری؟ از عاشق نبودن منم مطمئنی؟ از اینکه دوست
دارم یا ندارم یا می‌خوام باهات باشم یا نه؟

— آره... مطمئنم... چون امکان نداره آدم در عرض یک ماه عشق
چند سالش رو فراموش کنه بره سراغ یکی دیگه.

— آره واقعا امکان نداره... چون منم فراموش نکردم... هفت
ساله فراموش نکردم.

نگاه بهت زده‌ی سینا روی اشک‌هایی ثابت شد، که مثل رود روی
گونه‌ی ترنم جاری شده بود.

— چرا نمی‌پرسی کجا و چجوری عاشقت شدم؟ بازم باورش سخته نه؟
من واسه فرار از عشق تو گرفتار عشق شاهین شدم... اونم که ولم کرد
و پیشنهاد تو اومد وسط، فکر کردم سرنوشت یه بار دیگه می‌خواد من
رو به تو برسونه؛ اما نمی‌دونستم یه بار غیر مستقیم ردم کردی، حالا
قراره توی صورتم نگاه کنی و دکم کنی.

سینا هم چنان مات اعتراف ترنم بود و نمی‌دونست چی بگه، تا بیش‌تر باعث دل شکستگی اون نشه.

— می‌دونی چرا اون تیپی شدم؟ چون تو نگام نکردی ... از هفت سال پیش وقتی اولین بار او مدین خواستگاری ترانه، دلم پیش‌ت گیر کرد. فکر کردم مثل سهراب دختری مثل ترانه رو می‌پسندی ... واسه همین شدم عین ترانه... یه مدت چادر سر می‌کردم به عشق اینکه تو بهم نگاه کنی ... اما تو اصلاً اهمیت ندادی ... از هر راهی رفتم ... هر کاری کردم واسه جلب توجه ... اما نشد ... پام که به دانشگاه باز شد دیگه خسته شدم از اون همه انتظار و زده شدم از اون تیپ و کلا شدم یه آدم دیگه ... نمی‌گم دلیلم رو کم کنی و رقابت با دوستان نبوده؛ اما اصلِ اصلش نفرتی بود، که بی‌توجهی های تو تو ی دلم انداخته بود. الان اگه می‌خوام دوباره شروع کنم به خاطر اینکه اون نفرت از بین رفته ... ولی فکر کنم باید سرجاش بمونه.

نگاه گنج سینا بین چشم‌های ترنم‌چپ و راست شد و وقتی
 ترنم دوباره قصد رفتن کرد، این بار مچش رو محکم گرفت. مطمئن بود
 اگه ترنم رو با این حال ول کنه، عذاب وجدان به جون خودش
 میندازه.

_خواهش می‌کنم یکم دیگه تحمل کن ... من اصلاً نمی‌دونم باید الان
 چی بگم و چی کار کنم تا هم حال تو خوب بشه هم حرف درستی
 باشه... چند روز تحمل کن، تا من تکلیفم با خودم معلوم شه.

کمی به سینا نزدیک شد و با نگاهی مستقیم به چشم‌هاش به آرومی لب
 زد:

_می‌خواهی کمکت کنم تکلیفت معلوم شه؟ که درست تصمیم‌گیری؟
 تا بفهمی کدوم یکی از ماها رو انتخاب کنی؟... می‌دونی ...
 یه چیزهایی رو فقط باید حس کرد تا بفهمی چقدر می‌خوایش.

نگاه گنگ سینا به ثانیه‌ای تبدیل شد به نگاهی پر از حیرت، وقتی
ترنم اون فاصله رو به صفر رسوند و با گرمای لب‌هاش تصمیم و حس
درست رو به سینا نشون داد.

به قصد جدا کردن ترنم، مچش رو کشید؛ اما دست آزاد ترنم پشت
گردنش رفته بود و ممانعت می کرد. این اولین تجربه‌ش از یه رابطه‌ی
واقعی بود و مهارت ترنم در بوسیدن، لحظه‌ای حس عجیبی رو
به وجودش سرازیر کرد.

— شرعی — است

:

ترسیده از حسی که مطمئن بود به خاطر فعال شدن هورمون‌های مردانه‌ست، محکم میچ دست ترنم رو که پشت گردنش رفته بود چسبید و با یه حرکت شدید، اون رو از خودش دور کرد.

میچ جفت دست‌ها رو فشار داد و با خشمی، که جای حسِ چند ثانیه قبلش رو گرفته بود، دندون به هم سایید و غرید:

—معلوم هست چه غلطی داری می‌کنی؟! عقلت سر جاشه؟! دور و برت رو نگاه می‌کنی؟! اینجا رو با خونه اشتباه گرفتی، یا من رو با اون پسر، خانم مشکات؟!!

ترنم با لب‌های لرزون و چشم‌هایی که پر شده بود لب زد:

— خانم مشکات نه... خانم صدر ... من محرمتم، زنتم، بفهم.
اینجام کسی نیست که، من احمق نیستم جلوی چشم بقیه کاری بکنم.

لحظه‌ای از بغض ترنم دلش سوخت و فشار دست‌هاش رو کمی کم‌تر کرد. گناه نبودن این بوسه، براش دلیلی بر مجاز بودنش نبود و این قدر کفری بود بابت اینکه اولین تجربه‌ش به میل خودش نبوده، که نمی‌تونست بیخیال توبیخ کردن ترنم بشه.

— این رو یه بار می‌گم محترمانه، دیگه تکرار نمی‌کنم، پس آویزه‌ی گوش کن. زنم نیستی، نامزد می. این محرمیت توهم ایجاد نکنه، که می‌تونی رفتارهای نامعقول انجام بدی. دیروز جلو همکارام آبرو برام نداشتی چیزی نگفتم، چون تو مرامم نیست خیط کردن بقیه؛ اما خوشم نمیاد تفکر جنسی راجبم داشته باشی و با این کارات رو اعصاب و روانم خط بندازی، فهمیدی؟

اشک همراه با تأیید سر، از چشم‌های ترنم فرو ریخت و سرش پایین
 موند و نگاهش میخ میز کناری شد. جدیت سینا ترسونده بودتش و
 فکر اینکه نتونه به خواسته‌ش برسه و این رابطه همین جا سوت پایانش
 به صدا دربیاد، باعث شد بیخیال هر توجیه و التماسی بشه و سکوت
 کنه.

سینا بدون حرف دیگه‌ای میچ دست‌های ترنم رو به شدت رها کرد و
 از نیم طبقه پایین رفت و با پرداخت خسارت بابت گلدون از
 کافه بیرون زد.

ترنم شکست خورده دوباره سر جاش نشست و بی صدا اشک ریخت.
 تا به حال اینطوری از طرف کسی تحقیر نشده بود، اونم سر مسائل
 این چنینی؛ چرا که همیشه شاهین و مردهای دور و برش رو طالب این
 مدل رفتارها می‌دید و این قبیل کارها از نظر اونا جزء ویژگی‌های
 یه دختر دوست داشتنی و تو دل برو حساب می‌شد؛ اما سینا

همیشه معادلات ذهنش رو برهم می زد و همه چیز جور دیگه ای می شد.

به خاطر رفتار ابلهانه ای که انجام داده بود خودش رو سرزنش کرد و حسرت خورد که کاش هیچ وقت این انتقام مسخره رو شروع نمی کرد.

مطمئن نبود با گذاشتن این قرارهای دو نفره، توی مکان هایی که قبلاً با شاهین می رفت و اکثر صاحب های کافه، جزء دوست های شاهین حساب می شدن، تونسته اون رو متوجه خودش کنه یا نه... یا چه قدر تونسته دلش رو بسوزونه و پشیمونش کنه از انتخابش.

بی اختیار عقده ی دل باز می کرد و دلش عجیب گرفته بود، از این همه کوچیک شدن. باورش نمی شد خودش پیش قدم کاری شده، که روزهایی شاهین با التماس ازش اجازه اش رو می خواست و از اون

تقاضاها احساس شور می کرد؛ اما الآن با پیش دستی احمقانه ش
خودش رو تو نگاه سینا خار و خفیف کرده بود.

صدای زنگ گوشیش نگاه بارونیش رو سمت کیف کشوند. دل و
دماغ نداشت؛ اما تنها راه برای اینکه خودش رو از اون همه فکر و
خیال نجات بدهیه حواس پرتی لحظه ای بود.

دست برد سمت کیف و گوشی رو برداشت، با دیدن اسم فرانک
اشک ریختنش قطع شد و سریع جواب داد. صدای تو دماغیش،
فرانک رو متعجب کرد و سؤال پیچش کرد. سعی کرد فرانک رو
بیچونه تا حقیقت رو نگه؛ اما اون اصرار کرد برای بهتر شدن حالش
خرید برن و آدرس فروشگاه جدیدی رو به ترنم داد.

بی میل در مقابل نگاه کنجکاو صندوقدار، که یکی از دوست های
شاهین بود، از کافه بیرون زد و به سمت آدرس جدید رفت.

مکان جدید، فروشگاه مجزایی بود، که روی سر درش اسم برند خاصی نداشت. متعجب بود، که چطور فرانک دست از برند خریدن برداشته و از یه جای معمولی قصد خرید کرده.

وارد که شد، فرانک رو در حال صحبت با فروشنده دید. باهم روبوسی کردن و فرانک نهی نچی کرد از دیدن چشم‌های پف آلودش. واسه منحرف کردن ذهن فرانک، یک نگاه سرسری به فروشگاه انداخت و با تعجب سؤال توی ذهنش رو به زبون آورد.

— واقعا اینجا با سلیقه‌ی تو جوره؟! تا حالا ندیدم از جای معمولی خرید کنی!

— جای معمولی نیست، اتفاقاً کلی چیزهای خاص داره، جنس‌هاش حرف نداره، بیا چندتا مدل مانتوی باحال نشونت بدم برو بپوش، تا از این زار و نزاری در بیای دختر.

با هدایت فرانک سمت اتاق پرو رفت. شروع کرد به در آوردن لباس، تا فرانک مانتوهای مدنظر رو بهش بده. چند دقیقه که طول کشید و خبری از فرانک نشد، در اتاقک رو باز کرد و صداش زد. وقتی بازم جوابی نگرفت، سرش رو از اتاقک بیرون آورد و اطراف رو دید زد و دوباره صداش زد؛ اما بازم خبری نشد.

با تعجب مانتوش رو پوشید و تا پاش رو از اتاقک بیرون گذاشت، صدای پایین اومدن کرکره‌ی برقیه مغازه، نگاهش رو سمت ورودی کشوند و با ترسی که به دلش افتاد، به سمت در دوئی.

در اتوماتیک آخرهای بسته شدنش بود. حس خطر کرد و با وحشت
دستگیره در شیشه‌ای رو کشید که قفل بود، هراسون به اطراف
چشم چرخوند. ندیدن فروشنده باعث شد بیش‌تر بترسه و چند بار با
فریاد بلند فرانک رو صدا بزنه.

جواب نگرفتن، ترس بیش‌تری به جانش انداخت و سریع رفت
سمت اتاق پرو برای گرفتن گوشی؛ اما وقتی کیفش رو توی اتاق
ندید، قلبش فرو ریخت و پرده‌ی اشک بی اختیار چشم‌هاش رو
پوشوند.

وحشت زده دوباره اطراف رو نگاه کرد. هیچ دلیلی برای این اتفاقات
نمی‌دید و ذهن مشوشش دنبال دلیلی برای کار فرانک می‌گشت.
لحظه‌ای فکر کرد حتما شوخیه و فرانک برای عوض شدن حالش این
برنامه‌ی مسخره‌رو چیده؛ اما دلشوره‌ش چیز دیگه‌ای می‌گفت.
شنیدن صدایی از پشت سر، از جا پروندش و با کشیدن جیغ خفیفی،
به سمت صدا برگشت.

دهنش از تعجب دیدن چشم‌گرگیِ خشمگین، باز موند و
چشم‌هاش گرد شدن. از دیدن خونِ نشسته‌توی اون چشم‌ها و
حالت نگاهش رعشه‌ای به بدنش افتاد. بی اختیار دو قدم عقب رفت و
با صدایی که شدیداً می‌لرزید بریده‌بریده گفت:

— تو ... تو ... این ... جا ... چی ... کار ... می ... کنی؟

پوزخندی گوشه‌ی لب شاهین جا خوش کرد و شیشه‌ی توی دستش
رو بالا گرفت و با لحن خماری که مستیش رو نشون می‌داد، گفت:

— اومدم به سلامتی بزнім... به سلامتی بوسه‌های عاشقونه... وسط کافه‌ی
رفیق من!

رفیق من رو، با چنان غیظ و احمی به زبون آورد، که ترنم دوباره دو
قدم از ترس فاصله گرفت.

— این ... این مسخره بازی... واسه چیه؟ چرا درو بستی؟ بازش کن ...
می‌خوام برم.

— هه... تازه شکار اومده دستم... بذارم بری؟ اول جواب پس می‌دی
بعد... البته اگه بعدی باشه.

— چه جوابی؟ مگه واسه بوسیدن شوهر خودمم باید به تو توضیح بدم؟
اصلاً تو چه کاره‌ای؟

شاهین چند قدم رو با سرعت برداشت، یقه‌ی مانتوی ترنم رو چنگ زد و کشیدش سمت خودش. وقتی دهن باز کرد، بوی شرابی که خورده بود پخش شد توی صورت ترنم، که باعث شد از انزجار صورتش رو برگردونه.

— به من نگاه کن ... رو بر نگردون ... چی کاره‌م الآن؟ ... من همه کاره‌م ... اگه نبودم که واسه جلب توجه من تک تک کافه‌هایی که رفتیم رو، باهاش نمی‌رفتی ... همه کاره‌م چون داری بال بال می‌زنی بینمت ... با دست پسم‌میزنی با پا پیش ... حالا دیدمت ... خیالت تخت تخت ... تک تک قرارهات رو دیدم ... تک تک کارات رو دیدیم ... تک تک بوسه‌هات رو شمردم ... حالا اومدم چون خودت خواستی پیام ... چون بالأخره توجهم رو جلب کردی با بی‌قید و بندیت ... جدیداً غافلگیری یاد گرفتی! پسر مردمو وسط کافه خفت می‌کنی!

ندیدم از این کارها واسه من بکنی! واسه مجبور کردنش تا این حد
داری خودت رو حقیر می کنی؟! ... تویی که پاچمو می گرفتی
واسه یه بوسه حالا خودت پیش دستی می کنی؟! لابد چند وقت
دیگه همون گوشه کنار کافه کار رو به جای باریک ترم می کشونی هان؟!

ترنم خشمگین چند مشت به بازوی شاهین کوبوند و تقلا کرد برای
بیرون کشیدن یقه لباسش از دست های پر زور شاهین.

_اصلا حرف حسابت چیه؟ آره بوسیدمش ... آره پیش دستی کردم،
غافلگیرش کردم... آره خواستم ببینی، تا بسوزی، تا فکر نکنی تو
نبودی می شینم زانوی غم بغل می گیرم و مو مثل دندون سپید می کنم،
تا بفهمی فقط تو نیستی که می تونی راحت فراموش کنی و
منم می تونم... تا بفهمی...

جمله‌ش کامل نشده، لب‌های شاهین روی لب‌هاش مهر سکوت زد.
دلش ریخت برای حس دوباره‌ی این گرما؛ گرمایی که روزی برایش
فقط نشونه‌ی عشقی ابدی بود؛ اما الآن تنها احساسی که ازش
می‌گرفت حس ترحم، شاید هم درخواستی برای رفع نیازها بود.

تیکه‌های شکسته‌ی غرورش خراش می‌داد روحش رو و
اجازه نمی‌داد، مثل اون دوسال عاشقی، از حرکتهای ناگهانی شاهین
لذت ببره و این بوسه‌تنها حس حقارتش رو داشت به اوج می‌رسوند.

با مشت محکم تختِ سینه‌ی شاهین کوبوند و اون رو از خودش جدا
کرد.

—عوضی ... به من دست نزن ... تو حق نداری بیوسی من رو!

شاهین با دستی که خالی بود، بازوی راست ترنم رو توی دست
گرفت و فشار داد.

— حق دارم... خوبشم دارم... تو همه چیت مال منه... لبِت که سهلِ ...
همه‌ی جسمت مال منه...

ترنم ترسیده از چشم‌های برزخی و جدیتِ کلام شاهین قلبش به تپش
وحشتناکی افتاد و با بهت لب زد:

— دیوونه‌شدی ... اینقدر خوردی عقل از سرت پریده... آره... زیاد
خوردی ... تو به من دست نمی‌زنی می‌دونم.

— اتفاقاً عقل تازه اومده تو سرم... از اولشم باید این کار رو می‌کردم تا
دیگه نتونی، نه بیاری ... الانم دلت می‌خواد فقط نازت زیاده... وقتی

همه جا برام علامت می‌ذاری پیام‌بینمت، یعنی خودتم داری واسه‌با من
بودن له‌له می‌زنی، فقط روت نمی‌شه که بگی.

__نه... نه... من همچین قصدی نداشتم.

__ولی من دارم.

شاهین دوباره به قصد شکار لب‌ها هجوم آورد.

__شرعی_است

به سرعت، کف یکی از دست‌هایش رو روی لب شاهین و کف دست
دیگه‌اش رو روی سینه‌ی شاهین گذاشت، به عقب هولش داد و با
بغض نالید:

—تو رو خدا ... تو رو خدا از هر چی عشقه‌بی زارم‌نکن ... نذار
ازت فقط سیاهی و نفرت برام بمونه... نذار باور کنم فقط دنبال
جسمم بودی و خودم رو نمی‌خواستی ... نابودم‌نکن شاهین!

نگاه‌خمارش روی نی‌نی چشم‌هایی لغزید، که عاشق رنگ طبیعی‌شون
بود؛ اما این دختر همیشه‌با لنزهای بی‌روح، چشم‌هایش رو به‌بند می
کشید. حالا می‌تونست توی زلالیه‌اشک این چشم، حتی رنگ
التماسش رو ببینه.

بوسه‌ای عمیق به روی کف دست ترنم کاشت و دست‌هایش رو از دو طرف دخترک رد کرد و روی کانتر پشت سرش گذاشت. شیشه‌ی مشروب رو، رها کرد روی کانتر و دستش رو نوازش وار روی کمر ترنم لغزوند و پیشونیش رو چسبوند به پیشونی یخ زده‌ش.

— میدونی چیه؟ ... امروز عجیب دلبر شدی ... حالا تازه شدی خوده خودت ... این التماس فقط به این قیافه میاد ... حالا ظاهر و باطنت یکیه ... همون باطنی که من عاشقش شدم ... واسه من از این تیپ‌ها نزدی؛ اما واسه اون زدی تا جلب توجه کنی ...

باورم نمی‌شه دوستش داشته باشی ... می‌دونم دردت فقط چزوندن منه ... باور کن بیش‌تر از همه‌ی عمرم چزوندیم ... من داغون داغونم ...

دارم دیوونه میشم ترنم ... از نبودنت ... از پس زدنت، از اینکه سر لجبازی با من داری خودت رو ارزون حراج می‌کنی ... کفری میشم وقتی نمی‌خوادی و تو داری خودت رو کوچیک می‌کنی، فقط واسه رو کم کنی.

نفس لرزون ترنم روی صورت شاهین پخش شد.

—کی گفته نمی‌خواد؟ هر کی گفته دروغ گفته.

پیشونیش رو جدا کرد و دندون‌هاش رو روی هم سائید.

—من خودم دیدم، خودم چشم داشتم دیدم، دیدم بعد بوسه‌ت چی کار کرد، نشنیدم چی گفت؛ اما از قیافه و کاراش معلوم بود نه تنها از غافلگیریت سنگول نشده، حتی حسابی شاکی هم شده؛ دلم می‌خواست گردنش رو بشکونم وقتی جواب بوسه‌ت رو اونطوری داد؛ بوسه‌ای که من می‌میرم براش و دارم تو حسرتش می‌سوزم؛ بوسه‌ای به میل خودت نه اجبار من.

دلش قنچ رفت برای این اعترافات؛ به همون راحتی ای که سینا پُشش زده بود، شاهین طالبش بود و وسوسه شده بود گرمای بدنی رو که احاطه‌ش کرده رو، مماسِ تک تک سلول های بدنش کنه و غرق بشه توی این خواستن؛ اما هیچ عاقبت خوشی، بعد این ابراز احساسات نمی‌دید.

هیچ امیدی برای داشتن این مجنون نداشت، چرا که این پسر، هیچ حرفی از رها کردن زنش نمی‌زد و تا وقتی پای نفر دومی وسط بود، هرگز تن به این وسوسه نمی‌داد. تصمیم گرفت بیش‌تر عذابش بده تا شاید به هدفش برسه.

— سینا کفری شد چون دوست نداشت جای عمومی ببوسمش،
و گرنه من زنشم و دوستم داره. تو توهم‌زدی.

شاهین خشمگین بطریقه‌رو روی کانتر رو هل داد. از صدای فجیع شکستنش، جیغ ناخودآگاه ترنم هم بلند شد. جفت بازوهای ترنم رو چنگ زد و چند سانتی صورتش زیر لب بهش توپید.

— زنش زنش نکن ترنم. بخدا کفریم کنی، کاری می‌کنم همین جا زن بودنت به نام من زده بشه.

دوباره جدیت شاهین ترسونندش. این مرد قبلا بهش ثابت کرده بود وقتی عصبانی بشه دیگه حرف منطقی روش اثر نداره و ترسید آتش این عصبانیت دامنش رو بگیره.

— باشه... باشه... چیزی نمی‌گم... اگه واقعا عاشقمی پس بذار به خوبی تموم شه... فراموشم کن.

لب‌های داغش، روی پیشونی ترنم نشست و با حسرتی عمیق لب زد.

— نمی توئم ترئم ام...

دلش دوباره لرزید از بی قراری مجنونش.

— اینطوری صدام نکن!

— صدات می کنم چون ترئم منی ... با من لج نکن ... با من این کار رو نکن ... دیوونه م نکن ... دارم جلوی خودم رو می گیرم اذیت نکنم ... اما سخته ... بخدا سخته ... به هر چی می پرستی سخته ... می خوام مال من شی ... می خوام مثل قبل من رو بخوای ... پسَم زن ... از اول شروع می کنیم.

— چطوری؟ چی مثل اوله؟ زنت رو طلاق می دی؟

— نمی تونم... تو که می دونی چرا!

— پس منم نمی تونم... بیخود پایبم نشو.

— و... ای ... و... ای ... و... ای

سرش روی شونه‌ی ترنم نشست و با نوک بینی روسریش رو کنار زد
و این بار لبش، تتو رو شکار کرد. صدای خمارش کنار گوش
ترنم طنین انداخت.

— این تتو مال منه... به هیچکس نمی دمش ...

— شرعی — است

:

ترنم عصبی سرش رو کنار کشید.

— مال تو بود ... خودت پیش دادی ... خودت نتونستی نگهش
داری ... تو انتخابت رو کردی ... دیگه حق نداری توی
زندگیم دخالت کنی ... منم انتخابم رو کردم و الان به کسی دیگه تعهد
دارم ... پس تمومش کن ... دست از سرم بردار.

— تو تمومش نکردی ... تو با کارهات دوباره به جونم و سوسه انداختی ... تو بهم امید دادی هنوز دوستم داری.

— من هیچ امیدی ندادم ... فقط خواستم تلافی کنم، چون زود فراموش کردی دو سال عاشقی رو ...

— من فراموش نکردم!

— وقتی دختر عمه جانت رو قبول کردی، یعنی من فراموش شدم.

— بخدا نمیخواستمش ... نمیخوامش ... فقط تو عشق منی ... از خر شیطان بیا پایین، فقط کافیه محضر بریم تموم شه.

— اصلاً می‌فهمی چی می‌گی؟ ... مگه محضر رفتن کشکه... هزار بار
 بگم باز حرف خودت رو می‌زنی ... مگه من بیوه، مطلقه یا دختر
 خرابم که پیام زن دوم تو بشم؟ ... تو که خوش خوشانت می‌شه، دوتا
 دوتا حال می‌کنی ... من باید جواب فک و فامیل رو چی بدم؟
 ... اصلاً پدر و مادر من مگه قبول می‌کنن که بتونم همچین غلطی
 بکنم؟!

— چرا خراب؟ خیلی‌ها به خاطر عشقشون زن دوم میشن ... اگه بابات
 اجازه نمیده مجبورشون می‌کنیم ... حل میشه ... اگه دختر
 نباشی ... اگه بذاری ...

تصور چیزی که شاهین بهش فکر کرده بود، همه‌ی وجودش رو
 لرزونند. اجبار با اختیار زمین تا آسمون فرقش بود و از اینکه شاهین
 اینقدر اون رو حقیر دیده بود که فکر می‌کرد حاضر میشه همچین
 کاری رو به اختیار انجام بده عصبی شده بود و رفته رفته، رنگ
 صورتش از خشم به کبودی رفت .

شاهین نگاهش رو بین چشم‌های مات ترنم چرخوند و آروم لب زد.

— همه چیز هماهنگه... فقط لب تر کن و اوکی بده.

ترنم کفری شروع کرد به تقلا برای خارج شدن از حصار دست‌های شاهین و مشت‌های عصبیش رو حواله‌ی صورت و سینه‌ی شاهین کرد. باورش نمی‌شد شاهین ازش چنین کاری رو خواسته‌باشه.

— خیلی پستی ... خیلی پستی شاهین ... می‌خوای آبروی من رو ببری؛ اما حاضر نیستی از خودت مایه‌بذاری؟ ... تو هیچی از عشق سرت نمیشه... فقط دنبال اینی که مال تو بشم... عقده‌ی به‌دست آوردنم رو داری ... مثل وسیله‌مثل جنس.

شاهین دوباره خودش رو به ترنم چسبوند و بازوهاش رو به چنگ گرفت.

— این مزخرفات چیه می گی ... تو واسم چاره ی دیگه ای گذاشتی؟
چیکار کنم غیر از این؟ از هر راهی میرم بن بسته... فقط اینطوری
بابات مجبور می شه رضایت بده... نگو فراموشت کنم... راه دیگه داری
بگو؟

جیغ های پی در پی ترنم همراه جمله ی «ولم کن، دست از سرم بردار»
کل فروشگاه رو لرزوند. از ترس حرکت تشنجی ترنم، محکم اون رو
توی حصار دست هاش قفل کرد، تا آروم بشه.

— باشه... باشه... جیغ نزن ... جیغ نزن دختر گلوت پاره شد ... غلط
کردم گفتم... ترنم ام... ببخشید ... دیگه نمی گم... ببخشید.

دقایقی گریه‌ی فجیع ترنم طول کشید و شاهین با غلط
کردم گفتن هاش و نوازش سرش آرومش کرد. وقتی ترنم به خودش
او مد دوباره مشت هاش رو حواله‌ی بدن شاهین کرد و با صدایی
که به شدت خش دار شده بود از اون جیغ‌های پی‌درپی، بهش غرید:

—این در لعنتی رو باز کن ... بازش کن ... بخدا باز نکردی همین‌جا
خودم رو از دست می‌گشتم...

—باشه... باشه... آروم باش فقط

دست هاش رو از دور ترنم باز کرد، نفس عمیق و کلافه‌ای کشید و
مغموم از بی‌نتیجه‌موندن حرف هاش، به سمت در شیشه‌ای رفت و
ریموت در اتوماتیک رو زد.

ترنم به کنارش ایستاد. بدون نگاه کردن به چشم گرگيه زخمی، فقط جای
کیفش رو پرسید و بعد گرفتن کيفش از داخل آخرين اتاق پرو،
دوباره قصد بیرون رفتن کرد که شاهین مچش رو نگه داشت.

با خشم به شاهین چشم دوخت و مچش رو با یه حرکت تند از چنگ
شاهین آزاد کرد.

— به من دست نزن ... دیگه حق نداری حتی اسمم رو بیاری
چه برسه دست زدن.

نگاه برزخی شاهین از روی سرامیک ها کنده شد و بازوهای ترنم رو
گرفت و محکم به در شیشه ای چسبوندش.

— شرعی _ است

:

نگاهش رو یک دور روی صورت ترنم چرخوند و روی لب‌هاش
مکث کرد.

— واسه من حق تعیین نکن ... کاریت ندارم دور بر ندار ... بهت
فرصت فکر کردن میدم ... من روی حرفم هستم ... هر وقت اوکی
بدی حاضرم ... نبینم دیگه واسه اون پسر سه‌سوسه بیای و هوس ماچ و
بوسه کنی! ... این لب‌ها مال منه ... من محرم نامحرم حالیم نیست ... تو
مال منی ... ولی تا خودت نخوای اذیت نمی‌کنم ... ولی فقط مال
من، نه کس دیگه، شیر فهم شد؟

هنوز عصبی بود، کفری بود، داشت آتیش می گرفت از پیشنهاد قبل شاهین؛ اما می مُرد برای این عاشقانه های زورکی این مرد و بغض دار لب زد:

— کاش پول رو بیشتر از من دوست نداشتی؟

نگاه درمونده ی شاهین به بیرون دوخته شد و دست هاش از بازوی ترنم جدا شد تا عابرها رو به شک ندازه.

— دوستش ندارم... فقط زیادی وابسته ام... دروغ بگم نیاز ندارم خوبه؟
... من همه ی عمرم تو ناز و نعمت بودم... سختی نکشیدم...
نمیدونم اصلا سختی کشیدن چطوره... ترسیدم... ترسیدم از چیزی
که تجربه ش رو نداشتم... اما الان حس می کنم سختی ای رو دارم تحمل

می‌کنم که از بی‌پولی بدتره... وقتی قلب آرامش نداشته باشه، هزار برابر
این پول‌ها به چشم نمیاد ...

— اگه راست می‌گی پس چرا ولش نمی‌کنی؟

— نمی‌تونم... ازدواج من بیش‌تر یه قرار داد کاری بود تا قرارداد
عاطفی ... هر کی سهم خودش رو گرفته با کلی شرط و شروط و
تبصره... یه قدم خطا کنم کلاه‌م پس معرکه‌ست

— پس بچسب به کلاهت ... طرف من بیای از دستش می‌دی

دیگه منتظر جوابی از طرف شاهین نشد و بدون مکث، از جلوی
نگاه‌ماتم زده‌ی شاهین کنار رفت و به سرعت از مغازه خارج شد. بدون
توجه به مردم، اشکش سرازیر شد و هق هقش نگاه‌خیره‌ی آدم‌های
کنج‌کاو رو به سمت خودش کشوند.

توی یک روز دوبار تحقیر شده بود. یک بار توسط سینا با پس زده شدنش و این بار با درخواست نامعقول شاهین. درد دومی خیلی خیلی بیشتر از اولی بود؛ چرا که دو سال با این مرد عاشقانه داشت و هدفش از بوسیدن سینا تحریک حسادت و غیرت این مرد بود؛ اما تنها چیزی که نصیبش شده بود، حس حقارتی فراموش نشدنی برای خودش بود.

احساس می کرد توی باتلاقی افتاده که دست و پا زدن بیش از حد فقط داره بیش تر اون رو فرو می بره و باید دست از این تقلا برداره و دیگه به ریسمان شاهین امیدی نداشته باشه.

شاید سینا و احساسی که هفت سال قبل بهش داشت و امروز اعتراف کرده بود، می تونست طناب محکم تری برای نجات باشه و باید برای چنگ زدن بهش بازم از سد دختری دیگه می گذشت؛ اما با یه حساب سر انگشتی این یکی راحت تر از مورد شاهین بود؛ چرا که حالا

خودش رسماً محرم و همسر سینا بود و می‌تونست از این فرصت استفاده‌کنه.

.....

خوشحال بود که این فرشته‌ی کوچولو با بازیگوشی‌هاش فکرش رو مشغول کرده و کمتر درگیر سینا و دلیلِ تعقیب و گریز دو شب قبلش میشه. مطمئن بود اون کار علت خاصی داشته و دلشوره‌ای که با فکر کردن بهش پیدا می‌کرد مهر تأییدی به این افکار می‌شد.

زنگ خونه که به صدا در اومد از بازی با دخترک دست برداشت و آیفون رو برداشت که صدای جر و بحث لیلا و هادی، قبل دیدن تصویرشون به گوشش رسید. نخواست فال گوش وایسته تا موجب ناراحتی نشه. بعد از در حیات، در خونه رو هم باز کرد و کنار ورودی منتظر شد.

لیلا با قیافه‌ی برزخی وارد شد و فقط با دادن جواب سلام پونه خودش رو روی کاناپه ولو کرد. پونه متعجب از نیومدن هادی به سمت پنجره رفت و با دیدنش که روی تاب فلزی حیاط نشسته بود، متعجب به لیلا چشم دوخت.

لیلا پوف کلافه‌ای از نگاه سؤالی پونه کشید و روسریش رو از سر کند.

_آقا بهروز نمیداد که؟ میشه آزاد بود؟

_نه نمیداد تا شب .. راحت باش ...

_مگه از دست این پسر عمه‌ی جنابعالی میشه راحت بود؟

— اگه فضولی نمیدونی میشه بدونم چی شده؟ صبح داشتن می رفتین سر از پا نمی شناختین؛ اما الان سایه ی هم رو با تیر می زنین!

— از معشوقه جانشون خبر رسیده... آقا باز آب روغن قاطی کرده

پونه با چشم هایی گرد شده روی اولین مبل نشست.

— کدوم معشوقه؟ چی می گی؟

— همون دختر محمود دیگه

— مگه هنوز باهاش در ارتباطه؟

—چه میدونم... نمیشه سر در آورد از کار این مردها... من
نمی فهمم چرا اون مردک بیشعور باید این خبر رو به هادی بده... یکی
نیست بگه بابا شوهر من پنج سال پیش دختر محمود رو ول کرده...
دیگه صنمی بینشون نیست... این اخبار رو ببر واسه یکی دیگه چرا
زندگی من رو خراب می کنی!؟

—می شه واضح بگی چی شده؟

—گرفتنش

—شرعی است

پونه خودش رو روی مبل جلو کشید و با بهت گفت:

—پلیس؟ واسه چی گرفتنش؟ چی کار کرده بود؟

لیلا همون طور که دخترک موفر فریش رو روی پاهاش جابجا می کرد
و به موهایش دست می کشید، با حرص گفت:

—خانوم هوس کرده بود، چندتا چندتا سرش هوار شن، ظاهرا به یک
نفر قانع نبود؟

— هوار؟ از چی حرف می‌زنی؟ خُب رک و پوست کنده‌بگو، چرا
توی لفافه می‌گی؟

لیلا با نگاه، اشاره‌ای به دخترکش کرد. ثنا رو بوسید و ازش خواست
نقاشیش رو ببره به پدرش نشون بده و دخترک هم ذوق زده، به سمت
حیاط دوئید. تا از رفتن دخترش مطمئن شد نفس عمیقی کشید و
حسرت بار گفت:

— آخه چرا؟ این بچه مگه ثمره‌ی عشقمون نیست؟! واسه چی اینجوری
می‌کنه؟!

— وای لیلا، حرف می‌زنی یا برم از خود هادی بپرسم؟

— بابا دختره رو تو خونه تیمی گرفتنش

__خونه تیمی؟ سیاسی بوده؟

__بابا خونه تیمیه فساد منظورمه.

__درو... غ؟ واقعا؟ اینقدر خلاف بوده؟

__بله، آمارش همون پنج سال پیش هم مشکوک بود. خاله‌هما و شوهر خاله واسه همین لج کردن، رضایت نمی‌دادن. الآن دیگه تشت رسوایش افتاده. باباش هم ظاهرا سخته کرده از شنیدن این خبر.

__سخته؟

__آره دیگه، دنیا دار مکافات، یه روز آبروی مامان بابای تو رو برد، حالا آبروش رفت و زمین گیر شد.

— کی به تو گفته؟ هادی؟

— نه بابا، تا رفتیم دم دانشگاه، من پیاده شدم هادی رفت جای پارک پیدا کنه، گوشیش دست من جا مونده بود. رفیقش پیام داد، که خبر دست اول براش داره از فرشته، چه اسمیم داره، فرشته ی عذاب منه خدایی، هر بار اسمش میاد همه تن و بدنم می لرزه، این دفعه که شاهکار کرده، به خاطر خانوم یه دعوای مفصل توی خیابون داشتیم، چون آقا اعصابش بهم ریخت پیام رفیقش رو خوندم و فهمیدم معشوقه جانش چه گندی زده!

— خب خبر بد شنیده، حالش گرفته شده، اعصابش بهم ریخته، طبیعیه.

— چیش طبیعیه؟ چرا باید واسه عشق پنج سال قبلش الان غصه بخوره؟ به درک که گرفتنش، حقش بود. جامعه رو این مدل آدم ها

خراب می‌کنن. بی‌قید و بند رابطه‌برقرار می‌کنن با آدم‌های ظاهر بین
و بی‌اعتقاد. با همین کارهاشون فساد رو ترویج می‌کنن. مردهایی
که سست عنصرن با بودن اینجور زن‌ها راه‌واسه کثافت کاری دارن.
تازه معلوم نیست بعدش چه‌گندی به‌زندگی خودشون
می‌زنن. خیلی‌هاشون کلی مریضی می‌گیرن زن‌های بدبخت‌شون رو
بیچاره می‌کنن، یا زن‌هاشون رو با تیپ و هیکل این خیابونی‌ها
مقایسه می‌کنن و افسردشون می‌کنن.

— همه‌ی اینا درسته؛ اما گمون نکنم منظورت از اون مردها هادی باشه!

— معلومه که هادی اونجوری نیست؛ اما حرف و لحن امروزش خیلی
دل‌رو شکوند. انگار از اینکه ولش کرده‌پشیمونه، شاید فکر
کرده‌اگه بی‌خیالش نمی‌شد و با من ازدواج نمی‌کرد، الان وضع
معشوقه‌جانش این نبود. به‌من تشر زد، انگار من مقصرم این بلا سر
اون دختره اومده.

__ببخشید

نگاه جفتشون سمت صدای هادی چرخید، که شرمنده جلوی راهرو
ایستاده بود و ثنا رو تو بغل داشت. لیلا با دیدنش، دندون به هم سائید.

__ ببخشید؟! جلوی یه ملت آبروم رو بردی حالا با یه ببخشید می خوای
ماست مالی کنی! همیشه فکر ت پیش اون دختره ی عوضی بود. خر
بودم که فکر می کردم فراموشش کردی.

همون طور عصبی از جاش بلند شد و به سمت اتاق خواب راه افتاد و
همزمان زیر لب غر غر می کرد. پونه سری به تأسف تگون داد و
به سمت هادی که هم چنان شرمنده و سر به زیر ایستاده بود راه افتاد.

__ بخدا داره اشتباه میکنه، تنها حسرتی که می خورم واسه اون
روزهائی که حروم شد سر عشقی که به اون دختره داشتم. حتی رغبت

نمی‌کنم دیگه اسمش رو بیارم. از وقتی مهر لیلا تو دلم افتاد دیگه بهش
فکر هم نکردم. این مردکی که پیام داد فقط دنبال دو به هم زنی بود،
نمیدونم چرا همیشه آمار اون رو بهم میده. گاهی فکر می‌کنم شاید
فرشته‌اش خواسته. لیلا حساسه، هر وقت یه اشاره‌ای از اون
بشه آتیشی می‌شه.

ثنا رو از بغل هادی گرفت و به روش لبخند زد.

— برو به خودش بگو، یکم نازش رو بخری خوب می‌شه.

— کاش به این راحتی بود!

— راحت تر از اینه. فقط باید عشقت رو حس کنه. با توجیه کردن
راه به جایی نمی‌بری. فقط باید ابراز کنی عشقت رو. لیلا دختر
منطقی‌ایه.

— به من میگه دعواش کردم، ولی اول خودش شروع کرد، با داد و بی داد سر اینکه چرا راجب اون دختره بهت پیام میدن.

— حالا واقعا باباش سخته کرده؟

— آره. چوب خدا صدا نداره اینجاست. اون موقعی که خریت کردم بهش گفتم تو اومدی جنوب و اونم گذاشت کف دست باباش، بحثم شد باهاش، چون باباش رو محق می دونست، براش مهم نبود باباش جوونی هاش نزدیک بود چه بلایی سر خاله بیاره. می گفت جوون بودن، جوونی کردن و این چرندیات. حالا می فهمم چقدر ذهنش منحرف و داغون بوده.

— عدالت خدا دیر اجرا شده؛ اما سوخت و سوز نشده. حالا برو به لیلی جانت برس من حواسم به ثنا هست.

هادی لبخند خجولی زد و به سمت اتاقی که لیلا رفته بود حرکت کرد
و پونه رو با افکار جدیدش تنها گذاشت.

۳

تازه وارد پارکینگ شرکت شده بود که صدای گوشیش بلند شد. چند
شب توی بیمارستان خوابیدن حسابی بدنش رو کوفته کرده بود. با
اینکه علیرضا اصرار می کرد نیازی به همراه نیست؛ اما شب ها خودش
می موند و روزها بین سهراب و ستاره تقسیم می شد. نگاه خسته اش رو
به گوشی داد و با دیدن اسم ستاره تماس رو وصل کرد.

—سلام بر شیر زن میدون. هنوز شوهر جانت شهید نشده بخدا. پستم رو
تحویل سهراب دادم

... —

—نه هنوز ندیدمش. ظاهرا مهمون براش اومده، از پنجشنبه نیومده.
دیروز هم هر چی منتظر شدم خبری نشد

... —

— نه بابا تلفنی نمی تونم بحرفم، باید ببینمش.

... —

— باشه، می گم که مجبورت کردم.

... —

— باید بفهمم ستاره، یه چیزی مثل خوره افتاده به جونم؛ واسه چی
به خودم نگفته، به تو گفته؟ خب به منم می گفت؛ مسخره ست یکی رو
اینطوری مجبور به ازدواج کنن اونم پنج سال تحمل کنه؛ یعنی واقعا
راه دیگه ای نبوده؟

— ...

— باشه، فعلا که دل من شکسته. اینقدر غریبه بودم براش، که همچین
مسئله ای رو نگفته. گذاشته پنج سال ازش متنفر باشم، این من رو
می سوزونه.

— ...

— تو دفاع نکنی، کی دفاع کنه! من دیرم شده فعلا خدا حافظ.

تماس که قطع شد، به سمت آسانسور راه افتاد و بی حال خودش رو
توی انبوه جمعیتی که داخل آسانسور رفته بودن جا کرد و به چند نفر
که چهره شون آشنا بود، با تکون سر سلام داد و رو به در آسانسور،
به دیواره تکیه داد.

توی طبقات کم کم از جمعیت کم می شد و نفس کشیدن راحت تر.
آخرین باری که در باز شد و دو نفر که فکر می کرد آخرین نفراتن
پیاده شدن، سرش رو بلند کرد تا دم عمیقی بگیره از هوای تازه وارد
شده به اتاقک، ولی با دیدن نگاهات مونده ی پونه، از توی آینه ای
که روی دیوار جلوی آسانسور بود، نفسش حبس شد.

حس کرد خواب دیده؛ اما تا در بسته شد و تصویر پونه این بار روی
در فلزی اتاقک افتاد، با یک حرکت سریع چرخید، دستش سمت
دکمه ها رفت و توقف رو زد.

نگاه وحشت زده‌ی پونه که از چشم‌های خشمگین سینا به سمت دست‌هایش و بعد به سمت دوربین آسانسور چرخید، این بار انگشت سینا روی دکمه‌ی بام‌سبز نشست و فشارش داد.

پونه آب دهنش رو با استرس قورت داد؛ اما نتونست حرفی بزنه و اعتراضی بکنه؛ چرا که از شب تعقیب و گریز، منتظر این لحظه بود. لحظه‌ای که سینا قصد حرف زدن داشته باشه، اونم با این قیافه‌ی حق به جانب؛ فقط نمی‌دونست این رفتارهای عجیب سینا چه علتی دارن؛ دقیقاً قراره چه حرفی زده بشه و باید چه جوابی بده.

تنها احتمالی که می‌داد، رفتار تابلوئه خودش، روز چهارشنبه و شک کردن ترنم بود. فکر می‌کرد سینا به خاطر اون رفتار، ازش شاکیه و می‌خواد بازخواستش کنه. ناراحت بود از این که، سینا بخواد بخاطر یه دختر دیگه و ناراحت شدنش اون رو توبیخ کنه.

حتی تصور دوباره‌ی اون روز و رفتارهای ترنم و بوسه‌هاش، قلبش رو پر درد می‌کرد، خشم وجودش رو می‌گرفت. دلش می‌خواست سر سينا داد بزنه و بگه «حق نداشتی فراموشم کنی»؛ اما خود کرده‌رو تدبیر نبودن، دقیقاً حال خودش بود و هیچ راه‌فراری، از این حس مزخرفی که همه وجودش رو گرفته بود، نبود.

ریت‌م قلبش از نگاه‌خیره‌ی سينا نامنظم شده بود و حس می‌کرد نمی‌تونه هیچ دم عمیقی بگیره و نفس هاش سنگین، رفت و برگشت می‌کرد. نگاهش میخ نوک کفش هاش بود و دستش رو دور بند کفش، محکم فشار می‌داد، تا از لرزشی که بهشون افتاده بود جلوگیری کنه.

وقتی صدای بلندگوی آسانسور بلند شد و اعلام رسیدن کرد، یکه‌ای خورد و نگاه‌هرا سونش رو به سینایی دوخت، که خودش رو کج کرده بود و با دست به بیرون اشاره می‌کرد.

اضطرابش نه فقط واست مؤاخذه‌ی سینا، بلکه از ترس دیده‌شدن بود
و پاهاش واسه بیرون رفتن همراهی نمی‌کرد.

سینا که مکث پونه کلافه‌اش کرده بود، با زدن دکمه‌ی استپ
دوباره آسانسور رو نگه داشت و از لای دندون‌های کلید شده‌اش
غرید:

— پیاده‌می‌شی یا دوست‌داری به زور بیرمت؟

هیچ حقی به سینا نمی‌داد و نمی‌خواست به خاطر یکی
دیگه سرخورده و کوچیک بشه. همه‌ی توانش رو جمع کرد و با لحنی
شبیه لحن سینا جوابش رو داد:

— پیاده نمی‌شم... کسی هم نمی‌تونه زورم کنه

تمام تلاشش رو کرده بود؛ اما صداش هنوز لرزش خفیفی داشت،
که پوزخندی رو روی لب‌های سینا نقش انداخت و یک قدم بهش
نزدیک شد.

—من مشکلی ندارم، همین جا هم می‌تونم حرف‌هام رو بزنم؛ فقط
واسه خودت بد نمی‌شه دوربین آسانسور رو چک کنن؟

نگاهی به دوربین انداخت و با حرص نفسش رو بیرون فرستاد. با
قدم‌هایی که همچنان با استرس بود؛ اما سعی می‌کرد با
محکم برداشتن، عصبانیت رو نشون بده نه ضعفش رو، از کنار سینا رد
شد.

موقع رد شدن آبروهاش رو به بیشترین حالت ممکن به هم نزدیک
کرده بود که این بار ناخودآگاه لب‌خندی روی لب‌های سینا شکل گرفت.

این دختر عجیب با هر حرکتش، ریتم قلبش رو به بازی می گرفت،
حتی با شکل خشم و تنفیری که به چهره می داد.

—شرعی—و—پی گرد—دارد

حالا وقتش بود جواب درست و حسابی ای، برای عذاب کشیدن
چندساله ی قلبش پیدا می کرد؛ البته اگه این دختر زبون باز می کرد و
دلیل این همه پنهان کاری رو درست و قانع کننده بهش می گفت.

پونه به عمد، به سمت گلخونه‌ای که گوشه‌ی بام سبز، ساخته شده بود و دوربینی اطرافش نبود پا تند کرد. عجله داشت، عجله برای تموم کردن این حرف و سخن پنهونی؛ چرا که از عاقبت برملا شدن رابطه‌ی گذشته‌ش، حسابی می‌ترسید.

سینا به تبعیت از اون، به سمت گلخونه رفت. به محض وارد شدن پونه عصبی به سمتش برگشت و با توپ پر بهش تشر زد:

— این رفتارها چه معنی‌ای داره؟ مرتب تهدید می‌کنی که چی بشه؟ مگه قرار نشد دست از سر من بردارین؟ ظاهراً بیکارم نبودین، جایگزین خوبی پیدا کردین؛ اما اصلاً نمی‌فهمم اون تعقیب و گریز چند شب قبل، یا این صحبت مخفیانه، واسه چیه؟!

سینا بر خلاف لحظه‌ی اول، که توی آسانسور با دیدن پونه همه‌ی وجودش رو خشم گرفته بود، خونسرد دست‌هاش رو توی جیب

شلوارش فرو کرد و به جلز و ولز پونه چشم دوخت. نه حرفی می زد
 نه عکس العمل دیگه‌ای نشون می داد، انگار منتظر بود طغیان
 پونه تموم بشه بعد لب باز کنه.

پونه دو بار طول راهروی گلخونه رو رفت و برگشت و وقتی دید
 سینا بی تفاوت به حالتش، ایستاده و فقط تماشاش می کنه، چند
 قدم جلوتر اومد و با خشم بیشتری گفت:

— معلوم هست چه خبره؟ چرا چیزی نمی گین؟ من رو آوردین اینجا
 واسه دید زدن، یا حرف درست درمونی دارین آقای صدر؟

سینا چشم هاش رو تنگ کرد و با لحن تمسخر آمیزی لب زد:

— هه... آقای صدر! ... جالبه! ... خیلی جالبه... یک روز می شم «تو»،
 یک روز می شم «شما» ... یک روز «سینام» یه روز «صدر» ... یک روز

ازمبیزاری ... یک روز جونت به لب میاد، واسه بوسه‌هایی که روی
گونم می‌شینه.

دستش رو شده بود؛ صورتش از یادآوری رفتار
ناخودآگاه چهارشنبه‌ش، رنگ به رنگ شد؛ اما آدم اعتراف نبود. نباید
کم می‌آورد. این اعتراف فقط باعث شکستنش بود.

_ فکر نمی‌کنم دلیلی دیگه واسه صمیمیت باشه. ظاهراً شمام متعهد
شدین مثل من، پس به خوبی درک می‌کنین محدودیت‌ها رو.

_ محدودیت یا اجبار؟ ازت حق حرف زدن هم گرفته بودن،
که نتونستی بهم بگی؟

_ چی رو باید می‌گفتم؟

— واقعیت رو.

— کدوم واقعیت؟

— مگه غیر ازدواج اجباریت اونم به خاطر دیه ی بابات، واقعیت
دیگه ای مونده که خبر ندارم؟

به معنای واقعی یخ کرد از لحن فریاد گونه ی سینا و بهت زده بهش
زل زد. ظاهرا ستاره بند رو آب داده بود و حالا باید فکری برای
ترمیم این سد شکسته می کرد.

سینا قدم قدم به پونه ی مات مونده نزدیک شد و یک قدمیش ایستاد.
دیگه به وضوح صدای نفس های تند شده از اضطرابش رو می شنید و
رنگ و روی پریده اش هم حکایت بد حالیش بود. دخترک ناجور
کیش و مات شده بود و انتظار همچین سؤالی رو نداشت.

—چهار روزه داغونم پونه... فکرش شده موریانه و داره مغزم رو
می خوره؟ من برات چی بودم؟ چی بودم که نگفتی و درد به اون
بزرگی رو خودت تنها تحمل کردی؟ چی بودم برات که حتی رغبت
نکردی بهم بگی واسه چی داری پسم می زنی؟ چرا گذاشتی این
همه مدت از خودت و همجنس هات بی زار باشم؟ چرا الان داری
داغونم می کنی و هر روز یه جور می بینمت؟ یک روز میگی ولم کن ،
یک روز دیگه داری پس می افتی وقتی من رو با یکی دیگه می بینی!
ده لامصب مگه من چی کارت کردم داری زجر کشم می کنی؟ چرا
حرف نمی زنی فقط می پیچونی؟

آخ که درد داشت شنیدن این گله هایی که به حق بود، اونم اینطور دل
شکسته گفتنشون. بارها و بارها پشیمون شده بود که کاش همون اول،
واقعیت نصفه و نیمه ای رو، که به ستاره گفته به سینا هم می گفت و
تموم می کرد و این ریسمون اتصال رو می برید؛ اما انگار دلش نیاز
داشت به یک اتصال نامرئی برای سرپا موندن و گاهی توی خیال

پردازى ها به اون ريسمون چنگ زدن. فكر اينكه سينا ازش متنفره درد داشت؛ اما همون براش يك كورسوى اميد بود، به اينكه فراموش نمى شه و هميشه يك نفر به يادش هست.

سينا يك قدم رو به دو وجب فاصله رسوند و نفس خوش بوش پخش شد توى صورت ملتهب پونه. اين نزديكى داشت صدای ضربان قلب دخترک رو به گوش آسمون مى رسوند و دلش رسوايى نمى خواست.

— چرا اعتماد نکردى به من؟ چرا از من کمک نخواستى؟ اينقدر بى غرضه بودم نمى توانستى از من بخواي؟ كم برات مى مُردم؟ كم مى خواستم؟ كم مى پرستيدمت؟

تاب اين لحن سينا رو نداشت. اين مرد عاشقانه هاش ديوانه كننده بود. احتياج نبود چيز خاصى بگه، فقط همون لحن صدا كافى بود تا جون

بده‌براش، تا دلش بریزه مثل همون اولین بار، اولین اعتراف، که پاهاش
بلرزه از ایستادن تمام‌قد جلوش و تظاهر کردن به مقاوم‌بودن، که دلش
بخواد دست‌های حمایتگر این مرد باز شه و بتونه تو حریم امن
آغوشش یه دم عمیق بگیره و نفس تازه‌کنه از بوی تنش؛ اما
هیچ‌کدوم نمی‌تونست به واقعیت برسه؛ چرا که یاد کابوس زندگیش،
دوباره خوشی لحظه‌ایش رو آتیش زد.

باید دوباره فرار می کرد و دوباره دل می شکوند. باید این اتصالی که داشت جون می گرفت رو پاره می کرد. تحمل دوباره شکستن این فرهاد رو نداشت؛ اما جز شکستن و نابود کردنش راهی واسه خلاصی نداشت. باید خبر مرگ شیرین می داد تا فرهادش دست برداره از کند و کاو توی این گذشته ی نحس. همه ی زورش رو زد تا با جدیت حرف بزنه و حس ضعف و شکست نشون نده.

— من یه انتخاب کردم، اولش به خاطر خانواده ام بعدش به خاطر خودم. نمیدونم ستاره بهت گفته یا نه، ولی من با بهروز، قبل از جریان پدرم آشنا شده بودم.

سینا لحظه ای جا خورد از حرف پونه، بوهای خوبی از این اعتراف به مشامش نمی رسید؛ اما باور نمی کرد توی دوران عاشقی شون، پونه با کس دیگه ای بوده باشه.

پونه که نگاه کنجکاو سینا رو دید و فهمید روند حرف هاش
داره به سمت هدف میره، شروع کرد آب و تاب دادن قضیه.

— بهروز استاد دانشگاه بود، از قبل می شناختمش... وقتی رفتم جنوب
و پدر بزرگم پیشنهاد ازدواج با بهروز رو داد، منم قبول کردم... نه فقط
به خاطر اجبارش... به دو دلیل... هم می تونستم پدرم رو نجات بدم،
هم آینده ام با هاش تضمین شده بود... ازش خوشم می اومد و
کم کم می تونستم عاشقش بشم.

نگاه گیج سینا بین چشم هاش چرخید. چهار روز داشت غصه ی
مجبور شدن پونه رو می خورد، الآن داشت حرف تضمین و عشق
جدید می شنید!

— تضمین چی؟

— تضمین خوشبختی، تضمین حمایت ... می، بینی که الان من به کجا رسیدم... فکر می‌کنی این همه واسه طراحی هام سر و دست میشکونن فقط واسه خوب بودن کارمه؟ نخیر واسه اینکه بهروزه پشتمه... با اعتبارش ... با پولش ... من آینده می‌خواستم... آینده‌ای که توش پیشرفت کنم نه اینکه هر روز غصه‌ی نون شبم رو بخورم و فکر کنم الان شوهرم و اخراج نکنن فردا اخراج می‌کنن ... من با تو عاشق بودم؛ اما خوشبخت نه... با تو به هیچ جا نمی‌رسیدم... با تو فقط باید انتظار می‌کشیدم برای داشتن یک روز خوش، یک روز بی‌دغدغه، یک روز بدون استرس بی‌پولی ... دوست داشتم این دروغ نبوده؛ اما دوست داشتن خالی نون و آب نمیشه... من یه عمر با نون کارمندی زندگی کرده بودم، سختی کشیده بودم، حالا رفاه بیشتری می‌خواستم...

به ستاره گفتم مجبور شدم، تا ازم متنفر نشه؛ اما گفتم به تو نگه تا فکر نکنی باز امیدیه هست و ممنکه پشیمون شم... چون من پشیمون نمیشم. بین عقل و دلم یکی رو انتخاب کردم... شاید اولش زجر کشیدم به خاطر اینکه قبل من یکی دیگه قاپ بهروز رو دزدیده بود؛ اما الان دیگه اون مشکل رو ندارم، الان دیگه پای نفر سومی وسط نیست.

یک بند و بدون مکث حرف زده بود، تا هم خودش پشیمون نشه با دیدن نگاه درمونده‌ی سینا، هم حرف‌هاش بیش‌تر اثر بذاره؛ خوب هم عمل کرد چون سینا وا رفته فقط به حرکت لب‌های پونه چشم دوخته بود و انگار دیگه نمی‌شنید. این اعتراف نبود شکنجه بود. شکنجه‌ای روحی به مراتب بدتر از شکنجه‌های جسمی.

چهار روز این لحظه رو تجسم کرده بود و انتظار داشت گریه و زاری پونه رو به خاطر این اجبار ببینه و فکر می‌کرد قراره دلداریش بده، بعدش دنبال راه حل باشن واسه خلاصی از این کابوس؛ اما تمام عضلاتش از شنیدن این حرف‌ها خشکیده بود و داشت از درون متلاشی می‌شد. قلبش ناکوک می‌زد، و چه قدر دلش می‌خواست این قلب دیگه نزنه و تموم شه این لحظات احتضار. تموم شه این سلاخی شدن روح. لبش با جون کندن تنها به یک جمله حرکت کرد:

— باورم نمی شه!

— چطوری بهت اثبات کنم؟ چطوری بهت بفهمونم؟ واقعا داری خودت رو گول می زنی، که پنج سال بین من و بهروز هیچ احساسی شکل نگرفته؟ احساس بهروز الان به من مثل احساس من به اونه. بهت گفتم می خوام روابطم رو درست کنم. دیگه فاصلمون از بین رفته. تو که نمی خوای برات از روابط زناشویی مون بگم؟

یه یکباره منفجر شد و گوشه ی چادر و روسری پونه رو با هم توی مشت گرفت و با صدایی که درد داشت نالید:

— داری دروغ می گی؟ اگه دوستش داری، چرا اون شبِ موتور سواری اینقدر گریه کردی؟ این پشیمونی نبود پس چی بود؟ این اجبار نبود پس چی بود؟ چرا تا ترنم رو باهام دیدی رنگ از روت

پرید؟ چرا صدات می لرزید؟ چرا چشات دو دو می زد از ناراحتی؟
چطور باور کنم به من فکر نمی کنی وقتی کارهات داد می زنه؟

داشت جون می داد؛ اما باید تموم می کرد.

_ بگم غلط کردم خوبه؟ می خوای به چی اعتراف کنم؟
به اینکه هنوزم دوست دارم... آره... آره دوست دارم... هنوزم می بینمت
دست و دلم می لرزه... هنوزم کم میارم... هنوز یاد گذشته مون میفتم،
هوس اون عشق و عاشقی می زنه به سرم، هنوزم فکر کردن بهت
برام لذت بخشه... هنوز تو اولین عشق منی؛ اما بازم تو رو انتخاب
نمی کنم برای ادامه ی زندگیم... اون دلدادگی واسه گذشته ها بود،
همون جا می مونه... دیگه اون پونه ی قدیمی از من در نمیاد، دیگه من
با عقلم زندگی می کنم، برای آیندم... برای آرزو هام.

_ معلوم هست شما دوتا اینجا چی کار می کنین؟

۸

هر دو از شنیدن صدا یکه‌ای خوردن و دست سینا از چادر پونه جدا شد؛ اما نه حرفی زد، نه به صاحب صدا توجهی کرد. تنها پونه بود که سرش سمت ورودی گلخونه کج شد و با دیدن چشم‌های متعجب بهناز، که هزار سؤال توی خودش داشت، کف دستش رو به علامت سکوت بهش نشون داد و دوباره نگاه به میشی‌ها دوخت، که از درد کلمات شلاق مانند، زیر پلک پنهان شده بودن.

نگاهش سُر خورد همراه قطره‌ی عرقی از سمت راست شقیقه‌ی سینا،
تا زیر چونه‌ی منقبض شده‌ش و روی لب‌های زیر دندون
کشیده شده از عصبانیتش نشست.

تقلا کرد برای فرو نریختن سد اشک پشت چشم‌هاش، تا این خنجر
زدن‌ها اثر کنه و فرهادش دست از این بیستونِ سرسخت بکشد.

میشی‌ها که از بند پلک‌ها رها شدن و نگاه مستأصل پونه رو شکار
کردن، ترسید و نگاه به پایین انداخت، تا زحماتِ این شکنجه‌گری رو
بر باد نده؛ اما تا حس نزدیکی دوباره و عطر دلچسب شیرین‌گُش
فرهاد، زیر بینیش نشست، نگاه ابر بهارش بالا اومد و غرق شد توی
خطوط قرمزی که نقش زده بود سفیدی چشم‌های جانان رو و خشِ
صدای تنها مرد رؤیاهاش، نفس‌های بریده شده‌ش رو حبس کرد.

—می‌دونی درد چیه؟ درد چیه که سینه‌م داره جر میخوره از تالابِ تلوپِ یک تیکه گوشت، که بهش میگن قلب؟ دردم اینه هنوز برات غریبه‌م... غریبه‌ای که بهش نمی‌گی اصل ماجرا چیه! داری خودت رو می‌کشی تا باورم شه برات مهم نیستم؛ اما چشات دارن همین الان عزای رفتنم رو می‌گیرن ... منه احمق یک بار پنج سال پیش با فکر پول دوستیت خودم رو گول زدم... نخواستم بیشتر کنکاش کنم و چنگ زدم به راحت ترین جوابی که می‌شد بابت کارت داد و عذاب کشیدم بابت اون قضاوت غلطم... اما دیگه اون حماقت رو تکرار نمی‌کنم... ازم نخواه دوباره سر خودم شیر به‌مالم، اونم وقتی حالا می‌دونم یه چیز مهم‌تری این وسط بوده... هفته‌ی قبل کوتاه‌اومدم چون فکر ناموس مردم بودن توی مراحم نیست ... رفتم یه غلطی کردم واسه فراموش کردن... می‌دونم نباید به پیشنهاد ترنم اوکی می‌دادم؛ اما راه اشتباه رو رفتم... یک هفته زیاده، به خدا همون روز اول، وقتی داخل اتاق ندیدمت فهمیدم قافیه رو باختم... اونقدر دلتنگ شدم که دلم می‌خواست بهت زنگ بزنم حتی شده با شماره ناشناس، تا فقط صدات رو بشنوم... باور دارم... باور دارم این دوباره دیدنت حکمتی داره... خدا بی دلیل، بین این همه شرکت پای

من رو اینجا نکشونده... پس بی خود خودت رو خسته نکن با این
حرف ها ... من زجرم رو به خاطر این حرف ها قبلا کشیدم... دیگه جا
واسه اینا ندارم... حالا هدفم فقط بدست آوردن نیست ... حالا تا
بهم ثابت نشده خوشبختی ولت نمی کنم... تا چشات داد نزن من رو
نمی خوان ولت نمی کنم... تا باور نکردم یکی دیگه رو بیش تر از من
دوست داری ولت نمی کنم... تا باورم نشده لایقته ولت نمی کنم... هر
چی بگی مهم نیست ... دیگه حرف ها مهم نیست ... من با چشات
کار دارم... این یادت بمونه

چرخید و به ثانیه هایی، بدون نگاه به چشم های گرد شده از تعجب بهناز
و ابروهایی که به طاق پیشونیش چسبیده بود، از گلخونه بیرون زد و
محو شد.

بهناز سوت بلندی کشید و نگاهش رو به پونه ی حاج و واج دوخت

— تو این پسر رو کجا پیدا کردی؟ جان ... دیدی جذبه‌رو؟ ... عشق
رو؟ ... حال کردم‌خدایی ... به‌این می‌گن اعتراف عاشقانه ... ولت
نمی‌کنمش من رو نابود کرد ... آقا اعتراف می‌کنم حسودیم‌شد...

پونه‌روی سکوی کنار باکس‌های گل نشست و مثل ابر بهار شروع
کرد اشک ریختن. بهناز نیچ نیچ گویان کنارش ایستاد، دست زیر
چونه‌اش برد و سرش رو بلند کرد.

— خواهر من ... عزیز من ... دیوانه‌ی من ... تو واسه‌چی خودآزاری
می‌کنی؟! ... تو چرا داری این وضع رو تحمل می‌کنی؟! ... منم مثل
سینا دارم حس می‌کنم غریبم‌که اصل ماجرا رو نمی‌گی ... آخه هیچ
دلیلی واسه تحمل این همه شکنجه نمی‌بینم... تو خیلی راحت می‌تونی
از بهروز جدا شی و بری با عشقت حال کنی ... دیگه بیخیال اون
قول و قرار با آقاجون شو ... بهروز که می‌گفت همه‌ی قرارها فقط
زبونی بوده، خودم میرم‌باهاش حرف می‌زنم... مطمئن باش دیگه‌با
بابات کاری نداره... پنج سال عذابت داده، کافیه‌براش ...

الانم که خودش دوباره زن گرفته، خوش خوشانشه... کلی از بچه‌های
زنش دورش ریختن ... لابد بچه‌مچه‌هم بتونه میاره رو کار ...
دیگه غمت نباشه... غم بی بچه بودنش کم شده...
دیگه عقدۀ نداره که بخواد سر تو خالی کنه

صدای لرزون پونه بلند شد.

— پنج سال پیش عقدۀ گشایی کرد ... دیگه خیالش راحتۀ تا آخر عمر

— پونه بخدا ایندفعه توی لفافه بگی خفت می‌کنم... دارم خل می‌شم از
دست تو ... جون بکن بگو چی کار کرده که شده عقدۀ گشایی؟

— شرعی— است

نگاهش قفل خاکِ گلدونی شده بود، که دقایقی قبل، از بهت شنیدن
حرف‌های پونه وقتی دستش بهش خورده بود، روی زمین افتاده و
شکسته بود.

با نوک کفشش با خاک‌ها بازی کرد و یاد نیم‌ساعت قبل افتاد، وقتی
که واسه فهمیدن صاحبِ ماشینی که جای پارک بهروز رو اشغال
کرده بود همراه بهروز وارد دفتر نگهبانی شدن و موقع چک کردن
دوربین‌ها، چشمش به دوربین آسانسور افتاده بود و به سرعت با

انداختن سالنامه از روی میز نگهبانی، تونسته بود نگاه بهروز و نگهبان رو از مانیتور دوربین ها جدا کنه، تا شاهد باهم بودن پونه و سینا نشن.

شاید بهتر بود اون کار رو نمی کرد و الان به جای غصه خوردن بابت کار ظالمانه ی پدر بزرگش، دنبال جدا کردن سینا و بهروز می شد و بالأخره بهروز می فهمید، که دلیل این سرد بودن های پونه یک عشق آتشین زیر خاکستره.

نگاهش چرخید به جای خالی پونه و نفس عمیقی کشید.

هرگز به این اندازه خجالت نکشیده بود. لحظاتی قبل وقتی درد و عجز رو توی نگاه پونه دیده بود، دلش می خواست خودش رو از همون بام به پایین پرت کنه. باور نمی کرد پدر بزرگش همچین شرط سنگینی گذاشته باشه برای یک دختر بیست ساله ای، که ترس از دست دادن پدر و مادرش رو به طور همزمان داشته.

اوایل ازدواج بهروز و پونه، حق می داد به پدربزرگش که برای انتقام، همچنین ازدواج اجباری ای رو طالب شده باشه. حتی ماه های بعدش که با پونه صمیمی شده بود و مثل خواهر نداشته بهش نگاه می کرد، از پدربزرگش ممنون بود که همچنین تصمیمی گرفته و پای این دختر رو به زندگی بی روحشون باز کرده بود؛ اما الآن فقط حس نفرت داشت از اون مرد به ظاهر عاقل و بالغ، که همچنین دردی رو به این دختر تحمیل کرده بود.

در برابر اشک های پونه هیچ حرف دلداری دهنده ای به ذهنش نرسیده بود. بهت زده تر از اونی بود که بخواد حرف امیدوارکننده ای بزنه. اون هم وقتی امیدی باقی نمونده بود.

اگه قسم و التماس پونه بابت پنهون موندن این راز نبود، اولین نفری که ناراحتیش رو سرش خالی می کرد، پدربزرگی بود که از بزرگی ظاهرا تنها اسمش رو یدک می کشید نه مرام و منشش رو.

صدای گوشیش که بلند شد، دست داخل کیف کوچک چپ و راستیه صورتیش کرد و با دیدن اسم بهروز چند نفس عمیق کشید.

به ثانیه‌ای تصمیمی عجیب گرفت و تماس رو وصل کرد.

— جانم داداش؟

— ...

— آره... دارم میام پایین ... اتفاقا کار مهمی باهات دارم... جایی نری تا
بیام

گوشی رو قطع کرد و اول ریشه‌ی گلِ متلاشی شده رو لای خاک‌ها
پنهون کرد، تا خشک نشه و سر فرصت بیاد برای درست کردنش.
به سرعت خودش رو به دفتر رساند و بدون در زدن وارد اتاق بهروز

شد. اون رو در حال جمع و جور کردن یک سری نقشه و همزمان صحبت با تلفن دید.

پشت خطی ظاهراً آدم سمجی بود که کوتاه نمی اومد از صحبت هاش و بهروز مرتب واسه بیخیال شدنش جواب هاش رو تکرار می کرد. بهناز عصبی شده از پشت خطی، مرتب بال بال می زد، تا بهروز تماس رو قطع کنه، چون نمی خواست از تصمیمی که گرفته بود منصرف بشه.

دست بهناز که به سمت گوشی رفت تا خودش تماس رو قطع کنه، بالأخره بهروز به زور خدا حافظی کرد به بهونه ی شارژ نداشتن و قبل جواب طرف، گوشی رو قطع کرد و سریع خاموشش کرد، تا دروغش لو نره.

—وای خفم کرد این برومند... والله دروغ گفتن زن‌ها زیاد حرف
می‌زنن ... مرد ناحسابی نمی‌گه پشت تلفن جای تعریف اون ماجراها
نیست... دیگه داشتم داغ می‌کردم... نزدیک بود یه چیز بهش بگما

بهناز کلافه دست جلوی دهن بهروز گذاشت

—بهروز می‌ذاری من حرف بزنم یا می‌خوای کل حرف‌های برومند
رو برام بگی؟

—بگو بگو... ولی مختصر و مفید ... باید برم... جلسه دارم با شرکت
حق شناس ... قرار ناهار هم دارم... بعد از ظهر مامان رو باید ببرم دکتر
... نمیدونم وقتی تو هستی من چرا باید ببرمش؟!

—خوبه والله... یکم حس کنه پسر داره بد نیستا ... چهاربار من بردمش
یک بارم تو ببر ... من امروز دورهمی دارم نمی‌تونم.

—کل ماه دورهمی داری ... خسته نمی شی؟

—اولا اون دورهمی ها مال من نیست، مال مامانه... اصرار
می کنه منم شرکت کنم چون می خواد شوهرم بده... همین یکی مال
منه... چشم نداری همینم ببینی؟!

—باشه... می برمش... راستی کارت داشتم... تو می دونی پونه چشه؟
این چند روز مهمون داشت نتونستم باهاش حرف بزنم... امروزم پیکر
بود... گفت میره واسه عیادت استادش... اما به نظرم حال خودش بدتر
بود... گفت حال نداره امروز شرکت نمیداد... اصلا نمی فهمم این
روزها چرا اینقدر حالش خرابه... چهارشنبه رو که گفته بودم برات
چطوری پیدااش کردم! زیر دوش آب سرد... ببینم نتونستی باهاش
حرف بزنی؟

تا بهناز خواست لب باز کنه تلفن داخلی زنگ خورد و بهروز «ای بابا» گویان گوشی رو برداشت و با منشی مشغول صحبت شد.

—شرعی—است

۸

تصمیمش برای گفتن راز هم چنان پابرجا بود، با اینکه پونه حسابی ازش قول و قسم گرفته بود، تا حرفی به کسی نزنه؛ اما نمی‌تونست این راز رو نگه‌داره، چون پنهان کردنش یک اشتباه محض بود.

اشتباهی که پونه پنج سال به پاش سوخته بود. باید این دُمَل چرکین
ظاهر می شد، تا راهی برای مداوا پیدا می کردن، ولی انگار زمان
مناسبی برای گفتن به بهروز نبود. بهتر دید شب باهاش صحبت کنه و
اون لحظه اجازه بده، بدون دغدغه ای جدید، کارهای شرکت رو
سروسامون بده.

باید این راز برملا می شد، تا بفهمه بهروز حتی بعد شنیدن شرط
عجیب پدر بزرگش، باز هم احساسش به پونه همونه یا نه!

— آهای بهناز کجایی؟

سیلی آروم بهروز اون رو به خودش آورد و گنگ نگاش کرد.

— چرا می زنی؟ یتیم گیر آوردی؟!

— ای بابا باز شلوغش کردی! اصلا درد داشت؟! چرا رفتی تو
فکر؟ یه سؤال پرسیدم جواب ندادی! با پونه حرف زدی یا نه؟ فهمیدی
دردش چیه؟ به من اصلا روی خوش نشون نمی ده؟ قبلا اینطوری
نبود!

— قبلا اینطوری نبود یا تو اینطوری نمی دیدیش؟ تازه چهار صبح
شده که چشمت داره می بینتش، تا حالا آتوسا خانوم بُت بود تو
پرستنده ش.

— اسم اون عوضی رو پیشم نیار، اون دیگه واسم مرده!

— باز مبهت می گم اینقدر زود قضاوت نکن، با چهار تا پیام که همیشه انگ
خیانت به کسی زد!

— زبون داشت قد دو متر چرا از خودش دفاع نکرد؟ چون
دیگه حرفی نمونده بود.

— با اون وضعی که من بردمش درمانگاه دیگه بیچاره وقت واسه دفاع از
آبروش نداشت، فقط باید از جونش دفاع می کرد.

— بره خدا رو شکر کنه نکشتمش، حقش مردن بود. این همه پست
شده بود و من داشتم باهاش زندگی می کردم؟ باورم نمیشه اینقدر
ساده بودم.

— من نمیدونم اون پیامها چی بوده، آتوسا هم چیزی نگفته... فقط
یه جمله از زبونش بیرون می اومد. میگفت «بهر روز اشتباه می کنه».

— اشتباهم فعلا فقط زنده گذاشتنش... ازت خواستم ببریش درمانگاه تا
خونش نیفته به پام نه اینکه دایه‌ی دلسوز تر از مادر بشی سنگش رو
به سینه‌بزنی، الان دردم فقط پونه‌ست، بگو اون چشه؟

— باشه می‌گم ... فعلا برو به کارهات برس، الان با این همه عجله حرف
زدن فایده‌نداره

— باشه چون دیرم شده بیخیال ... حتما امشب وقت بذار بگپیم،
دیگه هم راجب اون خائن چیزی نشنوم، من رفتم، خدا حافظ

بهروز رفت و بهناز تا دم در بدرقه‌ش کرد و وقتی سرش رو
برگردوند، سینا رو دید که از راهروی سرویس بهداشتی خارج شد و
نگاهشون به هم گره خورد.

این پسر عاشق امروز حرف‌های جالبی زده بود. حرف از خوشبختی پونه‌نه فقط تصاحبش.

فکر این که شاید بهتر باشه اول با سینا صحبت کنه، باعث شد به سمتش بره و با ابرو اشاره کنه به سمت اتاق مشترکش با پونه.

سینا که دیگه چیزی واسه پنهان کردن از بهناز نداشت، بدون مخالفت راهی اتاق شد و بهناز هم پشت سرش وارد شد و برعکس سینا که روی صندلی نشست و منتظر نگاهش کرد، به سمت پنجره رفت و بازش کرد و بدون نگاه به سینا شروع کرد به حرف زدن.

— حرف‌های امروزت چه قدر جدیه؟

— یعنی چی چه قدر؟

__ اگه واست خوشبختی پونه نیاز باشه بیخیالش بشی، می شی؟

مکت سینا نگاه بهناز رو سمت خودش کشوند و ابرو بالا داد
به معنی «جوابت چیه؟»

__ اگه واقعا بدون من خوشبخت بشه آره... اما من چیزی
به اسم خوشبختی نمی بینم... اون چیزی که شما خوشبختی می دونین
برای پونه فرق داره؟

__ مطمئنا فرق داره... اگه فرق نداشت حاضر نمی شد این همه سال
زجر بکشه. پدر و مادرش برایش اولویت بودن. از اینکه اون هارو
انتخاب کرده به جای تو ناراحت نشدی؟

__ فکر نمی کنم هیچ عشقی بالاتر از عشق به پدر و مادر باشه اونم وقتی
پای جونشون وسط باشه! دردم اینه غریبه فرضم کرده

— خودتم می‌دونی نگفتنش به خاطر خودت بوده. با فکر خیانتش
زندگی می‌کردی راحت تر فراموش می‌شد، تا اینکه بدونی مجبور
به چه کاری شده و توام مثل اون، تا آخر عمر عذاب می‌کشیدی.

— بهناز خانوم چیزی می‌دونین که من نمی‌دونم؟ حس می‌کنم این یک
بازخواست معمولی نیست!

بهناز نفس عمیقی کشید و دست‌هاش رو روی میز سینا ستون کرد و
خیره به میشی‌ها گفت:

— آره معمولی نیست... او مدم تکلیفم رو روشن کنم.
می‌خوام بفهمم کدوم یکی از شماها واقعا پای همه چیه پونه می‌مونین.
بهر روز برادرمه درست؛ اما پونه برام خیلی عزیزه. می‌خوام زندگی
یکم به کامش بشه، مخصوصا بعد چیزی که فهمیدم...

قسمم داده‌نگم راجب چیزی که همین نیم‌ساعت قبل بهم گفته... اما من
میگم... میگم تا این طلسم بشکنه و راه‌نجاتی پیدا بشه؛ اما قبلش باید
بهم قول بدی، اگه گفتم و نتونستی به پای پونه‌بمونی باید از این شرکت
بری. دیگه نمی‌خوام چشمم تو چشمت بیفته... قبوله؟

— من دیگه پا پس نمی‌کشم مطمئن باشین. هر چی می‌خواد
باشه مهم نیست.

.....

بی‌حال سوئیچ موتور رو روی جاکفشی انداخت، که با صدای
سلامی، سرش با تعجب به سمت صدا برگشت و با دیدن ترنم با تاپ
و شلوار جین ابروهاش بالا پرید.

بدون دادن جواب، دو قدم نزدیک شد و نگاهی یک دور از روی موهای مشکی و اتوشده‌ی ترنم تا صندل پاشنه‌دار مشکیش عبور کرد و به اطراف چرخید، تا باقی اعضای خانواده‌رو ببیند؛ اما خیلی سخت نبود حدس زدن اینکه کسی توی خونه نیست، که ترنم با این تیپ و قیافه جلوش ظاهر شده.

با نزدیک تر شدن و لبخند زدن ترنم، که همراه با حرکت لوند کنار زدن موهایش از روی سرشونه بود، پوزخندی کنج لب سینا نشست، بابت تلاش‌هایی که این دختر برای جلب توجه می‌کرد.

__ قبلنا جواب سلام واجب بود!

__ قبلنا، قبل اومدن یه خبری می‌دادن!

__ یهوایی شد، همه رفتن خونه‌ی ستاره‌جون، چون آقا علیرضا رو
مرخص کردن.

__ اونوقت شما چرا نرفتین؟

__ من امروز بعد از ظهر همراه مادر جون خرید بودم، بعد آقا سهراب
اومد دنبالشون، بردشون خونه ستاره‌جون.

__ خب؟ شما؟

— مادر جون گفت الانا می رسی، منم موندم با هم بریم... بعدشم من یک نفرم، نه چند نفر ... پس بگو تو، نگو شما، برای بار هزارم.

— اینجوری راحت ترم!

— ولی من راحت نیستم!

— باهاش کنار بیا.

— چطور من باید به همه حرف هات گوش بدم؛ اما تو نه؟

— باشه... باشه... ببخشید... اجازه میدی من یه دوش بگیرم؟ الان اصلا توی مود بحث نیستم.

__باشه برو؛ اما تموم نشده حرف هامون

سینا با سکوت به سمت اتاق و بعدش حموم رفت. فکرش مرتب پیش حرف های بهناز می رفت و دوباره و دوباره بهت زده می شد از کاری که پونه کرده بود. باور کردنش بی نهایت سخت بود. این شرط چیزی نبود که هرکسی قبول کنه برای انجامش حتی برای نجات خانواده اش. این کار فقط از همون پونه ای بر می اومد که انگار تک تک سلول های بدنش رو با فداکاری ثبت کرده بودن.

حالا می فهمید دلیل تمام پس زده شدن ها رو؛ چرا که اینم یکی دیگه از فداکاری های اون دختر بود، که حاضر نبود کسی دیگه به پای این شرط بسوزه و می خواست به تنهایی این درد سنگین رو به دوش بکشه.

احساس شرمندگی عمیقی داشت. شرمنده بود بابت تموم پنج سالی که به جای عاشق تر بودن، احساس نفرت رو توی وجود خودش پرورش داده بود و تنها به فکر فراموش کردن این فرشته‌ی زمینی بود.

حالا تصمیم برای بودن و ساختن آینده‌ای پر عشق و کمک برای تحمل اون درد، شاید کم‌ترین کاری بود که می‌تونست در برای اون الهه‌ی محبت انجام بده. کاری که انجام دادنش به مراتب سخت تر شده بود؛ چرا که حالا قرار بود با رقیب به صورت رخ به رخ مقابله کنه. قرار بود بهناز تمام ماجرا رو برای بهروز بگه، تا هر دو مرد عاشق، برای به دست آوردن قلب پونه تلاش کنن.

با افکار درهم از حموم بیرون اومد و به کل حضور ترنم رو فراموش کرده، حوله‌ای به دور کمرش بست و داشت سرش رو با حوله‌ی کوچیکی خشک می‌کرد و همزمان توی کشو دنبال لباس مناسبی می‌گشت، که ترنم با یک لیوان شربت داخل اتاق اومد و با او هوم کردنی سینا رو متوجه خودش کرد.

سرش که به سمت ترنم چرخید و لبخند خجولش رو دید،
تازه متوجه موقعیت شد و حوله‌ی کوچیک رو به سرعت از روی سر
برداشت و جلوی سینه گرفت.

__لباس نپوشیدم لطفا داخل نیا.

ترنم ابرویی بالا داد و با لبخند موزیانه‌ای بدون عقب گرد،
مستقیم وارد شد. روبروش ایستاد و تمام قد سینا رو توی دید گرفت.

__من که مشکلی نمی بینم واسه داخل اومدن، مگه نامحرمم؟

سینا هنگ رفتار ترنم، بدون حرفی دوباره بهش پشت کرد و سریع
لباس‌های مورد نظرش رو از کشو بیرون کشید، تا خواست بپوشه، با
لمس عضلات بازو و پشتش مثل برق گرفته‌ها برگشت.

—چیکار میکنی؟

ترنم لبخند موزیانه‌اش رو دوباره به لب نشوند و چشم‌هایش رو
که به خاطر آرایش غلیظش خیلی کشیده‌تر و درشت تر شده بود توی
کاسه چرخوند.

—هیچی فقط دلم خواست ببینم شوهرم چقدر بدنش سفته! از بدن
ورزشکاری خوشم میاد. خوب ساختیش.

سینا یک قدم عقب رفت تا دست ترنم که اینبار به سمت عضلات
شکمش دراز شده بود، بهش نخوره.

—فکر کنم یادت رفته روابط ما در چه حدیه؟

— یادم نرفته، ولی من دلم می‌خواد روابطمون بیشتر بشه. اون روز توی کافه گفتمی اونجا رو با خونه اشتباه گرفتم، حالا که اشتباه نیست!

— محرمیتمون واسه این کارها نیست!

— اتفاقاً از نظر من دقیقاً واسه این کارهاست ... دوران نامزدی باید خاطره‌های شیرین و خوب به وجود بیاد، حتی مادرت این رو می‌دونه که گفت بمونم.

سینا چشم‌هاش رو ریز کرد و عمیق نگاش کرد

— مامانم گفت بمونی یا خودت گفتمی می‌خوای بمونی؟

ترنم با حرص گفت:

— آره درست حدس زدی، خودم گفتم می‌مونم و مادرتم اینقدر
فهمیده بود که از پیشنهاد من استقبال کرد. مثل جنابعالی عابد و زاهد
الکی نیست.

— من عابد و زاهد نیستم، از اولم بهت گفتم رابطه‌ی ما فرق داره.

ترنم یک قدم بینشون رو پر کرد و دستش رو نوازشگرانه رو عضلات
شکم سینا کشید که از تماس گرمای دست ترنم بدنش منقبض شد و
خودش رو دوباره کمی عقب کشید.

ترنم لبخند زنان باز هم جلو رفت جوری که کمد لباس پشت سینا قرار
گرفت و نتوانست دیگه عقب تر بره.

:

غرایز مردانه طالب این رفتارهای ترنم بودن. توی دلش اقرار داشت،
که این دختر خیلی هنرمندانه و زیرکانه در حال پیش رویه، خودش رو
گوشه‌ی رینگ می‌دید که گیر افتاده و اگه غفلت کنه، گاردش پایین
میاد و مغلوب می‌شه.

صدای ترنم با ناز و عشوه موقع دست کشیدن رو عضلات شکمش
بلند شد:

— الان هیچکی نیست ... تنهاییم... چرا نمی‌خوای یه خاطره خوب و شیرین بسازیم؟ اگه راست میگی و عابد و زاهد الکی نیستی، پس مثل مردهای دیگه رفتار کن.

— نکن ترنم... به من دست زن!

ترنم از لحن و نفس‌های تند شده‌ی سینا حس کرد داره موفق می‌شه، خودش رو بیش‌تر بهش نزدیک کرد، طوری که بدنش تقریباً مماس بالاتنه‌ی سینا شده بود و حرارت بدنش به بدن برهنه‌ی سینا منتقل می‌شد و بیشتر منقلبش می‌کرد.

— من عاشق این مدل عضلاتم... وقتی با لباس می‌دیدمت همیشه کنجکاو بودم ببینم چه شکلین ... چند ساله کار می‌کنی؟

نفسی از حرص بیرون داد، حرارت بدنش نه به خاطر غرایزش، بلکه از خشم داشت هر لحظه بالاتر می‌رفت و ممکن بود، کاری کنه که بعداً به شدت پشیمون بشه. با یک دست میچ ترنم و با دست دیگه‌ش سرشونه‌ی تاپش رو گرفت و یکم بدن این وسوسه‌کننده‌ی قهار رو از خودش دور کرد.

—گفتم نکن ... اینقدر گند نزن به تصوراتم... گفته بودم راجب من تفکرات جنسی نداشته باش ... چطور حاضر میشی وقتی قلبم باهات نیست جسمم باهات باشه؟

—چون تو فکر میکنی قلبت باهام نیست ... یک بار خودت رو آزاد بذار ... یکم راحت تر باهام برخورد کن ... اون وقت می‌فهمی خیلی هم طالبی

— دختر جون مردها همیشه طالبن ... تو دنبال کی هستی؟ دنبال یکی
که تنت رو طالب باشه یا قلبت رو؟

ترنم حرصی از پس زده شدنش مشتی به بازوی لخت سینا کوبوند.

— می دونم کلا من سر کارم... من رو علّاف خودت کردی یکم وقت
پیر شه، تا وقتی که اون دختره از شوهرش طلاق بگیره و بری سراغش

— باید اساسی حرف بزیم...

— دیدی؟ یعنی اینقدر بی حیاست که می خواد به شوهرش خیانت
کنه و حتی به تویی که نامزد داری دل بسته؟

— عصیم نکن خواهشا ... اینقدر قضاوت عجولانه نکن ... بذار برات
توضیح بدم

— دیگه مگه توضیحی مونده؟

— برو تو هال ... بذار لباسم رو بپوشم میام بهت میگم

— باشه... بیا توضیح بده... توام توضیح بده چطوری می خوای دکم کنی
... توضیح بده چطوری اون یکی مهم تره... چطوری من ارزشی
ندارم... چطوری همیشه نفر دومم... چطوری فقط بازیچم

با حق هقی که ناگهان از ترنم بلند شد، سینا متعجب یک قدم بهش
نزدیک شد و بازوش رو آروم گرفت.

— چی شدی؟ چرا گریه می کنی؟

— همتون همینین ... از همتون بدم میاد ...

فریاد ترنم سینا رو ترسوند و دستش ناخودآگاه سمت دهنش رفت.

— دیوونه شدی دختر؟ چرا داد می زنی؟

همون طور که بازوش رو گرفته بود به سمت تخت سعید هدایتش کرد
و اون رو روش نشوند.

— بشین برم برات آب بیارم... خواهشا جیغ نزنیا ...

ترنم از نگاه ملتمس سینا رو برگردوند و با دستمالی که روی کشوی
پاتختی بود مشغول پاک کردن اشک های مخلوت شده با ریملش
شد.

سینا لباس هایی که انتخاب کرده بود، اما همچنان روی زمین افتاده بود
رو چنگ زد و از اتاق خارج شد.

وقتی با لیوان آب برگشت ترنم رو توی اتاق ندید و متعجب صداش
زد. با شنیدن صدای در دستشویی نگاهش به راهرو افتاد و ترنم رو بغ
کرده در حال تماشای چهره ی داغون شده اش از توی آینه ی راهرو
دید.

— برات آب آوردم

ترنم بدون زدن حرفی نگاهش رو با اخم از سینا گرفت و به سمت رخت‌آویز رفت و مشغول پوشیدن لباس‌هاش شد.

سینا چند قدم رو برداشت و آستین مانتوش رو قبل پوشیدن توی دست گرفت.

— باید حرف بزنیم... اینطوری نمی‌ذارم‌بری

— من منتظر اجازه از جنابعالی نیستم... شما برو به پونه جانت امر و نهی کن ...

— تو چرا یا از اینور بوم می‌افتی یا از اونور؟

— آره راست می‌گی ... من بالأخره از یه طرف می‌افتم... هیچکی
هم نیست دست دراز کنم بهش تکیه کنم... شما مردها فقط دنبال سوء
استفاده کردن خودتونین

— الآن من چه سوء استفاده‌ای کردم آخه؟

— راست می‌گی ... تو پاک و مطهری ... فقط منم که هرزه‌ی
خیابونی‌ام... همه‌ی سوء استفاده‌ها از طرف منه... تو اصلاً هفته‌ی
قبل قول و قرار نداشتی با من ... من با دیوار رفتم صیغه کردم!

سینا عصبی بازوی ترنم رو کشید و اون رو روی اولین مبل تک
نفره نشوند.

— شرعی— است

:

دست سینا روی شونه‌ی ترنم نشست و با کمی فشار، اون رو مجبور
به دوباره نشستن کرد.

— بشین اینجا و بذار برای آخرین بار حرف‌هامون رو بزنیم، اول من
می‌گم.

این رو گفت و روبه روی ترنم، روی مبل سه نفره نشست، ساعد رو روی زانو تکیه داد و در حالی پنجه می کشید توی موها، خیره شد به چشم های عمیقا غمگین ترنم.

— تو حق داری ... بخدا می دونم حق داری ... چون من اشتباه کردم... چون بهت امید دادم با اون تصمیم عجولانه ی خودم... من اون روز حالم بد بود ... داشتم از واقعیت فرار می کردم... داشتم خودم رو گول می زدم... می خواستم با وجود تو، فکر پونه رو از سرم بیرون کنم؛ اما نشد ... نمی شه... بخدا نمی شه... من با این فکر یک عمره زندگی کردم... پونه آدم دیروز و امروز زندگیه من نیست ... از وقتی خودم رو شناختم... از وقتی فهمیدم دوست داشتن چیه... پونه، تنها آدمی بود که برام معنی عشق شد ... درسته بهم نامردی کرد ... اما به خواست خودش نبود ... نمی تونم شرح ماجرا کنم... فقط بدون اجباری که اون داشت، زمین تا آسمون با اجباری که شاهین داشت فرق می کرد ... من نمی دونستم... نمی دونستم چرا با من اون کار رو کرده و پنج سال توی جهل خودم زندگی کردم و عذاب کشیدم... حق داری بگی

نامردم؛ اما نامردی واقعی اونه که دلم پیش یکی دیگه باشه، جسمم پیش تو ... تو لیاقت این نیست ... می فهمم که تو دنبال عشقی ... تو حق داری یکی عاشقت بشه ... همونطور که تو عاشقتی ... من اون آدم نیستم ... من نمی تونم خوشبخت کنم ... پونه هیچ امیدی بهم نداده که بخوای فکر کنی منتظر طلاق اونم ... نه ... برعکس کلا من رو از خودش رونده ... من فقط نمی خوام بیش تر از این تو رو اذیت کنم ... نمی خوام با این امید واهی زندگی کنی ... هیچ کدوم اینا معنیش این نیست که تو بدی ... فقط من الان تو وضعیتی نیستم که بتونم به کس دیگه ای فکر کنم.

— می تونم برم؟

— خواهش می کنم ترنم! ... اصلا شنیدی چی گفتم؟

نگاه سرد ترنم از گل های قالی به چشم های ملتمس سینا لغزید.

— توجیح دیگه‌ای مونده؟ ... توأم مثل اونی ... بالأخره خودتون رو
قانع می‌کنین با این حرف‌ها

سینا کلافه از جاش بلند شد و جلوی ترنم زانو زد.

— چیکار کنم اینطوری فکر نکنی؟ چیکار کنم دلت نشکنه؟ چیکار
کنم حال‌رو بفهمی؟

— دیگه دارم عادت می‌کنم... این التماس‌ها برام تکراریه... هرکی فکر
خودشه.

از جاش بلند شد که دست سینا صد راهش شد.

— یکم منطقی باش ... من اشتباه کردم اما قرارمون همین بود
...اینکه ببینیم می‌تونیم با هم باشیم یا نه.

نگاه سرد ترنم به سمت سینا چرخید. کمی نگاهش کرد و با بغض لب
زد:

— یک سؤال می‌پرسم راستش رو میگی؟

— باشه، بگو!

— توی این ده‌روز، یک دقیقه هم فکر کردی شاید منم لیاقت عاشق
شدن رو داشته باشم، یا همیشه یه مزاحم بودم؟

— این چه حرفیه... همین الان گفتم لیاقتش رو داری؛ اما من آدمی
نیستم که به درد تو بخورم... خوبه وعده وعید بدم مثل اون پسره، بعدش
بزنم زیر حرف هام؟

از یادآوری بی وفایی شاهین، بغضش به قطره اشک پر حسرتی بدل
شد.

— می دونی اشتباه من چی بود؟ اینکه پای تورو به قضیه ی شاهین باز
کردم... تو فکر کردی من دختر هرزه ای ام، که باهاش رابطه داشتم و
حالا لایق تو نیستم، اگر بگم نیستم فایده ای نداره، دیگه فکرت عوض
نمی شه.

— من همچین فکری نکردم... اگه می خواستم همچین قضاوتی
بکنم همون اول قبول نمی کردم... چرا باور نمی کنی مشکل از منه نه از
تو؟!

— دیگه چه فرقی داره باور کردن یا نکردنم... چیزی رو عوض می‌کنه؟

— برای من فرق داره... نمی‌خوام اینطوری باشی ... من قصدم آزارت نبوده؛ اما ناخواسته رنجوندمت.

— می‌خوای عذاب وجدانت راحت باشه؟ باشه بیخیال ... پیشنهاد خودم بود ... خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

دست صد شده‌ی سینا رو کنار زد و دل شکسته از پس زده‌شدنی دوباره، بدون توجه به صدا زدن‌های سینا، از خونه بیرون زد و سریع سوار ماشین شد و به ثانیه‌ای از کوچه محو شد.

.....

بی‌تاب نامه‌ها رو زیر و رو کرد، تا به‌نامه‌ی دلخواهش رسید. عطر یاس‌های خشکیده‌رو به‌وجود پر التهاب خودش کشوند و نامه‌رو باز کرد.

سیل اشک‌ها نمی‌داشتن دست‌خط جانان رو به‌خوبی ببینه، مرتب با لبه‌ی آستین، دست به‌چشم‌ها می‌کشید و دوباره از سر خط شروع می‌کرد به‌خوندن.

دلبرانه‌های امروز سینا مثل نامه‌های دوران سربازیش حسابی با قلبش بازی کرده‌بود. همون حس قوی خواستن، حس تنها نداشتن، حس همراهی تا ابد؛ اما چطور می‌تونست این عزیزتر از جان رو با خودش همراه‌کنه‌وقتی هیچ امیدی به‌خوشبختی نبود.

چند دور نامه رو خونده بود و تک تک کلمات رو از حفظ بود؛ اما با هر دوباره خوندنشون، شور و شوق عجیبی به قلبش سر ریز می شد و بی تاب تر ادامه می داد که صدای سلام بهروز مثل سُر خوردن از یک دره، قلبش رو لغزوند و نامه ها از دستش افتاد.

نگاه موشکاف بهروز بین نامه های روی زمین، تنها نامه ی توی دست پونه و چهره ی هراسون شده اش چرخید.

— ترسیدی؟ ببخشید در باز بود، چیزی شده؟ اینا چی ان؟

همزمان با گفتن اینا چند قدم رو پُر کرد و خم شد سمت یکی از نامه‌ها؛ اما قبل برداشتنش، پونه به سرعت نشست؛ همه‌ی نامه‌ها رو یک جا جمع کرد و از روی زمین برداشت، با لحنی که سعی می‌کرد هول بودن رو کمتر نشون بده و لبخندی که به چهره‌ی خیس از اشکش دهن کجی می‌کرد، گفت:

— چیزی نیست، چندتا وسیله قدیمی، داشتم جابجاشون می‌کردم کمدم خالی بشه.

نگاه بهروز متعجب تر از قبل شد و اشاره به صورتش گفت:

— ظاهرا چیزهای خوبی تداعی نشده از این وسایل قدیمی!

پونه سریع رد اشک رو از صورت پاک کرد و دوباره نیمچه لبخندی زد
و برای منحرف کردن ذهن بهروز حرف رو عوض کرد.

— گفتم که چیزی نیست ، حالا تو چی شده این ساعت اومدی؟
مگه مامانت رو نبردی بودی دکتر؟

بهروز که خیلی خوب فهمیده بود تغییر وضعیت رو، سعی کرد زیاد
اصرار به فهمیدن نکنه، تا موجب رنجش پونه نشه.

— مطب خیلی شلوغ نبود، از قبل وقت داشتیم، دیگه بعد دکتر حسش
نبود برم شرکت، تو که شام نخوردی؟

— نه نخوردم، تو چی؟

__مامان خیلی گشنه‌اش شد مجبور شدیم یه ساندویچ خوردیم ولی من
انگار هنوز گرسنمه، چیزی هست بخوریم؟

__یکم غذای دیروز مونده، زرشک پلو، می خوری گرم کنم؟

__آره گرم کن، ممنون، من میرم لباسم رو عوض کنم.

بهروز بدون بستن کامل در، از اتاق بیرون رفت؛ اما به محض خروج،
گوشه‌ی راهرو ایستاد و یواشکی از لای در شاهد کارهای پونه‌شد.
حس کنجکاوی شدیدی که نسبت به اون برگه‌های شبیه‌نامه، پیدا
کرده‌بود، اجازه‌نمی‌داد بیخیال این سرک کشی بشه.

وقتی پونه‌نامه‌ها رو درون جعبه‌ی کوچیکی گذاشت و داخل فضای
مخفی‌ای که زیر درآور لباس بود جاسازی کرد، کاملاً مطمئن شد این

برگه‌ها می‌تونن حاوی چیزهای مهمی باشن که، پونه‌اینقدر در مخفی کردنشون احتیاط به خرج داده.

اضطراب خاصی وجودش رو گرفته‌بود و می‌خواست هرچی زودتر از محتوای اون برگه‌ها مطلع بشه. حسی بهش تلقین می‌کرد، نوشته‌های اون کاغذها، کلید حل معمای رفتارهای این آهوی گریز پاست و الان هم‌شدیدا نیاز داشت بیشتر این دختریو بشناسه، تا بتونه راحت تر به‌قلبش نفوذ کنه.

پونه‌بعد مرتب کردن وسایل دیگه، برای رفتن به آشپزخونه‌راه‌افتاد به سمت بیرون. بهروز سریع خودش رو داخل اتاق کناری انداخت و بعد از اطمینان از رفتن پونه، وارد اتاقش شد و جعبه‌رو از جای مخفیش خارج کرد.

قبل باز کردن نفس عمیقی کشید و از ته دل آرزو کرد، چیزی که می‌بیند راه‌حلی واسه تصاحب قلب سرسخت پونه‌باشه؛ اما باز کردن جعبه‌همانا و شوکه شدن بهروز همانا؛ هر نامه‌ای رو باز می‌کرد بیشتر کپ می‌کرد. اصلاً باورش نمی‌شد پونه‌قبلا با پسری رابطه عاشقانه داشته‌اونم اینقدر عمیق. هیچ کدوم از نامه‌ها اسم مجنون نداشت و کنجکاو برای فهمیدن هویت اون فرد، همه‌ی نامه‌ها رو باز کرد، تا اینکه دفترچه‌ی کوچیکی که ته‌صندوقچه بود، توجهش رو جلب کرد.

دست خط پونه بود و خط به خطش دلدادگی‌هایی غیرقابل تصور. این مدت بس که از پونه سردی دیده بود، دیگه داشت به این نتیجه می‌رسید، که پونه با جنس مخالف مشکل داره و نمی‌تونه باهاشون ارتباط برقرار کنه؛ اما الان انگار یک روی دیگه‌ی این دختر رو داشت می‌دید. یک وجه پر از عشق و ناز.

به شدت برای فهمیدن صاحب این سرمستی بی تاب شده بود؛ اما هیچ خبری از اسم نبود. روی پاکت نامه ها نشونه‌ی یک اداره‌ی پست از شهری غربی بود و تنها چیزی که نشونه‌ی اسم بود روی همه‌ی پاکت‌ها، دو حرف SS بود.

با حرص برگه‌های دفتر خاطرات رو برای فهمیدن اسمی زیر و رو کرد، تا اینکه چشمش به دو خط برگه‌ی آخر افتاد که نوشته شده بود « باورم نمی‌شه، میشی‌های دوست داشتیم رو امروز بعد از پنج سال توی شرکت خودمون دی... ». انگار پونه تازه شروع به نوشتن کرده بود؛ اما جوهر کلمه‌ی آخر روی کاغذ پخش شده بود و جمله ناتمام مونده بود.

جمله‌ای که نشون می‌داد اون پسر رو توی شرکت ملاقات کرده. چشمش به بالای صفحه افتاد که تاریخ زده بود. تقریباً مال دو ماه قبل بود. کلمه‌ی میشی‌ها توی ذهنش مرتب تکرار می‌شد. عصبی چنگ

به موهایش کشید و دفترچه رو کنار نامه‌ها پرت کرد و نگاهش دوباره شاهد حرف SS روی پاکت شد.

لحظه‌ای تاریخ دوباره به ذهنش خطور کرد و چیزی یادش اومد. اون تاریخ مال چند روز قبل این بود که آتوسا خبر بارداریش رو بهش بده، خبری که بعد از یک شام کاری بهش داده بود و از ذوق دیدن آتوسا دیگه برنگشته بود پیش پونه‌ای که تب کرده بود اون روز و قبل رفتن به قرار، حتی فرزانش رو بالا سرش آورده بود. حالا داشت حال بد اون روز پونه رو می فهمید و دلیل فشار عصبی‌ای که فرزانش ازش حرف زده بود و درک می کرد.

ناگهان چیزی مثل بمب توی ذهنش ترکید و همون لحظه صدای متعجب پونه به گوشش رسید.

— بهرو... ز؟! —

۳

فقط یک اسم توی سرش می چرخید و با دیدن صورت رنگ پریده‌ی
پونه نتونست بیخیال بشه و به زبونش جاری شد:

— سینا ... صدر؟! ... آره؟

پونه یخ کرده سر جاش ایستاد و مات موند. مطمئن بود هیچ جای دفتر و نامه‌ها اسمی از سینا نیومده و متعجب بود، که بهروز چطور متوجه شده. غافل از اینکه بعضی از توصیفات داخل دفترچه و چشم‌های میشی کار خودشون رو کرده بودن.

بهروز دفترچه رو توی دست تکون داد و این بار با صدای بلندتری پرسید:

— چرا ساکتی؟ گفتم سینا صدر؟

پونه از فریاد گوش خراش بهروز یکه‌ای خورد و دستش رو به چهارچوب در گرفت، تا تعادلش به هم نخوره.

— هه... اصلا چرا جواب می‌خوام! قیافه‌ت داره داد می‌زنه آره.

دفتر رو به سمت دیوار پرتاب کرد و مشت محکمی روی در کوبوند.

__لعنتی ... لعنتی ... تو چطور می‌تونی همچین کاری بکنی با من؟ من
فکر کردم تو فرق داری؛ اما از آتوسا هم آب‌زیرکاه‌تر شدی؟ حالا با
عشق قدیمت دست به‌یکی می‌کنی توی شرکت من با هم‌لاس
بزنین! ... آره؟

بی‌انصافی بهروز، اشک رو تا پشت پلک پونه‌کشوند؛ اما با قورت
دادن بغض گلوش، از ریختن اون بلورها جلوگیری کرد.

بهروز هم‌چنان طغیان کرده‌جلوی پونه‌ایستاده‌بود و این بار بازوی
پونه‌رو محکم به‌چنگ گرفت و غرید:

__منه احمق بغل گوشم رقیبم بوده خبر نداشتم؟! گفتی بیاد شرکت من
که چی بشه؟ نمی تونستین کثافت کاریتون رو ببرین بیرون شرکت،
او مدیم با خیال راحت توی شرکت من؟

پونه دلخور سر بلند کرد و این بار نتونست جلوی دو قطره اشک سمج
رو بگیره

__ واسه من آبغوره بگیری بخدا حمام خون راه میندازم پونه... از هر کی
انتظارش رو داشتم از تو یکی نداشتم... تو که ادعای ایمانته دیگه چرا؟
... به فرض من شوهر صورت باشم ولی اسمم که توی شناسنامه...
چطور تونستی هان چطور؟ چطور؟ اون عوضی چی بهت گفته خامش
شدی؟ هان؟

دیگه سکوت جایز نبود؛ چرا که سینا داشت متهم می شد به گناه نکرده و
این اصلاً باب دل پونه نبود.

— من رو وسط کار خلاف گرفتی که اینطوری داری جولون می‌دی
آقا بهروز؟ دوتا نوشته‌خوندی از یه عشق قدیمی ... کجای این
میشه خیانت؟

— اونجاش که عشق قدیمت بعد پنج سال سر از شرکت من
درآورده... اونجاش که توی یک اتاقین... اونجاش که دوتایی تنها
میرین اصفهان.

— همه‌ی اینا خواست خودت بوده... توی کدوم اینا من بهت پیشنهاد
دادم‌هان؟ خودت استخدامش کردی ... خودت گفتی به‌خاطر
پروژه اصفهان با هم توی یک اتاق باشین ... خودت گفتی
مناقصه‌داری باید با اون برم اصفهان ... تنها هم نرفتم راننده باهامون بود
...

— اون روزایی که توی اتاق تنهایی چیه؟ اونجا کی هست؟

— خدای بالا سرم... اگه هنوز من رو نشناختی باید بگم برات متأسفم... اگه آتوسا خبط و خطایی کرده من رو با چوبی که اون رو می زنی زن ... شوهر صوری و غیر صوری برام فرقی نداره... من تعهد دادم... نه به تو ... به خدای خودم... پس حتی یک درصدم فکر نکن من آدم دور زدن اون بالائیم.

— باشه... اصلاً تو خوب ... تو نجیب ... اون پسره چیه؟ مگه من چقدر می شناسمش که بخوام باور کنم هیچ نظری بهت نداره؟

— سینا اگه آدم مشکل داری بود، هیچ وقت ماجرای جلیلی رو بهت نمی گفت.

_ سینا؟! سینا؟! هه... حالا از صدر شده سینا ... شاید این سینا خان
اومده خود شیرینی، تا من به خودش شک نکنم، اینجوری اعتمادم بهش
زیاد بشه، تا بیشتر باهم تنها بفرستمتون.

_ به خاطر این توهمات متأسفم... همه‌ی ذهنت پر شده از خیانت.

_ خیانت که فقط جسمی نیست ... روحی هم هست ... از وقتی
شوهرت شدم اصلاً من رو به چشم شوهر نگاه کردی؟ نه نکردی ... هر
کاری این مدت کردم واسه جلب توجه و رضایت؛ اما خانوم دلش
پیش عشق قدیمیش بوده... سند و مدرکشم توی همین دفترچه هست
... میشی های دوست داشتنی

_ قرارمون از اول این بود ... قرار بود فقط مثل دوتا دوست
باهم زندگی کنیم... تو خودت گفتی به چشم شوهر نگاهت نکنم...

ازت انتظاری نداشته باشم... حالا که از آتوسا رونده شدی تازه داری
من رو می بینی؟!

_ قبلا هم بهت گفتم از همون اول دیدمت؛ اما نخواستم به آتوسا
خیانت کنم... حالا که اون پیش دستی کرده منم حرف دل زدم... حالا
می خوام شوهرت باشم... البته بدون هیچ سرخری ... بدون هیچ عشق
قدیمی ... همین فردا عذرش رو می خوام تا فکر نکنه یابو
بودم نفهمیدم داره واسه زنم تور پهن می کنه

_ سینا همچین کاری نکرده...

_ اینقدر اسم کوچیکش رو نیار پونه... آتیشیم نکن دختر ... تموم سرد
بودنات به خاطر اونه مگه نه؟ ... اگه نبینیش شاید بفهمی، اون کسی
که واقعا دوستت داره کیه و عشق اون پسره فقط یک رویای
بچگونه بوده... تموم شده رفته... فهمیدی تموم شده.

فریاد آخر رو زد و به سمت صندوقچه و نامه‌ها رفت، دفترچه رو هم از زمین برداشت.

— می‌خوای چی کار کنی بهروز؟ اینا رو کجا می‌بری؟

— می‌برم بسوزونمشون ...

— شرعی است

بهروز با تنه زدن پونه رو از چهارچوب در کنار زد و به سمت
آشپزخونه راه افتاد.

— دیونه شدی بهروز؟ با آتیش زدن اینا چی رو می خوای عوض
کنی؟

— افکار تو رو ... از همین حالا اون آدم واسه همیشه پاک میشه از
زندگیت ... تا ابد

— خواهش می کنم... اونا رو بده بهم... اون توی زندگیم نیست

الکل رو از توی کابینت برداشت رو به پونه انگشتش رو تهدیدوار
جلوش تکون داد.

— دیگه این التماس هارو نشنوم... این بلا باید سر خودش بیاد ... اما
دارم لطف می کنم فقط نوشته هاش رو می سوزونم... اگه زیادی
پایچم بشی فردا زندگی خودش رو آتیش می زنم... کاری
میکم دیگه نتونه توی هیچ شرکتی استخدام بشه... مثل کاری که با
جلیلی کردم... می خوای؟

— گفتم که سینا کاری نکرده

— غلط می کرد کاری می کرد ... دست و و پاش رو با هم خورد
می کردم!

— بهروز داری تند میری اون رابطه مال گذشته هاست.

در حال پیدا کردن کبریت توی کشوها با حرص جواب پونه رو داد.

— هر چیزی یه اولین باری داره دیگه... ممکنه نشسته باشه زیر پات ...
تو ام که قبلا عاشقش بودی، الان دیگه با یه نگاه کم بیاری ... من هیچ
ریسکی نمی کنم... هیچ چیزی نباید تو رو یاد اون بندازه... امروز
نوشته هاش ... فردا قیافه ی نکره ش

— اون نامزد داره می فهمی؟

— مردم زن و بچه هم دارن باز خطا می کنن ... این که فقط نامزده... مثلا
اون جلیلی کثافت ... مگه اون زن نداشت ... ثروت نداشت ... با اون
پولش می تونست شبی ده تا زن بدکاره ببره خونه ش ... اما چشم کثیفش
دنبال تو بود ... این دفعه نفر آخر نمی شم... این کبریت لعنتی
کجاست؟

__ انتظار نداری پیام واسه سوزونده خاطراتم بهت کمک بکنم که

__ نخیر ... شما فقط از جلو چشمم دور شو تا با این التماس‌ها
بیش‌تر آتیشیم نکردی، کار دست جفتمون ندادم

صدای زنگ آیفون پونه رو به سمت خودش کشوند و با دیدن بهناز
خوش حال در رو باز کرد و سریع سمت در ورودی رفت تا ازش
کمک بگیره. تا بهناز به کنار در رسید هنوز حرفی از دهن پونه بیرون
نیومده، صدای فریاد بهروز هر دو رو از جا پروند:

__ لعنتی ... کبریت پیدا نمی‌شه توی این خراب شده؟

بهناز که همون اول با دیدن قیافه‌ی درهم پونه کلی متعجب شده بود،
دست لرزون پونه رو گرفت.

— چه خبر شده؟ بهروز چرا داد می‌زنه؟ تو چته؟ دعواتون شده؟
کبریت واسه چیه؟

پونه‌دهن باز نکرده بهروز با خشم از کنارشون رد شد و یکی از نامه‌ها
کنار پای بهناز افتاد، که خم شد واسه گرفتنش.

— پونه‌می‌گی چی شده؟ بهروز چرا اینجوری شده؟ اینا چین دستش
بود؟

قطره‌اشکی که روی صورتش در حال سُر خوردن بود رو پاک کرد و
بغض دار لب زد:

— نامه‌های قدیمی سیناست ... می‌خواد بسوزونتشون

__ مگه فهمیده؟

پونه تنها سری تکون داد و بهناز کیفش رو گوشه‌ی هال انداخت

__ وای ... وای ... می‌گم برزخی بود ... چطوری فهمید؟

__ یهو اومد توی اتاق ... هنوز عادت نکردم در اتاق رو قفل کنم...

به‌بودنش عادت ندارم... زودتر برگشت از دکتر

__ قضیه‌ی شرط آقاجون چی؟ اونم بهش گفتی؟

__ نه بابا ... مگه دیوونم بگم... همین نامه‌ها اینقدر جریش

کرده که کم‌مونده بره با سینا دست به یقه بشه

— شرط آقاجون چیه؟

صدای بهروز که از پایین پله به گوششون خورد، جفتشون از ترس جیغ کوتاهی کشیدن. فکر نمی کردن بهروز فالگوش وایستاده باشه. بهروز نامه ها رو رها کرد روی پله ی اول و با دوتا یکی کردن پله ها خودش رو به کنارشون رسوند و با صدای بلندتری داد کشید.

— پرسیدم شرط آقاجون چیه؟ کر شدین؟

دمای بدن پونه اونقدر پایین اومد که بهناز که هنوز دستش رو گرفته بود ترسیده به صورتش نگاه کرد.

— پونه خوبی؟ یخ کردی که!

بهروز جفتشون رو هول داد کامل سمت هال و در ورودی رو بست
و بهناز معترض صداش رو بلند کرد.

— بهروز معلومه چته؟ کنترلت رو از دست دادی؟ چرا همچین
می کنی؟

— همین الان بدون هیچ کم و کاستی برام می گین داشتین از چی
حرف می زدین، تا نزد م کل وسایل این خونه رو با خاک یکسان
نکردم... فهمیدین؟

فریاد مجدد بهروز لرز به تن پونه انداخت. پنج سال تلاش کرده بود
برای پنهون شدن اون ماجرا و حالا یادآوریش برای دومین بار توی
یک روز، به شدت براش سنگین بود.

بهناز بازوی پونه‌رو گرفت و اون رو روی مبل نشوند و به‌بهروز تشر زد.

— این قدر داد و هوار نکن! ... داد نزدی کسی نمی‌گه مرد نیستی ...
ببین داره چه حالی میشه!

— حالش به‌خاطر فریاد من نیست ... به‌خاطر این رازهای
مگوئیه که لب باز نمی‌کنین بگین ولی من امشب می‌فهمم چی رو
دارین مخفی می‌کنین.

بهروز این رو گفت به‌سرعت رفت سمت اتاق پونه، بهناز رفت توی
آشپزخونه، تا آب قند درست کنه. بهروز چند لحظه بعد با مانتو و
چادر پونه برگشت و اونا رو پرت کرد روی پاهاش.

— بپوش! ... امشب باید تکلیفم باهات مشخص شه

— شرعی — است

نگاه سردرگم پونه به بین چادر و چشم‌های خشمگین بهروز در
چرخش شد و به جای اون بهناز بود که پرسید:

— بپوشه کجا برین این موقع؟

— بهناز لطفا دخالت نکن!

— یعنی چی دخالت نکن ... نمی بینی حالش بد شده؟

— نترس کاریش ندارم... با آدم جانی که طرف نیستین.

— تا نگی کجا نمی دارم باهات بیاد ... تو الآن تعادل روحی نداری
برادر من.

— اتفاقا حالم خوبه چون تازه دارم می فهمم دور و برم چه خبره...
تازه چشم و گوشم باز شده... تازه فهمیدم تا حالا من رو احمق فرض
کردین و معلوم نیست چه چیزهایی رو نمی دونم و باید بفهمم... پس
لطفا دخالت نکن بهناز .. وگرنه مجبور میشم جور دیگه رفتار
کنم که نه تو خوشت میاد نه من ... خودت احترام خودت رو نگه دار ...
شمام پاشو پونه خانم که امشب خیلی کار داریم!

— برادر من ... عزیز من ... تو الآن عصبی هستی ... اون بدبختی
که برایش شمشیر از رو بستی اصلاً اونطوری که تو فکر می‌کنی نیست
بخدا

— خوبه دیگه... توأم ظاهراً بدت نمیداد این دوتا بهم برسند ...
نمی‌فهمم تو خواهری منی یا اون پسرهی چشم‌چرون

پونه عصبی لیوان آب قند رو پرت کرد روی زمین و بغض‌دار لب زد.

— سینا چشم‌چرون نیست ... اینقدر توهین نکن بهش!

بهروز با صورت گر گرفته به سمت پونه هجوم برد و یقه لباسش رو تو
چنگ گرفت و کمی از روی مبل بلندش کرد.

— ازش دفاع نکن پونه... دفاع نکن ... همون چهارتا خط نوشته کافی بود تا بفهمم چقدر بهت دلباخته بوده... اون نامه‌های از راه دور رو اونطوری می نوشت، چطوری باور کنم الان که دو قدمیشی اصلاً احساسی بهت نداره؟ ... من رو بچه فرض کردی یا احمق؟

— بهروز ولش کن ... تو چرا جنی شدی؟

محکم لباس پونه رو رها کرد، که بدن لرزون پونه روی مبل ولو شد.

— جنی نشدم... اما غیرتی چرا ... جلو چشمم از اون پسر خوب نگین که اینجا رو به آتیش می کشم... امشب دیگه کوتاه نمیام... خسته شدم از ناز و کناره گیری های این خانوم... به خاطر یه پسر ی دو هزار ی با من اینطوری می کنه... آخه اون چی داره که از من سرتر باشه؟ ... موقعیت اجتماعی بهتر؟ ... خونه؟ .. ماشین یا پول بیشتر؟ ... توی کدومش از

من سرتره که وقتی میام خونه داره به پای نوشته‌های قدیمیش
گریه می‌کنه؟ ... نه می‌ذاره بهش دست بزمنه می‌ذاره ببوسمش ... حتی
جلوم حجاب می‌کنه ... می‌بینی روسری سرشه! ... این دیگه چه زندگی
مزخرفی شده ... مگه من شوهرش نیستم؟! ... نه ... امشب
کوتاه نمیام باید تموم شه.

رو کرد به پونه و در حالی که گوشی رو توی دست تکیون می‌داد گفت:

— الان یا پا می‌شی باهام میای ... یا زنگ می‌زنم خودتون بیان اینجا
... تصمیمت رو بگیر همین حالا!

بهناز دوباره پیش دستی کرد.

— منظورت چیه؟ کیا بیان بهروز؟

— مامان و باباش ... بیان تکلیفم رو روشن کنن دیگه... بیان ببینن
 دختر گلشون چجوری شوهرداری می‌کنه... بیان ببینن چشمش دنبال
 عشق قدیمیشه و محل به شوهر شرعیش نمی‌ذاره... بیان شاید اونا
 بتونن از شرط و شروطی سر در بیارن که لب باز نمیکنن
 واسه گفتنش.

— پونه وحشت زده از جاش پرید و میچ دست بهروز رو گرفت.

— تو رو خدا ... تو رو خدا زنگ نزنیا

بهروز دستش رو کشید و گوشی رو زیر چونه‌ی پونه گذاشت و با
 حرص گفت:

— تصمیم با خودته... یا می‌گی شرط آقاجون چی بوده و من از چی
 خبر ندارم... یا می‌گم اونا بیان ازت بپرسن ... شاید بهتره بدونن پنج

سال مثل خواهر و برادر پیش هم زندگی کردیم و اونجوری که فکر می کنن روابطمون روبراه نیست.

پونه دوباره دست دراز کرد و این بار ساعد بهروز رو گرفت.

— تو رو خدا بهروز ماما منم سخته می کنه... براش خوب نیست ... تو که می دونی حالش رو

بهناز چند قدم نزدیک شد.

— بهروز دیوونه شدی؟ می خوای دق بدی این دختر رو؟

— شما دارین دق می دین ... دِ جون بکنین بگین از چی خبر ندارم؟

فریاد بغض دار پونه بود، که هم زمان با ول کردن دست بهروز، کل
خونه رو فرا گرفت.

— از بدبختی من خبر نداری ... از بیچارگی من خبر نداری ... از
اینکه نمی تونم بچه دار شم خبر نداری

گفت و بی حال روی زمین ولو شد. بهناز به سمتش خیز برداشت و
بهروز مات سر جاش میخکوب شد.

— شرعی _ است

چیزی که شنیده بود فراتر از تصورش بود و چند لحظه طول کشید تا
توی ذهنش حلاجی کنه چی شنیده و با زهرخندی که روی لبش جا
خوش کرده بود لکنت وار بگه:

— یع... نی ... چی؟ یعنی... چی نمی... تونی؟ موضوع... ع چیه؟

بهناز در حالی که روسری رو از دور گردن پونه کنار می زد تا کمی
هوا بهش برسه، با خشم ادامه داد.

— یعنی آقا جون واسه خنک شدن دل خودش، واسه اون انتقام کذایی،
شرط گذاشته پونه بچه دار نشه، حالا فهمیدی؟

زهرخندش به پوزخند تمسخرآمیزی مبدل شد.

— خب گذاشته که گذاشته. دلیل نمی شه پونه بخواد تا آخر عمر به اون

شرط مسخره پابند باشه. من شوهرشم، من باید

تصمیم بگیرم بچه می خوام یا نه، نه آقاجون!

— فکر کردی آقاجون به این راحتی شرط گذاشته؟! هه، خیلی خوش

خیالی، پیرمرد این دختر رو مجبورش کرده بره جراحی کنه؟ میفهمی؟

دیگه بخواد هم نمی تونه بچه دار شه؟ لاپراسکوپ می کردن، جراحی

تخلیه تخمدان. یک راست رفت سراغ اصل کاری، تا حتی خواب

بچه داشتند دیگه نتونه ببینن.

بهروز بهت زده روی دو زانو نشست.

— امکان نداره! یعن... ی چی؟ یعنی واقعا نمی‌تونه؟ آخه چر... ا؟
چر... ا این کار رو کردی پونه؟ چرا قبول کردی؟

— به نظرت چاره‌ی دیگه‌ای هم داشته؟ واسه نجات پدر و مادرش از
خودش گذشته، از همون عشقی که رگ غیرت باد شده واسش،
گذشته، همه‌ی زندگیش رو فدا کرده، حقش نیست دیگه آزارش بدی
با اون تهدیدها.

بهروز شرم‌زده و کلافه دست توی موهایش کشید و غرید:

— چرا به من نگفتی پونه؟ چرا نداشتی جلوش رو بگیرم؟

— ظاهرا شرط دیگه‌ی آقاجون این بوده تو نفهمی.

— واسه چی؟ این مسخره‌ست، شرم‌آور! انسانیتش کجا رفته بود؟!
 چطور به خودش اجازه داده با زندگی این دختر بازی کنه؟! اصلا چرا
 خواست پونه با من ازدواج کنه وقتی این بلا رو سرش آورده بود؟
 بسش نبود؟ اصلا فکر من رو نکرد؟ اون که منم محروم کرد از بچه.
 اینطوری که انتقام از نسل خودش گرفته، این با کدوم منطقی جوره؟!!

بهناز در حالی که پونه رو توی آغوش داشت و سرش رو نوازش
 می‌کرد، گفت:

— دقیقا سؤال منم همینه. چرا خواسته پونه باهات ازدواج کنه وقتی
 نمیتونه برات بچه بیاره؟ اونم آقا جونی که عقده‌ی بچه و نوه داشته! اصلا
 اون پیرمرد عقل توی کله‌اش بوده یا همه‌ی وجودش پر بوده از انتقام؟
 آخه یکی نیست بگه این چجور انتقامیه؟

— می‌فهمم، باید بفهمم.

بهروز این رو گفت سریع بلند شد و به سمت رخت آویز رفت و
کتش رو برداشت و با قاپیدن سوئیچ از روی کنسول بدون
توجه به صدا زدن‌های بهناز از خونه بیرون رفت.

پونه که تا اون لحظه فقط شنونده بود، آرام و بغض دار لب زد:

— بهنا...ز، نذار بره. نکنه بره پیش آقا جون، بفهمه همه چیز خراب میشه

بهناز حرص دار غر زد:

— کدوم همه چیز؟ دیگه چی مونده؟ بذار بره به اون پیرمرد

بفهمونه چه اشتباه بزرگی کرده. یکی باید توی روش در بیاد یا نه؟ پنج

سال عذاب کشیدی بسته، اگه تو امشب لب باز نمی کردی من

می گفتم. اصلاً واسه همین دورهمی رو نصفه ول کردم. دلم همش
اینجا بود، تازه یه کار دیگه هم کردم.

سر پونه توی آغوش بهناز چرخید و سؤالی نگاش کرد. بهناز زبون
دور لب کشید و گفت:

— غیر از بهروز یکی دیگه هم جریان شرط رو فهمیده.

پونه هول کرده از بغل بهناز جدا شد و بازوش رو گرفت.

— تو چی کار کردی؟

— همون کاری که تو باید می کردی. ببخشید که نتونستم رو قولم بمونم.
به نظر من قول دادن بی خود بود، باید هر دو تا شون بفهمن تا بتونن
تصمیم بگیرن.

— معلوم هست چی می گی؟ فهمیدن سینا چه دردی رو دوا می کنه؟

— درد تنهایی آینده رو. حالا که جفتشون فهمیدن مشکل چیه.
تصمیم میگیرن باهات بمونن یا نه؟ عاشق واقعی مشخص می شه.

— وای بهناز! می خوای این دو تا رو به جون هم بندازی؟

— به جون هم بیفتن، واسه عشقشون بجنگن. مگه چی می شه؟ هر
کدوم کم بیاره میفهمن کدومشون بیش تر دوستت داره و لایق زندگیه

— من که نمی‌فهمم، این استدلال‌ت منطقی نیست، سینا نامزد داره،
منم شوهر.

— یعنی می‌خواهی بگی از همین حالا بهروز رو انتخاب کردی؟

— نه

— دیدی؟ دلت پیش سیناست

— نمی‌فهمی میگم نامزد داره؟

— خودتم می‌گی نامزد. دیدی که امروز گفت اشتباه کرده به‌ترنم اوکی
داده، واسه فراموش کردن تو بود، پس بذار خودش تصمیم بگیره. هر
کی بیشتر برات مُرد تو براش تب کن

— وای خدایا... از دست تو.

— کار رو به کاردان بسیار عزیزم

پونه بلند شد و برای تغییر حال به سمت سرویس رفت و چند مشت آب به صورت پاشید. اضطرابی که وجودش رو گرفته بود نه به خاطر فهمیدن بهروز و رفتن پیش خالو، بلکه فقط برای رفتار بهروز با سینا بود.

حتی تصور اینکه سینا به خاطر اون سرشکسته یا از کار اخراج بشه، خیلی آزار دهنده بود و فکر کرد بهترین کار اینه که، قبل از هر عکس‌العملی از طرف بهروز، خودش از سینا بخواد شرکت رو ترک کنه.

تموم مدتی که وارد خونه‌ی ستاره شده بود، بدون حرف نشسته بود و گوش‌ی رو توی دست می‌چرخوند. فکر می‌کرد ترنم بعد از اون بحث و ناراحتی به این مهمونی نیاد؛ اما ظاهراً ترنم زودتر از اون رسیده بود و بهونه‌ی با هم نیومدنشون رو هم، دوش گرفتن و کار داشتن سینا گفته بود.

برخلاف تصورش اصلاً آثاری از ناراحتی توی چهره‌ی ترنم نمی‌دید
و این بیش‌تر کنجکاوش می‌کرد، تا بفهمه چی شده که ترنم از اون
همه ناراحتی یهو صد و هشتاد درجه تغییر کرده.

با هر سر بلند کردن نگاه‌خیره و پرابهام‌ترنم‌رو می‌دید و حس گنگی
از این نگاه‌براش به وجود می‌اومد. ترجیح می‌داد نگاهش نکنه، تا این
سردرگمی براش کمتر بشه.

ترنم سرخوش با دیگران حرف می‌زد، با صدازدن‌های مادرسینا مثل
دخترکان ذوق زده لب‌خند می‌زد و جانمی می‌گفت و برای کمک
به ستاره‌پیش دستی می‌کرد.

تنها نتیجه‌ای که از این رفتار ترنم می‌گرفت، قانع نشدن این دختر و
سمج بودن برای رسیدن به خواسته‌اش بود. حس کسی رو داشت

که گره‌ای به طناب دور پاهاش زده و حالا برای بازکردن اون گره‌ی کور، قراره نیازمند دندون بشه.

علیرضا روی کاناپه‌ی سه نفره پاهاش رو دراز کرده بود و با آقای مشکات و سهراب در حال بحث راجب مسائل برون مرزی و جنگ بودن و خانم‌ها مشغول تدارکات شام.

پیامکی که از طرف بهناز به گوشیش اومد کنجکاوش کرد و برای راحت تر بودن، قصد رفتن به سمت تراس رو کرد، که با مخاطب قرار گرفتن خودش توسط پدر ترنم، متوقف شد.

__ آقا سینا اینجا نیستی؟ تو بحث شرکت نمی‌کنی؟

از حالت نیم‌خیز دوباره به حالت نشسته در اومد.

— چی بگم؟

— از بحث جنگ خوشت نمیاد از بحث زندگی بگو ... آخر فرصت
نشد ما دو کلمه درست و حسابی حرف بزنیم ... سِمت دقِقا چیه تو
محل کار؟

هنوز جواب توی ذهنش شکل نگرفته بود که ترنم با لبخند پیش دستی
کرد.

— طراح هستن بابا جونم ... اونجا که اداره دولتی نیست سمت خاصی
داشته باشه.

— خب بالاخره از نظر نوع کار و حقوق و اعتبار شغلی پرسیدم.

سینا فهمید این سوال‌ها مخصوص جلسات خواستگاریه. هر چند چندان جای تعجب نداشت؛ چرا که توی این ده‌روز حرف خاصی زده نشده بود، اونم احتمالاً به احترام سهراب و شناختی که از طریق ترانه داشتن؛ اما انگار کم‌کم داشت یه بوهای می‌اومد. خانم‌ها هم کنجکاو شدن و دست از کار کشیده کنار سفره ایستاده بودن و تنها ستاره بود که هنوز داخل آشپزخونه بود.

سهراب که سکوت سینا رو دید پیش دستی کرد.

— آقاجون فک کنم سینا گر خیده

همه به این حرف خندیدن؛ الا سینا که حتی لبخند هم روی لبش جا نگرفت ... حس می‌کرد توی محاصره قرار گرفته و از هر طرف بره قراره گیر بیفته.

سؤال مجدد آقای مشکات بیشتر مستأصلش کرد.

—سینا جان نمی‌خوای راجب برنامه‌های آینده‌ت چیزی واسمون بگی؟

نمی‌دونست چی باید بگه! چند ثانیه به ترنم نگاه کرد، تا شاید دوباره به کمکش بیاد؛ چرا که تنها کسی که می‌تونست از بحران جلوگیری کنه خود ترنم بود و خوشبختانه ترنم با همون نگاه کوتاه، متوجه عجز سینا شد و دوباره پیش قدم شد.

—باباجون برنامه هامون هنوز به قطعیت نرسیده که راجبش صحبت کنیم.

—راجب برنامه‌های آقا سینا پرسیدم نه شما دخترم

سینا دیگه فهمید قضیه جدیه و باید وارد گود بشه.

__ببخشید منظورتون کدوم برنامه هاست؟ برنامه کاری؟

__نه پسرم برنامه ازدواجتون؟ حاج خانوم گفتن شما یه برنامه هایی داری که خودت باید بگی ... منم چند وقته منتظرم، ولی شما ظاهرا خیلی صبرت زیاده... ما به احترام حاج خانوم نیازی به تشریفات خواستگاری ندیدیم، ولی دیگه بقیه چیزها باید طبق روال پیش بره... اینکه من تا حالا نپرسیدم فقط به خاطر شناخت و اطمینانم از خانواده ی شماست و بالآخره یکی از دخترهام، سال هاست عروس شماست؛ اما انتظار اهمال هم ندارم

__شرمنده من خبر نداشتم مادر همچین حرفی زدن و شما منتظر هستین ... والله برنامه های من ربطی به ازدواج نداشته... اگه برنامه ای بوده راجب کار بوده.

__خب یعنی هیچ برنامه‌ای برای ازدواجتون نریختین؟ نزدیک دو هفته‌ست صیغه‌خونده شده؛ اما نه ترنم چیزی می‌گه نه حرفی از طرف شما زده می‌شه. قبلنا بزرگترا برنامه می‌چیدن بچه‌ها فقط حاضر میشدن، الان گویا برعکس شده... ما هم فعلا منتظریم ببینیم شما قراره چه‌سازی بزنین که ما برقصیم

__اختیار دارین این چه حرفیه... من که رو حرف بزرگترا حرفی نمیزنم فقط...

نگاهش رو به چشمای مضطرب ترنم دوخت و نمی‌دونست چطور باید بگه، یک‌ساعت قبل همه‌ی حرف‌هاش رو به ترنم زده و از نظر اون همه چیز تموم شده‌ست.

__فقط چی پسرم؟

—شرعی— است

۸

ترنم که فهمیده بود حرفی نزنه دوباره نقشه هاش نابود می شه، با نگاهش
به سینا التماس کرد برای ساکت موندن و خودش دوباره پرید وسط
مکالمه.

فقط زمان بیشتری نیاز داریم پدر جون، قرار ما واسه شیش ماه بود
دیگه، شما چقدر عجله دارین! به قول خودتون تازه نزدیک دو
هفته شده.

فکر می کردم از استرسه، که اون شیش ماه رو بهونه کردین و الآن
دیگه نیازی به اون همه وقت کُشی نباشه.

این بار ترانه بود که پیش دستی کرد برای جواب.

باباجونم این شیش ماه اصلاً وقت کُشی نیست. الآن وقتشون رو
بذارن واسه شناخت بیشتر بهتر از پشیمونی فرداست.

تو و سهراب که اینقدر زمان نیاز نداشتین!

— همیشه با هم قیاس کرد. حتما نیاز می‌بینن به شناخت بیش‌تر.
شمام یکم دندون رو جیگر بذارین، قول میدم به وقتش همه‌ی کارها رو
خودم انجام میدم هیچ کاری عقب نمی‌مونه

آقای مشکات که دوباره تأییدیه ترانه رو دیده بود بیخیال اصرار زیاد شد
با گفتن یک «ان شاء الله» کلامش رو ختم داد. ستاره هم با دیس برنج
وارد هال شد و با لبخند رو به جمع گفت:

— بفرمایید، برنج هم کشیده شده.

سهراب یک بشقاب غذا با مخلفات برای علیرضا جدا کرد و روی
میز جلوش قرار داد. بقیه هم دور سفره نشستند و ترنم عمدا خودش رو
کنار سینا جا داد و زیر لبی طوری که فقط اون بشنوه گفت:

— ممنون، داشتم سگته می‌کردم.

سینا بدون نگاه‌باهش گفت:

— فکر کنم باید دوباره صحبت کنیم.

— باشه یه روز دیگه، اینجا نمیشه.

سینا با سکوت به غذا خوردن ادامه داد و همچنان گوشه‌ای از ذهنش درگیر پیامک بهناز بود و نمی‌فهمید چی می‌خوره.

بعد شام و کمک به جمع کردن سفره، بلافاصله به اتاق ستاره رفت و روی تراس گوشی رو چک کرد. دوتا پیام دیگه هم از بهناز اومده بود.

سریع پیام‌ها رو باز کرد و خوند. بهناز توی اولین پیام‌اش خواسته بود اگه می‌تونه با هم صحبت کنن و وقتی جوابی از سینا نگرفته بود پیام‌بعدیش رو داده بود که گفته بود: «اوضاع یکم اینجا بهم ریخته‌ست. بهروز جریان علاقه‌ی قدیمی‌ای که بین تو و پونه بوده رو فهمیده، خیلی آتیشی شده. فکر کنم بخواد اخراجت کنه»

پیام‌بعدیش هم بود «فعلاً گمون نکنم بهروز فردا بیاد شرکت چون رفته بوشهر، چون وقتی جریان جراحی رو شنید قاطی کرد. حالا هر دو تون می‌دونین مشکل پونه چیه. امیدوارم تصمیمت رو بابت پونه گرفته باشی. نهایتاً تا پس فردا فرصت داری فکر کنی، منم تلاشم رو می‌کنم. تونستی بهم خبر بده چیکار می‌کنی.»

تنها یک جمله در جواب بهناز نوشت

— پونه حالش خوبه؟

مطمئن بود بهروز با فهمیدن ماجرا حتما کلی داد و هوار راه انداخته و
دل عزیزترینش رو لرزونده.

جواب سریع بهناز با شکلک آخرش لبخندی روی لبهاش آورد.

__ نه سلامی، نه عذرخواهی، بسوزه پدر عاشقی.

براش نوشت:

__ شرمنده، فکرم درگیر بود. سلام، ببخشید.

__ تصمیمت چیه؟

— تا آخرش هستم.

— نامزدت چی؟

— باهاش حرف زدم.

— به این سرعت؟ قبول کرده؟

— راستش ظاهراً نه، ولی درستش می‌کنم.

— امیدوارم.

— هنوز باورم نمی‌شه پونه اون کار رو کرده، این عذاب کمی نیست.

— اگه بخوای پاش وایستی باید این عذاب رو خودتم بکشی، پس خوب فکر کن. بهش گفتم که در جریانی و الآن اونم یه جورایی منتظره جوابته. اگه یک هزارم در صدم ممکنه پشیمون شی، اصلا جلو نیا. این دختر به اندازه‌ی کافی سختی کشیده.

— اگه پنج سال قبل بهم دردش رو گفته بود، هر جوری بود پدر بزرگتون رو راضی می کردم تا این ازدواج سر نگیره و نمی داشتم پونه این عذاب رو تنهایی تحمل کنه.

— حالا بجای آقا جون باید بهروز رو راضی به جدایی کنیم. قبلا هم گفتم، من طرف پونه ام، هر کدوم رو اون انتخاب کرد منم پشتشم.

— ممنونم که در حقش خواهری می کنین.

با صدای سهراب سرش به ضرب از گوشی جدا شد.

— منو محرم می دونی بگی چته؟

اخم ریزی به پیشونی انداخت. برای بهناز شب بخیر فرستاد و به لبه‌ی تراس تکیه داد.

— هیچی، چیزیم نیست.

سهراب کنارش ایستاد و دستش رو ستون کرد به نرده و چشم به کوچه دوخت.

— چند بار از ستاره پرسیدم نظرت راجب ترنم چیه. اونم جواب سربالا داده. فکر کردم وقتی محرم شدین حتما اوکی دادی؛ اما ظاهرا یه پای قضیه میلنگه.

__دارم سعی می‌کنم شکسته‌بندی کنم.

__اون یک‌سالی که افسردگی گرفته بودی می‌دونستم پای یه شکست عشقی وسطه؛ اما نمی‌دونستم طرف کیه. الانم حسّ می‌گه دلت با ترنم نیست. اگه حسم درسته زودتر زبون باز کن، باید یه نیم‌چه محبتی قبل ازدواج ایجاد شده باشه. به‌زور همیشه مهر کسی رو به‌دل گرفت. غصه‌ی پدر زنم نخور. ترانه‌رگ خوابش رو می‌دونه. اگه بفهمه تو اجبارا می‌خواهی پای ترنم بمونی خودش میره با باباش صحبت می‌کنه. ترانه‌حاضر نمی‌شه یکی یک دونه خواهرش این مدلی تن به ازدواج بده، حتی اگه طرف تو باشی.

__ممنون که درک می‌کنی، باید اول با ترنم حرف بزنم.

__باشه

دست روی شونه‌ی سهراب گذاشت و فشرد. این برادری برایش
دنیا‌یی می‌ارزید.

تکون‌های ملایم قایق، که به خاطر موج‌های ریز تابستونی بود،
کم‌کم داشت اون رو به یه خواب قبل‌ظہری بدون برنامه فرو می‌برد.

بعد از نبود بلیط هواپیما و یک رانندگی طاقت فرسای دوازده ساعته،
بازم مجبور شده بود انتظار بکشد برای دیدن پدر بزرگی، که بزرگیش رو
با امر و نهی و اجبار تا حالا بهش نشون داده بود و این زخمی
که تازه ازش خورده بود، حسابی دلش رو سوزونده بود.

نمی دونست از حسادته یا عصبانیت، که وقتی فهمید خالو حشمت با
پسر جدیدش رفته دریانوردی آتیش وجودش شعله ورتر شده بود.
تمام مسیر، به علت کار این پیرمرد فکر کرده بود و نتونسته بود
بفهمه چطور برای اونی که از خون خودش بود، همچین تصمیمی
گرفته بود. مگه خطایی ازش سر زده بود یا گناهی مرتکب شده بود
که آتیش این انتقام دامنش رو گرفته بود! تنها نتیجه ای که می گرفت
زائل بودن عقل اون پیرمرد موقع تصمیم گیری بود.

از فکر و خیال زیاد سرش به شدت درد می کرد و این خواب
قیلوله می تونست کمی تسکین دهنده باشه؛ اما نور تیز خورشید
مستقیم توی چشماش می خورد و اذیتش می کرد. داشت ساعدش رو

روی چشم‌ها می‌داشت تا حس خواب از چشماش نپره، که با صدای
خالو حشمت از جا پرید.

— ها ... چت گو ... اینجا چه‌کُنی؟ (چی می‌گی؟ اینجا چیکار
می‌کنی؟)

نیم‌خیز شد و به‌آرنجش تکیه‌داد و همون‌طور که دست رو پیشونیش
می‌داشت تا سایه‌بون آفتاب بشه‌نگاه‌پر اخمی به‌خالو حشمت
انداخت. نفس عمیق و کلافه‌ای کشید و بلند شد و بدون گفتن
سلام‌اول از همه‌دستی روی صورت کشید تا از عصبانیت لحظه‌ایش
کم‌کنه. مثلاً او‌مده‌بود دعوا؛ اما هیچ‌وقت به‌خاطر ادبش به‌بزرگ‌ترش
بی‌احترامی نکرده‌بود.

حالا مونده بود چطوری عقده‌ی دل وا کنه و جوری برخورد کنه،
که هم دل خودش خنک بشه، هم این آدم حدودا هشتاد ساله، حسابی
شرمنده‌ی کار غیرمنطقیش بشه.

برعکس علاقه‌ی شدید قلبیش برای داد زدن و خالی شدن، سعی
کرد خونسریش رو حفظ کنه و برای این کار چند بار نفس عمیق
کشید؛ اما صدای شاکی پدر بزرگش اجازه‌ی آرامش نداد.

— بوآت یادت نداده‌سی بزرگ‌تر سلام‌کنی؟ (بابات یادت
نداده به بزرگ‌تر سلام‌کنی؟)

— جای سلام‌هم گذاشتین؟ جای احترام‌هم گذاشتین؟ خبط و خطای
من چی بود اینجوری گذاشتین تو کاسم؟ معلوم هست شما چی
می‌خواستین؟ چرا با زندگی من این کار رو کردین؟

خالو حشمت لحظه‌ای بهت زده به شیر زخمی روبروش خیره شد و خیلی سریع سلول‌های خاکستریش فعال شدن و شستش خبر دار شد، اتفاقی که پنج سال انتظارش رو کشیده بود بالأخره به وقوع پیوسته. هر چند به نظرش خیلی دیر بود و زودتر از اینا منتظرش بود، حتی این روزها بیشتر بهش فکر می‌کرد؛ چرا که چیزهایی فهمیده بود که اصلاً به مذاقش خوش نیومده بود و حسابی ذهنش رو درگیر کرده بود. دستی به سبیلش کشید و رو به دریا، پشت به بهروز در حال انفجار ایستاد.

— چته؟ پاچه و گیری؟ نهایت واگویه کرده، ها؟ (چته؟ پاچه می‌گیری؟
بالأخره بهت گفته، آره؟)

بهروز درست پشت خالو جا گرفت. عجیب این خونسردی پیرمرد حرصیش می‌کرد.

— آره گفته، نكنه انتظار داشتن تا موقع مرگشم چیزی به کسی نگه؟!
 شما می فهمین چی کار کردین؟ می فهمین چه بلایی سر زندگی اون
 دختر و زندگی من آوردین؟ اصلا به فرض قصد انتقام داشتن، اصلا
 بگیرم حق هم داشتن، میخواستین انتقام خون پسر تون رو بگیرین
 درست، من این وسط چه گناهی کرده بودم؟ من چه خطی ازم سر
 زده بود؟ چه دشمنی ای با من داشتن آخه؟

— کی گفته سی تو دشمنی بیده؟

— دیگه گفتن می خواد؟ خودش اثبات شده ست. اصل این بلا الان سر
 من نازل شده. خواستین حسرت بچه داشتن رو به دل پونه و پدر مادر
 پونه بدازین یا دل من؟

— بگو او یکی زنت بچه و یاره؟ نمی تانه؟

بهروز مات ایستاد و به دشتاشه‌ی در حال تگون خوردن پیرمرد خیره شد. خالو با پوزخندی به سمتش برگشت، ظاهراً از ماجرای ازدواج اون با آتوسا بو برده بود و این شدیداً بهروز رو متعجب کرده بود.

— ها ... زفان به دهن گرفتی! وگو؟ اوایی که سینه چاک می کردی وراش ... او نمی تانه برات و یاره؟ نکنه فکر کردستی ما بی خفروم؟ ایقد هالو به چشت آمدوم؟ (هان ... زبان به دهن گرفتی! ... بگو؟ اونی که براش سینه چاک می کردی ... اون نمی تونه برات بیاره؟ نکنه فکر کردی من بی خبرم؟ اینقدر من رو هالو فرض کردی؟)

سر به زیر شد و با حرص از یادآوری آتوسا لبش رو که واسه گفتن فحش به اون دختر داشت از هم باز می شد گاز گرفت. الآن شرایطی نبود که با حرف از خیانت آتوسا خودش رو پیش این پیرمرد حق به جانب کوچیک کنه و مورد شماتتش قرار بگیره. اومده بود توبیخ

کنه نه که توبیخ بشه. الان فقط باید می فهمید داستان این
انتقام مسخره چی بوده و تنها یک جواب برای خالو داشت.

— دارم ازش جدا می شم.

پوزخند خالو حشمت صدا دارتر شد و یک قدم به بهروز نزدیک شد و
سری به تأسف تگون داد.

— به حرفوم رسیدی؟ سی تو گفتوم ای دختر وصله تنت نبیده، کو
گوش شنوا؟!

— است

این بار بهروز صداش رو انداخت تو گلو، تا بلندتر حق خواهی کنه.

— پونه که لقمه‌ی خودتون بود چی؟! مگه مجبورم نکردین باهاش
ازدواج کنم؟ پس چرا آیندم رو خراب کردین؟ چرا اون بیچاره رو
حسرت به دل گذاشتین؟ مگه عمو رو اون دختر کشته بود؟ باباش
یه کاری کرد اونم سی و پنج سال قبل، حالا اون بدبخت باید عذاب
اون کار رو بینه تا آخر عمر؟

— بچم و کشتن؛ نسلم رو زدن؛ کم کاری دانستی؟

— اونا نسلتون رو زدن یا شما با اون انتقام گرفتتون؟
خودتونم می‌دونین دلش چیه بوده، واسه حفظ آبرو چیزی فاش نمی‌کنین؛ اما مادر جون زنده بود به بابام گفته بود سر و گوش عمو خیلی می‌جنبید. ازش بعید نبود که اون روز واقعا به قصد تجاوز به مادر پونه رفته بوده باشه نخلستون. حتما رفته بود خطایی بکنه که بابای پونه واسه ناموسش غیرتی شده، پس بیخود ازش دفاع نکنین!

— اگر به قصد خطایی رفته بید، کاری که نکرد؛ اگر خطا می‌رفت خودوم می‌کُشتمش.

— بابای پونه چطور باید می‌فهمید شما بعداً عمو رو مجازات می‌کنی؟
شما مردی اونم مرد. نمی‌تونست وایسته جلو چشم‌هاش به زنش دست‌داری شه که

خالو نگاه مستأصلی به بهروز انداخت. این حرف‌ها چند وقتی بود
توی ذهن خودش مرتب تکرار می‌شد. درست از روزی که محمود
اون رو به بسترش خواسته بود و لب باز کرده بود و راز گفته بود؛ اما
کوتاه او مدن و اعتراف به اشتباه از عهده‌اش بر نمی‌اومد. غرور چندین
ساله‌اش لگد مال می‌شد، اگه حرفی به زبانش جاری می‌شد. با تشری
خواست ختم ماجرا کنه.

— نموخوام ای جدل کش و یاد، والسلام!

بهروز عصبی سدّ راه خالو شد.

— چی چیو والسلام! من هنوز جواب نگرفتم. گناه من چی بوده؟ چرا
من رو بدبخت کردین؟ مگه شما نوه نمی‌خواستین؟ الآن من چه خاکی
به سر کنم؟

— تو زیر آبی رفتی، قرار ما ای بود که او دختره فراموش کنی؛ اما تو ستاندیش، جای گله نیست. همی که ارثیه ازت نستاندم برو خدا رو شکر کن

— قبل اینکه من با آتوسا ازدواج کنم شما اون شرط رو واسه پونه گذاشتین. نمی تونین من رو گول بزنین. شما قبل ازدواجم با آتوسا منو بدبخت کردین.

— مگه زدوم مردانگیه تو رو گرفتوم؟ برو سی خودت زن بستان بچه بیاره برات.

— چی؟ زن بگیرم؟ به همین راحتی؟ یه دختر رو تا آخر عمرش از نعمت مادر شدن محروم کردین اصلاً خیالی نیست؟ من احمق پنج سال عذابش دادم با وجود آتوسا، حالا برم زن بگیرم دقش بدم با بچه دار شدن؟ فکر کردین بی وجدانم؟ فکر کردین منم مثل شما؟

— مثل مونی، عین خودوم، الا داغی نمیفهمی. یکم که بگذره، دلت
که بچه بخواد، به حرفوم می رسی.

— هیچم مثل شما نیستم، قضیه ی آتوسا فرق داشت. اون قبل پونه وارد
زندگیم شده بود، عاشقش بودم و پونه خودش موافقت کرد واسه ازدواج
با اون. از همون اولش پیشنهاد خودش بود، وگرنه چرا باید وقتی
یکی مثل پونه رو دارم برم سراغ یکی دیگه؟

خالو حشمت لبخندی محوی روی لب آورد و چشماش رو ریز
کرد.

— ها پس دردت ایه؟ دل وا دادی که ای طور مثل ماهی هل هل
می زنی؟

نگاه درمونده‌ی بهروز به اطراف قایق چرخید و زهر خندی زد:

—آره، دل دادم، اونم به کسی که هیچ احساسی بهم نداره. الان دیگه ازش شرمم میشه. شما طبیعی ترین حقش رو ازش گرفتین. چطور از دلدادگیم بگم بهش؟ شاید دلیل اصلی قبول نکردن من همینه، شاید به خاطر کاری که باهاش کردین از من متنفره. بالأخره منم نوه‌ی شما، خون شما تو رگ‌هامه، مثل شما بهش بد کردم. پنج سال شوهرش بودم؛ اما براش شوهری نکردم. حالا چطور انتظار داشته باشم قبولم کنه؟ مخصوصا که حالا سر و کله‌ی عشق قدیمیش هم پیدا شده

نگاه خالو پر از تعجب شد و توی قهوه‌ای‌های لرزون بهروز دنبال جواب گشت و بهروز درمونده‌رو بشکهای کنار دستش نشست.

— نابودم کردی آقاجون. دیگه هیچ راهی واسم نداشتی. همه‌ی امیدم این بود، بعد طلاق دادن آتوسا پونه‌رو دارم. کسی که پنج ساله با خوبی هاش، با مهربونیش، با فداکاری هاش دل و دینم رو برده؛ اما الان که نگاه می‌کنم هیچی ندارم، تا با هاش اون دختر رو واسه خودم کنم، اگه بخواد بره حق داره، اگه بخواد بقیه‌ی عمرش رو با عشق اولش سر کنه بخدا حق داره. چطور جلوش رو بگیرم وقتی خودم و خانواده‌ام بزرگ‌ترین عذاب رو بهش دادیم؟ تا آخر عمرش حسرت مادر شدن به قلب مهربونش می‌مونه، حقش نبود. بخدا حقش نبود. اون می‌تونست بهترین مادر واسه بچه‌ی من باشه؛ اما نداشتی آقاجون. نداشتی این خوشی بهم برسه. شاید دیگه هیچ وقت نخوام با کسی باشم.

نگاه پیرمرد از عجز بهروز به غم نشست. دلش می‌خواست حرفی که نوک زبونش در حال تقلا بود رو به لب جاری کنه؛ اما غرورش نمی‌داشت. از پنج سال قبل خودش رو آماده کرده بود برای این روزی که بهروز اعتراف به عشق این دختر می‌کنه؛ اما همه چیز برعکس

تصوراتش شده بود. حالا داشت توبیخ می شد و مطمئناً هیچ ارج و
قربانی نصیبش نمی شد با به زبون آوردن اون حرف. شاید هنوز زمانش
نشده بود و باید بیشتر صبر می کرد.

دست خالو، با دو ضربه ی تشر آمیز روی شونه ی راست بهروز
نشست، از این همه ناامیدیه بهروز خورش به جوش اومده بود.

— چت گو؟ سی چه باختی؟ میدان خالی مکنی برا رقیب؟ تو نوه مو
نیستی اگه نتانی او دختر سی خودت نگه داری!

نگاه بهروز از موج‌های ریز شط جدا شد و به کف دست‌های خودش
خیره شد، با لحنی که یأس توش طغیان می‌کرد و دل خالو رو ریش
می‌کرد، به آرومی لب زد:

— این دست‌ها رو می‌بینی چقدر خالیه؟ هم‌توی ظاهر خالیه،
هم‌توی باطنش خالیه... پیش پونه خالیه. کلی فکر کردم راجب این
پنج سال. به جای اینکه من به پونه کمک کرده باشم و به یک جایی
رسونده باشمش با پولم، یا همون ارثیه‌ی شما، میبینم نه، همش از
تلاش خودش بوده و حتی پشتکار پونه زندگی ما رو روبه‌راه کرده.
خیلی وقت‌ها، مشاوره‌های خوبش باعث می‌شد یک سری پروژه‌ها
رو قبول کنیم و با موفقیت توی اون پروژه کلی اسم در کنیم. و گرنه با
پول خالی که نمیشد توی این پنج سال این قدر پیشرفت کنیم.
چهره‌زهایی که جور من رو می‌کشید، چه شب‌هایی که تا صبح

نمی‌خواهید واسه پروژه‌ها؛ همون شب‌هایی که من رفته بودم تفریح با
آتوسا ... از این در عجبم چرا این دختر این همه سال، حتی یک
کلمه حرف نزده؟ چرا از درد بزرگش نگفته؟

_ شاید اوطور که تو فک مکنی نباشه، شاید او بچه‌نخواد!

_ هه... پونه بچه‌نخواد؟ اون جونش در میره وقتی بچه می‌بینه... چند
ساله فکر و ذکرش شده یک پرورشگاه توی شمال. وقتی میره اونجا
انگار یه آدم دیگه میشه، شایدم مادر میشه... آره... همینه... مادر میشه...
حس مادرانه‌ای که هیچ وقت نمی‌تونه داشته باشه... حسی که شما ازش
گرفتین رو اونجا کمی تسکین می‌ده.

بهر روز بلند شد و با یادآوری روزهای خوشی که پونه توی شمال با
بچه‌های پرورشگاه سپری کرده بود، هاله‌ای از اشک توی چشم‌هاش
حلقه زد و با حرصی مشهود گفت:

نمی‌دونین چه کردین باهاش، شایدم می‌دونین و عمدا این کار رو کردین. شاید اینقدر عقده‌ی عذاب دادن پدرش رو دلتون سنگینی می‌کرد که این تنها راه رفتین؛ اما واقعا نمی‌فهمم چرا؟ چرا همچین تصمیمی گرفتین و پای منم به این بازی باز کردین؟ خدای بالاسرتون راضی بود به اینجوری حق خواهی؟

— جوواب خدامو خدّم دانم چه گوم، تو سنگ خودت به سینه‌بزن.

— کجاست این سنگ که به جای سینه‌بزنم به ملاجم؟ بزنم و نابود کنم هر چی بوده و نبوده. بخدا تا او مدن به اینجا صدبار از خدا خواستم جونم رو بگیره توی جاده، درست مثل بابام. نه روی برگشت داشتم نه طاقت دیدن شما، چون بعید بود همه چیز دروغ باشه. از اینکه پیام و شما تأیید کنین اون بلا رو واهمه داشتم. خدا خدا می‌کردم یا بمیرم یا وقتی او مدم بهم بگین سرکاری بوده.

— عقلت تاب گرفته؟ زیاد زیر آفتو نشستی داری هذیان می‌بافی؟

— من نبافتم... شما بافتی. همیشه این پیچ در پیچی رو بازش کرد.
دیگه عقلم به جایی قد نمیده.

— رو سی زنت؟ مگر نگفتی عشق قدیمش آمده؟ رو نذار جولان
وده.

— با چه انگیزه‌ای؟ با چه حرف حسابی؟ برم بگم چی؟

— گو بهش دلت پیشش گیره

— چند وقته کارم همین شده؛ اما انگار اون جن من بسم الله... حتی
به ده درصد علاقه از طرف پونه قانعم بخدا؛ اما الان هیچی
ندارم واسه گفتن. چون شما هیچی نداشتی برام

خالو بازوی بهروز رو فشاری داد و عصبی گفت:

— او دختر حق نداره سی تو جدا شه، ازش نوشته داروم. اگر خواست
بره سراغ او یکی عشقش، وگو تا روزگارش سیاه کونوم!

— دیگه مگه سیاه تر از اینم می شه؟ مگه اون دختر برده ی منه، هر چی
بگم گوش کنه، جیکش هم در نیاد؟ نه اون کنیزک حلقه به گوشه، نه من
شاهزاده ی شمشیر به دست. شما توی کدوم دوره دارین زندگی می
کنین؟

خالو حشمت خشمگین شد و چندبار با نوک انگشت به شقیقه‌ی
بهروز کوبید.

— تو مجنونی پسر

— مجنون بدون لایلا ... اصلاً نمی‌دونم لایلا من کیه؟ سرگردونم،
داغونم، زندگیم بد جور پیچیده‌توی هم. نه می‌فهمم چرا به اینجا
رسیدم نه می‌دونم باید چیکار کنم!

— مو سی تو گوم؟ برو ور دلش، تا هوای اویکی از سرش جداشه!

— همیشه همه چیز رو ساده فرض می‌کنین. اون روزی
می‌تونستم که چیزی تو چنته داشته باشم، سرت‌تر باشم؛ اما با همه‌ی پول
و پله‌ای که دارم، بازم فکر برتری ندارم؛ چون می‌دونم واسه پونه پول

مهم نیست، چیزی که اون می خواد مرام و معرفته که منه خاک بر سر از
صدقه سری شما هرچی تلاش کنم باز به چشمش نمیاد.

— رو تا من آم... خدوم این گره باز کنم.

— خیلی ممنون، شما نیاز نیست واسه هم زدن این گندی
که به زندگیم زدین، دیگه زحمتی بکشین. خودم یک خاکی
به سرم می ریزم.

بهروز این رو گفت و بلافاصله از قایق تفریحی خانوادگیشون بیرون
رفت و خالو حشمت لحظاتی حسرت بار رو به بدرقه ی نوه ی
عزیزش گذروند. نمی دونست چطور به این مرد زخمی، که حتی
خدا حافظی نکرده، بفهمونه تموم کارهایی که کرده بود، برای آینده ی
اون بود. انگار وقت عمل بود و دیگه با حرف چیزی درست نمی شد.

نگاهش رو از مانیتور گرفت و در حالی که با خودکار روی میز
ضرب می‌زد، به میز خالی رو به روش چشم‌دوخت. فکر می‌کرد
پونه به خاطر فرار، امروز شرکت نمی‌یاد؛ اما ظاهراً او آمده بود و به جای
این اتاق، اتاق بهروز رو انتخاب کرده بود.

فکر اینکه این انتخاب ممکنه جوابی باشه، که پونه برای ادامه‌ی
رابطشون در نظر گرفته، یا فکر اینکه بهروز با دونستن حقیقت،

ممکنه بخواد پی همه چیز رو به تنش بماله و تا آخرش پای پونه بمونه،
حسابی کلافه اش می کرد.

بلند شد و کنار میز پونه ایستاد. یاد روزی افتاد که گوشه ی چادر
پونه رو به چنگ گرفته بود و راجب حمله ی جلیلی به لب هاش
گفته بود. اون روز از مقایسه شدن با مردهای دیگه ناراحت شده بود؛
اما الان می فهمید چقدر پونه حق داشت و پشت نگاهش چقدر درد
بود.

چشم هایی که درد تنهایی رو فریاد زده بود؛ اما نفهمیده بود عزیزترینش
چی می کشه. مگه خودش پونه رو تنهاش نداشته بود، اونم درست وقتی
که خبر ازدواجش رو شنید؟ به جای رفتن و از حقیقت پرسیدن، توی
خونه کز کرد و از نامردی اون نالید و غصه خورد، پس پونه حق
داشت بگه همتون فکر لذت و حال خودتونین. مگه بودن با این دختر،
همون لذتی نبود که تا از دستش داد، افسرده شد و به خاطر غرورش
حاضر نشد پاپیش بذاره و از دلیل این نامردی بپرسه؟ حالا می فهمید

خودش بدتر از تموم مردهایی رفتار کرده که پونه از شون گله داشت. هیچ کدوم اون مردها به اندازه‌ی اون پونه رو نمی شناختن و باهاش رابطه نداشتن. نه بهروز که لقب شوهر داشت نه جلیلی، پس چطور نفهمید این دختر با اون انتخاب، خودش رو نابود کرده. آینده رو به تباهی کشونده و تک و تنها برای غم بزرگش نوحه سرایی کرده؟

کلافه شد از نبودن پونه و دستی به صندلیش کشید. دلش لمس همون چادر رو می خواست حتی اگه بازم پشتش کلی فحش و القاب نامناسب باشه. باید زودتر از بهروز، با پونه حرف می زد و دلش قرص می شد. باید کاری می کرد اون دختر دست از لجبازی برداره، تا بتونه واسه ادامه‌ی مسیر روش حساب کنه. دلش نمی خواست دوباره توی عمل انجام شده قرار بگیره و پونه با تصمیماتی که بیشتر شون از روی احساس بود، دستش رو بذاره توی پوست گردو و وقتی بفهمه چی به چیه، که دیگه هیچ کاری ازش بر نیاد.

وقتی بهناز توی پیامک بهش گفته بود اگه یک
هزارم در صدم ممکنه پیشمون بشی جلو نیا، دیشب تا خود اذان صبح
فقط داشت به آینده‌ی تصمیمی که گرفته بود فکر می کرد و
تمام احتمالات رو توی ذهنش سنجیده بود. نمی خواست حتی
لحظه‌ای تردید داشته باشه.

از خودش و احساسش مطمئن بود؛ چرا که پنج سال دوری
پونه نتونسته بود، اون دختر رو از ذهنش خارج کنه و تموم تلاشش
برای فراموشی، فقط یه حواس پرتی جزئی بود. درست مثل وعده‌ی
آب نبات دادن به بچه‌ای بود که دلش شدیداً دو چرخه میخواست.

هیچ کس و هیچ چیز توی این سال‌ها حس خلأیی، که از نبود
پونه توی قلبش احساس می کرد رو، نتونسته بود پر کنه و یه جورایی
این حفره‌ای که میون احساسش ایجاد شده بود، براش مأمنی مقدس
شده بود، که منتظر بود الهه‌ی خوبی‌ها دوباره نگاه مهربونش رو بهش
بتابونه، تا این حفره‌ی ظلمانی با نور عشق پر بشه.

صدای باز شدن در، نگاه خیره شده‌ش به‌صندلی خالی رو به سمت
ورودی کشوند و بهناز رو سرک کشان و لبخند به‌دید. حس حمایت
از این نگاه و لبخند، خط بطلانی به‌روی افکار منفیش کشید و طرح
لبخند، روی لب خودش هم‌شکل گرفت.

بهناز تمام‌قامت وارد اتاق شد و نگاه‌مشکوکی به‌پشت سینا انداخت
و نفس راحتی کشید.

— اوف ... یه لحظه فکر کردم پونه‌پشت سرت نشسته. ترسیدم بابا. با
صندلی خالی چشم‌تو چشم‌بودی؟ بینم‌کنه خل شدی داری باهاش
دردودل میکنی؟

لبخند سینا بیش تر کش اومد و با دست اشاره کرد برای نشستن. بهناز
با ذوق روی صندلی پونه نشست و با یه فشار صندلی رو چرخوند و
بازیگوشانه خندید.

— ایول! خیلی حال میده. پونه عجب صندلی ای داره

با دیدن چشم‌های متعجب سینا، خنده‌اش به قهقهه‌ای تبدیل شد.

سینا انگشت اشاره روی بینی گذاشت.

— هیش، یکم مراعات کنین خانم طلوعی، الان همه پا میشن میان اینجا.
مثلا اتاق کاره، مگه اومدین شهر بازی؟

— نگران اون همه‌ای، یا نگران اومدن پونه؟ نکنه می ترسی؟

سینا در حالی که به سمت پنجره می‌رفت سر برگردوند و متعجب ابرو بالا داد.

— از چی؟

— از اینکه پونه فکر ناجور کنه. یادت که نرفته یه زمانی داشتم نقش مُخ زن رو بازی می‌کردم؟

سینا پنجره رو باز کرد، تا کمی دون برای یاکریم‌های مهمون شده به لبه‌ی پنجره بریزه و با انگشت اشاره، به کنار شقیقه‌ش زد.

— والله دیگه این تو مخی نمونده، چیزی دیدین پیش کش.

— از قیافه ت معلومه دیشب خوب نخواستیدی، مثل من و پونه

— پونه رو می فهمم ولی شما رو نه!

— میشه بیخیال این شما گفتن شی؟ حس خانم معلم بودن بهم دست
میده.

— باشه، چرا نخواستیدی؟

بهناز نگاه زیر چشمی و تردید داری بهش انداخت

— اوم، راستش، راجب، راجب بهروزه.

اخم ریخی مهمون پیشونی سینا شد و بعد از پخش کردن بقیه‌ی
گندم‌ها، پنجره‌رو بست و به دیوار تکیه داد، دست توی جیب شلوار
کتانش کرد و بدون حرفی به بهناز چشم دوخت. حس کرد بهناز برای
زدن حرفی اومده و داره مقدمه چینی می‌کنه. کمی اضطراب به وجودش
رخنه کرد.

بهناز انگشت‌های دو دستش رو به هم قلاب کرد و در حال چرخش
شصت‌ها به دور هم، با مکثی که بین همه‌ی جمله‌هاش بود، شروع
کرد به حرف زدن.

— می‌دونی ... هر چی فکر می‌کنم می‌بینم بهروز بی‌تقصیره، یعنی
اونم این وسط قربونی شده... آقاجون به‌زور راضیش کرد با
پونه ازدواج کنه، اونم با تهدید کردن اینکه ارثیه‌ش رو نمیده. شاید
بلای اصلی سر پونه اومده باشه؛ اما بهروز هم فعلاً پاش گیره. بهروز
خیری از عشق و عاشقی ندیده، حتی از عشق ده‌ساله‌ش. ظاهراً بهش
خیانت کرده. می‌دونی منظورم کیه؟

سینا با همون اخم‌سری به‌تأیید تکون داد، دلش نمی‌خواست چیزی
راجب بهروز بشنوه، همین رو کم‌داشت که غصه‌زندگی بهروز،
به‌غصه‌هاش اضافه‌بشه؛ اما حرفی هم نمی‌تونست بزنه. شاید با گوش
دادن به حرف‌های بهناز می‌تونست راه‌چاره‌ای پیدا کنه، یا پی
به‌واقعیت احساس بهروز ببره.

بهناز نفس سنگینی کشید، آهی بیرون داد و دوباره شروع کرد
به حرف زدن.

— عاشق آتوسا بود، شاید می‌شه گفت مثل احساس تو به پونه؛ اما
بازم این وسط، پای یه بچه باز شد، با این فرق که معلوم نیست بچه از
کی بوده، از بهروز یا کسی که آتوسا باهاش در ارتباط بود!

اخم سینا شدید تر شد و نگاهش برگشت سمت پنجره، تا
ببینه کدوم یا کریم داره به شیشه نوک میزنه و بهناز با همون ناراحتی
ادامه داد.

— بهروز ضربه‌ی بدی خورده، خیلی بد. اونقدر متنفر شده که حاضر
نیست دیگه با آتوسا حرف بزنه. تازگی‌ها دلش به پونه خوش شده بود.
من می‌دونستم یه روز پیش پونه کم‌میاره، می‌دونستم اخلاق
پونه بالاخره پابندش می‌کنه و دلش می‌سُرِه؛ اما فکر نمی‌کردم درست
زمانی که بهروز خلع سلاح شده جلوی پونه، عشق قدیمی پونه بیاد و
دل این دختر هوایی بشه!

پوزخندی گوشه‌ی لب سینا جا خوش کرد.

— حالا از یک طرف دلم با پونه‌ست، از یک طرف دلم واسه بهروز کبابه. مثلاً از من خواسته بود کمکش کنم تا مخ پونه رو بزنه؛ اما من تنها کاری که نکردم حمایت از اون بوده.

سینا چشم از پنجره کند و به میز بهناز نزدیک شد، دست‌هاش رو روی میز ستون کرد، خم شد و خیلی جدی گفت:

— حق داری اگه بخوای بجای من پشت بهروز بایستی، بالأخره برادرته. من مشکلی با این قضیه ندارم، انتظاری هم ازت ندارم. خودم باید این مشکل رو حل کنم، تو خودت خواستی به پونه کمک کنی.

بهناز شکلاتی از داخل ظرف روی میز برداشت و پرت کرد به سمت سینا، که سینا روی هوا قاپیدش.

— چه زود به خودش می گیره. اگه بخوام طرف بهروز رو بگیرم منتظر اجازه نمی مونم حضرت آقا، حرفم اینه فکر نکنی بهروز آدم بدیه...
خدایی نمی خوام چون داداشمه ازش تعریف کنم، اون اخلاقش خاصه، من همیشه منطقی با اوضاع برخورد می کنم؛ اما برعکسه من، بهروز خیلی احساسیه، یه جورایی انگار جای من و اون عوض شده. مامانم بهم میگه هیچ وقت نمیتونم خوب ازدواج کنم چون زن بودن رو بلد نیستم، زیادی دودوتا چهارتایی پیش میرم، برعکس بهروز که همون پنج سال قبل هم، از سر احساساتش قبول کرد با پونه ازدواج کنه. همون موقع وقتی بهم زنگ زد، بهش گفتم نکن، حماقته، یک جور دیگه آقاجون رو راضی می کنیم ارثیه رو بده؛ اما می گفت ممکنه بابای پونه بره بالای دار. نخواست عقلش رو بیشتر کار بندازه تا راه بهتری پیدا کنه، فقط فکرش پر شده بود از مرگی

که می تونه جلوش رو بگیره. آخرشم با مخ خورده زمین. هم آتوسا رو از دست داده، هم الان با وجود تو ممکنه پونه رو از دست بده.

سینا چشم هاش رو تنگ کرد و عمیق به بهناز خیره شد. بهناز چشم هاش رو لوچ کرد و زبون دراز کرد براش

— چیه؟ خوشگل ندیدی؟

سینا شکلات تو دستش رو پرت کرد سمتش و مستقیم رو نوک بینی بهناز اصابت کرد و بهناز آی گویان دست روش گذاشت.

— چیکار می کنی؟ نزدیک بود کور شم

— ببخشید نمیدونستم مردمک چشمت رو دماغته!

— چه کنم یکم عجیب الخلقه‌م

— می‌خوای حرف اصلیت رو بزنی یا هنوز می‌خوای مقدمه‌چینی
کنی؟

— امروز خیلی تیز شدیا؟

— بزش رو یادت رفت

بهناز قهقهه‌ای سرداد و اشک از گوشه‌ی چشمش جاری شد

— خدا نکشتت، یه بارم من خواستم مؤدب باشم خودت نمیداری

— پونه تصمیمش رو گرفته؟

— چه تصمیمی باید بگیره وقتی هنوز نه تو پیش قدم شدی، نه بهروز

اومده که حرفی بزنه؟

— نیومد اتاقش، فکر کردم شاید...

— نه حرفی نزده، گذاشتم با خودش خلوت کنه، نخواستم مرتب زر زر

کنم روی تصمیمش اثر بذارم. حرف من یک قوله، یک قول که از تو می خوام.

— چی؟

— می خوام...

حرف توی دهن بهناز موند ، وقتی در با شدت باز شد و
پونه هراسون و رنگ پریده وارد شد. سینا متعجب به سمتش برگشت
و بهناز از روی صندلی جستی زد و پرسید:

— چی شده پونه؟

پونه‌نگاه‌سرگردونش رو بین بهناز و سینا چرخوند و در حالی
که چونه‌ش از بغض داشت می‌لرزید بریده‌بریده‌لب زد:

— ما... مانم، به... ناز، ما... مانم

بی تعادل به سمت دیوار کج شد و به سمت زمین سُر خورد. سینا
به سمتش خیز برداشت و فقط تونست چادرش رو قبل به زمین افتادن
لمس کنه. بهناز سریع یک شکلات دیگه از ظرف روی میز برداشت
و کنار پونه‌زانو زد.

— چی می‌گی؟ چی شده؟ اول این شکلات رو بخور، فک
کنم فشارت افتاده، بعدش تعریف کن چی شده؟

— پونه از خوردن شکلاتی که به لبهاش مماس شده بود امتناع کرد
و سرش رو به اطراف چرخوند. سینا حرصی از این خود داری
کردنش، بهش تشر زد:

— رنگ به روت نیست، الان وقته این کار است؟ بخورش جون بگیری!

نگاه درمونده‌ی پونه که به نگاه‌پر از نگرانی سینا گره خورد، سدّ اشکش
شکست و زار زد:

— سین... ا، من ... من مامانمو می‌خوام... اگه چیزیش بشه...
اگه چیزیش بشه... وای خدا، وای خدا، و... ای

این رو گفت و شروع کرد به سر و صورت کوبیدن و گریه کردن،
بهناز میچ دستش رو محکم گرفت و بلند بهش توپید:

— دیوونه‌شدی دختر؟

سینا کلافه‌از این همه‌بی‌قراری پونه، محکم‌دست لای موهاش کشید
و برای آروم‌کردنش به‌التماس افتاد.

— جانِ سینا، عمره‌سینا نکن، نکن تورو خدا، نزن خودت رو، بگو
چی شده؟ مامانت چش شده؟ کجاست؟

پونه تا لب باز کرد برای حرف زدن، به‌سرفه‌افتاد. سینا سریع از توی
کوله‌پشتیش بطری آب معدنی رو بیرون کشید، داد دستش و
پونه فقط یک قلوپ خورد، قلوپی که مزه‌ش با شوری اشک یکی
شده‌بود. با دست‌های لرزون بطری رو به‌سمت سینا گرفت؛ اما سینا
دوباره بطری رو به‌سمتش هول داد

— یکم‌بیش‌تر بخور ... همین یکی

پونه بغض دار لب زد:

— نمی‌تونم... از گلوم، از گلوم پایین نمیره. دیدی چه خاکی به سرم شد
سینا؟

بهناز به جای سینا پرید وسط

— تو که نمی‌گی چی شده، ما از کجا بدونیم؟

— مامانم... مامانم بهم زنگ زد. فهمیده بود؛ فهمیده بود بهروز یه زن
دیگه داره... بمیرم براش ... بمیرم براش صداش از بغض داشت
می‌ترکید ... هر چی التماسش کردم... هر چی قسم خوردم که مشکلی
ندارم... عیبی نداره... بهروز مرد خوبیه... گوش نکرد ... گوش نکرد و
گریه کرد ... گفت دروغ می‌گی ... گفت پنج ساله داری دروغ می‌گی

دیگه باورت ندارم... گفت دیگه دخترمو نمی شناسم... گفت
 بمیرم که بخت شومم دامن زندگی تو رو گرفته... اینقدر خودش رو
 نفرین کرد ... اینقدر آه و ناله کرد که پس افتاد ... گوشی قطع شد ...
 آخ خدا ... زنگ زدم بابام... خونه نبود ... رفت خونه دید
 مامانم افتاده گوشه‌ی هال ... بردنش بیمارستان ... بهناز ... بهناز
 اگه مامانم طوریش بشه چی؟ قلبش... آخ پونه بمیره برات ... آخ
 بمیره دخترت ... اون قلبش مریضه بهناز ... بمیرم که همش برات بلا
 بودم... بمیرم زجرت دادم... بمیرم که خودتو نفرین کردی مامانم

سینا بی اختیار کف دستش رو جلوی دهن پونه گذاشت و وقتی
 چشم‌های گرد شده‌ی پونه رو دید، دستش رو کشید و با صورت
 سرخ شده بهش تشر زد.

— اینقدر نگو ... اینقدر نگو بمیرم بمیرم... تو بمیری چیزی درست
 میشه؟ می‌خوای بشینی خودت رو نفرین کنی یا می‌خوای بری پیش
 مامانت؟

— می خوام برم، می خوام برم. تورو خدا من رو ببر بهناز،
نمی تونم رانندگی کنم.

سینا سوئیچی که پونه به سمت بهناز گرفته بود رو روی هوا قاپید و
بلند شد.

— خودم می برمتون

بهناز برای اینکه تعارفی کرده باشه گفت:

— مزاحمت می شیم اینجوری ... خودمون میریم

— مزاحمتی نیست ... اینجوری خیال خودم راحت تره... نمی‌تونم با این حالتون بذارم تنها برین. لطفا کمکش کن بلند شه.

بهناز خوشحال شد از اینکه سينا اين مسئوليت خطير رو به عهده گرفته، چون مطمئن بود استرسی که پونه داشت، توی مسیر بهش سرایت می‌کرد و ممکن بود خودشون هم بیمارستان نیاز بشن. زیر بازوی پونه رو گرفت و پشت سر سينا به سمت پارکینگ راه افتادن.

بيست دقيقه از حرکتشون گذشته بود، که بهناز بالأخره سکوتی که تنها فین فین پونه اون رو گاهی می‌شکست از بین برد و سؤالی که توی ذهنش وول می‌خورد رو به زبون آورد:

— پونه نگفتی مامانت از کجا فهمید جریان آتوسا رو؟

پونه‌فین کوچیکی کرد و با صدایی تو دماغی و اشک‌هایی که لحظه‌ای
قطع نمی‌شد گفت:

_ گفت یه ناشناس براشون نامه فرستاده... اولش انکار کردم...
گفتم دروغه... گفتم حسودها این کارها رو می‌کنن... اما گفت عکس
هم هست... از بهروز و زنش... اونم دست تو دست... حتی رنگ
چشم‌های آتوسا رو می‌دونست.

_ یعنی کار کیه؟

_ است

یک ساعت از حرکت گذشته بود، که برای بار دوم، حال پونه به خاطر اضطراب شدید بهم خورد و دستش رو چند بار روی داشبورد زد.

سینا سریع راهنما زد، گوشه‌ای ترین جای ممکن نگه داشت و فلاشر رو روشن کرد. پونه سریع از ماشین بیرون رفت و پشت سرش بهناز.

سینا با نگرانی شاهد این صحنه‌ها بود و قلبش از این همه بی‌قراری پونه بی‌تاب شده بود و از خدا می‌خواست لأقل این یک بار رو به این دختر رحم کنه؛ چرا که اصلاً وضعیت پونه رو در حدی نمی‌دید که بتونه ضربه‌ی از دست رفتن مادرش رو اونم با افشاگریه جلیلی تحمل کنه. مطمئناً پونه خودش رو تا الآن مقصر درجه‌ی یک این

اتفاق می‌دونست ، حتی اگه تموم عالم می‌گفتن این سرنوشته، یا مقصر کسی دیگه‌ست.

چند دقیقه‌که گذشت، وقتی پونه و بهناز هر دو روی صندلی‌های عقب ماشین نشستند، سینا از توی آینه‌نگاه غمداری بهشون انداخت. پونه دراز کشیده‌بود و سرش رو روی پای بهناز گذاشته‌بود.

نگاهش که به‌نگاه متأسف بهناز گره‌خورد، سری به اطراف تگون داد و دوباره راه افتاد. احساس می‌کرد پونه در عرض همین یک ساعت، چند سال شکسته‌تر شده. باور داشت این غم می‌تونه پونه رو نابود کنه، دختری که تموم آینده‌ش رو واسه خوشی پدر و مادرش فدا کرده‌بود.

خوشبختانه مسگنی که بهناز به پونه داد اثر کرد و تا رسیدن به مقصد دیگه چشم‌هایش رو باز نکرد و این باعث راحتی خیال بهناز و سینا شد.

بس که سینا از توی آینه وضعیت پونه رو چک می کرد، بهناز
بالآخره شاکی شد و با لبخند محوی بهش تیکه انداخت:

— حالا خوبه بهت اوکی نداده داری اینطوری قورتش می دی! هنوز
به نام داداش منه حضرت آقا!

سینا پوزخندی به مزه پرونی بهناز زد. می دونست داره جو سنگین
داخل ماشین رو روبه راه می کنه و جبهه گیری نکرد.

— این خلافی که صاحب ملک کرده ماده صد هم جوابگو نیست،
دیگه وقت تخریبه.

— داداش بیچاره ی من چه گناهی کرده؟ گناه پدر بزرگ رو
به نام نوه نمی زنن که؟

— وقتی پدر بزرگت گناه پدر پونه رو به نام پونه زده، دیگه باید منتظر
عوضش هم باشه.

— مهم اینه پونه به نام می زنه یا نه.

— همین دلسوزی هاش کار دستمون داده.

— بهروز مرد بدی نیست. تو باید از همین حالا خودت رو آماده کنی،
واسه وقتی که پونه شاید اون رو انتخاب کنه.

— چرا فکر می کنی بهروز انتخابشه؟

— دارم می‌گم شاید. دلیلم وضعیت خودته. تو هنوز تکلیفت با
ترنم معلوم نیست. من پونه رو می‌شناسم. اون حاضر نمی‌شه به خاطر
دل خودش زندگی یکی دیگه رو خراب کنه.

— من با ترنم حرف زدم، از اولشم قرار بود فقط همدیگه رو بشناسیم.
الکی الکی جدی شد. الانم قراره بهم بزنینم.

— شاید فقط از نظر تو الکی باشه. دخترها زودتر دل می‌بندن. با اون
عشوه‌هایی که جلوی در شرکت ازش دیدم، فهمیدم ترسید از چنگش
درت بیاریم. پس فکر نکنم حالا حالاها کوتاه بیاد.

— می‌دونم چی کارش کنم.

— شما مردها همیشه فکر می‌کنین می‌دونین باید چی کار کنین؛ اما
آخرش دل طرف رو می‌شکونین، تموم.

— شما غصه نخور، نمی دارم دلش بشکند.

— امیدوارم. واسه من فرقی نداره. تهش به عنوان یه همجنس باهاش
همدردی می کنم؛ اما برای پونه مطمئنا چجوری تموم شدن رابطتون
مهمه، اون باید تصمیم بگیره نه من.

— این وسط حس برادر دوستی شما گل نکنه من خودم می تونم مخ
پونه رو بزنم.

— دقیقا به خاطر همین برادر دوستیم می خواستم توی شرکت
یه خواهش کنم ازت.

— چه خواهشی؟

— دفعه‌ی قبل ازت قول خواستم که اگه نمی‌تونی، اگه ممکنه پشیمون بشی، سراغ پونه‌نیای و دیگه‌نینمت. الان ازت می‌خوام در حق بهروز برادری کنی، اون واقعا مقصر نیست، لااقل سر بلایی که سر پونه‌اومد و اون تصمیمات عجیب پدر بزرگمون، مقصر نیست.

اونم زخم خورده‌ست. دشمنش نشو! باور کن اگه پونه بهروز رو انتخاب کنه بدبخت نمی‌شه. کاری نکن، که پونه برای انتخاب تو، درگیر احساساتی که از گذشته نسبت بهت داشته‌شه. بذار عاقلانه تصمیم بگیره، خواهشاً.

بهناز یک نفس حرف زد و سکوت سینا تنها جوابی بود که شنید.

چند دقیقه که گذشت، بی‌طاقت شد از این سکوت و با صدای آرومی، که پونه بیدار نشه گفت:

— چرا چیزی نمی‌گی؟

— خیلی وقته افسار زندگی از دستم در رفته.

— می دونم تو اُم دلت می خواد پیروز این نبرد باشی؛ اما یکم منطقی نگاه کنی می بینی پونه اگه انتخابت نکنه حق داره، چون این قدر دوست داره که مطمئنم دلش نمیاد تو طعم پدر شدن رو نچشی، پس اگه بهونه‌ش چیزهای دیگه، مثل ازدواجت با ترنم یا هرچیز دیگه بود، تو به روش نیار، سرشکسته‌ش نکن به خاطر تصمیمی که واسه نجات پدر و مادرش گرفته.

— نترس! تنها چیزی که اصلاً دلم نمی‌خواد اتفاق بیفته، ناراحت شدن پونه‌ست. هر چی بخواد همون کار رو می‌کنم. فقط می‌خوام بشه پونه‌ی سابق.

— ممنونم سینا! واقعا ممنونم که فقط فکر خودت نیستی.

دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی زده نشد و هر کدوم غرق توی افکار
خودشون شدن.

— ممنوع

دستی که نوازش وار روی صورتش کشیده می شد، از خلسه‌ی
قرص‌های آرام‌بخشی که بهناز بهش داده بود، بیرونش آورد و
چشم‌هایش رو باز کرد. سرش رو کمی بلند کرد. تا از شیشه‌ی

پنجره، تابلوی بیمارستان رو دید همه چیز رو به خاطر آورد و تصور اینکه الان ممکنه بدترین خبر عمرش رو بشنوه، سوز اشک رو پشت پلک هاش حس کرد و دوباره سرش روی پای بهناز فرود اومد.

حس می کرد انرژی بدنش اونقدر تحلیل رفته که حتی نا نداره سر جاش بشینه. بهناز که خیزی قطره‌ی اشک به دستش که دوباره روی صورت پونه نشسته بود، رسید، سرش رو به طرف صورت پونه خم کرد و با مهربونی گفت:

— عزیز دلم... باز که داری گریه می کنی! پاشو بریم همه منتظر تو آن.
الآن یک ربع می شه رسیدیم تو بیدار نمی شدی ... فک کنم زیادی بهت قرص داده بودم.

صدای بی جون و آروم پونه با بغض در اومد:

— ما... مانم چی شده؟

— هیچیش نشده، صحیح و سالمه... بیا بریم بابات منتظره... سینا
زودتر رفت خبر گرفت ازش ... یه بارم اومد؛ اما تو خواب بودی
رفته آبمیوه بگیره برات. ایناها سینام داره میاد.

سینا در راننده رو باز کرد و آبمیوه و کیک رو دست بهناز داد و
پرسید:

— بیدار نشد؟

— چرا بیدار شده، فکر کنم حال نداره، یکم چیز میز بخوره چون
می گیره.

بهناز این رو گفت و کمک کرد به پونه برای نشستن. پونه تا صاف
نشست میچ بهناز رو گرفت و التماس وار گفت:

— تو رو خدا بهم دروغ نگو بهناز، جون هر کی دوست داری
مامانم چطوره؟

— من تا حالا دروغ گفتم بهت؟ حالش رو دکتر باید بگه... فعلا توی
آی سی یوئه... تو که انتظار نداشتی جای دیگه ای باشه! خدا رو شکر
زنده ست، ان شاء الله صد سال دیگه هم عمر می کنه... پس غصه نخور بیا
دو قلوپ آبمیوه بخور رنگ به صورتت نیست، الان بریم اون تو، دکتر
ببینت تو رو به جای مامانت بستری می کنه دختر.

پونه نگاهی به بیمارستان کرد و لبخندی همراه با فرو افتادن یک
قطره اشک شوق روی صورتش خودنمایی کرد. بهناز کیک رو باز

کرد و پونه‌با وجود بی‌اشتهایی به‌خاطر اصرار اون و نگاه‌غضبناک
سینا کمی ازش خورد.

تموم فکرش پر شده بود از توضیحی که باید به پدرش می‌داد. مطمئن
بود توبیخ سختی در انتظارشه و همه‌ی امیدش این بود توی اون
نامه‌اشاره‌ای به‌ماجرای جراحی نشده‌باشه، تا لااقل این یک مورد رو
همچنان بتونه مخفی کنه.

اونقدر بی‌حال بود که بهناز برای راه‌رفتن، بازوش رو نگه‌داشته‌بود.
وارد سالن بیمارستان که شدن نگاه‌مضطربش همه‌جا رو به‌دنبال
پدرش می‌گشت و وقتی جلوی استیشن پرستاری دیدنش متوقف
شد. سر پدرش که به‌سمتشون برگشت هیچ اثری از سرزنش و توبیخ
توی نگاهش ندید و این نگاه‌پُر مهر به‌پاهش جون داد تا با چند
قدم بلند خودش رو به‌آغوش گرم و مهربون اولین مرد زندگیش
بسپره.

نوازش‌های بی‌نظیر پدرش طوفان قلبش رو به‌نسیمی تبدیل کرد و
اضطراب و ترس رو از وجودش کم کرد. پدرش سرش رو از
سینه‌فاصله داد و به‌صورت دردونه‌دخترش خیره شد و با شرمندگی
لب زد:

– چی بگم که هر چی بگم بازم برام شرمندگی داره! من جز عذاب
چیزی برات نداشتم... چطور تحمل کردی و دم‌نزدی دخترم؟ چرا
نگفتی؟ می‌مردم بهتر از این بود که این روزها رو می‌دیدم.

– خدا نکنه بابا جونم، بخدا من مشکلی ندارم، به‌مامان هم گفتم؛ اما
اون باور نکرد.

– چطور باور کنیم؟ خودت باشی باورت می‌شه بچه‌ت بیاد بگه با زن
دوم داشتن شوهرش مشکلی نداره؟ اونم وقتی به‌اجبار با اون مرد
ازدواج کرده؟ من این همه سال متوجه بودم روابطتون عاشقانه نیست و

فقط از روی احترامه؛ اما فکر کردم وقتی هیچ شکایتی نداری حتما جلوی ما روتون نمیشه و شاید توی خلوت وضع بهتر باشه؛ اما همش داشتم خودم رو گول می‌زدم... فقط داشتم با این توجیهات عذاب وجدان خودم رو کم می‌کردم... تو حقت این زندگی نبود. من تا عمر دارم شرمندتم.

— تو رو خدا دیگه نگین! اینطوری بیش‌تر عذاب می‌کشم. الان بگین مامان چطوره؟ حالش خوبه؟

— فعلا بخش مراقبت‌های ویژه‌ست ... دکتر پیششه. اومد بیرون میریم صحبت می‌کنیم. ان شاء الله که چیزیش نیست ... راستی چرا نگفته بودی سینا باهات همکاره؟ وقتی دیدمش خیلی تعجب کردم.

پونه نگاه مضطربش رو به سمت سینا و بهناز که یک گوشه ایستاده بودن و گذاشته بودن اون و پدرش خلوت کنن، دوخت. بهناز تا

نگاه پونه رو دید برای سلام کردن جلو رفت و سینا هم پشت سرش راه افتاد.

— سلام آقای طاهری، خوبین؟ خانم خوبن ان شاء الله؟

— سلام دخترم، والله فعلا که منتظریم تا دکتر جواب نهایی بده. ببخشید باعث زحمت شدیم، ممنون که پونه رو همراهی کردین.

— این چه حرفیه و وظیفه بود، مگه چندتا خواهر دارم؟

— زنده باشی دخترم، واقعا جای خواهرشی.

سینا بود که بعد نگاه به چشم های مضطرب و دست های لرزون پونه به آقا جاسم گفت:

— هر کاری داشتن بگین من در خدمتم، تعارف نکنین!

— ممنونم پسرم، با تو که تعارف ندارم. راستی دخترم شوهرت زنگ زد
داره میاد.

— ممنوع

۳

۸

نگاه کمی ترسیده‌ی پونه بین بهناز و سینا جابجا شد. هر دو خوب
معنی نگاه‌اون رو فهمیده‌بودن و می‌دونستن ترس پونه از فاش شدن
جریان جراحیه.

با عکس‌العمل آقا جاسم معلوم شده‌بود چیزی از اون ماجرا توی
نامه نوشته نشده‌بود و این خودش چالش جدیدی بود. ترس بیان
شدن ماجرا از زبون بهروز دوباره به قلب پونه چنگ انداخته‌بود.
ترجیح می‌داد اصلاً بهروز نیاد، تا مجبور نباشه سر نگفتن اون ماجرا،
ازش خواهش و التماس کنه.

— دخترم شنیدی چی گفتم؟

پونه نگاه میخ شده‌ش به‌استیشن رو برداشت و هاج و واج به پدرش
چشم دوخت.

_ ظاهره فکر ت جای دیگه بود. گفتم با بهناز خانوم و آقا سینا برین
خونه استراحت کنین تا شره رت بیاد ... ظاهره از جنوب
یکسره داره میاد ... احتمالا شب میرسه.

_ من هستم بابا جونم... تا مامان رو نبینم جایی نمیرم... باید با دکترش
حرف بزنم... اگه اینجا امکاناتش خوب نیست، می بریمش تهران یا
شیراز!

_ منم گفتم، گفتن اصلا ت کون دادنش فعلا درست نیست ... براش
خطرناکه.

_ باشه، یکم صبر می کنیم، یا میریم متخصص از جای دیگه میاریم.

_ فعلا از دکترش تعریف می کنن، اگه نیاز شد باشه، غصه نخور
عزیزم، خدا بزرگه.

نفس آسوده‌ای کشید بابت خدایی که همیشه بود و چه خوب که بدون هیچ منتی بود. دلش تنها به همین بودن و بزرگی و رحمت خدا خوش بود. می‌دونست اون لحظات هیچ چیز نمی‌تونه جز یاد خدا آرومش کنه. روی صندلی نشست و شروع کرد ذکر گفتن . دعا می‌کرد بتونه از این امتحان که حتما حکمتی داشت سربلند بیرون بیاد.

با «سلام دکتر» گفتن پدرش دوباره نگاه‌مات شده‌ش رو از سرامیک‌های کف راهرو برداشت. ظاهراً دقایق زیادی رو غرق افکار و نذر و نیاز و دعا برای مادرش شده بود. سریع از روی صندلی‌های فلزی بلند شد و کنار پدرش ایستاد.

— مطمئین دکتر؟ هیچ راه‌دیگه‌ای نداره؟

جواب دکتر نگاه وحشت زده‌ش رو بین اون و پدرش جابجا کرد و لبش مثل ماهی، بدون حرف تکون خورد. پدرش که حضورش رو احساس کرده بود سر چرخوند، با دیدن رنگ پریده‌ی پونه دست زیر بازوش گذاشت و دوباره روی صندلی نشوندش.

بهناز که از سرویس برگشته بود سریع به سمتشون اومد و «چی شده؟» گویان کنار پونه نشست.

پدرش متأسف سر تکون داد و با غمی که چندین برابر بیشتر از ساعت قبل شده بود گفت:

— گفتن تنها راه پیوند قلبه

بهناز دست‌های یخ کرده‌ی پونه رو توی دست گرفت و حین نوازش گفت:

— شاید به قول پونه باید ببریمشون تهران یا شیراز، اونجا بهتر
تشخیص میدن.

— این دکتر همون بیمارستان‌ها کار میکنه. هفته‌ای یک روز میاد
شهرستان چون وطن مادریشه... از شانس ما امروز بوده. تشخیصش
میگن خیلی خوبه، الانم گفت فعلا تا ثابت شدن وضعیت نباید
تکونش بدیم، فقط واسه جراحی اگه نیاز شد می‌برنش تهران.

قطرات اشک از گونه‌ی پونه سُر خوردن و به آرومی تا زیر چونه‌ش
رفتن.

— تقصیر منه!

پدرش دستی به صورت خیس دخترکش کشید و اشکش رو پاک کرد.

— دنبال مقصر نگرد، چون اول و آخرش حکمت خداست. این راز
بالآخره روزی فاش می‌شد. الان فقط باید دعا کنیم.

بهناز با لبخند گفت:

— باور کن پونه من دلم روشنه همه چیز خوب میشه، تو فقط توکل کن
مثل همیشه، اون که همیشه به من میگفتی چی بود؟ پیش خدا کاری
نیست

— آره، کاری نیست.

سینا با ساندویچ‌هایی توی نایلون به سمتشون اومد و بعد سلامی
مجدد، اول به آقا جاسم و بعد به بقیه تعارف کرد.

آقا جاسم تشکر کرد و بهناز هم یکی برداشت؛ اما پونه باز امتناع کرد.
آقا جاسم این بار کمی با اخم به پونه نگاه کرد و ساندویچ رو به دستش
داد.

— اگه حرف من برات مهمه پس گوش بده و خودت رو عذاب نده.
مادرت واسه این، اینطوری شده که شرمنده‌ی تو بود. پس با نخوردن و
ضعیف شدن بیشتر اذیتش نکن. بخور رنگ و روت برگرده وقتی
می‌ری پیشش نترسه از دیدنت.

— می‌دارن ببینمش؟

— الان نه، چند ساعت دیگه حالش بهتر شد. الانم هر سه تاتون میرین
خونه استراحت می‌کنین تا وقت ملاقات بشه.

— من می‌مونم، شما برین، شما خسته‌شدین بیشتر نیاز به استراحت دارین.

— منم میرم نمازخونه، شاید کاری داشتن، اگه دیدم نیاز نیست منم میام.

آقا جاسم این رو برای دلخوشی و راضی کردن دخترش گفت، در حالی که مطمئن بود، حتی نمی‌تونه یک دقیقه از بیمارستان بیرون بره و ترسی که به خاطر امکان از دست دادن همراه این سال‌هاش داشت، نمی‌داشت توی خونه آرامش داشته‌باشه.

پونه به اصرار پدرش بالأخره همراه سینا و بهناز به خونه رفت؛ اما سینا بین راه از شون خواست تا جلوی یک مسافر خونه یا هتل پیاده‌اش کنن و حضورش رو توی خونه‌ی اونا، اونم‌با وجود بهروز درست ندید و

برای جلوگیری از تنش جدید، ترجیح داد فعلاً دورادور مراقب
اوضاع باشد.

پونه اول تعارف کرد، که به تهران برگرده؛ اما وقتی نگاه‌چپکی سینا رو
دید فهمید دیگه نباید این حرف رو تکرار کنه و ته‌دلش از این
حمایت و تکیه‌گاه‌بودن سینا خیلی هم خوشحال شد.

—ممنوع

مرتب از این پهلو به اون پهلو می شد و افکار پریشونش اجازه‌ی خواب نمی دادن. از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بعدشام فقط چند دقیقه نتونسته بود از پشت شیشه‌ها مادرش رو ببینه و از اینکه نتونسته بود یک بار دیگه گرمی دست‌های مادرش رو احساس کنه بی تاب بود. مرتب از ذهنش فکرهای منفی رد می شد و این نیومدن پدرش و موندنش توی بیمارستان، این افکار رو تشدید می کرد.

اگه به خاطر بهناز نبود بر نمی گشت خونه و خودش هم توی نماز خونه یا داخل ماشین می نشست؛ اما نمی تونست این سختی رو به بهناز هم تحمیل کنه، هر چند اصرار پدرش هم مسبب این خونه اومدنش شده بود.

فکر اینکه ممکنه هر لحظه از این ساعت‌ها آخرین لحظات عمر مادرش باشه و نتونسته یک دل سیر از نزدیک ببینتش، یا باهاش حرف بزنه قلبش رو میچاله می کرد.

با داغی آبی که رو دست‌هاش ریخته‌شد، وحشت زده‌دستش رو از زیر شیر آب بیرون کشید. اصلاً نفهمیده‌بود کی وارد سرویس شده و چرا شیر آب رو باز گذاشته. انگار بدنش راه‌آروم کردن رو داشت بهش یادآوری می‌کرد. شیر آب گرم رو کمی کمتر کرد و کمی آب سرد باز کرد و با ولرم شدن آب شروع کرد به وضو گرفتن.

بعد وضو به داخل اتاق پدر و مادرش رفت و سجاده مادرش رو برداشت. ساعت سه و نیم شب بود و هنوز تا اذان صبح وقت مونده‌بود. سجاده رو توی هال جلوی پنجره‌ی سرتاسریه روبروی حیاط پهن کرد و قبل شروع نماز پنجره رو باز کرد تا هوای خنک وارد بشه.

نسیم خنکی که پرده‌ها رو به بازی گرفت، نفس عمیقی کشید پر از عطر خوش شب‌بوهای باغچه.

قبل بستن قامت کمی فکر کرد که رَوش نماز شب چطور بود. از آخرین باری که نماز شب خوانده بود پنج سال می گذشت، همون زمانی که پدرش به زندان افتاده بود و مادرش توی بیمارستان بود. اون موقع هم از فکر و خیال زیاد خوابش نبرده بود و دست به دامن خدا شده بود، تا راه چاره‌ای پیش پاش بذاره و خدا همراه سختی براش گذاشته بود.

حالا موقع بستن قامت شرمنده بود. شرمنده از اینکه دوباره وقت مشکل به این نماز نیمه شب رو آورده. تموم امیدش به رحمت بی پایان خدا بود، تا این سهل انگاریش رو نبینه و دل بی قرارش رو آرام کنه.

به انتهای نماز وتر که رسید سر به سجده استغفار کرد و اونقدر اشک ریخت که فقط درد پیشونیش باعث شد سر از مهر برداره. وقتی نشست، با بغض زیر لب واسه خدا زمزمه کرد:

— می بینی بازم اومدم؟ ... می بینی بازم شرمنده اومدم و پر از توقعم؟ ...
 بهم نگاه می کنی؟ ... می دونم دستم خالیه ... همیشه همینم ... ولی تو باش
 ... کنارم باش ... ولم نکن ... دستم رو بگیر ... می دونم هستی ... فقط
 دوباره خودت رو نشون بده ... بگو که می بینی ... بگو هنوز بندتم ... من
 بدم می دونم ... تو که خوبی ... از خوبی هات یکم ببخش ... ازت
 بخوام مامانم رو نگه داری خواسته ی زیادیه؟ ... حکمت چیه من
 که نمیدونم ... اما تو که از دلم خبر داری ... می دونی چقدر
 دلم شکسته ست ... چقدر تنهام ... پنج سال پیش اومدم در خونه ت
 بهم راه نشون دادی ... رفتم جلو ... واسه یه عمر حسرت مادر شدن رو
 به جون خریدم تا مادر خودم برام بمونه ... ناشکریت رو کردم؟ ...
 نکردم ... به خودت قسم ناشکری نکردم ... آره حق داری ...
 نیومدم دوباره ... نیمه شب نیومدم در خونه ت ... چون ... چون
 دلم گرفته بود ... چون ناامید بودم ... چون فکر نمی کردم همچین راهی
 جلوی پام بذاری ... ببخش ... بد کردم ... توقعم زیاد بود ... همه چی
 رو باهم می خواستم ... اما الان فقط یه چیز می خوام ... مامانم ... فقط

مامانم... نذار اینجوری بره... مرگ حقه قبول ... اما اینجوری بره یه عمر
 عذابش دیوونم می کنه... یه عمر حسرت نگاهش به دلم می مونه...
 حسرت صدا زدنش ... بو کردنش ... خندیدنش ... آخ
 که دلم داره می ترکه... داره می ترکه... جز تو به کی بگم؟ ... از کی
 بخوام؟ ... جون عزیزترینات قسمت میدم نا امیدم نکن ... از پس این
 یکی برنمیام... می ترسم... می ترسم کم بیارم... می ترسم دیگه در خونه ت
 رو نزنم... اینجوری امتحانم نکن ... در توانم نیست ...
 نمی گم همیشه حرفت رو گوش دادم... من بنده ی بدم... تو خدای
 خوبم بمون ... باشه؟

صدای اذان صبح که از مسجد محل به گوشش رسید هق هقش بلند
 شد و دوباره سر به مهر گذاشت و شکر گویان اشک ریخت. دست
 بهناز که روی شونه اش نشست سرش رو بلند کرد و تو آغوش بهناز
 جا گرفت، اونم پشتش رو نوازش داد و هیش گویان زیر گوشش
 گفت:

— فکر کنم خواب خوبی دیدم... گفتم دلم روشنه... مامانت توی یه باغ خوشگل بود... خندون و شاد... تازه به من یه هدیه هم داد... یه چادر نماز بود... تا ازش گرفتم صدای اذان بیدارم کرد... فکر کنم این از اون خواب‌هایی بود که بهش میگفتی رؤیای صادقانه؟

۳

۳

پونه سرش رو از شونه‌ی بهناز برداشت و درحالی که روی چشم‌های خیس خودش دست می‌کشید لبخند زد.

— آره... قبل اذان صبح بوده... ان شاء الله خیره... خدا خودش بهمون
رحم کنه

— مطمئن باش خیره... من از این خواب‌ها بیستم خودش معجزه‌ست
بابا... حالا پاشو چادرت رو بده... منم دو رکعت نماز به کمر
مبارکم بزنم... سال به سال نماز که نمی‌خونم... حالا واسه گل روی
مامانتم شده یکم به خودم زحمت میدم... دیگه توی خواب گفته نماز
بخونم پس دیگه نباس کوتاهی کرد.

پونه از جاش بلند شد.

— کجا میری پونه؟

— میرم برات چادر و سجاده بیارم.

— همین خوبه دیگه... چرا یکی دیگه؟

— صبر کن می فهمی

پونه به اتاق مادرش رفت و چند دقیقه بعد با بقچه‌ای سفید رنگ برگشت و جلوی بهناز زانو زد و بازش کرد. بهناز با چشم‌های گرد شده به محتویاتش نگاهی کرد.

— به جان خودم همین چادر بود ... خوابم تعبیر شد ... همینطوری داخل یه پارچه‌ی سفید بود ... تو این رو از کجا پیدا کردی؟

— پیدا نکردم... داشتیم... مامانم این رو از کربلا خریده... همه چیش رو ... بهم گفته بود هر وقت مادر شدم و بچم دختر شد می‌خواد بده به دخترم... اگه پسر شد می‌ده به عروسم

— الان من کدومم؟ ... دخترت یا عروست؟

پونه لبخندی زد و چادر رو به دست بهناز داد.

— حالا که خودش هدیه داده مال توئه... من که بیچه دار نمی شم...
اینم قسمت تو بوده حتما

— حالا نه که من خیلی هم نماز می خونم!

— شاید این باعث شد رغبت بیشتر بشه.

— می دونی چیه پونه؟ یه چیزی بگم مسخره ام نمی کنی؟

— نه... چرا مسخره کنم؟

— خودم بهش فکر می کنم خنده ام می گیره از کار و بار خودم... گاهی هم عجیب حرص می خورم... راستش بچگی هام نماز خواندن رو خیلی دوست داشتم... مخصوصا وقتی بابام نماز می خوند دلم می خواست کنارش ایستم... همیشه مامانم می گفت: « بچه جات پشت سره باباته نه کنار بابات » ... اما بابام می گفت: « بذار بخونه بهش گیرنده، مهم اینه بچه نماز بخونه » ... می خوندم؛ اما تفنی ... بازیگوشی هام نمی داشت ... یادم می رفت خیلی وقت ها ... تا اینکه رفتم خارج ... اونجا تنهایی زیادی کشیدم... یه شب یاد بابام باعث شد برم سراغ نماز ... دیگه شد همیشگی ... نماز خواندن شد انیس تنهائیم... درد و دل کردن با خدا رو دوست داشتم... غم خیلی کم شده بود ... خیلی حال می داد ... وقتی برگشتم ایران دوباره شدم همون بهناز بازیگوش ... انقدر دورم رو شلوغ کردم به جبران اون تنهایی ها ... که یادم رفت خدایی بود و دورانی باهاش داشتم... چند وقتی بود می خواستم دوباره شروع کنم... اما ... اما خجالت

می کشیدم... گفتم دیگه خدا من رو می خواد چیکار؟ فراموشش
کردم دیگه جایی ندارم پیشش ... الانم... الانم واقعا روم نمیشه... من
خیلی بدم نه؟ هر وقت به مشکلی می خورم می رم سراغ خدا.

پونه یاد رفتار خودش افتاد و لبخندی زد.

— منم مثل توام... حالا یکم چاشنیش فرق داره... مهم اینه الان بری
سراغش ... اگه پشیمونی بهش بگو ... بذار دلت راه رو نشونت بده...
با خدا دودوتا چهارتا نکن ... اون که مثل ما دنبال تلافی کردن نیست
... توی مکتب اون عشق حرف اول رو می زنه... با دلت برو جلو
مطمئن باش بازم قبولت می کنه.

بهناز لبخند عمیقی زد و چادر رو بو کرد.

— چه عطر خوبی داره... کاش زودتر باهات حرف می‌زدم... وقتی تو
می‌گی می‌بخشه پس حتما می‌بخشه...

بهناز بلند شد و چادر رو روی سر گذاشت. پونه لبخند مهربونی
نثارش کرد و گفت:

— خوب بهت می‌ادا... هم‌رنگ چشما ته... سبز خوش‌رنگ

بهناز پشت چشمی نازک کرد و رو به‌قبله ایستاد و تا خواست قامت
ببندد پونه گفت:

— تو کی وضو گرفتی؟

بهناز پخی زد زیر خنده و تو جاش نشست و بریده‌بریده گفت:

— بیا ... اینم... اینم از ... عواقبش ... بی وضو داشتم می خوندم.

پونه هم خندید و برای لحظاتی ناراحتی عمیقش رو فراموش کرد.
بهناز وقتی به سمت سرویس رفت، هم زمان صدای زنگ گوشی
پونه بلند شد، که سراسیمه و پر اضطراب دوید و خودش رو به اتاق
رسوند.

:

با دست‌های لرزون گوشیه برعکس شده رو از روی پاتختی برداشت
و به صفحه‌اش نگاه کرد. حرکتش از هال تا اتاق به بیست
ثانیه هم نکشیده بود؛ اما فکرش بیشتر از بیست تا حدس زده بود برای
دلیل این تماس بی‌موقع، همه‌ی اون احتمالات، راجب مادرش بود و
خبری که به اون مربوط می‌شد، ولی اسمی که روی گوشیش افتاده بود
همون لحظه نود و نه درصد احتمالات رو پاک کرد و یک
درصد ششم‌موند واسه اینکه شاید بهروز موظف به رسوندن خبر بد
شده باشه.

با لرزشی که از دست‌هاش به صداش رسیده بود جواب تلفن رو داد.

— ال... و ... بهرو... ز چی شده؟

— ...

— چی؟ ... صدات نمیداد؟ چرا اینقدر آروم حرف می‌زنی؟

— ...

— آهان ... او مدم... باشه

تماس که قطع شد نفس عمیق و راحتی کشید. انگار همون یک درصد به اندازه‌ی بقیه‌ی احتمالات جونش رو به لب رسونده بود. به سمت راهرو که حرکت کرد، بهناز هم از سرویس بیرون اومد.

— گوشت زنگ خورد؟ کی بود؟

— آره... بهروز بود ... دم‌دره... زنگ زده در رو براش باز کنم.

— خب چرا زنگ خونه رو نزده؟

— گفته فکر کرده خوابیم.

به آیفون که رسید دکمه باز شدن رو زد و به همراه بهناز به سمت در رفت برای استقبال از بهروزی که مطمئن بود از خستگی در حال هلاک شدن و این رو از صدای بی جون پشت خطش به راحتی فهمیده بود.

بهروز که به کنار در رسید و اون دوتا رو منتظر خودش دید، پوزخندی زد و کتش رو سمت بهناز گرفت و مشغول در آوردن کفشش شد.

— جفتون بیدارین من یک ساعته بیرون آلفم؟

بهناز اخم تصنعی کرد و کتش رو گرفت.

— خب زودتر زنگ می زدی! با خودت تعارف داشتی؟

— نخیر گفتم شاید هول کنین نصفه شبی بزنم... یه چرت زدم تو ماشین ... صدای اذان که بلند شد از خواب پریدم و از پشت حصار کوتاه دیدم یکی از چراغ ها روشن شده... گفتم حتما پونه بلند شده واسه نماز.

— پونه که خیلی وقته بیداره!

بهروز حین وارد شدن دماغ بهناز رو کشید.

— پس واقعا آلف بودم، شمام که سراغی ازم نگرفتین.

— ای بابا ... بهروز لوس نشو دیگه، خوبه قبل خواب بهت زنگ

زدم... خودت گفתי رسیدی تهران شاید بخوابی.

چه می دونستیم یه کله پا میشی میای؟ حالا خوبه تصادف نکردی؟

خوابت نگرفت یکسره رانندگی کردی؟

— تهران رسیدم یه دو ساعتی خوابیدم؛ یکی زنگید بیدارم کرد

دیگه خوابم نبرد ... گفتم پیام شاید صبح کاری داشته باشین.

— کی بود بهت زنگ زد؟

— هیچی ولش کن.

پونه با لیوان آبی از توی آشپزخونه بیرون اومد و به سمت بهروز
گرفت.

— ببخشید شربت تموم شده

بهروز قدر شناسانه نگاهش کرد و بعد گرفتن لیوان رو به بهناز گفت:

— بفرما یاد بگیر ... جای سین جیم کردن، برام آب آورده ... حالا تو تا
فی خالدون کارهای من رو بیرون نکشی بی خیال نمی شی.

— هر کسی جای خودش ... منم نگرانتم شدم دارم می پرسم،
بشکنه دستم که نمک نداره.

— باشه بابا تو خوب، تو آبجی مهربونه. راستی اصلا تو چرا بیدار
شدی؟ به خاطر زنگ من؟

— نخیر من واسه امر مهمی پا شدم.

بهناز این رو گفت و به سمت سجاده رفت و چادر رو سر کرد. قلوپ
آب پرید توی گلوی بهروز و سرفه کنان روی مبل نشست. بهناز
سریع به سمتش رفت و محکم پشتش کوبید و لبخند زنون گفت:

— هیچی بابا از دست رفتی، نمیری حالا؟

— بهناز خودتی؟ مثل اینکه واقعا راسته کمال همنشین اثر می کنه... تو
نماز می خونی اونم نماز صبح؟ حالا ظهر و شب بود یه توجیهی
داشت ... تو چطوری پاشدی از خواب خرسیت؟

— حالا نشوری من رو پهن نکنی روزت شروع نمی‌شه؟ ...
یکم واسه خواهرت ارج و قرب قائل شو ... اینجوری کنی دیگه کسی
واسه منه خواهرشوهر، تره‌هم خورد نمی‌کنه.

— اگه منظورت پونه‌ست که فعلا وکیل مدافعت اونه.

نگاه‌هر دو سمت پونه‌ای چرخید که بی‌توجه به کل کل اونا مشغول
خوندن نماز شده بود. بهروز سرش رو به بهناز نزدیک تر کرد و
آهسته گفت:

— اصلا نخواییده؟

— فکر نکنم، خیلی آشفته بود ... بمیرم براش خیلی داره زجر می‌کشه،
مخصوصا حالا که بیشتر خودش رو مقصر می‌دونه بابت کار جلیلی

— اون عوضی رو سر جاش می نشونم... وقتی بهم گفتی به تولایی زنگ زدم، ظاهراً ازش خبری ندارن. خودشون هم دنبالشن. از همون روزی که من جریان ویلای لواسون رو براشون تعریف کردم عذرش رو خواستن، حتی زنش ازش طلاق گرفته... اونم ظاهراً زهرش رو ریخته، به اسم شرکت اونا زدو بند کرده و پول رو گرفته در رفته. پلیس دنبالشه؛ اما هنوز نمیدونن از ایران خارج شده یا داخل ایران و مخفی شده. کاش همون موقع پونه می داشت به پلیس شکایت کنیم. گفتن اون جریان به تولایی نتونست آدمش کنه.

— اون موقع بهونه‌ی پونه این بود زنش نفهمه؛ اما حالا می دونیم به خاطر لو نرفتن جراحی نخواستند داستان کش بیاد. راستی با آقاجون حرف زدی چی شد؟ چی گفت؟

— هیچی؟ چی داشت بگه؟ هنوزم خودش رو مُحق می دونه. اونی که زنگ زد بیدارم کرد هم خودش بود.

— و پی گرد_ قانونی_ دارد

:

۳

بهناز متعجب چشم گرد کرد.

— چرا؟ چی کارت داشت؟

— چه می دونم... گفت می خواد با پونه بحرفه... بهش گفتم مادرش
مریض شده پونه تهران نیست ... یه چیزهایی می گفت ... میام... نمیام...

نفهمیدم... اعصابش رو نداشتم فقط چهارتا باشه بهش گفتم گوشی رو قطع کردم... همین که جوابش رو دادم کلا هش رو باید بندازه هوا.

— هنوزم باورم نمی شه همچین کاری با پونه کرده... واقعا این انصاف بود؟ این عدالت بود؟

— تو مغز اون پیرمرد فقط انتقام جا خوش کرده. فقط خودش مهم بود.

— تو چه تصمیمی گرفتی؟

— راجب چی؟

— خب معلومه راجب پونه؟

__ مگه باید تصمیمی بگیرم؟

__ خب الآن جریان فرق کرده... شرایط پونه معمولی نیست.

__ اگه منظورت بچه دار نشدنشه که برام مهم نیست ... یکی از همین بچه‌های پرورشگاه خودمون رو می‌تونیم بزرگ کنیم.

__ واقعا؟! ... یعنی ... یعنی برات مهم نیست بچه‌ی خودت نباشه؟

__ الآن تو داری این رو میگی؟ واقعا مهمه از نظر تو؟

__ از نظر من شاید خیلی چیزها مهم نباشه... اون‌ی که اصله تویی که باید پای حرفی که می‌زنی وایستی.

— مگه تاحالا نامردی کردم؟ من که فقط دارم از این و اون می خورم...
فعلا بقیه از اعتماد من سوء استفاده می کنن ... شما دو تام ظاهر را دارین
مثل اونا می شین.

— یعنی چی؟ ما چی کار کردیم؟

— دیگه چی کار می خواستین بکنین؟ واسه چی سینا باید شما رو
بیاره شمال؟ خوبه جفتون رانندگی بلدین.

— گیرهای عجیب میدی بهروز ... پونه اینقدر حالش بد بود دوبار تو
راه بالا آورد ... منم دست کمی از اون نداشتم... الان جای
تشکرته که اون بدبخت مارو آورده؟ ... اگه خودمون می اومدیم الان
باید احتمال زیاد سر قبرمون گله می کردی.

— بهونه‌نیار بهناز ... با آژانس می اومدین ... وقتی می گم نباس
می اومد بگو چشم ... معلوم نیست چقدر واسه خودش خیالات
کرده پسره ... خودتون راحت بهش اوکی می دین اونم فکر می کنه لابد
خبریه.

— داداش من یکم منطقی باش ... اصلاً توی شرایطی نبودیم که بخواین
به این چیزها فکر کنیم ... بعدشم از سینا مطمئن تر کجا پیدا می کردیم ...
اینقدر منفی باف نباش.

— چجوری منفی نبافم وقتی می دونم چه گذشته‌ای داشتن؟ می تونی
قسم بخوری الان هیچ حسی به هم ندارن؟ بگو جون مامان حسی
به هم ندارن؟ بگو دیگه؟

— خدایا ... بهروز بس کن ... برو بخواب.

— دیدی طفره رفتی؟ دیدی هنوز حس دارن به هم؟ ... پس دیگه رو حرف من حرف نزن ... نمی دارم واسه زن من نقشه بکشه اون پسر بچه

— الان وقتش نیست بحث کنیم... ولی یه چیزی یادت باشه...
یه رابطه واسه دوامش باید دو طرفه باشه... یکم به فکر این بیچاره هم باش
... یکم خودت رو جای پونه بذار ... این سختی هایی که تحمل
کرده چیزهای کوچیکی نبوده... اینکه تا آخر عمر بچه دار نشه...
اینکه پنج سال رابطه ی تو با زنت رو ببینه و هیچ آینده ای واسه بودن با
تو نبینه، کم چیزی نیست ... درسته الان تو تنهایی ولی باز من دختر
حق داره زندگیش رو با کسی بگذرونه که دوستش داره... مثل آقا جون
نشو ... فقط فکر خودت نباش ... بذار کسی که انتخاب
میکنه پونه باشه... اگه اون خودش تو رو بخواد دیگه حرفی نیست؛ اما
اگه بخوای به زور نگهش داری مطمئن باش هیچوقت قلبش مال تو
نمی شه... این رو من که یک زنم بهت می گم... پس بهش فکر کن.

— ولی من ... من دوستش دارم.

بهناز با مهربونی پیشونی برادرش رو واسه این اعتراف
مظلومانه بوسید.

— بمیرم برات ... می دونم ... ولی فکر اونم باش ... این چند روز راجب
این قضیه بهش چیزی نگو ... حالش خوش نیست ... مخصوصا
اگه سینا رو دیدی.

— مگه سینا هنوز اینجا ست؟ نرفته تهران؟

— نه نرفته ... رفت هتل ... نمی خواست تو میای اینجا باشه ... خیلی
بیچه با حیائیه

_ اگه بد نگاه کنه

_ بهرو..ز ... سینا بد نگاه کنه؟ تو رو خدا برو بخواب قاطی کردی
دیگه

دستی از بالا تا پایین صورتش کشید. بهناز حق داشت، زیادی به سینا
پيله کرده بود وقتی هیچ چیز بدی تا بحال ازش ندیده بود.

_ باشه میرم... راستی

_ جانم؟

_ این چادره بهت میاد ... خوشگل شدی

بهناز لبخند پر غروری زد:

— خوشگل بودم خوشگل تر شدم

— بر منکرش

لپ بهناز رو کشید و از جاش بلند شد. شدیداً به خواب نیاز داشت؛ اما بی اختیار به سمت سرویس کشیده شد. انگار با دیدن بهناز با اون چادر، ترغیب شده بود تا کمی بیش تر با خواب مبارزه کنه و مثل اون دوتا رسم بندگی به جا بیاره.

تا رسیدن به بیمارستان تنها سکوت بود که فضای ماشین رو پر کرده بود و هر سه نفر درگیر افکار خودشون بودن.

بهروز پر از اضطراب بود برای شنیدن حرف‌هایی که ممکن بود پدر پونه، بابت این همه سال پنهان کاری و وجود زن دوم، بهش بزنه. هر چند روز قبل که با آقا جاسم تماس داشت، نشونه‌ای از دلخوری توی صداش نشنیده بود و حرفی هم که مربوط به اون قضیه باشه زده نشد؛ اما می‌ترسید رو در رو قضیه فرق داشته باشه و موقع صحبت تلفنی، اضطراب و نگرانی‌ای که آقا جاسم از بابت ملیحه خانم داشته باعث اون بیخیالی و چشم‌پوشی شده باشه.

فکر اینکه ممکنه آقا جاسم به زبون بی زبونی عذرش رو بخواد، یا حتی جلوی بقیه بهش بی محلی کنه و باعث کنف شدنش بشه، حسابی عصبیش می کرد. مخصوصا اینکه احتمال می داد الآن با سینایی رو برو می شه که بعد شنیدن جریان رابطه ی گذشته ی اون و پونه هنوز باهاش برخوردی نداشته و نمی دونست دقیقا باید چه رفتاری از خودش نشون بده. اگه مجبور نبود دلش نمی خواست جایی که سینا هست پا بذاره و پونه رو اونجا ببره؛ اما راه گریزی نبود.

پونه برعکس بهروز پر از حسرت و دلتنگی بود و لحظه شماری می کرد برای دیدن مادرش. همه ی آرزوش این بود معجزه ای شده باشه و دیگه اون رو توی بخش مراقبت های ویژه نبینه.

بر عکس اون دوتا بهناز پر از ترس بود، چرا که سینا صبح بهش پیام داده بود بیمارستانه و حال ملیحه خانم خوبه، اونم درست وقتی که بهناز می خواست ازش خواهش کنه با خاطر حضور بهروز امروز بیمارستان نیاد.

حالا از برخوردی که ممکن بود بین بهروز و سینا پیش بیاد حسابی می ترسید. مخصوصا حالا که فهمیده بود بهروز قصد عقب نشینی نداره و مشکل پونه رو کاملا قبول کرده بود.

انگار باید منتظر یک دوئل سخت می شد و امیدوار بود به خاطر شرایط مادر پونه و حضور پدرش، سینا و بهروز کمی مراعات کنن و کاری نکنن که حال روحی پونه بدتر از این بشه.

به دم بیمارستان که رسیدن، پونه بلافاصله از ماشین پیاده شد و بهناز تا در ماشین رو نصفه باز کرد، بهروز ازش خواست بمونه. در رو بست و بعد دست تگون دادن واسه پونه و متوجه کردنش، باهم تا پارکینگ رفتن.

بهناز حدس می‌زد جریان چیه‌ولی منتظر شد بهروز فکرش رو
 منظم‌کنه، تا خودش شروع کننده‌باشه و طبق انتظارش بعد پارک
 کردن، بهروز آینه‌ی جلو رو روی صورت بهناز تنظیم کرد و شروع
 کرد به صحبت.

— لابد می‌دونی می‌خوام چی بگم؟

— آره... اما بهتره خودت با جزئیات بگی.

— می‌خوام یه جوری دَکَش کنی ... نمی‌دونم دیدمش چه جوری
 خودم رو کنترل کنم تا چیزی بهش نگم! نمی‌خوام جلوی بابای
 پونه حرفی بشه.

بهناز پوزخندی زد و نگاهش رو به سرنشین‌های ماشین کناری انداخت که به محض پیاده شدن، در حال جرو بحث بودن و صداشون واضح به گوش می‌رسید.

— می‌خوای عاقبت بشه این؟

بهر روز نگاهی به اون زن و شوهر انداخت و سرش رو سمت بهناز چرخوند.

— چه ربطی داره؟

— ربطش اینه که، اگه همدیگه رو دوست داشتن، اینطوری توی یه جای عمومی پاچه‌ی هم رو نمی‌گرفتن، توی خلوت مشکل رو حل می‌کردن، با یه لحن بهتر ... نه اینکه با دیدن ما، بازم کوتاه‌نیا و حتی فحش به هم بدن.

— من بی چاک و دهنم یا پونه؟

— شما دوتا هنوز باهم یه زندگی نرمال زناشویی نداشتین ... تا حالا شبیه قایم موشک بازی بوده... یا تو نبودى یا اون نبوده، یا بودین هم کارى به هم نداشتین ... محل کار هم مثل دوتا همکار. حالا یکم صمیمی تر، ولی وقتی بخوای این صمیمیت خیلی زیادتر شه... انتظارات بیش تر می شه.... باید بفهمی طرف مقابلت می تونه رفع انتظار کنه یا نه؟ ... خواسته هات رو رفع بکنه یا نه؟ ... یا حتی رفع نیازهای زناشویی؟ دیشبم گفتم بذار پونه تصمیم بگیره.

— چرا یه جورى میگی انگار پونه انتخاب کرده و اونم من نیستم؟!
حرفى بهت زده؟

— نه بابا اون که الان اصلا توی این فازها نیست. همه‌ی فکرش پیش مادرشه.

— پس با این حرف‌ها ته دل من رو خالی نکن. منم می‌دونم باید این رابطه‌دو طرفه باشه، ولی نمی‌خوام دو دستی پونه رو تقدیم سینا کنم... حق میدم پونه با اون بلاهایی که آقا جون سرش آورده دلش نخواد با من باشه؛ اما منم دلم می‌خواد جبران کنم... دلم می‌خواد حالا که همه چیز تموم شده و دیگه نمی‌شه کاری کرد، پشتش باشم و ندارم بیش‌تر از این عذاب بکشه... حرف بدی می‌زنم؟

— نه داداش من ... حرفت بد نیست ... فقط الان جلوی آقا جاسم واسه سینا خط و نشون نیا ... بهتره بابای پونه نفهمه جریان رو ... ظاهرا اونم چیزی از رابطه‌ی گذشته‌ی سینا و پونه نمی‌دونه.

— سعی خودم رو می‌کنم... واسه همین خواستم تو پیش قدم‌شی ... تو
حالش کن جاش اینجا نیست.

— باشه... یه کاریش می‌کنم... بریم دیگه دیر شد.

هر دو از ماشین پیاده شدن و به سمت بیمارستان رفتن. تا وارد لابی
شدن پونه و سینا رو دیدن که سراسیمه در حال دویدن به سمت اونا
هستن و انگار قصد خروج از بیمارستان رو دارن.

بهناز و بهروز سر جاهشون میخکوب شدن و منتظر موندن تا سینا و
پونه بهشون برسن. پونه با صورتی خیس از اشک به محض رسیدن
بهشون، خودش رو توی آغوش بهناز انداخت و با بغض و
بریده بریده گفت:

— بهناز ... بهناز ... نگام کرد ... صدام رو شنید ... باورت می شه؟ ...
باید بریم باید بریم!

این رو گفت و از آغوش بهناز بیرون اومد و دست بهناز رو به سمت
خروجی کشوند.

— کجا بریم؟ یکم یواش تر دختر ... یه جوری بگو منم بفهمم ... کی
صدات رو شنیده؟

— خدا ... خدا شنیده... باید بریم... باید بریم اون یکی بیمارستان ...
قلب ... قلب پیدا شده... گفتن اونجاست

— چی؟ قلب؟ ... مگه ما باید بیاریمش؟ ... چه جوری؟

— نه... باید با خانواده‌ش صحبت کنیم... باید راضی‌شون کنیم.

— خانواده‌ی کی؟

— همونی که... همونی که مرگ مغزی شده.

این رو که گفت یهو حق‌حق گریه‌ش بلند شد، سر جاش ایستاد و
صورتش رو با دست پوشوند.

بهناز دوباره اون رو به آغوش کشید.

— باز چرا گریه می کنی؟ ... از خوشحالیه؟ ... خبر خوبیه که

— خوب؟! آره... خوبه... واسه من خوبه... از همین ناراحتی... از اینکه از مرگ یکی دیگه خوشحال شدم ناراحتی... ای خدا ... یعنی نمی شد یه جور دیگه بشه؟ وای خدایا ببخش ... باز همه چی رو با هم خواستم!

— گریه نکن ... اشکالی نداره... مگه عجله نداشتی؟ بریم دیگه!

این رو گفت و به سمت بهروز و سینا نگاه کرد که شونه به شونه ایستاده بودن؛ اما قیافه شون داد می زد که چشم دیدن هم رو ندارن، این رو از سلام نکردن و اخم های غلیظ هر دو می شد فهمید.

بهر روز دو قدم فاصله رو جلو اومد و بازوی پونه رو گرفت و به سمت خروجی هدایتش کرد.

— بریم... اینقدر گریه نکن ... کور شدی.

بهناز نگاه متأسفی به سینه‌ای دمق شده انداخت و بهش نزدیک شد.

— اصلاً نمی‌دونم چی بگم... فکر کنم یکی اینجا باشه بهتره... شاید آقا جاسم کاری داشته باشه.

سینا پوزخندی زد و دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

— داری محترمانه ازم می‌خوای نیام؟

— شرمنده... ولی الآن وقتش نیست تو و بهروز سرشاخ بشین ...
می بینی که پونه حالش چقدر بده... همین کم مونده شما دوتا بیفتین
به جون هم... اونم غصه هاش بیشتر بشه... یکم اوضاع بهتر شد و
مشکل قلب حل شد باهم صحبت می کنیم... قول میدم کمک
کنم زودتر این ماجرا تموم بشه.

— باشه... می مونم.

— ممنون که درک می کنی ... برم تا بدون من نرفتن.

چند قدم فاصله گرفته بود که سینا صداش زد.

— بهناز خانوم!

سرش رو چرخوند و سؤالی تکون داد که سینا کمی با مکث گفت:

— بیشتر مراقبش باشین.

بهناز تنها با یک لبخند جوابش رو داد و به سمت خروجی رفت. بهروز با چندتا بوق اون رو متوجه خودش کرد که نگهبان هم با دست به بهروز اشاره کرد بوق نزنه. بهناز که سوار شد، بهروز «از دست تو» بی بهش گفت و به سمت بیمارستان دیگه‌ی شهر حرکت کرد.

نیم‌ساعتی طول کشید، تا از ترافیکی که به خاطر جاده‌سازی ایجاد شده بود بگذرن و به بیمارستان برسن. به محض رسیدن پونه و بهناز پیاده شدن و بهروز برای پیدا کردن جای پارک از شون فاصله گرفت.

پونه طاقت نداشت منتظر بهروز بمونن و از بهناز خواست که برن داخل. موقع ورود به لابی زنی رو دیدن که تو سرش می زد و مرتب به مردی که کنارش بود می گفت: «من بچم رو از تو می خوام... یه تار مو ازش کم شه نمی بخشم. دخترم فقط پونزده سالشه مرد ... یه کاری بکن»

پونه متأثر از دیدن ناله های زن سرعتش کم شده بود؛ اما بهناز دستش رو کشید تا بیش تر از این همزاد پندازی نکنه و دوباره سیل اشکش راه نیفته.

وارد لابی که شدن مشخصات اون فردی که دکتر بهشون آدرس داده بود رو به مسئول پذیرش گفتن و اونم آدرس بخش CCU رو داد و به خاطر تماسی که قبل ورودشون دکتر با اون بیمارستان گرفته بود، اجازه ی ورود بهشون دادن. به قسمت مربوطه که رسیدن، دوباره سراغ بیمار رو از پرستار بخش گرفتن.

پرستار بهشون اجازه‌ی ورود به‌بخش اصلی رو نداد و فقط چند نفری رو که همراهان بیمار مرگ مغزی بودن بهشون نشون داد. یک زن تقریباً پنجاه‌ساله که روی یکی از صندلی‌های انتظار نشسته بود و تسبیح به‌دستش بود و داشت ذکر می‌گفت، با دوتا دختر بیست و خورده‌ای ساله که همدیگه رو بغل کرده بودن و گریه می‌کردن، به‌همراه سه تا مرد که دوتا شون همسن زن نشون می‌دادن و یکی هم تقریباً سی ساله بود و گوشه‌ی دیوار دور از جمع کز کرده بود.

پونه تا اون جمع رو دید دلش ریخت و با دست‌های لرزون دست به‌ناز رو گرفت. شوق و ذوقی که تا چند لحظه قبل داشت تبدیل شد به یأسی مطلق. توانی توی پاهاش نمی‌دید که به سمت اون جمع قدم برداره و حرفی بزنه. مگه می‌شد به راحتی حرف از بخشیدن قلب مردی می‌زد که مطمئناً تا چند وقت قبل سایه‌ی سر این زن و پدر این دخترها بود؟!

۳

بهناز که فهمیده بود پونه داره تعادلش رو از دست می ده سریع اون رو روی اولین صندلی نشوند و از آب سرد کن براش یک لیوان آب آورد. پونه آب رو پس زد و قطرات اشکش به آرومی شروع به ریزش کرد. بهناز جلوش زانو زد و با دست اشک هاش رو پاک کرد.

— پونه جانم... عزیز من ... اومدی اینجا گریه کنی؟

— می گی چی کار کنم؟ چجوری برم جلو؟ نمی بینی چه حالین؟

بهناز نچ نچ گویان سری به اطراف تګون داد و از جا بلند شد.

— تو نمی‌تونی؟ باشه پس خودم می‌رم.

پونه سریع مچ بهناز رو گرفت و به سمت خودش کشید.

— نه... صبر کن ... الان حالشون خوب نیست ... ممکنه بدتر بشه...

وقتی گفته همچین حرفی راحت نیست، شنیدنش راحت نیست.

— مگه دکتر نگفته طرف دو ماهه تو کماست و الان سه روزه که مرگ

مغزیش رو اعلام کردن؟ چرا صبر کنیم؟ ... اونا الان خیلی وقته با این

موضوع روبرو شدن ... فقط باید یکم شرایط خودمون رو بگیریم تا

دلشون بسوزه و قبول کنن.

__ اما از قیافه هاشون معلومه داغشون تازه ست ... انگار هنوز کنار نیومدن با قضیه.

__ مگه دکتر نگفته زیاد صبر کنیم بدنش تحلیل میره دیگه فایده نداره؟
بهره برم جلو تا ببینیم اوضاع چطور می شه ... مرگ یک بار شیونم یک بار.

بهناز این رو گفت و به سمت زن میانسالی که احتمال می داد همسر اون مرد باشه رفت. پونه با اضطرابی فراوان شاهد جلو رفتن و نشستن بهناز کنار اون زن و صحبت آرومش شد.

به دقیقه نکشید که یکی از دخترها با شنیدن حرف های بهناز به سمتش حمله ور شد و شروع کرد به زدن توی سر و صورت بهناز، پونه مات این اتفاق موند و حتی توان نداشت از جاش بلند شه. مردها به سمت

دخترها خیز برداشتن و همون لحظه بهروز هموارد بخش شد و با دیدن این صحنه، برای کمک به بهناز دوئید.

بعد جدا شدن دخترها، بهروز با دیدن صورت بهناز که با ناخن خراشیده شده بود، چندتا تشر به دختر حمله کننده زد. پسر جوون برای دفاع از خواهرش یقه‌ی لباس بهروز رو گرفت و به دیوار چسبوند و مشتی نثار صورتش کرد. بهروز در جواب مشتی به شکمش نشوند و زدو خورد شروع شد. پرستار با دیدن جو بهم ریخته سریع با بخش حراست تماس گرفت و خودش هم برای آروم کردن وضعیت به سمتشون دوئید.

پونه با رد شدن پرستار از جلوی صورتش، تازه به خودش اومد و از جا بلند شد و به سمت بهروز و پسر شاکی دوئید. بهناز یا لباس پسر رو می کشید یا جلوی مشت زدن دخترها به بهروز رو می گرفت ؛ اما مردها بیخیال ایستاده بودن و تماشا می کردن، انگار منتظر بودن این برادر و خواهرها عقده هاشون رو سر یک نفر خالی کنن.

پرستار مرتب تذکر می‌داد و پونه که دید از اون مردها نمی‌شه انتظاری داشت. به سمت همون زن میانسال رفت و ازش خواهش کرد جلوی بچه‌هاش رو بگیره. زن که تا اون لحظه هیچ واکنشی به دعوای دخترها یا مردها نشون نداده بود، با دیدن نگاه ملتمس پونه با صدای بلند فقط اسم پسرش رو به زبون آورد، که همین صدا زدن مادر، هر سه فرزند رو از معرکه کنار کشوند.

بهناز زیر بازوی بهروز رو گرفت و اون رو سمت صندلی‌های کنار آبسرد کن هدایت کرد و دستمالی بهش داد تا خون کنار لبش رو پاک کنه. پونه براش لیوان آبی آورد که مأمورهای حراست رسیدن و با توضیح پرستار همه رو از بخش به بیرون هدایت کردن.

وارد حیاط بیمارستان که شدن هر کدوم گوشه‌ای ایستادن. بهروز عصبی جلوی بهناز و پونه قدم می‌زد و مرتب با خشم به اون پسر نگاه می‌کرد. دقیقا کاری که اون پسر می‌کرد. انگار هیچکدوم از

تموم شدن دعوا راضی نبودن و همچنان منتظر فرصت بودن
 واسه گوش مالی همدیگه.

بهناز بلند شد و بازوی بهروز رو کشید و نگاه شاکی بهروز از پسر
 به اون دوخته شد.

— ولش کن ... چرا مثل بچه ها داری با چشات واسش خط و نشون
 می کشی؟ دوتا خوردی دوتا زدی تموم شد رفت دیگه.

— یه چیزی موقع بیرون اومدن بهم گفته دلم می خواد سرش رو بکنم...
 حیف که دستم بسته ست ... بذار گیرش بیارم!

— بیخیال بابا ... اونا الان حالشون خوب نیست ... مثلاً
 اومده بودیم راضی شون کنیم قلب باباشون رو بدن ... با این وضع عمرا
 قبول کنن ... قبلش هم امکانش ضعیف بود ... دختره نداشت من

حرف بزnm... تا گفتم قلب مامان پونه جواب کرده، مثل گرگ زخمی
 بهم حمله کرد ... می گفت «چیه همتون امروز دنبال تیکه تیکه کردن
 بابام هستین؟» ... به گمونم یکی قبل ما هم این حرف رو
 زده بوده بهشون، که حسابی دmq بودن و زود شاکی شدن.

_ امکانش هست ... باید صبر می کردین من پیام... حیف که کارمون
 بهشون گیره و گرنه نمی داشتیم راحت جلوی چشم راهبرن و پوزخند
 تحویل بدن ... تقاص این صورت زخم و زیلی تو و کبودی های
 صورت خودم رو ازشون می گرفتم.

_ حالا اینقدر براشون چش غرّه نرو که دوباره رم کنن ... الآن
 مسئله انتقام نیست ... باید فکر راه چاره باشیم.

پونه از جاش بلند شد که بهناز و بهروز هر دو متعجب گفتن:

— کجا؟

۳

پونه‌نگاه‌پر از دردش رو از نوک کفش‌هاش کند و به چشم‌های
کنجکاو بهناز و بهروز دوخت و بعد از کشیدن نفس عمیق و لرزونی
گفت:

— بریم دیگه! اینجا موندن که فایده‌ای نداره. نه اونا تو حالین
که بشه حرفی زد، نه من دیگه کشش اینجا موندن رو دارم.
می‌خوام برم پیش مامانم، امروز ندیدمش.

بهناز جلوی پونه‌ایستاد و با دست‌هایش صورت افسرده‌ی پونه‌رو قاب
گرفت.

— باشه میریم؛ اما جون همون مامانت اینقدر ناامید نباش. الآن اینا
داغن نمیشه باهاشون حرف زد درست، ولی قول
میدم خودم پیام‌مخشون رو بزنم. بالآخره یک راهی پیدا می‌کنیم.

— همین الانم شرمندتم، از بی‌عرضه‌گی من صورتت به این روز افتاده.
خودم باید می‌رفتم. تو چه گناهی کردی اینطوری بشی.

— همچین می‌گی داغون انگار با پتک زدن تو صورتم! فدای سرت خواهری، غصه‌نداره. چهارتا خراشه خوب می‌شه. دیگه نبینم غصه‌ی این صورت رو بخوریا، یکبار دیگه بگی حسابی ازت دلخور میشم.

بهروز با لحن شوخی گفت:

— خدا شانس بده، چهارتا خط رو صورتت افتاده مردم‌ناراحت شدن! من کم‌مونده بود صورتم رو بر باد بدم هیچکس نمی‌گه خرت به‌چنده؟

بهناز «حسود» گویان بشکونی از بازوی بهروز گرفت و پونه در جوابش فقط «شرمنده» ای به‌زبون آورد.

بهروز لبخندی به‌صورت خجول پونه زد و در حالی که داشت بشکون بهناز رو تلافی می‌کرد گفت:

__ نگفتم که شرمنده باشی، فقط منم وسط این خودشیرینی‌های بهناز
بینی بد نیست. راه دوری نمیره.

بهناز «آخ» گویان بازوی پر دردش رو مالش داد و با حرص گفت:

__ اگه کار من خودشیرینی بود کار تو بمب تولد بود، ترکوندی،
مجلس رفت رو هوا.

__ الان من مقصر شدم؟ خوبه اومده بودم تو رو از دست اون سلیطه‌ها
نجات بدم. نرسیده بودم که تیکه بزرگت گوشوارت بود.

__ اولاً دنبال مقصر نیستم، خواستم شیرین جواب بدم، دوماً من دفاع
شخصی بلام، اگه می‌خواستم بزنمشون کاری نداشت، فقط
نخواستم جو بدتر بشه.

— باشه بابا تو خواهر بروس لی، اعتماد به سقفت نابودم کرده.

پونه که مطمئن بود کل کل اونا همه ش شوخیه، لبخند محوی زد و وارد بحث نشد.

بهر روز نگاه دیگه ای به اون پسر جوون انداخت، که در حال بحث با مادرش بود و بی خیال به نگاه پر غضبی که پسر بهش انداخت، دخترها رو به سمت ماشین هدایت کرد.

موقع عبور از کنار بیمارستان دوباره پسر رو دید که این بار بیرون محوطه ی بیمارستان با نگاه خاصی بهشون چشم دوخته بود.

به بیمارستان خودشون که رسیدن، سینا رو توی حیاط در حال صحبت با تلفن دیدن. سینا با دیدن اونا تماس رو تموم کرد، بهشون نزدیک شد و قبل اینکه پرسه نتیجه چی شد، با دیدن قیافه ی بهناز، چشم هاش از تعجب گرد شد و «چی شده» ای گفت.

بهروز که نمی خواست با سینا حرف بزنه، دیدن آقا جاسم رو بهونه کرد و ازشون فاصله گرفت. پونه هم برای زودتر دیدن مادرش معذرت خواهی کرد و تنهاشون گذاشت.

بهناز تنهایی ماجرا رو تعریف کرد. سینا کمی به فکر فرو رفت و بعد از گرفتن مشخصات اون خانواده، بدون جواب دادن به «چرا میخوای» های بهناز، از بیمارستان بیرون رفت.

بهروز با استرس به دیدن آقا جاسم که توی نماز خونه بود رفت. کمی ایستاد تا نمازش تموم بشه و بعد کنارش نشست. آقا جاسم جواب سلامش رو داد و مشغول ذکر گفتن شد. بهروز که مطمئن بود امروز بدون توبیخ از بیمارستان نمیره، صبر کرد ذکر گفتن آقا جاسم تموم بشه.

آقا جاسم بعد تموم شدن ذکرش از جا بلند شد و بهروز هاج و واج همون طور نشسته به این سکوتش نگاه کرد. نمی دونست باید چی بگه و چطوری حرف رو شروع کنه. افسوس خورد که کاش امروز با اون پسر دعواش نمی شد و می تونست راضی شون کنه، تا اینطوری لأقل دست پر می اومد و با خبر خوشش این ناراحتی هم شاید از بین می رفت.

آقا جاسم موقع باز کردن در، سرش رو چرخوند و با غمی که فقط یک مرد می تونست حسش کنه گفت:

— قضاوت کردن و توبیخ کردن از من گذشته. خودم بیشتر از همه لایق توبیخ و مجازاتم، فقط یک چیز یادت نره، دیگه اجازه نمیدم دخترم جورِ من رو بکشه. هر وقت گفت تمومه، برای منم تمومه.

بهر روز بدون حرفی مات موند. بازم همه چیز به پونه ختم می شد و تصمیمی که باید می گرفت. حسابی کلافه شده بود. حضور سینا هم برایش زنگ خطر کمی نبود. هر لحظه با فهمیدن علاقه ی پونه و سینا توسط آقا جاسم، ممکن بود ورق برگردد.

عجیب از دست پدر بزرگش عصبانی بود و همین باعث شد بدون فکر بهش زنگ بزنه. به دو بوق نرسیده پدر بزرگش جواب داد و به جای اینکه خودش حرف بزنه خالو حشمت ازش آدرس بیمارستان رو خواست. متعجب از این حرف، اسم بیمارستان رو گفت که بعدش با تعجب صدای بوق ممتد رو شنید.

دوباره تماس گرفت که خالو رد تماس داد. نمی فهمید داره چه اتفاقی می افته. باور نکردنی بود که خالو داره به اونجا میاد، اصلاً نمی تونست درک کنه هدف پدر بزرگش از این کار چی می تونه باشه و خدا خدا میکرد اوضاع از اینی که هست بدتر نشه.

#کپی_کردن_ممنوع

۳

وقتی به سینا اجازه‌ی ورود به بیمارستان رو ندادن و گفتن باید منتظر ساعت ملاقات بشه، چند ساعتی دم بیمارستان منتظر ایستاد، تا شاید پسری که بهناز مشخصاتش رو داده بود رو موقع رفت و آمد ببینه.

خودش هم هنوز مطمئن نبود می‌خواد چیکار کنه؛ فقط انگار به دلش افتاده بود باید با اون خانواده روبرو بشه و صحبت کنه، شاید راه‌چاره‌ای پیدا بشه و دلشون به رحم بیاد. توی وضعیت وخیم مادر

پونه هر کاری که لازم بود باید انجام می‌دادن و دلش نمی‌خواست،
اتفاقی که ترسش رو داشتن، بیفته و حال پونه رو بدتر از این ببینه.

نم‌نم بارون که شروع به باریدن کرد، به سرعت خودش رو زیر سقف
شیروونی پناه داد. شدت بارون در عرض چند دقیقه به چند برابر رسید
و باد و رعد و برق هم شروع شد. آدم‌های رهگذر که خیلی‌هاشون از
این بارون ناگهانی غافلگیر شده بودن و چتری نداشتن، واسه کمتر
خیس شدن مثل سینا به زیر شیروونی‌ها یا آفتابگیر مغازه‌ها پناه بردن.

کنار سینا چندتا مرد و یه خانوم با بچه ایستاده بودن و با زبون محلی
راجب بارون و مشکلات بعدیش که آب‌گرفتگی خیابون‌ها بود حرف
می‌زدن. با دقت داشت به گفتگو و گویش زیبای اونا گوش می‌کرد
که یکی زد روی شونه‌اش.

— سینا بوکسور خودتی؟

با تعجب سمت صدا برگشت و یکی از بچه‌های سرتق پادگان
دوران سربازیش رو دید، که ماجراهای زیادی رو با هم داشتن.

— به به آقا مجتبی!

همدیگه رو محکم توی آغوش گرفتن و مجتبی بعد بیرون کشیدن
خودش مشتی به سمت شکم سینا حواله کرد، که وقتی با جا خالی دادن
به موقع سینا به نتیجه نرسید قهقهه‌ای سر داد.

— خوبه هنوزم تر و فرزی!

سینا لبخندی زد و مشت آرومی حواله‌ی شونه‌اش کرد.

— حریفم رو خوب می‌شناسم... آدم به تو برسه فقط باید حواسش رو جمع کنه یه ورش ناقص نشه.

— این تلافیه آخرین مشتی بود که موقع خدا حافظی از پادگان، بهم زدی... تو دلم مونده بودا... سرهنگ کریمی خر مگس شد، یهو اومد، نداشت از خجالت در پیام.

— حالا م که به نتیجه نرسید، پس همچنان باید مراقب باشم.

— نه دیگه، تو زرنگ بودی، رد کرد مشتم... نگفتی این طرف‌ها چیکار می‌کنی؟ اومدی مسافرت؟ شمارمو نداشتی یه ندا بدی در خدمت باشیم؟

— قربونت داداش ... تفریحی نیومدم ... قضیه خانوادگیه...
الانم داشتم کشیک یکی رو می کشیدم و از تجربیات
سربازیم بهره می بردم.

— کشیک آدم؟ طرف چیکار کرده؟ خیره یا شر؟ یا نکنه ناموسیّه؟

— نه بابا ... کارم بهش گیره... واقعیتش نمیشناسمش ... ندیدمش هنوز
... فقط مشخصات می دونم.

— واسه چی کارت گیر اونه؟ مشخصات بده ببینم... شاید
دیده باشمش.

— ظاهرا هم قد و قواره خودمه... مو مشکی ... ریش و سبیل هم...

سینا جمله رو تموم نکرده، لحظه‌ای مات مجتبی موند. نگاه کنجکاو
مجتبی بهش دوخته شد و نگاه متعجب سینا یک دور از سرتا پا
مجتبی رو بررسی کرد. برای اطمینان بیش تر دست برد به سمت
کلاه کپش و از سرش برداشت، که مجتبی خندون گفت؟

— چی شده... چرا کلاهمو برداشتی؟ خوش است اومده ازش؟ یا خواستی
بینی بالأخر مو در آوردم یا نه؟

— بیخود نبود به دلم افتاد!

— چی به دلت افتاد؟ روی سرم شاخ دیدی؟ البته بعید نیستا... مغازه‌ی
رو به رو دیدمت واقعا از تعجب داشت شاخام در می اومد.

مجتبی با شوخی دستی به روی سرش کشید و سینا با یک حرکت
غافلگیرانه، دست پشت سر مجتبی گذاشت و پیشونیش رو بوسید.

نگاه‌خندون و پرسشی مجتبی اول به اطراف و بعد به سمت سینا
حواله شد.

— خوبی داداش؟ بینم چیزی زدی؟ خوبیت نداره وسط خیابون این
ابراز علاقه‌ها.

— شرمندم

سینا متأثر از واقعیتی که فهمیده بود، سر به زیر انداخت و نگاهش رو
از مجتبی دزدید. مجتبی که حس کرد قضیه از شوخی گذشته و رفتار
سینا خیلی مشکوکه، دست روی شونه‌ی سینا گذاشت.

— شوخی کردم... این که شرمندگی نداره... ولی تو انگار یه چیزیت
هستا... نمیگی؟

— هیچی!

— چرا همچین شدی؟ بابا زبون بچرخون بینم چته؟

— میشه بریم یه جای ساکت؟

— ماشینم دوتا کوچه پایین تره... بیا بریم... فقط اون یارویی که زاغش
رو می زدی چی؟

— بیخیال ... مشکلی نیست ... فقط بریم.

با سرعت از زیر شیروونی ها گذر کردن و به ماشین مجتبی که یه پراید
شدیدا درب و داغون و تصادفی بود رسیدن.

— ببخشید دیگه، ظاهر و باطن. البته تا یک ماه پیش عروسی بود
 واسه خودش، ولی از اونجایی که این روزها افتادم رو دور کم‌شانسی و
 از زمین و زمان برام می‌باره، این ماشینم یه بنده خدای بدبخت تر از
 خودم به این روز انداخت. نه بیمه داشت که یه برگ بکنم، نه از خودش
 چیزی بهم ماسید.

— متأسفم.

— داداش خوبی؟ چرا رفتی تو فاز شرمندگی و تأسف؟! زبون باز
 می‌کنی یا دوتا مشت ناقابل مهمونت کنم قفلش بشکنه؟

سینا نگاهش رو به قطره‌های بارونی که به شدت روی شیشه‌ی جلو
 می‌ریختن انداخت و دنبال کلمه‌ای گشت تا بتونه حرفی بزنه. حرف
 از بخشیدن قلبی که متعلق به پدر مجتبی بود.

:

۳

وقتی به سینا اجازه‌ی ورود به بیمارستان رو ندادن و گفتن باید منتظر ساعت ملاقات بشه، چند ساعتی دم بیمارستان منتظر ایستاد، تا شاید پسری که بهناز مشخصاتش رو داده بود رو موقع رفت و آمد ببینه.

خودش هم هنوز مطمئن نبود می‌خواد چیکار کنه؛ فقط انگار به دلش افتاده بود باید با اون خانواده روبرو بشه و صحبت کنه، شاید راه‌چاره‌ای پیدا بشه و دلشون به رحم بیاد. توی وضعیت وخیم مادر

پونه هر کاری که لازم بود باید انجام می‌دادن و دلش نمی‌خواست،
اتفاقی که ترسش رو داشتن، بیفته و حال پونه رو بدتر از این ببینه.

نم‌نم بارون که شروع به باریدن کرد، به سرعت خودش رو زیر سقف
شیروونی پناه داد. شدت بارون در عرض چند دقیقه به چند برابر رسید
و باد و رعد و برق هم شروع شد. آدم‌های رهگذر که خیلی‌هاشون از
این بارون ناگهانی غافلگیر شده بودن و چتری نداشتن، واسه کمتر
خیس شدن مثل سینا به زیر شیروونی‌ها یا آفتابگیر مغازه‌ها پناه بردن.

کنار سینا چندتا مرد و یه خانوم با بچه ایستاده بودن و با زبون محلی
راجب بارون و مشکلات بعدیش که آب‌گرفتگی خیابون‌ها بود حرف
می‌زدن. با دقت داشت به گفتگو و گویش زیبای اونا گوش می‌کرد
که یکی زد روی شونه‌اش.

— سینا بوکسور خودتی؟

با تعجب سمت صدا برگشت و یکی از بچه‌های سرتق پادگان
دوران سربازیش رو دید، که ماجراهای زیادی رو با هم داشتن.

— به به آقا مجتبی!

همدیگه رو محکم توی آغوش گرفتن و مجتبی بعد بیرون کشیدن
خودش مشتی به سمت شکم سینا حواله کرد، که وقتی با جا خالی دادن
به موقع سینا به نتیجه نرسید قهقهه‌ای سر داد.

— خوبه هنوزم تر و فرزی!

سینا لبخندی زد و مشت آرومی حواله‌ی شونه‌اش کرد.

— حریفم رو خوب می‌شناسم... آدم به تو برسه فقط باید حواسش رو جمع کنه یه ورش ناقص نشه.

— این تلافیه آخرین مشتی بود که موقع خدا حافظی از پادگان، بهم زدی ... تو دلم مونده بودا ... سرهنگ کریمی خر مگس شد، یهو اومد، نداشت از خجالت در پیام.

— حالا م که به نتیجه نرسید، پس همچنان باید مراقب باشم.

— نه دیگه، تو زرنک بودی، رد کرد مشتم... نگفتی این طرف‌ها
چیکار می‌کنی؟ اومدی مسافرت؟ شمارمو نداشتی یه ندا بدی در
خدمت باشیم؟

— قربونت داداش ... تفریحی نیومدم ... قضیه خانوادگیه...
الانم داشتم کشیک یکی رو می کشیدم و از تجربیات
سربازیم بهره می بردم.

— کشیک آدم؟ طرف چیکار کرده؟ خیره یا شر؟ یا نکنه ناموسییه؟

— نه بابا ... کارم بهش گیره... واقعیتش نمیشناسمش ... ندیدمش هنوز
... فقط مشخصات می دونم.

— واسه چی کارت گیر اونه؟ مشخصات بده ببینم... شاید
دیده باشمش.

— ظاهرا هم قد و قواره خودمه... مو مشکی ... ریش و سبیل هم...

سینا جمله رو تموم نکرده، لحظه‌ای مات مجتبی موند. نگاه کنجکاو
مجتبی بهش دوخته شد و نگاه متعجب سینا یک دور از سرتا پا
مجتبی رو بررسی کرد. برای اطمینان بیش تر دست برد به سمت
کلاه کیش و از سرش برداشت، که مجتبی خندون گفت؟

— چی شده... چرا کلاهمو برداشتی؟ خوشت اومده ازش؟ یا خواستی
بینی بالأخر مو در آوردم یا نه؟

— بیخود نبود به دلم افتاد!

— چی به دلت افتاد؟ روی سرم شاخ دیدی؟ البته بعید نیستا... مغازه‌ی
روبه‌رو دیدمت واقعا از تعجب داشت شاخام در می‌اومد.

مجتبی با شوخی دستی به روی سرش کشید و سینا با یک حرکت
غافلگیرانه، دست پشت سر مجتبی گذاشت و پیشونیش رو بوسید.

نگاه‌خندون و پرسشی مجتبی اول به اطراف و بعد به سمت سینا
حواله شد.

— خوبی داداش؟ بینم چیزی زدی؟ خوبیت نداره وسط خیابون این
ابراز علاقه‌ها.

— شرمندم

سینا متأثر از واقعیتی که فهمیده بود، سر به زیر انداخت و نگاهش رو
از مجتبی دزدید. مجتبی که حس کرد قضیه از شوخی گذشته و رفتار
سینا خیلی مشکوکه، دست روی شونه‌ی سینا گذاشت.

— شوخی کردم... این که شرمندگی نداره... ولی تو انگار یه چیزیت
هستا... نمیگی؟

— هیچی!

— چرا همچین شدی؟ بابا زبون بچرخون بینم چته؟

— میشه بریم یه جای ساکت؟

— ماشینم دوتا کوچه پایین تره... بیا بریم... فقط اون یارویی که زاغش
رو می زدی چی؟

— بیخیال ... مشکلی نیست ... فقط بریم.

با سرعت از زیر شیروونی ها گذر کردن و به ماشین مجتبی که یه پراید
شدیدا درب و داغون و تصادفی بود رسیدن.

— ببخشید دیگه، ظاهر و باطن. البته تا یک ماه پیش عروسی بود
 واسه خودش، ولی از اونجایی که این روزها افتادم رو دور کم‌شانسی و
 از زمین و زمان برام می‌باره، این ماشینم یه بنده خدای بدبخت تر از
 خودم به این روز انداخت. نه بیمه داشت که یه برگ بکنم، نه از خودش
 چیزی بهم ماسید.

— متأسفم.

— داداش خوبی؟ چرا رفتی تو فاز شرمندگی و تأسف؟! زبون باز
 می‌کنی یا دوتا مشت ناقابل مهمونت کنم قفلش بشکنه؟

سینا نگاهش رو به قطره‌های بارونی که به شدت روی شیشه‌ی جلو
 می‌ریختن انداخت و دنبال کلمه‌ای گشت تا بتونه حرفی بزنه. حرف
 از بخشیدن قلبی که متعلق به پدر مجتبی بود.

۳۸

مجتبی که از سکوت سینا شدیداً کنجکاو شده بود و کمی هم کلافه،
خودش رو کامل سمت سینا چرخوند.

— نه مثل اینکه باید دست به کار بشم، آخه تو اینجوری وا نمیدی!
کلیدت تو دست خودمه.

این رو گفت و مشتی محکم به شکم سینا نشوند؛ اما سینا بدون گفتن
یک آخ، فقط لبخندی تلخ به روی دوست دوران سربازیش زد و
حتی دستی به شکم پر دردش نکشید.

مجتبی با تعجب ابرویی بالا داد و لبخند کجی زد.

— نه بابا بدک نشده، خوب عضله ساختی. دست خودم فکر کنم بیشتر
درد گرفته تا شکمت، آخ هم نگفتی، دارو مارو مصرف می کنی یا
غیرتی ساختیش؟

سینا خودش رو چرخوند و رخ به رخ مجتبی شد.

— میشه دوباره بزنی؟

— چی؟ بزnm؟

— آره، اینبار توی صورتم.

— واسه چی؟ حالت خوش نیست! چی رو می خوای امتحان کنی؟

ضرب دست منو یا تحمل خودت رو؟

— هر جوری دلت می خواد حساب کن، واسه تلافیه آخرین

مشتدم پادگان، واسه تلافیه تموم مچ انداختن هایی که من برنده شدم و

گفتی قلب بوده، واسه همه ناراحتی های الانت، حتی واسه این

ماشین.

— او هوه چه خبره؟! چندتای اول رو پایهم؛ اما واسه چی باس تلافی

بدبختی های خودم رو سر تو در بیارم؟ مگه کیسه بوکسی داداش؟ واقعا

یه چیزی زدیا! جون بکن بگو اصل قضیه چیه؟

— می‌خوام چیزی بگم، که حقمه قبلش چندتا مشت مهمونم کنی،
اگه بگم ممکنه سر رفاقت کاری نکنی، می‌خوام قبلش دلت خنک شه.

— خودتم خوب می‌دونی من آدم نامردی زدن نیستم. تو بگو،
اگه حقت بود چندتا از اون جون‌دارهاش رو مهمونت می‌کنم.

سینا سرش رو به‌زیر انداخت و لحظاتی مکث کرد. انگار کتک
خوردن رو بیشتر برای راحت گفتن خودش می‌خواست، تا خنک
شدن دل مجتبی. درد بی‌پدری رو کشیده‌بود و می‌تونست درک
کنه حال دل مجتبی با حرفش چقدر منقلب میشه.

مجتبی با انگشت چند ضربه به‌فرق سر سینا زد.

— اگه زبون واکننی جرمت میشه پنهن کاری اونوقت جدی جدی
میزنمتا.

سینا نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

— منم با او نام.

مجتبی سری به اطراف چرخوند تا شاید منظور سینا از «اونا» رو
بفهمه؛ اما کسی رو اطراف ندید.

— منظورت کیان؟ کسی رو نمی بینم!

— اینجا نیستن، با اونایی که صبح باهاشون گلاویز شدی.

این رو گفت و نگاه‌مات مجتبی به شیشه‌موند که حتی یک درصد
همچین احتمالی نداده بود و دچار شوک شده بود. با تأخیر سرش رو
سمت سینا چرخوند و با اخمی که ابروهای پهنش رو به هم گره زده بود
گفت:

— چ... ی؟

سینا نگاه‌شرمنده‌ش رو همچنان به‌زیر داشت. قدرت نگاه کردن
به چشم‌های پر درد رفیقش رو نداشت، ولی الآن وقت سکوت نبود
و باید تمام تلاشش رو می‌کرد.

— مادرِ اون دختر چادری قلبش جواب کرده و...

مجتبی دستش رو به معنی سکوت جلو آورد. چندبار از بالا تا پایین صورتش رو دست کشید، ضربه‌های آروم سیلی به خودش زد و با پوزخند گفت:

— خواب نیستم نه؟ نه بیدارم. بعد چندسال پیدات شده ازم می‌خوای
قلب بابام رو دو دستی تقدیم کنم؟ اصلاً تو چه صنمی با اونا داری؟
چکارشونی؟

— همسایه‌ی دیوار به دیوار بودیم.

— بودین؟ یعنی دیگه نیستین؟ پس واسه چی افتادی جلو؟ دیدی بابای
رفیقه، گفتی میرم اوکی رو می‌گیرم؟ خواستی خود شیرینی کنی؟

سینا مات قضاوت مجتبی مونده بود. می‌دونست دل این پسر اینقدر
درد داره، که الان فقط دنبال یک مقصر می‌گرده، تا همه چیز رو سرش

خراب کنه و دلش آروم بگيره، پس ترجیح داد اون مقصر خودش
باشه و برای این بی قراری رفیقش مرحم بشه.

چشم‌های به خون نشسته مجتبی میخ چشم‌های نگران سینا بود، که یهو
یقه‌ی سینا رو توی دست گرفت و فریاد زد:

— ده لامصب می دونی ازم چی می خوای؟ می خوای خودم جون بابامو
بگیرم؟ می خوای بدنش رو آتش و لاش کنم، هر تیکه‌ش رو
بندازم یه جا؟

— شرمندم... متأسفم... نمی دونم چی بگم. به خدا من
نمی دونستم باباته، به جون مادرم همه چیز اتفاقی شده.

— اتفاقی؟ اگه راست می گی وقتی فهمیدی بابامه چرا باز مزبونت
چرخید؟ چرا بیخیال نشدی؟

— پای جون یه آدم وسطه.

— بابای من آدم نیست؟ جون بابای من واست مهم نیست؟ دِ نامرد من رفیقم! دو سال باهم زندگی کردیم. حالا میای واسه همسایه تون قلب می خوای؟ این قدر بیشتر از من برات معرفت خرج کردن؟ یادت رفته چیکارا واسه هم کردیم و چقدر مدیون هم شدیم؟ گم کردن تفنگ اسلحه خونه یادته؟ اگه به دادت نمی رسیدم الان اینجا نبودی واسم بلبل زبونی کنی.

— مگه من گفتم تو بی معرفتی؟ بابا بخدا من چیزی رو فراموش نکردم، می دونم واسم چیکار کردی، ولی تو رو جون هر کی دوس داری همه چیز رو با هم قاطی نکن!

— اونی که دوستش دارم همون گوشت قربونی‌ای شده که هر کی طلب
یه جاشو کرده.

— اون دختر هم مثل تو داره عذاب می‌کشه. داره ذره ذره جون دادن
مادرش رو می‌بینه.

— به من چه؟ مگه من این بلا رو سرشون آوردم؟ برم جون بابام رو
بگیرم تا مامان همسایه‌ی جنابعالی حالش خوب شه؟

— اون دختر، پونه‌ست.

دست‌های مجتبی با شنیدن نام پونه از دور یقه‌ی سینا جدا شد.

۳

اسم پونه برای مجتبی تداعی گر خاطرات زیادی بود، که از خاطره‌ی
گشت زنی با سینا توی کوه‌های اطراف پادگان شروع شده بود، همون
روزی که سینا با دیدن گل‌های پونه، با کلی وسواس مقداری
چیده بود و با خودش به خوابگاه برده بود.

این رفتار سینا، سؤال شد برای مجتبی‌ایی، که روی طبقه‌ی دوم تخت
می خوابید و از اون شب به بعد، هر شب با صدای خش خش
که سینا ایجاد می کرد، بیدار می شد، یواشکی کشیک می کشید و شاهد
صحنه‌ی بو کردن عاشقانه‌ی گل‌های پونه می شد.

تا اینکه کنجکاوی باعث شد، یک روز فال گوش صحبت سینا با تلفن
 بشه و از رمز و راز حرف زدنش با پشت خطی، بفهمه اسم معشوقه‌ی
 سینا پونه‌ست.

سینا متوجه‌ی بازیگوشی مجتبی شده بود، مجتبی هم بعد اون ماجرا
 کلی سر به سرش گذاشته بود و هر بار موقع گشت زنی واسه سینا، گل
 پونه می آورد.

سینا به یقه‌ی نامرتبش دست کشید و دستش رو روی شونه‌ی مجتبی
 گذاشت.

— حالا می فهمی حالم رو؟

مجتبی نگاه از ترمز دستی گرفت و سرش رو بالا آورد.

— مگه همه چیز ببتون تموم نشده بود؟ موقع عروسی علیرضا و خواهرت اومدم تهران، گفته بودی پونه ازدواج کرده! ... بیخیال نامردیش شدی دوباره با هم شدین؟

سینا نفس عمیق و پر دردی کشید. یادآوری اون روزها مثل زهر تلخ و گزنده بود.

— امروزم با شوهر و خواهر شوهرش اومده بودن بیمارستان شما.

مجتبی با چشمان گرد شده و لبان نیمه باز خیره موند، سینا که شوکه شدن مجتبی رو دید، خودش حرف رو ادامه داد:

— چیزی عوض نشده... هنوزم شوهر داره... فقط یک چیزی فهمیدم اونم اینکه مجبور شده به اون ازدواج و از ته دل راضی نبوده...

نمیتونم شرح ماجرا کنم شاید راضی نباشه همه چیز رو بگم... فقط
بدون دیگه مثل اون موقع ازش کینه ندارم... یعنی کلا
احساسم برگشته... الانم می خوام کمکش کنم... البته اگه لطف کنی در
حقمون.

— کمک کنی تهش چی میشه؟ از شوهرش طلاق می گیره زن تو
میشه؟

— گفتم که نمیتونم شرح ماجرا کنم... ولی کمکم ربطی
به قضیه ازدواجش نداره... اونم یک آدمه که داره ذره ذره جون میده با دیدن
مادرش توی اون حال ... نمی خوام قسم بدم ولی التماسه
می کنم یکم حالش رو درک کن!

— به فرض من درک کنم... ماما نم چیه؟ ... دوتا خواهرام چیه؟ ...
می دونی چه حالین؟ می تونی بفهمی دوماه خواب و خوراکشون

شده گریه؟ ... اینقدر وابسته‌ی بابا هستن که جفتشون مریض شدن و
چند روز توی بیمارستان بودن ... مامانم روزه‌ی سکوت گرفته و تک
و توک از دهنش حرف در میاد ... کمرم زیر بار این اتفاق خورد
شده... تا الآن جونم در اومده تا هزینه‌های بیمارستان رو بدم و
ندارم دستگاه‌ها رو قطع کنن ... کلی قرض گرفتم که نمیدونم چطوری
باید پسشون بدم!

گوشی مجتبی زنگ خورد و بین جملاتش وقفه افتاد و با دیدن
نام تماس گیرنده، خشمگین گوشی رو سمت سینه گرفت و
صفحه‌اش رو نشونش داد.

— ببینش ... اینم یه بدبختی دیگه... پدر زنمه... دو ساله نامزد کردم فقط
با یه انگشتر نشون ... نتونستم دست زنم رو بگیرم ببرم سر
خونه زندگیمون ... همه‌ی پس اندازم رفت واسه مخارج بیمارستان ...
الآن می‌خواد تکلیف دخترش رو بدونه، چون دخترش کلی
خواستگار از ما بهترون داره... همه کار کردم که بابام برگرده حالا

می‌خواهی کل زحماتم رو بر باد بدم و جون بابام رو دو دستی
تقدیم کنم؟

— می‌فهمم... بخدا می‌فهمم از دست دادن پدر چه حسی داره... تو
می‌دونی بابام چجوری از دستمون رفت... ناقافل... یکدفعه... حتی
فرصت نشد باهاش خدا حافظی کنم... حتی نتونستم درست و حسابی
بینمش شب آخر چون تا بوق سگ باشگاه بودم... عقده‌ش هنوز تو
دلمه... ولی تو فرصت داشتی... دوماهه داری می‌بینیش... حتما
یه وقتایی احتمال می‌دادی که شاید دیگه برنگرده... حالا اون وقته...
اگه الانمی که دکترا گفتن تموم شده باورت نشه بالآخره چند روز
دیگه وقتی قلبشم نتونست ادامه بده باورت می‌شه... ولی بذار این قلب
بمونه... بذار یکی که هنوز فرصتش رو داره از این قلب استفاده کنه و
برگرده پیش خانواده‌ش.

— همه چیزم رو باختم تا بابام بمونه... حتی دارن نامزدم رو ازم می‌گیرن...
بخدا این انصاف نیست... پس من چی؟... عدالت خدا اینه؟... این

همه دعا کردیم... این همه سختی کشیدیم... گناه من چیه؟ جواب
بدبختی هامو کی باید بده؟ همه امیدم این بود بابام خوب میشه جونم در
میاد بدهی هامو میدم، حالا هیچی به هیچی؟

سینا دست به پشت گردن دوست داغدارش گذاشت و اون رو
به آغوش کشید و پشتش رو نوازش کرد و گفت:

_ فقط می تونم بگم خدا بهت صبر بده... ولی مطمئن باش این کار بی
اجر نمی مونه... شما با قبولش جون چندتا آدم رو نجات میدین ...
خیرش توی زندگیتون میاد ... روح پدرتم شاد میشه.

_ نگو روح، نگو داداش ... نگو که دلم پاره میشه با شنیدنش!

سینا دقایقی اشک های مردونه ی پُر درد رفیقش رو به روی شونه ی
خودش لمس کرد و برادرانه پا به پاش اشک ریخت.

مجتبی که آرام شد، عذرخواهی کنان از آغوش سینا بیرون اومد و با احساس سبکی بیشتری به روی سینا لبخند کم جونی زد. این دوماه شونه هاش تکیه گاه اشک های مادر و خواهر هاش شده بود و انگار خودش نیاز شدیدی به تکیه گاهی از جنس رفاقت داشت و حالا شونه های پر مهر سینا نیاز این دوماهش، برای خالی شدن رو برآورده کرده بود. دست روی شونه ی سینا گذاشت و با تردید گفت:

— فکر کنم باید باهام بیای.

— کجا؟

— پیش مامانم. اگه ببینت شاید قضیه فرق کنه. یادته که گفته بودم مشتاق دیدارته مخصوصا بعد تعریف جریان کوهنوردی و سُر خوردن من و کمک تو، موقع عروسی علیرضا و خواهرت نتونست بیاد چون خاله کوچیکم داشت فارغ می شد، حالا شاید وقتش باشه همدیگه رو ببینن، من تنهایی نمی تونم قانعش کنم.

سینا خوشحال از پذیرفتن مجتبی، به سمتش خم شد و پیشونیش رو بوسید.

— مخلصتم به مولا. نمی تونم جبران کنم، رفاقت رو در حقم تموم کردی داداش.

مجتبی با لحن طنزی لب باز می‌کند.

— تو دستت به اون گوشت نمی‌رسی می‌منو ماچ مالی می‌کنیا ...
یادم می‌مونه، حیف که طرف شوهر داره همیشه بهش گفت اینارو

هر دو خندیدن، خندیدنی کوتاه و تلخ، که پشتش پر از ترس و
دلهره بود بابت عکس‌العمل مادر مجتبی.

مجتبی با تردید استارت زد و به سمت خونه به راه افتادن. تا رسیدن
به مقصد که روستایی حوالی شهر بود، کلمات کوتاه و لبخندهای تلخ
رد و بدل شد و هر کدام بیشتر غرق در افکار پریشون خودشون
بودن.

لحظه‌ای که به دم‌خونه رسیدن و ماشین متوقف شد، سینا شاهد بهت
 زدگی مجتبی شد، وقتی رد نگاهش رو گرفت، به مرد میانسال
 اخم‌آلودی رسید که با دیدن اون‌ها، به سمت ماشین وانت نیشانش
 رفت و بعد محکم کوبید در، با سرعتی وحشتناک راه افتاد.

نگاه سینا سمت مجتبی‌ای چرخید که سرش رو با افسوس چندبار
 به فرمون کوبوند. سینا دستش رو روی فرمون گذاشت و مانع
 برخورد پیشونی مجتبی به فرمون شد.

— نکن داداش من، چت شد یهو؟ طرف کی بود؟

مجتبی نفس عمیق و لرزونی کشید و با بغض گفت:

— فکر می‌کنی کی بوده؟ باباش؟ حتما او مده بود تکلیف دخترش رو
 روشن کنه، با این حالی که رفت حتما تموم کرده همه چی رو.

سینا دست روی میچ مجتبی گذاشت و با افسوس گفت:

— انگار جفتمون شانسی واسه داشتن عشقمون نداشتیم.

— واسه تو که هنوز چاره هست. اگه مامانم اوکی بده شاید بتونی بله رو
ازش بگیری.

— اگه به من امیدی باشه اونم با داشتن شوهر، پس واسه تو حتما امیدی
هست، چون تازه طرف اول راهه.

— بریم، بریم تو تا لاأقل تو به هدفت برسی، مال من پیشکش.

یاالله‌گویان وارد حیاط شدن و سینا از ورود به‌داخل خونه‌امتناع کرد و خواست اول مجتبی خودش وارد بشه شاید اوضاع برای ورودش مناسب نباشه. در حال تعارف بودن که مادرش از داخل مرغدونی بیرون اومد و سینا با دیدنش سریع سلام داد. مجتبی که پشت به مادرش ایستاده بود برگشت، به سمت مادرش رفت و سینا رو معرفی کرد.

چشم‌های خیس و نگاه‌درمونده‌ی مادر نشون از ناراحتیش بابت رفتار پدر عروس بود و برای نگران نشدن پسرش، لبخند مصنوعی به‌روی لب روند و برای احوال‌پرسی پیش سینا رفت.

— خوش اومدی پسر، خوبی؟ مادرت خوبه؟ قدم‌سر چشم‌ما گذاشتی، برین بالا، برین من دستم‌رو بشورم بیام ازتون پذیرایی کنم.

— ممنون خاله‌مزاحم نمی‌شم.

— مائی کیجائون خنه درنه؟ (مامان دخترا خونه هستن؟)

— نا وچه دینه. بوردنه عمه شربانوی خنه رخت عروس بیاردنه.
شه رفق ره بور بالا هیچکس دینه. بورین منم الان اِمه. (نه رفتن خونه ی
عمه شهربانو لباس عروس رو آوردن، بینن. دوستت رو ببر بالا کسی
نیست. برین منم الان میام.)

مجتبی دست دراز کرد سمت پله و سینا هم تشکرگویان از ۵ تا پله ی
خونه ی کف کرسی دارشون بالا رفت و وارد هال کوچیکی شد و
به پستی های زرشکی ای که با فرش قدیمی؛ اما تمیز خونه ست شده بود
تکیه داد.

مجتبی متکایی برای سینا آورد و به زور پشتش قرار داد و شرمند لب
زد:

__ ببخشید دیگه مبل نیست، ظاهر و باطن همینه.

__ دشمنت شرمنده، خونه‌ی ما هم تا همین سه سال پیش مبل نبود.
تازه یکم دست و بالم بازتر شده خریدیم.

__ دست و بال مارو که هر روز سه قفله تر می کنن. میدونی چیه؟ بهتر
شد پدرزنم خودش تکلیف رو روشن کرد، چون دو روز دیگه وقتی
به خاطر بدهی هام دستبند واقعی به دستم می زدن، دیگه روم نمی شد تو
روشون نگاه کنم. حالا هر کی ازشون پرسه می گن: « مجتبی
دیگه صنمی با ما نداره » ... اگه مامانم واسه اهدای اعضاء موافقت
کنه دیگه منم باید خودم رو حاضر کنم، تا حالاش طلبکارام کاری
به من نداشتن چون می دیدن بابام حالش چطوریه، فرصت دادن،
واسه بعد اهداء دیگه بهونه‌ای نیست، یا باید پول رو بدم، که ندارم، یا
باید برم آب خنک بخورم.

— مگه من بمردمه بلّم تو اینجوری اسیر بوّی؟! (مگه من
مردم که بذارم اینطوری گرفتار بشی؟!)

مادرش بود که مشّت به سینه کوبان این جمله رو گفت و نگاه سینا و
مجتبی رو به سمت خودش کشوند.

مادر مجتبی در حال خشک کردن دست هاش، با گوشه‌ی چادر
گلداری که به کمر بسته بود بهشون نزدیک شد و با تحکم گفت:

— من شه شومه آقا یوسف جا حرف زمه... ته پر دنیه ته اُمه خنه ی مردی
... اَنه زود جا بزویی؟ (من خودم میرم با آقا یوسف حرف میزنم... بابات
نیست تو مرد این خونه ای ... اینقدر زود جا زدی؟)

— ماما جان مهمون داریم سینا از خودمونه، فارسی بحرف،
ممکنه نفهمه مازنی، ناراحت شه!

مادر رو کرد به سمت سینا و شرمنده لب زد:

— ببخش پسرم حواسم به تو نبود.

— خواهش می کنم خاله... راحت باشین من دست و پا
شکسته می فهمم... معلم آقا مجتبی بوده.

مادر با عجز نگاهی به مجتبی و دوباره به سینا نگاه انداخت.

— تو بهش بگو آقا سینا ... بهش بگو الان همه‌ی امید ماست ... آقا یوسف حق داره ... الان عصبانی بود نمی‌شد حرفی بهش زد ... خودم میرم خونشون لازم باشه به پاش می‌افتم تا ...

— ای بابا ... مامان جان بس کن ... من سرم بره نمی‌ذارم شما همچین کاری بکنی ... اصلاً بهتر شد ... زندگی شوخی که نیست ... دختر مردم چند ساله معطل منه ... چقدر سر بدئونمش؟ چقدر وعده وعید الکی بهش بدم ... یک بار نشد مراسمی بشه درست و حسابی یه هدیه براش بخرم ... بره به سلامت ... بره خوشبخت شه ... دیگه حرفش رو نزنین.

— پسرم چرا لج می‌کنی؟ تو که می‌دونی اون دختر چقدر خاطرت رو
می‌خواد ... من خودم حل می‌کنم مشکلاتت رو ... غصه‌ی این
بدهکاری‌هارم نخور ... براش چاره دارم.

مجتبی با چشم‌های گرد شده سرش رو به سمت مادرش چرخوند.

— چی چاره؟ گنج پیدا هکردی؟ (چه چاره‌ای؟ ... گنج پیدا کردی؟)

مادر اشاره‌ای به حضور سینا کرد و گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت؛ اما
مجتبی که حدس‌هایی زده بود بلند شد و آتیشی صداش رو روی سر
انداخت:

— جان بابا بوردی برارون پیش دست دراز هکردی، شومه شه‌خند
ره‌گم‌گور کمه‌هیچکس دس مره‌نرسه. (جان بابا دستت رو جلو
داداشات دراز کنی میرم‌گورم‌رو گم‌می‌کنم دست هیچکس بهم‌نرسه)

سینا بلند شد و دست روی شونه‌ی مجتبی گذاشت و به‌نشستن دعوتش کرد.

— آروم باش داداش بشین... چت شد یهو؟

— نمی‌بینی می‌خواد چیکار کنه؟ می‌خواد بره حق خودش رو گدایی کنه از برادرهایش ... اونا اگه آدم بودن ... اگه انسانیت داشتن ارث مادر رو نمی‌خوردن یه آبم‌روش ... می‌خوای بری چی بگی مادر من؟ ... می‌خوای بابام عذاب بکشه؟ ... می‌خوای مضحکه‌ی اونا بشیم؟

مادر مثل آوار روی زمین ولو شد و ناله‌کنان گفت:

— گنی چی کار هکنم؟ هنیشم ته زندگی از دست بوره؟ (می گی چیکار کنم؟ بشینم تا زندگیت از دست بره؟)

— درگه... من زندان بورم مه شرف بیشره تا وشونه جیره خوار ببوشم)
به درک ... من زندان برم بهتر از اینه که جیره خور اونا بشم)

سینا ضربه ای به شونه ی مجتبی زد و بهش توپید:

— آقا مجتبی از تو انتظار نداشتم... یکم مراعات حال مادرت رو بکن.

مجتبی نگاهی به صورت خیس از اشک مادرش انداخت، شرمنده و سر به زیر کنج هال نشست، دستش رو روی زانوهای خم شده اش گذاشت و تکیه به پشتی با بغض گفت:

— نکن مادر من ... دست رو نقطه ضعف من نذار ... ندیدی
چه آبرویی از مون رفت سر یه وجب زمین؟ ... اونا دندون طمعشون
رو هیچ وقت نکشیدن ... الانم ببری لابد ازت سند و نوشته میگیرن و
مفت کل ارثیه ت رو بالا می کشن ... بذار جواب دادگاه بیاد تا حقت
رو بگیري.

— دادگاه جواب طول کشنه ریکا... اُته خله خرج دایمی ... ای هیچکس
جا نتومی قرض بیریم... مره دیگه رو نبونه هیچکس ره بوم (جواب
دادگاه طول می کشه پسر ... کلی خرج داریم... باز از کسی
نمی تونیم قرض بگیریم... من دیگه روم نمیشه به کسی بگم)

مادر این رو گفت و اشک ریزان وارد آشپزخونه ای شد که با دری
کاملاً از حال جدا بود. سینا روبروی مجتبی نشست و دست روی
زانوش گذاشت.

— مجتبی جان مگه بیمارستان چقدر خرج آورده؟ می دونی من
آدم تعارف الکی نیستم... هر کاری از دستم بر بیاد می کنم... یه پس
اندازی دارم ان شاءالله به دردت بخوره.

مجتبی دست روی دست سینا گذاشت و پوزخند تلخی گوشه‌ی
لبش جا خوش کرد.

— ممنون ... می دونم... می شناسمت ... ولی از دست تو کاری بر
نمیاد ... این بدهی مثل مردابه... همه‌ی زندگیمون رو بلعیده تمونی
نداره... خرج بیمارستان بدهی کوچیکمونه... داستان بدهی چیز
دیگه‌ست ... اونقدر زیاده که تصورشم نمی کنی.

— اگه محرم می دونی بگو شاید تو نیستم کاری کنم.

— گفتنش فقط باعث شرمندگیه... یه شرمندگی بزرگ واسه من
به خاطر معرفی کسی که فکر می‌کردم آدم حسابیه؛ اما نبود...

— اگه من رو می‌شناسی، پس می‌دونی بین خودمون می‌مونه... بگو
شاید فرجی شد.

مجتبی نگاه به گل‌های قالی دوخت و با شرمندگی لب زد:

— بدبختی مون از اونجایی شروع شد که بابام از اداره آب و فاضلاب بازنشسته شد و یه پولی محض تتمه و پاداش بهش دادن ...

واسه اینکه پولش نسوزه با داداش یکی از رفقا که مثلاً فکر می‌کردم چندساله می‌شناسمش رفتیم توی کار خرید و فروش برنج ...

اوایل اوضاع خوب بود، فکر می‌کردم یکساله بارم رو می‌بندم و کلی واسه خودم نقشه‌ها کشیده بودم ... تا اینکه تقریباً چهار ماه پیش یکی از مون برنج زیادی طلب کرد ... ما هم رفتیم به کارخونه دارهایی که می‌شناختیم درخواست برنج دادیم و بعد حاضر شدن، طرف خیلی شیک و مجلسی بار کامیون کرد و برد؛ اما اصلاً به مقصد نرسید ...

یعنی اصلاً مقصدی در کار نبود ... ظاهراً داداش رفیقم با طرف دستش توی یه کاسه بود، کلاه‌بزرگی رو گذاشتن رو سرم و حسابی هم به ریشم خندیدن ... من موندم و بدهی کلون ... از یک طرف کارخونه دارها ... از یک طرف خانواده و پس اندازشون ... موندم وسط مرداب و دست و پا زدن شروع شد ... نمی‌دونم کی خبر دست داشتن داداش رفیقم رو به بابام گفتم که بدجور نابودش کرد ... بابام خبر

فرارش رو وقتی شنید، که توی خیابون بود، همونجا فشارش رفت بالا و سخته کرد، وسط خیابون تعادلش رو از دست داد و یه ماشین زد بهش و راهی بیمارستان شد ... اگه راننده زود می‌رسوندش بیمارستان شاید کما نمی‌رفت؛ اما از شانس من راننده ترسید و در رفت ... خونریزی هم باعث شد حال بابام بدتر بشه و الانم...

بغض اجازه نداد مجتبی ادامه‌ی حرف رو به زبون بیاره و قطره‌اشکی رو که با درد از چشم‌هاش چکیده بود و با سرعت پاک کرد. سینا دقایقی متأثر از چیزی که شنیده بود سکوت کرد، می‌دونست مجتبی داره تمام تلاشش رو می‌کنه تا برای حفظ ته‌مونده‌ی غرورش، اشک‌های پشت پلکش رو مهار کنه. دست دیگه‌ش رو روی دست مجتبی گذاشت و فشار آرومی بهش داد.

— حالا این بدهی چقدری هست؟

— اولش یک میلیارد و چهارصد و خورده‌ای بود ... بابام یک تیکه زمین ارثیه داشت که دادیم کارخونه دارها بفروشن و به طلبکارها یکم پول بدن ... تموم طلاهای مامان و خواهرام رو فروختم ... تموم پس اندازمون ... حتی چندتا تیکه جهاز خواهرام ... اما هنوز ۹۰۰ تاش مونده ... خرج بیمارستانم که اومد روش ... دیگه هیچی ندارم بفروشم ... ماشینم که دیدی اینقدر داغونه مفت نمی خرنش ... لعنت به من و به بخت سیاهم ... گند زدم به زندگی هممون ... واسه خواهرام خواستگار میاد نمی تونیم بگیریم بیان ... با چه رویی با چه پشتوانه‌ای؟ ... روم همیشه توی صورتشون نگاه کنم ... دم نمی زنن بیچاره‌ها؛ اما عذاب وجدان داره نابودم می کنه

— چرا نمی داری مادرت ارثیه‌ش رو بگیره؟

— گفتم که اون داداش هاش فقط فکر خودشونن ... از هزارتا غریبه کمک دیدیم؛ اما اونا مثل اژدها چنگ زدن دور پولشون اصلاً به روی مبارک نمیارن که الان مادرم نیاز داره به این پول ... سه هفته پیش

شکایت کردیم واسه ارثیه... تا دادگاه جواب بده و حقش رو بگیره کلی
طول می کشه... اگه خودشم الان بره جلو، یا بُز خری می کنن ... یا
نصف رو بخشش می خوان بقیه رو با کلی منت می دن ... بدبختی
اصلیش اینه اگرم بگیریم بازم دردمون دوا نمی شه... دیگه نمی دونم چیکار
کنم!

سینا دقایقی به فکر فرو رفت و توی ذهنش چیزهایی رو حساب و
کتاب کرد. می دونست تموم پس انداز و ماشینش رو هم بیاره وسط
بازم صد و پنجاه میلیون بیشتر نمیشه و فکر دیگه ای به ذهنش رسید؛ اما
می ترسید به زبون آوردنش باعث ناراحتی بشه یا شاید عملی کردنش
ممکن نباشه.

مادر مجتبی با سینی چایی وارد هال شد و کنارشون نشست و سینی
رو رو بروشون گذاشت. سینا تشکری کرد، به پشتی تکیه داد و به بخار
چایی خیره شد. با خودش تو جنگ بود تا حرفش رو به زبون بیاره یا

نه و بالأخره وقتی مجتبی روی روش زد، از فکر و خیال در اومد و
یه بسم الهی زیر لب گفت و رو به مادر مجتبی شروع کرد حرف زدن.

— خاله جان نمی دونم از کجا بگم ولی به این برکتی که آوردین من
قصدم خیره... شاید گفتن حرفی که الان می خوام به زبون بیارم باعث
ناراحتیتون بشه یا عصبانی بشین ... من قبلش ازتون معذرت
می خوام و خواهش می کنم چند دقیقه تحمل کنین تا من حرفم رو
بزنم و بعدش فکر کنین، شاید حکمت و قسمتی توش باشه.

مجتبی که حدس زده بود سینا چی می خواد بگه سکوت کرد و مادرش
وقتی سکوت اون رو دید با تردید گفت:

— ان شاء الله که خیره... بگو پسر

سینا نفس عمیقی کشید و دوباره به بخار چایی خیره شد، حس می کرد
تحمل دیدن درد چشم های این زن زجر کشیده رو نداره و بدون
گرفتن نگاهش شروع کرد به حرف زدن. حرف هاش که تموم شد چند
لحظه مکث کرد و وقتی سر بلند کرد قطره اشکی از گوشه ی
چشم مادر مجتبی به پایین افتاد، که با گوشه ی روسریش پاک کرد.
نگاهش سمت مجتبی رفت که همچنان چشم هاش میخ چایی سرد
شده بود و اخمی هم چاشنی پیشونیش کرده بود.

—و پی گرد—قانونی—دارد

سینا با اجازه‌گویان از جاش بلند شد. می‌دونست باید برای حرف‌هایی که گفته، به این خانواده‌زمانی برای فکر کردن بده.

مجتبی برای رسوندنش از جا بلند شد؛ اما مادرش همچنان نشسته‌بود و اشک‌های سمجی که در حال ریزش بودن رو پاک می‌کرد.

سینا برای اینکه خودش برگرده تعارف کرد؛ اما مجتبی قبول نکرد و برای معذب نبودن سینا، سر زدن به پدرش رو بهونه‌کرد و تا بیمارستانی که مادر پونه‌بستری بود اون رو رسوند.

تموم مسیر به سکوت گذشت و زمانی که به بیمارستان رسیدن و سینا قصد پیاده‌شدن داشت، مجتبی دست روی ساعد سینا گذاشت و اون رو به نشستن دعوت کرد. سینا که استیصال مجتبی رو واسه حرف زدن دید خودش به حرف اومد:

— می فهمم قبول پیشنهادم برای تو و خانواده‌ت راحت نیست،
شایدم عذاب وجدان براتون داشته باشه... شاید با دل خوش رضایت
به این کار ندین؛ اما تنها راه چاره‌ای بود که به ذهنم رسید، این کار
نه خلاف شرع نه قانون، مطمئن باش پدرت هم راضیه، هیچ پدری
سختی کشیدن خانواده‌ش رو نمی‌خواد.

— همش تقصیر منه، کاش من جای بابام روی اون تخت بودم.

مجتبی با گفتن این حرف مثل باروتی منفجر شد و سینا برادرانه اون
رو به آغوش کشید و گذاشت برای دومین بار توی یک روز،
شونه‌هاش تکیه‌گاه این رفیق قدیمی بشه.

دقایقی که گذشت و مجتبی آروم شد، از هم‌خدا حافظی کردن و سینا برای عملی کردن پیشنهادش توی حیاط بیمارستان ایستاد و به پونه پیام داد:

— میشه بغ بغو خانوم رو توی حیاط ببینم؟

سینا پیام رو با لبخندی فرستاد و این لبخند روی لب‌های پونه هم جریان پیدا کرد. پونه نمی‌فهمید این کلمه چه قدرتی داره، که همیشه با گفته شدنش یا خوندنش ریتم قلبش به بازی گرفته می‌شه. بعد خوندن چند باره‌ی پیام و فرستادن جواب «باشه»، گوشی رو توی کیف گذاشت و پشت دست یخ زده‌ش رو به صورت کشید، تا گرمایی که روی گونه‌هاش حس می‌کرد و پوست سفیدش رو صورتی کرده بود رو کم‌کنه.

وقتی از جاش بلند شد نگاهی به اطراف انداخت و وقتی از نبود بهروز و بهناز و رفتن پدرش به نمازخونه برای استراحت مطمئن شد، به سمت حیاط رفت.

وقتی به حیاط بیمارستان رسید پیامک دیگه‌ای از سینا دریافت کرد و برای ملاقات به سمت کافی شاپی که روبروی بیمارستان بود رفت. نمی‌خواست توی این شرایط با سینا تنها دیده‌بشه؛ اما روحش شدیداً تشنه‌ی این دیدار بود و دلش می‌خواست می‌تونست حسابی دردو دل کنه، تا شاید از غم‌عظیمی که روی قلبش احساس می‌کرد کمی کم می‌شد.

وارد کافی شاپ که شد برعکس چیزی که تصورش رو داشت سینا تنها منتظرش نشسته بود و بهروز با اخم‌هایی در هم و بهناز با قیافه‌ای متفکر اطراف میز نشسته بودن. سینا با دیدن پونه دست بلند کرد و نگاه بهروز و بهناز به سمت پونه کشیده شد.

پونه متعجب از این دورهمی غافلگیرانه پشت میز نشست و با تعجب گفت:

— اتفاقی افتاده؟

بهروز پوزخندی صدا دار زد و با کنایه گفت:

— معلومه منتظر این جمع نبودى!

بهناز سریع از زیر میز لگدی به پای بهروز زد و با حرص گفت:

— بهروز جان حرف زدیم ما ... یادته دیگه؟

— بله... بفرمایید ... فعلا سخنران کس دیگست من سکوت می کنم.

بهروز دست‌هاش رو روی سینه‌قلاب کرد و قیافه‌ی منتظر به‌خودش گرفت. بهناز پفی کشید و رو به‌سینا گفت:

— بگو دیگه‌سینا ... اینم از پونه.

سینا به‌سمت میز خم‌شد، دست روی میز گذاشت، انگشت‌هاش رو به‌هم‌قلاب کرد و در حالی که سعی می‌کرد به‌پونه‌نگاه‌نکنه، تا موجب تنش رفتاری توی بهروز نشه، شمرده‌شمرده‌ماجرای ملاقاتش با مجتبی رو براشون تعریف کرد، تا جایی که به‌پیشنهاد خودش به‌اونا رسید و مکث کرد.

پونه‌بی‌طاقت با صدای لرزونی گفت:

— چی بود پیشنهادت؟

سینا نگاهی به چشم‌های منتظر پونه دخت و بعد قربون صدقه‌ای
که توی دلش برای اون حالت زیبای عسلی هاش رفت، گفت:

— پیشنهادم پرداخت مبلغی بابت اهدای عضو بود.

بهناز با هیجان گفت:

— قبول کردن؟

— فعلاً جوابی ندادن ... یعنی در واقع شما باید جواب بدین ...
یعنی باید با مبلغ موافقت کنین چون یکم زیاده.

بهناز دوباره پیش دستی کرد.

— چقدره مگه؟

سینا نگاهی به چشم‌های منتظر پونه دوخت و سر به زیر گفت:

— مبلغش زیاده. گفتم که یه بدهی سنگین دارن.

پونه بی طاق گفت:

— بگو دیگه سینا

سینا گفتن پونه، نگاه همه رو به سمت خودش کشوند و اخم‌های بهروز درهم شد؛ اما سینا که عاشق شنیدن اسم خودش از زبون پونه بود لبخندی پیروزمندانه و محوی به لب آورد.

— بدهی‌شون ۹۰۰ میلیونیه و...

هنوز حرفش تموم نشده، بهروز و بهناز «چی» گویان به‌سینا رو کردن. بهروز پوزخندی به‌روی سینا زد و با طعنه گفت:

— چه رفیق خوش خوراکی! چقدرش حق دلّالیه؟

سینا کلافه‌از این اهانت پوفی کشید، ابرو گره‌داد و به‌صندلی تکیه کرد. منتظر هر عکس‌العملی بود و می‌دونست ذهن منفی‌گرای بهروز اولین سد برای حل این مشکله؛ اما فکر نمی‌کرد بهروز اون رو دلّال خطاب کنه.

بهناز که حسابی از حرف بهروز جا خورده بود، شاکی بهش توپید:

__ در شأن تو نیست این تیکه پرورندن ها

__ خواهر من تیکه نیست واقعیت، معلومه که دندان تیز کردن واسه مال

اوموال ما، امروز ندیدی پسره چطوری موقع برگشت از بیمارستان

داشت نگاهمون می کرد؟ همونجا ماشین رو دیده گفته یه تیغ حسابی

بزخم. از کجا معلوم این قضیه‌ی بدهی و اینا دروغ نباشه؟ شاید
همه‌ش نقشه‌ست!

سینا با تأسف چشم‌هاش رو بست و بهناز شرمنده‌سری تکون داد.

— وای بهروز توأم خدای بدبینی‌ای، سینا می‌شناستشون، اگه همچین
چیزی بود خودش می‌فهمید.

— مشکل منم همینه. شاید آقا سینام خواسته‌یه کمکی به‌اونا بکنه و فکر
کرده این مبلغ واسه‌ما چیزی نیست.

نفس عمیق سینا همه‌رو متوجه‌خشمی کرد، که به‌سختی در حال
کنترلش بود و پونه‌که تحمل یک دعوای جدید رو نداشت از جاش
بلند ش و نگاه‌هر سه‌رو متعجب کرد، که بهناز پیش‌دستی کرد برای
سؤال پرسیدن.

— کجا می‌ری؟

— میرم پیش بابا، باید باهاش حرف بزنم

بهروز پوزخند زنون گفت:

— داستانه تکراریه جنوبه، اینجا جای یک نفر خالیه که شاید پیدااش
بشه واسه حل مشکل.

پونه که تیکه‌ی بهروز رو راجب خالو حشمت خوب فهمیده بود لب
زیرینش رو با خشم گاز گرفت و بدون حرفی از کافه بیرون زد. سینا
هم با اجازه‌ای گفت و بیرون رفت؛ اما بهناز عصبانی در حالی
که سعی می‌کرد صداش اونقدر بالا نره که بقیه‌ی افراد سالن بشنون
خم شد سمت بهروز و غرید.

— وای وای از دست تو، تا کی می‌خوای این بچه‌بازیت رو
ادامه‌بدی؟ وسط این بدبختی داری نمک به زخم قدیمی اون دختر
می‌پاشی؟ اصلاً منظورت از اینکه پیداش میشه چیه؟ مگه قراره آقاجون
بیاد؟

— ظاهراً، خودمم نمیدونم. آدرس بیمارستان رو ازم گرفت ولی هنوز
نیومده

— یعنی چی؟ واسه چی؟ تو بهش گفتی؟

— یه چیزی می‌گی واسه خودت، من چرا باید بگم بیاد؟ خودم الان
اعصاب دیدنش رو ندارم. مگه اون پیرمرد هرکاری میکنه دلش رو
بهمون می‌گه که ایندفعه بگه؟!

بهناز به صندلی تکیه داد و بعد کشیدن نفسی عمیق گفت:

— از من می شنوی نذار اصلا پاش به بیمارستان برسه. هرجوری هست پیدااش کن. پونه ببینتش دیگه ساکت نمی شینه. وضعیت مادرش نتیجه ی اون شرط و شروط مسخره ی آقا جونه، به خاطر خودتم شده نذار بیاد.

— می گی چیکار کنم؟ چی پی اس بهش وصل ندارم که بدونم کجاست. ظهر زنگ زدم دق و دلی خالی کنم نداشت بحرفم گفت آدرس چیه. مغزم هنگ بود، اصلا نفهمیدم شاید می خواد بیاد. چهار بارم بعدش زنگیدم جواب نمیده.

— من بزنگم چی؟

— فکر کردی بچه‌ست گول بخوره؟! دیشب بهش گفتم که تو و پونه با هم او مدین شمال. می‌فهمه از طرف من داری می‌زنگی.

— ای خدا چه گیری کردیم، یعنی مرد ۸۰ ساله نمی‌فهمه جاش اینجا نیست؟!

— چهارچشمی پونه رو بپا، هر جا میره باهاش برو، یه وقت آقاجون هوس نکنه تنهایی گیرش بیاره باهاش بحرفه، فک کنم فهمیدم چرا می‌خواد بیاد.

— چرا؟

— هیچی از دهنم در رفت راجب سینا بهش گفتم. گمونم می‌خواد پونه رو تهدید کنه حق نداره ازم جدا بشه، مخصوصا با اون نوشته‌ای که امضا کرده.

— چه نوشته‌ای؟

— خودمم نمی‌دونم، یه چیزی تو مایه‌های تعهد که در قبال آزادی پدرش باید با من بمونه، چه می‌دونم.

— مگه همچین چیزی قانونیه؟

— اونم نمی‌دونم، به نظرت از دیروز تا حالا وقت داشتم برم تحقیق کنم؟ اصلا نمی‌دونم اصل اون نوشته‌ها چیه، شاید گفته‌اگه جدا بشه باید دوباره پدرش بیفته زندان و از این مزخرفات

— وای دیگه دارم منفجر میشم، این چه کاریه! آقاجون این همه کینه‌رو چطور تحمل می‌کنه؟ چطور می‌تونه همچین ظلمی بکنه؟

— فهمیدی به منم بگو

— برم، برم پیش پونه تا نیومده یه مثقال اعصاب مونده ی پونه رو
نترکونده. ولی بیاد فکر کنم اول خودم دست به کار شم، باید یه چیزی
بهش بگم دلم خنک شه.

بهناز بلند شد و بهروز هم به سمت صندوق رفت، تا آبمعدنی های
خریده رو حساب کنه و دقایقی بعد به بهناز که چند متر جلوتر از
ورودی کافه ایستاده بود رسید و متعجب شد از توقفش.

— چرا وایستادی؟

بهناز پوفی کشید و با حرص گفت:

— خودت نگاه کن می فهمی.

بهروز رد نگاه بهناز رو گرفت و آقاجون رو جلوی در بیمارستان در
حال صحبت با پونه دید.

— وای، چرا جلو نرفتی؟

— پونه دید من رو، اشاره کرد جلو نرم.

— یعنی چی؟ بیخود.

بهروز با سرعت از کنار بهناز رد شد و خودش رو به پونه رساند.
به محض حضورش و سلام گفتنش، آقاجون بدون جواب سلام، فقط

با گفتن جمله‌ی «دیگه خودت می‌دونی» به پونه‌ازشون دور و سوار
ماشینی که راننده‌اش پسر جدیدش بود شد. بهروز متعجب از رفتار
پدر بزرگش رو به پونه ایستاد:

— چی شده؟ چی گفته؟

بهناز هم بهشون ملحق شد و تا دست روی شونه‌ی پونه گذاشت و
«چی شده» گفت، پونه بیهوش و بدنش مثل پر کاهی به سمت زمین
ولو شد. بهناز جیغ زنان دستش رو کشید و بهروز سریع اون رو
توی آغوش گرفت، تا کاملاً پخش زمین نشه.

:

بهناز لیوان آب رو جلوی صورت بهروز گرفت و کمی کجش کرد.

— بگیرش تا نریختمش رو سرت.

— چرا بچه‌بازی در میاری؟! ... گفتم نمی‌خورم... چند بار بگم؟

— قیافه‌ات مثل لبو سرخ شده... از فکر و خیال و عصبانیت فک
کنم فشارت زده‌بالا ... بخور تا سخته‌نکردی رو دستم‌نموندی ... فقط
مریض شدن تو رو کم داریم.

— الان آب آروم‌نمی‌کنه... بنزین آروم‌می‌کنه.

— وا ... بنزین چرا؟!

— که بریزم به این زندگی کوفتیم از دست همه چی خلاص شم... یه روز آرامش ندارم... چپ میرم راست میام از زمین و زمان برام می باره... هیچی مثل سابق نیست ... دیگه حالم داره از این زندگی بهم می خوره.

— حالت از پونه که بدتر نیست!

— چرا اتفاقا حالم بدتره... اون لا اقل بیهوش شده تو عالم بی خبری چند ساعت استراحت می کنه... من چه خاکی به سر بریزم که چند وقته اصلا خواب به چشم نیومده؟... تا می خوابم کابوس می بینم خوابم زهر میشه.

— کابوس چی؟

— کابوس چی؟ معلومه... کابوس خیانت ... کابوس رفتن ... کابوس تنها شدن ... دیگه گفتن داره؟!

— کابوس هات به خاطر اینه هنوز تکلیفت با دلت مشخص نیست.

— یعنی چی؟

— یعنی اینکه عقل و دلت با هم تو جنگن ... دلت نمیخواه تموم شه اما عقلت میگه راهی نیست.

— میشه فلسفی نحرفی ... الان اینقدر گیجم نمی فهمم چی می گی.

— منظورم آتوساست ... دلت هنوز پیششه... ازش دلخوری و فکر
می کنی خیانت کرده... عقلت می‌گه تموم کن ... ولی دلت می‌گه نه...
می ترسی اشتباه کرده باشی و تنها بشی ... چون می‌دونی
پونه هم عاشقت نیست ... می‌دونی آدم تو نیست.

— هر جوری هست می‌خوای این دوتا رو به هم برسونی، آره؟ خواهر
مارو باش.

— چون خواهرتم دارم می‌گم... حرف من الآن تویی نه پونه... تو فرار
کردی از دست آتوسا، به پونه و علاقه‌ای که شاید دوست داشتن
ساده باشه نه عشق، چنگ زدی ... احساس می‌کنم سر لج و لجبازی با
سینا و اینکه این دفعه تو پیروز میدون باشی اصرار به این عشق داری
نه یه عشق واقعی ... که اگه حسم درست باشه بیشتر از پونه به خودت
ظلم می‌کنی ... چون تو شکست واقعی رو می‌خوری اگه پونه واقعا
عاشقت نشه... این حس تنهایی تا ابد برات می‌مونه.

— الان وقت این حرف‌ها نیست.

— پس کی وقتشه؟ چرا از حرف زدن راجبش فرار می‌کنی؟!

— چون الان بیشتر از اینکه فکر عشق و عاشقی باشم فکر اون پیرمردی هستم که معلوم نیست چی به پونه گفته که یکساعته بیهوشه.

— مجبوریم تا بهوش او مدن پونه صبر کنیم، وقتی آقاجون جواب تلفن نمی‌ده.

— باید پیدااش کنم... از کجا معلوم پونه بهوش او مد، بهمون بگه که آقاجون چی گفته... باید برم سراغش.

— کجا؟ مگه می‌دونی کجاست.

— من می‌دونم.

سینا بود که با حضور ناگهانی و حرفش جفتشون رو متعجب کرد.
بهروز اخم غلیظی به چهره آورد و به سینا توپید.

— میدونی؟ زاغ سیای آقاجون من رو چوب می‌زنی؟

بهناز لبش رو گاز گرفت و تویخ گرانه رو کرد به بهروز.

— بهروز زشته این چه حرفیه؟

سینا دست داخل جیب‌هاش گذاشت و با خونسردی گفت:

— شاهد بحث پدر بزرگتون با پونه بودم و حدس زدم یه خبرهائییه...

بهروز خشمگین تر غرید:

— پونه نه خانم طاهری ... شما حدس هات رو برو جای دیگه بزن ...
مراقبم باش پات رو بیشتر از گلیمت دراز نکنی.

— توی هتلی که خودم ساکنم اتاق گرفتن ... اتاق ۲۰۸

بهروز با یک دست، گوشه‌ی یقه‌ی سینا رو توی دست گرفت و
کمی سمت خودش کشید.

— بین کفریم نکن با این خونسردیت ... جلوی دخترا چیزی
نمی گم فکر نکن خبریه ... زودترم از اینجا برو ... خوش
ندارم دوروبرم ببینمت.

بهناز دسته روی یقه چفت شده ی بهروز رو کشید و با خشم توپید:

— بس کن ... بس کن بهروز ... بیا برو سراغ آقاجون به جای اینکه دق
و دلیت رو سر سینا در بیاری.

— حساب این شازده جداست ... چیزی نگفتم چون وقتش نبود ...
خودت حالیش کن جاش اینجا نیست ... دفعه ی دیگه به این آرومی
عکس العمل نشون نمیدم ... نگو نگفتی.

بهروز این رو که گفت، کتش رو از روی صندلی چنگ زد و از کنارشون رد شد. بهناز پف کلافه‌ای کشید و روی صندلی نشست و رو به سینا گفت:

— بشین بحرفیم.

سینا به سمت پنجره رفت و بهش تکیه داد.

— راحت‌م... پونه هنوز بیهوشه؟

— آره... البته بخوابه بهتره... این بیهوشی یه جورایی به دادش رسیده...
دیشب تا صبح نخوابید طفلک ... داشت از پا می افتاد.

— من نمیدونستم اون مرد پدر بزرگتونه... فقط از لباس هاش حدس زدم... متوجه شدم اصلاً به آقا بهروز محل نداشت ... واسه همین تعقیبش کردم... راستش اولش خواستم با هاش حرف بزنم؛ اما بعد پشیمون شدم... پدر بزرگتون چی به پونه گفته که اینطوری شده؟

— ما هم نمی‌دونیم... بهروز واسه همین شکیه... رفت بینه‌باز چی شده... سر از کارش در نمیاریم.

— بیدار بشه براش یه خبر مهم دارم.

— چه خبری؟

:

سینا با لبخندی که بهناز این روزها کمتر توی چهره‌ش دیده‌بود گفت:

— مجتبی زنگ زد.

— مجتبی؟ منظورت رفیقته؟ چی گفته؟

— گفته مادرش موافقت کرده.

بهناز از ذوق پاشد و کنار سینا ایستاد.

— راست می‌گی؟ وا...ی خدا باورم‌نمیشه... چه خوب! خدا رو شکر.
بالآخره یه خبر خوب شنیدم. ولی، ولی پولش چی؟ خیلی زیاده که

— اینجاش جالبه، مادر مجتبی گفته تو مرامشون نیست واسه تیکه‌های
بدن عزیزشون نرخ تعیین کنن... گفته بحث کمکه. حرف خرید و
فروش نیست، گفته فقط به خاطر زندان نيفتادن مجتبی هر مبلغی که در
توانمون هست بهشون قرض بدیم. اونا هر وقت تونستن پیش
میدن.

— وای خدا! باورم‌نمیشه، یعنی اصلاً پولی نمیخوان؟ چه زن خوبی؟
خدا خیرش بده، چقدر انسانیت داره.

— نه نمیخوان، خودمم تعجب کردم. با وضعیتی که داشتن فکر
کردم تنها راه‌اینه همه‌ی بدهیشون رو بدیم. ولی خودشون نخواستن،

حتی جالب تر اینکه که بقیه‌ی اعضای رو هم می‌خوان اهداء کنن بدون پول.

— دمشون گرم بابا! اصلا انتظار نداشتم، صبح با اون جبهه‌گیری ای که کرده‌بودن اصلا یک در صدم‌امید نداشتم... البته مادره صبح چیزی نگفته‌بودا، فقط بچه‌ها خیلی آتیشی شده‌بودن. چقدر زن فهمیده‌ایه، اصلا این جریان همش یه جوری بود، خدا خیلی حواسش بهمون بود. می‌دونی تو رفتی سراغ اون خانواده اینجا چی شد؟

— نه، نمی‌دونم چی شد؟

— سؤالی می‌پرسم‌ها، جز من کی برات تعریف می‌کنه. یکی اومد که ظاهرا مسئول کارهای اهداء و رضایت گرفتن و اینا بود، اومده‌بود شاکی که ما چطور فهمیدیم اون خانواده مرگ مغزی دارن و چرا بی اجازه رفتیم سراغشون. ما هم لو ندادیم دکتر شیفت دلش سوخته بهمون

گفته. فکر کنم اگه می گفتیم، دکتر حسابی توبیخ می شد. گفتیم یکی از آشناها اطلاع داد بهمون. ظاهرا اجازه نداشتیم خودمون شخصا بریم برای گرفتن رضایت ولی جالبه که واقعا آشنا از آب در اومدن. میگویند همه کارهای خدا حکمتی داره اینجاست. حضور تو یه رحمت بود.

— همش از لطف خداست. تا جایی که یادمه ملیحه خانوم واقعا زن مؤمن و خیری بود، خدا جواب کارهایش رو داره میده

— خواب منم تعبیر شد ظاهرا

پرستار که به سمتشون اومد نگاه هر دو چرخید و حرف رو قطع کردن.

— بیمارتون بهوش او مده. می تونین کمی آبمیوه بهش بدین تا
 ببینیم واکنشش چیه. فقط یک نفر بره داخل اتاق. تجمع نکنین
 بقیه بیمارها به استراحت نیاز دارن.

هر دو چشم گویان و تشکر کنان به سمت اتاق رفتن. سینا کنار ایستاد
 تا بهناز وارد بشه؛ اما بهناز قبل وارد شدن دستگیره رو نگه داشت و با
 لبخند موزی ای روی لب، به سینا چشم دوخت. سینا متعاقبا لبخندی
 رو لبش نشست و متعجب گفت:

— چی شده؟ یه جوری نگاه می کنی! روی صورتت چیزیه؟

— چشات برق می زنن. انگار یه چیزی هم می خوای بگی روت نمیشه.

— چی؟

— یعنی تو نمی‌خوای بگی اون یه نفر تو باشی؟ نمی‌خوای از این فرصت استفاده‌کنی تنها بری پیش پونه؟

سینا گوشه‌ی لبش رو که به‌لبخند مجددی کش می‌اومد گاز گرفت.

— یعنی اشکالی نداره از نظر تو؟

— تا بهروز نیاد اشکال نداره، میذارم بری، فقط یه کاری بکن روحیه‌اش برگرده.

— فکر کنم خبر موافقت همه‌چیز رو حل کنه.

— راجب همه چیز نظری ندارم، چون هنوز نمی‌دونیم آقا جون چی بهش گفته که اونطوری از حال رفته، ولی این خبر حتما سر حالش میاره اونم به لطف تو

— ممنون بابت این پیشنهاد.

— بهروز حالا حالاها فکر نکنم بیاد، ولی بهت ندا دادم بیا بیرون ممکنه آقا جون تو پرش بزنه وقتی میاد عصبانی باشه بهتره نبینه تو رو.

— باشه حواسم هست.

— منم میرم خبر قبولی اهداء رو به پدر پونه بدم. بیچاره اونم سرگردون شده. گ، هی میاد میره. یکم به دخترش سر میزنه یکم به زنش، یه مشت لوق بگیرم خوبه.

سینا سری به نشونه‌ی باشه تکون داد و وارد اتاق شد. با ورودش سر پونه به سمتش چرخید و چون انتظار دیدن سینا رو نداشت، با تعجب ابروهایش بالا پرید و سعی کرد خودش رو روی تخت بالا بکشه. سینا لبخندش رو بیشتر کش داد و یه دستش رو روی سینه گذاشت.

— خواهش می‌کنم بانو، اصلاً انتظار ندارم بلند شین. شما فقط گوشه چشمی نگاه‌کنین کافیه.

پونه که متعجب‌تر شده بود از این سرخوشی سینا، با بهت گفت:

— خوبی تو؟

— شما خوب باشین منم خوبم. سرحالی؟ جاییت که درد نمی‌کنه؟

— سینا چیزی شده؟ چرا یه جوری حرف می‌زنی؟ چرا اینقدر خوشحالی؟

— الان خوشحالی منم نگران کننده‌ست؟

— الان هیچ چیز خوشحال کننده‌ای نیست که تو اینجوری می‌کنی!

— فکر کنم گیرپاچ کردی یادت نیست ...اگه بگم خانواده مجتبی اوکی دادن فردا عمل می‌کنن مادرت رو چی؟ باز خوشحال نمی‌شی؟

پونه بهت زده به صورت خندون سینا چشم دوخت و وقتی مطمئن شد هیچ شوخی‌ای در کار نیست هق هقش از خوشحالی بلند شد و اشک‌های از سر شوقش به روی صورت ریخته شد. شکرگزاری این نعمت فراتر از توانش بود و خدا باز هم حضور همیشگیش رو نشونشون داده بود.

:

سینا اجازه داد پونه، کمی خودش رو با گریه سبک کنه و وقتی
بالاخره لبخند رو روی صورتش دید، آبمیوه رو به دستش داد و کل
حرف های مجتبی و مادرش رو براش تعریف کرد. پونه هم مثل بهناز،
بهت زده شد از این همه گذشت و بارها خدا رو شکر کرد و از سینا
به خاطر تلاشش تشکر کرد.

سینا به شدت کنجکاو بود راجب حرف‌های خالو حشمت چیزی
بپرسه؛ اما خودش رو کنترل کرد تا خوشی این لحظات پونه رو
خراب نکنه و راجب داستان پونه‌های کوهی و شوخی‌های مجتبی
توی دوران سربازیش گفت، که برای لحظاتی پونه غرق خاطرات سینا
شد و به یاد تماس‌های یواشکی اون دوران خندیدن.

بیمار هم‌اتاقی که یه پیرزن حدوداً ۷۰ ساله بود و تا اون لحظه خواب، با
صدای خنده‌های او نا بیدار شد و وقتی سکوت ناگهانی او نا رو دید
بهشون لبخندی زد و به بهونه‌ی سرویس و با گفتن «راحت باشین ...
لذت ببرین از جوونیتون» از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش سینا و پونه نگاهی به هم انداختن و زدن زیر خنده. همون
لحظه در باز و بهناز با قیافه‌ی درهمی وارد اتاق شد، که خنده از
لب‌های جفتشون پر کشید و پونه مضطرب گفت:

— چیزی شده؟ مامانم حالش خوبه؟

بهناز «خوبه» گویان، با خشم صندلی تخت کناری رو سمت پونه چرخوند و دست هاش رو روی سینه قلاب کرد و نشست.

— ببخشید وسط خنده هاتون اومدم... واقعا نمی خواستم خوشیتون خراب شه ولی دیگه صبرم لبریز شده بود.

این بار سینا اعتراض کرد.

— میشه حاشیه نرین؟ چی شده؟

— حاشیه نیست متنه... اومدم بشنوم نه اینکه چیزی بگم.

— چی بشنوی بهناز؟ چرا اینقدر عصبی‌ای؟

— می‌خوام بشنوم آقا جون چی بهت گفته؟ چی گفته که تو اونطوری از حال رفتی و بهروز از وقتی رفته پیشش جواب درست درمون نمیده و یه کله رفته تهران ... اونم با حال خراب که نمی‌دونم آخرش سخته می‌کنه با اون فشار بالاش یا تصادف.

پونه لحظاتی میخ چشم‌های عصبی بهناز شد و با نفس عمیقی سرش رو پایین انداخت.

— پونه به جون مادرم لب باز نکنی خودم پا می‌شم میرم سراغ آقا جون ... ولی اونجا دیگه این بهناز نیستم ... میرم به جای همتون هر چی لایقشه بارش می‌کنم ... صبر منم تموم شده ... حرف بزن تا کار دستمون ندادم.

— خواهش می‌کنم بهناز ... الان وقتش نیست.

— الان نیست پس کی وقتشه؟ به ضرر کیه گفتنش؟ اصلاً این
چه حرفیه که اون پیرمرد رو از جنوب کشونده اینجا اونم با این سرعت
و با گفتنش تو و بهروز رو بهم ریخته؟

— بعداً برات میگم.

سینا که حس کرد این اکراه پونه به خاطر حضور اونه از جاش بلند شد
و نگاه دخترا به سمتش کشیده شد.

— ظاهراً حضور من اشتباهه.

سینا این رو گفت و به سمت در به راه افتاد؛ اما قبل باز کردنش
پونه لب زد:

— بمون ... فکر کنم ... فکر کنم باید بدونی ... شاید بیشتر از بقیه این
حق تو باشه ... من یه بار حق دونستن اصل ماجرا رو ازت گرفتم ...
این بار نمی خوام تکرار بشه ... بهتره بدونی و درست تصمیم بگیری.

سینا به دیوار کنار در تکیه داد و منتظر به پونه چشم دوخت. پونه نفس
عمیقی کشید و در حالی که با انگشت های دستش بازی می کرد
شروع کرد تعریف کردن.

— وقتی خالو حشمت ازم خواست حسرت بچه رو روی دل
خودم بذارم و تن به اون عمل بدم فقط یه چیز باعث شد کمتر
غصه بخورم ... اونم نبودن تو بود ... وقتی قرار بود دیگه نداشته باشم
... وقتی باید از زندگیت بیرون می رفتم ... وقتی قرار بود حسرت

عشقت به دلم بمونه... دیگه بچه برام اهمیتی نداشت ... من بچه‌ای که از
 عشقمون نبود نمی‌خواستم واسه همین راحت تر بود قبولش ... شاید
 با این کار مجازات دل شکسته‌ی تو رو دادم... سال‌های بعد گاهی
 به خاطر تنهاییم دلم بچه‌می‌خواست ... اما همون موقع‌ها،
 واسه آروم کردن دل خودم... واسه خودم رؤیا می‌ساختم... رؤیای
 بچه‌ای که از تو باشه... رؤیایی که الآن بعد پنج سال عذاب ... فقط
 بچه‌اش شاید به حقیقت تبدیل بشه؛ اما بازم... اونجوری نیست که من
 دلم می‌خواد.

— منظورت چیه پونه؟ من که گیج شدم... آقاجون چی گفته که اینا رو
 می‌گی؟

— گفته هنوز شانس دارم بچه‌دار بشم.

بهناز با بهت از جاش پرید و کنار تخت ایستاد.

— واقعا؟ مگه تو عمل لاپراسکوپي نکردي؟ بدون تخمدان چجوري
بچه دار بشي؟

پونه نگاهی گذرا و شرمنده به صورت پر از بهت و مات مونده ی سینا
انداخت و دوباره سرش رو پایین انداخت.

— خالو گفت ... گفت دکتر تخمدانم رو فریز کرده... یعنی
به درخواست اون فریز شده.

— جانااا ... یعنی چی؟ مگه میشه همچین کاری؟ بدون اطلاع یا
رضایت مگه امکان داره؟

— ظاهرا با پول خیلی کارها میشه کرد که تصورش رو نمی کردیم.

بهناز خندون دست روی شونه‌ی پونه گذاشت و با ذوق تکونش داد

— باورم نمیشه ... اینکه... اینکه خبر خوبیه؟ مگه نه؟ بالأخره می‌تونی
مادر بشی ... وای خدا ... پس چرا از حال رفتی؟ از خوشحالی بود؟

— نمی‌دونم... شاید چون شرطش خوشیم‌رو ازم گرفت.

— چه شرطی؟ باز چی گفته؟

:

پونه بدون بلند کردن سرش و نگاه به چشم‌های منتظر بهناز و سینا،
به آرومی لب زد:

— فکر کنم بهروز ... ماجرای سینا رو بهش گفته بود.

همین یک جمله‌ی پونه کافی بود تا شرط خالو رو که چیزی جز
موندن با بهروز نبود، بفهمن و هاله‌ای از غم، اون دو تا چشم منتظر
رو بپوشونه.

سینا بدون درنگ از اتاق بیرون رفت و بهناز مثل بادکنک بادش
خالی و روی صندلی ولو شد. نگاهش رد اشک رو روی صورت
پونه دنبال کرد و با تمسخر گفت:

— مسخره‌ست ... خیلی مسخره‌ست ... با خودش چی فکر کرده؟ ...
تا کی می‌خواد این استبدادش رو به‌رخ بکشه... این قضیه فقط به تو و
بهروز مربوطه... به‌زور که همیشه دونفر رو با هم چفت کرد یا با
هم می‌مونین یا نه... دوره‌ی زورگویی تموم شده اون آقا هنوز تو عهد
قجره.

— زورگوئیش فقط واسه منه... بهروز که باید خوشحال باشه...
اینم بهونه‌ای که بتونه من رو نگه‌داره.

— اگه صداش رو پشت خط می‌شنیدی این حرف رو نمی‌زدی ...
باور کن اصلاً دل و دماغ دو کلمه حرف رو نداشت ... به‌زور گفت
میره‌تهران ... حتی جواب اینکه چرا میره‌یا کی بر می‌گرده رو نداد ...
اونم داغونه... بهروز دنبال عشقه... دنبال خواسته شدن ... وقتی
اونجوری از آتوسا نارو خورده می‌خواد با بدست آوردن عشق تو
جبران کنه... می‌خواد به خودش ثابت کنه می‌تونه کسی رو

واسه خودش داشته باشه... می تونه یکی رو عاشق خودش نگه داره... اما
می دونم آدمی هم نیست که به زور بخواد این کار رو بکنه... چون اون
طوری به خواسته‌ی دلش نمی رسه... اون احساسات واقعی می خواد
نه گول زدن.

— خسته‌م بهناز ... خسته‌م... دیگه نمی کشم... کاش هیچ وقت سینا
نمی اومد شرکت.

— می دونم چرا این حرف رو می زنی ... جون به جونت کنن
همیشه می خوای از خود گذشتگی کنی ... بابا یکم فکر خودت باش
... یکم ول کن این پطرس بودن رو ... من این چیزها رو راجب
بهروز نگفتم که تو دلت و اشش بسوزه بگی سینا رو بیخیال برم سمت
بهروز ... نخیر عزیزم... هیچکس این وسط به اندازه‌ی تو و خواسته‌ی
تو برای من یکی مهم نیست ... تو اُم دلت واسه هیچکی نسوزه... فقط
دلت رو بیار وسط بین کدوموری میکشه... هر طرف رفت
خودم نوکرشم همه چیز رو ردیف می کنم... اگه سینا رو خواستی به هر

ترفندی شده قضیه تخمدان هارو ردیف میکنم... نمی دارم آقا جون این
دفعه به هدفش برسه... مگه شهر هرتیه... اصلاً ازش شکایت می کنیم...
گمون نکنم کارش قانونی باشه.

— قانونیه

— یعنی چی؟

— خودم امضا کردم.

— تو که خبر نداشتی!

— چیزی رو امضا کردم که نخوندم... قبل عمل ... برگه های تحویل
تخمدان ... یکی از شرط هاش نخوندن برگه ها بود ... اولش فکر

کردم می خواد منو بُکُشه که میگه نخون ... اما بعد دیگه برام مهم نبود ...
ای کاش حکم مرگم بود.

— چرت نگو ... بایه وکیل حرف می زنم ... همین که نخونده امضا
کردی یعنی سوء استفاده از اعتماد ... اصلا من در عجبم این
آقا جونه عهد قجری چطوری فکرش به این چیزا رسیده؟! ... آخه اون
از کجا راجب فریز کردن و اینا می دونه؟! ... اونم واسه خودش
کلانتری بوده ما خبر نداشتیم.

— کلانتر کار بلدیم هست ... نمیدونم کی قراره از بند اسارتش در پیام.

— تو بخواه بعد توکل کن ... به قول خودت پیش خدا کاری نداره ...
منم پشتتم همه جوره.

چند ضربه به در خورد و باز شد، آقا جاسم با لبخندی که بیشتر رنگ غم داشت تا شادی وارد اتاق شد و پونه که این حال پدرش رو خوب می شناخت با نگرانی گفت:

— بابا جونم چیزی شده؟ ماما...

آقا جاسم نفس عمیق و پر دردی از سینه بیرون داد و کنار پونه ایستاد، دستش رو روی سر دخترش کشید و با بغض گفت:

— حالش خوبه... حال من خرابه... خرابه حال تو... خراب درد تو...
برات بمیرم که هر چی می کشی تقصیر منه.

— خدا نکنه بابا... این چه حرفیه... موضوع چیه؟

— میرم باهاش حرف میزنم... میرم به پاش می افتم تا دست از سرت
برداره... دیگه تنهات نمی دارم بابا... نمی دارم بیشتر از این تقاص کار
من رو پس بدی... این همه سال پنهون کردی غمت رو... دردت رو
... حالا باید فالگوش وایستم بفهمم... وگرنه تا ابد لب باز نمی کردی.

پونه اونقدر متعجب شده بود که تنها با بهت گفت:

— بابا!

— پدر بدی بودم، پدری بدی بودم که قبل اون اتفاقات
هم حواسم بهت نبود... حواسم نبود و نفهمیدم عاشق سینایی... وقتی
از اتاق اومد بیرون ازش پرسیدم. شرمنده ی اونم شدم... چقدر ازت
غافل بودم؛ اما دیگه تموم شد... دیگه تکرار نمیشه... ببخش دخترم...
ببخش عزیز دل بابا، این پدر بی توجه رو ببخش.

پونه بدون کلامی دست دور کمر پدرش انداخت و هق هق گریه‌ش بلند شد. لرزش بدن پدرش که مثل اون در حال باریدن بود حالش رو بدتر می‌کرد. این شرمندگی پدر برایش دردناک‌تر از تموم حسرت‌هایی بود که این سال‌ها تحمل کرده بود. بهناز اونا رو تنها گذاشت تا یک دل سیر با هم دردو دل کنن و عقده‌ها باز کنن.

:

آغوش پدر تسکین دهنده‌ی همه‌ی دردها بود. حس حمایتی
که پونه از این آغوش بی‌نظیر می‌گرفت با هیچ چیز برایش قابل قیاس
نبود. ناگهان دلش پرکشید برای بچه‌های پرورشگاه. بچه‌هایی
که محروم بودن از این محبت و خدارو شکر کرد که سایه‌ی این
رحمت خدا هنوز روی سرش پایداره.

آقا جاسم بازوان پونه رو گرفت و کمی اون رو از خودش فاصله داد.
این دختر اون رو در مرام و معرفت کیش و مات کرده بود. چطور
می‌تونست زخم‌های دل نازکش رو جبران کنه، وقتی این فرشته حتی
یک بار لب به شکایت باز نکرده بود تا کسی متوجه عمق این دمل
چرکین بشه.

با انگشت شست اشک‌های دخترکش رو به آرومی پاک کرد و با
بغض لب زد:

— من نمی‌دونم توی زندگیم چیکار کردم که خدا نعمتی به بزرگی تو بهم داده... حتی نمی‌تونم حساب کنم چقدر بهت بدهکارم بابت این از خود گذشته‌گی‌ها... تموم لحظه‌هایی که این سال‌ها من خندیدم شاید تو اشک ریخته باشی... من چطور می‌تونم حق اون بلورها رو بدم؟! چطور می‌تونم جبران کنم وقتی جبران نشدنی... تو لحظه‌هایی از عمرت رو از دست دادی که هیچ وقت بر نمی‌گرده... زمان تنها چیزیه که همیشه جبران‌ش کرد... همیشه برش گردوند... کاش بهم گفته بودی... کاش می‌فهمیدی عذابی که الان دارم می‌کشم اونقدر زیاده که زندان رفتن و بالای دار رفتن هم به اون اندازه من رو از پا نداخته بود.

پونه دست پدرش رو گرفت و دست دیگه‌اش که سرم وصل بود رو روی اون گذاشت و فشارش داد.

— نگین دیگه... تو رو خدا بابا نگین ... هیچی نگین ... بذارین فکر
کنم بهترین کار رو کردم... بذارین لاأقل خوش باشم با فکر کردن
به اینکه کارم باعث شده پدر و مادرم این سالها کمتر عذاب بکشن ...
نذارین حس عذاب وجدان شما من رو پشیمون کنه... چون پشیمون
شدن خودش شکسته... درده... این درد رو به من ندین ... خواهش
می کنم.

آقا جاسم دستهای چفت شدهی پونه رو بلند کرد و بوسیدشون.

— باشه عزیزم... باشه دختر کم... دیگه نمی گم... چون می دونم چقدر
دلت نازکه... فقط یه سؤال ازت دارم دلم می خواد راست و حسینی
جوابم رو بدی.

— حق دارین قسم بدین چون خیلی بهتون دروغ گفتم...
شرمندهم بخدا.

— شرمنده‌ی واقعی منم... فقط می‌خوام بدونم الان با این شرط
جدیدی که خالو گذاشته تو تصمیمت چیه؟ منظورم اینه سینا تکلیفش
چیه؟ پسره خیلی داغون بود وقتی از اتاق بیرون زد ... وقتی ازش
پرسیدم خواست طفره بره... نمیخواست بدون رضایت چیزی بگه...
جون تورو قسم دادم تا گفت ... شرمنده‌ش شدم خدایی.

پونه نگاهش رو به دست‌های همچنان چفتشون انداخت و با خجالت
لب زد:

— نمی‌دونم... اصلاً نمی‌دونم باید چیکار کنم... بین آسمون و زمین
معلقم... نه دلم می‌یاد سینا رو یه بار دیگه برنجونم... نه می‌تونم هیچ
قولی بهش بدم... گاهی فکر می‌کنم نامردیه در حقش ... گاهی
که تلاشش رو واسه جلب رضایتم می‌بینم دوباره... دوباره دلم

پونه شرم میکرد از ادامه‌ی حرف‌هاش و پدرش که حالش رو
فهمیده بود دست روی سرش کشید.

— می‌فهمم... اگه طلاق رو از بهروز بگیریم دیگه مشکلی نیست.

— همین اگه، خودش کلی داستان داره... نمی‌دونم فهمیدین از
حرف‌هامون یا نه... ولی بهروز مایل به جدا شدن نیست.

— بهناز که می‌گفت بهروز آدم به‌زور نگه‌داشتن تو نیست!

— هنوز فرصت نشده با هم حرف بزنیم... یعنی نه تنها فرصت نشده،
منم روم‌نمیشه... حس می‌کنم شبیه زن‌هایی شدم که دارن خیانت می‌کنن
... هر چی باشه اون اسمش توی شناسنامه‌ی منه... شرعا شوهر منه...
می‌ترسم گناه‌کنم با این کارهام... از غضب خدا می‌ترسم.

— خدایی که اینقدر ارحم الراحمین و همه چیز رو راجب زندگیت
می دونه هیچ وقت قضاوت ناعادلانه نمی کنه... دلت رو بسپر به خودش
دخترم... تو مجازات شدی به خاطر گناه من ... فکر
کنم و قتشه یکم رنگ خوشی رو بینی ... سینا پسر خوبیه... کاش زودتر
می فهمیدم... من خودم با بهروز صحبت می کنم... حتما بهناز چیزی
می دونه که اون حرف رو زده... اونم آدمه... حتما منطق سرش می شه...
غصه نخور... تا من هستم، دیگه غصه نخور ... راستی مادرت
تازه یکم بهوش اومده بود ... سراغت رو گرفت ... اصلا خواسته ی اون
باعث شد پشت سر بهناز پیام و بفهمم این جریانات رو ... اگه حالت
بهره بیا ببینش ... برات دلتنگی می کنه.

چشم های پونه برقی از شادی زد و لبش به لبخندی باز شد.

— بهترم... بهترم ... از خدامه ببینمش ... کاش بتونه باهام حرف بزنه...
دل لک زده واسه صداش.

— من میرم پرستار رو صدا کنم سِرْمُت رو در بیاره.

آقا جاسم از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد با پرستار به اتاق برگشت. وقتی پرستار فشار پونه رو کنترل کرد و لبخند رضایتی زد، هر دو عازم بخش مراقبت‌های ویژه شدن و پونه با پوشیدن لباس مخصوص اجازه‌ی ورود پیدا کرد.

وقتی به بالین مادرش رسید و چشم‌های منتظر مادرش رو دید،
چشم‌های عسل‌یش مثل چشم‌های هم‌رنگ و مهربون مادرش، پر از
حلقه‌های اشک شد و دست‌های سردش گره خورد به دست‌های
لرزون مادرش.

دکتر تأکید کرده بود حرف زدن برای مادرش خوب نیست و نباید
حال روحیش تحت فشار باشه و پونه تمام سعی خودش رو می‌کرد
لبخند رو از لب‌هایش جدا نکنه، تا حس ناراحتی به مادرش منتقل
نشه.

طوری که بقیه‌ی بیمارها و همراه‌ها نشنون، سرش رو سمت مادرش
کج کرد و زمزمه وار گفت:

— پونه بگرده دور چشات ... سرمه‌نداری داری با اشک دلبری
می‌کنی؟ می‌دونم که می‌دونی چقدر چشات قشنگ تر می‌شن با این

مرواریدا ... من می‌دونم ولی دکتر نمی‌دونه که ... الان بیاد بینه چشات
خیسن پوست من رو می‌کنه ... گفته نباید ازت حرف بکشم ولی تو
که می‌دونی من چقدر حرف گوش نکنم.

لب‌های مادرش به لبخند نیمه‌جونی کش اومد و قطره‌اشکی با «
پونه» گفتن از چشم‌هاش چکید. پونه دست به سمت گونه‌ی مادر برد
و قطره‌ی بعدی رو با سر انگشت‌هاش گرفت و بوسید.

— الهی قربون این مهرت بشم که با چشات به پام می‌ریزی ... بخدا من
خوبم ... نمی‌گم سختی نکشیدم ... نمی‌خوام بازم دروغ بگم ... اما
دیگه آخرشه ... دیگه تموم میشه ... قول میدم ... توام باید بهم قول بدی
خوب شی ... قول بده دوباره سر حال شی ... منم قول می‌دم دیگه کاری
نکنم که این بلورات بریزه ... دیگه میشم پونه‌ی حرف گوش کن ... جان
پونه غصه نخور ... فردا خدا بخواد قراره قلب جدید رو بهت پیوند
بزنن ... دلم لک زده واسه یه آش رشته‌ی پر کشک ... ان شاء الله نذر مون

باشه حالت خوب شد درست کنیم ببریم واسه بچه‌های پرورشگاه...
موافقی؟

مادر سرش رو به علامت مثبت تکون داد و لبخند پونه دوباره روی لب نشست. گونه و پیشونی مادر رو بارها بوسید. دقایقی دست‌های مادر رو نوازش داد و با چشم‌هاشون با هم حرف زد. پرستار که از دور بهش اشاره کرد به خاطر وقت کمش از مادر خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون اومد.

به محض خروج، بدنش با خانمی که در حال داد و فغان بود برخورد کرد و پشتش محکم به دیوار خورد. آقا جاسم به سرعت به سمتش اومد و با نگرانی حالش رو پرسید.

— خوبی باباجان؟ ... چیزیت که نشد؟ بینمت بابا

پونه شونه‌ی راستش رو که به گوشه‌ی تیز کنار در برخورد کرده بود
توی دست گرفت و در حال ماساژ دادن با درد گفت:

— خوبم... یکم درد گرفت ... این خانومه چشه؟ ... چرا همچین
می‌کنه؟

— چی بگم بابا ... ظاهرا اونم به درد ما گرفتاره... دختر ۱۵ ساله‌ش
قلبش مریضه مثل مادرت ... ظاهرا اونم باید پیوند بشه.

— فقط ۱۵ سال؟ ... وای چقدر بد ... خیلی جوونه که؟!!

— ظاهرا مشکلش مادرزادیه... دیگه تا اینجا دووم آورده می‌گن
معجزه‌ست ... ان شاء الله واسه اونم یه معجزه‌ای مثل مال مادرت بشه و
نجات پیدا بکنه... بیا ... بیا بریم تعریف کن با مادرت چه دل و قلوه‌ای
دادین ... من نبودم پشتم غیبت کردین آره پدر صلواتی؟

پونه «بابا» گویان لبخندی زد و آقا جاسم دست زیر بازوی
پونه انداخت و به سمت خروجی به راه افتادن. چند قدم بیشتر
نرفته بودن که چادر پونه از پشت کشیده شد و صدای افتادن یه نفر
به گوش رسید.

پونه دست به سرش گرفت و چادر رو نگه داشت تا کلا پخش زمین
نشه. هر دو متعجب به پشت چرخیدن و همون زن رو دیدن که روی
زمین افتاده و چادر پونه رو توی دست میچاله کرده و زار میزنه.

چندتا پرستار زن رو دوره کردن و پونه هم خم شد به سمت زن و با
نگرانی پرسید:

— خانوم خوبین؟ چیزیتون شده؟

یکی از پرستارها که داشت تلاش می کرد چادر پونه رو به زور از
چنگ زن بیرون بکشد به پونه گفت:

— چیزی نیست ... الان آرومش می کنیم ... به خاطر دخترش بی تاب
می کنه.

زن به یقه ی پرستار چنگی زد و نالید:

— چرا بهش نمی گی هان؟ مگه دختر من خواهرت نیست؟ سنگ دل
شدی چرا؟ دلت می یاد ببینی اینطوری خواهرت پر پر بشه؟

پرستار دست روی دست زن گذاشت و اونم با بغض نالید:

— می‌گی چیکار کنم مادر من؟ ... آخه کاری که می‌گی انصاف نیست ... درست نیست ... چرا اینقدر بی‌تابی می‌کنی؟! ... هنوز که سحر زنده‌ست ... شاید واسه مام معجزه شد ... یکم دندون روی جیگر بذار.

— دیگه جیگری برام نمونده ... کارد به استخونم رسیده ... دارم می‌میرم ... چقدر صبر کنم ... این همه سال عذاب کشیده ... بمیرم براش که یه بارم نتونست نفس عمیق بکشه ... جوونه ... کلی برو و داره ... نابغه‌ست ... می‌خواد بره المپیاد ... تو رو خدا بهشون بگو ... تو رو خدا بگو.

پونه که متوجه شده بود منظور زن به خودش، با تعجب رو به پرستار گفت:

— چی رو بگین؟ چی شده که به ما مربوطه؟!

— هیچی خانوم شما فقط برین ... برین از اینجا لطفا.

زن دوباره چادر تازه‌رها شده‌ی پونه‌رو به‌چنگ گرفت و کشید.

۸

با عصبانیت به‌پرستاری که دخترش بود توپید:

— کجا برن؟ هان؟ چرا می‌ذارن برن؟ .. نه ... من نمی‌ذارم... نمی‌ذارم

پرستار دست مادرش رو دوباره کشید و با عصبانیت گفت:

— می‌خوای از بیمارستان بیرونم‌کنن ... ولش کن ... آبرو برام‌نمونند
دیگه.

زن با عجز به پونه و پدرش نگاه کرد و نالید:

— تورو خدا دختر جون ... تورو خدا آقا ... به دادم برسین ...
بچم داره جلو چشم پر پر میشه ... تورو به هر چی می‌پرستین نجاتش
بدین ... دیگه جز این هیچ امیدی واسم‌نمونده ... تورو خدا نا
امیدم‌نکنین

آقا جاسم سکوت کرده بود و پونه با بهت به رفتار زن نگاه می‌کرد.

— خانم ما چطوری نجاتش بدیم؟ ... ما که دکتر نیستیم!

— دخترم می‌دونم مادرت رو دوست داری ... منم دخترم رو دوست دارم... فقط یه بار دخترم رو بین ... بخدا ببینیش دلت نمیاد ولش کنی ... اونقدر دختر خوبیه... مثل خودت چادریه... مثل خودت با خدا و با نمازه... پاکه... معصومه... شاگرد اوله

پرستار در حال بلند کردن مادرش با بغض نالید:

— ماما بس کن ... نگو ... اینا خودشون بدبختی دارن ... چرا همچین توقعی داری؟

پونه که گیج شده بود رو به پرستار گفت:

— من نمی فهمم خانوم پرستار ... ما چه کاری می تونیم بکنیم جز دعا کردن؟ میشه واضح بگین؟ اگه کاری از ما بر میاد انجامش می دیم.

زن دست پونه رو گرفت و ملتمسانه لب زد:

— می تونین بخدا میتونین ... فقط بذارین دختر من عمل بشه ... بذار جای مادرت دختر من عمل بشه ... تورو خدا ... تورو به امام حسین قسم ...

پونه وحشت زده از حرف زن، دستش رو پس زد و با ترس گفت:

— قسم نده خانوم ... قسم نده ...

به سرعت چادرش رو کشید و بدون اینکه منتظر پدرش بشه به دو از راهرو خارج شد. حتی تصور کاری که اون زن ازش خواسته بود براش محال بود. این حق مادرش بود و نمی تونست ازش چشم پوشی کنه. دوباره منتظر قلب موندن لرزه به تنش مینداخت.

این انتظار طاقت فرسا بود و شاید یک انتظار ابدی می شد و دیگه نمی تونست مادرش رو به آغوش بکشه. خواسته ی اون زن فراتر از حد توانش بود و فکر از دست دادن مادرش سیل اشک رو به روی گونه های تب دارش جاری کرد و برای گرفتن هوایی تازه به حیاط پناه برد.

خلوت ترین جای ممکن رو پیدا کرد و با چند نفس عمیق تپش قلبش رو کمی آروم کرد. تا ساعتی قبل برای بدست آوردن رضایت خانواده ی مجتبی سر از پا نمیشناخت؛ اما الآن تنها ترس جای اون شادی رو گرفته بود. ترس از اینکه این زن سراغ خانواده ی مجتبی بره و شاید اونا به خاطر جوون تر بودن دختر بیمار رضایت بدن.

با دلهره‌گوشی رو برداشت و شماره‌ی سینا رو گرفت تا ازش بخواد
با مجتبی صحبت کنه؛ اما سینا جواب تماسش رو نداد و تازه به خاطر
آورد، با اون حالی که سینا از اتاق بیرون رفت، شاید حالا حالاها
دلش نخواد باهاش روبرو بشه.

با بهناز تماس گرفت که اون هم جواب نداد و کلافه شد از این
بی جوابی‌ها، گوشی رو پرت کرد روی چمن‌ها و سرش رو با
دست‌هاش پوشوند. دلش می‌خواست اونقدر سرش رو فشار بده تا
تموم اتفاقات این چند دقیقه بعد دیدن مادرش رو فراموش کنه؛ اما
چشم‌بستن همانا و جون گرفتن تصویر ملتمس زن همانا. دستی
که روی شونه‌اش نشست با وحشت از جا پرید و وقتی پدرش رو
دید مثل مجرمی که فرار کرده و مقصر حتمی ماجراست به آغوش
پدرش پناه برد و هق هق گریه‌ش بلند شد.

پدر که می‌دونست دخترک نازک دلش شدیداً تحت تأثیر جو به وجود
اومده، احساس گناه و شرمندگی می‌کنه دقایقی سر و شونه‌اش رو
نوازش داد، تا آروم بشه و بتونه حرف بزنه.

ده دقیقه از دلداری دادن پدر گذشت و پونه با نگاهی مغموم، مشغول
تماشای کبوترهایی بود که پیرمرد ویلچر نشینی با لباس بیمارها، در
حال دون پاشیدن برای اون‌ها بود.

آقا جاسم که می‌دونست خودش باید شکننده‌ی این سکوت باشه، تا
دخترکش رو از فکر و خیال نجات بده، دست روی دست‌های
مشت شده و سرد پونه گذاشت و نگاهش رو به صورتش دوخت.

— می‌دونم که ایمان داری تنهات نمی‌ذاره... همون طوری که این
سال‌های سخت پیشت بوده... وقتی نه من بودم نه مادرت ... پس
بازم بهش اعتماد کن.

پونه لب باز کرد برای گفتن چیزی؛ اما تنها قطره‌ای اشک بود
که به جای کلامی، از کنار لب‌هایش گذشت.

— فکر می‌کنی مادرت چه تصمیمی می‌گرفت اگه جای تو بود؟

— می‌ترسم...

— بهش اعتماد کن.

— چرا این روزها تموم نمی‌شه؟ چرا درد و غم عجین شده با هر
دقیقه؟

_ دنیا محل سختی کشیدنه... محل مهک شدنه... اینمیه آزمون
دیگه ست.

_ حالا می فهمم خواهرهای مجتبی چرا اونطوری پریدن به بهناز ...
درد داره... خیلی ... خیلی.

_ اسم کسی این وسط اومده که نمی شه به راحتی ازش گذشت ...
شفاعتش ... رضایتش ... واسه هممون نیازه بابا جان.

صدای بغض دار پونه بود که از ته چاهی عمیق بلند شد و با اشک لب
زد:

_ یا حسین ...

۳:

پونه در حال گفتن ذکر تسبیحات حضرت فاطمه بود، که بهناز از پشت دست دور گردنش حلقه کرد و چونه روی شونه اش گذاشت، تا سر پونه به سمت بهناز چرخید، بوسه ای سریع رو گونه ی پونه کاشته شد.

_عاشق این حالت ام... یک ربعه او مدم اصلا حواست به من و دور و برت نیست ... همچین غرق می شی بهت حسودیم می شه... من دو رکعت نماز می خونم کلی مسئله توش حل می کنم... کلی چیز

میزه گم شده رو پیدا می کنم... نمی فهمم چجوری تمومش می کنم... فکر کنم آخرشم خدا بهم بگه نماز ام به درد عمه ی نداشته ام می خوره.

بی اختیار لبخندی از ته دل روی لب های پونه نشست. این روزها از بس افکار منفی و پوچ توی مغزش جولون داده بودن حال و هواش ابری و کدر شده بود و حالا دلش شادی می خواست، اون هم از نوع بهنازی. یک شادی عمیق و واقعی، نه ظاهری و گول زنک.

بازیگوشی های بهناز دوی تموم دردها بود؛ چرا که با اون زمان رو فراموش می کرد، مخصوصا حالا که شدیداً نیاز داشت به فراموش کردن زمان و نشمردن لحظات، لحظاتی که ممکن بود حسرتی ابدی بشه براش، حسرت همین دیدارهای چند دقیقه ای با مادر.

انگار خدا بهناز رو برای شادی دادن به اون فرستاده بود، دلش بیش از حد تصور هوای این دخترک خوش زبون رو کرده بود. دو روز از

تصمیم سخت و آزمون نفس گیر زندگیش گذشته بود. قلبی که قرار بود آغوش مادرش رو دوباره به روش باز کنه، حالا داشت توی سینه‌ی دخترکی می‌تپید که شاید امید فرداهای کشورش بود و انتظار برای عمر دوباره برای مادرش روح و روانش رو به بازی گرفته بود. دست راستش رو گذاشت روی دست‌های بهناز و نوازش کرد.

— اگه تو رو نداشتم چی کار می‌کردم؟!

بهناز یک دستش رو سمت چپ صورت پونه گذاشت و بوسه‌ی محکم به کنج شقیقه‌ی راستش کاشت و با ذوق گفت:

— من باید بگم تو رو نداشتم چی کار می‌کردم! عشق منی! عشق من ... البته از نوع مثبتش ها ... یه وقت استغفرالله برداشت بد نشه... ببینم کسی نیست که؟ ... یه وقت منکراتیمون نکن.

بهناز این جملات رو در حال واریسی اطراف می گفت و می خندید.
خنده های اون مثل مرهمی به روی زخم های پونه بود، مثل اکسیری
توی فضا پخش می شد و به دیگران سرایت می کرد، ادامه ی لبخندش
روی لب های پونه جون می گرفت و چقدر پونه شاکر بود از خدا،
که تلخی این روزهای زندگیش رو کمتر و شاید گاهی خیلی شیرین
کرده بود با حضور این دخترک چشم سبز مهربون.

بهناز از پشت پونه بلند شد، چرخید و درست روبروش نشست،
موشکافانه صورتش رو زیر نظر گرفت. چندبار سر پونه رو به چپ و
راست و بالا پایین چرخوند که این بار صدای خنده ی پونه بلند شد.

— ورزش می دی؟ یا دنبال سیبیل می گردی؟

—اون رو که ظاهرا زیاد داری خواهرجان ... باید یه وقت برات از
سلمونی مردونه بگیرم... دیگه کار آرایشگاه زنونه نیست ... الان
دارم دنبال پونه‌ی خودم می‌گردم!

پونه با نفسی عمیق لبخندش رو جمع کرد و لب زد:

— گشتم نبود ... نگرد نیست!

— آمریکا بودم خودآزار زیاد می‌دیدم... طرف می‌رفت یه جایی پول
می‌داد تا فقط بزنش ... حالا تو به کی گفتی بزنت که این شکلی
شدی؟!

— روزگار کتک بارونم کرده... هر بارم با فن جدید!

—می‌خواهی بهت دفاع شخصی یاد بدم؟

—آره... شدیداً نیازمندم!

—پس پاشو بریم!

—کجا؟

—جایی که قراره بهت جنگیدن رو یاد بدم!

—همینجا بگو!

—دِ یالا پاشو دختر تا روزگار سرش گرم‌فن جدید یاد گرفته.

— از من خوشش اومده... مشت خوردنم ملسه.

— پس بریم یکم کیسه بوکسش رو تقویت کنیم... چند کیلو شن بهش اضافه کنیم... روکش نو بندازیم.

— باز چه برنامه‌ای ریختی؟ حریفتمیشم برای نیومدن؟

— روزگار حریفم نشده... توام‌نمیشی عروسک!

— امان از دست تو بهناز... کجا بریم آخه؟

— اونش رو بسپر به من... امشب می‌خوام دلی از عزا در بیارم...
زودتر بریم تا شام رو بدون ما نزدن تو رگ.

— کیا؟

— دیگه کجا جز پرورشگاهشن تقویتیش بهت می سازه؟ ...
بریم بریم که خانم فرخی واسه امشب سور و ساتی راه انداخته.

— مگه جشن دارن؟

— جشن که چه عرض کنم... شما اینقدر حواست پرته یادت رفته امروز
چندمه دیگه... حالا ایندفعه رو می بخشم ولی سال
دیگه سورپرایزم نکردی پوستت رو می گنم.

پونه در حال بلند شدن مات حرف بهناز موند، لحظه ای توی ذهنش
دنبال تاریخ گشت و با به یاد آوردنش افسوس وار روی پیشونیش
کوبوند.

— و... ای بهناز ... ببخشید ... بخدا اصلاً حواسم سر جاش نیست ...
باورم نمی شه تولدت یادم رفته باشه.

۳:

بهناز دستش رو زیر بازوی پونه انداخت و کمک کرد برای بلند
شدنش.

— نگفتم که خودزنی کنی خواهر ... بیخیال ... بیا بریم... بیا بریم از این بیمارستان که دیگه حتی دلم نمی‌خواد یک دقیقه اینجا باشم... تو چطور دو روزه بست نشستی؟ کپک زدی بخدا ... فکر کنم قبل پرورشگاه بریم اول یه دوش بگیر ... با این حال بریم، بچه‌های اونجا رو به هزار و یک جور مرض مبتلا می‌کنی.

— حالا اینقدر امان‌جور نیستم... یکم آبرو داری کن ... یکی بشنوه فکر می‌کنه ده روزه حموم نرفتم.

بهناز قهقهه‌ای زد!

— بیا بریم پشتت رو یه کیسه‌ی مشتی بکشم حالت جا بیاد.

پونه «دیوونه» گویان دوباره خندید. اینقدر حال دلش با حضور بهناز عوض می‌شد که گاهی آرزو می‌کرد کاش بهناز خواهر واقعیش بود.

واقعا نیاز داشت به انرژی وجود این دختر، دختری که در عرض چند دقیقه بارها لبخند به لبش آورده بود و واقعا خبره بود در پرت کردن حواس و به فراموشی سپردن خاطرات تلخ، چه خوب بود که اون ازدواج اجباری همچین ثمره‌ی شیرینی براش داشت. مطمئن بود اگه بعد ازدواج با بهروز، بهناز رو نداشت نمی‌تونست سخته‌این سال هارو تحمل کنه و این خودش نشونه‌ی این بود که خدا هنوز حواسش، بهش بود، اونم به قول بهناز به صورت زیرپوستی.

بعد از دیدار با پدرش که تازه از خونه به بیمارستان اومده بود، به خونه رفتن و هر دو با گرفتن یک دوش سریع و تعویض لباس، به سمت پرورشگاه به راه افتادن. چند دقیقه از حرکت نگذشته بود که وسط راه بهناز مسیر رو عوض کرد و پونه با تعجب به سمتش چرخید.

— کجا داری می‌ری؟ مسیر که این نیست؟

— یکم دندون رو جیگر زلیخا شدت بذار، بین منه یوسف کجا
میبرمت.

— یوسف تغییر جنسیت داده؟

— نه عزیزم اون کپی بوده من اصلم.

— دیوونه... شوخی به کنار کجا داری می‌ری؟ مگه منتظر مون نیستن؟

— زیاد دور نیست ... یادته شب اول او مدیم گفتم خواب مامانت رو
دیدم که بهم چادر داد؟

— خب؟

— مکانش خیلی برام آشنا بود، امروز یادم اومد کجاست...
الته قشنگیش به اینه که روز ببینیش ... ولی غروبشم یک بار دیدم خیلی
خوشگل بود ... شاید باز فرصت نشه... الان ببینی بهتره...
خوبیه ایرانگردی کردن منم همینه دیگه... همه جای ایران رو مثل کف
دستم می شناسم... یه جاهایی از این شهر بلدم که بعضی از اهالی
همینجا ازش خبر ندارن ... خدایی راست میگما ... چند بار چند
نفرشون وقتی باهام اومدن به خودم اعتراف کردن ... حالا نه فقط اینجا
خیلی از شهرهای دیگه هم همینطوره... خدا و کیلی ایران
یه بهشته واسه خودش ... هر جاش رو میری یه مدل خاص ... از کویر
و شبهای عجیبش گرفته تا کوه و جنگل های متفاوتش ... تو از بس
خودت رو غرق کار می کنی نمای باهام... مامانت که خوب شد
پایه باشی یک دورم با تو کل ایران رو می گردم.

— پیشنهاد خوبیه... دوست دارم... حتی حس می کنم خیلی نیاز دارم...
حالا جایی هم هست نرفته باشی؟

— آره بابا ... کلی جاها مونده... اینقد پت و پهنه این مملکت تمومی
نداره خوشگلیاش ... واسه نصف چیزایی که ایران داره اونور آب دارن
بال بال می زنن ... کیه که قدر بدونه خواهر جان ... با همون توریست
ها میشه کلی جوون بیکار رو مشغول کرد.

— آره حق با توه... حتما یه برنامه بذار ... این بار می خوام فقط حرف تو
رو گوش کنم.

— آفرین دختر خوب ... تازه تازه داری راه می افتی ... همچین استادت
کنم واسه خودت ایران گردی بشی یک، البته به گرد پای من نمی رسی.

دوباره خندیدن و پونه سرش رو کج به صندلی تکیه داد و غرق لبخند
بهناز شد. می دونست بهناز غم و غصه هایی داره، که به زبون نمیاره.
این دختر همیشه شادی کردن رو به غصه خوردن ترجیح می داد و از
هر فرصتی برای خندوندن خودش و بقیه استفاده می کرد. شاید بهترین

کار همین بود، که اونم مثل بهناز اجازه نده غم‌ها وجودش رو تسخیر کنن و تلاش کنه امید رو به هر لحظه‌ی زندگیش تزریق کنه.

تا رسیدن به مقصد که چندان دور هم نبود، بهناز کلی راجب سفرهاش و مکان مورد نظر گفت. وقتی به تپه‌ای که بهناز مدنظرش بود رسیدن پونه فهمید واقعا حق با بهناز بوده. انگار تکه‌ای از بهشت رو می‌شد از اون بالا دید.

غروب فوق العاده‌ای رو باهم به تماشا نشستن و بهناز از جزئیات خوابش و میوه‌های رنگاوارنگی که اطراف مادر پونه دیده بود بهش گفت. حتم داشت همه‌ی اینا نشونه‌ی سلامتی مادر پونه‌ست و حتما این روزا خبرهای خوبی می‌شنون.

پونه انرژی مضاعفی گرفته بود از تعریف این خواب و توی دلش دوباره خدا رو صدا زد تا حمایت زیرپوستیش رو زودتر نشون بده و

از این انتظار نجاتش بده. آفتاب که کامل غروب کرد و تاریک شد
راه افتادن سمت پرورشگاه.

۳:

بهناز در طول مسیر چندبار صورتش رو سمت پونه می کرد و
نگاه معناداری به پونه می انداخت. پونه فهمیده بود که بهناز می خواد
یه چیزی بگه اما دودله. خودش رو کمی به سمتش چرخوند و با
لبخند گفت:

— نینم خانوم خر گوشه بشه خاله موشه، دل دل نکن بگو چی میشه؟

بهناز قهقهه ای زد.

— توام واس خودت شاعریا.

— پیش شما لنگ می ندازیم بانو.

— ای جان، قربون بانو گفتنت.

— استغفرالله

— از اون مدلش نبود بابا، خدا کنه نمیرم شوهرمم بهم بگه بانو.

— حالا چی توک زبونته نمی گی بانو؟

— راستش خواستم نگما ولی دیدم نمی شه. با بهروز حرف زدم، فردا
میاد تا باهات صحبت کنه، فکر کنم می خواد آخرین تلاشش رو بکنه.

— خب؟

— بالأخره تصمیمت رو گرفتی؟ دلت کدوم وری می کشه؟

— به نظرت دلم اصلاً توان این کشمکش رو داره؟

— هر چی زودتر تکلیفت رو با خودت روشن کنی، تکلیف این دوتا
بیچاره هم معلوم می شه، سینا مثل مرغ سر کنده دور و بر بیمارستان

پرسه می‌زنه، بهروز که اصلاً معلوم نیست وضعیتش چگونه، از حرف
زدنش معلومه خیلی داغونه، تو باید تموم کنی.

— باور کن بهناز اصلاً نمی‌تونم به این جریان فکر کنم. من الآن همه‌ی
ذهنم پیش مامانمه.

— حق داری، می‌دونی اصرار منم به خاطر اینه که تا آقاجون از شمال
نرفته کار رو یکسره کنیم. بخدا اینقدر از دستش کفری ام فقط
رفتم آمارش رو از هتل گرفتم. اصلاً دلم نمی‌خواست باهاش روبرو
بشم. می‌ترسم یه چیزی بهش بگم با تو سر لج بیفته همه چیز خراب
شه. بهروز دلش نمی‌خواد به زور نگهت داره، ولی این رو باور
دارم که دوستت داره، نمی‌گم عاشقته، ولی کیه که تو رو بشناسه و
دوست نداشته باشه؟ وقتی من اینطور هلاکت می‌دیگه اونا که مردن جای
خود دارن!

— دیوونه‌ای تو، باور کن نمی‌تونم انتخاب کنم بهناز، حس آدم‌های خیانت‌کار رو دارم.

— اینم یکی از خوبی‌هاته، تو جوابت رو به من بگو من به‌بهروز می‌گم، اگه جوابت طلاق‌یه جوری می‌گم که تو شرمند نشی. بهروزم تو رو می‌شناسه، هیچ فکر بدی راجبت نمی‌کنه، مطمئن باش.

— بذار امشبم فکر کنم، اصلاً الان نمی‌تونم چیزی بگم.

— باشه، فکر کن. غصه‌ی اون تخمدان‌ها رو هم نخور، جوری برات ردیفش کنم تخمک از تخمک تکون نخوره.

— زیاد بهم امیدواری نده، این آقا جونی که شما دارین کینه‌اش خیلی شتریه، اصلاً به‌هیچ صراطی مستقیم نیست.

— نترس، چنان به راه راست هدایتش کنم که خود خدا بگه دمت گرم.

حرف‌های جدی؛ اما با لحن طنز بهناز، قوت قلبی بود برای دل
ترسیده‌ی پونه. ترس از آینده‌ای نامعلوم و آزمونی سخت که باز
دامن‌گیرش شده بود. سرش رو به سمت پنجره کج کرد و به قطره‌های
بارونی زل زد که تازه شروع به باریدن کرده بودند و هر کدوم با سر
خوردن، خطی منحنی رو به روی شیشه می‌کشیدن. مسیر زندگیش
مثل مسیر پر پیچ و خم این قطره‌ها شده بود. با انگشت اسم‌خدا رو
روی شیشه‌حک کرد و نفس عمیقی کشید. هنوز بازدمش رو بیرون
نداده بود که صدای ترمز شدیدی از پشت ماشین اون رو وحشت
زده کرد و جیغ کوتاهی کشید.

— چی شده؟

بهناز در حال دید زدن از آینه بغل گفت:

— چیزی نیست، یکی افسار پاره کرده، هی الکی چراغ میده، آخه یابو
من کجا برم وقتی همه طرف ماشینه؟ کاری می‌کنه تا آخرش کنار
نرم همونطوری پشت سرم بمونه‌ها.

— ولش کن بهناز بذار بره، شاید مریض توی ماشینشه.

— نه بابا، خیلی وقته پشت سرمونه، اگه مریض داشت زودتر از اینا باید
چراغ می‌داد. فکر کنم فهمیده راننده زنه اینطوری لگد می‌پرونه.
نمی‌دونم چرا بعضیا نمی‌خوان قبول کنن زن‌ها هم می‌تونن راننده‌ی
خوبی باشن. حرصشون می‌گیره یه زن جلوشون رانندگی بکنه،
براشون اُفت داره.

— حالا هر چی، جا شد بزن کنار رد شه، تو لج کنی اون که تغییر
تفکر نمی‌ده.

— می‌بینی که اصلاً جا نیست، جا باز شد چشم.

لحظاتی بعد بهناز سمت راست کشید تا ماشین شاسی بلند مشکی رنگ رد شه؛ اما در کمال تعجب ماشین هم‌تراز با اونا در حرکت شد و اصلاً قصد سبقت گرفتن و جلو رفتن نداشت. بهناز سرش رو سمت راننده چرخوند؛ اما شیشه‌های دودی و بارون زده مانع دیدش شده بود.

— این یارو فکر کنم خود درگیری داره، نه به تازگی داشت خودش رو می‌کشت راه بدم نه به الآن. فکر کنم ویرش گرفته باهام مسابقه بده.

— ولش کن بهناز معلومه عقده داره، سر به سرش ندار.

کمی انحراف به راست عمده شاسی بلند، بهناز رو کمی ترسوند و فرمون رو به راست کشید و قبل اینکه به ماشین کناری بخورد سریع فرمون رو چرخوند، ماشین رو کنترل کرد و با عصبانیت خطاب به راننده‌ی شاسی بلند داد زد:

— روانی چیکار می‌کنی؟ حالی ازت بگیرم تا عمر داری یادت نره.

بهناز این رو گفت و با عوض کردن دنده و زیاد کردن سرعت، سریع پیچید جلوی اون ماشین. همه چیز به سرعت گذشت و پونه تا خواست جلوی لجبازی بهناز رو بگیره و اعتراض بکنه ضربه‌ای که از پشت به ماشینشون خورد، باعث انحراف و چرخیدن ماشین خودشون شد و همه چیز بین زمین و هوا معلق شد.

خیره به شلاق های پی در پی باد به تن خیس درخت چنار بود. تقلائی
بی نتیجه ی شاخه ها برای فرار و برخورد دردآورشون با شیشه ی
پنجره بی شباهت به زندگی پر درد دخترکی نبود که دو قدمی اش
روی تخت بیهوش نفس می کشید. دخترکی که در اوج جوونی، مثل
درختی کهنسال پر از زخم های عمیق و ابدی بود.

به جای ناراحتی و نگران شدن، خوشحال بود که بیهوشی عزیزش تا
اون لحظه طول کشیده بود، چرا که یک زخم به زخم های قبلی عزیزش
اضافه می شد، آگه هوشیار می بود و شاهد اتفاقات.

یادآوری اتفاقات این چند ساعت بدتر از نمک پاشیدن به زخم بود و دل رو به آتش می کشوند. آتشی که شعله کشیدنش از لحظه‌ی تماس با بهناز به خاطر دلشوره‌ی عجیبش و شنیدن خبر تصادف اون و پونه توسط مأمور آتش نشانی شروع شده بود و به اوج رسیدنش وقتی بود، که برای انجام عمل جراحی های بهناز، پای خالو حشمت به بیمارستان باز شد و اسه رضایت و درگیری لفظی و بدنی بین آقا جاسم و خالو شکل گرفت.

توی اون بحبچه‌ی استرس و نگرانی، دلش می خواست انتقام تمام بلاهایی که اون پیرمرد سر عزیزش آورده رو بگیره، اما حیف که حال خراب آقا جاسم و تنگی نفسش دیگه مجالی واسه ادامه‌ی دعوا نداشت و عقده‌ی این عقده‌گشایی به دلش موند.

گر گرفته بود از این یادآوری و کمی پنجره رو باز کرد واسه نفس گرفتن و دستش بی اختیار به سمت بیرون کشیده شد. وقتی شاخه‌ای خیس و شکنجه شده دست های تب دار سینا رو لمس کرد، آرزو کرد

کاش خنکی قطره‌های بارون به جای دستش به دلش می رسید و از این همه جلز و ولز نجاتش می داد.

شدت باد باعث شد پنجره رو بی میل ببندد تا این سرما باعث رنجش نفسش نشه. نگاهش رو از هیاهوی درخت ها کند و به آرامش چهره‌ی پونه سپرد. صورت مهتابی دخترک اونقدر زخم عیان داشت که به آسمون کبود بیشتر شباهت داشت. دلش قنچ می رفت برای نوازش انگشت های محصور شده توی گچی، که کشیدگیشون هنوز به چشم می اومد.

نگاهش قفل مژه‌های سیاه و برگشته‌ای بود که با همه‌ی سادگیشون دلبری می کردن. چینی که بین ابروهای خوش حالت جانان افتاد و لب چاک خورده‌اش از هم باز شد، سرش رو به سرعت خم کرد و گوشش رو کنار لب های پونه متوقف کرد.

منتظر شنیدن صدایی، قلبش به تپش افتاد، اما سکوت تنها جواب این کوبش بود. دقایقی که گذشت و خبری نشد، دست از تلاش کشید و روی صندلی نشست و دوباره غرق چهره‌ی معصوم دخترک شد.

از سر بانداپیچی شده تا پای گچ گرفته رو برانداز می کرد و با همه‌ی غمی که از دیدن حال عزیزش بهش دست می داد، باز هم خدا رو شکر می کرد. شکر به خاطر هنوز بودن و هنوز داشتن این نعمت، حتی اگه این داشتن فقط برای همین لحظات می بود و سرنوشت دوباره ساز جدایی می زد.

فکر از دست رفتن و نبودن همیشگی این الهه‌ی خوبی اشکی رو مهمون چشمش می کرد که برای پس زدنش هیچ تلاشی نمی کرد و از این خلوت برای خالی شدن خودش استفاده می کرد. در پس هر قطره‌ی بی ابایی که به روی محاسن تازه رویده اش می ریخت، دلتنگی و شکر در هم آمیخته شده بود.

محو خیالات بود که پونه وحشت زده از جا پرید و به خاطر وضعیتش فقط تونست چند سانت جابجا بشه. چند سانتی که درد رو توی کل وجودش به جریان انداخت و آخش رو بلند کرد. سینا سراسیمه از روی صندلی جست زد و دوباره سرش رو سمت لب های پونه خم کرد.

— جانم... چی شده؟ .. خوبی؟ درد داری؟

سر پونه به سمت صدای بغض دار سینا چرخید؛ اما چشم هاش، دودو زدن میشی ها رو ندید. مطمئن بود چشم هاش بازه، ولی همه چیز تاریک و تار بود و به شدت اطراف چشمش حس سوزن سوزن شدن داشت. به سختی آب دهنش رو قورت داد، تا از خشکی وحشتناکی که زبانش رو به سقف دهنش چفت کرده، کمتر کنه و بگه «آب».

سینا که تنها از حرکت لب‌های پونه فهمیده بود طلب آب کرده، سریع
پنبه‌ای رو خیس کرد و چند قطره روی لب‌های ترک دار پونه چکوند
و سرش رو نزدیک تر کرد تا صدای پونه رو دوباره بشنوه.

— چی می خوای جان سینا... چی می خوای عمر سینا ... بگو ... بگو
نفسم؟

قطره‌های آب که بالاخره راه گلو رو تر کرده بودن، مجال صحبت
به پونه دادن و تونست تیکه تیکه بگه:

— سی... نا... تویی؟ ... ما... ما... کجاییم؟ چرا ... چرا چراغ ...
خاموشه؟

سینا بهت زده به چشم‌های باز پونه خیره شد و با فکری که وحشت رو
به جانش انداخته بود لب زد:

— چراغ؟ چراغ که... خدایا... امکان نداره... صبر کن ... صبر کن الان
میام... زود میام.

سینا به سرعت از اتاق خارج شد و تنها صدای قدم‌های تندش
به گوش پونه رسید. بارها چشم‌هایش رو باز و بسته کرد تا شاید از این
تاریکی ترسناک نجات پیدا کنه، اما هربار نا امید تر از قبل می شد.

به قصد برخاستن تکونی خورد که درد شدیدی قسمت چپ بدنش پیچید. چیزی مانع حرکتش می‌شد. احساس کرد دست و پای چپش حسابی سنگین شدن و سوزشی که توی مچ دست راستش حس می‌کرد بهش فهموند که چیزی بهش وصله.

تمام حواسش رو به کار انداخت تا بفهمه توی چه موقعیتی. از سکوت و بویی که به مشامش می‌رسید مطمئن شد بیمارستانه و یقین پیزا کرد بلایی سر دست و پاش او مده که قادر به حرکتشون نیست، اما هیچ علتی برای اونجا بودن پیدا نمی‌کرد و ذهنش خالی از هر اتفاق و دلیلی بود، درست مثل سیاهی مطلق اطرافش که هیچ چیز داخلش نبود، حتی شعاع کوچیکی از نور.

سینا همونطور هراسون خودش رو به ایستگاه پرستاری رسوند و درخواست کرد دکتر رفیعی رو پیج کنن. پرستار در حال پیج بود، که شخصی شتاب زده کنار سینا ایستاد و از پرستار سراغ پونه رو

گرفت. سینا متعجب از صدای ناشناسی که شنیده بود، به سمت مرد برگشت و وقتی چهره‌ی شدیدا شکسته‌ی بهروز رو دید جا خورد. باورش نمی شد این همون بهروزی باشه که در این ماه‌ها اون رو شناخته بود. حتی صدای بهروز رو به علت گرفتگی شدید نتونسته بود بشناسه. این حال بهروز حکایت اوضاع یکی یکدونه خواهرش بود.

سلامی که سینا کرد نگاه سرگردون بهروز رو روی خودش ثابت نگه داشت و چند ثانیه نگذشت که بهروز یقه‌ی سینا رو به چنگ گرفت و به دیوار کوبوند.

— کدوم گوری بودی اون بلا سرشون اومد؟ هر جایی که نباید باشی هستی، جایی که باید باشی غیبت می زنه؟ چرا تنهاشون گذاشتی هان؟

سینا که انتظار چنین برخورد و توهینی نداشت و حسابی دلش از بهروز پر بود، با یک حرکت یقه‌اش رو از چنگ بهروز بیرون کشید و هولش داد سمت میز سوپروایزر بخش و با حرص غرید:

— من باید باشم یا شما که شوهر این و داداش اون یکی هستین؟
واسه من صدا بلند نکنین که دادم از دستتون زیاده. پنج ساله از دستتون شکارم، کاری نکنین همین امروز تلافی همش رو یه جا در بیارم.

— کور خوندی بچه.

بهروز این رو گفت و به سمت سینا هجوم برد، دستش که به یقه‌ی سینا نزدیک شد، سینا مچش رو پیچوند و رخ به رخ قرار گرفتن. قبل اینکه حرف دیگه‌ای زده بشه دست دکتر رفیعی روی دست سینا قرار گرفت و خطاب به جفتشون گفت:

— یا الآن تمومش می کنین. یا جفتتون رو از بیمارستان بیرون می کنم.

سینا مچ بهروز رو با فشاری نهایی به عقب پرتاب کرد و خودش عقب گرد کرد. دکتر رفیعی عینکش رو جابجا کرد و خطاب به سینا گفت:

— شما درخواست پیج دادین؟ چیزی شده؟

— بله، پونه بهوش اومده اما انگار چیزی نمیبینه. تورو خدا دکتر نکنه کور شده باشه؟

— هول نکن جوون، باید معاینه کنم، بریم.

بهروز که به خاطر حرف سینا چند ثانیه توی شوک رفته بود، به خودش
اومد و پشت سر دکتر و سینا دوئید، قبل اینکه دکتر در رو باز
کنه دستگیره‌ی در رو گرفت و مانع شد. دکتر شاکی از رفتار بهروز
اخمی کرد و پرسید:

— شما ظاهراً متوجه حرف من نشدین. این رفتارها چه معنی ای میده؟
اصلاً به چه علتی اینجا این؟

بهروز در حال دندون سائیدن اشاره به سینا گفت:

— فکر کنم این سؤال رو باید از این آقا پرسین نه من. من شوهر
پونه‌م، منم که باید پیام به اتاق نه این شازده.

دکتر متعجب عینکش رو عقب تر داد و رو به سینا گفت:

— فکر کردم شما شوهرشی! پس نسبت شما چیه؟

بهر روز از سکوت پر از حرص سینا استفاده کرد و خودش جواب
دکتر رو داد.

— یکی که فکر می کنه می تونه از آب گل آلود ماهی بگیره.

دکتر که تقریباً متوجه ماجرا شده بود برای شروع نشدن مجدد دعوا
دست روی شونه‌ی سینا گذاشت.

— مهم‌ترین چیز برای بیمار آرامشه، بهتره شما بیرون باشی تا
معاینه تموم بشه، نگران هم نباش. ان شاء الله که چیز مهمی نیست.

سینا تنها سرش رو به علامت مثبت تگون داد و خودش رو کنار کشید و بهروز با نگاه غضبناکی به سینا در رو باز کرد و دکتر اول وارد شد.

با باز شدن در، سر پونه به جهت صدا چرخید و این بار صدای قدم‌های چند نفر به گوشش خورد. با صدایی که این بار به خاطر فکرهاى ترسناک توی سرش حسابی بغض دار شده بود، به تاریکی خیره شد و لب زد:

— سیناتویی؟ اینجا کجاست؟ بیمارستانه؟ چراغ خاموشه یا، یامن چیزی نمی بینم؟

صدای آروم و ناشناس دکتر به گوشش خورد.

— بله دخترم بیمارستانه، منم دکتر رفیعی هستم متخصص مغز و اعصاب. می‌خوام چشم‌هات رو معاینه کنم، به‌سؤالاتم دقت کن و جوابم رو بده.

کلمه‌ی چشم‌ها پونه‌رو وحشت زده کرد و مطمئن شد که واقعا اتفاقی برای چشم‌هاش افتاده، اما دلیلی توی پستوی ذهنش خودنمایی نمی‌کرد و این بیشتر باعث اضطرابش می‌شد.

— چشم‌هام، چشم‌هام واقعا چیزیشون شده؟ من چیزی یادمن نیست.
سینا یه چیزی بگو؟

— اینقدر سینا سینا نکن بذار دکتر معاینه‌ت کنه

صدای خشمگین بهروز بود که جواب پونه رو داد و بند دلش رو
پاره کرد.

دکتر دست روی شونه‌ی بهروز گذاشت و به آرامش دعوتش کرد.

— بیرون هم عرض کردم، آرامش اولین و مهم‌ترین چیز برای بیمار...
اگه قصد دارین مثل بیرون دعوا راه‌بندازین من مجبورم عذرتون رو
بخوام.

بهروز کلافه پنجه لای موهایش کشید، به سمت پنجره رفت و همزمان
لب زد:

__ ببخشید دکتر ... دست خودم نیست ... خیلی حالم بدده... لطفا کارتون
رو انجام بدین ببینیم چه بلایی سرش اومده.

پونه که از لحن بهروز ترس بیشتری به وجودش تزریق شده بود با
لکنت گفت:

__، ب... ل... ا؟ من... من چم شده؟ نکنه... نکنه کور شدم؟!!

دکتر میچ پونه رو توی دست گرفت و مشغول گرفتن نبضش شد.

— آروم باش دخترم... کی گفته کور شدی؟ شما تصادف کردی عزیزم و احتمالاً ضربه‌ای که به سرت خورده عوارضی داشته... اجازه بده معاینم تموم بشه تا دقیق‌تر بگم... می‌خوام اول نور به چشم‌هات بتابونم... اذیت کرد بهم بگو.

کلمه‌ی تصادف کافی بود تا مغزِ در حال کنکاش پونه سریع دنبال اتفاق برگرده و ناگهان درست زمانی که نور به چشم‌هاش تابیده شد، ذهنش مثل بمبی منفجر و تموم خاطرات لحظه‌ی تصادف برایش بازسازی بشه.

بی اختیار چشم‌هاش رو با جیغ بست و چند بار بلند و وحشت زده‌ای گویان اسم بهناز رو به زبون آورد. این بار پرستاری که تازه با دارو وارد اتاق شده بود، برای آروم کردنش جلو اومد و بازوی راستش رو گرفت و مانع بلند شدنش شد. دکتر دست از معاینه برداشت و خطاب به بهروز که مضطرب کنار خودش ایستاده بود گفت:

— منظورش همون خانوم همراشه؟

— بله... خواهرمه.

پونه دست سرم دارش رو توی هوا چرخوند برای پیدا کردن بهروز و
با ناله گفت:

— بهروز... ز... بهناز... بهناز کجاست؟ حالش... حالش خوبه؟

توروخدا... توروخدا بگو حالش خوبه؟

لحن ملتمس پونه اشک رو مهمون چشم‌های بی قرار بهروز کرد.
لحظه‌ای خوشحال شد که پونه شاهد این گریستن و شکستن نمی‌شه،
اما پونه که تازه تک تک صحنه‌ها براش در حال جون گرفتن بود و هر
لحظه وحشتش بیشتر می‌شد صداش رو بلند تر کرد:

—بهروز رفتی؟ چرا... چرا چیزی نمی گوی؟ آقای دکتر شما می دونین
بهناز کجاست؟ بهناز طلوعی ... ما با هم بودیم... ماشینمون چرخید ...
چرخید توی هوا... من فقط یه ضربه حس کردم... بعدش ندیدم چی
شد... بهناز حالش خوبه دیگه... آره؟

دکتر که شاهد حال منقلب شده و اشک های بی صدای بهروز بود،
سری به تأسف تگون داد و برای آروم شدن پونه لحن صداش رو کمی
طنز کرد.

—خوبه... حالش خوبه دخترم... شمام ظاهره الکی به دست و پات گچ
بستیم... داری فرار می کنی ... بی تابی نکن... گریه هم ممنوع ...
به چشم هات نباید فشار بیاد... بذار معاینه ات تموم بشه... من باید
به مریض های دیگه هم رسیدگی کنم دخترم.

پونه که از جواب دکتر قانع نشده بود، دوباره با چرخش دست دنبال بهروز گشت.

— بهروز... حرف بزن... واقعا... واقعا بهناز حالش خوبه؟

بهروز که تنها عصبانیت رو برای برملا نشدن حال خودش کارساز می دید فریاد زد.

— آره... خوبه... بذار دکتر کارش رو بکنه... معطل ما که نیستن... وقتشون رو نگیر.

— میخوام ببینمش.

— مگه می تونی ببینی؟

پونه یکه‌ای خورد و ترسیده‌تر به سمتی که فکر می‌کرد دکتر
ایستاده‌سر چرخوند.

— مگه... مگه قراره هیچوقت نبینم؟ آقای دکتر من دیگه نمی
تونم ببینم؟

— نترس دخترم... اجازه بده معاینه کنم مشخص میشه.

پونه این بار بدون مقاومت چشم‌هایش رو به دکتر سپرد و فین فین
کنان به تک تک سؤالات دکتر با دقت جواب داد. دکتر بعد
معاینه چند قلم‌دارو روی نسخه نوشت و تحویل بهروز داد.

— پیدا کردن این داروها یکم سخته... اینجا که مطمئن پیدا نمیشه...
ولی تهران چرا... هر چه سریع‌تر برین دنبالش.

— بدین نسخه رو من می گیرم.

نگاه دکتر و بهروز به سمت صدای سینا برگشت و بهروز شاکی از
حضور سینا غرید:

— بهت یاد ندادن نخود هر آشی نشی؟

— پدر خانم یکی از اقوامم دارو خانه داره... راحت تر می تونم پیدا کنم.

— گفتم نخود نشو میگی زودپزه؟

دکتر پا در میونی کرد و دست روی شونه‌ی بهروز گذاشت.

—بِهتره بحث نکنید ... من به عنوان دکتر این خانوم تشخیص می
دم که باید زودتر این داروها بهش برسه و بهتره شمام اجازه بدین این
جوون تلاشش رو بکنه.

—این سازده قصدش فقط خراب کردن زندگی منه.

—فعلا برگشت نور به چشم‌های همسرتون مهم‌تره تا مشکلات
شخصی.

—خودم اونقدر بی عرضه نیستم که محتاج ایشون بشم... کلی دوست و
آشنا دارم... پیدااش می‌کنم.

—هر جور مایلین... فقط دیر نشه لطفا.

— آقای دکتر من حال خوب میشه؟

دکتر نگاهی به صورت دوباره غرق اشک شده‌ی پونه انداخت و
به همراه اخمی با جدیت گفت:

— نه...

این جمله کافی بود تا نفس توی سینه‌ی هر سه نفر حبس بشه. دکتر
قدمی به سمت پونه برداشت، انگشت زیر چونه‌اش گذاشت و دهان
باز مونده از بهتش رو بست و با لبخند گفت:

— اگه بخوای همینطوری اشک بریزی نه... الان تنها کسی که می
تونه بهت کمک کنه خودتی دخترم... پس به این چشم‌ها فشار نیار و
فقط استراحت کن.

نفس هر سه از بند آزاد شد و پونه که همچنان به این جواب‌ها قانع
نمی شد با عجز گفت:

— گریه نمی کنم... فقط بگین واقعا می تونم دوباره ببینم؟ ...
میخوام مادرم رو ببینم... پدرم رو.. بهناز رو... تو رو خدا بگین می
تونم ببینمشون؟

— تو که همچنان داری گوله گوله اشک می ریزی دختر جان.

پونه «(» ببخشید» گویان با گوشه‌ی سرشانه اشک هاش رو پاک کرد و لبخندی تصنعی به لب آورد.

— تو کلت به خدا باشه دخترم... به تشخیص من فقط از عوارض ضربه به سرته... مدت زمان بازگشتش معلوم نیست ولی به احتمال زیاد بینایت بر می گرده... البته شاید گاهی دچار تاری دید بشی یا برات عینک تجویز کنم... شایدم هیچکدوم و کاملاً خوب بشی... بستگی به مراقبت های خودت داره... امیدت رو از دست نده.

نه تنها پونه، که بهروز و سینا هم با شنیدن این حرف لبخندی واقعی به لب آوردن و دکتر هم به همزمانی شادی اون ها لبخند زد. پرستار

که سرم رو تعویض کرده بود به همراه دکتر اتاق رو ترک کردن و دو
مرد دوباره مثل دو جنگنده روبروی هم ایستادن.

بهروز که خودش رو فاتح می دونست پوزخندی به سینا زد و به سمت
پونه چرخید.

— فکر کنم باید زحمت رو کم کنی.

— منم فکر کنم شما باید لجبازیتون رو کنار بذارین... الان خوب شدن
پونه مهمه نه مشکل ما.

بهروز با یک چرخش سریع روبروی سینا ایستاد و دوباره دست
به یقه اش برد.

—پونه نه مهندس طاهری... یا بهتره بگی خانم طلوعی... تو حالت
نیست نه... اصلاً چی می خوای؟ پونه زن منه... تو اینجا چیکاره‌ای؟

—وقتی تشریف نداشتین پدرشون ایشون رو به من سپردن.

—حالا که او مدم... دیگه چه مرگته؟ دیگه چی می خوای؟

—فقط می خوام حالش خوب شه.

—دایه‌ی دلسوز تر شدی؟ می دونم دنبال فرصتی مخش رو بزنی؟
این همه جانماز آب کشیدی آخرش تو زردیت حالم رو بهم زد... امثال
تو رو زیاد دیدم... دست کمی از اون جلیلی بی همه چیز نداری...
اون لااقل مخفیانه لاس می زد... تو عجب رویی داری جلو
چشم داری سوسه می‌ای.

_ لطفا احترام خودتون رو نگه دارین.

_ لفظ قلم نیا... وقتی چشمت دنبال ناموس منه دیگه چه احترامی
مونده؟ ... تا الانشم کاریت نداشتم به خاطر حرف های بهناز بوده...
حالا که نیستش فکر کنم باید یه جور دیگه حالت کنم جات اینجا
نیست... ایندفعه با قانون طرفی بچه زیپو.

_ من دنبال ناموس...

_ از اینجا برین آقای صدر...

جمله‌ی پونه مثل پتکی روی سر سینا فرود اومد و حرف تو دهنش
ماسید. برعکس بهت زدگی میشی ها، نگاه بهروز ردی از شادی
گرفت و پوزخند مجددی گوشه‌ی لبش موقع مرتب کردن یقه‌ی
سینا نشست.

اتمام حجت پونه دیگه نیازی به توضیح نداشت و تیر خلاص بود برای
موندن یا نموندن توی اون اتاق و شاید موندن یا نموندن توی اون
زندگی. می دونست این لحن پر از جدیت پونه یعنی تموم شدن این
بحث و دیگه نباید حرفی به میون بیاد.

بدون حتی نیم نگاهی به چهره‌ی شادمان بهروز، عقب گرد از اتاق
بیرون رفت و با قدم‌هایی که سرعتشون مثل طوفان طغیان کرده‌ی
وجودش، هر لحظه بیشتر می شد از بیمارستان بیرون زد.

بهروز دقایقی خیره به بیرون پنجره، شاهد فوران سینا و لگد پرونیس
به سطل زباله شد و بیش از قبل لبخند رضایت به لب آورد و با همون
لبخند به سمت پونه برگشت که با دیدن صورت غرق اشک پونه لبخند
به لبش ماسید و با عصبانیت بهش تشر زد.

— نگو داری واسه اون پسر هی هیز چشمت رو فدا می کنی که این
ساختمون رو بهم می ریزم.

— بهناز... بهناز حالش خوبه؟

جواب پونه به جای خاموش کردن شعله ی خشم بهروز اون رو
شعله ور تر کرد و دوباره به پونه توپید:

— خوب؟ داشتن کجا می رفتین توی شب بارونی؟ دو دقیقه نمی
تونین یه جا بمونین؟ توی اون جاده چیکار می کردین؟

— می رفتیم... می رفتیم پرورشگاه... تولد بهناز بود... براش جشن
گرفته بودن... حالا حالش خوبه؟

_ اگه دست و پای شکسته مثل خودت میشه حال خوب آره خوبه...

بهر روز که نمی خواست با کش دادن بحث مجبور به توضیح کامل حال بهناز بشه با گفتن « میرم واسه داروهات زنگ بزنم » از اتاق بیرون رفت و پونه که باز هم جواب درستی نگرفته بود، « خدا » گویان اشک هاش سرازیر شدن.

آخرین تصاویری که از تصادف توی ذهنش نقش می بست اونقدر وحشتناک بودن که نمی تونست ترسش رو پنهان کنه و تنها چیزی که می تونست آرومش کنه دیدن بهناز بود اونم دیداری که نمی دونست هیچوقت موفق میشه یا نه.

سه روز از شروع تاریکی گذشته بود و حالا با مصرف داروهایی که فرزانه برایشون جور کرده بود، این تاریکی به تازی رسیده بود، دکتر از روند بهبودیش راضی بود، اما خودش چنان غمی همه‌ی وجودش رو گرفته بود که حتی تمایلی به باز کردن چشم‌هاش نداشت.

سه روز تنها با خبرهای دست و پا شکسته‌ی بهروز، از حال بهناز باخبر بود و هر چی اصرار کرده بود تا بیرن دیدنش فایده‌ای نداشت. ته تمام‌التماس هاش عصبانیت عجیبی از بهروز می‌دید که سابقه نداشت و این رفتار بیشتر دلش رو به شور مینداخت.

حتی نتوانسته بود حرفی غیر از چیزهایی که بهروز بهش گفته بود از زیر زبون پدرش بیرون بکشد و حس می کرد این همه شباهت توی حرف ها نشونه ی تبانی کرده.

به شدن پشیمون بود از روندن سینا، فقط برای اینکه می دونست اون تنها کسیه که حقیقت رو بهش می گفت و از این برزخ نجاتش می داد، اما روندن اون دیگه صلاح نبود؛ چرا که نه تنها به بهروز حق می داد از حضور سینا عصبی یا غیرتی بشه، دیگه نمی خواست درگیر عذاب وجدانی بشه، که با هر بار حضور سینا، همه ی وجودش رو فرا می گرفت.

نمی خواست و سوسه ی این عشق قدیمی عقلش رو اسیر احساس کنه و تصمیمی بگیره که از چاله در نیومده توی چاه بیفته. باید افسار دل رو دوباره به دست می گرفت و حریم عفت خودش رو حفظ می کرد.

شاید بیش‌تر از عذاب وجدان، ترس از آینده‌ای نامعلوم، باعث کناره‌گیری شده‌بود. ترس اینکه وضعیت چشم‌هاش به‌این حال بمونه و برای باقی عمر محتاج دیگری بشه، مثل خوره وجودش رو می‌جوید و حاضر نبود اون دیگری سینایی باشه که تا به اون روز جز عذاب چیزی براش به‌ارمغان نیاورده‌بود.

با باز شدن در و صدای یکی از پرستارها که مشغول صحبت با تلفن بود، از فکر و خیالی که با چشم‌های بسته مشغولش بود بیرون اومد، اما چشم‌ها رو باز نکرد و ترجیح داد مثل سه‌روز گذشته چهره‌ی پرستار رو توی ذهنش مجسم‌کنه و همون‌طور ذهنی، با شنیدن صدای قدم‌های اون، مسیر حرکتش رو تشخیص بده.

شاید این تمرین ذهنی، قرار بود، مرهم و همدم‌روزهای آینده‌باشه و هر چه زودتر کنار اومدن با تاریکی می‌تونست کمی این شکنجه‌رو قابل تحمل‌تر کنه.

پرستار با دیدن چشم‌های بسته‌ی پونه‌به‌خیال خواب بودنش، به‌سمت پنجره‌رفت و در حال تماشای حیاط با پشت خطیش مشغول صحبت شد.

این چند روز بارها این اتفاق افتاده‌بود و انگار این فال گوش وایستادن غیر عمدی داشت به‌مذاقش خوش می‌اومد؛ چرا که با شنیدن قصه‌ی زندگی بقیه‌از دنیای پر درد خودش فاصله‌می‌گرفت و از حال و هوای زندگی بقیه‌باخبر می‌شد. گاهی خبرهای خوبی که پرستارها می‌شنیدن موجب شادی اون هم‌می‌شد و اون لبخندهای کم‌جون، کمی از بار غصه‌هاش رو کم‌می‌کرد و گاهی هم‌اونقدر غرق درد پرستارها می‌شد که ساعت‌ها فکرش مشغول پیدا کردن راه‌حلی برای مشکل اون‌ها بود و مشکلات خودش رو به‌فراموشی می‌سپرد.

این بار، باز هم غیر عمد شنونده‌ی حرف‌های پرستاری شده‌بود، که از تن صداش فهمیده‌بود اولین باره‌وارد اتاقش شده. وقتی لابه‌لای لحن آروم این تازه‌وارد کلمه‌ی تصادف رو شنید، ناخودآگاه تمام حواسش

رو به گوش‌هاش سپرد و تا ادامه‌ی حرف‌هاش رو با دقت بیشتری
پیگیری کنه.

— نه بابا ... تازه اومدم این بخش ... خیلی وضع خرابه ... کاش
فیزیوتراپی می‌موندم ... اصلا امکان نداره مرخصی بدن ... چندتا
تصادفی داشتن ... سه شب پیش که بارون اومد این جاده‌های داغون و
ماشین‌های داغون تر کار عزرائیل رو راحت کردن ... باورت
نمی‌شه توی یه شب چهارتا تصادف با ده تا زخمی ... سه تاشون همون
اول تموم کردن ... کل تخت‌های آی‌سیو پر شده ... فقط یکیشون
رفته کما ... بدبخت جوونم هست ... ظاهرا خوشگلم بوده ولی حالا
باید ببینیش ... آره دیگه دختره ... طفلی مادرش ... میگفت
شوهرشم تقریبا ۷ سال پیش توی تصادف از دست داده ... داداشش
هم که اصلا اعصاب نداره ... چند بار با پرستارها و دکترها بحثش
شده ... گیر داده خواهرش رو باید ببره تهران ... هر چی دکترها میگن
نباید تکونش داد به گوشش نمیره که نمیره ... فکر کنم می‌خواد امروز با
مسئولیت خودش ببره تهران.

ترسی عجیب به قلب پونه رخنه کرد. توضیحاتی که پرستار به مخاطب پشت خطش می داد خیلی شباهت به وضعیت زندگی بهناز داشت و درست بودن این خبر کاملاً عصبانیت و جوابگو نبودن بهروز رو توی این سه روز توجیه می کرد، اما اصلاً دلش نمی خواست لب باز کنه و چیزی بپرسه. روبرو شدن با واقعیت شهادتی می خواست که در خودش نمی دید و آرزو می کرد تمام چیزهایی که شنیده جزئی از خوابی بدون تکرار باشه.

:

حرف های پرستار که تموم شد و برای چک کردن سِرْم به تخت پونه نزدیک شد، بالأخره پونه طلسم لب ها رو شکوند و با صدای لرزونی سلام کرد، که باعث یکه خوردن پرستار شد.

— وای ... خدا ... ترسیدم... بیدار شدین؟... پس چرا چشم هاتون بسته ست؟

هنوز شهامت نداشت برای پرسیدن سؤالش و از ترس چشم ها رو باز نمی کرد. انگار باز کردن چشم ها مساوی بود با گرفتن جواب مثبت و این بدترین جوابی بود که انتظارش رو داشت.

پرستار نگاهی به چارت پونه انداخت و وقتی برای گرفتن فشار، نبض پونه رو توی دست گرفت اخمی در هم کشید:

— حالتون خوبه؟ اضطراب دارین؟ چشم‌هاتون درد دارن اینطوری
به هم فشارشون می‌دین؟

بالآخره دست از مقاومت برداشت و آروم لب زد:

— نه... خوبم... بب... بخشید... من... من یه سؤال داشتم.

— پیرس عزیزم... چیه؟

آب دهنش رو به سختی قورت داد تا تلخی ای که به گلویش
هجوم آورده بود رو فرو ببره و بتونه حرف بزنه.

— اونی... اونی که گفتین... رفته... رفته کما... اسمش چیه؟

پرستار متعجب جفت ابروهاش رو بالا داد، متوجه شده بود
که پونه شنونده‌ی مکالمه‌ش بوده و حسابی این رفتار پونه بهش
برخورده بود.

_ ظاهراً خیلی وقته بیدارین! ... گمون نکنم حرکت زیبایی باشه بستن
چشم و گوش دادن به حرف بقیه!

پونه که متوجه ناراحتی پرستار شده بود شرمند لب زد:

_ واقعا ... واقعا معذرت می‌خوام... باور کنین قصد ... قصد بدی
نداشتم... فقط ... فقط دلم نمی‌خواست چشم‌هام رو باز کنم... میشه...
میشه حالا بگین اسمش چیه؟

_ می‌خواهین چی کار؟

— خواهش می‌کنم... برام... برام خیلی مهمه؟

— چرا؟ چه فایده‌ای داره دونستنش؟

— فقط می‌خوام مطمئن شم... که... که اسمش بهناز طلوعی نباشه.

بهت پرستار با شنیدن اسم بهناز با سکوتی همراه شد. سکوتی که قلب پونه رو از بلندایی به زمین پرت کرد؛ چرا که این سکوت ناگهانی پرستار بی دلیل نبود و مهر تأییدی بود بر سؤال بی جواب پونه.

— پس ... پس هستش؟

پرستار که با دیدن اخم‌های پونه، فهمید با همین چند ثانیه سکوت گاف بزرگی داده، برای رفع و رجوعش به تکاپو افتاد.

— نه... نه... طلوعی نیست ... اسمش یه چیز دیگست ... شما
بهتره استراحت کنین.

چشم‌های پر درد پونه با اشک باز شد و با همون دید تارش میچ
دست در حال فرار پرستار رو به چنگ گرفت و به التماس افتاد:

— خواهش می‌کنم... جون ... جون هر کی که دوستش دارین ...
راستش رو بگین ... بهناز توی کماست؟ ... بهناز من توی کماست؟

پرستار که از حال زار پونه منقلب شده بود و مقاومت رو
بی نتیجه می‌دید دست روی دست پونه گذاشت و با طمأنینه گفت:

— واقعا ببخشید ... من نمی‌دونستم از اوضاعش خبر ندارین ... اصلا
نمی‌دونستم شما همراهش بودین ... تو رو خدا نگین به کسی ... برام بد
می‌شه.

— نمی‌گم ... نمی‌گم ... فقط ... فقط به شرطی که بذارین ببینمش.

— شوخیتون گرفته؟ با این حالتون چطوری ببینیدش؟

— می‌تونم ... میام ... یه ویلچر ... یه ویلچر اگه بیارین ... تو رو خدا ...
بذارین ببینمش ... دق می‌کنم ببینمش.

— می‌خواستن ببرنش تهران ... فکر نکنم اصلا الان توی بخش باشه.

— تو رو خدا ... یه کاری کنین قبل بردنش ببینمش.

— اگه همراهش بودین پس برادرش رو می شناسین دیگه؟ چرا از اون نمی خواین؟

— برادرش ... شوهرمه ... سه روزه جواب درست بهم نمیده ... نمی خوان
من ببینمش ... ولی نبینمش می میرم ... خواهش می کنم.

پرستار لحظاتی در حال جویدن گوشه‌ی لبش به فکر فرو رفت و
پونه دوباره نالید:

— خواهش می کنم ... جون عزیزتون ... اون برام مثل خواهره ...
سه روزه ندیدمش ... بذارین قبل بردن باهاش خدا حافظی کنم.

— عجب داستانی شده... باشه... میرم ببینم هنوز هستش تو بخش یا نه... اگه بود ویلچر میارم... ولی فقط چند دقیقه می برمت ... شوهرت اصلا اعصاب نداره... بفهمه بردمت اونم وقتی نمی خواد تو ببینی ... فکر کنم زمین و زمان رو بهم بدوزه... اونوقت حسابم با کرام الکاتبینه.

— باشه... باشه... یه دنیا ممنونتون می شم... جبران می کنم.

پرستار از اتاق بیرون رفت و پونه با هزار امید دست به دعا برداشت که بهناز هنوز داخل بخش باشه، تا بتونه با انیس این سال هاش دیدار کنه.

هر دقیقه همچون ساعتی به پونه می گذشت و هر لحظه بی تابیش
بیش تر می شد. نگاه تارش از هجوم اشک ها دوباره به سیاهی
ختم شده بود و صدای گرومپ گرومپ قلبش از صدای تیک تاک
عقربه های ساعت هم واضح تر به گوشش می رسید.

با صدای چرخش دستگیره مثل فنر از جا پرید و چندبار پلک زد تا
فرد وارد شده رو تشخیص بده، که تنها حجم کلی بدن کسی رو دید
که به سمتش می اومد. با صدای سلام بهروز از توهم پرستار بودن طرف
بیرون اومد و حسابی دست پاچه به لکنت افتاد.

— س ... س ... لام

— چته چرا هول شدی؟ تو که باز گریه کردی! معلوم هست داری با خودت چیکار می کنی؟ با کلی بدبختی اون داروها رو فرزان پیدا کرده... اونوقت داری همه ی زحماتمون رو به باد می دی با این گریه های یواشکی؟! ... اصلا بگو بینم می خوای خوب شی یا نه؟ ... نکنه خوشت اومده این و اون بهت سرویس بدن؟... پرستار داشتن خوبه نه؟! یا شایدم رو من حساب کردی تا آخر عمر می خوای وبال گردنم بشی؟!

بهت و سکوت تنها چیزی بود که در برابر زخم زدن های این روزهای بهروز می تونست از خودش نشون بده. تا ساعتی قبل دلیل این پرخاشگری های سه روزه ی بهروز رو دعوا با سینا می دونست؛ اما حالا با همه ی وجودش حال این مرد رو می فهمید. برادری که عاشقانه خواهرش رو دوست داشت و حالا هر روز انتظاری سخت می کشید برای دیدن چشم های پر از شیطنت یکی یکدونه خواهرش، برای زبون همیشه در عرصه و تیکه های مخصوصش، برای تموم امیدها و حس های خوبی که با حضورش

هدیه می داد، برای تمام دلبری کردن های ذاتی و حمایت های بی دریغش.

حالا می فهمید چرا بهروز صد و هشتاد که هیچ سیصد و شصت درجه چرخیده و هیچ نرمی و انعطافی توی رفتار و حرف هاش نیست. این مرد یک بار زخم بی پدری رو به همین صورت خورده بود و ترس بی خواهری انگار بدتر از قبلی روح و روانش رو در حال نابود کردن بود.

دلش می خواست لب باز کنه و همدردی کنه با مرد دل خسته ی روبروش، اما ترس مانع می شد. ترس از واکنشی که دیگه نمی تونست پیش بینی کنه و ممکن بود مانع دیدارش با بهناز بشه. ترجیح داد توی قلبش برای زخم جدید مرد روبروش مویه کنه و امیدش رو به همون پرستار بده.

بهروز که سر زیر افتاده‌ی پونه و جویدن گوشه‌ی لب‌هاش رو دید، از رفتار خودش خجالت کشید و دست به گردن کشان به سمت پنجره رفت.

— ببخش زیاد حالم خوش نیست. اصلا این روزها نمی‌فهمم چی می‌گم. توأم یکم درک کن، این گریه‌ها واسه چیه؟ چرا خود آزاری می‌کنی؟ فکر آینده‌ت باش. واقعا دیگه نمی‌دونم بهت چی بگم.

لب‌های پونه جنبید برای گفتن حرفی از راز قلبش، اما تا خواست صدایی از گلوی خشکیده‌ش خارج بشه، صدای گوشی بهروز بلند شد و «بله جناب سروان» گفتن بهروز به گوشش رسید. تا متوجه شد پشت خط پلیسه‌از بهروز خواست بذاره روی اسپیکر.

— بله می‌فرومدین؟

— خانومتون چیز جدید به خاطر نیاوردن؟

— نه گفتم که متأسفانه چیز دیگه‌ای به خاطر نداره، یعنی ندیده، ظاهراً اون ماشین اول پشت سرشون بوده بعد سمت چپ، خانمم دید نداشته... هوا هم که بارونی، شما چه نتیجه‌ای گرفتین؟ دوربین‌ها چیزی نشون ندادن؟

— متأسفانه هیچ ردی پیدا نشده. دوربین اون منطقه خراب بوده، دوربین‌های جلوتر و عقب تر از صحنه‌ی تصادف رو وقتی چک کردیم تنها یه ماشین با اون مشخصات بوده که پلاکش با گل مخدوش شده بود، که یکم قضیه مشکوکه، ممکنه خلافکاری چیزی بوده باشه. بدون شماره پلاک نمی‌شه کاری کرد. شاهدین هم نتونستن کمکی بکنن.

بهروز با حرص دست روی موهای جلوش کشید و روی صندلی نشست.

— یعنی هیچی به هیچی؟ به همین راحتی طرف زده در رفته؟

— ما همچنان پیگیری می کنیم، شاید از دوربین های دیگه بتونیم ردی بزنین ولی فعلا نتیجه همین بوده.

— باشه، ممنون.

— خواهش می کنم. راستی حال خواهرتون چطوره؟

بهروز دست پاچه از جا پرید و گوشی رو از حالت بلندگو خارج کرد.

— ممنون خوبه، سلام می‌رسونه.

— ...

— بله‌بله... خیلی لطف کردین، خدا نگهدارتون.

پونه کاملاً متوجه رفتار بهروز شده‌بود، اما به‌روی خودش نیاورد، تا نقشه‌هایش بر باد نره. بهروز نفس راحتی از سؤال نپرسیدن پونه‌کشید و به‌تختش نزدیک شد.

— من امروز باید برم تهران... با پدرت و پرستار هماهنگ کردم. هر مشکلی پیش اومد بهشون بگو و... و خواهشا حواست باشه از غیبت من بعضی‌ها سوء استفاده نکنن. به‌گوشم می‌رسه.

می‌دونست منظورش سیناست، سینایی که از اون شب دعوا یک جای
قلبش هنوز داشت برای ناراحتی اون غصه می‌خورد. تنها سرش رو
به تأیید تکون داد و حرفی نزد، تا بغض دوباره شکل گرفته‌توی
گلوش با باز شدن لبش نترکه و رازش رو برملا نکنه.

بهروز گوشه‌ی شقیقه‌ی پونه‌رو بوسید و از اتاق بیرون رفت.
می‌تونست نم‌اشک بهروز رو از روی پوست خودش احساس کنه.
این مرد اونقدر شکسته بود که بی‌صدا اشک می‌ریخت. اشکی که روی
گونه‌ی پونه‌پر رنگ‌تر ادامه پیدا کرده بود.

کنترل این رودخونه‌ی خروشان کار راحتی نبود، اما باید به‌خودش مسلط می‌شد؛ چرا که هر قطره‌ی اشک دیدش رو تارتر می‌کرد و آرزوی دیدن بهناز به‌قلب چاک چاک شده‌ش می‌موند. اونقدر نفس عمیق کشیده‌بود و گوشه‌ی انگشت سبابه‌رو گاز گرفته‌بود برای کنترل کردن خودش که طعم‌خون رو روی زبانش احساس کرده‌بود. دست برد برای برداشتن دستمالی از روی میز که با صدای تیک در، قلبش ریخت، دستش رو هوا خشک شد و نگاه‌بی فروغش چرخید.

با صدای قیژ قیژ چرخ‌های ویلچر، نفس آسوده‌ای کشید و لبخند کم‌جونی روی لب‌هاش نشست.

— ممنونم... قول میدم جبران کنم.

— گمون نکنم.

صدای سینا بود که به گوشش رسید و باعث شد یکه بخوره.

— تو ... تو اینجا ... اینجا چیکار می کنی؟ ... چرا باز اومدی؟ دیگه...
دیگه چجوری بگم که نیا، نباش؟ ... چرا بیخیال نمی شی؟ ... تو
می دونی با این کارهات چه عذابی بهم می دی؟ ... می دونی چقدر
حس گناه بهم دست میده؟ ... می دونی چقدر دلم می خواد بمیرم وقتی
هستی؟

سینا نگاهی سراسر دلتنگی به عسلی های کدر شده انداخت، عسلی
هایی که این سه روز فقط برای روشنی دوباره شون دعا کرده بود. دلش
می خواست ساعت ها بنشینه و با صاحب این شهد شیرین حرف
بزنه و راز دل باز کنه. بگه از درد این سه روز که از درد این پنج سال

جدایی برایش سخت تر بوده، بگه که این حس انزجار و گناه رو با تموم پوست و گوشت و استخونش حس کرده، اما باز پاهاش بی اختیار اون رو برای یک دیدار نهایی، برای خدا حافظی به اینجا کشونده، دیداری که تنها می خواست با لحظه ای درنگ جلوی در اتاق به اتمام برسونه، اما دیدن پرستار و ویلچری که به دستش بود، کنجکاویش رو زیاد کرد و مسبب اونجا ایستادنش بود.

پونه بی تاب از سکوت سینا صداش رو بلند کرد و فریاد گونه گفت:

— چرا ساکتی؟ نمی تونم خوب بینمت، اما هنوز کر نشدم که نشنوم...
تو همچین آدمی نبودی ... پس نذار تصوراتم نسبت بهت خراب بشه... من تعهد دارم توأم تعهد داری ... این بی شرمیه که دور از چشم اونا بخوایم با هم باشیم... حتی فکر کردن به همدیگه گناهه... این رو که خودت بهتر می دونی ... پس چرا کاری می کنی حرفی رو بزنم که دوست ندارم؟

سینا نفس عمیق و پر دردی کشید و به آرومی گفت:

— خانم پرستار لطفا کمک کنین ایشون رو بذارین روی ویلچر ...
زمان زیادی نداریم.

پونه که با این حرف تازه متوجه حضور پرستار کنار سینا شده بود شوکه شد و لب زیرینش رو به شدت زیر دندون گرفت. حسابی از حرف‌هایی که زده بود احساس شرمندگی کرد و در عین حال عصبانی بود، هم از دست خودش که حواسش نبوده و هم از سینا که اشاره‌ای به حضور پرستار نکرده. فکر اینکه سینا چقدر جلوی پرستار خجالت کشیده از شنیدن این حرف‌ها بیش‌تر عذابش می کشید.

با کمک پرستار روی ویلچر نشست و با هدایت سینا از اتاق بیرون رفتن. در طول مسیر، اضطراب دیدار با بهناز، به قلبش چنگ انداخته بود و غرق در احساسات مختلف، توان هیچ حرفی رو

نداشت، حتی برای عذرخواهی از سینا لبش به حرفی نچرخید و تنها سکوت تا رسیدن به بخش مراقبت‌های ویژه همراهشون بود.

وقتی جلوی اتاقی ویلچر کاملاً ایستاد، بالأخره لبش جنبید و از پرستار که تا اونجا همراهیشون کرده بود، پرسید:

— رسیدیم؟ بهناز کجاست؟

— داخل این اتاق ... باید بلند شین از شیشه تماشاش کنین.

— ولی من که نمی‌تونم بلند شم... اصلاً از اینجا که نمی‌شه ببینمش ... چشم‌هام هنوز خوب نشده... تو رو خدا من رو ببرین نزدیک تر تا ببینمش.

پرستار نگاه معنی داری به سینا انداخت و سینا با نگاهی به داخل اتاق فهمید منظور پرستار چیه و خدا رو شکر کرد که پونه فعلاً قادر به دیدن این منظره‌ی دلخراش نیست. پرستار دست روی شونه‌ی چپ پونه گذاشت و با تأسف گفت:

— متأسفم بیش‌تر از این نمی‌شه... برام مسئولیت داره.

پونه دست پرستار رو محکم گرفت و با عجز گفت:

— خواهش می‌کنم... التماستون میکنم ... فقط ۵ دقیقه بذارین برم پیشش ... باید باهاش حرف بزنم.

سینا ادامه‌ی حرف پونه رو گرفت و رو به پرستار گفت:

— شنیدم بیمارانی که توی کما هستن با شنیدن صدای عزیزانشون واکنش نشون میدن و امکان برگشتشون زیاد می شه... این اجازه رو بدین خواهشا ... این دو نفر خیلی برای هم مهم هستن.

سینا با نگاهی معنا دار و اشاره به چشم های پونه خیال پرستار رو از جانب ندیدن اون صحنه راحت کرد و پرستار با نگاهی به راهروی خالی، با تردید گفت:

— پنج دقیقه بیش تر نشه... من واقعا نمی تونم بیشتر از این ریسک کنم... فقط هم این خانم می تونه بره داخل.

— باشه... فقط من میرم... یک دنیا ممنونم.

پرستار جای سینا ایستاد، دسته های ویلچر رو گرفت و پونه رو به داخل اتاق هدایت کرد. وقتی به کنار تخت رسیدن پونه دوباره با

التماس از پرستار خوااهش کرد، این پنج دقیقه‌رو با بهناز تنها باشه،
 که پرستار بدون مخالفتی اتاق رو ترک کرد و سینا از پشت
 شیشه نظاره‌گر موند.

۳

پونه با درد و خودش رو روی ویلچر جلو کشید و کور کورانه روی
 تخت به دنبال دست بهناز گشت، نمی‌تونست به درستی صورت
 پونه رو ببینه و چشم‌هاش هاله‌ای از صورت باندپیچی و لوله‌های
 مختلف می‌دید و همین حسابی حالش رو گرفته بود. وقتی دستش

به دست سرد بهناز برخورد کرد، ریشه‌ای به تمام بدنش وارد شد و
قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.

بغض دوباره مهمون گلوش شده بود و به سختی داشت، از ریزش
مجدد سیل اشک‌هاش جلوگیری می کرد. انگشت‌های ظریف بهناز
رو لای انگشت‌های خودش به بازی گرفت و با صدایی که از بغض
می لرزید، بریده بریده شروع کرد به حرف زدن:

__خواهری ...

بهنازی ...

من او مدم ...

بالآخره او مدم ...

گله نکن دیگه ...

ببخش که دیر او مدم ...

بخدا نمی‌دونستم...

به من نگفتن حالت چطوره...

گولم زدن ...

سه‌روزه...

البته تقصیری هم ندارنا ...

حتما نگرانم بودن که نگفتن ...

ولش کن ...

مهم‌اینه‌الآن اینجام...

مگه نه؟ ...

بازم دوتایی تنها شدیم...

وقت درد و دل خواهرانه‌ست ...

چشمات رو باز کن بین چه‌داغونی شدم...

کلی باید بهم بخندی ...

ویلچر سوار شدم...

بیدار شو باید ویلچرم رو هول بدی ...

وای یادم رفته توأم مثل من چلاق شدی باید سوار شی ...

اصلاً بیا با هم مسابقه بدیم...

من از امروز تمریناتم شروع شده...

دیر بیدار شی عقب میفتی ...

اونوقت من بر دم دیگه سرم غر نزنی ...

تقصیر خودته...

گفته باشم...

لحظه‌ای مکث کرد و خواست با فرو خوردن بغضش از لرزش
صداش کم‌کنه، اما برعکس شدت گریه‌هاش بیشتر شد و دست
جلوی دهنش گرفت تا صدای گریه‌ش به گوش بهناز نرسه. بعد از
چند هق هق خفه دوباره با بغض لب زد:

__ مگه قرار نبود با هم بریم ایرانگردی؟...

بینم خسیس خانوم...

نکنه...

نکنه واسه پولش جا زدی هان؟ ...

من همه‌ی پولش رو می‌دم تو فقط لیدر باش ...

تو فقط بیدار شو ...

اون چشم‌های جنگلیت رو باز کن و به ریخت و قیافه‌ی داغونم بخند
...

بخند که من عاشق خنده‌هاتم...

ببخش گاهی بهت گفتم یواش تر بخند ...

دیگه نمی‌گم...

دیگه هر چقدر بلند بخندی منم باهات می‌خندم...

تو فقط پیشم باش ...

ببخش تولدت یادم رفته بود ...

قول میدم سال دیگه برات بترکونم...

یه کاری میکنم اصلا نتونی حدس بزنی ...

بیخود خودت رو به آب و آتیش نزن بهت نمی گم...

می دونی ...

الآن ...

الآن بیش تر از هر وقت دیگه بهت نیاز دارم...

پس تنهام نذار ...

کلی بهم وعده وعید دادی حقم رو از آقا جونت می گیری ...

من و مچل کردی؟ ...

یا داری بازیم می دی؟ ...

نکنه فهمیدی چشم کم سو شده داری سر به سرم می ذاری؟ ...

تازه اول محتاج شدنمه...

تازه باید پاشی به دادم بررسی ...

جز تو که خواهری ندارم...

روت خیلی حساب کردم ...

بلند شو زودتر ...

باشه بانو جان؟ ...

یاد علاقه‌ی بهناز به کلمه‌ی بانو و جمله‌ی « کاش
نمیرم شوهرمم بهم بگه بانو » ش، قلب چاک چاک پونه‌رو به آتیش کشید
و «خدا» گویان سر خم کرد و هق هقش بلند شد. حس می‌کرد
ظرفیت قلبش پر شده و دیگه کشش نداره. حس می‌کرد در حال
انفجاره و فریادی از همه‌ی وجود می‌خواست.

لرزش ناگهانی انگشت‌های بهناز اشک‌های پونه‌رو قطع کردن و با
بهت به انگشت‌های ناواضح توی دستش خیره شد، تا شاید حرکت
دوباره‌ای ببینه.

— بهنازی ... خواهری ... بیدار شدی؟ دستت ... دستت رو تکون دادی؟ آره؟ خدایا ... بهناز؟

صدای بوق ممتد که به گوشش رسید نفس توی سینه‌ش حبس شد و میخ انگشت‌ها موند. انگشت‌هایی که سردتر از قبل شده‌بودن رو محکم‌تر به دست گرفت و مثل مجسمه‌ای به همون حالت خشکید. اشک‌ها روی گونه‌های یخ کرده‌ش منجمد شدن و دیگه نه صدای فریادهای پرستارها رو می‌شنید نه دردی از سیلی‌های مکرر سینا رو حس می‌کرد. تنها خلأ بود و صدای بوق ممتدی که انگار روح اون رو با خودش به ناکجا برده‌بود.

— و پی‌گرد— قانونی— دارد

:

آروم روی یقه‌ی کت یشمی رنگش دست می‌کشید و به‌تک‌تک اتفاقات این چهارماه‌فکر می‌کرد. چهارماهی که از لحظه‌ی شنیدن بوق ممتد از دستگاه‌بهناز سوت شروعش زده‌شده‌بود. انگار همه‌چیز تا اون لحظه‌یک رؤیا بود و با صدای زنگ اخطار دستگاه‌همه‌چیز رنگ واقعیت گرفته‌بود، شاید هم برعکس.

هیچ‌کدوم از معادلات خدا رو توی این مدت نمی‌فهمید و هنوز وقتی به‌اون لحظه‌ی شروع فکر می‌کرد تموم‌بدنش به‌ریشه‌می‌افتاد. ته‌تموم‌فکر و خیالات باز سؤالی بود که توی ذهنش خودنمایی می‌کرد و اون هم‌چیزی نبود جز اینکه «واقعا دارم کار درستی می‌کنم؟»

گاهی جواب مثبت و گاهی منفی، نتیجه‌ی یک ماه فکر بود. یک ماهی که تصمیمش به اتفاق امروز می‌رسید. هیچ صد در صدی برای کاری که می‌خواست انجام‌ده وجود نداشت و دودلی روحش رو مشوش کرده بود.

ستاره‌با دو تقه‌وارد اتاق شد و با دیدن تیپ سینا اخمی که روی پیشونیش بود به‌ثانیه‌ای محو شد.

— الهی فدای داداش خوشتیپم بشم. چقدر این کت بهت میاد! حسابی دخترگش شدی. اون بیچاره همین جوری از دست رفته می‌خوای شهیدش کنی؟!

— اون پوستش کلفت تر از این حرفاست، این ترکش‌ها بهش کاری نمی‌شه، ضد گلوله بسته‌بی معرفت.

— بی انصاف نباش! واسه هر کی گارد بگیره واسه تو بغل وا می کنه.

— آره، بغل با کلی شرط و شروط. مثل بغل کردن جوجه تیغی
می مونه بخدا! از یه طرف دلت می خواد بگیریش، از یه طرف می دونی
بغل کردنش ته عذابه.

— به گمونم علیرضا حق داره، تو باید یکم بیشتر فکر کنی، الان که این
حرف ها رو می زنی منم به شک افتادم.

— دیگه کار از شک و شبهه گذشته، طوق اسارت خیلی وقته به گردنمه،
فقط قراره قفلش کنن در نرم، ولی خدایی چرا اینقدر سرنوشت من
عجیب غریب شده؟! چی فکر می کردم چی شد!

— سرنوشت اون که داغون تر از توئه!

__دوتا داغون جفت بشیم بچمون چه بشود خدا می دونه.

__اتفاقا بچتون یه نانا زی میشه عین عمه ستاره ش.

__خودشیفتگیت رو بنازم خواهر.

__خب دیگه کمال همنشین در من اثر کرده.

__بله از اون غیر مدافع! اخم و تخم تحویل داد او مدنی! این مدت
راه ندادنش اونطرف گمونم رد داده بچه.

__||| نگو داغ دلش تازه می شه، تازه داره واسه کار تو اونور رو
نادیده می گیره... تا این حد رد داده که پا رو دمش بذاری شاید بیاد لت
و پارت کنه ها

__ خدا که زده، اونم بزنه.

__ خدا زده اینطوری خوشگل کردی؟ همه‌ی اینا از توجهات خداست، ناشکری می‌کنیا.

__ من غلط بکنم با هفت نسل بعدم، حالا حاضر شده این پلنگ اصفهان؟

__ بعد از کلی غُر غُر داره حاضر می‌شه.

__ غُر غُر؟

__ بخاطر این پنهون کاریمون.

— هنوز گیر خان اوله؟

— حق داره بخدا، منم فقط بخاطر تو دارم کوتاه میام، حتم دارم مامان و سهراب خیلی دلخور میشن. هنوزم دیر نشده، من رگ خواب مامان رو می دونم، سهرابم می ذاریم به عهده ی علیرضا.

— این کلاغه خیلی وقت بود به خونه ش رسیده بود، باز یکی بود یکی نبودش کردین؟

— میگه «مادرزنم از من انتظار صداقت داره»

— نه بابا؟! چطور واسه عملیات رفتن دروغ مثل نقل و نبات پخش می کرد، این دفعه نوبت من شده حس صداقت گویش شکوفا شده؟!

علیرضا گردن کشان وارد اتاق شد.

— حس صداقت گویم نیست داداش حس ترس، مطمئنم خودتم الان
هشتاد درصد دودلی، ولی نمی‌خواهی کم‌بیاری چون همیشه غُدی،
کاری که می‌خواهی بکنی عاقبتش معلوم نیست داداش.

— کجاش معلوم نیست برات مرئیش کنم؟

— من حرفام رو قبلاً زدم، الانم اگه دارم میام فقط واسه اینکه بعدا نگی تو
این شرایط کنارت نبودم، اما یادت باشه همون بعدا گله نکنیا! نگی
چرا جلومو نگرفتیا!

— من اگه پیشمونم بشم فقط یقه خودم رو می‌گیرم، تو غصه نخور،
نمی‌گم بیا مدافعم شو.

— باشه خوددانی خسرو خان، امیدوارم مملکت رو به آتش نکشی با
این مصلحت اندیشیت.

— ملالی نیست، یه دوره می بینم آتش نشانی.

علیرضا پوفی از حرص کشید، که ستاره بازوش رو بغل گرفت و
به بیرون هدایتش کرد، تا بحث دو رفیق جدی نشه و همزمان رو
به سینا گفت:

— ما حاضریم، اینقدر با موهاش ور نرو خرابش می کنی.

دست های سینا لای موهاش ثابت موند و با یک نگاه از توی
آینه تازه متوجه شد تموم مدت داشته برای کنترل اعصابش با موهاش

بازی می کرده. نفس عمیقی کشید و نگاه آخر رو از آینه به خودش انداخت.

هنوز هم همون سؤال ملکه‌ی ذهنش بود و حرف‌های علیرضا بدتر بهمش ریخته بود. می دونست ممکنه واقعا یک روزی به این حرف علیرضا برسه و تموم آرزوهای گذشته و رؤیاهای آینده‌ش رو با تصمیم امروزش به آتش بکشه، ولی وقتی پای دلش وسط می اومد اول و آخرش این تنها تصمیمی بود که می گرفت.

امروز تکلیف خیلی چیزها روشن می شد، اگه نقشه‌هایی که توی سرش بود درست اجرا می شد و به قول ستاره توجهات خدا شامل حالش می شد. لبخند پر اضطرابی به تصویر خودش زد، چمدون کنار کمد رو برداشت و با یه بسم الله از اتاق بیرون رفت.

نگاهش به آیه‌های قرآنی بود که ستاره‌توی دست‌هایش گذاشته بود و
ازش خواسته بود برای حفظ آرامش خودش بخونه. انگار صورت
رنگ باخته‌ش حسابی دست دلش رو پیش رفیق دوران بچگیش رو
کرده بود.

دومین باری بود که خودش رو توی همچین موقعیتی می‌دید، اما
احساسات این دو زمان قابل قیاس نبود. بار اول آیه‌ها رو با
چشم‌های بارونی خونده بود، بارونی که منشأ اون، فشار غمی بود
که در حال نابودی قلبش بود، اما الان نمی‌دونست اشک‌هایی

که بی اختیار با خوندن هر آیه و شنیدن هر کلمه از دهن عاقد رو گونه‌ها و دست‌هاش می‌چکن دلیشون چیه، وقتی دلیل غم چند سال قبلش کنارش نشسته بود و دیگه از نبود اون دلش بی‌قراری نمی‌کرد.

«پونه» گفتن آروم‌سینا زیر گوشش، قلبش رو لرزوند و فکرش رو از مرور خاطرات جدا کرد. نگاهش از توی آینه‌ی وسط سفره به نگاه‌نگران سینا قفل شد. می‌دونست این اشک‌ها سؤال برانگیز شدن برای این مرد عاشق کنارش، ولی وقتی خودش هم نمی‌تونست تفکیک کنه که این اشک‌ها از شادیه، یا غمی ندونسته و نهفته، جوابی نداشت که به نگاه‌پر سؤال سینا بده.

تنها به لبخندی بی‌مفهوم قناعت و به آرومی اشک‌ها رو پاک کرد. نگاهش چرخید و این بار به نگاه سراسر مهر پدرش گره خورد، که کنار میز عاقد با عشق در حال تماشاش بود. جای خالی مادرش دوباره بغضی سنگی شد درون سینه و نفسی عمیق برای فرو خوردنش نیاز شد.

لبخند پر از رضایت پدر و جعبه‌ی کوچیکی که ستاره جلوی صورتش گرفت، اون رو متوجه موقعیت کرد و تازه فهمید همه منتظر جواب اون هستن و احتمال داد جعبه حکایت از کادوی زیرلفظیه. با نگاهی متعجب به ستاره چشم دوخت و به آرومی گفت :

— این کارها واسه چیه؟

ستاره لبش رو به دندان گرفت و با نیم‌نگاهی خجول به عاقد گفت:

— جزء واجباته... حاج آقا فرمودن.

هاج و واج به عاقد نگاه کرد و سینا بود که دوباره زیر گوشش نرم زمزمه کرد:

— حواست اصلاً نیستا ... مهریه‌اته بانو ... برش دار.

بانو گفتن سینا، آه حسرت باری رو مهمون سینه‌ی پونه کرد و نگاهش به در خیره شد. عاقد که مکث پونه رو دید با لحن شوخی گفت:

— فکر کنم عروس خانم راضی نیست به این وصلت ... نکنه اجباری اومدی دخترم؟

علیرضا که تا اون لحظه با احم و دست به سینه نشسته بود، پوزخندی زد و رو به عاقد گفت:

— حاج آقا اینا خودشون نمی‌دونن دارن چی کار می‌کنن، تازه اول پشیمون شدن است.

عاقده که منظور علیرضا رو به نارضایتی خودش از ازدواج فهمیده بود،
رو به ستاره گفت:

— نگو جوون ... دختر به این با کمالاتی بهت دادن ... برو کلاهی رو
بنداز بالا ... الان غیر نماز یومیّه باس ۱۷ رکعت هم نماز شکر بخونی
واسه این نعمتی که نسبت شده.

علیرضا که فهمید عاقده به کاهدون زده لبخندی واقعی جای پوزخندش
رو گرفت و دست هاش رو به علامت تسلیم بلند کرد.

— من تسلیمم حاجی ... باز خدا رو شکر نگفتین روزی صد رکعت ...
هر چند اونم می گفتین یه چشم مهمونتون می کردم ... چون الحق
واسه همچین نعمتی نیازه.

ستاره‌پشت چشمی پر از مهر نازک کرد برای نگاه‌عاشق علیرضا و
جعبه‌رو داخل دست‌های همچنان بی‌تفاوت پونه گذاشت. سینا
که رفتار پونه باعث دلشوره‌ش شده بود، گوشه‌ی چادر پونه‌رو سمت
خودش کشید و نگاه‌پرتردید پونه از لای چادر حریر کرم‌رنگش، بند
نگاه‌مضطرب سینا شد.

— چیزی شده پونه؟ چرا جواب عاقد رو نمی‌دی؟

نگاه‌پونه بین میشی‌ها چرخید و با اضطرابی همرنگ اون‌ها لب زد:

— کارمون درست‌ه؟

— هنوز بهم اعتماد نداری؟

— می‌دونم روی قول‌هات می‌مونی ... بیش‌تر ... بیش‌تر از
خودم می‌ترسم... از دل خودم.

— خوبه... چون این ترست بهم امید میده.

— دلم رو خالی نکن سینا!

— به شرطی که دلت تا آخر بند خودم باشه.

— مگه تا حالا غیر این بوده؟

— منم یه ترس‌هایی دارم دیگه... آدمیزاده دیگه.

صدای سرفه‌ی عاقد قفل نگاهشون رو شکست و آقا جاسم با گفتن «
بابا جان عاقد منتظرن» به پونه نگاه کرد. پونه نگاه آخر رو به سینا
انداخت و با صدای لرزونی «بله» ای رو گفت، که سینا نزدیک
به شش سال تو حسرت شنیدنش سوخته بود و بالأخره با رسیدن
به این آرزوش زیر لب خدا رو شکر کرد.

کل اتفاقات به نیم ساعت هم نکشید و کارهای امضاء که تموم شد
همگی از محضر بیرون اومدن. انگشت‌های سرد پونه قبل خروج از
در محضر، لای دست گرم سینا اسیر شد و حس این لمس تمام وجود
یخ بسته‌ی پونه رو به کثری از ثانیه گرم کرد و نگاهش مات میشی‌ها
شد.

سینا لبخندی به این شوکه شدن و دهن باز مونده‌ی پونه زد و برای
تکمیل شوک بوسه‌ای سراسر عشق به پشت دست پونه نشوند
که دخترک رو وحشت زده کرد و اطراف رو با نگاهش جست‌وجو
کرد تا کسی شاهد این ماجرا نباشه.

سینا با انگشت شست و سبابه، صورت در حال گردش پونه‌رو ثابت کرد و یک‌قدم‌بیش نزدیک شد، طوری که دیگه هُرم‌نفس‌هاش انتهایی‌ترین یخ وجود پونه‌رو هم‌ذوب می‌کرد و اضطرابی شیرین رو به‌جوشش انداخته‌بود.

#کپی_کردن_این_متن_پیگرد_دارد.

دیگه تحملی براش نمونده بود و زیر بار اون حجم از گرمایی
که به وجود همیشه سردش رخنه کرده بود، التماس وار لب زد:

— میشه... میشه بری عقب؟

— عروس خانم ترسیده؟ یا خجالت کشیده؟

— زشته... همه... همه بیرون منتظرن.

— کسی منتظر نیست... همه رفتن.

— چی؟ خب... خب بابام که هست... باید برم.

— ایشون نفر اول بودن که رفتن... به منم گفت ازت خدا حافظی کنم.

و همزمان در محضر رو کمی باز کرد تا پونه مطمئن بشه اثری از ماشین پدرش نیست.

— اینجا چه خبره؟

— هیچی ... خبر خاصی نیست ... فقط یه مجنون بدبختی بعد از سال‌ها انتظار بالأخره لیلی رو یافته ... حالا هم به حکم شرع مال خود کرده ... چند دقیقه دیگه هم می‌خوان برن دور دور.

— این آقای مجنون چه زود یادش رفته قول و قرارهاش رو!

— کجای این کار فراموش کردن قول و قراره؟

— بخش آخرش.

— توی قرار دادتون قید نشده بود دور دور ممنوعه... منم چون خیلی
پایبند اصول اخلاقیم همه‌ی موارد ثبت شده رو رعایت می‌کنم...
هیچگونه اعتراضی هم وارد نیست بغ بغو خانوم.

بغ بغو گفتن سینا نگاه سرد در گم پونه رو به همراه لب‌هاش خندوند. سینا
با یک حرکت سریع بوسه‌ای روی گونه‌ی پونه کاشت، دستش رو
کشید و به سمت ماشین خودش هدایتش کرد.

به محض نشستن، نگاه سینا غرق گونه‌های رنگ گرفته از شرم پونه شد
و از ته دل قهقهه‌ای زد که چشم‌های پونه از تعجب گرد شد.

— یعنی من هلاک این قیافتم... حالا خوبه مراعات کردم فعلا با اصل
کاری، کاری نداشتم.

__ سینا!

__ جان سینا ... عمر سینا ... نفس سینا.

__ نمک نریز.

__ چشم... فلفل می ریزم.

__ به جای این حرف ها زودتر برو اون جایی که می خواستی بری دور
دور ... زیاد وقت ندارم.

__ چشم... اطاعت آمر ... اولش بریم یه گلویی تازه کنیم... غسل
که نداشتی دهنمون ... لاأقل یه آبمیوه بخوریم.

— هر کاری دوست داری بکن.

— هر کاری؟

— منظورم دور دور بود ... وای سینا اینطوری نگام نکن!

— مگه چطوری نگات می کنم؟

— همینطوری دیگه... اصلا نگام نکن.

— نگات می کنم دلت خیلی خیلی می شه؟

— خیلی به خودت مطمئنی؟

— نیم ساعت نشده گفتم از دل خودت می ترسیا.

— حالا من یه گافی دادم... میشه به روم نیاری؟

— نه... میشه... چون حسابی سر کیفم میاره.

— می ری یا بیخیال دور دور بشم؟

سینا از ترس پیاده شدن پونه به سرعت قفل مرکزی رو زد و «رفتم، رفتم» گویان یک گاز به ماشین داد و از جا کندش. انگار قصد داشت تمام ذوقش رو با به پرواز درآوردن ماشینش نشون بده.

پنج دقیقه بعد حرکت، جلوی اولین آبمیوه‌فروشی ایستاد و با خنده و
رخصت گویان از ماشین پیاده شد. هنوز آبمیوه‌ها حاضر نشده بود
که گوشیش زنگ خورد و با دیدن اسم طرف لبخندش پر رنگ تر
شد.

— سلام فرمانده.

— ...

— خیلی ممنون ... جاتون خالی بودا ...

— ...

__بله همه چیز طبق دستور پیش رفته... الانم او مدم آبمیوه‌ی مخصوص
مهمونش کنم... فقط ... مطمئنی مشکلی پیش نمیاد؟

__ ...

__ باشه بابا ... کلا عقم رو دادم دست جنابعالی ... خدا آخر و عاقبت
این کارها رو ختم بخیر کنه...

__ ...

__ باشه مراقبم... من برم دیگه آبمیوه حاضر شده... رسیدم میزنم...
خدا حافظ.

تماس رو قطع کرد و با بسم‌الهی آبمیوه‌ها رو برداشت و به سمت ماشین رفت.

XXXXXXXXXXXXXXXX

صدای برخوردی از خواب پروندش و با وحشت از جاش تکون خورد، که باعث شد «آخی» از درد به خاطر گردن خشک شده‌ش بکشه. هنوز هم بعد از چهار ماه موقع بیدار شدن چند لحظه نگاهش تار می‌موند و نمی‌تونست درست اطراف رو ببینه.

چند بار چشم‌هاش رو مالوند و اسم‌سینا رو به‌زبون آورد و با دستش روی صندلی راننده دست کشید، که دوباره صدایی شبیه قبلی وحشت زده‌اش کرد و این بار شمه‌ی دوتا پرنده رو دید که روی کاپوت ماشین در حال جنگیدن بودن.

از تعجب چشم‌هاش گرد شدن و می‌ترسید از ماشین پیاده‌بشه. چند لحظه‌که گذشت و چشم‌هاش به‌حالت عادی برگشت، تازه‌تونست تشخیص بده‌اون دوتا پرنده، دوتا خروسن و نفس راحتی از این بابت کشید.

جنگ خروس‌ها که تموم‌شد، از ماشین پیاده‌شد و با دیدن محیط اطرافش دهنش بازموند. نگاه‌سریعی به‌ساعت مچیش انداخت و با دیدن عقربه‌ی روی ساعت ۲ آه از نهادش بلند شد. ساعت ۱۰ از محضر بیرون اومده‌بودن و حالا ۴ ساعت گذشته‌بود.

نمی‌دونست دقیقا چی شده و تنها چیزی که یادش بود، بعد خوردن آبمیوه، با پیشنهاد رفتن به‌بام‌تهران سینا موافقت کرده‌بود، ولی خیلی از حرکتشون نگذشته‌بود که حس کرد از کم‌خوابی شب قبل، چشم‌هاش حسابی می‌سوزه و نیاز به‌خواب داره. وقتی به‌سینا گفت، اونم استقبال کرد و گفت اینطوری سر حال تر میشه و حتی بهتره صندلی رو کمی بخوابونه.

باورش نمی‌شد اینقدر طولانی خوابیده، اونم توی جاده‌ای که به‌ندرت
پیش می‌اومد با اون همه دست انداز بخوابه و سینه‌ای بام‌تهران، اون
رویه جایی مثل بام‌شمال آورده باشه.

۳

لحظاتی محو اون همه زیبایی و رنگ‌های پاییزی دلربا شد. نفس
عمیقی کشید تا اکسیژن خالص رو به‌ریه‌هاش هدیه‌بده که دست‌هایی
به‌سرعت دور کمرش پیچیده‌شد و از ترس هینی کشید.

— کجا عروس خانوم؟ تشریف داشتین حالا ... یکم مواظب باشی بد نیستا ... داشتی یکسره تا بهشت قدم رنجه می کردی.

نگاهش با حرف سینا به زیر پاهاش افتاد، که واقعا بهشت مثال خوبی براش بود، چرا که دره‌ای به اون قشنگی توی عمرش ندیده بود. دست‌های قفل شده‌ی سینا رو با حرص باز کرد و رو بهش ایستاد.

— فکر کنم خودت دعوت‌م کردی به این بهشت ... فقط یادم نمیاد منم شنیدم این دعوت رو؟ جوابی دادم یا شما از طرف بنده وکیل بودین؟!

— خب ... رضایت که دادی ... فقط یکم لحظات آخر تغییر مسیر ایجاد شد ... ولی چون در خواب ناز بودی نشد تأیید نهایی بگیرم.

— سینا من بچه‌م که داری گولم می‌زنی؟ اینکارها چه معنی‌ای میده...
اون از رفتن بی‌خدا حافظی بقیه... اینم از دور دورت ... چرا حس
می‌کنم یه چیزی این وسط داره از مخفی میشه؟ ... چرا داری بدون
رضایت من این کارها رو می‌کنی؟

— چون اگه بهت می‌گفتم یک درصدم راضی نبودی ... چون
دلم نمی‌خواد بعد این همه سال انتظار کشیدن حسرت یه مسافرت با
تو توی دلم بمونه.

— الان وقت مسافرت بود؟ ما کارهای مهم‌تری داشتیم... قول و
قرارمون چی بود؟

— میشه اون قرار لعنتی رو هی نکوبی تو سرم و بذاری بهمون خوش
بگذره؟ بخدا دو روز دیرتر به اون قرار مدارها برسیم هیچ اتفاق
خاصی نمیفته.

— دو روز؟ تو واقعا می‌خوای دو روز اینجا بمونی؟

— اولاً تو نه... ما ... دوما ... بمونی نه بمونیم... سوماً این تن
بمیره دیگه نه نیار ... همه چی هماهنگ شده... غصه‌ی قرارت رو
هم نخور ... باشه؟

— با کی هماهنگ شده؟ هماهنگ کننده کی بوده؟ من که از هیچی
خبر ندارم!

سینا به طرف ماشین رفت و چمدون‌ها رو از داخل صندوق بیرون
کشید. پونه با دیدن چمدون صورتی، چشم‌هاش قد نعلبکی شد و
به سمت چمدون خیز برداشت.

— این ... این چمدون من نیست؟! ... اینجا چیکار میکنه... تو
چمدونم رو چطوری آوردی؟

سینا لبخند شیطونی زد و ابروهاش رو بالا داد.

— خودت چی فکر می کنی؟

— وای از دست شماها ... وای ... یعنی دست به یکی کردین من رو
دیوونه کنین ... آره؟ اصلا فکر آخر و عاقبتش رو کردین؟

— فعلا فرمانده گفته فکر همه جاش رو کرده... دستور هم داده فقط لذت
ببریم از این ماه عسل زیبا ... منم فقط یه سرباز حرف گوش کنم...
همین.

— ای خدا ... ای خدا ... فرمانده ... من یه فرمانده و سربازی نشونتون بدم.

پونه به سمت صندلی عقب ماشین رفت و به سرعت گوشی رو از داخل کیف بیرون آورد، روی صندلی نشست و در حالی که پاهاش رو بیرون ماشین با حرص تکون می داد، شماره رو گرفت و زد رو اسپیکر تا عکس العمل های سینا رو هم ببینه.

سینا رو به روش با چمدون ها ایستاد و نگران بهش زل زد.

— پونه یه وقت چیزی نگي ناراحت بشه!

— ناراحت شدن من چی؟ من مهم نیستم؟

به جای سینا از پشت خط جواب اومد:

— مهمی جونم... مهمی خواهری ... مهمی قربونت بشم عروس
خانوم گل.

پونه با حرص چشم‌هاش رو بست و بلند گفت:

— بهنا... ز!

— یا خدا ... خدارو شکر پشت نیستم... این بهنازی که تو گفتی از
صدتا می‌کشت ترسناک تر بود.

— شما دوتا شوخیتون گرفته یا جدی جدی می‌خوااین برام دردرس
درست کنین؟

— دردسری وجود نداره... وقتی این همه پلیس بازی در آوردیم...
بیهوشت کردیم... یعنی فکر همه جاش رو کردیم دیگه...

پونه با چشم‌های گرد شده به سینا خیره شد و سینا با دست به پیشونیش
کوبوند..

— بیهو... ش؟ مگه خواب نبودم؟

— سینا لو نداده؟ هه هه... نه عزیزم یکم آقای داماد شیطونی کرد توی
آبمیوه‌ات چندتا قرص خواب ریخت یه کله خوابیدی... واقعا نیازت
بود... دیشب که اصلا نخوابیدی... حواسم بهت بود... یکم به خودت
استراحت بده... این مدت فقط تحت فشار عصبی بودی... بین
چه جایی فرستادمت... اونجا حرف نداره... الان تو این فصل یکی از
قشنگ‌ترین منظره‌ها رو داره... به‌ننه شهری سپردم حسابی هواتون رو

داشته باشه... دلم می خواد بر می گردی روحیه ات صد برابر شده باشه...
باشه خواهر قشنگم؟

— بهناز چرا این کارها رو میکنی؟ می دونم الان اون طرف جهنمه...
چرا خودت رو عذاب می دی؟ باید تموم می شد این داستان ها بعد
فکر تفریح می افتادیم.

— تو به اون کسی که باید فکر نمی کنی ... اونى که اونقدر از خود
گذشتگی کرده که حقشه این سفر رو باتو بگذرونه... زهرمارش نکن
... بذار به جفتتون خوش بگذره.

نگاه مستأصل پونه قفله چشم های میخ شده به زمین و اخم های
درهم سینا شد. می دونست این حق سیناست، اونم با توجه به قول و
قراری که داشتن شاید درخواست خیلی کمی هم بود، اما بیشتر از هر

چیز نگران اوضاع دل خودش بود. دل بی‌قراری که با هر لحظه بیشتر
موندن با سینا، بی‌تابیش بیش‌تر می‌شد.

۸/۳:

۸

نمی‌خواست این احساسات اون رو از هدفش دور کنه یا حکم‌چوب
دو سر طلایی رو پیدا کنه که از همه جا رونده شده، اما اینقدر
اندوه‌چهره‌ی سینا براش دردآور بود، که برای یک لحظه دلش خواست

بگه» گور هر چی قول و قراره» و تموم کنه این حس عذاب رو
واسه خودش و بقیه.

صدای اطمینان بخش بهناز بود که بعد سکوت طولانی
پونه دوباره به گوششون رسید و انگار تنها اون بود که می تونست
پونه رو از این همه دودلی عجیب نجات بده.

— پونه جونم، خواهر جونم، من اینجا اوضاع رو کنترل می کنم... قول
میدم... یکم بهم اعتماد کن، باشه؟ درسته پاهام جون ندارن
واسه راه رفتن، ولی مغزم هنوز مثل ساعت کار می کنه، حتی بهتر از
قبل تصادف، زبونم که خدا رو شکر به قد و قواره اش اضافه شده، پس
بذار سینای بیچاره هم به آرزوش برسه. آفرین عروس خانوم خوشگل.
راستی بازم ببخشید که نتونستم پیام سر عقد. اینم جزء پلیس بازی
بوده البته بعدا برات تعریف می کنم چی شده بود. ان شاء الله سر دائمش
جبران می کنم و خودم قندش رو برات میسابم، بلکه بخت منم باز
بشه یکی بیاد منه چلاغ رو بگیره.

— باز به خودت گفתי چُلاغ؟! خوب میشی.

— میگم چاپلین خوبه؟ حالا برو خوش باش، می بوسمت عروس
نانازی ... خدا حافظ.

— خدا حافظ.

تلفن قطع شد و نگاه پونه دوباره به پیشونی سینا خیره شد، که اخمش
پیچیده تر از قبل به سبزه های کنار پاهاش گره خورده بود. پونه از روی
صندلی بلند شد و یک قدمی سینا ایستاد. دست برد دسته ی چمدون
خودش رو گرفت و بدون حرفی به سمت ساختمونی که پشت
سرشون قرار داشت به راه افتاد، که صدای سینا متوقفش کرد.

— اگه راضی نیستی بر می گردیم.

به سمت سینه برگشت و با ابروهایی بالا داده پفی کشید.

— قبل اومدن باید به فکر رضایت می افتادی، نه حالا که...

— الانم دیر نشده.

— اتفاقا دیر شده، چون تونستین مخم رو بزنین.

این جمله کافی بود تا ابروهای به هم پیچیده‌ی سینه به کثری از ثانیه‌از هم جدا بشن، اما همچنان سرش پایین بود و لبخندی کنج لبش شروع کرده بود به بازیگوشی. گوشه‌ی لبش رو محکم گاز گرفته بود تا جلوی خودنمایی این لبخند رو بگیره و بیش تر از این دست دلش پیش این دخترک رو نشه، اما پونه که عجیب دلش برای این خنده‌ی

یواشکی رفته بود به سرعت بهش نزدیک شد، انگشت زیر چونه اش گذاشت و سرش رو بلند کرد و گفت:

__ بخند!

سینا لب هاش رو محکم جمع کرد و با بالا پروندن ابروهاش شروع کرد نوچ نوچ کردن.

__ جمعش نکن سینا، گفتم بخند. نخندی قلقلکت میدما.

پِخ خنده ی سینا، لبخند رو به لب های پونه هم هدیه داد و چند لحظه از ته دل به خنده ی همدیگه خندیدن. حس سبکی ای که این خنده بهشون داده بود، بیشتر از صدتا قرص شادی آور بود.

پونه وسط خنده‌هاش سرش چرخید و با دیدن پیر زنی که لبخند
به لب کنار تنور نون پزی مات خنده‌های او نا مونده بود، سریع
لبخندش رو جمع کرد و سلام داد. سینا چند قدم به سمت پیر زن رفت
و گفت:

— ننه شهری اینم از عروس خانوم، همونی که بهناز خانوم سفارشش رو
کرده.

ننه شهری از جاش بلند شد و در حالی که دست‌های آردیش رو تمیز
می کرد با ذوق گفت:

— سلام... ماشاءالله... خله قشنگا... خله وراخره هم هستنی... خدا هر دِ
تا ره حفظ هاکنه (خیلی خوشگله... خیلی بهم میاین... خدا هر دوتون
رو حفظ کنه)

— قربونت ننه جان ... محبت دارین ... پونه فهمیدی چی گفتن؟

پونه با لبخند بهشون نزدیک شد و دست نیمه آردی ننه شهری رو توی دست گرفت.

— ممنونم ننه جون. من فهمیدم، بالأخره چند ساله مامان و بابام دارن شمال زندگی می کنن. یه کوچولو یاد گرفتم از همشهریا، ولی تو چطوری بلدی رو نمیدونم.

— گفتم دیگه مجتبی تو پادگان آموزش می داد. یعنی به جورایی همه بچه ها کلاس گویش ها و لهجه های خودشون رو داشتن. اصفهانی، شیرازی، ترکی، کردی، لری، هر کی شاگرد بیشتری می تونست تربیت کنه جایزه داشت. اونم یک ماه پیتزا به حساب بقیه بود. اینا رو که زنگ می زدم همون موقع برات گفته بودم، یادت رفته ها.

— آهان، آره... یاد ماومد ... حالا تو چی یاد می‌دادی؟

— من؟ من فقط شاگرد زرنکه بودم همه‌ی زبون‌ها و لهجه‌ها رو یاد می‌گرفتم... بعدشم کمک می‌کردم به معلم‌ها واسه تربیت شاگرد بیشتر، هر کدوم اول میشد منم توی پیتزاهاش شریک می‌شدم.

— ای شکمو...

— آخ آخ گفتیا، روده کوچیکه بزرگه رو قاپید. ننه جان غذا مِذا خور هَسّه (ننه جون از غذا خبری هست؟)

ننه شهری خنده‌ای از ته دل کرد و در حالی که به سمت اتاقکی که قسمت پایین ساختمون سنگیش بود می‌رفت گفت:

— مگه بونه غذا نارم؟ شمه سفارش از قبل هکرد بیه. بهناز خانم‌مه گردن حق داینه، شما که بیشتر. آته چی درس هکردمه شه‌انگیس منگیس ره‌بخرین. الان ایایمه. عروس خانمه‌بور بالا ... شه‌وسيله‌ره‌تا جابجا هکنین من بیاردمه‌غذاره (مگه میشه غذا نداشته باشم؟ راجب شما از قبل سفارش شده بود. بهناز خانوم گردن ما خیلی حق دارن. شما که بیشتر. یه چیزی درست کردم انگشت‌هاتون رو باهاش می‌خورین. الان میارم، عروس خانم رو ببر بالا، تا وسایلتون رو جابجا کنین من غذار رو میارم.)

__ ته‌دا، ته‌دس برسه کربلا (قدات... دستت برسه کربلا)

__ خدا ته‌زبون بشتوئه... ایشالله... ایشالله (خدا از زبونت بشنوه... ان شاء الله... ان شاء الله)

سینا دست به شکم کشون رو به پونه کرد و با خنده گفت:

__ یه جوری گفته انگشتاتون رو می‌خورین که از همین حالا ضعف کردم... بدو بدو بریم... تو در خواب ناز بودی من یه کله روندم دارم پس می‌افتم.

پونه به شوخی ابرویی بالا داد و با ناز گفت:

— حفته...می خواستی پلیس بازیت گل نکنه بیهوشم کنی ... اینجوری شاید یه لقمه ته بندی می کردیمنه شهری خنده ی از ته دل کرد و در حالی که به سمت اتاقکی که قسمت پایین ساختمون سنگیش بود می رفت گفت:

— مگه بونه غذا نارم... شمه سفارش از قبل هکرد بیه... بهناز خانم اُمه گردن حق داینه... شما که بیشتر ... اُته چی درس هکردمه شه انگیس منگیس ره بخرین... الان ایایمه... عروس خانمه بور بالا ... شه وسیله ره تا جابجا هکنین من بیاردمه غذاره (مگه میشه غذا نداشته باشم... راجب شما از قبل سفارش شده بود ... بهناز خانوم گردن ما خیلی حق دارن ... شما که بیشتر ... یه چیزی درست کردم انگشت هاتون رو باهش می خورین ... الان میارم... عروس خانم رو ببر بالا ... تا وسایلتون رو جابجا کنین من غذار رو میارم.)

— ته دا ... دستت طلا ... برسه کربلا

— خداته زبون بشتوئه... ایشالله... ایشالله (خدا از زبونت بشنوه... ان شاء الله... ان شاء الله)

سینا دست به شکم کشون رو به پونه کرد و با خندت گفت:

— یه جوری گفته انگشتاتون رو می خورین که از همین حالا ضعف کردم... بدو بدو بریم... تو در خواب ناز بودی من یه کله روندم دارم پس می افتم.

پونه به شوخی ابرویی بالا داد و با ناز گفت:

— حقه! می خواستی پلیس بازیت گل نکنه بیهوشم کنی، اینجوری شاید یه لقمه ته بندی می کردیم.

__ نقشه‌ها رو بهناز کشید. چون اونم تو رو خوب می‌شناخت.
الآنشم کوتاه‌اومدی چون کار از کار گذشته. گ، وگرنه عمرا حاضر
به این کار می‌شدی.

__ من تلافیش رو در می‌آرم، حالا تو و بهناز ننه‌شهری رو از کجا
می‌شناسین؟

__ سینا در حال بالا بردن وسایل از روی پله‌های سنگی به طبقه دوم،
مشغول توضیح شد.

__ بهناز به خاطر سفرهای زیادش اینجا رو می‌شناخت، منم تو دوران
دانشگام با بچه‌ها اومده بودم.

__ چرا گفت به‌گردنش حق دارین؟ و تو بیشتر؟

— یکم دور و برت رو با دقت نگاه کنی فکر کنم بفهمی.

پونه که ده تا پله رو تازه بالا رفته بود و به ایوون رسیده بود، به سمت نرده‌های چوبی رفت و شروع کرد چک کردن اطراف.

— چی رو باید ببینم؟

سینا پشت سر پونه ایستاد و آرام دست برد دو طرف نرده‌ها و یک جورهایی پونه رو میون بازوهاش محاصره کرد و زیر گوشش آرام گفت:

— خانم معمار یعنی واقعا نفهمیدی اینجا تازه ساخته شده؟

حس گرمای عجیبی از این نزدیکی زیاد بهش دست داده بود، نفس عمیقی کشید برای کنترل خودش و با دقت بیشتری اطراف رو زیر نظر گرفت و با دیدن یکسری جزئیات فهمید حق با سیناست. این خونه برعکس قیافه‌ی سنتی و قدیمیش انگار همین چندسال قبل ساخته شده بود، چرا که یکسری اتصالات به شکل جدید اجرا شده بود، یا بعضی از مصالح جدید بودن.

— خب این یعنی چی؟

— ماجراش اینه که چند سال قبل یه سری زمین خوار واسه اینکه اینجاها رو صاحب بشن، از غیبت چند روزه‌ی ننه شهری سوء استفاده کردن و زدن خونه‌ی این بیچاره رو ترکوندن. میشد گفت هیچی ازش نمونه بود جز آوار. بهناز و دوستاش که اومده بودن واسه گردش، سری به اینجا زده بودن و وقتی متوجه شدن چه بلایی سرش اومده این قضیه رو پیگیری کردن از طریق وکیلشون. خدارو شکر دادگاه چون قضیه یه جورایی به منابع طبیعی ربط داشت

زود رأی رو به نفع ننه شهری داد، این وسط یکی از دوستای بهناز دختر خاله‌ی یکی از دوستای هم‌دانشگاهیم بود، دوست بهناز از پسر خاله‌ش خواش کرد یه طرح برای خونه‌ی ننه شهری بزنه، اونم به من و چند نفر دیگه گفت و همه یه اکپ شدیم اومدیم اینجا، خودمون طرحش رو زدیم و از اونجایی که ننه شهری مادر شهید بود، یه بودجه براش ردیف کردیم از طرف بسیج و با یه حرکت جهادی خونه رو ساختیم.

سینا بینیش رو روی شونه‌ی پونه گذاشت، دم عمیقی برای بلعیدن
عطر تن پونه گرفت و ادامه داد:

— البته من اصلاً بهناز رو ندیده بودم و نمی شناختم... حتی به اسم... تا
اینکه سر جریان گول زدن تو .. بهناز پیشنهاد اینجا رو داد ... من
اولش تعجب کردم اون از کجا اینجا رو می شناسه... وقتی گفت
داستانش رو تازه فهمیدم خیلی وقته سرنوشت، من و بهناز رو کنار
هم قرار داده بود ولی ما متوجه نشده بودیم... حالام آگاه راضی شدی بدو
بیا معده نموند بخدا، داره سوراخ اوزون جدید شکل میگیره.

سینا این رو گفت و با یک بوسه روی شونه از پونه جدا شد و
به سرعت چمدون‌ها رو به داخل اتاق برد، اما پونه لحظاتی رو صبر
کرد تا ریتم قلبش به حالت عادی برگرده. هر بار نزدیک بودن به سینا
چنان هیجانی به وجودش تزریق می کرد، که حس می کرد تنها صدایی
که توی محیط می شنوه صدای کوبش نامنظم قلب خودش و می ترسید
این ضرباهنگ بالأخره رسواش کنه کنار اون مجنون.

چند نفس عمیق کشید و وقتی ننه‌شهری رو در حال حمل یک
سینی پر از غذا و میوه‌های خوشرنجی مثل انار دید، به سرعت
به کمکش رفت و سینی رو ازش گرفت و با شرمندگی تشکر کرد.

ننه‌شهری هم لبخندی بهش زد و برای آوردن دوغ و آب دوباره راهی
طبقه پایین شد. پونه با سینی وارد اتاق شد و سینا با دیدنش با ذوق
دستی به شکمش کشید و گفت:

— به به عیال خودم... کدبانوی کی بودی تو؟ ... چقدر تر و فرزی بانو!

— لوس نشو شکمو خان ... بیا بگیرش دستم شکست.

— آخ آخ ببخشید ... من فدای دست و پای بلوریت.

_ سینا!

_ جان سینا

سینا با قهقهه سینی رو قاپید و با کلی ابراز تشکر و مزه پرونی سفره رو گذاشت. ننه شهری دوغ و آب رو که آورد، هر چی دوتایی اصرار به موندنش کردن، با گفتن «گوشت بوّه شمه تن (گوشت بشه به تتون) تنه اشون گذاشت.

سینا با اشتهاهی مضاعف شروع کرد به خوردن و پونه بیشتر از اینکه بتونه چیزی بخوره فقط به غذا خوردن پر لذت و ادا اطوارهای سینا نگاه می کرد و می خندید.

مدت‌ها بود اینقدر شادی به قلبش سرایت نکرده بود و انگار نمی‌خواست با غذا خوردن حتی یکی از این ثانیه‌های لذت بخش رو از دست بده و دلش می‌خواست تک تک رفتارهای سینا رو توی ذهنش حک کنه برای روزهای آینده، روزهایی که حتی علاقه‌ای برای فکر کردن بهشون نداشت، اما حتی ثانیه‌ای نمی‌تونست اون افکار رو از ذهنش بیرون کنه.

سینا که فهمیده بود پونه حواسش جای دیگست، دستش رو پیش برد برای پاک کردن دوغ مونده کنار لب‌های پونه و با شست به آرومی نوازشش رو تا روی لب زیرین پونه ادامه داد. پونه از این حرکت چنان گر گرفت که گونه‌هاش سرخ‌تر از انار توی سینی شد و سرش رو با ترس عقب کشید، ترسی که نشأت گرفته از افکار مشوشش بود.

سینا دست مونده رو هوای خودش رو مشت کرد و با چشم بسته روی زانوهایش گذاشت. پونه شرمنده از حسی که به سینا داده بود سر خم کرد و با گوشه‌ی روسریش مشغول بازی شد.

سینا کمی عقب کشید، به پشتی زیر پنجره تکیه داد و پاهاش رو توی شکم جمع کرد و در حال دست کشیدن توی موهایش با آه گفت:

— میدونم سورپرایزم اذیت کرده، اما ... اما تو رو خدا فکر من نیستی فکر خودت باش ... از دودو زدن چشات می فهمم فکرت اینجا نیست ... این ترس لعنتی رو بذار کنار ... بذار بهت خوش بگذره... باور کن اینجا او مدنمون بیشتر به خاطر تو بوده... به خاطر اینکه بفهمی زندگی چیه... بفهمی همیشه نباید تو از خود گذشتگی کنی ... که بفهمی...

—نگو ... دیگه نگو ... خواهش می کنم... می فهمم به خاطر من میگی، اما نخواه با این حرف ها قانعم کنی که زیر همه قول و قرارات بذاری.

— من کی همچین حرفی زدم؟!

— معنیش همینیه... وقتی می‌گی از خود گذشتگی نکن یعنی همین
دیگه!... من روی مردونگیت ... روی وفاداریت ... روی وفای
به‌عهدت حساب کردم... پس پشیمونم‌نکن با این حرف‌ها.

— به‌بهناز گفتم فایده‌نداره... اما آخرش هم‌بنده‌ی دلم‌شدم و اسیر
چشم‌های تو.

پونه‌نگاهش رو از چشم‌های خیره و سرمست سینا جدا کرد و
به‌پنجره‌دوخت.

— می‌فهمم که داری بهم لطف می‌کنی ... کارت خیلی بزرگ‌تر و بیشتر
از حد انتظاره... من توقعم بالا است می‌دونم... اما من از اولشم گفتم یا با
همه‌ی شرایط بمون یا برای همیشه فراموشم کن ... من باید این

قصه رو تموم کنم... اونطوری که دلم آروم میشه... حتی اگه به نظر شماها غلط باشه.

— پایه‌ای بریم بگردیم؟

پونه از این پیشنهاد یهوویی سینا ابرویی بالا داد و با چشم‌های گرد شده به سینای ایستاده و دست دراز کرده نگاه کرد.

— همین الان؟

— آره... فکر نکنم بذاری بیشتر از دو روز بمونیم... نمی‌خوام وقتم رو با بحث‌های الکی هدر بدم... بهتره اونطوری که براش نقشه کشیدم پیش بره... تا اینکه دعوا کنیم و همین الان پاشی بری.

پونه از ته دل لبخندی به چشمک سینا زد و دستش رو توی دست‌های
پر مهر مرد عاشق روبروش گذاشت.

۸۳

بعد پوشیدن لباس مناسبی برای پیاده‌روی، که اونم با سلیقه‌ی بهناز
توی چمدونش پیدا کرده بود، پیش سینایی رفت که تکیه به نرده‌های
ایوون، منتظرش ایستاده بود.

سینا تا تیپ قرمز مشکی پونه رو ست با لباس خودش دید لبخند
دلنشینی زد و دست به سمتش دراز کرد. سخت نبود فهمیدن
اینکه بهناز حتی به جزئی ترین چیزها واسه آوردن لبخند به لب اون دو
تا توجه کرده و یه جورایی هر دو این رو فهمیده بودن و از ته دل
حسابی ممنونش بودن، اما هیچکدوم به زبون نمی آوردن.

سینا تموم مسیر حواسش به تک تک قدم های پونه بود و مرتب چاله ها
و سنگ های پیش پاش رو گوشزد می کرد، چندباری هم واسه نیفتادن
پونه دستش رو کشیده بود که باعث شده بود فاصلشون به کمترین
حالت برسه و گونه های پونه از شرم اون همه نزدیکی رنگ به رنگ بشه.

سینا که برای این عکس العمل پونه دلش قنج می رفت، گاهی
به شوخی دستش رو می کشید و به چشم های گرد شده ی پونه حسابی
می خندید، یا با نشون دادن حشرات و جونورهای جنگلی و

ترسوندنش، کاری می‌کرد پونه خودش از ترس بهش بچسبه و کلی کیف می‌کرد از شیطنت‌های خودش.

پونه عجیب دل به دل سینا داده بود و با اینکه می‌دونست خیلی از کارهای سینا سرکاریه، باز پا به پاش می‌خندید، چون از لحظه‌ای که دست توی دست سینا گذاشته بود، تصمیم گرفته بود کمی هم به دل سینا راه بیاد و فراموش کنه هر چیزی که اتفاق افتاده یا قرار بود اتفاق بیفته.

این فراموشی می‌تونست لذتی وصف نشدنی بهش هدیه بده و نمی‌خواست بعد سال‌ها بی‌قراری و انتظار، کام عزیزترینش رو بیشتر از این تلخ کنه.

روز عقدشون حتی با وجود موقت بودنش، باید خاطره‌ی خوبی براشون به یادگار می‌موند، چرا که یک روزی همین لمس دست‌ها،

جزء آرزوهای بزرگشون بود و قدر این لحظه‌ها رو ندونستن
خودش کفر نعمتی حساب می‌شد.

نوازش سر انگشت‌های پر التهاب سینا، روی دست برفیه‌پونه، اون
رو به خلسه‌ی شیرینی فرو می‌برد و دلش می‌خواست این مسیر
جنگلی که نمی‌دونست قراره به کجا برسه تا ابد ادامه داشته باشه، تا
گرمایی که از گره دست‌هاشون به تک تک سلول‌های بدنش می‌رسه،
هیچ وقت تموم نشه و بسوزه توی حرارت این عشق، اما امان از بازی
سرنوشت که انتها رو همیشه می‌نوشت. انتهایی که با رسیدن به یک
آبشار زیبا به سر انجام رسید و گره دست‌هاشون از هم باز شد.

چشم‌های پونه برقی زد از ریزش جذاب آب و با ذوق دوئید لب
رودخونه و خم شد. به زلالی کف رودخونه خیره شد و با دیدن چندتا
ماهی ریز با هیجان رو به سمت سینا کرد و گفت:

— وای سینا بیا ببین بچه‌ماهی داره.

انعکاس آب چشم‌های قهوه‌ای پونه‌رو شفاف‌تر از قبل به‌نمایش گذاشته‌بود و سینا مست شد از غسل دوباره‌ظهور کرده‌ی چشم‌های یار، به‌عشق چشیدنشون نزدیک شد و با لبخند گفت:

— اینا بچه‌قورباغه‌ان ... نه‌ماهی ... خانم‌مهندس کی بودی تو؟

پونه‌متعجب دست به‌داخل آب برد تا اونارو بگیره و از نزدیک ببینه‌که‌از سرمای آب جیغی کشید و سریع دستش رو بیرون آورد.

— وای ... یخ زدم... چقدر سرده؟

سینا در حال بالا زدن پاچه‌های شلوارش خندید و گفت:

— باید بری داخلش ... برات عادی میشه.

— چی؟ ... نه... امکان نداره برم... خیلی سرده... نکنه تو می خوای
بری؟

— شک نکن ... آدم بیاد تا اینجا پا به آب نزنه که عمرش بر فناست.

پونه گوشه‌ی کاپشن ورزشی سینا رو به چنگ گرفت و گفت:

— نرو سینا ... قندیل می بندیا ... خیلی سرده بخدا.

دست روی دست پونه گذاشت و با فشار آروم میچس زیر گوشش با
شیطنت گفت:

— بزن بالا پاچه‌ها رو ... نترس ... قندیل بستی خودم آبت می‌کنم...
گرمت می‌کنم.

پونه‌گر گرفته از حرف سینا، سرش رو به سمت دیگه‌ای کج کرد تا
قیافه‌ی مثل لبو سرخ شده‌اش رسواش نکنه، که با صدای سینا سرش
رو برگردوند و قورباغه‌ی بزرگی که سینا به سمتش پرت کرد، باعث
شد از وحشت یک قدم به راست بره و ناگافل سر بخوره و به داخل
رودخونه بیفته.

سینا متحیر از اتفاق افتاده و قیافه‌ی خیس آب پونه‌قهقهه‌ای زد و رو
زانو خم شد. پونه‌عصبانی چند مشت آب به سمتش پرت کرد و سینا
به جای فرار از خیس نشدن، به سمت پونه‌خیز برداشت و بازوهاش
رو گرفت و از جا بلندش کرد.

— پاشو ... پاشو الانه که واقعا قندیل ببندی بغ بغو خانوم.

— یک بغ بغویی نشونت بدم ... صبر کن برات دارم.

— کشته مرده‌ی این تهدیدات تو خالیتم.

پونه تا از آب بیرون اومد شروع کرد به لرزیدن و سینا حلقه‌ی دست‌هاش رو به دور کمر پونه محکم تر کرد، با یک حرکت سریع بلندش کرد، که پونه از ترس دوباره افتادن توی آب، روی زمین و هوا جیغی کشید.

— گوشم کر شد بابا ... چرا جیغ میزنی؟

— خل شدی؟ این کارها چیه؟ الان میفتم!

— پاهات رو دورم چفت کن نمی‌افتی.

— بذارم زمین!

— چفت میکنی یا پرتت کنم توی رودخونه؟

پونه از ترس پاهای آویزونش رو دور کمر سینا چفت کرد و لباس
سینا رو از سرشونه به چنگ گرفت.

سینا به حالت وحشت زده‌ی پونه‌خندید و نیچ نیچ گویان به سمت
چمن‌های کنار رودخونه رفت.

— ظاهراً بغ بغو خانوم ما تا حالا فیلم عاشقانه ندیده، یا شایدم دیده‌ولی
الآن داره فیلم بازی میکنه؟!

— حالا نمی‌شد حس بازیگریت گل نکنه؟ الآن جفتمون سرما
می‌خوریم. کل هیكلت خیس شد.

سینا چشم‌هایش رو تنگ کرد، گوشه‌ی لبش رو به‌دندون گرفت و با
خماری گفت:

— هم خیس شد ... هم داغ.

پونه که حرارت بدن سینا رو به راحتی حس کرده بود، شرم زده از ادامه‌ی اون گفت و گو لب زد:

— میشه بذاریم زمین؟

— میشه نذارمت زمین؟

نگاه عسلیش دودو زنون توی میشی‌ها گم شد، وقتی دست سینا پشت گردنش رفت و فاصلشون کمتر شد. نمی‌دونست داره از سردی آب میلرزه یا از هیجان اون همه نزدیکی. نفسش رفت، وقتی نفس تب دار سینا توی صورتش پخش شد با گفتن « دلم عسل داغ می‌خواد » و

سوخت از داغی محبتی، که از لب‌های سینا به تمام بدنش سرایت کرد
و به وجود یخ‌زده‌ش گرمایی دوست داشتنی هدیه داد.

دست‌هاش برای تقلایی جلو رفت؛ اما دل دل کرد و به جای دور
کردن سینا، مثل پیچک به دور گردنش آویزون شد و همراهی کرد
برای برآورده شدن آرزویی دیرین.

هشدارهای مغزش رو نادیده گرفت و فقط اجازه داد انرژی مضاعفی
که از این گرما به بدنش تزریق شده بود، تک تک سلول‌های یخ زده‌ی
بدنش رو فرا بگیرد و ذخیره‌کنه برای روزهای نامعلوم آینده. روزهایی
که برای گذر از تلخیشون به این شیرینی نیاز داشت.

اختیار به دست سینایی داده بود که لبخند رضایتش رو از حرکت
لب‌هاش و مستیه بدون شرابش رو از نوازش دست‌هاش می فهمید.

قلبش مثل گنجشکی اسیر توی سینه به تلاطم افتاده بود و غرق شده بود
 در اون حجم عظیم عطر دل انگیز و وقتی نفس کم آورد، باز هم لبخند
 سینا به دادش رسید، که فاصله‌ای شد برای نفس تازه کردن. اما مجنون
 تازه به لیلی رسیده به ثانیه‌ای رحم نکرد و دوباره اتصال چشم‌های
 سرمستشون رو به لب‌ها کشوند.

پشت پونه که از سرمای چمن‌های کنار رودخونه لرزید، افسارِ هوش
 پریده از سرش رو دوباره به دست گرفت و دستش بی اختیار، سدی
 شد بین سینه‌ی پرتلاطم خودش و سینا.

نگاه شکارچی لب‌هاش، ناباورانه چشم‌های خجالت زده‌ش رو هدف
 گرفت، لب‌های خیس دخترک از این رنجش شکارچی به زیر
 شکنجه‌ی دندون رفت و گرمای صدای خمار سینا کنار گوشش،
 رعشه به بدن یخ کرده‌اش انداخت.

— اذیت کردم نفس؟

تنها شرم بود که با گلگونی گونه‌های پونه‌جواب سینا رو داد و
لب‌های سینا به‌روی این شرم‌دوست داشتنی بوسه‌ها کاشت.

— حرف نرنی تا شب مهمون چمن‌هایی، منم که گشنه.

لبخند خجول دخترک نگاه‌شکارچیه‌سینا رو دوباره وسوسه کرد و
این بار کنج لب‌ها رو به‌ثانیه‌ای، با لب‌هاش بارها مهر زد.

— دیوونتم دختر، دیوونه‌ی همه‌چیت. چشات رو باز کن بینم، دلم باز
عسل می‌خواد.

چشم‌باز کردن پونه‌همانا و بهت‌زدگی و کنار کشیدن سينا همانا، چرا
که غسل چشم‌هاش غوطه‌ور توی رودخونه‌ای از آب بود و
دیگه شادی ثانیه‌های قبل توشون موج نمی‌زد. به جاش موجی از
نگرانی توی چشم‌هاش در حال جزر و مد بود و دل بی‌قرار سينا رو
بی‌قرارتر می‌کرد.

— باز طوفانی شد چشات؟!

— ببخشید، دست خودم نیست.

سينا لحظاتی خیمه‌زده روی صورت پونه، خیره‌ی اون به بلورهای در
حال ریزش موند و بعد دستش رو زیر بازوی پونه انداخت و
نشوندش.

— فکر کنم بهتره بریم.

پونه که از لحن سینا فهمیده بود حسابی تو برجک مجنونش زده، سریع
ساعدهش رو گرفت و اجازه‌ی بلند شدن بهش نداد.

— سینا!

سینا بدون جوابی، کج شده سر جاش نشست و یه زانوش رو جمع
کرد، یه دست تکیه به زمین دست دیگه‌ش رو روی زانوش انداخت.
پونه هم روبروش نشست و با عجز گفت:

— قهری؟

— هه قهر؟ باتو؟ کاش می تونستم، کاش این دلم اجازه می داد.

— یکم بهم زمان بده.

— شرع و قانون حرومم نکرده، اما ... لعنت به هر چی شرط و شروطه!

— گفتم که زمان بده! الان گیجم، می ترسم، تو که دردم رو می دونی!

— اتفاقا چون می دونم دارم بهت می گم بی خیال شو. زیادی سخت گرفتی. واسه یک بارم شده برای خودت زندگی کن، اینقدر غصه ای آدم های دیگه رو نخور.

— تا تموم نشه نمی تونم. ببخش، می دونم تو بیشتر از همه اذیت میشی، فقط تنهام نذار، ازم ناراحت نشو، کمکم کن. من روت حساب کردم که اینجام.

— فعلا که با کلک آوردمت! با پای خودت نیومدی که دلم خوش باشه.

— جبران می‌کنم، قول می‌دم!

— چطوری؟

— هر طوری تو بخوای! هر چی تو بگی!

سینا نگاه‌موزیانه‌ای به پونه انداخت و سرش رو به گوشش نزدیک کرد
و آروم لب زد:

— هر طوری؟ هر چی؟ این یادت بمونه، به وقتش میگم، ولی وقتی
گفتم حق نداری پشیمون شی چون من کوتاه‌نميام.

پونه «باشه» ای با شرم به لب آورد، که میشی های سینا برقی از شادی
زدن. از ذوق گرفتن قول جدید مثل فنر از جا پرید و از داخل
کوله پتوی نازکی بیرون کشید، دور پونه پیچوند. دوباره به دست هاشون
گره زد و با لبخند به راه افتادن.

#کپی حرام

۳/۳

۳

برعکس مسیر رفت، دیگه خبری از خنده و شوخی های سینا نبود،
پونه هم مثل اون عجیب توی لاک خودش فرو رفته بود و مغزش پر
شده بود از فکر و خیال برنامه های آینده. هنوز دلهره ی عجیبی اذیتش

می کرد و اجازه نمی داد از لحظه هایی که سال ها آرزوش رو داشت لذت واقعی رو ببره، حتی از لحظه ی بوسیده شدنش هم نتونسته بود خاطره ی خوبی برای خودش به یادگار بذاره، به جز چند ثانیه ی اول، بقیه ی لحظات رو با ترس سپری کرده بود، ترس اینکه با اجازه ای که داده دل بستگی سینا رو به خودش بیش تر از قبل کنه و فرهاد قصه اختیار از کف بده و نتونه روی قول و قرارش بمونه.

صدای «ای ول» گفتن سینا اون رو از هیروت بیرون آورد و دید که سینا با ذوق دستش رو به سمت آتیشی که وسط حیاط برپا شده بود کشید. با دیدن آتیش تازه فهمید چقدر سردشه و ظاهرا تا اونجا هم افکار پریشونش ذهنش رو از سرما دور کرده بود. پشت سر سینا قدم تند کرد و به قصد شوخی دستش رو ول کرد و دوئید، تا سینا رو ترقیب کنه با هم مسابقه بدن تا کنار آتیش.

سینا که تا اون لحظه هنوز از یاد آوردی ماجرای لب چشمه دمق بود و حسابی حرف های علیرضا توی ذهنش مرور می شد، با دیدن لبخند

پونه‌انرژی گرفت و به تبعیت از اون دوئید. قبل رسیدن پونه به آتش از پشت بغلش کرد، دست برد جلوی دهن پونه تا جلوی جیغ و داد الکیش رو بگیره و زیر گوشش لب زد:

_ لنگه‌نداری نفس ... میدونی چرا؟ ... چون فقط خودت می‌تونی حالی که خراب کردی رو درست کنی.

پونه تنها با کج کردن سرش به عقب و نگاه مظلومانه به میشی‌های درخشان از نور آتش، جواب سینا رو داد، که دل افسار گسیخته‌ی فرهاد رو با همین نگاه ساده به بند کشید و سر فرهاد روی شونه‌ش سقوط کرد و با عجز لب زد:

_ نکن اینکار رو ... اینطوری نگاه نکن ... چرا آخه؟ چرا فکر دلم‌نیستی لامصب؟ ... از دست تو چیکار کنم؟

پونه دست روی دست سینا که روی دهنش بود گذاشت و با یه فشار
آروم بوسه‌ای به کف دستش گذاشت، که باعث شد سر سینا به ضرب
بلند شه و با بهت رو به عسلی‌ها بگه:

— می‌خوای دیوونم کنی؟ ... با دست پس می‌زنی با پا پیش می‌کشی؟
... رحم کن بی مروت ... سخته اینجوری پیشم باشی ولی انگار...

صدای « و چون بمونی؟ (بچه‌ها او مدین؟) » ننه شهری نداشت سینا
حرفش رو تموم کنه و از خجالت حضورش سریع از هم جدا شدن.
ننه شهری که خودش هم غافلگیر شده بود خنده‌ی زیر لبی‌ای کرد و با
سر پایین به سمت آتیش رفت، وسایلی که همراهش بود رو کنار
آتیش گذاشت و با پارچه سر قابلمه‌ی رو آتیش رو برداشت و رو
به سینا گفت:

— پسر شه‌دست و صورت ره‌بشورین بین آش جا دکته... بخورین
گرم‌بوین (پسر... دست و صورتتون رو بشورین بیاین آش جا
افتاده... بخورین گرم‌بشین)

سینا « دمت گرم‌ننه » گویان به‌سمت حوضچه‌ی سنگی آب رفت و
رو به‌پونه گفت:

— تو برو اول لباس‌ت رو عوض کن ... خیلی خیس شدی سرما
می‌خوری ... فقط زودتر بیا چون دیر بیای چیزی واست نمی‌ذارم...
آش‌های ننه‌شهری حرف نداره.

پونه که همچنان شرم‌زده از لحظات قبل بود، بدون نگاه به ننه‌شهری
به سمت طبقه بالا راه افتاد. وارد اتاق که شد صدای ویبره‌ی گوشیش
اون رو سمت کیف کشوند و گوشیش رو که موقع رفتن به‌آبشار

فراموش کرده بود، از توی کیف بیرون کشید و با دیدن نزدیک سی تا تماس از بهروز و کلی پیام و تماس از بهناز قلبش ریخت.

نمی دونست اول کدوم پیام بهناز رو بخونه و مطمئن بود همه ش راجب بهروزه و این شدیدا ته دلش رو خالی می کرد، تا دستش سمت صندوق پیام رفت پیام جدیدی اومد که این بار از طرف بهروز بود.

با دست لرزون پیام رو باز کرد و چند لحظه بعد گوشی از دستش افتاد وقتی پیام بهروز رو خوند که نوشته بود «اینطوری جون مادرت قسم خوردی؟».

تکیه به دیوار زیر پنجره مات صفحه ی گوشی مونده بود. پشت این حرف خیلی چیزها بود، خیلی گله ها که حق می داد، اما به اون فرهادی که پایین کنار آتیش منتظرش بود و بعد سال ها تیشه زدن تازه به شیرینش رسیده بود چی می تونست بگه؟ چقدر دیگه می تونست

به سینه سخت بگیره؟ چقدر باید اون رو می چزوند تا این قول و قرار
تموم بشه؟

بغض سنگینی راه نفسش رو بسته بود، شالش رو باز کرد، اما اثری
نداشت. حس خفگی شدیدی داشت، اما پاهاش جون نداشت از
جاش بلند شه از اتاق بیرون بزنه یا حتی پنجره‌ی بالای سرش رو باز
کنه. با باز کردن زیپ لباس داشت راه نفسش رو آزاد می کرد که سینه
با یه تقه وارد اتاق شد و با دیدن صورت قرمز پونه که داشت به کبودی
می زد هول شد و به سمتش خیز برداشت.

— چی شده پونه خوبی؟ ... چت شده دختر؟ ... چرا این شکلی شدی؟

سینا با دلهره چند بار پشت پونه کوبوند، سریع پنجره و در اتاق رو باز کرد تا هوا جریان پیدا کنه، بعدش کمک کرد پونه لباسش رو از تن در بیاره و روبروش نشست، دستش رو جلوی قفسه‌ی سینه‌ی پونه گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد اضطراب خودش رو پنهون کنه گفت:

— به من نگاه کن پونه... همزمان با من نفس بکش ... عمیق و آرام...
عجله نکن ... به نفس من توجه کن ... به هیچی فکر نکن ... فقط به من...
فهمیدی؟

پونه هم به تبعیت از سینا شروع کرد به نفس عمیق کشیدن و کم کم تونست به خودش مسلط بشه. حالش که عادی شد سینا «پوف» گویان روی زمین ولو شد و دست هاش رو از هم باز کرد.

— نصفه عمرم کردی دختر ... معلومه چت بود؟ تو که مشکل تنفسی نداشتی! ... نکنه داشتی و من خبر نداشتم؟ اینم از یادگاری های اون ازدواجته؟

کلمه ی «اون ازدواج» کافی بود تا اشک از کاسه ی چشم پونه سر ریز بشه و سینا با دیدنشون نیم خیز بشه و با بهت بگه:

— یا خدا ... معلومه چته؟ ... گریه دیگه چرا؟

صدای ویبره ی گوشی پونه نگاه هر دو رو سمت خودش کشوند و سینا که به گوشی نزدیک تر بود، با دیدن اخم پونه فهمید ماجرای پشت

این زنگ هست، سریع تر از پونه دست برد سمت گوشی، با دیدن اسم بهناز با تعجب تماس رو وصل کرد و رو بلندگو گذاشت تا خودش بشنوه بهناز چی میگه.

— الو پونه... الو ...

سکوت پونه باعث شد سینا به حرف بیاد.

— بگو بهناز خانم می شنویم رو اسپیکره.

— سینا تویی! پونه کجاست؟ چرا جواب نمیدین شما دوتا؟ ... از ظهر صد بار گرفتتون.

— رفته بودیم بیرون گردش ... خودت نگفتی خوش بگذرونین؟

— آره... ولی خب نگران شدم... گوشی رو میبردین لاأقل ...
کم مونده بود راه بیفتم پیام.

— نگران چی شدی فرمانده؟

— هیچی بابا یکم اوضاع قاطی پاتی شد ... خرابکاری کردم.

— یعنی چیکار کردی؟

— هیچی دیگه... اونى که نباس مى فهمید فهمید.

— منظورت بهروز خانه دیگه؟

— آره... فهمیده... خیلی هم آتیشی شده... به شما زنگ نزده؟ یعنی به پونه؟

— نمی دونم... این خانم چند دقیقه قبل داشت از نفس تنگی هلاک می شد... فکر کردم تو بدونی چی شده؟... البته دیگه زیاد سخت نیست فهمیدنش... ظاهراً با داداش جانتون حرف زده که این شده حالش.

— آره پونه؟ حرف زدی با بهروز؟... چی گفت بهت؟... هان؟... چرا چیزی نمی گی؟... یه حرفی بزن دیگه؟

— روزهی سکوت گرفته... میخ شده به گل های قالی.

— پونه جانم... عزیزم... بهروز هر چی گفته از روی عصبانیت... درسته که یه قول و قراری هست، اما اونم دیگه زیاده روی کرده... من

قانعش می‌کنم... اصلاً به حرف‌هایش توجه نکن ... باشه؟ ...
باشه خواهی؟

— گمون نکنم از دهن این مجسمه‌خانوم حرفی بیرون بیاد ... تو
حرص نزن فرمانده... خودم درستش می‌کنم.

— سینا از بلندگو در بیار اون گوشی رو کارت دارم.

سینا گوشی رو از حالت بلندگو در آورد، به گوش‌اش چسبوند و با
چندتا «باشه‌باشه» گفتن تماس رو قطع کرد و تا خواست کنار
بذارتش پیام‌بهروز رو که رو صفحه‌بود خوند و یه «لعتی» زیر لب
گفت.

نگاه‌پونه‌همچنان میخ‌فرش بود که دست سینا زیر چونه‌اش رفت و
سرش رو بالا آورد.

— ازت نقطه ضعف گرفته‌هی این رو میکوبه تو سرت؟ ... واسه این
داشتی هلاک می‌شدی؟ باز عذاب وجدانت گل کرد؟

بالآخره لب‌های پونه لرزون از هم باز شد و آروم گفت:

— حق داره.

— من چی؟ من حق ندارم؟ ... تو چی ... تو حق نداری؟ ... پنج سال
چزونددت دیگه بست نشده؟

— میگی چیکار کنم؟

— ضعیف نباش ... همون پونه‌ای باش که من می‌شناختم... از حقت دفاع کن ... نذار دوباره اون پنج سال عذاب تکرار بشه.

— من مدیونم سینا ... این رو می‌فهمی؟

— یه طرف این ماجرا بهنازه... از نظر اون هیچ دینی وجود نداره... چرا فقط چسبیدی به حرف بهروز؟

— چون اون بود که رضایت داد ... چون اون قلب مادرش رو بخشید به مامانم... چون اگه به حرف آقا جونش گوش می‌داد من دیگه مامان نداشتم... حالا انصاف نیست وقتی به کمک من احتیاج داره پا پس بکشم و حق خواهی کنم.

— این فقط یه کمکه؟ اون چیز بزرگی ازت می خواد ... بخدا هنوز فکر می کنم تو موقعی که قبول کردی قول و قرارش رو، عقل و هوشت سر جاش نبوده.

— تو چی؟ ... تو چرا قبول کردی؟ ... عقل و هوش تو کجا بود؟

— پیش تو ... پیش تو ... وقتی پای تو میاد وسط من باختم... هر چی بخوای و هر چی بخوان میدم... ولی تو رو خدا پونه یکم بیشتر فکر کن ... این قضیه اینقدر هام ساده نیست.

پونه اشک های غلطونش رو با پشت دست پاک کرد و زار زد:

— نه نیست ... واسه همین می ترسم ... واسه همین داغونم ... واسه همین
حالم خرابه ... اما هیچ کاریشم نمی تونم بکنم ... اصلاً مگه کاری
هم میشه کرد؟ ... همه ی اینا مگه قسمت نیست؟ ... مگه حکمت خدا
نیست؟ ... وگرنه چرا باید همون لحظه که بهناز داشت می مرد مامانش
سر برسه؟ چرا اون با دیدن حال دخترش سخته میکنه بعدشم مرگ
مغزی ... اما بهناز زنده می مونه؟ ... چرا گروه خونیش و همه چیش
به مامان من می خوره؟ ... چرا بهروز با همه ی مخالفت ها و
تهدیدهای پدر بزرگش بازم قبول میکنه قلب مامانش رو بده؟ ...
هیچکدوم اینا که کار من یا کس دیگه ای نبوده ... همه ی اینا خواست
خدا بوده ... سرنوشت من بوده ... باید قبولش کنم ... باید بسازم ...
اونجایی که به بهروز نیاز داشتم اون پاپس نکشید ... حالا نوبت منه

— حتی اگه به قیمت یه عمر حسرت خوردنت بشه؟

— همیشه... حسرت نمی خورم... بهروز رو حرفش می مونه.

— اگه نموند ... اگه پشیمون شد ... اگه کمکت زیادی بهش مزه داد ...
اگه...

— بس کن ... بس کن ... خواهش می کنم سینا ... اگه ... اگه پشیمون
شدی بگو ... بهت حق میدم ... چون چیزی که ازت خواستم خیلی
زیاده ... اما نخواه پشیمونم کنی ... من باید دینم رو ادا کنم ...
وگرنه نمی تونم زندگی آرومی داشته باشم ... نمی تونم با این عذاب
وجدان کنار بیام ...

— آره... پشیمونم... خیلی هم پشیمونم... پشیمونم چرا همون روز
دم خونه دستت رو نگرفتم... چرا جلوی سوار شدنت رو به اون ماشین
کذایی نگرفتم... چرا گذاشتم غرورم برام تصمیم بگیره تا این همه بلا سر
خودم و خودت نیاد... این تنها چیزیه که ازش پشیمونم.

— حتی اگه جلوم رو می گرفتی بازم فایده‌ای نداشت... چون همه چیز
تموم شده بود... اون عروسی فقط یه چیز فرمالیته بود... قبلش همه‌ی
پل ها خراب شده بود.

— پل دلمون چی؟... دلت که با بهروز نبود... شایدم بهروز با
دیدنم تصمیمش عوض می شد... هزارتا شاید دیگه هم ممکن بود
پیش بیاد... اما تو ترسیدی از اینکه با ناقص شدن دیگه نخوامت...
ترس تو و غرور من همه چیز رو خراب کرد.

— ترسم از پس زده شدنم نبود ... ترسم از خراب کردن آینده‌ی تو بود
... نمی خواستم یه عمر تو حسرت بچه داشتن بسوزی.

— الانم چندان فرقی نکرده.

— گفتم که بهروز رو حرفش می مونه.

— من به اندازه‌ی تو بهش اعتماد ندارم... بهتره توأم بیشتر حواست رو
جمع کنی.

— من بیشتر از تو می شناسمش.

— زمونه گاهی کاری با آدم می کنه که دیگه خودتم خودت رو نمی شناسی
... مثل من ... باورم نمیشه تن به کاری دادم که از اصل قبولش ندارم.

— می‌تونیم تمومش کنیم... همین حالا.

پونه با حرص این رو گفت و از جاش بلند شد، سمت چمدون رفت
و جلوش زانو زد تا لباس مناسبی بیرون بیاره، با همون حرص
هم لب زد:

— هنوز اتفاقی نیفتاده... نه خانی اومده نه خانی رفته... فردا صبح بر
می‌گردیم و مدت صیغه رو به من می‌بخشی و همه چیز تموم میشه.

سینا جفت ابروهاش رو بالا داد و سوتی کشید.

— خوبه... خوبه... بلدی ... دیگه چی؟

— هیچی ... سلامتی ... شما میری پی زندگیت ... منم میرم پی
بدبختیم ... بالأخره یکی پیدا میشه دواي این درد شه.

سینا با خشم از جاش بلند شد، بازوی پونه رو از پشت کشید، از جا
بلندش کرد و کنار صورتش غرید:

— که دوا میشه آره ... یکی غیر من؟ ... روت میشه این چرندیات رو
می گی؟ ... مگه گفتم پشیمونم که واسه خودت دور برداشتی؟

— لازم نیست مستقیم بگی ... دوپهلو میگی ... از کارهات هم معلومه ...
از این نقشه کشیدنات ... فکر کردی نمی فهمم چرا آوردیم اینجا؟ ...
می خوای دستم رو بذاری توی پوست گردو تا نتونم به هدفم برسم ...
فعلا که موفقم شدی ... بهروزم که فهمیده.

— نه... مثل اینکه حسابی آب روغن قاطی کردی ... فقط یه نفر و
یه چیز برات مهمه... اونم میدونی کیه؟ خودتی ... فقط خودت رو
می بینی ... بقیه هیچ ان.

سینا این رو گفت و به شدت بازوی پونه رو رها کرد و از اتاق بیرون
زد. پونه نقش زمین مات مسیر رفتن سینا شد و دوباره چند قطره اشک
روی گونه هاش سر خورد. می دونست با غیرت عزیزترینش بازی
کرده، اما این تنها راه بود تا سینا پا پس نکشه و تنهاش نذاره.

چند دقیقه که گذشت از جاش بلند شد و لباسش رو عوض کرد. باید می رفت سراغ سینا و از موندن اون توی این امتحان سخت مطمئن می شد. دیگه زمان ریسک کردن نبود و نباید تنها فرصتش رو می سوزوند، مخصوصا با کاری که کرده بودن، حتما بهروز حسابی شاکی شده بود و ممکن بود همه چیز خراب شه.

از پله ها که پایین رفت سینا رو نشسته روی زمین خاکی و زانو به بغل نزدیک آتیش دید، دو تا کاسه ی آتش هم دست نخورده کنارش بود. ظاهرا ننه شهری هم متوجه جوّ خراب بینشون شده بود که هیچ خبری ازش نبود. دست برد سمت کاسه ها و یکی رو به سمت صورت سینا گرفت.

__ مگه نگفتی از دهن می افته؟ ... درست نیست محبت ننه شهری رو به خاطر اشتباه من پس بزنی ... شاید ناراحت بشه... بنده ی خدا حتما خیلی زحمت کشیده.

— پس نزددم... تنهایی بهم نمی چسبید.

سینا این رو گفت و بدون نگاه به صورت ذوق کرده ی پونه، کاسه رو ازش گرفت. پونه که با این حرف حسابی به روند صحبتشون امیدوار شده بود درست نقطه ی مقابل سینا نشست. می خواست موقع حرف زدن تک تک رفتارهای سینا رو ببیند و بتونه حرف خودش رو هم بهتر بفهمونه، فقط نمیدونست چطوری باید شروع کنه.

نصف آتش رو که توی سکوت خوردن، بالأخره اخم و نگاه متفکر سینا به محتویات کاسه، طاقت پونه رو تموم کرد و به حرف او مد:

— اخم که نیست، شمشیر دو لبه ست ... واسه نخود لوبیای توی آتش داری شاخ و شونه می کشی؟

— هه... این نخودی که من میبینم واسه اخم من تره هم خورد نمی کنه.

— خودش اینقدر له شده که... حد نداره... نمی بینش.

— منم غصه ی همین رو می خورم... غصه ی له شدنش رو ... دریغ از
اینکه بفهمه حرف من چیه.

— می فهمم... می دونم فکر منی ... حرفتم درسته... اما من
می خوام پشتم باشی تا بهت تکیه کنم... ولی الآن رو می گیری
نگاهم ام نمی کنی.

سینا بالاخره سر بلند کرد، لحظاتی میخ عسلی های ملتمس شد و با
حرص لب زد:

— دیگه نمی خوام اون حرف رو بشنوم.

پونه مأیوس شده نفس عمیق و پر دردی کشید و گفت:

— یعنی نیستی؟

— نیستم اگه بازم بگی پای کس دیگه رو می کشی وسط ... نیستم اگه بگی می خوای یکی غیر از من دواي دردت بشه ... حتی حرفشم آتیشیم می کنه ... به مرز انفجار می کشونتم ... لازم نیست واسه موندنم با غیرتم بازی کنی ... من وقتی قبول کردم فکر همه جاش رو کرده بودم ... به بدترین احتمالات فکر کرده بودم ... الانم بیشتر از اینکه فکر خودم باشم، فکر تو داره دیوونم می کنه ... این تصمیمی که گرفتی خیلی عجیبه ... خیلی سخته ... یه جورایی غیر قابل اجراست ... چون تو رو می شناسم ... چون می دونم تو تحمل اون درد رو نداری.

— چرا فکر می‌کنی قراره درد بکشم؟ ... چرا منفی به قضیه نگاه میکنی؟
... باور کن بهروز روی قولش می‌مونه.

— الان این حرف رو میزنی چون هنوز اولشه... چون هنوز حسش
رو تجربه نکردی ... حسی که چند وقت دیگه درگیرش میشی ... شاید
تا چهار ماه قبل منم نمی‌فهمیدم... نمی‌فهمیدم عشق مادر به بچه‌اش
چقدر می‌تونه قوی باشه... اما وقتی لحظه‌ی تموم کردن بهناز یاد میاد
تموم موهای بدنم سیخ میشن ... چون با جفت چشم هام دیدم چطور
یه مادر حاضر به خاطر بچه‌ش از جون خودش بگذره و خدا چطوری
دعاش رو مستجاب می‌کنه... شاید تو مثل من درک نکردی اون
لحظه رو ... چون از حال رفته بودی ... اما من ضجه‌ی مادر بهناز رو
دیدم... التماسش به خدا رو شنیدم... وقتی از خدا خواست جون اون
رو به جای جون بهناز بگیره شنیدم... حتی به دقیقه نرسید که پس افتاد و
سکته کرد ... به دقیقه نرسید که بهناز برگشت ... خدا اینطوری جوابش
رو داد ... جواب عشق مادرانه‌ش رو داد ... حالا می‌خوای باور کنم،
که تو حاضر می‌شی بچته رو دو دستی تقدیم بهروز کنی؟

پونه لحظاتی مات رقص شعله‌ها شد و سکوت کرد. بارها به این قضیه فکر کرده بود و تنها چیزی که بهش دلگرمی می‌داد قول و قرارش با بهروز بود، می‌دونست اعتماد صد در صد به بهروز اشتباه محضه، اما توکل کرده بود به خدا و حتی اگر قرار بود این درد خیلی خیلی سخت تر از تصورش بشه باز هم نمی‌تونست بیخیال دینی بشه که نسبت به بهروز احساس می‌کرد.

بهروزی که تموم تهدیدات پدر بزرگش رو مبنی بر پس گرفتن سرمایه‌ش از شرکت، نادیده گرفته بود و رضایت داده بود واسه اهداء عضو مادر خودش، انصاف نبود حالا که نمونه چرخیده بود و بهروز ازش چیزی می‌خواست، چشمش رو روی همه چیز ببند.

درست بود که بچه خواستن بهروز اونم با اون شرایط، خواسته‌ی عجیب و بزرگی بود، اما وقتی یاد این می‌افتاد که هنوزم به لطف بهروز

می‌تونه لبخندهای مادرش رو ببینه، حاضر می‌شد هر سختی‌ای رو
تحمل کنه.

۸۳

سینا کاسه‌ی آش رو کنار گذاشت و چندتا شاخه‌ی خشک از کنار
دستش برداشت، اون‌ها رو شکوند و به‌هیزم آتش اضافه کرد.

— می‌دونم داری به چي فکر می‌کنی ... اگه الان اینجام ... اگه قبول
کردم اون بچه‌ای که می‌خوای ببخشی به بهروز ... از وجود منم باشه ...
واسه اینکه خواهسته‌ی تو برام مهم‌تر از همه چیزه ... چون می‌خوام عذاب
وجدانت تموم شه ... احساس دینت تموم شه ... تا با خیال راحت
به زندگیت ادامه بدی ... به زندگی کنار من ... اما می‌ترسم اون طوری
که تو حساب کتاب کردی پیش نره ... می‌ترسم حسرت عمیق تری
واست بمونه ... می‌ترسم به آرامش نرسی ... اونوقت تموم کارهایی
که کردیم میشه باد هوا ... میشه حماقت ... می‌فهمی چي می‌گم؟

پونه سرش رو بلند کرد و خیره به میشی‌های نگران لب زد:

— می‌فهمم ... می‌فهمم چي می‌گی ... شاید خیلی سخت بشه ... شاید
قرار باشه خیلی درد بکشم ... شاید اتفاقاتی بیفته که من تصورش رو
نمی‌کنم ... اما بازم خواست خداست ... مگه نه؟ ... همه‌ی اتفاقاتی
که افتاده و ما رو به اینجا رسونده ... اتفاقاتی که باعث شدن این
تصمیم رو بگیریم ... ته‌ته‌همشون خواست خداست ...

خودمم می ترسم... خیلی زیاد ... اما اگه تو کنارم باشی ...
 اگه تنهام نداری، ترسم کمتر میشه... امیدم بیشتر میشه... حالا ... حالا
 فقط بگو می مونی باهام؟

سینا سر بلند کرد و بدون حرفی، فقط با لبخندی، قلب پر از
 اضطراب پونه رو به آرامش رسوند. لبخندی که روی لب های
 پونه هم جون گرفت و با کمی تردید گفت:

— یه اقراری بکنم؟

سینا لبش رو به حالت تعجب بیرون فرستاد و با ابروهایی بالا
 داده گفت:

— اقرار؟! ... اونم تو؟! ... آش ننه شهری چی توش بوده خدا میدونه!

— مسخره‌نکن ... فقط ... فقط می‌دونی ... راستش به‌نظرم اقرار خوبی

نیست ... چجوری بگم؟ ... وقتی بهش فکر میکنم هم‌ناراحت

میشم هم‌خوشحال ... اصلاً نمی‌دونم چه حسی باید بهش داشته باشم!

— پس اون چیزی که من فکر می‌کنم نیست.

— مگه تو به چی فکر کردی؟

— تو بگو تا ببینم همونه یا نه.

— خب بگو فکرت چی بوده؟

— بغ بغو خانوم قرار بود تو اقرار کنی ... داری زیر زبون می‌کشی؟

— بگو دیگه سینا.

— نوچ ... نمیگم.

— باشه آقا سینا ... ولی وقتی من گفتم تو اُم باید بگی ... قول بده.

— باشه میگم بانو جان ... حالا بگو مستفیض شیم.

— راستش یکم ... یکم خجالت میکشم از گفتنش ... واقعیتش اینه که ...

وقتی ... وقتی واسه جواب آزمایشات رفتیم ... منظورم آزمایشات

بهروزه ... همه‌ی وجودم از خدا می‌خواست که ... که جوابش منفی

باشه ... که بگن نمیشه ... نه اینکه بخوام بهروز هیچ وقت بچه دار نشه ...

نه ... با اینکه موافقت کرده بودم ولی اصلاً دلم رضا نبود ... حاضر

بودم بگن که ... بگن که بازم خودم مشکل دارم برای بچه دار شدن ...

انگار اون درد برام قابل قبول تر بود ... با اینکه هیچ دعایی

به زبونم نیومد ... اما خدا خودش خواسته‌ی دلم رو مستجاب کرد و دوباره شرمنده‌ی لطفش شدم ... هر چند خیلی برای بهروز ناراحت شدم ... اونم حقش همچین چیزی نبود ... اولش برام خیلی عجیب بود این اتفاق چون زنش چند ماه قبل حامله بود ... ولی وقتی بهناز گفت ظاهرا آتوسا به بهروز خیانت کرده فهمیدم درد بهروز چیز دیگه‌ست ... انگار از اینکه مطمئن شده بود زنش خیانت کرده بیشتر از بچه دار نشدنش بهم ریخته بود.

_ فکر کنم باید پیش بهروز اقرار می کردی که خوشحال شدی ... حالا احساس گناه می کنی، به من گفتی که سبک شی؟

_ منظورم این بود که ... دلم نمی خواست از کسی غیر تو بچه داشته باشم ... گفتم که بدونی اون حرفِ توی اتاق از روی عصبانیت بود ... نمی خوام کس دیگه‌ای دوايِ دردم بشه.

سینا لبخند پهنی زد و با لحن شوخی گفت:

— فعلاً که حاصل این دواى درد رو بذل و بخشش کردی رفته.

— سینا! ... اینقدر نگو بذل و بخشش ... اصلاً همچین معنی‌ای نداره.

— پس معنی‌ش چیه؟ وقتی قراره بهروز خان با بچه‌ی ژنتیکی من و تو ارثیه‌ی پدر بزرگ جانش رو به جیب بزنه؟ امیدوارم فقط پدر بزرگش اونقدر احمق باشه که گول بخوره و زیادی دنبال صحت قضیه نباشه.

— اون هیچی از ماجرای بچه‌دار نشدن بهروز نمی‌دونه... چطور باید بفهمه بچه‌ی اون نیست؟

— شاید بفهمه... همون طوری که چندسال گولت زد ... از همچین آدم هفت خطی بعید نیست بخواد آزمایش دی ان ای از بچه بگیره.

— داری شوخی می کنی؟

— نه اتفاقا خیلی جدی ام

— خب ... خب اگه واقعا همچین کاری بکنه که همه چیز خراب میشه! چرا به فکر خودم نرسید؟! وای ... اینطوری که بهروز به هدفش نمیرسه.

— بهروز رو نمیدونم ولی بهناز به این قضیه فکر کرده... ظاهرا واسه اینمیه نقشه ای کشیده... می دونی چیه؟ به نظر من بهناز حیف شده... این تخیلش واسه گول زدن ملت و نقشه هایی که می کشه گاهی به درد این فیلم های جیمز باندی می خوره... هالیوودی ها هنوز استعدادش رو کشف نکردن.

۸۳

۸

پونه لبخندی از یادآوری کارهای بهناز زد و گفت:

— آره واقعا بهناز خیلی پر انرژی... خیلی هم عاشق نقشه کشیدن ... من
که گاهی هنگ می کنم وقتی از برنامه هاش می گه... البته بازم خدا رو شکر
چون همین روحیه نجاتش داده... وگرنه بعد اون تصادف، یا مرگ
مادرش و مشکل پاهاش باید افسردگی حاد می گرفت ... ولی

خداروشکر فقط دو ماه تو لاک خودش بود. از وقتی خبر ورشکسته شدن بهروز رو شنید کن فیکون شد ... باورش نمی شد پدربزرگش واقعا سرمایه‌ش رو به خاطر قضیه‌ی اهداء، از شرکت بیرون کشیده باشه.

— حالا که تو اقرار کردی بذار منم یه اقراری بکنم.

— چه اقراری؟

— گمونم بعد شنیدنش پوست بهناز رو قلفتی بکنی و دیگه اینطوری با عشق ازش تعریف نکنی ... ولی خب می‌گم تا بدونی قراره چی بشه و بهروز بیشتر از چی عصبانی شده.

— منظورت چیه از چی؟ مگه از این سفر نیست؟

— نخیر ... کلا داستان از بیخ و بن مشکل پیدا کرده... آقا بهروز
فهمیده که نیاز نبود من و تو صیغه کنیم، یعنی اصلا نیاز نبود طلاق
بده.

— یعنی چی؟ چی داری می‌گی؟

— اینم جزء نقشه‌ی بهناز بوده.

— ولی ... ولی بهناز جلوی من و بهروز زنگ زد دفتر رهبری ...
گفتن باید با تو محرم باشم تا برای بچه بهمون اسپرم اهداء کنی، حتی
رو اسپیکر بود خودمون شنیدیم.

— زنگ زد، اما نه به دفتر رهبری.

— داری شوخی می‌کنی؟ من خودم شماره‌رو بهش دادم و بهنازم همون لحظه زنگ زد.

— گفتم که بهناز بازیگر قابل‌ی میشه. همه‌ی اونا نقشه بود. به جای دفتر رهبری زنگ زده بود به داداش دوستش، که اونم از قبل باهاش هماهنگ بود.

— الان یعنی چی؟ یعنی واقعا نیاز نبود محرم بشیم؟

— نه نیاز نبود. البته توی این زمینه اختلاف نظراتی هست بین مراجع ولی چون مرجع تو رهبر بوده فقط باید به گفته‌ی ایشان عمل میکردی و طبق نظر ایشان اهداء اسپرم نیازی به محرم بودن نیست، چون حکم ازدواج نداره.

— وای خدای من ... وای ... نکنه بهروز فکر میکنه منم این موضوع رو می‌دونستم؟

— دقیقا مشکل همینجاست. بهروز فکر کرده می‌دونستی و دو درش کردی ... مخصوصا با این سفر.

— وای از دست بهناز ... آخه این چه کاری بوده؟ چرا این نقشه‌ها رو چیده؟

— خودت چی فکر می‌کنی؟

— چرا به من نگفته؟

— اگه می‌فهمیدی الان ما اینجا نبودیم.

— اینش رو نمی‌دونم... ولی ... ولی...

— بیخیال بانو ... اگه قبول داری اون همه اتفاقات عجیب و پشت سر هم خواست خدا بوده، پس اینم خواست خدا بدون ... لابد حکمتی داره که بهناز همچین نقشه‌ای به ذهنش رسیده دیگه.

— توأم از خدا خواسته پیشنهادش رو روی هوا زدی آره؟ اصلاً هم فکر آبروی من نبودین؟!

— منم اولش نمی‌دونستم... ولی وقتی خودم زنگ زدم دفتر رهبری میچ بهناز رو گرفتم... بهناز فکر می‌کرد منم مثل شما پیگیری نمی‌کنم... وقتی حقیقت رو فهمیدم مخالفت کردم... نمی‌خواستم نارو بزنم، اما بهناز استاد مخ زدنه... چیزی گفت که بالأخره قانعم کرد.

— چی؟

— اینش رو دیگه نمی تونم بگم چون قول دادم. قراره خودش
که به نتیجه رسید بهتون بگه.

— یعنی چی؟ چه قولی؟ سینا واقعا باورم نمیشه... حالا باید چیکار
کنم؟ ... چی به بهروز بگم تا باورش شه؟

— حقیقت رو ... بگو که خبر نداشتی ... زیاد منترس. بهناز تازه که زنگ
زده بود گفت تا رفتنت خودش درستش می کنه... فقط می ترسید
بهروز چیز نامربوطی تا حالا بهمون گفته باشه، واسه همین استرس
گرفته بود میگفت کجائین.

— والله بهروز هر چی بگه حق داره... علناً سرش شیره مالیدیم.

— اون به خواسته‌ی خودش می‌رسه... فکر کنم با اون پول
هم بتونه ورشکستگی‌ش رو نجات بده... هم‌یه سرمایه‌گذاری مجدد
بکنه... کسی هم نمی‌خواد گولش بزنه... فقط این طلاق و ازدواج
لازم بوده به خاطر محکم‌کاری.

— محکم‌کاری واسه چی؟

— واسه اینکه منم دستم به یه جایی بند باشه... کارش
شبیه کلاهبرداریه ولی چون پدر بزرگش مستحق این بلاست
منم دارم کمک می‌کنم... چون می‌خوام دلم خنک شه بابت بلاهایی
که سر تو و زندگی‌مون آورده... ولی بهروز خان هم‌نوه‌ی همون
پیرمرده.... بعید نیست خرش که از پل گذشت کلاً بزنه زیر همه چیز.

— بهروز مثل خالو نیست ... همیشه با من صادق بوده. الانم من
شرمنده‌ش شدم با این نقشه‌ی بهناز.

— این حرفت یعنی ناراحتی از اینجا بودند؟ از با من بودند؟

پونه لحظه‌ای مکث کرد برای جواب دادن، که همین مکث سینا رو آشفته کرد و از جاش بلند شد.

— هه چه عالی ... پس اون اقرار کردن دو دقیقه پیشت چی بود؟ ... کلا سر کار منه؟ ... فقط وقتی منفعتی دارم برات بودن باهام خوبه...
وگرنه همون نباشم بهتره آره؟

سینا این رو گفت و بدون منتظر شدن جواب به قصد اتاق از پله‌ها بالا رفت. پونه متعجب از بهم ریختگی ناگهانی سینا پشت سرش «سینا» گویان با سرعت به راه افتاد و همین که وارد اتاق شد، به خاطر سرعتش با سینا برخورد کرد، که جلوی در و پشت به پونه، مثل مجسمه ماتش برده بود.

۸۳

پونه متعجب از ایستادن بی‌مورد سینا لب زد:

— چرا اینجا و ایستادی؟ چی شده؟

سینا بدون حرفی کنار رفت و پونه هم‌با دیدن صحنه‌ی جلوش
چشم‌اش گرد شدن و دهنش باز موند. اصلاً انتظار هم‌چنین

سورپرایزی رو از ننه شهری نداشت، ولی انگار ننه شهری حس مادرانه‌ش گل کرده‌بود و برای برقرار کردن صلح بین اون دو تا، یه روش سنتی و کارآمد رو پیشنهاد داده‌بود. رنگ و لعاب اون ملافه‌ی دونفره‌ی نو با منجق دوزی‌های ظریف و تنها متکای روی تشک هم، حسابی دل جفتشون رو قلقلک داده‌بود و آدم رو ترقیب می‌کرد که به این پیشنهاد فکر کنه.

سینا نگاهی به نیم‌رخ متعجب و در عین حال لبو طور پونه‌انداخت، تموم دلخوری لحظات قبل رو به‌ثانیه‌ای فراموش کرد و پخی زد زیر خنده، که پونه‌هم با این حرکتش به‌خنده‌افتاد و صورت سرخ شده‌اش رو بین دست‌هاش پنهون کرد.

سینا سمت در رفت و بعد بستنش، از پشت دست دور کمر پونه‌انداخت و باعث شد دخترک هینی از ترس بکشه.

— نترس خانومی نمی خورمت، البته ظاهرا پیشنهادات روی میز،
 ببخشید روی ملافه فرق داره، عجیب پیشنهاد خوش رنگی هم هست،
 هم رنگ گونه های اناری توئه.

— سینا!

سینا سرش رو توی گودی گردن پونه فرو کرد و دم عمیقی گرفت.

— جان سینا؟

— من رو نترسرن.

— مگه دیو دو سرم که بترسی؟ واللہ من یه سر دارم توش هم فقط فکر
 توئه. باور کن هیچ حوری دیگه ای رو راه نمیدم توش.

— مزه‌نریز، ما یه قراری داشتیم.

— ما نه، تو با یکی دیگه قرار داشتی.

— داری سر به سرم می‌ذاری؟ چه فرقی میکنه؟

— فرق داره. من هیچ وقت نگفتم باشه.

پونه مضطرب دست روی دست‌های قلاب‌شده‌ی سینه گذاشت و تلاش کرد برای باز کردنشون، اما حتی نتونست یک سانت جابجاشون کنه و برعکس فشار دست‌های سینه بیشتر شد و سرش دوباره برای دمی دیگه توی گودی گردن پونه فرو رفت.

— سینا خواهش میکنم اذیت نکن.

— اذیت میشی یا وسوسه؟ ... واقعا توی بغل من بودن باعث آزاره؟

— اینکه احساس می‌کنم نقشه کشیدی آزارم میده. تو که نمی‌خواهی واقعا دستم رو بذاری توی پوست گردو؟

— حیفه دست‌های خوشگلت سیاه‌بشن، ولی شاید توی حنا
بذارمشون. بالآخره عروسی دیگه، شگون داره.

— سی... نا!

سینا خندون بوسه‌ای روی لب پونه کاشت و ازش جدا شد. خودش
رو از عقب روی تشک پرت کرد و دست‌هایش رو با «آخیش» گفتنی
از هم باز کرد.

— نترس بغ بغو خانوم فعلا وقت زیاده واسه کباب کردن، هر چند
خاطره‌ی خوبی می‌شد. واقعا میگن زن هم‌زن‌های قدیم‌اینها!
سیاست زنانه‌ی ننه‌شهری رو داری؟ خیلی حرفه‌ای داره بهت یاد
میده چطوری از دل شوهرت در بیاری، براش دلبری کنی!

پونه اخم تصنعی‌ای کرد و به سمت چمدون رفت، تا لباس راحت‌تری
پیدا کنه و همزمان گفت:

— چه به خودشم می‌نازه. از کجا معلوم واسه بدست آوردن دل تو باشه؟
شاید داره به تو یاد میده دل من رو بدست بیاری!

— نه ديگه اين خيلي تابلوئه، مي خوای با جزئیات توضیح بدم چرا
منظورش منم؟

— نه نه خيلي ممنون. شما فعلا برو فکر يه تشک و متکای ديگه باش.

— نه ديگه، اومدی و نسازی. فعلا اين تشک کفایت می کنه، متکا
هم که اندازهش استانداردده.

— بله خيلي استانداردده، فعلا که همه ش زیر سر توئه.

— جای شما محفوظه.

— اونوقت جای من کجاست؟

سینا دست روی بازوش زد و با ابرو بهش اشاره کرد.

— جات اینجاست بانو ... از امشب سند به نام شماست.

پونه لبخند خجولی زد و لب زیرینش رو به دندان کشید، که سینا
معارض گفت:

— کبودش کردی ... والله بخدا سند اون لبها رو صبح به نام من
زده بودن، هیچی واسه من نداشتی.

پونه با حرص و بدون توجه، نزدیک ترین لباس داخل چمدون رو
به سمت سینا پرت کرد و گفت:

— زشته بابا، می شنوه.

سینا متعجب از لطافت لباس، اون رو از روی بازوش برداشت، جلوی صورت بازش کرد و با دیدنش ابروهاش بالا پرید. پونه وقتی دید به جای روسری یه لباس خواب ابریشمیه تمام بدن نما سمت سینا پرت کرده «وای» گویان به سمت لباس خیز برداشت تا برش داره، اما قبل اینکه دستش به لباس برسه سینا دستش رو کنار کشید، بازوی پونه رو قاپید و و اون رو توی آغوش خودش انداخت.

پونه تقلا می کرد واسه بیرون اومدن از حصار مجدد دست های سینا، اما سینا محکم تر از قبل اون رو به سینه ی خودش فشار می داد، با پاهاش پاهای پونه رو چفت کرده بود و می خندید، تا اینکه پونه بیخیال شد و بالآخره توی آغوش سینا آروم گرفت. سینا لبخندی به پیروزی خودش زد و با بوسه ای روی پیشونی پونه لب زد:

— دیدی خیلی هم بد نیست؟ جات همینجاست، از الآن تا ابد ... تا وقتی نفس می کشم.

پونه که از عطر دل انگیز سینا حسابی مست و از ریتم ضربان قلبش
داشت به خلسه می رفت، با صدای دو رگه شده ای لب زد.

— می خوای معتادم کنی؟

— آره... می خوام غیر من به هیچی فکر نکنی. غیر این لحظه، غیر این
آغوش، غیر این صدای نفس ها.

— می ترسم آوردوز کنم، خیلی دوزشون بالاست.

— نترس ... دواي همه ي دردهات پيش منه.

۸۸/۳

۸

دو تقه که به در زد، با جمله‌ی «بیا تو عزیزم» بهناز، وارد اتاق بهروز شد. بهروزی که نه تنها نیم‌نگاهی بهش نداشت، حتی جواب سلامش رو هم نداد و با قیافه‌ای کاملاً بی تفاوت مشغول مرتب کردن برگه‌های روی میز شد.

بهناز اما با رویی گشاده، سر ویلچر رو به سمت در ورود چرخوند و دست‌هایش رو برای به آغوش کشیدن پونه از هم باز کرد. پونه با حس‌هایی مخلوط از شرمندگی و اضطراب خودش رو به آغوش بهناز سپرد و زیر گوشش زمزمه کرد.

— آرامش قبل طوفانه؟

بهناز به بازوهای پونه فشار آرومی آورد و در جوابش گفت:

— نترس، گفتم که هوات رو دارم. خوش اومدی عروس قشنگه...
بشین عزیزم.

پونه با لبخندی قدرشناسانه از بهناز جدا شد و روی صندلی روبرویی نشست، طوری که میز بهروز سمت راستش قرار گرفت.

نگاهش رو با ترس به بهروز دوخته بود و منتظر عکس العملش بود. بهروز لحظاتی بین برگه‌ها دنبال چیزی گشت و بعد پیدا کردن، بدون حرفی پوشه‌ای رو، درست جلوی صورت پونه روی میز کوبوند و یه خودکار هم سمتش پرت کرد.

پونه مثل بهناز یکه‌ای خورد و متعجب به پوشه خیره شد، نمی‌دونست داستان از چه قراره، با نگاهی که به بهناز کرد فهمید اونم در جریان نیست و برای فهمیدن ماجرا پوشه رو باز کرد.

وقتی چشمش به برگه‌های سفته و مبلغشون خورد، دهنش بی اختیار نیمه باز موند. بهناز که قیافه‌ی بهت زده‌ی پونه بیشتر کنجکاوش کرده بود، با یه چرخش سریع ولیچر رو نزدیک تر برد و برگه‌ها رو از دست پونه قاپید.

بهناز هم مثل پونه از دیدن مبلغ سفته‌ها چشم‌هاش چهارتا شد و رو به بهروز گفت:

— اینا چیه؟

بهروز بدون جواب دادن، مشغول خوردن قهوه‌ی یخ کردش شد و با این بی تفاوتیش بهناز رو بیشتر حرصی کرد.

— با توأم بهروز! این سفته‌ها واسه چیه؟

بهروز عصبی فنجون رو طوری روی میز کوبوند، که خورد شد و تنها دسته‌ی فنجون توی دستش موند. دخترا هر دو از این واکنشش حسابی ترسیدن و جیغ کشیدن.

— اینا چیه؟ مطمئناً کارت دعوت یا نامه‌ی فدایت شوم نیست ... اینا تنها راه نجات منه، تنها راهی که بتونم بعد این همه مدت سگ دو زدن این شرکت رو نگه دارم و ندارم سقوط کنه از بالای این بیست طبقه به زیر زمین فکستنی ... اینا حکم آزادی منه، حکم آینده‌ی زندگی منه... باز م‌بگم؟

بهناز دستش رو به علامت تسلیم جلو برد و گفت:

__ باشه باشه... فهمیدم... خرص نخور کبود شدی، سخته می کنیا!

__ ای کاش سخته کنم بمیرم راحت شم از دست این همه آدم دودوزه باز
و کلاشی که دور خودم جمع کردم... وقتی نمی تونم به خواهر
خودم اعتماد کنم دیگه چطور می تونم زندگی کنم، هان؟

__ بهروز جان من که بهت توضیح دادم چی شد و چرا اون کار رو
کردم!

__ آره گفتم... دروغ پشت دروغ... هدفتم از اون محرمیت چیز
دیگه بود، اما بایه دلیل دیگه خام کردیم تا قبولش کنم... اما
دیگه تموم شده... دیگه انتظار نداشته باش منم هر چی می گی قبول کنم و
بگم دمتم گرم که این کار رو کردی... دست مریزاد که داداشت رو

به یه غریبه فروختی ... ایول داری که فکر اون پسره ی یکلا قبا بودی، اما
یه نمه فکر منه مادر مرده نبودی.

اسم مادر که او مد بهناز به جای جواب دادن سکوت کرد و کاسه ی
چشم هاش به ثانیه نکشیده غرق آب شد. هنوز بعد گذشت چهار
ماه وقتی یاد مادرش می افتاد تمام وجودش پر از عذاب وجدان
می شد و خودش رو لعنت می کرد که چرا سر کل کل و کم نیاوردن،
جلوی اون شاسی بلند پیچیده بود.

پونه و بهروز هر دو متوجه مات موندن بهناز شدن و پونه بود که برای
عوض کردن حال بهناز، ادامه ی حرف رو به دست گرفت.

— بهناز مقصر چیزی نیست. نمی خوام بخاطر من بین شما دوتا بحثی
بشه. بگو فقط چیکار کنم تا مشکل حل شه؟

— می بینی که... راه حل من همینیه. داری بدی این مبلغ رو؟ ... می
تونی امضاشون کنی؟ امضا کن تا نجاتم بدی. اگه مدیونمی، قسم جون
مادرت واسه کمکم بود دیگه، حالا نشون بده.

— تو که می دونی ندارم.

— می دونم که اون راه حل کوفتی رو گذاشتیم وسط. واسه چی ریدین
توی همه ی نقشه ها و دستی دستی بدبختم کردین؟

— چه بدبختی ای؟ ... هنوز که چیزی نشده. مگه آقا جونتون چیزی
فهمیده؟

— آقا جون نفهمه خدای بالا سرت و قاضی توی دادگاه که می فهمن ...
من چطوری حالا دو ماه صبر کنم عده ی خانم بگذره وقتی موعد چک
و سفته هایی که دادم واسه پروژه ی لعنتی سر همین ماهه؟

پونه از شنیدن کلمه‌ی عدّه‌چنان خجالت زده شد که گونه‌هاش رنگ انار
شب چله شدن و سرش پایین افتاد. یه جورایی حق می داد به بهروز
ولی نمی دونست چطوری باید خودش رو تبرئه کنه و از حرف زدن
در اون مورد هم شدیداً شرم داشت.

بهناز با صدای بغض آلودش رو به بهروز گفت:

_ دو ساعت داشتم واست قصه‌ی حسین کرد می گفتم؟! واقعا انتظار
داشتی سینا هیچ انتظاری نداشته باشه وقتی ازش وارث می خواین؟
چرا این دختر رو معذب می کنی؟ یکم حیا کن، اونم داره تلاشش رو
می کنه واسه نجات تو.

_ است.

بهر روز عصبی مشتی روی میز کوبوند.

_ دِ لامصب منت چی رو داری سرم می‌ذاری؟ اون‌ی که باید منت
کنه منم نه اینا ... من بودم که جلو آقا جون در اومدم گفتم قلب مامان رو
میدم، تو که حتی خبر نداشتی چه بلایی سرمون اومده... اگه اون کار
رو نمی‌کردم الان اینطوری رو هوا نبودم و به خاطر یه بچه، پسره‌ی
تازه‌سر از تخم در آورده واسه من شاخ نمی‌شد و به ریش داشته و
نداشته نمی‌خندید با اون سفرش ... تو چطور تونستی همچین خبط
و خطایی کنی؟ آخه تا کی من باید جور بقیه رو بکشم و تهش
دستم نمک نداشته باشه؟! هدفتون همین بود دیگه، خواستین با

عده‌نگه داشتن دیگه نشه کاری کرد و اصلا هم براتون مهم نبود که فقط سقوط شرکت مسئله نیست حکم جلب منم با این سقوط قراره بیاد؟!!

پونه با صدایی لرزون از خجالت، به آرومی لب زد:

__ نیاز ... نیاز به عده‌نگه داشتن ... نیست.

بهناز با مکث سرش رو سمت پونه چرخوند و با تعجب گفت:

__ داری ... داری شوخی می‌کنی؟!!

پونه دوباره از خجالت سرخ شد و لب زیرینش رو گاز گرفت. بهناز ناباور تر پرسید:

— پونه؟! داری سر به سرمون می‌ذاری یا واقعا... یعنی ... وای
باورم نمیشه... مگه همچین چیزی میشه؟

بهر روز که انگار اصلا باورش نشده بود پوزخندی زد و به صندلی
تکیه داد:

— هه... دیگه چه نقشه‌ای کشیدین؟ واقعا انتظار داری باور کنم اون
پسر بعد اون همه تحریم حالا یه ناخونک هم نزده باشه؟ ...
بینم کلاه شرعی پیدا کردین؟ ... شما که ادعای خدا و پیغمبر دارین
دیگه چرا؟! ... سر من رو تونستین شیر بهمالین با اون دروغ و دونگ
ها، دیگه به خدا چی می‌خوااین بگین؟

پونه لحظه‌ای عصبی شد از اون همه توهین و اتهام و با صورت بر
افروخته از خشم، با نگاه مستقیم توی چشم‌های بهروز غرید:

— یادمنم یاد دروغی بهت گفته باشم آقا بهروز ... کلاه شرعی هم در کار نیست. همه‌ی کارهایی که کردم واسه دینی بوده که به گردنم حس می‌کردم. هم من روی قولم و ایستادم هم سینا اونقدر مرد بود که خواسته‌ی من رو به خواسته‌ی خودش ترجیح داد ... کم عذاب نکشیدم این پنج سال، اما دیگه می‌خوام تموم شه. نمی‌دونم بهناز چرا این نقشه‌ی محرمیت رو چیده بود. روحمم ازش خبر نداشت. اینقدر همه چیز پشت سر هم و عجله‌ای شد که حتی یه لحظه هم به ذهنم خطور نکرد ممکنه دروغ باشه، یا نیاز بشه برم یه بار دیگه حکم شرعیش رو بپرسم، پس اینقدر گناه من رو نشور و بذار طبق برنامه‌ی خودت پیش بره.

بهروز که لحن پونه تموم تردیدها رو از ذهنش پاک کرده بود به سمت میز خم شد و همزمان با تنگ کردن چشم‌هاش گفت:

— پس همین امروز طلاق رو بگیر، اگه می‌خوای باور کنم کلکی تو کارت نبوده و نیست. حالا که نیاز به محرمیت نیست بهتره زودتر کلکش رو بکنی.

پونه با همون عصبانیت «باشه» ای گفت و از جاش بلند شد. بهناز که همچنان هاج و واج جواب پونه و مکالمه‌ی اون و بهروز بود، با رد شدن پونه از کنارش تازه به خودش اومد و سریع دست پونه رو گرفت:

— وایستا پونه کجا میری؟ کارت دارم.

پونه که حس می‌کرد یک ثانیه بیشتر موندن، اشکش رو سر ریز می‌کنه و نمی‌تونست اون محیط رو تحمل کنه، دست بهناز رو پس زد و بایه «ببخشید» اتاق رو ترک کرد.

بهروز لبخند پیروزمندانه‌ای به قیافه‌ی اخم‌آلود بهناز زد و گفت:

— کارم حرف نداشت مگه نه؟

— قرارمون این بود؟! چرا گفتی طلاق بگیره؟ تو هم خدا رو می‌خوای هم خرما رو؟ هم پیامک دادنت اشتباه بود هم این کارت ... اصلاً به حرف‌های من گوش نمیدی ... من کلی نقشه کشیده بودم تا هیچ‌کس ناراحت نشه و آبروی کسی هم نره، اما انگار مرغ تو یه پا داره.

— ترجیح دادم نقشه‌ی خودم رو برم. نمی‌تونم صبر کنم و منتظر احساسات پونه بمونم. اصلاً از کجا معلوم بعداً پونه کاری رو بکنه که تو حدس می‌زنی؟

— انجام هم نده تو بالاخره پنجاه درصد قضیه رو میبری، باختش کامل نیست.

— من برد کامل خواستم نه پندجاه.

— می گم خدا و خرما رو با هم می خوای اینجاست دیگه!

— آره با هم می خوام... می دونی بهناز، گاهی فکر می کنم این رقابت به جای اینکه بین من و سینا باشه بین من و توئه... تو نقشه واسه پیروزی من می کشی ولی کارهات برعکس میشه اونا پیروز میشن؟ نکنه واقعا دلت می خواد اون دوتا رو بهم برسونی ولی دلت نمی خواد من به پونه برسم؟ به نظرم یه جای کارهات میلنگه، حس میکنم باهام رو راست نیستی. با اینکه قضیه ی محرمیت رو بهم گفته بودی اما این قضیه ی نگفتن سفر خیلی فکرم رو درگیر کرده، اگه واقعا نیاز می شد پونه عده نگه داره می دونی چه بلایی سرم می اومد؟ دیگه چقدر به سینا باج بدم به خاطر یه بچه؟ تا حالاش هم به اندازه کافی گول خوردن و باورشون شده که منم خبر نداشتم، الانم بهترین کار همین بود که بخوام طلاق بگیرم. غیر از این غرورم اجازه نمی داد.

دیگه سینا به خاطر دوباره بدست آوردن پونه هرکاری میکنه، پس پیروز
منم و می توئم زندگیم رو نجات بدم.

است.

۸۸/۳

۸

بهناز آرنج هاش رو روی دسته های ویلچر گذاشت و سرش رو با
افسوس به دو طرف تگون داد.

— خداوند!!!! ... برادر من ... می‌دونی مشکل چیه؟ ... مشکل من نیستم... مشکل طرز تفکر توئه... مشکل اینجاست که تو همیشه داری غصه‌ی خودت رو می‌خوری ... می‌گی زندگیم، زندگیم، زندگیم... ولی یه بار نگفتی زندگیش ... یا زندگیشون ... اصلاً بهشون فکر می‌کنی؟ ... با خودت گفتی تا حالا که اونا هم آدم‌ان ... احساس دارن؟ ... غرور دارن؟ ... حق دارن؟ ... این همه پونه به خاطر تو کوتاه اومد ... پنج سال زن داشتنت رو مخفی کرد ... رازت رو پیش آقاجون نگه داشت ... اصلاً همین چند وقت پیش اگه می‌رفت دادگاه می‌گفت که نمیتونی بچه‌دار شی، می‌تونست به راحتی طلاق بگیره هم دست پیش آقاجون رو شده بود ... اما باز منجابت کرد ... وفا داری نشون داد ... هیچی نگفت ... حتی کلی غصه‌ی تو رو خورد ... آخرش هم به اصرار من و به خاطر نجات تو قضیه‌ی اهداء رو قبول کرد ... حتی قبل اینکه بهش بگیم سینا آدم مد نظر مونه قبول کرده بود ... حالا تو بگو ... یه بارم شده به خاطر خود پونه کاری رو بکنی؟ من میگم نه... چون هنوزم داری همه چیز رو می‌سنجی اگه به نفعت بود انجامش میدی.

— پس به خاطر عمه‌ی نداشتم قلب مادر مرو به مامانش دادم؟ اون موقع چه نفعی واسه‌ی من داشت؟

— بهت بر نخوره‌ها ... ولی واقعا باور کنم منفعتی نداشت واست؟ تو اگه یک درصد احتمال می‌دادی آقا جون تهدیدش رو عملی میکنه، یا اینطوری سرمایه‌گذار جدیدت تو زرد از آب در میاد، باز به اون کار تن میدادی؟! ... تا جایی که من یادمه قبل تصادف اینقدر توی جو رقابت با سینا بودی که به نظر من از اون جریان استفاده کردی فقط خواستی کاری کنی کلا سینا رو دکش کنی و بیشتر به چشم پونه بیای ... خواستی پیروز میدون بشی اما می‌بینی که آخرش هم محتاج همون سینا شدی.

— این مزخرفات چیه میگی ... کدوم جو؟! ... یعنی اینقدر نامرد و پست دیدیم؟! ... محتاج سینا شدم؟! تو ازم خواستی قبول کنم بچه از سینا باشه، تا پونه کمتر عذاب بکشه ... تا یه یادگاری از عشقش

داشته باشه... وگرنه اهداءِ اون کوفتی از هر کسی می‌تونست باشه...
 این همه خار و خفیف شدم کم بوده؟ ... همین نمیشه یه کار به خاطر
 خودِ پونه... مگه من مریضم بچه‌ی رقیبم رو بزرگ کنم؟ همش به خاطر
 پونه بود ... تو که خواهرمی این رو می‌گی ... دیگه غریبه چی بگه؟!

بهناز که رنجش رو توی کلام و نگاه بهروز به وضوح دید، از رک
 حرف زدنش شدیداً پشیمون شد و با حالت مظلوم‌نمایانه‌ای لب زد:

— داداشی ... ناراحت نشو دیگه... ببخشید ... خب اعصاب آدم رو
 خط خطی می‌کنی وقتی طبق نقشه پیش نمی‌ری دیگه... ببخشید حالا
 ... منظوری نداشتم.

بهروز بدون حرفی، با ابروهای توی هم فرو رفته مشغول جمع کردن
 پرونده‌ها شد و بعد بستن کیفش عزم رفتن کرد، که بهناز با چرخوندن
 ویلچر صد راهش شد و گوشه‌ی کتش رو گرفت.

— داداشی ببخشید دیگه... تو رو روح...

— نگو... نگو... صدمه نگه... سر جریان پونه هم اینطوری
خرم کردی و قسم روح مامان دادی... ولی دیگه نشنوم ازت... فعلاً
بخشیدم... اما امیدوارم این دفعه دسته گل به آب ندی... چون دفعه آخره و
دیگه واقعاً بخششی تو کار نیست... الانم به فرنگیس بگو بیاد ببرت
فیزیوتراپی... یک ساعت دیگه شروع میشه دیرت میشه.

بهناز لبخندی به حواس جمعی برادرش زد و با دست تعظیم نظامی
براش اومد، که لبخند رو روی لب بهروز نشوند. بهروز هم خم شد،
سر خواهرش رو بوسید و بهناز رو با دنیایی از فکر و خیال و
نقشه‌های جدید تنها گذاشت.

.....

انگشتش چند سانتی زنگ آیفون ثابت مونده بود و دل مرددش نمی داشت کار رو یکسره کنه. مرتب صحنه های خدا حافظی شون توی ذهنش تداعی می شد. لحظه هایی که بعد از دو روز رؤیایی، خیلی تلخ سپری شد و هضم کردنشون خیلی سخت بود.

تمام لحظات برگشت از شمال، تنها به موندن کنار سینا فکر می کرد و آرزوش این بود که یه معجزه ای بشه تا دیگه از شمال برنگردن. دلش می خواست همونجا با سینا به دیدن پدر و مادرش برن و شاید برای همه ی عمر پیششون بمونن، اما وقتی سینا تلاش آخر رو واسه منصرف کردنش انجام داد و ازش خوااهش کرد بی خیال اون قرار و مدار بشه، باز منتونسته بود پشت پا به همه چیز بزنه و نگاه مایوس سینا دردناک ترین اتفاق اون دو روز بود.

نمی دونست بعد اون خدا حافظی تلخ چطور حالا با سینا روبرو بشه و بگه باید زودتر از موعد این محرمیت از بین بره. محرمیتی

که شیرینیش عجیب زیر زبونش مزه کرده بود و دلش نمی خواست
تموم شه.

خسته بود از همه ی اتفاقات و دلش می خواست از ته دل فریاد بکشد و
تموم شدن همه ی این اتفاقات رو از خدا بخواد، که «سلام» گفتن یکی
از پشت، اون رو از جا پروند و با ترس به سمت صدا برگشت.

۳:

۸۳

سرش که چرخید، نگاه ترسیده و شدیداً متعجبش به قهوه‌ای‌های
آشنایی گره خورد، که آخرین باری که دیده بودشون رنگشون طوسی
بود و زمین تا آسمون آرایششون با این قهوه‌ی تلخ فرق داشت.

کلمات و جملات زیادی با دیدن غیرمنتظره‌ی ترنم‌توی ذهنش
رژه می‌رفتند، اما زبانش به هیچ کدومشون نمی‌چرخید و همین
سکوت، ترنم‌رو حسابی رنجوند و با گلایه گفت:

— جواب سلام فدای سرم... ولی یه جوری نگاه‌نکن انگار
مزاحم دیدی! ... همونقدر که تو حق داری اینجا باشی منم حق دارم...
در ضمن من با صاحب‌خونه هماهنگ کردم منتظر مه... بهش
گفته بودم می‌خوام تنها باشیم و اونم قبول کرده بود ... حالا جنابعالی چرا
سر از اینجا در آوردی خدا داند ... البته یه حدس‌هایی می‌زنم.

پونه که تا اون لحظه فکر می کرد ترنم تعقیبش کرده تا خونه ی تازه رهن
شده ی سینا رو از طریق اون پیدا کنه متعجب تر لب زد:

— من متوجه منظورتون نمی شم!

— به زبون فارسی دری حرف نزد م که هنگیدی خانم مهندس!

— یعنی چی به اندازه ی من حق داری؟

ترنم جفت ابرهاش رو بالا داد و با پوزخند تمسخر آمیزی که به لب
زد گفت:

— بینم، داری دستم‌میدازی یا واقعا نمی‌دونی؟! ... یعنی معنیش رو نفهمیدی؟ ... حق دارم چون مثل تو زنشم... یعنی تو نمیدونی زن دوم‌سینایی؟

تنها بهت و لب نیمه‌باز پونه جواب ترنم شد و پوزخند ترنم پر رنگ تر شد.

— هه... این سینا هم خیلی عجیب غریب میزنه‌ها ... فکر نمی‌کردم از تو هم چیزی رو پنهون کنه... پس بهت نگفته طلاق نگرفتیم؟ ... جالب شد ... خیلی هم زیاد ... دلم می‌خواد بدونم سینا چه دلیلی واسه‌نگفتن همچین مسئله‌ای داشته... البته باز می‌توانی حدس‌هایی می‌زنی.

پونه به سختی لب‌هایش رو تگون داد و «امکان نداره» ای گفت که ترنم رو ذوق زده‌تر کرد از غافلگیریش و با خوشحالی دست‌هایش رو قلاب کرد روی سینه و گفت:

— بین خانم مهندس دیگه چیزی وجود نداره که بشه گفت امکان نداره... خیلی تعجب نکن ... آدمیزاد هر کاری ازش بر میاد ... شاید سینا خواسته انتقام بگیره... آره عزیزم انتقااااا... انتقام اون روزهایی که عذابش دادی ... عذاب اینکه همیشه نفر دوم بوده... عذاب اینکه چطور احساساتش رو زیر پاهات له کردی و حتی به خودت زحمت ندادی یه توضیح کوچیک بهش بدی ... میدونی ... به نظرم انتقامش خیلی هم با لطافت بوده... باید بدتر می چزونددت ... مثلاً جلوی پدر و مادرت ... جلوی شوهر جان سابقت ... وای... وای خدا ... آقای مهندس جانتون بفهمن زنشون چه رودستی خورده چه شود؟... غوغایی میشه ها ... ولی خب ... به نظرم سینا بازم خیلی دل رحمی کرده... ظاهراً فعلاً فقط خواسته پیش خودم ضایع بشی ... وگرنه دلیلی نداشت بگه پیام خونه‌ش ... لابد بقیه موندن واسه مراحل بعدی.

پونه اونقدر از این جملات ترنم شوکه شده بود، که حتی نمی تونست
 بهش بگه «داری دروغ می گی» یا حتی جرأت کنه بابت لحن
 گستاخانه اش یک سیلی مهمونش کنه. تک تک جملات
 ترنم موریانه ای شده بودن که داشتن ذهنش رو می جویدن و انگار
 همشون توی سرش فریاد می زدن و حرف های ترنم رو تأیید می کردن.

یک آن چنان ته دلش خالی شد و باور کرد تنها دلیل سینا واقعا
 می تونه انتقام باشه، که چشم هاش سیاهی رفتن و واسه نیفتادن روی
 زمین، دستش سمت دیوار رفت تا بهش تکیه کنه.

ترنم با اینکه متوجه حال خراب پونه شده بود، بازم کوتاه نیومد و یک
 قدم دیگه نزدیک تر شد و با غرور گفت:

— شایدم بهتره بدونی دلیل دیگه ی سینا برای ازدواج با تو، به خاطر
 حس ترحمش بوده... منم اجازه دادم باهات ازدواج کنه چون

خواستم عقده‌هاش رو خالی کنه و بچزوندت ... هم‌اینکه تا آخر
عمرت مديونت کنه... هر چند گمون نکنم لیاقت این دلسوزیش رو
داشته باشی ... ولی بهتره بدونی این گوری که سرش داری
ضجه می‌زنی، زنده‌ش واسه منه ... تو مهمون دو روزه‌ای ... من جای
تو باشم خیر این صدقه رو می‌خورم و می‌رم پی کارم.

__ معلومه اونجا چه خبره؟ کدوم صدقه؟

صدای سینا بود که از پشت آیفون به گوششون خورد و هر دو رو از
جا پروند. ترنم وحشت زده دست روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت.
پونه بلافاصله دست از دیوار جدا کرد و تازه متوجه شد انگشتش
به آیفون خورده و بدون حرف با پاهایی که به زحمت داشتن وزنش رو
تحمیل و تعادلش رو حفظ می‌کردن، به سمت ماشین خودش
به راه افتاد.

سینا که از مانیتورِ آیفون رفتن پونه‌رو دید متعجب شد و چند بار پونه‌رو صدا زد و ازش خواست که بمونه، اما پونه توجهی نکرد و سریع سوار ماشینش شد. خیلی سخت نبود فهمیدن اینکه، جملاتی که موقع برداشتن گوشی آیفون از ترنم نشنیده حتماً مسبب رفتار پونه‌ست و قبل اینکه ترنم هم‌پا به فرار بذاره با فریاد گفت:

— تو معلوم هست اینجا چی کار می‌کنی؟ ... آدرس اینجا رو کی بهت داده؟ به پونه چی گفتی، هان؟ داری چه غلطی می‌کنی؟

ترنم دلخور از لحن سینا، خواست جواب دندون شکنی بده، اما ریسک نکرد تا زحمات پنج ماه تلاش خودش رو بر باد نده. مدت ها بود منتظر این غافلگیری بود و نمی خواست با اولین تشر از طرف سینا جا خالی بده.

به سختی این فرصت رو بدست آورده بود، فرصتی برای متنفر کردن پونه. می دونست تنها راه برای اینکه سد پونه رو بشکند توسط خودش و باید اعتماد پونه رو نسبت به سینا از بین ببرد و نفرت رو جایگزین عشقشون کنه، تا بتونه پیروز این رقابت بشه.

تلاش برای حفظ صیغه ای که بین خودش و سینا بود اونم با هزار دوز و کلک، تنها راهی بود که برای از بین بردن این اعتماد پیدا کرده بود و در جواب سینا همون رو سپر بلا کرد:

— من غلطی نکردم... جنابعالی باید به زنت می‌گفتی صیغه‌ی ما هنوز
پا بر جاست تا شوکه نشه... دیده‌هوو داره ناراحت شده.

— هوو؟ ... وای خدای من، ترنم تو چیکار کردی؟ ... گند زدی دختر
... چرا گفتی؟

— من چه می‌دونستم نمی‌دونه... چرا داد می‌زنی؟ خودت خراب کاری
کردی حالا از من طلبکاری؟

ترنم شروع کرده بود به حاشا کردن تا دستش رو نشه، اما سینا حسابی
کلافه شده بود و دلش می‌خواست گوشی آیفون رو از حرص توی
دست‌هاش خورد کنه.

— آره من خراب کردم... من گند زدم... همون موقعی گند زدم که اولین
بار قبول کردم باهات صیغه کنم... پنج ماهه اسیر این صیغه شدم... هر

بار خواستم تمومش کنم یه بهونه آوردی ... اولش بهونه ت علاقه بود ...
بعدشم گفتم می‌خوای همچنان اون پسر رو بچزونی چون هنوز
داره دنبالت موس موس میکنه ... الان بهونه ت چیه که نمیداری تمومش
کنم؟ ... انتقامت از اون پسر بود یا از من؟ ... دیگه چیکار
کنم و لم کنی؟ ... چی ازم می‌خوای؟

عصبانیت سینا، ترنم رو حسابی ترسوند و برای از دست نرفتن این
فرصت، لحنش رو عوض کرد و برای اینکه حس ترحم سینا
برانگیخته بشه، با بغضی ساختگی گفت:

_ انصاف داشته باش سینا ... گفتم که نمی‌دونستم خبر نداره ... همه چیز
رو تقصیر من ننداز. به من نگفته بودی بهش چیزی نگم ... اصلاً چرا
خودت نگفتی؟

— به شما ربطی نداره من چرا نگفتم، شما حق نداشتی چیزی بگی ...
هر چند بعید می دونم حال بد پونه فقط واسه خاطر این حرف باشه ...
معلوم نیست چیا بهش گفتمی که با اون حال رفت ... اصلا دیگه به این
قضیه کاری ندارم ... امشب میام پیش آقای مشکات تموم می کنم این
داستان رو ... ولی بدون دیگه مثل سابق انتظار نداشته باش با خوبی و
خوشی تموم بشه ... بهش میگم همش تقصیر تو بوده طول کشیدن این
صیغه ... بهش می گم پنج ماهه می خوام تموم کنم ولی من رو سر
دوئوندی اونم هر بار با یه بهونه ... کل داستان شاهینم لازم شد واسش
میگم ... الانم برو تا دهنم باز نشده چیز بدتری بهت نگفتم.

ترنم ترسید از تصمیم ناگهانی سینا و به آیفون نزدیک تر شد و قیافه ی
آدم های بی پناه رو به خودش گرفت.

— خیلی بی انصافی سینا ... فکر نمی کردم اینقدر بی معرفت باشی ...
اینطوری دیگه آبرو برام می مونه؟ قرار بود کمک کنی؟ ... اینه کمکت؟

— کمک؟! ... یکی باید به داد من برسه... گند زدی خانم... گند ...
جنابعالی اصلاً معلوم نیست نیت چیه... اگه می‌خوای اون شاهین
بدبخت رو بچزونی چرا میای به پونه می‌گی ز نمی؟! ... قرار بود
شاهین ازت ناامید بشه نه پونه از من ... اصلاً نمیفهممت ... دیگه رو من
حساب نکن ... امشب همه چیز تموم میشه... بفرمایید منزلتون تا
پیام تکلیفتون رو روشن کنم.

— جان همون پونه ت نامردی نکن سینا، من آبرو داری کردم چیزی
به خانواده ت نگفتم. تو حق نداری چیزی راجب شاهین
به خانواده م‌بگی.

سینا لحظاتی مکث کرد و بعد نفس سنگینی که صدایش به گوش
ترنم هم رسید با تحکم گفت:

— باشه نمی گم... نه به خاطر سرکار خانم، بلکه به خاطر اینکه اونقدر برای آقای مشکات ارزش قائلم که نمی خوام با گفتن اون حرف ها خوردش کنم... ولی این صیغه امشب جلوی بابات تموم میشه... بفرما تا بیشتر از این آب گل آلود نشده.

— خواهش می کنم سينا، امشب نه.

— ديگه نمی خوام چیزی بشنوم. تموم شد همه چیز، خدا حافظ خانم مشکات.

سينا گوشي رو با شدت سرجاش گذاشت و صدای نقش دل ترنم رو لرزوند و قطره اشکی با سماجت از گوشه ی چشمش پایین افتاد. با حرص اشک رو پاک کرد و در حالی که به سمت ماشینش می رفت زیر لب به زمین و زمان فوحش داد.

همه‌ی نقشه‌هاش با یه برخورد ساده‌ی انگشت پونه با دکمه‌ی آیفون خراب شده بود. مدت‌ها منتظر یک پیروزی دلچسب بود، اما باز هم شکست تنها مدالی بود که توی این رقابت نصیبش شده بود. با خودش فکر کرد شاید بهتر بود به جای تلاش برای بدست آوردن سینا، به پیشنهادهای شاهین روی خوش نشون می‌داد، تا این همه حس حقارت رو به خودش تحمیل نکنه.

برعکس اون که دیگه مغزش واسه کشیدن نقشه‌ی جدید کششی نداشت، چند متر اون طرف‌تر چند جفت چشم نظاره‌گر این اتفاق بودن که هر کدوم نقشه‌های زیادی داشتن برای بازیگران این صحنه می‌کشیدن.

پشت چراغ قرمز بود که صدای زنگ گوشیش برای چندمین بار بلند شد و اسم سینا روش حک شد. حسابی خسته بود و آشفته، اصلاً انتظار همچین پنهون کاری ای رو از سینا نداشت و فکر واقعی بودن انتقام از طرف سینا قلبش رو میچاله می کرد.

هر چی فکر می کرد هیچ دلیلی برای طلاق ندادن ترنم نمی دید و بدتر از اون فکر اینکه لابد چیزی بینشون بوده که سینا ازش پنهون کرده حسابی آزارش می داد. شاید اگه سینا با صداقت همه چیز رو می گفت اینقدر دلش نمی شکست، اما دیگه همه ی توضیحات رو توجیه می دونست و دلش نمی خواست جواب تماس های سینا رو بده.

با اینکه سینا مُحق‌ترین آدم‌واسه گرفتن انتقام‌بود و باورش هم‌براش سخت بود، اما غیر ممکن نبود. می‌تونست حرف‌های ترنم‌حقیقت داشته‌باشه و دل آزرده‌بود، که سینا هم‌به‌دست‌هی عذاب دهنده‌ها پیوسته.

تکرار مجدد زنگ اعصابش رو بهم‌ریخت و با زدن آیفون تشرناک جوابش رو داد:

— اینقدر نزنک ... نمی‌خوام چیزی بشنوم... نمی‌خوام توجیه‌کنی کارت رو ... دیگه چیزی اصلاً مونده که ندونم؟ ... دیگه عذابی مونده که باید بکشم؟ ... دلت خُنک نشده؟

سینا هم‌با لحنی عصبی که معلوم نبود به‌خاطر آروم کردن عصبانیت پونه‌ست یا عصبانیت از کارهای ترنم‌فریاد زد:

— نه... خنک نشده... باید بیای رو در رو بینمت ... از پشت آیفون
نتونستم قیافه‌ی داغونت رو ببینم.

پونه دل شکسته از این تأیید، بغض دار لب زد:

— با خاک یکسان شدم... خیالت راحت آقای صدر ... انتقامت رو
خوب گرفتی ... دیگه چیزی ازم نمونده که ببینی.

— هر چی که ازت مونده رو می‌خوام ببینم... همین الان باید بیای.

— هیچ بایدی دیگه وجود نداره... من بد کردم درست ... من نامردی
کردم درست ... اما حقم این نبود سینا ... من مجبور بودم... بخدا
مجبور بودم... توأم بابات تا پای دار می‌رفت و مامانت تا دم‌مرگ،
کاری که من کردم رو می‌کردی ... می‌دونی چیه؟ ... شاید باید ازت
ممنون باشم... آخه کارم رو راحت کردی ... او مده بودم به خواست

بهر روز تموم کنم صیغه رو ... کلی غصه خورده بودم چجوری بهت بگم ...
چجوری بگم تا ناراحت نشی ... ولی تو دست پیش گرفته توی
ناراحت کردن ... توی ضربه زدن ... حالا می تونی تموم کنی ... همین
الآن پشت تلفن.

— اینطوری تمومش نمی کنم ... اگه می خوای تموم شه باید بیای ...
وگرنه باید تا آخرش صبر کنی.

— چرا اذیت می کنی سینا؟ ... آخر راه ما همینجاست ... من
دیگه ادامه نمیدم.

— جدی؟ ... جالب شد ... میشه بگی چطوری بیخیال بچه شدی
اونم تویی که تا دیروز داشتی آسمون رو به زمین می دوختی، دینت رو
باید ادا کنی؟ ... حالا یهو فسخ صیغه و تموم؟

— بیخیال نشدم... اما دیگه نیاز نیست حضرت عالی رو توی زحمت
بندازم... از اولشم نباید قبول می کردم پای تو به این جریان باز بشه...
تقصیر بهنازه... شایدم اینم نقشه‌ی جفتون بوده... بالآخره یکی هم پیدا
میشه تا دینم رو ادا کنم... ولی مدیون تو نمی مونم این رو مطمئن
باش.

سینا با شنیدن این حرف سکوت کرد، اما نفس‌های سنگینش توی
گوشی پیچیده بود و پونه به راحتی می تونست عصبانیتش رو حدس
بزنه و مطمئن بود سینا شدیداً داره به خودش فشار میاره تا حرف
ناجوری نزنه.

دلش حسابی شکسته بود و می دونست غرور سینا هم جریحه دار
شده، اما هیچکدوم نمی خواستن سکوت رو بشکنن و دست
هیچکدومشون به سمت قطع تماس هم نمی رفت.

ماشینی معترض از حرکت نکردن پونه، از کنارش رد شد و صدای بوق وحشتناکش، پونه رو حسابی ترسوند، که جیغ کوتاهی کشید. سینا نگران شد از شنیدن جیغش و صداش از پشت خط بلند شد:

— پونه... چی شده؟ ... خوبی؟ الو ... یه چیزی بگو دختر!

پونه با اعتراض بقیه‌ی راننده‌های پشت سرش، راه افتاد و از چراغ سبز رد شد، اما همچنان سکوت کرده بود، که سینا بی طاقت شد و با لحن آروم‌تری لب زد:

— نفس سینا ... جان سینا ... جواب بده خانمی ... خوبی عزیزم؟

همین چند کلمه‌آبی شد روی آتیش خشم پونه و قلبش دوباره برای صاحب اون صدا لرزید و تموم عصبانیتش فروکش کرد. دلش یهو

عجیب هوای عاشقانه‌های همسایه‌ی سال‌های کودکی‌ش رو کرد و
این بار سکوت کرد تا سینا ادامه‌بده.

سینا که صدای حرکت ماشین رو تشخیص داده بود نفس راحتی کشید
از سلامتی پونه و حدس زد تونسته‌آرومش کنه و این سکوت
پونه حتما معنایی داره. لحنش مهربون‌تر و ملتمس‌تر توی فضای
ماشین پخش شد که گفت:

— دیوونم‌نکن دختر ... دیوونم‌نکن هستی من ... چرا به این راحتی
به من بی‌اعتماد شدی؟ ... یعنی عشق من اینقدر آبکی و تب تند بود
که فکر کردی اینطوری انتقام می‌گیرم؟ ... آره حق داری دلخور باشی
... حق داری حتی بزنی زیر گوشم ... من باید بهت میگفتم ... ولی
بخدا دلیل داشتم ... بیا تا بهت بگم دلیلش چی بوده ... بیا تا بفهمی
توجیه‌الکی نیست ... من اصلا قصد آزارت رو نداشتم ... بیا پیشم الان
... برگرد باشه؟ ... باشه نفسِ سینا ... باشه عمرِ سینا؟

۳:

۸

پونه لبخندی به دلبرانه‌های سینا زد و «باشه»ی آرومی گفت. سینا «جان دلمی» نثارش کرد و با گفتن «منتظرتم» گوشی رو قطع کرد.

تا تماسش با پونه قطع شد، اسم بهناز روی صفحه‌ی گوشی‌ش حک شد، سریع دکمه‌ی اتصال رو زد و گوشی رو گذاشت روی بلندگو برای صحبت، تا خونه‌ی بهم‌ریخته‌ش رو در حین حرف زدن برای اولین ورود پونه آماده‌کنه.

— پسر خراب کردی که... این همه نقشه کشیدیم... ریسک کردیم واسه رفتن به شمال... آخرش دست خالی برگشتی که!

— یه چیزی میگیا... مگه میشه پونه رو راضی کرد؟!... از اولم گفتم من آدم کلک زدن نیستم بابا... نمی تونم کاری کنم که بعدا دلخوریه پونه پشتش باشه... تازه کلی داستان داشتیم امروز... دم خونه م ترنم رو دید... ماجرای صیغه موندن با ترنم رو فهمید... بهش خیلی برخورد... قهر کرد رفت... الانم کلی نازش رو کشیدم تا راضی شده بیاد با هم حرف بزنیم و براش توضیح بدم، تا سوء تفاهم رفع بشه.

— ای بابا... این ترنم هم فقط خرابکاری میکنه ها... من از اولم گفتم این فرصت خواستن های ترنم مشکوکه... وقتی با یه دست دلت می خواد چهارتا هندونه برداری همین میشه دیگه.

— مجبور بودم ... وقتی خودم شاهد بودم شاهین بیخیالش نشده،
به نظرت باید بیخیال خواسته‌ش می‌شدم؟ ... نخواستم نامردی کنم...
گفتم بهتره فسخ نکنیم تا شاهین فکر کنه قضیه‌ی ما جدیه و دست از
سرش برداره... بالاخره اونم ناموس من بود ... درست نبود ولش کنم...
ممکن بود اتفاقی براش بیفته... ولی امروز کارش خیلی
به شک ام‌انداخت ... انگار می‌خواست پونه رو عمدا از من متنفر کنه...
وگرنه دلیلی نداشت بهش بگه.

— ببین سینا من زیاد نمی‌تونم بحرفم... الآن این دکتر فیزیوتراپ
بد اخلاقم پیدااش میشه و حوصله‌ی غُرغُر هاش رو ندارم... من به اون
دو ماه عده نیاز داشتم واسه تحقیق ... حالا که پونه قبول نمیکنه توام طلاق
رو قبول نکن ... بهروز می‌گه فرصت چک‌ها خیلی کم‌تره،
نمیدونستم... ولی باز می‌تونم به بهروز بگم تا تموم شدن آزمایشات و
اهداء، صیغه‌ی شما باید بمونه ... بهت گفته باشم این صیغه باطل

بشه من دیگه شاید نتونم هیچ کمکی بکنم... باید بجنگی تا نگهش
داری ... دعا بکن منم به نتیجه برسم.

__ باشه... تلاشم رو می کنم.

__ موفق باشی ... من برم که شمر ذی الجوشن من اومد ... خدا حافظ.

__ باشه... بهت خبر میدم چی شد ... خدا حافظ.

تماس که قطع شد سریع سمت اتاق خواب رفت و لباس های پخش
روی زمین رو جمع کرد ریخت داخل سبد حموم و برگه های
نقشه کشیه ریخته روی میز رو روی هم تلمبار کرد و با
یه نگاه به آشپز خونه خدا رو شکر کرد ستاره قبل سفر شمالشون حسابی
اونجا رو تمیز کرده بود و دیگه مجبور نبود اون لحظه درگیر ظرف های
نشسته ی یک هفته بشه.

با بو کردن تیشرتش حس کرد به یه دوش پنج دقیقه‌ای نیازمنده،
به سرعت لباسش رو کند و وارد حموم شد. ثانیه‌ها رو زیر لب شمرد
تا وقت کم نیاره و چهار دقیقه‌ای از حموم زد بیرون. دستش که سمت
کشو رفت صدای آیفون خونه بلند شد، بدون پوشیدن لباس رفت
سمت آیفون و با دیدن پونه در رو باز کرد.

دوباره برگشت توی اتاق و بعد پوشیدن شلوار، تیشرت به دست وارد
هال شد و پشت در ایستاد. قبل اینکه پونه زنگ خونه رو بزنه با شنیدن
صدای پاهاش در رو باز کرد، «بفرمایید» ی گفت و با دستش به سمت
داخل راهنمایی کرد.

پونه خجالت زده و با سر پایین وارد خونه شد. سینا در رو که بست از
پشت پونه رو توی آغوش کشید و سرش رو مماس صورت پونه کرد.

— خوش اومدین بانو ... شرفیاب کردین ... اولین ورودتون به کلبه‌ی درویشیم رو خیر مقدم میگم... البته کلبه‌ی درویشیمون ... ببخشید زیاد وسیله نداشتیم خوشگل بشه... گذاشتم خانوم خونه بیاد هنرنامه‌ی کنه.

احساس خیزی، نگاه متعجب پونه رو سمت موهای سینا کشوند.

— حموم بودی؟

— آخ آخ ... ببخشید ... خیس شدی؟ ... الان خشکش می‌کنم.

سینا خودش رو جدا کرد و به سمت اتاق رفت واسه برداشتن حوله. وقتی برگشت، نگاه خیره‌ی پونه رو روی عضلات شکمش دید و لبخند مغرورانه‌ای زد.

— پسندیدی؟

پونه هول شده لبش رو با خجالت گاز گرفت و نگاهش رو به فضای
اتاق دوخت. سینا قهقهه‌ای به شرم و حیای پونه زد و برای اذیت
کردنش رفت جلوش ایستاد.

— بگو دیگه؟ ... پسندیدی بانو؟ ... واسه شما ساختمشا.

— فکر کنم بهتره تیشرت رو بپوشی ... قلنج می‌کنی اینطوری.

— می‌ترسی قلنج کنم یا هوش از سرت بپره؟

— ||| ... اذیت نکن سینا.

سینا چرخید پشت سر پونه و با یه حرکت چادر رو از سرش باز کرد.

۳:

۸

دلش ریخت از حرکت سینا و هول شده گفت:

— چیکار می کنی سینا؟

— هیچی ... دارم کمک می کنم لباس بیرون رو در بیاری ...

— ولی من باید برم... فقط...

سینا با یه حرکت دیگه روسری پونه رو از سرش باز کرد.

— سینا! ... شوخیت گرفته؟

— نه... اتفاقا شدیداً جدی ام... آدمی نیستم که از این لذت بگذرم.

این رو که گفت، کش موهای پونه رو کشید و آبشار موهای پرکلاغی پونه دور سرش ریخت، با لذتی وصف نشدنی قاب صورت دلبر رو رصد کرد و پونه از شرم رنگ به رنگ شد.

دست سینا که به سمت دکمه‌های مانتو رفت، پونه وحشت زده از اون همه میل و خواهشِ نگاه سینا، یک قدم عقب رفت و دستش رو مانع کرد.

— سینا خواهش می‌کنم... قرار بود حرف بزنیم... معلوم هست چیکار می‌کنی؟

— مگه الان سکوت کردیم؟

— منظورم حرف جدی بود ... یه توضیح بهم بدهکاری مگه نه؟

— وقتی او مدی یعنی باور کردی انتقامی پشت کارم نبوده... پس فعلاً توضیحش بمونه برای بعد ... الان کارهای واجب تری داریم.

دست سینا به سمت نوازش موهای ابریشمی پونه رفت و ضربان قلب دخترک به اوج رسید.

— سینا ... بهتره ادامه ندی ... ما قراره که تمومش ...

دست راستش روی لب و دست چپش پشت کمر پونه نشست.

— هیش ... هیچی نگو ... اولین حضورت توی خونه‌ی منه ...
قراره بشی بانوی این خونه ... پس خرابش نکن.

— می‌خوای اذیتم کنی؟

— تو به این میگی اذیت؟ ... اذیت کردن رو نشونت میدم جانا.

سینا این رو گفت و با یه حرکت غافلگیرانه، دست گذاشت زیر زانو
و پشت کمر پونه، روی دست‌هاش بلندش کرد و به سمت
حموم حرکت کرد.

پونه که قصد سینا رو فهمیده بود جیغ جیغ کنان شروع کرد به دست و
پا زدن و سینا برای ساکت کردنش لبش رو تا کنار لب‌های پونه برد،
اما بدون اتصال دخترک رو با شوک ساکت کرد.

سینا لبخند خبیثی به شوکه شدن پونه زد، زیر دوش رهاش کرد و قبل
از اینکه پونه حرفی بزنه دوش رو باز کرد، که جفتشون خیس آب
شدن.

— سی... ن... ا... —

— بابا یواش تر الان همسایه‌ها میان معترض میشن می‌گن آروم‌تر با خانومت خوش بگذرون.

— وای از دست تو ... الان من چجوری برگردم؟ ... بین چهریختی شدم.

— مگه قراره بری؟ ... شما اینجا می‌مونی ... تازه اول پادشاهی شماست ...

— باید می‌فهمیدم هدفمند کشوندیم اینجا...

— والله تو خودت اومدی ... من فقط یه منت کشی کردم دوباره آوردمت ... دیدی کرم از خود درخته؟

__ سینا!!

سینا دست پشت کمر پونه گذاشت و فاصلشون رو رسوند به قد
ضخامت لباس توی تنشون.

__ جان سینا ... با من بمون.

__ فعلا که مال توام... گرفتیم به اسیری.

__ همیشه اسیرم می مونی؟

__ شک داری؟

__ فقط می ترسم... دستم به هیچی بند نیست.

— دیگه می‌خوای دست به‌چی بند باشه؟ ... هر قولی خواستی
دادم دیگه!

— اگه بشه باد هوا چی؟

— اینقدر بهم بی‌اعتمادی؟

— دیگه به چشم‌های خودمم اعتماد ندارم... هر روز یه اتفاق می‌افته...
اگه باز مبری و بگی مجبور بودی چی؟

— این دفعه نامردی نمی‌کنم

— تحمل دوریت رو ندارم... دیگه ندارم... دیگه سینای پنج سال قبل
نیستم.

— زود تموم میشه.

— این زود واسه من یه عمره.

— لوسم میکنیا!

— می خوامت دختر ... با همه وجودم.

این بار پونه پیش قدم شد برای ستایش لبهایی که قشنگ ترین حس رو
با جملاتشون بهش منتقل میکردن.

۳

۸۸

بشکنی که علیرضا جلوی چشم‌هاش زد، باعث شد از فکر و خیال
بیرون بیاد و نگاه‌خیره‌شده‌ش به تلویزیون رو برگردونه سمت لبخند
کج علیرضا و بگه:

— هان چیه؟ بشکن بشکن راه‌انداختی!

—اولا هان نه‌بله ... دوما گفتم‌بیای اینجا تا ستاره‌رو از این حال و هوای میخ شده‌توی دیوار در بیاری، نه‌اینکه خودتم میخ دوم‌بشی که... انگار نه‌انگار ما هم‌هستیم... معلوم‌هست کجاها سیر میکنی آقای داماد؟

دلش می‌خواست بگه «توی آغوش یار» اما زبون به‌دهن گرفت و نگاهی به‌ستاره‌که در حال چایی ریختن بود انداخت و گفت:

— ستاره‌این شوهرجانت چی میگه؟ ... میخ کجا شل شده‌تو جاش رو گرفتی که این داعشی کُش شاکیه؟

ستاره‌سینی چایی به‌دست وارد‌هال شد و در حالی که نگاه‌چپ‌چپی به‌علیرضا مینداخت، سینی رو جلوی سینا گرفت.

— هیچی داداش ... این حاجی ما دیگه زیادی تو خونه مونده، به هر چشم و ابروی من باید یه گیری بده تا روزش شب بشه.

علیرضا دست روی دست کوبوند و با ادای خاله خان باجی
گونه گفت:

— اِوا خواهر ... این حرف‌ها چیه؟ ... یدفعه بگو مزاحمم دیگه...
کم‌برات رخت و ظرف میشورم و بچه‌نگه می‌دارم... جای دستت درد
نکنه ست؟

سینا پوزخندی به شوخ طبعی علیرضا زد و گفت:

— اون که وظیفه ... این همه آبجی من کهنه‌شوری کرده، حالا نوبت
توئه... گاهی هم باید توی خونه جنگید برای آرامش ... همش که نباس
توی میدون بود.

— من حاضر م‌صد برابر این کارها رو بکنم ولی آبجی شما رو این شکلی نبینم.

— چه شکلی؟ ... از این خوشگل تر کجا گیرت می‌اومد؟

— تو خوشگلیشون که شکلی نیست ... دل مارو خیلی وقته برده...
فقط یه زحمت بکشی تنظیماتش رو درست کنی برگرده به حالت
کارخونه خیلی ممنونت میشم.

ستاره با پرت کردن حبه قندی سمت شوهرش غرید:

— علیرضا ... اینقدر مزه‌نریز ...

— والله کل مزه دست شماست ... تازه شور هم کردین ... شما خواهر و برادر خلم کردین با این کارهاتون ... اون روزی که گفتم این ایده‌های فانتزیتون واسه توی فیلم‌ها خوبه و توی واقعیت عملی نیست، گوشتون بدهکار نبود ... حالا رسیدین به حرف من آچمز شدین و میخه روی در و دیوار.

سینا چایی رو روی میز گذاشت و با اخم پرسید:

— یه جوری بگو منم بفهمم ... دلت از کجا پره آسمون ریسمون میبافی؟

— از مجلس ازدواج شگفت انگیزت

— باز آیه یأس خوندنت رو شروع کردی؟

— بنده دیگه پشت دست داغ کنم به شما خواهر برادر حرف گوش نکن
 مشورت بدم... این خانوم رو می بینی الان حق به جانبه... بعد عقد
 جنابعالی تا حالا مثل مجسمه‌ی ابولهلول مایوس نشسته بود
 یه گوشه نه حرف میزد نه دُرست و حسابی به من و بچه‌ها رسیدگی
 می کرد ... کمرم شکست بس که دو قلو بغل زدم... دیگه دیدم از
 توانم خارجه به راهش بیارم... گفتم مزاحم شخص شخص جنابعالی
 بشم تا تنظیمات آبجیتون رو دستکاری کنین.

ستاره با صدایی که سعی میکرد در حین عصبانیت بلند نباشه تا
 دو قلوها رو از خواب بیدار نکنه توپید:

— علیرضا بسه... چرا شلوغش میکنی... من کی کم گذاشتم... کی به تو
 و بچه‌ها رسیدگی نکردم... چرا گنده‌ش میکنی؟ ... حالا دوتا کار
 جای من انجام دادی اینقدر شکایت نداره که.

— خانوم خانوما نزن کوچه علی چپ ... چرا نمیفهمی عزیز دلم... من ستاره‌ی خودم رو می‌خوام... مثل سابق نیستی ... هستی؟ این چند روز اصلاً درست و حسابی باهام حرف نزدی ... مرتب تو خودتی ... با خودت حرف میزنی ... بُغ میکنی ... چندبارم دیدم گریه میکنی به‌روت نیاوردم... ولی الان میگم تا سینه بدونه با تصمیمی که گرفته‌غیر خودش زندگی بقیه‌رو هم تحت الشعاع قرار داده.

ستاره دست‌هاش رو به‌حالت تسلیم بلند کرد.

— باشه قبول ... حالا یکم آروم‌تر ... خب یکم فکر بهم ریخته‌بود، اما تو داری اغراق میکنی ... اینطوری میگی همه‌چی رو بزرگ جلوه‌میدی واسه‌سینه ... زهر نکن شیرینی عقدش رو...

— بزرگ هست عزیزم... زهرش رو هم که خودتون طالب بودین ... من گفتم پادزهر نداره شما گوش‌هاتون پلمب بود.

سینا با تأسف سر تکون داد و روبه ستاره گفت:

— خواهری چرا فکرت بهم ریخته که این حاجیت آب روغن قاطی کرده؟ ... بگو تا مخمرو نخورده...

ستاره لبی تر کرد و نگاه از چشم‌های نگران سینا گرفت و به بخار لیوان چایی توی دستش چشم دوخت. نمی‌دونست چطور حرف‌هایی که توی دلش تلنبار شده بود رو بگه تا هم باعث ناراحتی نشه هم استرس جدیدی به سینا منتقل نکنه.

— بگو خانوم... بگو جان دل ... بگو این طلسم رو بشکن شاید دست از خودخوری برداری و ما رو از این جهنم نجات بدی.

— بگو خواهری بگو چته؟

— نگرانم.

— نگران چی؟

۳

۸

ستاره‌لیوان چایی رو بین جفت دست‌هاش گرفت و نگاهش رو
به چشم‌های منتظر سینا دوخت.

— تا قبل اینکه با پونه عقد کنی منم امید داشتم به اینکه با عقد کردنتون،
شاید پونه از خر شیطان پیاده بشه و دیگه نخواه اون قول و قرار کذایی
رو پیش ببره... اما الآن که میبینم کوتاه نیومده و به این سرعت می‌گه باید
جدا شین فکر نمیکنی بهتر باشه بیخیال قولت بشی؟

— از اولم قرار همین بود ... حالا چرا بیخیال شم؟ ... چیز خاصی
که عوض نشده... فقط ما توهم‌الکی زده بودیم فکر
میکردیم می‌تونیم وضعیت رو تغییر بدیم.

— آره اما اگه بهروز خرش از پل گذشت و پونه رو دوباره طلاق نداد
اونوقت چی؟

— نترس اینطوری نمیشه.

— از کجا میتونی مطمئن باشی؟ ... اون واسه رسیدن به خواسته خودش پونه رو یه بار طلاق داده... چون می دونست پونه به خاطر حس دینش، حتما روی قولش می مونه... چیزی که ما برعکسش رو می خواستیم... حالا پونه دوباره ازت جدا بشه و باهاش ازدواج کنه، بعدش بچه دارشن ... دیگه هیچ دلیلی نداره بخواد پونه رو طلاق بده... اگه بعد به دنیا اومدن بچه بزنه زیر تموم حرف هاش چی؟

— به همه ی اینا فکر کردم... منم حدس زدم... می دونم روی بهروز شاید نشه زیاد حساب کرد ... ولی پونه اصل کاره... اون باید انتخاب کنه با بهروز بمونه یا من.

— موضوع اینه که دیگه اون موقع انتخاب پونه بین شما دو تا نیست ... اشتباه هممون همین جا بود ... همه فکر می کردیم پونه به خاطر عشقش

به تو، این بار تو رو انتخاب میکنه... اما وقتی پای بچه بیاد وسط همه چیز فرق میکنه داداش من ... وقتی الان که پای بچه ای وسط نیست به خاطر عذاب وجدانش حاضره ازت جدا شه و دوباره با بهروز ازدواج کنه، تا بهش بچه بده... چطور میتونه وقتی بچه به دنیا اومد پاره ی تنش رو ول کنه؟ ... من یه مادرم سینا ... خوب می فهمم بچه وقتی تو بطنش شکل میگیره با همه وجودت پیوند می خوره... دنیات با وجود اون شکل دیگه ای میگیره... احساسات عوض میشه... حتی وقتی به دنیا نیومده... وقتی هم که به دنیا میاد و میبینیش دیگه این وابستگی به حد اعلاء میرسه... یه مادر برایش بی نهایت سخته دوری بچه اش ... اونم مادری از جنس پونه که همه ی وجودش رو احساساتش پر کرده... من میترسم پونه نتونه جدایی از بچش رو تحمل کنه... می ترسم بهروز از این نقطه ضعف پونه استفاده کنه و پیش خودش نگهش داره... این وسط فقط تویی که از همه چیز بی نصیب می مونی ... این نگرانم می کنه... خورد شدن دوباره ی تو ... افسردگی دوباره ی تو ...

علیرضا بشکن تأییدی زد و گفت:

__باریکلا به خانومم... این دقیقا دلیل مخالفت های من بود ... حالا
من نتونسته بودم به خوییه ستاره بگم... کاملا با ستاره موافقم... اصلا
نمیشه به بهروز اعتماد کرد ... و مطمئنا احساسات پونه بعدا دست و
پاگیرش میشه.

سینا به پستی مبل تکیه داد و سرش رو به عقب خم کرد. درست از
بعد از ظهر و اون معاشقه ی توی حموم و دست آخر حرف طلاق زدن
و نمودن پونه، فکر خودش درگیر همین موضوع بود، اما الان انگار
با تأکید ستاره ترسش بیشتر شده بود.

ستاره که فهمید نگرانش رو شدیدا به برادرش انتقال داده، کمی
خودش رو جلو کشید و دستش رو روی دست سینا گذاشت.

— ببخشید ... می‌دونم آرامشت بهم خورد با حرف‌هام ... ولی واقعیه ...
علاج واقعیه قبل عمل بهتر از اینکه بعدا کاسه‌ی چه کنم چه کنم دستمون
بگیریم.

— پونه قول داده ... گفته این دفعه نامردی نمی‌کنه.

— قول داده چون هنوز مادر نشده ... اونم نمی‌دونه بعدا ممکنه چی
بشه ... من دارم از حسی می‌گم که تجربه‌ش کردم ... پونه خیلی خیلی
بیشتر از من به احساساتش وابسته‌ست ... اون تموم زندگیش رو فدا
کرده ... یه بار عشق تو رو کنار گذاشت تا پدرش رو نجات بده ...
حالا برای نجات مادرش داره تلافی می‌کنه ... یه روزم به خاطر بچه‌ش
ممکنه کنارت بذاره.

— می‌گی چیکار کنم؟ ... دو روز توی شمال هر کاری کردم تا مخش
رو بزنم نشد که نشد ... من نمی‌خوام پونه رو مجبور کنم باهام بمونه وقتی

میدونم این حس دین لعتی همیشه همراهش و عذابش میده... باید
تموم شه این داستان تا بتونه به آرامش برسه.

— به نظر اول از همه باید دوباره با پونه حرف بزنیم... اون
داره راه اشتباهی رو میره... این راه به ناکجا آباده... باید خودم باهاش
حرف بزنم... باید بفهمه اونطوری که فکر می کنه ساده نیست ... بعدش
به نظرم بهتره شرط و شروط جدیدی واسه بهروز بذارین ... اون الان
به شما نیاز داره... به اون بچه که بشه وارث ... باید فکر جدیدی بکنیم یا
تعهدی چیزی ازش بگیریم... یا اصلا با پدر پونه صحبت کنیم... اون
بیچاره فکر نکنم اصلا نصف این جریانات رو بدونه...
بالآخره پدرشه شاید به حرف اون بیشتر اهمیت بده تا ما ... به نظر من این
فکر بهتریه.

سینا «نه» گویان دست لای موهاش کشید و روی زانو خم شد.

— آقا جاسم چه چیزهایی می دونه... بهناز توجیهش کرد واسه اومدن به محضر... اونم مثل ما فکر میکرد پونه با ازدواج با من دیگه دنبال ادای دین نمیره... امانگار بهروز بیشتر از هممون پونه رو میشناخت توی این زمینه که این نقشه ها رو چیده بود... منم نمی خوام پای پدر و مادر پونه وسط بیاد... اونا تازه دارن به آرامش میرسن... نه حال جسمیشون کشش این جریانات رو داره نه حال روحی شون.

— به نظر ماین وسط بهناز هم کم مقصر نبوده... کلی امید الکی بهمون داد که بهروز رو منصرف میکنه... کو؟ ... کجاست؟ ... چی شد پس؟ ... نه تنها منصرف نشده آقا ... بلکه حکم سریع طلاق دادن هم صادر کرده.

— بهناز داره تلاشش رو میکنه... همین که تا اینجا پا به پامون اومده خیلیه... اون خودش بزرگترین ضربه رو خورده... این جریان و کمک به پونه شده انگیزه‌ی زندگیش ... ولی انگار خواست خدا چیز دیگست که تحقیقات بهناز مرتب به بن بست می خوره و تلاشش به ثمر نمیرسه.

— یعنی هیچ خبری از آتوسا نیست؟ ... مگه میشه؟ ... اصلاً واسه چی غیبت زده؟

— چه میدونم... هیچ کس خبری ازش نداره... حتی خانواده‌ش
نمی‌دونن ... بهناز می‌گفت از روزی که دکتر به بهروز گفت عقیمه‌و
اونم رفته دم‌خونه‌ی آتوسا واسه دعوا همسایه‌ها گفتن چند وقته آتوسا
خونه نیست ... حالا کجاست رو خدا میدونه.

— واسه من سؤال شده، از کجا معلوم بهناز وقتی آتوسا رو پیدا
کنه فایده‌ای واسه ما داشته باشه؟ ... اصلاً این ایده چرا به ذهن بهناز
رسیده؟ ... آتوسا که از بهروز جدا شده.

— خودمم نمی‌دونم... ولی بهناز خیلی با اطمینان حرف می‌زد ...
می‌گفت نمی‌تونه همه‌ی ماجرا رو بهم بگه ولی اگه آتوسا پیدا بشه،
ورق برمی‌گرده.

— امیدوارم اینا همش امید واهی نباشه... گاهی می‌ترسم نکنه بهناز و
بهروز توی یه جبهه باشن و در حال بازی دادن ما.

— بهناز همچین آدمی نیست.

— خودت می‌گی بیشترین ضربه رو خورده... شاید اینبار بخواد برای اینکه جلوی ضربه‌ی مالی‌ای که داره بهشون وارد میشه رو بگیره خیلی کارها بکنه.

— اینقدر فکر و خیال منفی نباف خواهر من ... بدبینی هم حدّی داره... تو بهناز رو اندازه‌ی من نمیشناسی ... حق داری ولی بهت اطمینان میدم تنها کسی که می‌خواد واقعا من و پونه با هم باشیم اونه... پس خواهشا فکر الکی نکن ... فعلا هم مجبوریم به بهروز اعتماد کنیم تا ببینیم خدا چی می‌خواد.

— من فردا میرم پیش پونه... باید با خودش دوباره حرف بزنم... باید روشنش کنم... شاید اصلا منصرف شد ...

اگر من نه می خواهم ببینم اونم به اندازه‌ی اعتمادی که تو به بهناز داری به بهروز
اعتماد داره یا نه.

_منصرف شدنش رو که بعید می دونم... اما واسه راحتی خیالت حرف
بزن ... فقط تو رو خدا بعدش از فکر و خیال بیا بیرون تا این
شوهرجانت دهن من یکی رو بیشتر از این آسفالت نکرده.

علیرضا که تا اون لحظه فقط شنونده بود لبخند کجی زد و گفت:

_آسفالت چیه داداش ... این دفعه با بوردوزل میام کلا ریشه‌ی این
مشکل رو از جا میکنم... شماها گنده‌ی کار نیستین ... فقط حرف
میزنین.

سینا دست لای موهاش کشید و با حسرت گفت:

—آخ گفتمی ... کاش می‌شد ... کاش میشد از ریشه‌این سرنوشت رو
کند و عوضش کرد.

علیرضا دستی به‌شونه‌ی سینا زد و گفت:

—ان شاء الله که همه‌ی این ترس‌های ما فقط توهم از آب دربیاد و
همه‌چیز طبق قول و قرار پیش بره.

ستاره «ان شاء الله» بلندی گفت و سینا با یه نفس عمیق زیر لب «خدا
کنه» ای گفت و چایی رو تلخ سر کشید.

دستش دور فنجون چایی سرد شده‌ش مونده‌بود، که پونه‌ظرف میوه‌رو
روی میز گذاشت و با تعجب گفت:

—ستاره‌خوبی؟ ... چرا چاییت رو نخوردی؟ ... فکر کنم سرد شده!
...بده عوضش کنم.

ستاره‌میچ دست پونه‌رو، که واسه گرفتن فنجون جلو او مده‌بود گرفت و
اون رو وادار به نشستن کرد.

— بشین عزیزم... واسه پذیرایی شدن نیومدم... شبیه عروسی شدی
که خونواده شوهر میاد چپ و راست چیز میز میده اونا بخورن تا ازش
تعریف و تمجید کنن و به به و چه چه راه بندازن.

پونه سرش رو کج کرد و لبخند ملیحی زد، که دست ستاره به سمت
نوازش صورتش بلند شد.

— قربون این خنده ی قشنگت بشم... تو می دونی که چقدر آرزوم بود
تو و سینا به هم برسین ... پس لازم نیست بگم چقدر دوستت دارم... یا
نگران باشم با حرف هایی که می خوام بزنم از دستم ناراحت بشی ...
مگه نه؟

پونه نگران دست روی دست نوازشگر ستاره گذاشت و لب زد:

— ناراحت چرا؟ ... چیزی شده که خبر ندارم؟

— مشکل همین جاست ... نمی‌دونم چقدرش رو واقعا می‌دونی
چقدرش رو داری کتمان می‌کنی ... یعنی نمی‌خواهی به‌روی خودت
بیاری.

— منظورت چیه ستاره؟ ... نمی‌فهمم! ... چیو پنهون کنم؟
نگرانم کردی!

— فکر کنم الان نگرانتم کنم بهتر از آینده‌ست ... آینده‌ای که خیلی
عجیب و غریب برایش برنامه‌ریختین و اصلاً شبیه به زندگی عادی
نیست ... نشد درست و حسابی راجب این قضیه حرف بزنیم...
همه چیز مثل برق و باد اومد و الان رسیدیم به اینجا ... من نگرانم...
همین نگرانی کشوندتم اینجا ... به‌سینا هم گفتم دلیل نگرانیم رو ... اما
با سینا حرف زدن دردی رو دوا نمی‌کنه چون اون چشمش فقط
به‌دهن توئه... منتظر تصمیم توئه... بگو بمیر می‌میره...

حاضر به خاطر هر کاری بکنه... حتی اگه بازم اولین گوشت قربونی خودش باشه.

پونه که متوجه منظور ستاره شده بود و یه جورایی حدسش رو هم از اول زده بود، در حالی که دست ستاره رو از روی صورت خودش جدا می کرد، از جاش بلند شد، پشت به ستاره ایستاد و بازوها رو بغل گرفت.

— پس حدسم درست بود ... این او مدن یهویی و بی مقدمه به خاطر تجدید خاطرات نبود ... او مدی منصرفم کنی ... آره؟

ستاره متوجه لحن دلخور پونه شد و فنجون رو پایین گذاشت، پشت سرش ایستاد و دست روی شونه ی رفیق بچگی هاش گذاشت و با مهربونی گفت:

— فدات بشم... گفتم ناراحت نمیشی چون میشناسیم همدیگه رو پس
 رو نگیر ... او مدم بفهمم این دفعه هم بازی بیچگی هام به خودش فکر
 کرده؟ ... به همه ی راهها؟ ... ممکنه کاری باشه که بشه انجام داد و از
 روی خجالت، حیا، یا هر مشکل دیگه ای نتونه بگه و داره سخت ترین
 راه رو می ره؟

— اون دفعه هم راهی نبود ... الانم تنها راهه.

— تنها راه که نیست ... فقط راهیه که تو فکر میکنی با انجام دادنش
 خیالت راحت میشه اما این راه، راه جهنمه که داری بهش پا میداری ...
 یه جهنم احساسی ... دوری از بچه چیزی نیست که تو بتونی تحملش
 کنی ... حرفش شاید آسون باشه... اما توی عمل کم میاری شک
 ندارم... چون منم یه مادرم... شکست که بخوری سینا هم این وسط
 میسوزه... تو که نمیخواهی دوباره عذاب اون پنج سال برات تکرار
 بشه؟ ... بهت که گفتم چقدر داغون شد ... چقدر افسرده شد.

— اتفاقی نمیفته... قرار نیست از بچم هم دور باشم... شاید مثل بقیه مادرها نتونم تمام وقت پیشش باشم ولی خب این همه پدر و مادرها طلاق میگیرن بچشون رو هم دارن ... منم اون موقع از بهروز می‌خوام بچم چند وقت درمیان پیش خودم باشه.

— مطمئنی بهروز قبول می‌کنه؟ ... مطمئنی بعد به دنیا اومدنش با بچه تهدیدت نمی‌کنه... مثلاً با تهدید اینکه نذاره ببینیش؟ ... اونوقت تو انتخابت کیه؟ ... سینا یا بچه؟ ... هرچند سؤال مسخره‌ایه... می‌دونم بچه رو انتخاب می‌کنی چون منم باشم همین کار رو می‌کنم.

پونه برگشت سمت ستاره و دست‌هاش رو توی دست گرفت و با اطمینان گفت:

— واقعاً فکر کردی من به این چیزها فکر نکردم؟ ... فکر کردی سطحی به این قضیه نگاه کردم؟ ... معلومه که وضعیت سختی می‌شه...

معلومه که یه زندگيه عادى نمیشه... ولى خب اين سرنوشت منه... من
نه مى تونم برگردم و چيزى رو تغيير بدم... نه مى تونم اتفاقاتى که افتاده رو
نادیده بگیرم... باور کن ستاره بهروز اونطورى که شماها تصور مى کنين
نیست ... اونم زخم خورده ست ... حال منم مى فهمه... اون قبول
کرده بچه پيش منم باشه... حتى اين پيشهاد خودش بوده... اگه کاملاً
بهم نمیده چون نمیتونه... چون نمیشه بچه پيش من باشه اونوقت انتظار
داشته باشیم پدر بزرگش ارث کلون بده واسه نجات شرکت
استفاده کنیم... واقعیش ... واقعیش هم اینه که من اولین بار
خودم پيشهاد بچه رو بهش دادم.

ستاره «چی» گویان چشم هاش گرد شد و پونه از شرمندگی سر به زیر
انداخت.

ستاره که حسابی کنجکاو شده بود بازوهای پونه رو تگون داد و گفت:

— تعریف کن بینم... یعنی چی پیشنهاد تو بوده؟ ... مگه به خاطر
ارثیه نبود؟

— بود ولی نه اونطوری که شما میدونین ... ببخشید ... باید زودتر
می گفتم... من خودم مسبب این جریانات شدم... نمی خوام فعلا این
چیزها رو سینا بدونه... شاید به غیرتش بر بخوره... شاید ناراحت
بشه که یه روزی تسلیم شدم و خواستم از بهروز بچه دار شم... اون الان
فکر میکنه همه چیز از اجبار بهروز بوده و من از سر دین دارم این کار

رو میکنم... اما همه چیز برعکسه... بهروز اونقدر شکسته شده بود سر
جریان فوت مادرش و مشکل پاهای بهناز که وقتی پدر بزرگش
سهام خودش رو بیرون کشید مثل یه آدم تازه کار، گولِ یه شراکت قلبی
رو خورد... وقتی اون شریک تو زرد از آب در اومد و دقیقه‌ی نود
زد زیر همه چیز، بهروز از هم پاشید... نمی‌تونستم بی تفاوت بشینم و
هیچ کاری نکنم... من با همه‌ی وجودم می‌خواستم کمکش کنم چون
مسبب اصلی اون مشکلات من بودم... چون مسبب لج کردن
پدر بزرگش من بودم و خانوادم... وقتی دوباره به خالو حشمت رجوع
کرد و اونم قضیه‌ی وارث رو پیش کشید، برعکس اون چیزی که بهناز
به تو و سینا گفته... این من بودم که وقتی تماسشون رو یواشکی گوش
دادم با تلفن منشی، رفتم پیشش و موافقت کردم که بچه دار شیم... شاید
باورت نشه ولی بهروز اصلاً انتظارش رو نداشت و شوکه شد از
پیشنهادم... اصلاً امید به اینکه من بخوام نرمشی نشون بدم نداشت...
خودمم باورم نمی‌شد ولی انجامش دادم... با وجود همه‌ی دردی
که گفتن اون حرف‌ها داشت، بازم گفتم و الانم نمیگم کارم اشتباه بوده...
چون من اون موقع نه حس دین... بلکه حس وظیفه داشتم... حس
اینکه تنها تکیه گاه بهروز دیگه منم و باید یه کاری بکنم... من سینا رو

توی بیمارستان شمال خط زده بودم از زندگیم... تا هم اون به زندگیش
برسه هم من شرمنده‌ی خدا نشم به خاطر تعهد ازدواجم... اما
بازم نمی‌دونم چطور شد که کار به اینجاها کشید... نمی‌دونم عقیم بودن
بهر روز چه حکمتی داشت... اگه بهروز عقیم نمیشد الان باید حداقل
یک ماهه باردار می‌بودم... گاهی فکر میکنم شاید این اتفاق تنبیهی بود
برای خالو حشمت... تنبیه شد به خاطر اون همه سال عذابی که به من
داد به خاطر بچه... حالا نمی‌تونست نوه‌ای که بی‌نهایت منتظرش رو
داشته باشه... حتی دلم می‌خواست خودم به خالو بگم... ولی
نمی‌خواستم بیشتر شکسته شدن و له شدن بهروز رو بینم... بهروز با
اینکه برام شوهر نبود... با اینکه نتونسته بود عاشقم کنه ولی بازم رفیق
خوبی بود... هم‌راه و بامرام بود... شاید بزرگترین حُسن اون این بود
که کاری به کارم نداشت... من توی زندگی باهاش احساس زندانی
بودن نداشتم... بزرگترین غم این سال‌های من از دست دادن عشق
سینا بود... که این دفعه نمی‌ذارم از دستم بره... قول میدم عذابش نمیدم...
قول میدم اون پنج سال تکرار نشه... فقط شما باید پشتم باشین و
ته دلم رو خالی نکنین... به بهروزم اعتماد کنین... من خوب

میشناسمش ... اون آدم دو رویی نیست ... وقتی به هدفش
برسه دیگه کاری با من نداره... بهم قول داده.

ستاره آغوش محبتش رو برای پونه باز کرد و پونه هم سر به شونه‌ش
گذاشت و محکم اون رو به خودش چسبوند.

—اعتماد تو خیالم رو یکم راحت میکنه... اما یه چیز یادت باشه... گاهی
شرایط باعث میشه آدم‌ها تصمیمات عجیبی بگیرن، که حتی خودشون
هم فکرش رو نمی‌کنن ... هشدار منم به خاطر اینه که همه‌ی جوانب رو
بسنجی ... سعی کن بازم باهاش اتمام حجت کنی برای طلاق و دیدن
بچه... این رو نه برای سینا برای خودت میگم... چون می‌دونم چقدر
عاشق داداشمی و نبودن سینا خودش یه عذاب بزرگ میشه برات.

—باشه... حتما دوباره باهاش حرف می‌زنم

— دلم می‌خواد زودتر این روزها تموم شه و روز عروسی تو و سینا
برسه... وای چی بیوشم من؟

پونه با قهقهه «دیوونه» ای به ستاره گفت و از آغوشش جدا شد، اما
چند ثانیه بیشتر این شادی دووم نداشت. نگاهش به سرعت رنگ
نگرانی گرفت و لبخند از صورتش پر کشید، که ستاره با تعجب
پرسید:

— وا... تو چرا یهو تغییر فاز میدی دختر؟ ... چی شد یهو ناراحت
شدی؟

— چیزی نیست ... یهو یاد چیزی افتادم.

— چی؟ ... بگو نگران شدم.

۳

پونه روی مبل نشست و در حالی که انگشت هاش رو با استرس
به هم فشار می داد گفت:

— چیز خاصی نیست ... یعنی هست ... شاید من دارم بزرگش
می کنم ... از دیروز ... از دیروز حسابی بهم ریختم ... از لحظه ای
که ترنم رو دم خونه ی سینا دیدم.

ستاره متعجب کنارش نشست و گفت:

— ترنم رو دیدی؟ ... اونجا چیکار می کرد؟ ... سینا که دیشب چیزی بهم نگفت!

— برای منم سؤال بود ... یکم با هم صحبت کردیم ... یعنی بهتره بگم اون گفت و من شنیدم ... اونم با توپ پر و با لحن طلبکارانه ... از همه چیز خبر داشت انگار ... می گفت سینا واسه انتقام از من طلاقش نداده ... البته سینا بعدش گفت که ترنم دروغ میگه ... دلاییش هم گفت ... اما با حرف هایی که ترنم بهم زد احساس می کنم هنوز چشمش دنبال سیناست ... سینا انکار میکنه تا من دلواپس نشم ... اما بالأخره ما زنیم و احساسات همدیگه رو بهتر می فهمیم ... از چشم هاش می خوندم شدیداً ازم متنفره ... بهونه هایی که سینا برای بهم نزدن صیغه گفت به نظر اصلاً منطقی نبود ... یعنی با لحن و حرفی که از ترنم شنیدم انگار اونا همه واقعا بهونه بودن برای نگه داشتن سینا.

— والله منم اوایل نمی دونستم چی به چیه؟ ... از قضیه شاهین هم خبر نداشتم... ولی وقتی جریان صیغه شدن تو و سینا جدی شد من از سینا خواستم اول تکلیف ترنم رو مشخص کنه... بالآخره پای آبرومون وسط بود ... اونا خانواده ترانه بودن ... سینا هم به ترنم گفت ... اما همون بهونه ها شد جواب ترنم... اینکه شاهین داره اذیتش میکنه و اگه بفهمه دیگه سینایی توی زندگیش نیست ممکنه بدتر بشه اوضاع ... من تازه اونجا جریان شاهین رو فهمیدم... هرچی هم سینا بهش گفت این قضیه باید با دخالت پلیس حل بشه گفت نمی خوام بابام اینا بفهمن ... آخرشم گفت بذار شیش ماه صیغه تمو بشه بعد به باباش میگه تفاهم نداشتیم و از این حرف ها ... منم مشکوک بودم به بهونه هاش ولی چاره ای نبود ... حالا نمی خواد غصه اش رو بخوری ... مهم اینه دل سینا پیش توئه خانوم خانوما ... از اولم انگار از سر لجبازی به تو با ترنم صیغه کرد.

— چه لجبازی دردسرسازی شده... حالا اون به کنار ... یه چیز دیگه هم هست که خیلی فکرم رو مشغول کرده...

— چی؟

— به نظرت ... به نظرت مامانت اصلا موافقت میکنه با ازدواج من و
سینا؟

— چرا موافقت نکنه؟

— سؤالی می‌پرسی ها ... خب من زن مطلقه میشم ... اونم با یه بچه ...
خیلی شرایط مناسب واسه آقا سینای مجرد نیست.

— اولاً سینا دوتا ازدواج موقت داره ... همچنین مجرد هم نیست ...
حالا وقتی مامان اصل ماجرا رو بدونه مطمئنم مخالفتی نمیکنه ... یادت
که نرفته چقدر دوست داشت؟ ... گاهی بیشتر از من ... مخصوصاً
وقتی از کمالات و جمالات تو شروع میکرد به تعریف بگی نگي

حسودیم هم میشد اونقدر دوست داشت ... البته الان اصلاً وقت
فهمیدنش نیست ... بعد طلاق تو از بهروز بهش می‌گیم...
خودم درستش میکنم.

_اما الان شرایط فرق کرده... ظاهراً خیلی هم ترنم رو دوست داره...
خودت گفتی اون شب.

_حالا من خواستم خواهرشوهر بازی در بیارم برات ... یکم دلت آب
شه... هنوزم می‌گم ترنم دختر خوبیه... اما علف باید به‌دهن بزی شیرین
بیاد که او مده... اونم به شیرینی عسل چشمت.

_از سینا یاد گرفتی؟

_اوه اوه... پس داداشم اینطوری عشقولانه می‌حرفه؟

—لوس نشو ستاره...

— نه جان من ... بگو سینا چی میگه؟ ... آخ دلم می خواد یه بار فال گوش وایستم ببینم چطور رفع دلتنگی میکنه این داداش بیچاره‌ی من.

پونه خجول خندید و برای فرار از سؤالات ستاره فنجون چایی رو برای عوض کردن به آشپزخونه برد. ستاره پشت سرش راه افتاد و با قلقلک دادن و سر به سر گذاشتنش سعی کرد فکر و خیال‌های ناراحت کننده رو ازش دور کنه و الحق موفق هم شده بود، اما این شادی به محض خروج ستاره از خونه به دلشوره‌ای مبدل شد و به قلب دخترک چنگ انداخت.

برای حفظ آرامش توی حیاط ایستاد و داشت چندتا نفس عمیق می گرفت که صدای زنگ خونه به صدا در اومد و قلبش فرو ریخت.

چند قدم فاصله تا در حیات رو با اضطراب طی کرد و وقتی صدای
آشنایی رو از پشت در شنید، فهمید اتفاقی که نباید می افتاد، افتاده و با
چهره‌ای رنگ پریده در رو باز کرد.

لبه‌اش به هم چسبیده بودن وقتی نگاهش قفل چشم‌هایی شد
که بی نهایت به میثی‌های عزیزترینش شبیه بودن. چشم‌هایی که ترکیبی
از دلخوری و خشم از شون می بارید و زیر نگاه سنگینشون فقط
تو نست از شرم سرش رو به زیر بندازه.

صنم خانم نفس عمیقی برای کنترل اعصابش کشید و با صدایی
آهسته اما لرزون از عصبانیت گفت:

— گمون نکنم کوچه جای مناسبی باشه برای حرف‌هایی
که می‌خوام بزنم ... اگه اهل خونه مشکلی ندارن پیام داخل حیاط حرف
بزنیم.

پونه خجالت زده از تعارف نکردنش سریع خودش رو کنار کشید و
«ببخشید» گویان مادر سینا رو به داخل دعوت کرد.

صنم خانم وارد حیاط که شد، نگاهی به اطراف انداخت و به سمت
صندلی‌های چیده کنار تاب راه افتاد. پونه هم که مطمئن بود تعارف
به داخل خونه فایده‌ای نداره، مثل جوجه اردک دنبالش راه افتاد و توی
دلش فقط خدا خدا می‌کرد ختم به خیر بشه این دیدار.

صنم خانم نشست روی صندلی و با دست اشاره کرد به پونه برای
نشستن.

— بشین ... به تنم عرشه افتاده، پاهام جون ندارن ایستاده حرفام رو
بزنم ... ببین به چه روزی افتادم ای خدا...

پونه آب دهنش رو با ترس قورت داد و روی صندلی رو برویی
نشست، دوباره سرش رو به زیر انداخت و انگشت هاش رو با استرس
به هم گره زد.

— سرت رو بلند کن می خوام درست ببینمت ... می خوام ببینمت و
باورم بشه که تو همون پونه ای ... تا باورم بشه دختری که مثل ستاره بود
برام و روی سرش قسم می خوردم ... حالا شده کسی که اصلا
نمیشناسمش ... کسی که ...

صنم خانم ادامه‌ی حرفش رو با «استغفرالله»یی خورد و نگاهش رو از چشم‌های بالا او مدهو به‌اشک نشسته‌ی پونه گرفت.

چند لحظه به سکوت گذشت و صنم خانم دوباره شروع کرد به صحبت.

— روزی که مادرت بهم خبر داد داری عروس می‌شی برام جزء بدترین روزها بود ... چون تا قبل اون روز تموم فکرم این بود، که بعد تموم شدن سربازی سینا بیایم خواستگاریت ... چون میدیم نگاه‌های شیفته‌ی سینا رو به تو ... چون من یه مادر بودم و حال بچم رو می‌فهمیدم ... فکر میکردم نگاه‌های تو هم همون معنی رو داره ... دیدمتون چندباری روی پشت بوم حرف می‌زدین ... فکر کردم هول شدنات ... سرخ و سفید شدنات از عشقه ... خوشحال بودم تو عروسم میشی ... چون دوستت داشتم ... چون تو دختر دومم بودی ... اما اشتباه کردم ... من نشناختمت ... وقتی اونطوری یهو با یه بچه پولدار ازدواج کردی و سینا بهم ریخت، خیلی ازت دلگیر

شدم... دیگه نخواستم ببینمت ... هیچ وقت ... توی این پنج سال
وقت‌هایی که مادرت رو میدیدم یا تلفنی حرف میزدم اصلاً
دلم نمی‌خواست از زندگیت چیزی بدونم... فقط اون بود که از تو
میگفت، از پیشرفت‌هات، از کارهات ... خیره‌ای که باز کردین ... با
اینکه از زندگی شخصیت تعریف خاصی نمی‌کرد، ولی دلم خون
می‌شد که می‌دیدم سینه‌ای من هنوز به خاطر تو دل به هیچ دختری
نمیده و تو داری روز به روز خوشبخت تر و موفق‌تر میشی کنار
شوهرت ... حسود نبودم فقط مادر بودم... مادری که درد بچه‌اش رو
می‌دید و حتی نمی‌تونست به روش بیاره... حتی نمی‌تونست بهش
بگه من میدونم دلت کجاست و چرا داغونی ... چون می‌ترسیدم دل
به دلش بدم بدتر بشه... می‌خواستم غرورش پیشم حفظ بشه... اما حالا
اومدی ... درست زمانی پیدات شده که کلی تلاش کردم واسه فراموش
شدنت ... واسه اینکه سینه‌ای یکی دیگه رو ببینه... دوباره عاشق بشه...
دوباره برگرده به زندگیش ... به سرزندگیش... حالا اومدی تا هوایش
کنی و اون دختر بدبخت رو خونه خراب؟ ... حالا یادت افتاده سینه‌ای
هم هست؟ ... حالا شوهرت و پول و ثروتش کجاست؟ ... دیدی پول
خالی خوشبختی نمیاره اومدی سراغ همسایه‌ی عاشقت؟

بغض سببی شده بود وسط گلوی پونه و نمی‌تونست حرفی برای دفاع بگه، تنها چشم‌هاش مثل آبشاری در حال ریزش بودن و صنم خانم واسه تحت تأثیر قرار نگرفتن سعی می‌کرد نگاهشون نکنه.

— نمی‌خوام تهمت ناروا بزنم... بد کردی اما میدونم اهل خیانت نیستی ... پس بهم بگو دیروز چرا رفتی دم‌خونه‌ی سینا؟ ... چرا تا ترنم رو دیدی از اونجا رفتی و سینا اون دختر بیچاره رو توی خونه‌ش راه‌نداد؟ ... غیر از اینکه به خاطر تو داره پیشش میزنه؟ ... غیر اینکه قراره آبروم جلوی خانواده‌ش بره؟ ... به سینا چه وعده‌ای دادی؟ ... گفتی طلاق میگیری و زنش میشی؟ ... آره؟ فیلت یاد هندوستان کرده؟ ... توی زندگیت چی کم داشتی آخه؟ ... تو که همه‌چیت به راه بود!

دلش شکست اما حق می‌داد، حتی حق می‌داد صنم خانم بلند شه و چندتا سیلی دم‌گوشش بخوابونه ولی نمی‌تونست همه‌چیز رو الآن

براش تعریف کنه. ممکن بود اوضاع بدتر از این چیزی که هست
بشه و یه وقت شوک این خبرها زن بیچاره رو کون فیکون کنه.
حسرت می خورد که کاش ستاره نرفته بود و الآن کمکش می کرد.

صدای باز شدن در حیاط، نگاه جفتشون رو سمت خودش کشوند و
ورود بهروز باعث شوکه شدن پونه و بلند شدن ناگهانش شد.

.

بهروز با دیدن عکس العمل پونه، نگاه کنجکاوی به صنم خانم انداخت
که اونم با اخم‌های توی هم‌رفته از جاش بلند شد و آهسته‌ولی با
حرص به پونه گفت:

— دلم می‌خواست بگی دروغه... بگی اشتباه دیدم و منم به دست و پات
بیفتم تا حلالم کنی واسه قضاوت عجولانم... اما چشم‌هات دروغ
نمیگن ... امیدوارم اشکات اشک ندامت باشه...
دیگه هم نمی‌خوام دوروبر اون خونه ببینمت ... بچسب به شوهر و
زندگیت ... واسه بدبخت کردن یکی دیگه هم نقشه‌نکش که آهش
دامت رو می‌گیره.

صنم خانم جمله‌ش رو تموم کرد، جواب سلام بهروز رو که بهشون
نزدیک شده بود به آهستگی و با بی‌میلی داد و به سرعت از خونه بیرون
رفت.

پونه‌هاج و واج مونده‌بود و نمی‌دونست باید دنبالش بره یا نه، چون هیچ توضیحی براش نداشت و می‌دونست اگه میگفت که زن سیناست، مطمئنا حضور بهروز توی خونه‌ش دوباره تیر تهمتی میشد به سمت خودش، پس ترجیح داد فعلا سکوت کنه تا ببینه دست سرنوشت کجا و چه وقت حقیقت رو فاش می‌کنه.

بهروز نگاه از مسیر رفتن صنم خانم گرفت و چند قدم باقی مونده‌رو به سمت پونه برداشت.

— این خانم کی بود؟ چرا اینطوری بود؟ ... ببینم تو گریه کردی؟ ... اینجا چه خبره؟

پونه عصبی از حضور بی‌موقع و بی‌دلیل بهروز، تلافی تموم ناراحتیش رو سر اون خالی کرد و با صدای بلندی بهش توپید:

— معلوم هست واسه چی اینجایی؟ ... سر خود پا میشی میای اونم با
کلید؟! ... یادت رفته ما به هم نامحرمیم؟! ... میخوای آبروی من رو
ببری؟

— اوه اوه... یواش تر ... چته رم کردی؟! وقتی جواب تلفنت رو بدی
منم بی خبر نیام... صدبار زنگ زدم جواب ندادی ... دست چکم رو
گم کردم گفتم شاید اینجا باشه... در ضمن قرار نیست واسه او مدن
به خونه‌ی خودم از کسی اجازه بگیرم... پس آخرین بارت باشه سر من
داد و هوار میکنیا ... اصلا اون زنه کی بود جواب سلامم هم به زور
داد؟ ... انگار یه چیزی ازم طلبکار بود!... معلوم نیست اینجا خونه‌ست
یا کاروانسرا!

پونه که نمی خواست با گفتن هویت صنم خانم جنجال جدیدی
راه‌بندازه شروع کرد کتمان کردن.

— آره راست میگی ... اینجا خونه‌ی توئه... اشتباه منه که نرفتم جای
دیگه و به اصرار خودت موندم... جای من دیگه اینجا نیست ... پس
میرم تا از این کاروانسرای در بیاد.

بهر روز با خشم دنبال پونه راه افتاد و از پشت بازویش رو کشید، که جیغ
پونه بلند شد.

— به من دست نزن ... دست نزن.

— باشه بابا ... داد نکش ... چرا قاطی می کنی؟ ... حالت خوش نیستا
... مثلاً اینجا جات نیست کجا جاته؟ ... نکنه خونه‌ی اون مو قشنگ
آره؟ ... داری بهونه می کنی در بری مگه نه؟ ... دیروز مرفته بودی اونجا؟
... معلومه دیگه... رفتی اونجا دست به یکی کردین، که آخرش بهناز
افتاد به جون من که صیغه فعلاً فسخ نشه، اونم با هزار تا بهونه‌ی الکی

.... پشیمون شدی از کاری که می خواستی بکنی؟ داری دنبال راه فرار
میگردی؟ با اون پسر بهت چسبیده؟

— هر کاری کردم به خودم مربوطه... اون پسر هم اسم داره...
اسمشم سیناست و در ضمن شوهر منه!

سوخت از شدت سیلی ناگهانی ای که روی صورتش فرود اومد و
مزه ی خون رو گوشه ی لبش احساس کرد.

— جلوی من شوهرم شوهرم راه ننداز... اونقدر بی غیرت نیستم بخوای
از اون بگی و منم دم زنم. اگه گذاشتم زنش بشی فقط به خاطر
بچه بوده ولا غیر... فکر هم نکن داری به من لطف میکنی، من
سرم بره زیر دین اون پسر نمی مونم. اگه قبول کردم برام از اون
بچه بیاری چون دلم به حال تو سوخته بود، وگرنه میتونست از هر کی

باشه... خواستم یه یادگاری از عشق اولت داشته باشی همین، پس
بیخود هوا برت نداره.

پونه دست روی گونه از حرف بهروز شوکه شده بود و بهروز هم با
دیدن نگاه مات پونه تازه فهمید چه سوتی بزرگی داده و حرفی رو
زده که قرار نبوده پونه هیچوقت بفهمه. توی ذهنش دنبال
یه جمله واسه ماست مالی کردن می گشت که پونه لب زد:

— توام میدونستی؟ یعنی چی یادگاری بمونه؟ ... پس قرار نیست
روی حرفت بمونی؟

بهروز سریع برای خراب نشدن نقشه هاش شروع کرد حاشا کردن:

— من همچین حرفی نزد، فقط میگم خوشم نیاد جلوی من
شوهرم شوهرم بکنی... من سیب زمینی نیستم، منم یه مردم، غیرت

دارم... تا دو روز پیش زن من بودی حالا شدی زن اون،
بازم قراره بشی زن من مگه نه؟ پس بهتره اینقدر رو اعصاب و روان من
راه نری.

بهر روز این رو گفت و برای اینکه بیشتر گند نزنه بدون دیدن
عکس العمل پونه راهی داخل خونه شد، اما پونه با همون چندتا جمله تا
ته ماجرا رو خونده بود و تموم دلواپسی های سینا و ستاره و خودش رو
دیگه کاملاً منطقی می دید.

با حسرت روی صندلی سقوط کرد. باورش نمی شد اینطوری
رودست خورده باشه. حالا باید تصمیم جدیدی می گرفت.
تصمیم برای موندن با سینا و بی خیال شدن عذاب وجدانش، یا ترک
سینا و حل اون عذاب وجدان، اونم به کمک یه یادگاری از تنها عشق
واقعیش.

.

:

با نوک کفشش روی سرامیک های سفید و براق آزمایشگاهی اختیار
ضرب گرفته بود. از اینکه تموم تلاش های چند روزه اش بی نتیجه بود
و آخرش مجبور شده بود پاش رو جایی بذاره که قولش رو داده بود،
حسابی اعصابش بهم ریخته بود.

فکر اینکه چرا اصلا قول داده بود، چرا داشت این کارو می کرد و
اتمام حجت با خودش تموم فکرش رو اشغال کرده بود. می دونست
می تونه همون لحظه بیخیال همه چیز بشه چون هیچ تعهد کتبی و

محضری در کار نبود و می‌تونست همین الان زیر همه چیز بزنه، اما اینجا پای پونه‌ای وسط بود که قول دادن شفاهی بهش از صدا تا سند و امضا معتبر تر بود و هیچ وقت زیر قول‌هایی که بهش داده بود نزده بود.

شاید باید بیخیال فکر کردن می‌شد و دیگه واقعا فقط توکل می‌کرد. همونطوری که پونه گفته بود حتما همه‌ی اتفاقات خواست خدا بوده، پس اونجا بودنش هم حتما خواست خدا بوده و باید خودش رو از بند این فکر های دست و پاگیر نجات می‌داد و منتظر سرنوشتی می‌شد که قرار بود رقم بخوره.

شاید این تنها راهی بود که خدا واسه رسیدنش به معشوقش در نظر گرفته بود، راهی که خیلی متفاوت بود اما اگه تهش واقعا رسیدن بود، پس به نظرش ارزش هر فداکاری‌ای رو می‌تونست داشته باشه.

فضای آزمایشگاه او نقدر بر اش غیر قابل هضم و سنگین بود که هر چند ثانیه آهسته نفس عمیقی می کشید تا بقیه رو متوجه اضطراب خودش نکنه، اما همون ضرب گرفتن پاهاش، نگاه کنجکاوی از مردهای پشت سرش رو به سمتش کشوند و آخرش هم دست مرد روی شونه‌ش نشست.

— نگران نباشید ... تنها چیزی که باعث مشکل میشه و ممکنه جواب آزمایشتون رو خراب کنه استرسه... من تجربه‌ی زیادی دارم... این رو باور کنید و به خودتون مسلط باشین.

سینا سرش رو چرخوند تا قیافه‌ی مرد رو ببینه، که با دیدنش مات موند. باورش نمیشد مرد جوون رو بروش دچار همچین مشکلاتی شده باشه. اگه این آدم رو اینجا ندیده بود و اعترافش رو نشنیده بود هرگز باور نمیکرد اونم مجبور به انجام این آزمایشات شده باشه.

مرد لبخندی به بهت سینا زد و سرش رو دوباره جلو آورد تا بقیه رو متوجه صحبت هاشون نکنه.

— خیلی تعجب نکنین. اگه یه نگاه به دور و برتون بندازین از من و خودتون جوون تر هم می بینین. متأسفانه علل زیادی وجود داره واسه این مشکلات که یکیشون بی تحرکی و تغذیه ی ناسالم و غذاهای کنسروی و تراریخته ایه که می خوریم. البته من به شخصه مشکل خاصی ندارم چون خیلی روی تغذیه و ورزشم حساسم... ولی متأسفانه دست سرنوشت منم به اینجا کشونده. امیدوارم مشکل شمام جدی نباشه.

سینا که همزمان داشت اطراف رو چک می کرد و با دیدن افراد جوون تر از خودشون به صحت حرف های مرد رسیده بود لب زد:

— ممنونم... منم مشکلی ندارم و ظاهراً دست سرنوشت ول کنم نیست.

— پس حدسم درست بود و ورزشکارین؟! ... دستم به شونه تون خورد فهمیدم. چه رشته‌ای هستین؟ حرفه‌ای کار میکنین یا تفریحی؟

— کیک بوکسینگ و بدنسازی ... حرفه‌ای کهنه، ولی خب بگی نگی مرتب ورزش میکنم.

— جالب شد ... تفاهم زیاد داریم ... منم کیک بوکسینگ کار میکنم... هم مبارزه هم مربی‌گری و داوری. چطور تا حالا ندیدمتون توی مسابقات؟!

— گفتم که زیاد مسابقه‌ای نیستم، بیشتر واسه خودم ورزش میکنم.

— بدنتون ظاهرا آماده‌ست ... حیفه این بدنه، خوشحال میشم توی رینگ بینمتون ... واسه یه مبارزه واقعی ... البته اگه افتخارش رو بدین!

— بدم نمیاد ... یه مبارزه حرفه‌ای شاید خیلی هم کمک
کنه واسه تخلیه استرس.

— البته... خیلی کمک میکنه... من خودم بارها امتحان کردم... ببخشید
خودم رو معرفی نکردم، حامی هستم... حامی هدایتی.

سینا دستش رو واسه فشردن دست حامی جلو برد و با لبخند جوابش
رو داد.

— منم سینا صدر هستم... خوشحالم از آشناییتون.

حامی دست داخل جیبش برد، کارتی رو بیرون کشید و به سینا داد.

— بفرما آقا سینا ... اینم کارت من ... منتظر تماس هستم... خوشحال میشم با بچه‌های باشگاه من آشنا بشی و این آشنایی ادامه دار بشه.

— خیلی ممنونم... باعث افتخاره.

— راستی یه پیشنهاد هم برات دارم... واسه نمونه‌گیری می‌تونی بری خونه... فکر کنم توام مثل من خوشت نیاد اینجا نمونه تحویل بدی ... فقط نیم ساعت از نمونه نگذشته باید بیاریش ... امیدوارم دفعات دیگه توی رینگ بینمت نه اینجا.

— ممنون از راهنماییتون

— جمع نبند پسر خوب، دیگه رفیق شدیم.

__ باشه، ممنون حامی جان.

صدازدن مسئول آزمایشگاه حامی رو از جاش بلند کرد و با هم دست
خدا حافظی دادن. پنج دقیقه بعدش مسئول اسم سینا رو آورد و
اونم به سمت کانتر به راه افتاد. حرف های حامی کمی فکرش رو
منحرف کرده بود و چند دقیقه ی آخر داشت به مبارزه فکر می کرد و از
اضطرابش کم شده بود، اما دلش می خواست حالا بهش بگن تو
نمیتونی این کار رو بکنی و پاشو برو، ولی ظاهرا این مسیر برگشتی
نداشت و مسیر سرنوشت بود.

مسئول آزمایشگاه ظرف درب دار مخصوصی رو بهش داد و مراحل انجام کار رو براش توضیح داد. حس عجیبی وجودش رو گرفته بود، مخلوطی از شرم و حقارت. ترجیح داد به حرف حامی گوش بده و نمونه رو خونه بگیره تا اینکه بخواد اونجا جلوی چند جفت چشم بره دستشویی. از مسئول اجازه‌ی اون کار رو گرفت و ظرف رو توی جیبش گذاشت. با همون حرص و کلافگی از آزمایشگاه بیرون زد و با یه نیش گاز، موتورش رو از جا کند.

نفهمید چطوری خودش رو به خونه رسونده، خیلی فکرش مشغول بود و اونقدر بی حوصله بود که توجهی نمی کرد به صدای زنگ گوشیش و پیامک هایی که براش می اومد. بیشتر احتمال می داد ستاره یا علیرضا باشن که دارن پیگیریش می کنن. اصلا دل و دماغ نصیحت و راهکار جدید شنیدن نداشت. خونه که رسید خواست بدون توجه گوشیش رو خاموش کنه، که با دیدن پیامک از طرف پونه سریع بازش کرد و با دیدن جمله‌ی «پشیمون شدی؟» ماتش برد.

خیلی راحت بود فهمیدن اینکه این پیام یعنی پونه تعقیبش کرده و حس
اینکه پونه هنوز بهش اطمینان نداره و از دور مراقبشه، باعث رنجشش
شد و به جای جواب پیامک، باهاش تماس گرفت، تا ناراحتیش رو
واضح تر بهش بفهمونه و تا پونه تماس رو جواب داد با تشر بهش
توپید:

—یه بار بهت گفتم من هیچ وقت زیر قولم نمی زنم... امیدوارم خراون
حاجت از پل گذشت زیر قولش نزنه... ۴روزه اصلا خبری ازت
نیست... جواب تماس هام رو یک درمیون و بی سر و ته میدی و حالا
افتادی دنبال کار آگاه بازی در میاری؟! فکر نمیکنی جای این کارها
واسه مادر شدن باید یکم از خودت هم مایه میداشتی و می اومدی
اینجا؟ فکر نکنم نیاز باشه توضیح بدم راجب گناهی که به خاطر...

با شنیدن جمله ی پونه ادامه ی حرف توی دهنش ماسید، مثل فشنگ
به سمت در ورودی پرواز کرد و با دیدن لپ های گل انداخته ی

پونه پشت در، قلب عاشقش بی قرارتر از قبل، خودش رو به قفسه‌ی
سینه کوبوند.

با لبخندی به پهنای صورت، از نگاه خجول پونه استقبال کرد و سریع
دست دخترک رو کشید، اون رو به داخل کشوند و به محض بستن
در، اون رو به پشت در چسبوند.

—سورپرایز جالبی بود ... فکر کردم زنگ زدی فقط سین جیمم کنی ...
نگو خانم فکرهای دیگه داشته. حالا بگو بینم خانم کار آگاه این اومدن
یهویی معنی خاصی هم می تونه داشته باشه؟

پونه که هنوز توی شوک حرکت سینا بود، با استرس لباش رو با زبون
تر کرد و آب دهنش رو با صدا قورت داد. چهار روز فکر کردن
بی نتیجه حسابی کلافه و گیجش کرده بود و نمی دونست چه جوابی
باید به سینا بده و چه معنی ای می تونه به این اومدن یهویی بده، فقط

می‌دونست موقع تعقیب کردن سینا، با دیدنش اونقدر احساس
دلتنگی بهش دست داده بود، که بعد آزمایشگاه پاهاش بی اختیار اون
رو به اونجا کشونده بود.

سینا پیشونیش رو به پیشونی پونه چسبوند، با دست هاش دور
صورتش رو قاب گرفت و آهسته زمزمه کرد:

— می ترسی بگی؟ باشه... باشه من میگم... من میگم که دلم برات تنگ
شده بود... میگم که دلم برات لک زده بود... میگم که دلم بدجور هوات
رو کرده بود... وقتی میای، وقتی هستی... همه چیز با بودنت عوض
میشه... همه چیز قشنگ میشه... اما امان از وقتی که میری...
دیگه هیچی سر جاش نیست مخصوصا عقل و هوش منه بیچاره...
بگو با من چیکار میکنی که نمی تونم بهت فکر نکنم؟... بگو چیکار
کنم که تحمل کنم این دوریه اجباری رو؟ همیشه می ترسم...
می ترسم یه روز روز آخر باشه... می ترسم از روزی که دیگه نخوای بیای
یا من پیام... ای کاش... ای کاش واسه همیشه می مونی... ای کاش!

همونقدر حرف و دلدادگی کافی بود، تا پونه بعد چهار روز
 بفهمه واقعا چی می‌خواد. آروم دست‌هاش رو روی دست‌های سینا
 گذاشت و همونطور که نگاهش رو از میشی‌ها جدا و به بازوهای سینا
 اشاره می‌کرد لب زد:

— امشب می‌تونم سر روی ملک شخصیم بذارم؟

سینا که انتظار این حرف رو نداشت، بهت زده پیشونیش رو جدا کرد
 و نگاهش بین عسلی‌ها چرخید.

— چی گفتی؟

— هنوز سندش به نامم هست یا می‌خوای پیش بگیرم؟

— این یعنی موندن همیشگی؟

— یه شب رو بهت بدهکارم، مگه نه؟ آخه برنامه‌ی شمالت رو خراب کرده بودم... حالا می‌خوام اگه بخوای روی قولی که لب آبشار دادم بمونم.

— همون هر چی من بخوام؟!

پونه با شرم سرش رو به تأیید تکون داد و سینا متعجب تر از قبل توی عمق عسلی‌ها دنبال ردی از شوخی گشت، اما اون نگاه، تنها چیزی که نداشت نشونی از شوخی بود.

جدیت نگاه پونه برایش عجیب و باور نکردنی بود و حتی کمی می‌ترسوندش، ولی دلش حسابی ضعف رفته بود برای این حرف.

دلش نمی‌خواست به‌هیچ چیز منفی‌ای فکر کنه و تنها
واسه اتمام حجت لب زد:

— قول قوله و فقط پنج ثانیه فرصت داری پشیمون شی از حرفت،
بعدش نوبت منه.

پونه با سکوت خیره‌شد به‌میشی‌ها و در حالی که گوشه‌ی لبش رو گاز
می‌گرفت تا از ذوق چشم‌های سینا خنده‌ش نگیره، بعد پنج ثانیه لب
زد.

— تموم شدا

— نه بغ بغو خانوم تازه شروع شده.

۳۸

۸

به آرومی چند تار مویی که روی نیمرخ پونه افتاده بود رو پشت
گوشش فرستاد و با پشت انگشت سبابه گونه های لطیفش رو نوازش
داد. باورش نمی شد که پونه تا آخر روی قولی که داده بود ایستاد.

دلش می خواست بارها و بارها اتفاقات شب قبل رو توی ذهن
تکرار کنه و هر بار بیشتر سرمست بشه از یادآوری دلبرانه هایی که از
پونه دیده بود. دلبرانه هایی بی نهایت شیرین.

دومین شب رؤیایش رو با حس مالکیت واقعی تجربه کرده بود و حالا دیگه مطمئن بود پونه، به تنها کسی که تعلق داره خودش، البته تا وقتی که پای بچه‌ای به میون نمی‌اومد. هر چند دیگه فکر کردن به اون بچه هم آزارش نمی‌داد.

تا قبل اتفاقات شب قبل، هر وقت به بچه فکر می‌کرد، اون رو یه رقیبی می‌دید که شاید یه روزی پونه رو به خاطرش از دست میداد، اما حالا فکر کردن به بچه‌ای که نیمی از وجود خودش باشه و توی وجود پونه رشد کنه یه حس سراسر لذت بود. این قشنگ ترین نوع حس مالکیت بود که بدونه همیشه و همه جا اون بچه که نشونه‌ای از خودش، همراه پونه هست و به پونه گوشزد می‌کنه قلبش مال کیه، هم لحظاتی که خودش هست و هم لحظاتی که نیست.

فکر کردن به وقت‌های نبودن، سینا رو یاد چیزی انداخت و بلافاصله گوشیش رو از کنار بالش برداشت و یه پیامک فرستاد.

بعدش به آرومی سر پونه رو از روی بازوی چپش بلند کرد و روی بالش گذاشت.

پاورچین پاورچین از رختخواب فاصله گرفت و بعد تعویض لباس، یادداشتی واسه پونه نوشت، چسبوند به یه لیوان شیر و با یه بوسه از راه دور، از خونه بیرون رفت.

با صدای بسته شدن در چشم‌های پونه از هم باز شد، اما باز هم طبق معمول این چند ماه نمی‌تونست درست اطرافش رو ببینه و با دست کشیدن روی بالش کناری فهمید سینا پیشش نیست. خواب آلود چندبار سینا رو صدا زد و وقتی صدایی از دستشویی هم به گوشش نخورد مطمئن شد سینا از خونه بیرون رفته.

سرجاش نشست و دستی به داخل موهایش کشید و از لطافتشون لذت برد. یاد اصرارهای سینا برای سشوار کردن موهایش بعد حمام، لبخندی به روی لبش آورد.

همیشه توی سشوار کردن تنبل بود و وقت‌هایی که بهروز خونه نبود موهایش رو باز می‌داشت تا خودشون خشک بشن. ولی دیشب دومین باری بود که سینا شخصا به موهایش رسیدگی کرده بود، اولین بار اون روزی بود، که سینا با شیطنت اون رو داخل حمام برده بود، ولی رسیدگی این بار سینا خیلی فرق داشت، چون دیگه مثل اون روز دلخور نبود و دیگه ترس رفتن و برنگشتن پونه رو نداشت، چشم‌ها و لب‌هایش هم فقط می‌خندید.

سشوار وسیله‌ی عشق‌بازی با تار به تار موهای پونه شده بود و با هر برس یه بوسه هم روی موهای عزیزترینش می‌کاشت، به حدی زیاد، که آخرش پونه به شوخی معترض شد موهایش خیس شده از دست بوسه‌های سینا و دوباره باید بشورتشون، سینا هم با یه قلقلک حسابی

بساط خنده رو به پا کرده بود. خنده‌هایی از ته دل که مدت‌ها بود با لب‌های پونه غریبه بودن.

حس خوشبختی برای اولین بار همه‌ی وجود پونه رو گرفته بود. حتی ذره‌ای از موندن و دل به دل سینا دادن احساس پشیمونی نمی کرد. شاید این تنها تصمیم درستی بود که توی این سال‌ها گرفته بود و پشیمون بود چرا این لذت رو زودتر به خودش و سینا هدیه نداده بود.

با وجود اینکه تموم مشکلات توی ذهنش صف کشیده بودن، اما دیگه احساس ضعف نداشت و حس می کرد تکیه گاه واقعیش رو پیدا کرده. دیگه می خواست تا ته ماجرا بره و دیگه براش فرقی نداشت چی میشه، فقط مطمئن بود تا وقتی سینا هست از هیچی نمی ترسه و پای همه‌ی تصمیماتش می مونه.

تاری چشم‌هاش که بهتر شد، به اطراف نگاهی انداخت و با دیدن
یادداشت سینا لبخند زد که نوشته بود « شیر و عسل برای نفس سینا
... رفتم نون داغ بگیرم خانوم خانوما ... گوشیم شارژ نداشت با
خودم نبردم، نگران نشو زود میام».

از جاش بلند شد و اول از همه لیوان شیر رو با ولع خورد. انگار سینا
بهتر از اون می‌دونست که دلش ممکنه ضعف بره و از این توجه سینا
قلبش لبریز از عشق شد. نگاهی به اطراف انداخت و تصمیم گرفت تا
او مدن سینا بساط چایی و سفره رو محیا کنه، سریع رخت‌خواب رو
جمع کرد و به سمت آشپزخونه رفت.

داشت از یخچال وسیله‌های صبحانه رو بیرون می‌آورد که صدای
ویبره‌ی گوشی توجهش رو جلب کرد. به سمت گوشی‌ها رفت و با
دیدن اسم علیرضا روی گوشی سینا خجالت کشید از جواب دادن و
صبر کرد تماس قطع بشه. با خودش گفت «اگه ستاره بود حتما جواب
میدادم و شوکه‌ش می‌کردم». با این فکر لبخندی روی صورتش

نشست و دوباره راهی آشپزخانه شد، که اینبار صدای تلفن خونه بلند شد و اسم علیرضا از دستگاه پیچ شد.

پونه که مطمئن شده بود علیرضا کار مهمی داره، با اضطرابی که ناگهان به وجودش افتاده بود به سمت گوشی رفت، ولی دستش نیمه روی هوا موند و بازم شرم کرد از جواب دادن.

اینبار تماس به جای قطع شدن رفت روی پیغامگیر و وقتی صدای علیرضا توی خونه پیچید، سرنوشت بازی جدیدش رو برای پونه رو کرد.

سینا نون به دست وارد خونه شد و تا سفره‌ی صبحانه رو دید، گل از
گلش شکفت و لبخند به لبش اومد. انرژی‌ش چند برابر شده بود وقتی
می‌دید بالاخره داره به آروزهای هر چند کوچیکش می‌رسه و
میتونه صبح رو با دیدن لبخندهای یارش شروع کنه. همونطور که نون
رو داخل سفره می‌داشت با ذوق گفت:

— به به... میبینم بغ بغو خانم سحر خیز شدن و آب و دون واسه ما
گذاشتن... بفرمایید اینم یه سنگگ خاشخاشی... ببخشید یکم دیر
شد... نون بربری سر کوچه تعطیل بود... مثل اینکه بنده خدا فوت
کرده... مجبور شدم برم یکم دورتر... سنگگی هم شلوغ... کجایی
خانم؟ بیا بیا که نون یخ کرد.

سینا متعجب از جواب ندادن پونه سمت اتاق رفت و وقتی پونه رو ندید، صدا زنون تمام خونه رو دنبالش گشت. وقتی اثری از کفش و کیف و لباسش هم ندید مطمئن شد رفته.

بخت زده از این رفتن بی دلیل پونه، گوشی به دست کنار سفره ایستاده بود و دودل بود بهش زنگ بزنه یا نه. حسابی ترسیده بود از فکر به جواب هایی که ممکن بود پونه بهش بده. بیشتر می ترسید از اینکه رؤیای شب قبلش تبدیل بشه به یه کابوس، کابوس خدا حافظی.

همچنان گیج به سفره خیره بود که متوجه برگه ی چسبیده به لیوان شیر شد، برعکس تصور اولی که برگه رو دیده بود و فکر میکرد یادداشت خودش، با یه نگاه دقیق تر فهمید دست خط خودش نیست. سریع نشست و اون رو برداشت که نوشته بود « یه لیوان عشق برای هم نفس پونه... ببخشید صبر نکردم تا بیای ... بهناز یه کار مهم و فوری باهام داشت باید میرفتم... یه صبحونه ی دونفره طلب تو، یه توضیح هم طلب من بابت پیغام علیرضا که روی تلفن خونه ست ... میبینمت».

نفس عمیقی از آسودگی کشید. برای چند لحظه حسابی خودش رو باخته بود و وقتی دید اتفاق خاصی نیفتاده خدا رو شکر کرد و به سمت گوشی خونه رفت و پیغام علیرضا رو پخش کرد.

— کجایی سینا خان، سؤال میپرسی جوابش رو نمی‌خوای؟ ...
واقعیتش قصدم این بود حالا حالاها بهت نگم، آخه اینقدر درگیر کارهای پونه‌شده که فکر نمی‌کردم اصلاً درخواستت یادت باشه...
ولی حالا که خودت پرسیدی بهت میگم... فقط تو رو خدا مثل من خراب کاری نکن ... همون اول رک و پوست کنده همه چیز رو به پونه بگو ... بنده خدا گناه داره... داره به یه امید واسه خودش برنامه می‌چینه... بفهمه رفتنی شده شاید کلاً بیخیال این بازی ازدواج و طلاق بشه... باز به خودتون ربط داره ولی زن‌ها توی این چیزها حساسن از من گفتن بود ... حالا بگذریم... زیاد وقت حاشیه رفتن ندارم باید برم جلسه... گوشی هم نمیبرم... یه هفته دیگه اعزامه... اگه کارو

بارت ردیف میشه بگو به حاجی بگم بذارتت توی لیست ... غروب
باهام تماس بگیر بینم تکلیفت چیه... فعلا برم یا علی.

از قبل پیغام علیرضا رو حدس زده بود، چون صبح خودش راجب
زمان اعزام بهش پیامک داده بود، اما اینطوری فهمیدن پونه اصلا توی
برنامهش نبود. با اینکه پونه توی یادداشتش حرفی از دلخوری نزده بود
و فقط توضیح می خواست، ولی همون توضیح هم سخت بود.

درخواست دادنش واسه ماهها قبل بود و می خواست سر یه فرصت
مناسب همه چیز رو برای پونه تعریف کنه و هیچ وقت قصد پنهون
کاری نداشت، ولی همه ی توضیحات رو گذاشته بود واسه وقتی
که پونه تصمیمش رو بگیره و این اتفاق شب قبل افتاده بود.

حالا می تونست با خیال راحت تری واسه آینده برنامه بچینه و
تصمیمات منطقی تری بگیره. مثل تصمیمی که شب قبل بعد موافقت

پونه برای موندن گرفته بود و بالاخره بعد چند روز فرصتی که به ترنم داده بود، با یه تماس طلسم صیغه‌ی چند ماهه رو شکونده بود.

با اون کار می‌خواست خیال پونه رو از داشتن رقیب راحت و فکر خودش رو هم از اون حس اسیری آزاد کنه. هر چند می‌دونست برای اون اقدامش حسابی باید به مادرش و بقیه جواب پس بده، ولی تنها چیزی که مطمئن بود درست بودن اون کار بود و هیچ تردیدی هم نداشت.

.....

پونه به محض رسیدن به خون، بی‌حال خودش رو روی کاناپه انداخت و بهناز رو صدا زد. بهناز به کمک فرنگیس خانم که ویلچرش رو هول می‌داد از آشپزخونه وارد هال شد. سینی صبحانه رو روی میز جلوی پونه گذاشت و با خنده گفت:

— بیا برات کاچی آوردم عروس خانم... بخور جون بگیری از دست رفتی.

پونه لبش رو از شرم گاز گرفت و به فرنگیس خانم اشاره زد تا بهناز سکوت کنه، اما بهناز برعکس با ذوق بیشتری گفت:

— زحمتش هم گردن فرنگیس جون بودا ... من که از این استعدادها ندارم.

پونه نیم خیز شد و بشکونی از بازوی بهناز گرفت تا ساکتش کنه. فرنگیس خانم که متوجه شرم و حیای پونه شده بود، لبخندی زد و دوباره برگشت به آشپزخونه. پونه با حرص دوباره بشکونی از بهناز گرفت و گفت :

__ امان از دست تو بهناز که آبرو واسه آدم نمی‌ذاری، این کارها چیه؟

__ بده خواستم تلف نشی؟ ... خب نذاشتم صبحونه با عشق جانت

بخوری گفتم یکم تقویت کنم. یکساعت دیگه وقت ملاقاته، باید

بتونی رو پات وایستی یا نه؟!

__ ملاقات؟ ملاقات با کی؟!

:

بهناز بدون جواب دادن با لبخند پیروزمندانه‌ای به سمت سینی خم شد
تا لقمه‌ای کاجی برای خودش بگیرد. پونه متعجب از خنده‌ی بی دلیل
بهناز میچ دستش رو گرفت و متوقفش کرد.

— تو رو جون من اول صبحی برام معما طرح نکن. این لبخند یعنی
چی؟ ملاقات با کی؟

— باشه بابا خسیس ... همش رو خودت بخور.

— به... ناز!

— باشه من تسلیم، یکم شوخی کردم حال و هوات عوض شه. قرار
نیست بفرستمت جای بدی، البته از نظر مکانی جای جالبی نیست ولی
در کل اصل ماجرا چیز بدی نیست نگران نباش.

— وای خدا ... من میگم معما طرح نکن تو بدتر می پیچونی؟! یک کلمه بگو کیه؟

— آتوسا

— چی؟ ملاقات آتوسا؟ مگه مریض شده؟

— مریض؟ نه، مریض چرا؟

— پس چرا برم ملاقاتش؟

— اون ملاقات رو نمیگم که ... منظورم ملاقات توی زندان بود.

— یا حسین ... زندان چرا؟

— خب ... اینش دیگه مفصله... مشغول به خوردن شو تا برات تعریف کنم، میترسم دیرمون بشه.

— من الان چیزی از گلوم پایین نمیره، از صبح اینقدر استرس گرفتم دارم بالا میارم.

— بگو ببینم ناqlا از استرس بالا میاری یا از چیز دیگه؟ به همین زودی عمه شدم؟

— وای ... وای بهنازا!

— غلط کردم بابا نکش ما رو...

— الان تو بگو قضیه زندان چیه؟ آتوسا چرا افتاده زندان؟

— بخور غذات رو میگم

— باشه... باشه میخورم بگو دیگه دق دادیم.

پونه برای قانع کردن بهناز یه لقمه برای خودش برداشت و بهناز با لبخند رضایت شروع کرد تعریف کردن.

— ماجرا از این قراره که وقتی مامان فوت کرد آتوسا باهام تماس گرفت واسه تسلیت. وسط حرف هاش یه چیزهایی گفت راجب ادعای قبلیش که بهروز در موردش بد قضاوت کرده و اون بهش خیانت نکرده. ازم کمک میخواست اما من اصلا تو اون فازها نبودم، اینقدر حالم بد بود که حوصله این حرف ها رو نداشتم، بهش گفتم خودت با بهروز صحبت کن و قانعش کن... ظاهرا خبر نداشت

چه بلایی سر خودم اومده. کلا زیاد جالب گفتگومون تموم نشد،
یه جورایی خیلی بد زدم تو برجکش و از خودم ناامیدش کردم، تا
اینکه تقریباً یه ماه بعدش وقتی رفته بودم واسه فیزیوتراپی توی بیمارستان
دیدمش، با یه وضع بدی هم بود، سر و صورتش داغون ... مامانش
هم پیشش بود، داشتن مرخص میشدن. خیلی تعجب کردم، اونم وقتی
من رو روی ویلچر دید کپ کرده بود، وقتی فهمید چه بلایی
سرم اومده کلی معذرت خواست ... من پرسیدم چی شده جوابم رو نداد
... ولی مامانش گفت: «وقتی هیچکس دیگه محلی به دخترم نمیداره،
وقتی شوهرش خیلی راحت طلاقش میده سر هیچ و پوچ
باید اینطوری بشه. خودش رفته حقش رو گرفته اینم نتیجه‌ش. به بهروز
خان بگو جواب عشق چند ساله‌ی بچم این نبود. حقش نبود به خاطر
چهارتا پیامک به بچم بهتون بزنه» ... مامانش خیلی عصبانی بود و
آتوسام واسه اینکه مامانش بیشتر از اون جو رو خراب نکنه زود
ازم خداحافظی کرد و دست مامانش رو کشید از اونجا رفتن. راستش
اوایل که بحث خیانت آتوسا شده بود، خودش بهم گفت که بهروز
اشتباه میکنه، اما اصلاً توضیح نمی‌داد که اون آدمی که بهش
پیام داده کیه و داستان از چه قراره. پنهون کاریش باعث شده بود

منم خیلی نتونم بهش اعتماد کنم، البته واسه اینکه رفع تکلیف بشه و
یه وقت بی گناه نسوزه چندباری طرفداریش رو پیش بهروز کرده بودم و
ازش خواستم ببخشه، چون میدونستم علاقه‌ی بهروز خیلی عمیق تر
از اون حرف‌هاست که با یه سقط بچه بخواد از بین بره، فقط حسابی
قاطی کرده بود، بهروز یه مرد بود و شدیداً به غیرتش برخورد کرده بود،
نمیتونست مثل من بیخیال توضیح بشه، واسه همین دیگه توضیح
نخواسته طلاق آتوسا رو داده بود. آتوسا باید بیشتر تلاش می کرد
واسه اثبات بی گناهِش ... اون روز با حرف‌های مادر آتوسا
فهمیدم قضیه جدی بوده و آتوسا یه چیز مهم رو پنهون کرده. خیلی
تلاش کردم باهاش صحبت کنم، چندبار تماس گرفتم رد تماس میداد
تا اینکه کلاً گوشیش خاموش شد. با مادرش و خونشون تماس
گرفتم خبری نبود. این مدت از هر کسی که فکرش رو
میکردم ممکنه چیزی بدونه پرسیدم، اما حتی مادرشم میگفت چیزی
نمیدونه. هر چند میدونستم مامانش نمیخواد راستش رو بگه ولی خب
بالاخره پلیس بازی هام نتیجه داد ... یکی رو گذاشتم مامانش رو تعقیب
کنه و اونم بهم خبر داد مامانه چندبار رفته زندان ملاقات یکی ... با
کمک عموی یکی از دوستانم که توی کلانتریه فهمیدم میره ملاقات

آتوسا. عموی دوستم گفت حکم آتوسا ضرب و شتمه، که از قیافه‌ی
اون روزش توی بیمارستان انتظارش رو داشتم ولی با کی مهم بود.
دوباره با مادر آتوسا تماس گرفتم و بهش گفتم که میدونم آتوسا
کجاست و خواستم که دلیلش رو بگه، اونم گفت آتوسا خواسته به کسی
چیزی نگه و حالا که فهمیدم بهتره خودم برم ملاقاتش، تا خودش تعریف
کنه. حالا بعد چند روز درخواست دادن بالأخره امروز اجازه دادن و
تو باید بری ... آخیش تموم شد ... چقدر زیاد بودا.

— چرا من برم؟

.

:

بهناز لقمه‌ای به سمت پونه گرفت و با پوزخند تلخی گفت:

— انتظار نداری که من با این وضعیتم برم؟

— منظورم اینه آتوسا دشمن من نبوده ولی هیچ وقت دل خوشی هم از من نداشت ... فکر نکنم فکر خوبی باشه که من برم... اصلاً شاید چیزی رو برام تعریف نکنه... اگه توام برات سخته بهتره بهروز خودش بره و حقیقت رو بفهمه.

— این دیگه از اون حرف‌ها بود ... آخه خواهر من، بهروز الان سایه‌ی آتوسا رو با تیر میزنه... یکدفعه‌ای بهش بگم بیا برو ملاقات آتوسا اونم می‌گه چشم؟! یه حرفی می‌زنیا ...

— خب بهش میگیم داره اشتباه میکنه و آتوسا خیانت نکرده بهش.

— تو خودت مطمئنی خیانت نکرده که داری میگی؟

— خب تو الان گفتی!

— من گفتم که آتوسا همچین ادعایی داره... ولی هنوز چیزی برای خودم ثابت نشده... این ملاقات واسه اثبات بی گناهیسه... باید بفهمیم ماجرا چی بوده تا بتونیم بهروز رو قانع کنیم اشتباه کرده و قضاوتش عجولانه بوده... ندونسته نمیشه... بهروز به اندازه کافی مشکل داره... لااقل این یکی رو حل کنیم بعد بهش خبر بدیم.

— حالا به فرض که ثابت کردیم و بهروز هم قبول کرد آتوسا بیگناهیسه... ولی شرط آقاجون که سر جاشه... اون از من بچه می خواد نه از آتوسا ... هیچ کدوم اینا کمکی به وضعیت ما نمیکنه.

— منظورت وضعیت تصمیمات جدیدته؟ ... همون ناگهانی موندن
خونه‌ی داماد؟

پونه که از نگاه به چشم‌های خندون بهناز حسابی خجالت زده شده بود،
لبش رو گاز گرفت و نگاهش رو به ظرف کاچی داد. بهناز لبخند پر
شیطنتی زد و دست زیر چونه‌ی پونه گذاشت:

— بلند کن سرت رو ببینم... نبینم عروس خانم خجالت بکشه... از نظر
من تو هیچ کار اشتباهی نکردی ... اتفاقا به نظر من خیلی دیر
تصمیم گرفتی به حرف دلت گوش بدی ... اینقدر دین دین نمی‌کردی
برنامه‌ی شمالتون قشنگ‌تر میشد.

پونه من من کنان لب زد:

— من ... من اصلاً نفهمیدم چی شد ... بهروز ... بهروز خیلی نا
امیدم کرد ... اون نمی خواست بذاره من دوباره پیش سینا برگردم...
می خواست از بچه واسه موندنم استفاده کنه... تو می دونستی؟!

— راستش اگه بگم نمی دونستم دروغه... ولی خیلی جدی بگیر ... یعنی
موضوع اینکه این جزء نقشه‌ی من بود ... نقشه واسه قانع کردن بهروز
... بهش گفته بودم بذاره تو یه یادگاری از عشقت داشته باشی تا
اینطوری راحت تر بتونی دووم بیاری پیشش ... تا بلکه کم کم عاشقش
بشی ... هدفم منحرف کردن ذهنش بود ... میخواستم فقط تو و سینا
به هم برسین تا دیگه خودت نخوای برگردی ... ولی توام بد پيله میکنیا
... این حس دینت خراب کرد ... البته خدا رو شکر سینا مخ زن ماهری
بوده خیلی طول نکشید.

— خراب کردم می دونم... نمی دونم چطور درستش کنم... خیلی
دل‌شکسته بود از بهروز ... انتظار نامردی ازش نداشتم... حالا
دیگه نمیتونم جلوی چکش رو بگیرم.

— فدای سرت ... بالأخره این داداش ماهم خربزه می خوره باید پا لرزش
واسته دیگه... خودش خطا رفت ... اگه عجله نمی کرد واسه گرفتن
شریک این بلاها سرش نمی اومد ... کسی مجبورش نکرده بود
مناقصه ی به اون گندگی شرکت کنه تا اینطوری کم بیاره که... حالا تو
غصه نخور ... واسه شرط و شروط آقاجون هم یه برنامه هایی
دارم که بعدا بهت میگم...

— چه برنامه ای؟ الان بگو!

— عجلو نباش دختر ... بذار مطمئن بشم چیکار میخوام بکنم... فعلا
یه فکرهایی دارم... مثلا اول اینکه اگه قضیه آتوسا حل شد با آقاجون
صحبت کنم... شاید از خر شیطان رجیم پایین بیاد ... اگر سوار
بهبش مزه داده از راه قانونی اقدام میکنم.

— یعنی چی قانونی؟

— خودمم دقیق نمیدونم هنوز ... با چندتا وکیل صحبت کردم ... فکر کنم بشه راجب پس گرفتن سهام از آقا جون شکایت کنیم ...
اگه بشه حتی حرفش هم ممکنه نظر آقا جون رو برگردونه ... خدا بزرگه ... تو فقط دعا کن ... فعلا الان اول باید بفهمیم آتوسا کجای ماجراست ... باید مطمئن بشیم بیگناهه و می تونیم دست بهروز رو به یه جایی بند کنیم مثل دست آقا سینا یا نه ... و مهم تر میدونی چیه؟

— چیه؟

— من عمه نشم خاله رو میشم.

— خاله؟!

— یعنی بچه‌ی تو و سینا به من خاله هم نمیگه؟ ... دیگه خیلی
نامردیه اگه این لقبم ازم بگیرین ... من دو تا لقب میبخشم شما یکی
که باید بدین ... عمه و خواهر شوهر در ازای خاله ... خیلی
منصفانست بخدا.

پونه «دیوونه» ای گفت و خندون لقمه‌ی بعدی رو از دست بهناز
گرفت. لذت بخش تر از اون لقمه‌ها محبتی بود که از طرف بهناز،
مثل آبشار بی منت و فراوان لحظاته‌ش رو لبریز می‌کرد و
خدا رو شاکر بود که دعای مادر بهناز رو مستجاب کرده و از این نعمت
بزرگ بی نصیبش نداشته بود.

با اضطراب دسته‌ی کیف رو توی دست می‌پیچوند و با شنیدن هر
صدایی سر بلند می‌کرد و به‌در خاکستری رنگ روبروش
چشم می‌دوخت تا باز شدنش رو ببینه.

هنوزم باور داشت بهتر بود خود به‌روز به‌اونجا می‌رفت و حقیقت
ماجرای رو می‌فهمید، نه خودش که دیدارش با آتوسا به‌تعداد
انگشت‌های دستش هم نمی‌رسید.

هیچ فکری به‌ذهنش نمی‌رسید تا بتونه اعتماد آتوسا رو جلب کنه و
راز زندان افتادنش رو بفهمه.

تنها ترسی، که با دست خالی برگشتن از این ملاقات برایش بوجود می
اومد، پیچیده تر شدن ماجرای خودش با بهروز بود و حس دینی
که همچنان نسبت بهش احساس می کرد، اما با اتفاقات شب قبل و
گره ای که با دست های خودش زده بود، ظاهراً تنها راه نجات راهکار
بهناز بود.

برای چند لحظه او نقدر فکرش مشغول شد که اصلاً متوجه باز شدن در
و ایستادن آتوسا او نم درست روبروش نشد و با سلام آتوسا از جاش
پرید.

آتوسا پوزخندی به رفتار پونه زد و روی صندلی نشست.

— چرا ترسیدی؟ مگه منتظر م نبودى؟

— س... لام... ببخشید یه لحظه خیلی ذهنم درگیر شد،
متوجه نشدم اومدین. خوبین شما؟

— خوبین؟ ... هنوزم جمع می‌بندی؟! ... تو عوض نمی‌شی دختر
مگه نه؟! ... اصلا بینم چرا تو اومدی ملاقات؟ ... مگه قرار نبود بهناز
بیاد؟ ... نکنه تو رو فرستاده بفهمم چطوری عشقم و دو دستی تقدیمت
کردم و همه چی رو به فنا دادم؟ ... اومدی لذت ببری از پیروزی؟
... آره؟

پونه سکوت کرد تا فکرش رو متمرکز کنه و آتوسا با لم دادن به صندلی
گفت :

— بین ... بین و لذت ببر که دیگه رقیب نداری پونه خانم مؤدب و
متین و باوقار ... دخترک فداکاری که دل و دین بهروز خان رو بردی
با اون همه حجب و حیا و مهربونیت.

پونه که تقریباً انتظار همین مدل برخورد رو داشت نفس عمیقی
واسه کنترل اعصابش کشید و با ملایمت گفت:

— من ... من اومدم کمکم کنید.

آتوسا با شنیدن اون جمله چنان قهقهه‌ای زد که نگهبان برای ساکت
کردنش مجبور شد هشدار گونه به در تقه بزنه. با یه نگاه چپکی
به نگهبان ساکت شد و دست‌های دستبند زده‌اش رو جلوی
چشم پونه بالا گرفت.

— چشمات خوب نمیبینن کجا اومدی؟ ... یه نگاه به دستام بندازی می
فهمی من کمک نیاز دارم نه تو ... البته شاید منظورت مشورت راجب
نحوه‌ی روابطت با بهروزه... که آینه باید بگم شرمنده...
درسته که باختم... اما حاضر نیستم آش تو رو هم بزنم خانم کوچولو.

— من از بهروز جدا شدم.

آتوسا چند لحظه با دهن باز و بدون پلک زدن میخ پونه شد. منتظر بود پونه بگه شوخی کردم، اما وقتی جدّیت رو از نگاه پونه خوند، دوباره شروع کرد خندیدن، خندیدنی از ته دل که اشک از گوشه‌ی چشمش فرو افتاد و پونه هم از شادی واقعی آتوسا لبخند به لبش اومد.

اخطار مجدد نگهبان دست تسلیم آتوسا رو بلند کرد و بعد پاک کردن اشکش با گوشه‌ی سر آستین به سمت پونه خم شد و با ذوق گفت:

— فکر کنم شنیدن این خبر از شنیدن آزادیم هم لذت بخش تر بود ...

تو کجا بودی این همه مدت؟! ... وای خدایا بعد دو

ماه دارم می خندم اونم به لطف یکی که همیشه فکر می کردم قرار

خوشبختیم رو ازم بگیره و دشمنمه... دنیا سرو ته شده انگار.

— من هیچ وقت دشمنتون...

آتوسا انگشت اشاره جلوی بینی گرفت و با همون لبخندی که هنوز از صورتش نرفته بود گفت:

— هیچی نگو ... می دونم ... می دونم نبود ... می دونم توهمات ذهن مسموم خودم بود ... اینقدر لحظه‌ی اول قیافه‌ت استرسی بود که دلم خواست یکم اذیت کنم و طلبکار باشم ... خوب نقش بازی کردم؟

— یعنی؟! ...

۳:

۳۳

آتوسا دست‌های پونه‌رو به دست گرفت و با حسرت گفت:

— یعنی دوماه‌توی این زندان بودن اونقدر بهم وقت اضافی داده که به همه کارهای کرده و نکرده‌ی خودم و بقیه فکر کنم، مخصوصاً رفتارها و فکرهام نسبت به تو ... فهمیدم چقدر نسبت به تو زود قضاوت میکردم... البته به خیلی چیزهای دیگه هم فکر کردم، به تصمیم‌های اشتباه زندگیم که من رو اینجا کشونده، فکر کنم اولیش موافقت کردن با ازدواج تو و بهروز بوده. راستش هنوزم نمی‌فهمم چی دقیقاً اون روز باعث اون اندازه بی‌خیالیم نسبت

به آینده و اعتماد نسبت به بهروز شده بود. باور دارم اعتماد به بهروز اشتباه نبوده، اما بی خیالی نسبت به اینکه حضور تو نمی تونه خللی توی زندگی ما ایجاد کنه یه اشتباه محض بود ... میدونم... میدونم هر اتفاقی که افتاد و هر حسی که بهروز به تو پیدا کرد مقصرش خودم بودم... چون نتونستم احساسات خودم رو درست مدیریت کنم، چون تجربه های تلخ گذشته ام رو وارد زندگیم کردم و بهروز رو دلسرد کردم با کارهام... فکرش هم نمیکردم که شاید خودم مسبب همه ی اختلافات بشم، مسبب شک و تردید و آخرش دلیل از بین رفتن حس شوهرم نسبت به خودم بشم... اونم به خاطر حسادت به کسی که تمام مدت مدیون کمک هاش بودم... هنوزم برام عجیبه، نمی دونم این حجم از خوبی رو از کجا آورده بودی ... چطوری می تونستی اون زندگی رو تحمل کنی ... البته ظاهرا تحمل توام الان تموم شده و دلم می خواد بدونم چی شده که جدا شدین! ولی اون موقع ها وقتی به وضعیت فکر می کردم نمی تونستم باور کنم که تو هیچ چشم داشتی به بهروز نداشته باشی و از سر خیرخواهی این همه برای پیشرفت کار و زندگی بهروز تلاش کنی.

اون وقت‌هایی که با بهروز می‌گشتم و مسافرت میرفتم ولی تو جور همه کارها رو میکشیدی باید ازت تشکر میکردم، ولی اونقدر احمق بودم که تا فکرش می اومد به ذهنم با خودم میگفتم داری خود شیرینی میکنی و می‌خوای بهروز و مال خودت کنی یا با من تقسیمش کنی، اما وقتی اومدم اینجا فهمیدم چقدر افکارم اشتباه بوده. حالا میفهمم چقدر آدم می‌تونه با ذهنیت اشتباهش نسبت به یکی دیگه، خودش رو نابود کنه... حالا بهت یه عذرخواهی بزرگ بدهکارم.

پونه خوشحال از اینکه آتوسایی که میدید متفاوت از تصوراتش شده لبخندی زد و گفت:

— نه، عذرخواهی نمی‌خواد. مهم‌اینه دیگه نیاز نیست خودم رو تبرئه کنم. واقعا عذاب آورده آدم بخواد واسه کاری که نکرده دلیل و توجیه بیاره.

— فکر کنم نباید هیچ وقت نگران ببخششم میشدم.
 همیشه میدونستم اونقدر خوبی که به راحتی میبخشیم. حالا بگو
 بینم چرا هنوزم از روبرو شدن با من استرس میگیری؟ تو که گفتی
 جدا شدی! اون موقع ها استرست رو میذاشتم پای اینکه میترسی
 بهروز رو مجبور کنم ازت جدا شه، حالا چرا توی هول و ولایی؟
 اصلا بگو چرا جدا شدین؟ البته بهتره بپرسم چطوری جدا شدین؟
 یعنی باور کنم بهروز از خیر ارثیه‌ش گذشته؟

— به کدومش جواب بدم؟

— به همه شون، دلم میخواد همه چیز رو بدنم.

— دلش یکم پیچیده‌س، میگم اگه فرصت بشه... ولی می‌شه اول شما
 دلیل اینجا بودنتون رو بگین؟

— واسه چی می خوای بدونی؟

— گفتم که به کمکتون نیاز دارم، اعتماد کنین و بهم بگین اصل جریان چی بوده؟ ... تموم اون چیزهایی که به بهناز گفته بودین راجب قضاوت اشتباه بهروز رو برام توضیح بدین، شاید با دونستن کل ماجرا بشه یه راه حل پیدا کرد.

— من هنوزم نفهمیدم، راه حل واسه چی؟ واسه بیرون بردن من از زندان؟

— خب شاید واسه اونم راه حلی پیدا بشه، ولی منظور من یه راه حل واسه قانع کردن بهروز بود. اگه حقیقت رو بدونم به کمک بهناز میتونیم بهروز رو از اشتباه در بیاریم.

— که چی بشه؟

— که دوباره با هم باشین دیگه.

— چطوری با هم باشیم؟ بهروز رو میفرستین داخل یا من رو پَر میدین بیرون؟

— من دارم جدی میگم، نمیدونم چرا شما دارین به شوخی می گیرین. اصلاً می خواین دوباره بهروز برگرده یا نه؟

— اون بر نمیگرده، حتی با دونستن حقیقت.

— چرا؟

— چون حقیقت تلخ تر از اون چیزیه که اون فکرش رو میکنه.

— ولی، ولی شما که گفته بودین اشتباه میکنه و شما بهش...

پونه شرم کرد از گفتن کلمه‌ی «خیانت» و آتوسا پوزخند تلخی زد و حرف رو از سر گرفت.

— چرا استُپ زدی؟ ... من هنوزم می‌گم خائن نیستم، ولی نمیتونم به بهروز توضیح بدم چی شده، چون گفتن حقیقت باز باعث سرافکندگی‌مه.

— خواهش میکنم بگین، من قول میدم کمک کنم. من و بهناز بهش توضیح میدیم. مطمئنم اون هنوزم شمارو دوست داره، بهناز بیشتر از من به عشقتون ایمان داره.

— بیخیال پونه، اون الان ازم متنفره، حتی دونستن این ماجرا هیچ
دردی رو دوا نمیکنه... من حالا حالاها اینجا موندنیم،
بهروزم بهتره فکر زندگی خودش باشه.

— می‌خواین یه چیزی رو بهترن بگم که بفهمین اوضاع بهروز خیلی
خراب‌تر از تصورات تونه؟

— چی؟

— بهروز ... بهروز نمیتونه پدر بشه.

۳:

۳

آتوسا مات صورت پونه موند. چیزی که شنیده بود و رای باورش بود و
چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاد و به هوای اینکه پونه دستش
انداخته شروع کرد خندیدن و بریده بریده گفت:

— تو... تو شوخیت گرفته؟ ... یعنی چی؟ ... اگه... اگه نمیتونه... پس
من چطوری ازش بچه داشتم؟!

نگاه جدی و ابروهای توهم رفته ی پونه، لبخند رو از لب آتوسا
برداشت و بعد یه مکث کوتاه خیلی جدی پرسید:

— من نمیفهمم... اومدی میگی کمکم رو میخوای و میگی باید
تعریف کنم بیگناهم... حالا این حرف‌ها رو میزنی که چی رو ثابت
کنی؟ که من گناهکارم؟ که بگی بچم از بهروز نبوده؟

— نه... نه... اشتباه برداشت نکنی... من نمیدونم چی شده... ولی طبق
آزمایشاتی که بهروز جدیدا گرفته دیگه نمیتونه پدر بشه... اصلا شمارو
قضاوت نکردم بخدا... فقط میخوام بدونم داستان چی بوده تا
بتونم ازتون دفاع کنم.

— باورم نمیشه... اینا همش دروغه... امکان نداره... من بهش خیانت
نکردم... بهروز همه‌ی عشقم بود... ولی خیلی بهم بد کرد... بد کرد
که با دیدن چند تا پیام اونطوری دلم رو شکوند و بهم تهمت زد...
اونقدر خسته و بریده شده بودم از این دنیا که حرف‌ها و تهمت‌های
بهروز تیر خلاص بود برام... اگه چند بار به بهناز
گفتم بی گناهم واسه این بود که هنوز دردم می‌اومد از یادآوریش...

می خواستم بهروز یه روز بفهمه چه اشتباه بزرگی کرده، بفهمه و
بینه که دیگه دستش به من نمیرسه واسه ببخشدنش.

— من حق میدم ازش دلخور باشین، اما شما یه روزی عاشق هم بودین.
بهروز یکم بهم ریخته بود وقتی بچه تون رو سقط کردین ... حتما این
مدت به اینم فکر کردین و بهش حق دادین، مگه نه؟

— من سقطش نکردم.

— یعنی چی؟

— بچم رو ازم گرفتن ... اون عوضی بی همه چیز ازم گرفتش.

— کی؟ منظورتون کیه؟

آتوسا نگاه اشک بارش رو به پونه دوخت و لب زد:

— میگم بهت چی شد ولی میترسم بهروز بفهمه بیشتر ازم متنفر بشه.

— تا ندونم ماجرا چیه نمیتونم نظری بدم... حتما با بهناز مشورت میکنم... اگه صلاح بود بهش میگیم، نگران نباشین و بهمون اعتماد کنین.

— میدونی چیه پونه... یه جورایی من و تو هر دو قربانی یه چیز شدیم... قربانی کینه... کینه‌ای که آقا جون بهروز نسبت به خانواده‌ی تو داشت باعث شد این همه مدت عذاب بکشی ... کینه‌ای که مادرم نسبت به پدرم داشت الان من رو اینجا کشونده... نمیدونم چقدر از زندگی من میدونی پس از اول برات میگم... از اول بدبختیم... وقتی تقریباً سیزده سالم بود و پدرم به مادرم خیانت کرد ...

اونم به وسیله‌ی صمیمی‌ترین دوستش ... کسی که به راحتی توی
خونمون رفت و آمد میکرد و مثل خاله بود برام... اما ظاهراً
خاله خرسی بود و فقط اومده بود تورش رو واسه شاه‌ماهیش پهن کنه.
مادرم افسردگی شدیدی بعد اون جریان گرفت ... سال‌ها تحت نظر
روانکاو بود و فکر میکردم حالش خوب شده اما اون فقط تغییر
رویه داده بود ... دیگه تصمیم گرفته بود انتقام‌گیری تا حالش خوب شه...
واسه اینکارم از من کمک خواست ... اولش خیلی نصیحتش کردم و
خواستم منصرفش کنم، اما تهدیدم کرد به خودکشی ... اون تنها کسی
بود که از خانواده‌اشتم و نمی‌خواستم از دستش بدم... بالأخره مجبور
شدم به خواسته‌هایش تن بدم.

خاله خرسی قصه‌ی ما یه پسر داشت به اسم فراز که مجسمه‌ساز بود و با
شوهر سابق خاله زندگی میکرد ... شوهرش باستان شناس بود و
یه جورایی دلیل خاله خرسی واسه طلاق از شوهرش همین شغلش بود
... میگفت شوهرش اصلاً خونه نبود و همیشه‌ی خدا دنبال اکتشاف و
اینجور چیزها بود ... اما کاشف به عمل اومد شوهرش زیرخاکی درو
میکنه و به کمک پسرش بدل رو میسازه و اصلی رو خدا تومن به اون

طرف قاچاق می‌کنه... اینارو وقتی شوهره دستگیر شد همه فهمیدن اما کسی نفهمید پسرهم دست داره تو کار و همینم شد نقشه‌ی مامانم... خواست با گیر انداختن پسر دوستش عذابی رو که کشیده یکم به اونم بچشونه. میدونست دوستش خیلی وابسته به پسرشه... قرار شد من برم تو آتلیه‌ی فراز و به عنوان شاگرد مشغول شم و یه جورایی با جلب اعتمادش آمار انبار و مخفیگاهشون رو بفهمم... اولش فکر کردم با یکی دوبار کلاس رفتن تموم میشه اما تازه اول ماجرا بود... فراز زرنگ تر از این حرف‌ها بود... با یه دوستی ساده اعتماد نمی‌کرد و دنبال دوستی اتاق خوابی بود و دیگه چراغ سبزه‌هاش بدجور داشت حالم رو بهم میزد... وقتی فهمیدم قصدش چیه از مامانم خواستم بیخیال اون انتقام‌کوفتی بشه و بذاره منم به زندگیم برسم... آخه تازه فهمیده بودم باردارم و باید بیشتر مراقب می‌بودم... ولی مامانم باهام قهر کرد و بازم تهدید به خودکشی... منم به تهدیدهاش اهمیت ندادم تا اینکه واقعا یه شب با خوردن کلی قرص راهی بیمارستان شد... اونجا بود که واسه بار آخر تصمیم گرفتم برم دنبال سرنخ تو کارگاه فراز... همون شبی که تو و

بهر روز شام رفتین لواسون خونه‌ی شریک تون منم رفتم مهمونی تولد
فراز

۳:

۳

آتوسا به اینجای داستان که رسید، سرش رو خم کرد و مشغول ماساژ
دو طرف گیجگاهش شد، انگار یادآوری اون شب براش خیلی
سخت بود، شبی که برای پونه هم جزء بدترین شب‌های عمرش بود و
احساس انزجار آتوسا رو می‌تونست به خوبی درک کنه.

میدونست انتهای داستان اونشب آتوسا، میشد رفتن بهروز از ویلای
جلیلی و تنها شدنش و اون اتفاقات وحشتناک که یادآوریش مو
به تنش سیخ میکرد، ولی برای دلداری دادن ، بازوی آتوسا رو
به آرومی نوازش داد و گفت:

— ظاهرا تلخی اون شب یه خاطره‌ی مشترکه بین ما...اون شب برای
منم خیلی وحشتناک بود.

آتوسا نگاه متأسفی به پونه انداخت و لب زد:

— می دونم... بهناز بهم گفت که اونشب نزدیک بود چه بلایی سرت
بیاد. وقتی فهمیدم به خاطر من چه عذابی کشیدی بیشتر از خودم و
کارم بیزار شدم. واقعا متأسفم.

— بهش فکر نکنین، خدا رو شکر که به خیر گذشت.

— اما برای من بخیر نگذشت، بد گذشت خیلی بد.

اصلا اون طوری که انتظار داشتم پیش نرفت ... داشتم از شلوغی مهمونی استفاده میکردم و سوراخ سنبه‌های خونه رو دنبال جای مخفی و مدرک میگشتم که فراز مثل جن جلوم ظاهر شد ... از قیافه‌ش نمیتونستم بفهمم که فهمیده من چه نقشه‌ای داشتم یا نه ... اونقدر خونسرد باهام برخورد کرد که مطمئن شدم به چیزی شک نکرده و دوباره برگشتم توی جمع مهمونا، اما اون مارموز تر از اون حرف‌ها بود ... هنوز نیم ساعت نگذشته بود که زیر دلم درد عجیبی گرفت و به کمک یکی از دوستانم از مهمونی زدم بیرون و راهی بیمارستان شدم ... بچم به یک ساعت نکشید که سقط شد و دکتر علتش رو مسمومیت گفت ... باورم نمیشد به اون راحتی بچم رو از دست داده بودم ... مطمئن بودم کار فراز بوده ولی اصلا نمیدونستم از کجا فهمیده باردارم ... جرأت نداشتم به بهروز حقیقت رو بگم ... بیشتر از این میترسیدم که بخواد تلافی کنه و با فراز درگیر بشه، اونوقت معلوم نبود

اون فراز بی همه چیز چه بلایی سرش می آورد ...

تازه فهمیده بودم که پشت اون نگاه خونسرد فراز یه اژدها خوابیده بود که حتی به یه بچه ی بیگناه رحم نکرده ... از خودم بدم او مده بود.

خودم مسبب همه چیز بودم ... دیگه روی نگاه کردن تو چشم های بهروز رو نداشتم و واسه اینکه از خودم جداش کنم گفتم بچه رو خودم سقط کردم چون آمادگی بچه داری رو ندارم ... بهونه هایی که دل بهروز رو شکوند و بالاخره راضی شد جدا شیم، اما نزدیک وقت دادگاه دیدم نمیتونم دوری بهروز رو تحمل کنم. خواستم حقیقت رو بهش بگم و التماسش کنم من رو ببخشه، اما یهو سرو کله ی فراز پیدا شد. از طریق همون دوستی که اون شب رسوندتم بیمارستان فهمیده بود میخوام قضیه سقط بچه رو پیگیری کنم ... شروع کرد تهدید کردن که رابطه مون رو به بهروز میگه ... از همه چی فیلم داشت، از حرف هامون که توی آتلیه زده بودیم و به قول خودش لاو هایی که میترکوند. یه طوری مونتاژشون کرده بود که انگار منم مایل بودم و اگه بهروز میدیدشون بدتر میشد. شاید باورت نشه ولی اون یه مدت خونه ی منم تحت نظر داشت و حتی رنگ لباس های خصوصیم رو میدونست ... میخواست زهرش رو بریزه، تا من جرأت

نکنم دیگه دنبال پایین کشیدنش باشم. همون روزی که بهروز
به خواهش و التماس بعد شمال اومد خونه، با پیام‌هایی که داد
همه چیز خراب شد و بهروز باورش شد که من بهش خیانت کردم...
من نخواستم دیگه بهروز رو قانع کنم... چون دیگه خودم رو لایق
بخشش نمیدونستم. دیگه از همه چیز بیزار شده بودم و فقط فکر
انتقام آروم می‌کرد. می‌خواستم اگه قراره یه روز برگردم پیش بهروز بهش
بگم که لااقل انتقام بچمون رو از فراز گرفتم.

بعد طلاقم از بهروز سعی کردم رفتارهام عادی باشه. می‌خواستم فراز
بیخیال من بشه تا بتونم بهش ضربه بزنم. وقتی مطمئن شدم دیگه تحت
تعقیب نیستم شروع کردم به مدرک جمع کردن، اما مدارکم کافی نبودن
واسه یه حبس طولانی مدت. همشون یه طوری با وثیقه و پارتی حل
میشد، تا اینکه تصمیم گرفتم دوباره برم توی خونه و کارگاهش ... مطمئن
بودم هر چی هست اونجاست و حدسم هم درست از آب دراومد، اما
بازم فراز مثل جنی که موش رو آتش زده باشن پیدا شد و اینبار
دیگه قصد کرد واسه تنبیه بهم دست درازی کنه، ولی نتونست چون

آماده‌تر از قبل بودم و با اسیدی که توی کارگاه خودش بود چشم‌هاش رو واسه همیشه ازش گرفتم.

بالآخره انتقام بچم رو ازش گرفتم، اما اونم بیکار نموند و ازم شکایت کرد... حالا من اینجام و منتظرم که وکیل تبرئه ام کنه اگر نه که... قصاص.

آتوسا با تموم کردن حرفش نفس عمیق و پر دردی کشید و دست برد سمت لیوان آب. پونه اونقدر شوکه شده بود از شنیدن این داستان، که تا چند لحظه نمی‌دونست چه حرفی باید بزنه. با اینکه کم‌سختی توی زندگیش نکشیده بود، اما همیشه آدم‌هایی بودن که می‌تونست بهشون تکیه کنه و احساس میکرد آتوسا خیلی بیشتر از خودش تنهایی کشیده. اون لحظه فقط ممنون خدا بود به خاطر حضور خودش و تموم تکیه‌گاه‌هایی که پیش روش گذاشته بود.

قبل اینکه کلید رو بچرخونه و وارد حیاط بشه، صدای جیغ و داد
دوقلوها و عمو عمو گفتن‌های سیروان، لبخند رو روی لب‌هاش
آورده بود. دلش لک زده بود چند ساعت حسابی با بچه‌ها بازی کنه تا
از دنیای فکر و خیال و مشغله‌های این روزها رها بشه.

وارد حیاط شد و با دیدن علیرضا و سعید و سهراب که مشغول
وسطی با بچه‌ها بودن لبخند پهنی زد. سریع کیفش رو روی
پله گذاشت و پرید توی جمع وسطی‌ها، پیش سهراب و سیروان.

__ به به جمعتون جمعه... گل تونم اومد

سیروان جیغی از خوشحالی کشید و گفت:

— آخ جون، عمو سینا با ما

سعید معترض شد و گفت:

— قبول نیست ... یار مساویه، داداش سینا باید نخودی باشه.

همه از حرفش خندیدن و سینا وقتی سمت سعید رسید به شوخی
یه پس گردنی بهش زد و گفت:

— الان کوچیک تر از من پیدا نکردی ترمولک؟

سیروان در حال دوئیدن پیرهن سهراب رو کشید و گفت:

— بابا ترمولک چیه؟ مارمولکه؟

دوباره همه خندیدن و علیرضا توپ به دست گفت:

— نخیر عمو جان، به اونایی که میرن دانشگاه و ترم اولشونه ما
میگیم ترمولک.

سیروان باز با تعجب گفت:

— ترم اول یعنی چی؟

— سهراب قهقهه زنون توپی که فال گرفته بود رو پرت کرد سمت
علیرضا و گفت:

— بفرما علیرضا خان، حالا بیا و تا صبح به این توضیح بده ترم چیه و دانشگاه کجاست... بابا همون میگفتی مارمولک کلکش کنده بود.

علیرضا مشغول هدف گرفتن سینا گفت:

— به بچه باید راستش رو گفت آقا سهراب ... چون خودت تنبلی واسه جواب دادن، همون اول دروغ گفتن یادش نده.

— چشم الهه‌ی راستگویی.

سعید توپ پرت شده رو سریع گرفت و محکم به پشت سهراب خوابوند. سیروان از باختن باباش ناراحت شد و محکم پا روی زمین کوبید و رو به سعید گفت:

— ترمولک بد ... چرا بابامو زدی؟

شلیک خنده‌ی مردها، زن‌ها رو از درون خونه به روی ایوون کشوند و
وقتی مردها رو قهقهه‌زنون و ولو شده روی زمین دیدن، بدون
اینکه دلیلش رو بدونن مثل اونا زدن زیر خنده.

صنم خانم تا چشمش به سینا افتاد، با دست بهش اشاره زد بره بالا و
سینا بعد گرفتن یه ماچ آبدار از لپ سیروان، پشت سر مادرش رفت
داخل خونه.

صنم خانم مستقیم رفت سمت اتاق خودش و سینا مطمئن شد
یه بازخواست پشت این احضار وجود داره و بیشترین احتمال رو
به ماجرای ترنم می‌داد. ماجرای که خودش هم قصد داشت همون شب
تعریف کنه، اما با حضور طلبی مادرش کمی اوضاع فرق کرده بود.

صنم خانم روی تخت نشست و اشاره زد تا سینا در رو ببندد. سینا در رو بست و بهش تکیه داد و سعی کرد با یکم شوخی، سنگینی جو رو کم کنه.

_ مامان پلیسیش کردینا ... چه خبر شده؟

_ تا حالا دیدی من به بچه هام بی احترامی کنم؟

_ معلومه که نه... منظورتون چیه؟

_ پس وقتی میگم در رو ببند یعنی نمی خوام کسی شاهد اولین بی احترامیم باشه.

سینا کمی جا خورد و تکیه‌اش رو از در برداشت. می‌دونست مدت‌ها مادرش دنبال فرصت بوده تا راجب اون و ترنم حرف بزنه و همیشه هم خودش با بهونه‌های مختلف مادرش رو پیچونده تا بحث نشه، ولی اون لحظه دیگه راه‌فراری نبود و حتم داشت طاقت مادرش تموم شده که شمشیر رو از رو بسته.

— میشه قبل اینکه شما بگین من بگم؟

— نخیر ... بهت فرصت زیاد دادم... گفتم دیگه ۲۹ سالت شده، بچه‌نیستی و میفهمی آبرو چیه... میفهمی قول و قرار و شیرینی خوردن یعنی چی، اما به گمونم اشتباه‌بزرگی کردم با این اعتمادم... بعد باباتون کم‌خون دل نخوردم تا بی سرخر و بی‌کم و کاست بزرگ بشین ... نمیگم عالی بوده، ولی دستمون جلوی مردم دراز نبود و نداشتیم گشنگی بکشین ... حقم این نبود که اینطوری سنگ روی یخ و بی‌آبروم کنی.

سینا زانو زد جلو مادر و دست‌هاش رو توی دست گرفت.

— من غلط بکنم، من شکر بخورم بخوام شما بی آبرو بشین ... بخدا اونجوری که فکر میکنین نیست.

— نیست؟! ... نیست؟! ... ترنم رو به خاطر پونه ول نکردی؟

سینا بهت زده کمی عقب کشید.

— چیه؟ ... چرا ماتت برد؟ ... فکر کردی مثل کبک سرم‌زیر برفه نمیدونم داری چه گندی میزنی؟ ... یا فکر کردی از عشق و عاشقیه قدیمت خبر نداشتم و نمی‌دونستم پونه رو دوست داری؟

سینا همچنان شوک زده و بی حرف زانو زده بود. تا قبل اون فکر میکرد قراره خودش با حرف هاش مادرش رو شوکه کنه، اما همه چیز برعکس شده بود.

_ دستم درد نکنه با این بچه بزرگ کردم... دست توام درد نکنه آقا سینا که خوب جواب محبت هام رو دادی. تو مادر نداری که سر خود محرمیت رو با دختر مردم بهم میزنی؟! ... من باید از ترانه بشنوم؟! ... سنگ رو یخ شدن یعنی این ... بی آبرویی یعنی این ... اگه خودت گفته بودی، اگه یه دلیل درست درمون داشتی، اگه ترنم عیب و ایرادی داشت حرفی نبود، اما تو واسه خاطر یه زن شوهر دار، دختر مردم رو پس زدی؟! ... نکنه خونه ی جدا هم گرفتی که راحت باهاش معاشرت کنی؟ به خدای احد و واحد اگه اینطوری باشه و گناه کرده باشی شیرم رو حلال نمیکنم.

۸

۳

سینا با اسم گناه تازه به خودش اومد و دوباره دست مادرش رو گرفت.

__ نه... نه... نه بخدا ... کی گفته گناه کردم؟!

__ کسی نگفته... خودم با جفت چشم هام دیدم که پونه دم خونه ت بود ...

وقتی هم رفت ترنم رو توی خونه ت راهندادی ... زن شرعیت رو

راهندادی ... باور کنم پونه پاش تا حالا به خونه ت باز نشده؟

سینا کلافه از جاش بلند شد و دو تا دست هاش رو توی موهاش فرو کرد. نمی دونست چطوری حقیقت رو راجب پونه بگه تا مادرش شوکه نشه. قرار بود اون شب فقط راجب ترنم حرف بزنه و حرف راجب پونه هنوز زود بود، چون خودش هم نمی دونست چقدر می تونه روی قول پونه حساب کنه و داستانشون به کجا میکشه.

صنم خانم که فکر می کرد پسرش راه خطا رو رفته، اشک گوشه ی چشمش رو با لبه ی روسریش پاک کرد و رو به آسمون لب زد:

— وای بر من ... وای بر من که همچین بچه ای تربیت کردم... خدایا
منو ببخش ... منو ببخش

سینا دوباره جلوی مادرش زانو زد و با التماس لب زد:

— مامان نگو ... بخدا من هیچ کار خلاف شرعی نکردم... شما
بزرگم کردین ... من نون و نمک شما رو خوردم... تو حلال بودن
نونتون شک دارین که راجب من اینطوری قضاوت میکنین؟

— اگه اشتباه میکنم پس چرا حرف به دهن میگیری و جواب نمیدی؟ ...
چرا نمیگی پونه پاش به خونه ت باز شده یا نه؟ ... وقتی زن
نامحرم اونم زن یکی دیگه بیاد خونه ی تو ... نفر سرم کیه؟ به جای
شیطون بگم فرشته ی وحی؟ ... اصلا بگیم تو مردی و کم ظرفیت، من
باورم نمیشه پونه همچین خطایی کرده... من یه روزی روی سرش
قسم میخوردم... اینقدر عوض شده؟!

دیگه نمی تونست تحمل کنه، در مورد خودش می تونست تحمل کنه،
اما اینکه مادرش راجب پونه هم فکرهای بد به سرش بزنه قابل تحمل
نبود و بالأخره دل رو به دریا زد.

— پونه... پونه زن منه... محرم منه... هیچ گناهی نکردیم بخدا.

صنم خانم چند لحظه خشکش زد. اصلاً به گوش هاش اعتماد نداشت راجب چیزی که شنیده بود. بیشترین چیزی که برایش حرف سینا رو غیرباور می کرد این بود، که پونه چیزی راجب محرمیت نگفته بود.

سینا ترسیده از نگاه میخ شده ی مادرش، بازوهای صنم خانم رو گرفت و آروم تکنون داد.

— مامان خوبین؟ یه چیزی بگین

صنم خانم چشم هاش رو بست و به جای اینکه حرفی بزنه دست راستش رو بلند کرد و سیلی محکمی روی صورت سینا خوابوند.

سینا که به هر حرف و حرکت مادرش حق می داد، بدون اعتراض کف دست مادرش رو بارها بوسید.

— بزن ماما ... بزن قربونت بشم ... حقمه هر کاری بکنی ... فقط ... فقط باور کن منم هر کاری کردم مجبور بودم ... نمی تونم بگم چی شده ... خودت یادم دادی با آبروی بقیه بازی نکنم ... شاید راضی نباشن من بگم پس فقط باور کن قصدم بی احترامی به شما نبوده ... به خواست شما با ترنم محرم شدم چون چند وقتی بود پونه رو دوباره دیده بودم و دلم داشت هوایی میشد ... خواستم جلوی دلم رو بگیرم ... خواستم جلوی گناه کردنم رو بگیرم چون هنوز شوهر داشت ... بخدا از اولشم با ترنم اتمام حجت کرده بودم که اون محرمیت فقط واسه آشنایی ... اون از قضیه پونه خبر داشت، بهش گفتم شاید نتونم با دلم کنار بیام و همه چیز بهم بخوره، اونم قبول کرد ... باور کنین به دو هفته نکشید که به ترنم گفتم نمی تونم ادامه بدم ... بهش گفتم تموم کنیم ولی اون ازم فرصت خواست ... نپرسین واسه چی چون نمیتونم بگم ... من فقط قبول کردم نقش نامزدش رو بازی کنم تا وقتی که خودش به پدر و

مادرش بگه ما تفاهم نداریم... اون روزی که او مد دم خونه‌ی من و پونه‌رو دید اوضاع یکم بهم ریخت ... پونه‌نمی‌دونست ترنم هنوز محرم منه و وقتی ترنم بهش گفت خیلی ناراحت شد و رفت ... به ترنم گفتم خودم همون شب تموم میکنم و با پدرش صحبت میکنم، اما باز ازم فرصت خواست ... تا اینکه، تا اینکه دیشب برای اینکه پونه خیالش راحت شه که زن دیگه‌ای توی زندگیم نیست خودم به ترنم زنگ زدم و تموم کردم... میدونم باید بهتون میگفتم، ولی همه چیز یهوایی شد ... باور کنین من با احساسات ترنم بازی نکردم... هیچکسی هم از فامیل، من و ترنم رو با هم ندیده... قضیه محرمیت هم که فقط اعضای خانواده میدونن، پس نترسین از بی‌آبرویی و این چیزها ... من خودم میرم دست بوس آقای مشکات اگه اینطوری خیالتون راحت میشه... بهش توضیح میدم... ترنم هم خودش باعث طولانی شدن این محرمیت شد خودشم باید جواب پس بده... من تنها مقصر نیستم.

صنم خانم دستش رو از دست سینا بیرون کشید و با پوزخند گفت:

— پس دیشب پیش تو بود؟

سینا از شرم فقط سرش رو خم کرد و لبش رو گاز گرفت. پشیمون شد که راجب موندن پونه حرفی زده.

— کی عقد کردین؟

— قبل ... قبل سفرم

— الان کجاست؟

سینا متعجب از سؤال مادرش فقط نگاهش کرد که مادرش ادامه داد:

— اصلا می دونی زنت کجاست؟!

— معلومه که میدونم.

— اینم می دونی که شوهر سابقش هنوز به خونه ی اون رفت و آمد
میکنه ... اونم با کلید؟!

.

۸

۳۸

سینا هاج و واج، دهنش باز مونده بود. می دونست خونه به اسم بهروزه،
اما پونه چیزی راجب رفت و آمد بهروز به اونجا نگفته بود و فقط
می دونست بعد طلاقشون، بهروز خونه ی مادرش زندگی میکرد و
بهناز گاهی پیش پونه می موند و گاهی پیش بهروز.

صنم خانم سری به افسوس تگون داد و گفت:

__ معلومه که نمی دونی ... شایدم خیلی چیزهای دیگه رو نمیدونی ...

__ شما از کجا میدونین؟

__ خدا رو شکر اینم با چشم خودم دیدم... وقتی رفتم با پونه اتمام حجت
کنم دیدم... پس فکر نکن کسی بهم دروغ گفته.

— شما با پونه حرف زدین؟ ... کی؟

— فردای روزی که دم خونه ت دیدمش ... میدونی چی برام سواله؟ ...
اینکه چرا نگفت زنته؟ ... چرا از خودش دفاع نکرد؟ ... پس یه چیزی
این وسط هست که درست نیست ... چی رو نمیدونم... ولی
دیگه فرقی نمیکنه برام... چون تو خراب کردی ... چون سر خود شدی
... واسه خودت میبری و می دوزی و اصلا نمیگی بزرگ تری هم داری
... حالا او مدی و زنم زنم راه میندازی ... همینکه اون زنته و محرمته من
باید چشم رو همه کارهات ببندم؟ ... شرم نمی کنی از این حرفهات؟

— شرمندم... بخدا شرمندم... به روح بابا شرمندم...

نمی خواستم اینجوری بشه... می خواستم سر فرصت ، درست و
حسابی همه چیز رو تعریف کنم.

— کی ... وقتی بچتون اومد تو بغلتون ... اون موقع می خواستی
آدم حسابم کنی؟

— نگو ماما ... تورو خدا ... تورو جون نوهات اینطوری نکوبون ...
منم آدمم ... خودت گفתי از علاقم خبر داشتی ... پونه تنها کسی بود
که باهاش احساس خوشبختی می کردم ... با همه ی وجودم دوستش
داشتم ... پنج سال به خاطر نداشتنش زجر کشیدم ... وقتی شرایط جور
شد که بتونم دوباره داشته باشمش نتونستم ریسک کنم ... ترسیدم بفهمین
همه چی از دست بره آخه هنوز قضیه ی ترنم هم بود ... عقد من و
پونه موقته ... تا مشکلی که هست حل بشه ... بعدش
می خواستم بگم بهتون ... به جان خودتون که عزیزترین ... تورو خدا
ببخشین ... تورو خدا .

سرش روی زانوی مادر خم شد و شونه هاش لرزید از گریه، چرا
که اصلا راضی به یک لحظه ناراحتی مادرش نبود . صنم خانم لحظاتی
شاهد این لرزش شد و وقتی خیزی اشک رو روی پاهاش حس کرد

دیگه دلش طاقت نیاورد و دستش رو داخل موهای سینا فرو کرد و سرش رو بوسید.

آخرین باری که گریه‌ی سینا رو دیده بود وقتی بود که پدرش رو از دست داده بود و همینطوری سر روی زانوی اون اشک ریخته بود. این اشک‌ها این باور رو بهش داد، که پسرش تحت فشار زیادی بوده و مطمئناً نمی‌خواسته اوضاع اینطوری بشه، پس ترجیح داد با بخشیدنش، باری از روی شونه‌های پسرش کم‌کنه، نه اینکه با غضب بیش از حد، همه چیز رو سخت تر و غیر قابل تحمل تر کنه.

سینا با لمس دست‌های مادرش ذوق زده سر بلند کرد و با لب‌های خیس از اشک، دست‌های مادرش رو بوسید و قربون صدقه‌ش رفت.

— من بمیرم اگه بخوام شما رو اذیت کنم، یا ناراحت کنم و آبرتون رو ببرم... شرمندم... اشتباه کردم... ولی بخدا راه دیگه‌ای نبود... اگر نبود به عقل من نرسید... شما ببخشین من نوکریتون رو میکنم.

— خوبه خوبه نمیخواد زبون بریزی... پاشو پسر گنده... سیروان اینقدر گریه نمیکنه تو میکنی... پاشو برو صورتت رو بشور بقیه نبینت اینجوری... قبل حرف زدن با آقای مشکات باید با ترانه و سهراب حرف بزنی... نمیخوام دلخوری توی خانواده باشه...

— چشم هرچی شما بگین

صنم خانم از جاش بلند شد و خواست از اتاق بیرون بره که با «مامان» گفتن مظلومانه‌ی سینا سرش به عقب برگشت.

— چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟ بگو خب؟

— نمی‌خوااین ... نمی‌خوااین پونه‌رو بینین؟

— بذار اول کامل ببخشت بعد درخواست تازه‌بده.

— فقط ... فقط می‌خواستم سوء تفاهم بیتتون رفع بشه... اگه بهتون
نگفته‌م حرمیم شاید نخواسته شو که بشین ... اون خونه مال شوهر
سابقشه... نمیدونم چرا با کلید وارد شده، ولی تنها نیستن ... خواهر
بهروزم اونجاست ... در ضمن من از چشم‌هام بیشتر به پونه اعتماد
دارم... امیدوارم شما هم باز اعتماد کنین.

— اگه گفتم چی دیدم، واسه بد کردن پونه و قضاوت نبود ... فقط
خواستم قضیه روشن بشه... بعضی چیزها و بعضی کارها هنوز
واسه ماهایی که یکم دین و ایمون سرمون میشه قباحه داره... فکر

نمیکنم موقت بودن عقدتون دلیلی باشه که جدا ازت بمونه... پس برو
دنبالش ببر خونه خودت ... اینجوری بهتره.

لب‌های سینا از این اجازه‌ی مادر به لبخند بزرگی کش او مد. با
یه قدم بزرگ خودش رو به صنم خانم رساند و بعد کاشتن بوسه‌ای
روی گونه‌اش با عشق لب زد:

— یدونه‌ای مامان ... یدونه‌ای بخدا ... عاشقتم.

.

:

جمع سه نفره شون رو سکوت پر کرده بود و فقط بهروز بود که با چرخوندن فنجون قهوه توی نعلبکیش، صدای قیژ قیژ آرومی رو تولید می کرد و نگاه پونه و بهناز رو به خودش میخ کرده بود.

بهناز که تکرار همین صدای آروم داشت عصبیش می کرد، آستین بهروز رو کشید و با نگاهش ازش خواست بیخیال فنجون بشه.

بهروز بدون حرف، نگاه عمیقی به محتویات چسبیده به دیواره ی فنجون انداخت و با فکر اینکه چقدر زندگیش مثل این طرح های قهوه، پیچ در پیچ و سیاه رنگ شده، نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد.

بهناز دوباره دست دراز کرد و اینبار گوشه‌ی بلوز بهروز رو به چنگ گرفت:

— کجا میری؟

— مخم تر کیده... می‌خوام برم بخوابم... میرم اتاق قبلیم اگه اشکالی نداره؟
...

نگاهش به سمت پونه چرخیده بود و داشت اجازه می‌گرفت. پونه از این ادب و تشخیص بهروز لبخندی به لب آورد و آرام گفت:

— نه... راحت باش.

بهروز گامی برداشت اما بهناز همچنان دستش گیر بلوز بهروز بود.
سرش متعجب چرخید سمت بهناز و لب زد:

— چرا ولم نمیکنی؟

بهناز مصرانه پارچه رو به چنگ داشت و گفت:

— چون منتظرم... این همه سکوت کردی ... گفتم حتما داری فکر
می کنی ... یعنی نمی خوای حرفی بزنی؟ ... یا راه حلی نشون بدی؟

— راه حل؟ ... راه حل برای چی؟ ... اصلا برای کی؟

— بهرو... ز! ... دوساعته پونه داره داستان حسین کرد تعریف می کنه؟ ...
تکلیف آتوسا چی میشه این وسط؟

— تکلیف اون رو دادگاه مشخص می‌کنه من ... لباس قضاوت
تم دیدی یا تابلوی وکالت رو پیشونیم زده؟

— یعنی می‌خواهی دست رو دست بذاری هیچ کاری نکنی زنت تا پای
قصاص بره؟ ... میدونی ممکنه چشم‌هاش رو ازش بگیرن؟

— زنم؟! ... فکر نمی‌کنم دیگه به من ربطی داشته باشه... ما از هم جدا
شدیم... اگه براش مهم بود یا اگه اصلا به کمکم نیاز داشت از همون اول
به هم میگفت داره چه غلطی می‌کنه... حالا که گذش در
اومده برم بگم چند منم؟ ... اصلا از کجا معلوم راست گفته باشه... شاید
دیده کارش تمومه خواسته مظلوم‌نمایی کنه.

— راست گفته... من با مادرش حرف زدم... با وکیلش حرف زدم...
به تو نگفته بود چون می‌ترسید از دستت بده... می‌ترسید ازش

دلخورشی ... پونه که مو به موی حرف هاش رو تعریف کرده... اون
رفت انتقام بچه اتون رو بگیره که این بلا سرش اومده... لاأقل به حرمت
خون بچتون اینقدر سنگ دل نباش.

بهر روز عصبی از به یاد آوردن اون شبی که فکر می کرد آتوسا عمدا
بچه رو سقط کرده، به شدت بلوزش رو کشید تا از چنگ بهناز جدا
بشه.

— این داستان ها هیچی از گناهِش کم نمیکنه... اون مردک عوضی
اگه باعث کشته شدن بچم شده قبل اون آتوسا مسبب این بدبختیه...
اگه دنبال این کینه رو نمی گرفت یا حداقل به من میگفت ...
دیگه نه خودش منتظر کور شدن می موند نه من یه عمر حسرت
یه بچه از خودم رو می خوردم... دیگه ام نمی خوام این بحث ادامه پیدا
کنه... شما هام اشتباه کردین بدون مشورت با من رفتین سراغ آتوسا ...
اون برای من مُرده... خودش خواسته... کسی که پنهون کاری کرده...

یعنی دیگه هیچی بینمون نیست ... محرم راز ندونسته...
منم دیگه نمی خوامش ... تموم.

بهروز جمله اش که تموم شد به سمت راهرو پیچید، همون لحظه صدای
زنگ آیفون باعث شد جلوش متوقف بشه و ثانیه ای بعد با صدای
دورگه شده ای فریاد زد:

— این اینجا چیکار داره؟ ... مگه من نگفته بودم حق نداره این طرف ها
بیاد؟! ... خودسری هاتون تمومی نداره؟

پونه وحشت زده از جاش پرید و بهناز متعجب به سمت بهروز
چرخید و گنگ نگاش کرد.

— کی؟ ... کی اومده؟

بهروز با خشم به سمت پونه برگشت و چند قدم برداشت و مشت
گره کرده اش رو روی دیوار راهرو فرود آورد.

— مگه من نگفتم تمومش کن ... هنوز داری بازی می‌دی؟ ... گفتم اینقدر
عاقل هستی که دیگه نیاز نباشه هر روز ازت بپرسم این پسره کاری
که ازش خواستیم رو انجام داده و تموم شده رابطه‌تون یا نه... ولی انگار
دیدن زیادی راحت گرفتم خوش خوشانتون شده... او مده در خونه‌ی
من چه غلطی بکنه؟ ... نامزد بازیه؟ ... قرار دور دور شبونه کنین یا
می‌خواد ببرت مکان؟

بهناز به جای پونه‌ی مات و سرخ شد، فریاد زد:

— خجالت بکش بهروز ... خجا... لت بکش ... مگه دوست
پسرشه میگی مکان؟ ... دیگه داری شورش رو در میاری بخدا ... ازت
انتظار این چرندیات رو نداشتم... پونه برو توی اتاق وسایلی که قرار

بود فردا جمع کنی همین امشب جمع کن و برو خونه‌ی شوهرت ...
اینجا دیگه جای تو نیست.

بهروز با ابروهای بالا داده به سمت ویلچر بهناز خیز برداشت و بهش
توپید:

— پونه هیچ جا نمیره... حالا کار به جایی رسیده حرفم رو به هیچ
جاتون حساب نمیکنین؟ ... تو داری تعیین تکلیف میکنی برای
زندگی من؟ ...

بهناز دوباره براق شده داد زد:

— مگه با تو نیستم پونه؟ ... گفتم برو ... همین امشب ...

:

۳

بهر روز خنده‌ی عصبی‌ای کرد و فریاد زد:

— داری واسه من شاخ میشی آبجی کوچیکه؟ ... تو توی دست‌های
من بزرگ شدی ... الان واسه من رئیس شدی؟ ... آقا شدی؟ ... اصلاً
میفهمی تیشه به ریشه‌ی من داری میزنی با این غدبازی و طرفداریت
از اون پسره ... میفهمی من بیفتم پایین توام میفتی؟ ... میفهمی
زندگیم به تار مویی بنده؟ ... میفهمی این همه سال جون
کندم به ثانیه دود میشه میره هوا؟ ... چرا داری زهر میریزی؟ ... چرا

درمون نیستی؟ ... چرا از اول بازی همش با اونایی؟ ... چرا پشتم رو خالی می کنی؟ ... تو چته من نمیفهمم؟ ... تو هم خون منی یا هم خون پونه که براش دایه ی دلسوز تر از مادر شدی؟

_ آره من دایه ام... آره من آقام... منه علیل از توی شاخ شمشاد آقا ترم... مرد ترم... چون سر کسی داد نمیزنم... چون دل کسی رو نمیشکنم... تو اگه مردی ... بیا مردونگیت رو ثابت کن ... نه با عربده کشیدن و تهدید کردن ... نه با اسیر کردن این دختر توی خونه و شکستن دلش ... اصلاً بگو بینم فرق تو با آقا جون چیه وقتی داری با دین دین کردن، خون این دختر رو توی شیشه می کنی؟ ... اگه راست میگی برو واسه عشق ده ساله مردونگی کن ... برو پیش زن واقعیت ... کسی که دوستت داره... برو نجاتش بده... نذار روزی برسه که فرصت کمک از دستت بره و حسرت دیدن چشم هاش به دلت بمونه... به خاطر پایین نیفتادن و از صفر شروع نکردن روی خاکستر آرزوهای این دختر کاخ نساز ... بذار این دختر بره... بذار نفس بکشه... بذار عذابش تموم شه... این همه سال اون مجازات شد

به خاطر گناه یکی دیگه... دم نزده و نفهمیدیم چی کشیده... اما
دیگه بستشه... دیگه تمومش کن... مرد باش... مرد... خودت گلیمت
رو از آب بکش بیرون... خودت قرض و بدهی و بدبختیت رو
جمع و جور کن... بدون کمک آقا جون... بدون اون پول کوفتی...
که هر چی کشیدیم از اولش به خاطر اون ارث و میراث کذائی بوده...
راسته این دنیا دار مکافات... تو اشتباه اعتماد کردی... با بد کسی
شریک شدی، مکافات شده از نو شروع کردن... ولی این دختر
گناهی نداشت... من غرور و خودسری کردم و با پیچیدن بیخود
جلوی اون ماشین، مکافاتم شد این ویلچر... حتی اگه بتونم یه روز
پاشم... بازم تا آخر عمر یادم نمیره... یادم نمیره که من، مسبب مرگ
مادرم بودم... من کشتمش... من... ولی این دختر پاداش لطفی
که به یه مادر دیگه کرد رو گرفت... قلب مادر من فقط یه هدیه بود برای
جبران لطف اون... نه من نه تو هیچکدوم صاحب قلب مامان
نبودیم که حالا این دختر رو مدیون بدونیم و ازش بخوایم تلافی کنه...
اونم با راهی که شکنجه ست... درده... درد دوری از بچه... یا از
عشقش... نخواه انتخاب کنه... نکن... قلب این دختر رو نگش...
به خودت به جنمت به غیرت اعتماد کن... به من مادر مرده ثابت کن

هنوز توی این دنیا یکی رو دارم که می‌تونم بهش تکیه کنم...
می‌تونم روش حساب کنم... می‌تونم روی عقلش ... روی منطقش ...
روی عشقش قسم بخورم... ثابت کن می‌تونی پشت و پناه باشی حتی
برای این دختر ...

بهر روز لحظاتی با نگاهی مبهوت، به صورت پر از جدیت بهناز
خیره‌موند. تا اون روز به یاد نداشت بهناز اینقدر محکم جلوش قد
علم کرده باشه و توی دلش به این همه صلابت و فهم خواهرش آفرین
گفت، اما همچنان غرورش اجازه نمیداد کوتاه‌بیاد و حرفی برای رفع
کدورت و دلگرمی بزنه.

حرفی نداشت برای گفتن، انگار بهناز تموم حرف‌ها رو زده بود. بدون
نگاه به پونه‌ای که هنوز ایستاده بود، به سمت در قدم برداشت. بهناز
خونسردانه نگاهش می‌کرد و تا بهروز از خونه بیرون رفت به سمت
آیفون حرکت کرد تا از حضور سینا مطلع بشه.

:

۳

بهناز از آیفون شاهد بی محلی کردن بهروز به سینا و ویراژ ماشینش شد. این بی توجهی به جای ناراحتی خیلی هم خوشحالش کرد و با یه پف بلند، استرسی که از برخورد اون دوتا داشت رو خالی کرد و به سمت پونه‌ای که مات فرش ایستاده بود چرخید.

— خدارو شکر دوتا خروس جنگی به هم نپریدن ... دلم هول و ولا بود
 الانه که باز ماون روی مزخرف بهروز خودنمایی کنه... ولی ظاهرا
 حرف هام یکم اثر کرده... تو چته پونه؟ ... چرا میخ شدی به اونجا؟
 ...فرش سوراخ شد خانوم خانوما ... مگه نگفتم برو وسایلت رو جمع
 کن؟ ... بنده خدا زیر پاهاش علف سبز شده ... بیا برو اینقدر بدبخت
 رو چشم انتظار نذار ... در رو براش زدم اما هنوز کنار ماشین ایستاده...
 فکر کنم دو دله بیاد تو یا نه.

پونه نگاه لرزونش رو بالا کشید و قطرات اشک از روی گونه هاش سر
 خوردن. بهناز کمی به جلو حرکت کرد و وقتی مطمئن شد
 اشتباه نندیده و پونه واقعا داره گریه می کنه با صدای بلندتری این بار بهش
 توپید:

— چته... باز آبغوره گرفتی که چی بشه هان؟! ... میدونم دیگه... میدونم...
 بازم فکر و خیاله دین و قرض و قوله و بدبختی های بهروز
 نمیداره دلت یکی بشه... مگه نه؟ ... نکن دختر ... به خودت ظلم نکن

... تا کجا می‌خواهی پیش بری؟ ... واقعا تحمل داری این بازی رو
ادامه‌بدی؟ ... می‌خواهی دل خون شده‌ی سینا رو بیشتر از این ببینی یا
دل چاک چاک شده‌ی خودت رو واسه بچه‌ت؟! ... اصلا می‌فهمی
بچه‌خودت رو بخوای بدی یکی دیگه بده بدبختی‌هایی پشتش داره؟
... نمی‌فهمی ... بخدا نمی‌فهمی ... می‌فهمیدی یک دقیقه اینجا
نمی‌موندی ... من به‌چه‌زبونی آخه‌چطوری باید حالت کنم؟!

پونه با پشت انگشت، اشک‌های صورتش رو پاک کرد و با بغض لب
زد:

— بدبختی‌ها فقط مال بهروز نیست ... اون راست میگه ... هر بلایی
سرش بیاد دامن تو رو هم می‌گیره.

— که چی؟ ... چون دامن منم می‌گیره تو باید خودت رو بندازی ته این
چاه‌ندامت؟ ... عزیز من ... خواهر من ... اگه بحث منه که حتی یک

در صدم حاضر نیستم به خاطر من همچین کاری کنی ... این همه فیلم بازی نکردم و نقشه نکشیدم که تهش به خاطر خودم دلت بسوزه و خرابشون کنی ... تو باید بری ... همین امشب ... واسه همیشه ... واسه یکبارم شده تصمیمی بگیر که با دلت یکی باشه ... فقط به خودت فکر کن ... به خداوندی خدا اگه تصمیم بگیری بمونی دیگه روی من یکی نمیتونی حساب کنی ... تا آخرش باید پای حرفت و ایستی ... دیگه نه دلم برات میسوزه نه کاری برات انجام میدم ... امشب جلوی تنها کسی که برام مونده بود و ایستادم که زندگی تو خراب نشه ... بعد عمری سر داداشه خودم داد زدم ... تا چی؟ تا تو خاری و دلت نکشی توی این خونه ... تا حسرتی به دلت نمونه ... پس یکم منطقی فکر کن ... نه با منطق عقلی ... با منطق دلت ... اینا حرف های آخر منه ... یا برو یا موندی دیگه حق نداری اشک واسه این روزها بریزی ... فقط یادت باشه مسئولیت همه چیز پای خودته ... دیگه نمی تونی بگی مجبور شدی.

دوباره مثل ابر بهار اشک‌های پونه‌سرازیر شد، اما نه از دلخوری و
دل‌شکستگی، بلکه از شکر و خوشحالی، از اینکه کسی بود
که مجبورش می‌کرد درد جدیدی رو تحمل نکنه، از اینکه کسی بیشتر
از خودش دلش به حال زندگیش سوخته‌بود و برای رهایی اون
هرکاری می‌کرد.

— هیچی ... تو تا سیل راه‌اندازی بیخیال نمی‌شی ... بگم بیاد این
پسره به زور ببرت.

بهناز دوباره چرخید سمت آیفون و در حال برداشتن گوشی
به پونه تذکر داد:

— در ضمن غصه‌ی اون آزمایشات و اون جریانات رو نخور ... من
اگه ساربونم میدونم شتر رو کجا بخوابونم ... کاری میکنم آقاجون

واسه اون انتقام، آخرش ازت عذرخواهی هم بکنه... عمرا بذارم این
یه قلم از دستم در بره...

سینا ... سینا ... چرا نمیای داخل؟

سینا کمی به دوربین نزدیک شد و بهناز با شنیدن جمله‌ش لبخند زد.

__ باشه آقای با ملاحظه... یکم دیگه می‌گم بیاد ...

سرش رو چرخوند سمت پونه و با ابرو اشاره زد به آیفون

__ بفرما پونه خانم... آقات می‌گه درست نیست بیاد بالا ... بیا برو فکر

این مجنون باش تا همه‌ی علف‌های زیر پاش درخت نشدن ... این

فرهاد تیشه‌نداره ولی با چنگ و دندون کوه رو به خاطرت می‌کنه...

قدرش رو بدون تا ترنم خانم درسته قورتش نداده یه آبم روش.

لبخندی از شوخی‌های بهناز روی لب پونه‌سُر خورد و بهناز
که بالاخره موفقیت خودش رو در تغییر روحیه‌ی پونه‌دید با ذوق
خندید.

— این درسته... باریکلا... بخند... یکم کش بده اون خنده‌رو...
کشتم بابا خودم رو... کلی انرژی ازم گرفت... ولی عجب هیبتی بودما
... تازه فهمیدم خیلی بد، بداخلاق میشم... به قول امیر، صد رحمت
به پاچه‌گیری سگ.

پونه با تعجب اخمی روی صورت نشوند و با یه دست روی کمر
به بهناز نزدیک شد.

— امیر؟! ... کین این امیر خان؟!... نمیشناسم ظاهرا...

:

۳

بهناز ابرویی بالا انداخت و پر شیطنت چشم‌های گرد شده‌اش رو
توی کاسه چرخوند:

— هان؟! ... چی؟! ... امیر؟! ... هیشکی بابا ...

— داشتیم بانو جا... ن؟!!

— بابا همون آقا دکتر خودمون رو میگم... دکتر فیزیو

— به به... از کی تا حالا تغییر لقب دادن؟ ... خبریه به ما نمی گی؟!

— خبر کجا بود ... بچم خواسته با صمیمی شدن
به هم روحیه بده واسه درمان ... هی گیر میدهمی که بگو امیر نگو دکتر
ماجدی ... البته من نمیگما ... پررو میشه...

پونه با نگاهی خندون به بهناز نزدیک شد و دست روی دسته های
ویلچر گذاشت و با ابروهای بالا زده گفت:

— اینجا که نمی بینم دکتر ماجدی رو ... روحش اینجاست که می خواد
بهت تغییر روحیه بده؟ ... نامرئین ایشون؟

— الان این ابروهات چرا هوا هوا میره؟! ... گفتم که یه روش درمانیه...
بیخود با چشم و ابرو شکلک نیا ... می خوای الکی بهم بچسبونیش؟

— روز اول گفתי خیلی جوونه‌ها ... من نفهمیدم... پس برات دلبری کرده.

— اوه‌اوه... چه حرف‌ها ... اون دل من رو برده؟ ... عمرا ... فعلا اون واسه جنگل چشم‌داره‌بال بال میزنه...

— خب ... خب ... دیگه چی؟

— پو... نه... کلک میزنی؟! ... با نامردی داری زیرزبون میکشی آره؟
... اصلا حساب نیست ...

— تو نامردی که هیچی نمی‌گی ... چند ماهه پیششی ... الان باید بگی
برات هلاک شده؟

— خبری نیست که چیزی بگم... فقط یکم چراغ سبز نشون داده...
منم قرمزش کردم.

— ولی چشات یه چیز دیگه میگنا...

— چشم فعلا رنگ خطرن ... الان وقت سین جیم کردن من نیست
دختر ... برس به داد اون بیچاره... یخ زد بیرون ...

— می‌خوای در ری از جواب دادن؟ ... گولم میزنی که یادم بره؟

— نترس ... اول و آخرش بیخ ریش خودتم خواهر ... من جز تو کیو
دارم که براش دردو دل کنم! ...

— باشه بانو جان ... یاد می‌مونه... نمیذارم از تعریفش قِسر در بری ...

— حالا بذار یکم توی آب نمک بخوابونمش ببینم چند مردِ حلّاجه...
 تو هم وضعیت فکریت رو برابشه... بعد بریم سراغ کیس من ... بدو
 بدو که دیره... دیگه داماد یخی باید تحویل بگیری.

پونه به جای حرکت به سمت اتاق، سر بهناز رو توی آغوش گرفت و
 روی موهای طلایش رو بوسید.

بهناز متأثر از این آغوش، بغضش رو قورت داد و با شوخی لب زد:

— به جان خودم عوضی گرفتی ... اونی که به این گرما نیاز داره پایین
 منتظره... منو الان ول نکنی از کمبود اکسیژن هلاک میشم.

پونه سر بهناز رو فاصله داد و روی چشم‌هاش رو بوسید و عمیق
 خیره شده تو نی نی چشم‌هاش.

— به امیر خانت بگو ... یکی هست که قبل اون واسه این جنگل بارونی
چشات می میره ... یکی که تا عمر داره قدر خواهر خوش رو
می دونه ... یکی که اگه نبودی اونم نمی تونست بمونه و تحمل کنه ...
یکی که ممنونه به خاطر همه ی نقشه هایی که برای خوشبختیش کشیدی
... ممنونه به خاطر همه ی دردهایی که از بی مادری کشیدی و دم نزدی
... به خاطر همه ی لحظه هایی که بودی و نداشتی تنهایی رو حس
کنه ... تا عمر داره تا نفس میکشه محبت هات یادش می مونه و
مدیونته ... هیچ جوره هم نمی تونه دینش رو ادا کنه ... هیچ جوره.

— فیلم هندیش کردی رفا ... دو کلمه دیگه بگی پشیمون میشم از
اینکه دارم دو دستی تنها رفیقم رو تقدیم سینا میکنم ... بدو برو تا از
حرفم برنگشتم.

پونه با لبخند اشک آلود، بوسه ای به روی پیشونی بهناز زد و به سمت
اتاق رفت تا ساک کوچیکی رو که غروب برای رفتن به خونه ی سینا

جمع کرده بود برداره، ساکی که آگاه اصرار بهناز برای ترک اون خونه نبود شاید دوباره مجبور به باز کردنش می شد.

بعد سفارشات نهایی بهناز و بوسه های مجدد بالاخره از خونه بیرون زد، اما قبل وارد شدن به خیابون ساک رو داخل حیاط گذاشت و دست خالی به سمت ماشین سینا حرکت کرد و با ذوق به شونه های پهن مرد رؤیاهاش خیره شد، که سرش رو به فرمون تکیه داده بود و دست هاش بالای فرمون قلاب شده بود.

چند ضربه که به شیشه ی سمت راننده زد، باعث شد چرت سینا پاره بشه و وحشت زده سرش رو بلند کنه. پونه اخمی تصنعی به خواب آلودگی سینا زد و وقتی سینا شیشه رو پایین داد، دست به سینه بهش زل زد.

— به به خانم فراری ... چی شده شمشیر می کشی با ابروها؟

— بهناز یه جوری گفت منتظری گفتم یه لنگه پا دم در ایستادی ... نگو
آقا هفتمین ملکه رو داشتن بدرقه می کردن من مزاحم شدم.

— بدرقه که نه ولی تازه او مدم دنبالش ... اگه تا خونه م بیاد، بعدا بدرقه ش
هم می کنم.

— خیلی ممنون که لایق دونستین هفتمی بشم

— شما اولی و آخری هستی بغ بغو خانوم... بیا بشین اینقدر دلبری
نکن با اون چشم و ابروت ... یهو دیدی بی طاقت شدم نصفه شبی توی
خیابون رسوات کردم ...

— سوار می شم اما فقط برای اینکه یه توضیح دیگه بهم بدهکار
شده بودی.

_ فعلا بدهکاری شماست که زده بالا ... چندتا توضیح طلب منه...
یکی بابت اون آقای که از خونه او مد بیرون ... یکی بابت ملاقات با
مامان.

:

۳۳

ابروهای پونه با تعجب بالا رفت.

— تو از کجا می‌دونی خاله‌رو دیدم؟

سینا اخمی به‌چهره‌کشید و با دلخوری گفت:

— یعنی مامان نمی‌گفت تو ام‌نمی‌خواستی بگی؟ ... از این پنهون کاریا
نداشتیمما ...

— خاله‌خودش گفته؟

— اولاً دیگه‌خالات نیست بگو مامان ... دوما یه‌بار دیگه‌چیزی رو
پنهون کنی باید منتظر یه‌تنبیه‌سخت باشی.

__ دستت شما درد نکنه... بذار عروست بیاد تو حجله بعد گربه رو
بکش ...

__ عروسم دیشب اومده تو حجله... امشب میاد فقط یکم نازش بیشتر
شده... فهمیده خریدارم... داره چاشنی اضافه میکنه.

سکوت پونه و گاز گرفتن شرمگین لبهاش، اخمهای سینا رو از
هم باز کرد و خیره به لبهای زیر دندون کشیده شده و صورت گلگون
پونه با ته خنده گفت:

__ نه... مثل اینکه باید پیاده شم رسوات کنم... این همه چاشنی زیاده...
دلم آب شده...

پونه سریع دست روی در گذاشت و جلوی باز شدنش رو گرفت.

— خل شدی سینا؟

— خل که بودم فعلا یه مرحله پیشرفت کردم... دیوونت شدم.

— لوس نشو بهت نمیاد آقای مدافع.

— اوه اوه مدافع ... تیکه‌ها رو ... میبینم استادت خوب بوده... بهناز
آموزش داده؟

— نه که خودم زبون نداشتم!

— آخه یکم زیادی حرف‌ها رو می‌خوری پنهون می‌کنی ... آدم شک
می‌کنه زبون داری یا نه... حالا امشب کاملاً بررسی می‌کنم، تا یه وقت
بار ناقص بهم تحویل نداده باشن.

— حالا من شدم بار؟! ... باشه آقا سینا ... دارم برات.

پونه این رو گفت و به سمت خونه راه کج کرد. سینا هول کرده از ناراحت شدن پونه، سریع از ماشین بیرون پرید و بازویش رو گرفت.

— کجا ؟ ... شوخی کردم بخدا ...

پونه که متوجه برداشت اشتباه سینا از حرکت خودش به سمت خونه شده بود، لبخند پنهونی زد و تصمیم گرفت اذیتش کنه.

— بهتون یاد ندادن هر سخن جایی و هر نکته مکانی داره آقا سینا؟

— غلط کردم بغ بغو خانوم... بیا بریم جان من ... این همه علاف
شدم بیای پایین، اونوقت بایه شوخی می خوای بذاری بری؟

— باید از دلم در بیاری.

سینا نزدیک تر شد و تقریباً زیر گوش پونه پیچ زد:

— من که حاضرم... همینجا مجازه؟ ...

پونه وحشت زده خودش رو کنار کشید و با اخمی تصنعی و لبخندی
که هیچ سنخیتی با هم نداشتن سریع گفت:

— از دست تو ... چقدر فکرت منحرفه... از دل در آوردن فقط
اونطوریه؟

— چشات که داد میزدن اونطوری طالب بودی ...

— چشم غلط کردن بی حیا بشن.

— من می میرم واسه این بی حیایی هاش ... بیا بریم خانوم ... من
دیگه نمی تونم جلوی بی حیایی خودم رو بگیرم.

— خودت نمی ذاری پیام ... ولم کنی میرم ساک لباسم رو میارم.

سینا تازه با اشاره ی پونه متوجه باز بودن در حیاط شد و با حیرت
گفت:

— ساک؟ ... داشتی می رفتی دنبال ساک؟! ... الان من رو مچل کرده بودی؟

پونه لبخند خبیثانه ای زد و ابروهاش رو با حالتی بانمک بالا پایین کرد.

— حقه ... تا تو باشی من رو با بار و بندیل یکی ندونی.

سینا قهقهه ای از این بازیگوشی پونه زد و بی طاقت شده، شیرینش رو به آغوش کشید و به خودش فشرد.

— ای جون دلم ... یعنی از اولشم می خواستی باهام بیای؟ ... فکر کردم کلی باید منت کشی کنم ... از صبح که دیدم توی خونه نیستی دلم شور می زد ... الانم بهروز و عصبانی دیدم گفتم هیچی دیگه، پونه عمرا دوباره بیاد.

پونه غرق اون سرخوشی لبش رو زیر گوش سینا رسوند و با عشق
لب زد:

— اگه خوردم نمی کنی با زورت ... قراره واسه همیشه پیام.

سینا با صورتی غرق حیرت پونه رو از خودش جدا کرد و بازوهایش
رو نگه داشت:

— واقعا؟ ... داری جدی می گی؟ ... بهروز واسه همین عصبانی بود؟
... قول و قرارت چی شد؟ ...

— چه خبره یواش تر ... داستانش مفصله... بذار پیام خونه ت تعریف
می کنم... انتظار نداری که اینجا برات بگم؟

— باورم نمیشه... یعنی تموم شده؟

— تموم کهنه... ولی بهناز سرم رو می بره آگه برگردم توی این خونه.

— دمش گرم... آخرشم باید بهناز مجبورت می کرد.

— یعنی من خودم نمی خواستم؟

— چرا چرا... من غلط کردم... باز دلخور نشو... اصلاً بیا خودم این ساک رو بر میدارم تا تو پشیمون نشدی.

سینا با سرعت ساک رو از داخل حیاط برداشت و در رو بست و دست پونه رو برای سوار شدن به ماشین کشید. پونه از اون همه ذوق سینا به خنده افتاده بود.

— چیکار میکنی سینا؟ خودم میام... نمی خوام که فرار کنم.

— ماشاءالله سابقه ت زیادی درخشانه... نمی تونم بهت اعتماد کنم بغ
بغوجان.

پونه ریز ریز خندید و سینا با چشم های چراغونی قربون صدقه ی
لبخندهای پونه رفت. به محض اینکه سینا پشت فرمون نشست و
استارت زد، پونه به سمتش چرخید و دست روی فرمون گذاشت
به معنی حرکت نکردن و سینا متعجب بهش خیره شد.

:

۳

پونه برای گفتن حرف دودل بود و سینا که اصلاً تحمل انتظار نداشت
بی طاقت پرسید:

— چی شده؟ ... چیزی جا گذاشتی؟

— نه... فقط ... فقط

مکت مجدد پونه، سینا رو کلافه کرد و با بی حالی سمت پنجره لم داد
و گفت:

— هیچی ... ظاهرا باز یه جای کار میلنگه... گفتم که تو او مدنی نیستی
... باز چه بهونه‌ای جور شده؟

— بهونه نیست ... می‌خوام مطمئن بشم... این که دیگه حقمه... نیست؟

— از چی مطمئن بشی؟

— از اینکه فکر همه جاش رو کردی؟ ... می‌خوای واقعا بیام؟ ... یعنی
... یعنی پشیمون نمیشی؟

سینا با چشم‌های گرد شده به سمت پونه چرخید.

— الان این چه سؤال مسخره‌ایه که می‌پرسی؟! ... اصلاً خودت
به سؤال فکر می‌کنی؟ ... دو دقیقه نشده گفتم می‌خواهی بیای
پیشم برای همیشه... ولی الان دو به شکی؟

— به خودم شک ندارم.

— پس به من شک داری؟!

— نه... شک نیست ... فقط می‌خواهم مطمئن بشم... چون شرایط من
معمولی نیست ... شاید ... شاید هیچوقت نتونم...

سینا نداشت حرف پونه تکمیل بشه، با حرص دستی روی فرمون
کوبوند و با تحکم گفت:

— باز داستان شروع شد؟ ... کی قراره این حرف‌ها تموم بشه؟ ...
 نمیدونم به چه زبونی بگم ... خانومم ... نفسم ... جونم ... عمرم ... زندگیم ...
 من تا ته همه چی هستم ... با تو هستم ... هیچی هم برام مهم نیست ...
 دیگه نمی‌خوام حتی یک کلمه راجب اون شرایط چیزی بگی ... حتی
 خودتم حق نداری راجبش فکر کنی ... من سپردمش به اون بالایی ...
 خودش درست می‌کنه ... پس ختم اون داستان همین جاست ...
 تموم شد ... باشه؟

سینا فریاد زده بود، اما قلب پونه لبریز شد از محبتی که از تک تک
 کلمات سینا حس می‌شد. نگاهی قدرشناسانه به چشم‌های برزخ
 شده‌ی سینا انداخت و بی‌اختیار دستش دراز شد برای نوازش
 ته‌ریش مرد فداکارش.

— باشه ... قبول ... چون تو میگی قبول ... قلدری هم خوب بهت می‌ادا

سینا تک خنده‌ای کرد و دست پونه رو به سمت لب برد و کف
دستش رو عمیق بوسید.

— نمیدونم چرا نمی‌خوای باور کنی که میشه با وجود اون مشکل
هم زندگی کرد ... میشه خوشبخت بود ... من با خودت آرومم ...
بخدا همین برام بسه ... بقیه‌اش رو اگه اون بالایی صلاح دونست
بهم میده ... اگر منم که بیخیال ... خودت رو عشقه خانوم ... الانم قلدری
نکردم برات ... فقط برای اتمام حجت بود ... تا دیگه دلت نلرزه ... فکر
کنم بهنازم همین طوری راضیت کرده باشه!

— آره ... جفتون امروز به آشکال جدید حسابی مستفیضم کردین.

— هنوز مستفیض شدنت مونده ... اونم به صورت ویژه.

— چطور مگه؟ ... نکنه چکش رو نزدی؟ ... تعارف نکنا ...
تنبيه سخت لابد همین بوده دیگه؟

— نه عزیزم... واسه ما افت داره دست روی زن بلند کنیم... ما یه جای
مخصوص برای تنبيه داریم، یه جای گرم و نرم که میشه تا صبح تنبيه کرد
اونم به صورت مداوم.

چشم‌های پونه که از این حرف گرد شد، سینا قهقهه‌ای زد.

— دیدی فکر خودت منحرفه بغ بغو جان ... من فقط تا قلقلک پیش
رفته بودم، اما تو معلوم نیست تا کجاها رفتی و برگشتی.

— آره جون عمه‌ی بهناز.

— ای بابا ... پای ناموس مردم رو چرا وسط می‌کشی؟ زشته.

— نترس ناموسشون هنوز دنیا نیومده... حالا بگو چطور
قراره مستفیضم کنی؟

— قراره مستفیضت کنم به دیدار با مادرشوهر عزیزت.

— چی؟ ... نه تورو خدا ... خاله رو ببینم... سرم رو میبره.

— باز گفت خاله! ... دیگه مامانته... مامان ...

بعدشم مگه مامانم داعشیه بیاد گردنت رو بزنه! ... اتفاقا شدیداً منتظر
ورودته.

— داری هندونه میذاری زیر بغلم؟ ... خاله خیلی ازم شکیه... نمی دونی
اون روز چه طوری نگام می کرد.

— خب خب ادامه بده؟ ... تازه سر درد و دلت باز شده آره؟ ... حالا
داری از مادر شوهرت بد میگی؟!

— نخواستم بدش رو بگم... چرا حرف تو دهنم می ذاری؟ ... فقط
میگم عصبانیتش زیاد بود ... عمرا ببخشم.

— باهاش صحبت کردم... میدونه صیغه ی محرمیت خوندم... اولش
خیلی شاکی شد ... ولی خب بالأخره طلسم نگفتم شکست و
منم یه جورایی رگ خواب مامان دستمه... درضمن اون
بهم گفته پیام دنبالت ... از نظر اونم خوبیت نداره زن من توی خونه ای
باشه که مرد نامحرم کلیدش رو داره.

سینا غیر مستقیم نارضایتی خودش رو از رفت و آمد بهروز بیان کرده بود و پونه هم به خوبی متوجه شد.

— الان یعنی دلخوری؟

— بگم دلخور نیستم دروغه... ولی چیزی از اعتماد کم نشده... بهروز خیلی ادعای فهم و شعور داشت... غیرت سرش میشد... حالا اینجا چیکار می کرده؟

— میدونستم برای مامان سوء تفاهم میشه... همون روز یه طوری به بهروز نگاه میکرد من میترسیدم بهش بگم راجب عقد مون... نمیدونستم حضور بهروز رو چطوری توجیه کنم... بهروز اون روز اومده بود دسته چکش گم شده اش رو پیدا کنه... امروز ما اومد چون راجب آتوسا، قرار بود من و بهناز باهاش صحبت کنیم.

— آتوسا همون زن سابقش؟ ...مگه چی شده؟

:

۳

پونه دستی به گیجگاهش کشید و با خستگی لب زد:

— برات تعریف می‌کنم جریانش چی بوده... الآن واقعا کشش ندارم...
امروز چندبار این داستان برام مرور شده دیگه وقتی یاد می‌آید
حالم بهم می‌خوره از نامردی‌هایی که بعضیا در حق هم می‌کنن.

— باشه بیخیال ... بعدا دوست داشتی بگو ... اگر نیاز نیست نگو ...
ولی نگو خسته‌ای چون ستاره‌ها ماما حرف زده و پیام داده که وضعیت
سفیده و می‌تونیم همین الآن بریم پیششون ... همه توی خونه منتظرن ...
پس ناز و کرشمه‌نیا که تا تنور داغه بچسبونیم.

— شوخی می‌کنی! .. امکان نداره... خاله چطور قبول کرده؟

سینا نگاه خندونی به پونه انداخت و با انگشت نوک بینی پونه رو کشید.

— ظاهرا ماما ناجور ازت زهر چشم گرفته... فکر کنم گربه رو اون
دم حجله کشته... دیگه نیاز نیست من دست به کار شم.

— گربه رو که واقعا کشته بود، اما دیروز دم حجله خودت دوباره احیاش کردی ... حرف‌ها ت معجزه می‌کنن گاهی ...

— اوه اوه... پس شفا میدم... امامزاده‌ای بودم واسه خودم خبر نداشتم.

— آره... اونم یه امامزاده‌ای که زائرش فقط منم.

— منم به همین یه دونه قانعم... پس نترس از مادر این امامزاده...
اونم مثل خودم شفا میده.

— ترسم از ناراضی بودن خاله‌ست ... نمی‌خوام از م‌دل چرکین باشه...
می‌خوام مثل قدیما دوستم داشته باشه... من همیشه خاله صنم رو مثل
مادر خودم دوست داشتم... هیچوقت دلم نمی‌خواست باعث

ناراحتیش بشم... ولی اون روز اینقدر شاکی بود حس کردم هیچ
جوره نمیشه رضایتش رو بدست آورد.

— ماما منم اونقدر هام که فکر می‌کنی غیر منطقی نیست ... در ضمن، مثل
خیلی از مادرها دوست داره بچه‌ش با عشق زندگی کنه...
منم که تکلیف دلم معلومه...

— پس قضیه ترنم چی؟ ... چطور بهشون گفتی؟

— قضیه ترنم هم خدا رو شکر حل شده... ستاره با ترانه هم صحبت کرده...
اونم گفته که ترنم امروز وقتی جریان جدا شدنمون رو بهش گفته...
جریان شاهین رو هم گفته... انگار ترنم بالاخره سر عقل اومده و
می‌خواد خانواده‌ش رو توی جریان بذاره... حالا میدونن چرا اینقدر
صیغه طول کشیده و منم مقصر نیستم... قراره خودشون خواهرها با
پدرشون صحبت کنن و منم اگه نیاز شد واسه عذرخواهی برم پیش

آقای مشکات ... از اون جهت خیالم راحت، چون ترانه آدم منطقی ایه و
حلال مشکلاته... آقای مشکات هم خیلی رو حرفش حساب می کنه.

_ راجب شرایط من چی ... به مامان همه چیز رو گفتین؟

_ پو... نه، هنوز برات تموم نشده اون داستان؟

_ خب نمی خوام بعدا بفهمن ناراحت بشن ... باید حقیقت رو بدونن.

_ حقیقت قلب منه که داره واسه تو می زنه... حقیقت یه عمر فکر و

خیال توئه که توی سر منه... با تو بودن تصمیم منه...

نمیدارم واسه یه مشکل کوچیک کسی جلوی خوشبختی من رو

بگیره... مامانم میدونه حرف من چیه و می دونه تورو با دنیا عوض

نمیکنم... پس بیخود نگران ناراحتیش نباش ... در ضمن هنوز چیزی

تموم نشده... هزارتا کار میشه واسه حل اون مشکل پیدا کرد ... پس

اینقدر مأیوس نباش ... الان فقط کمر بندت رو ببند که بریم دست بوس مادر شوهر.

— وای ... دلم خالی میشه میگی ... خیلی می ترسم.

سینا قهقهه ای به اضطراب پونه زد و ماشین رو راه انداخت.
پنجه به پنجه ی پونه دنده رو عوض میکرد که پونه با نگاهی سراسر عشق به دست های گره زده شون گفت:

— هنوزم می ترسی در برم که اینطوری سفت دستم رو گرفتی؟

— آره دیگه... زیادی از مامان می ترسی ... باید محکم نگهت دارم تا برسیم اونجا ... دیدار با مادر شوهر میشه ثبت با سند برابر ... بعد از اون خیالم راحت.

— آها ... پس می‌خواهی اینطوری خیالت از بابت من راحت بشه... تا
بعدش بری آره؟

بالآخره پونه حرف رفتن رو پیش کشیده بود و سینا که ترس شنیدن و
بیش‌تر از اون ترس مخالفت پونه رو داشت، با دلهره سرش لحظه‌ای
به سمت پونه چرخید، اما با مکثی کوتاه چشم از نگاه‌نگران پونه دزدید.

دل‌کندن از این چشم‌های عسلی کار راحتی نبود، نه بعد از اون
همه تلاش برای رسیدن و داشتن این دختر، اما گوشه‌ای از قلبش پر
از درد بود برای مردمی که زجر می‌کشیدن و به آدم‌هایی مثل اون نیاز
داشتن تا امنیت و آسایششون فراهم بشه.

مطمئن بود اگه همه بیخیال این حس میشدن یه روز باید توی خاک
خودشون دنبال امنیت می‌گشتن و وجودش پر از حس مسئولیت بود

تا هر چه زودتر به اون سفر بره و هر کاری که لازمه برای هموعانش انجام بده.

نمی تونست هیچکدوم از احساساتش رو فدای اون یکی کنه و همین دودلی بیشتر عذابش می داد. عشق به زن و زندگی و عشق به وطن و هموعان دو کفه ی یک ترازو بودن و جدا دوندتنشون براش سخت بود. منتظر بود پونه به کمکش بیاد و با زدن حرفی از این دو راهی نجاتش بده.

:

پونه که انگار تموم حرف‌های سینا رو با همون نیم‌نگاه فهمیده بود،
فشاری به پنجه‌های سینا داد و وقتی نگاه سینا دوباره به سمتش چرخید
با جدیت پرسید:

— چرا زودتر نگفتی؟

— باور کن نمی‌خواستم پنهون کنم... شرایطش جور نشده بود
واسه گفتن... یه اردوی جهادیه... بیشتر برای پشتیبانی و کمک
به آسیب دیده‌هاست.

— یعنی خطرناک نیست؟ ... قرار نیست بجنگی؟

سینا لبخند کجی زد و با آرامشی که برای نترسیدن پونه به لحنش داده بود، گفت :

— خودت بهتر می دونی چطوری... حتما از ستاره شنیدی... این سفر هر مدلی که باشه مساوی با خطر... ولی خب قرار نیست من توی خط اول باشم... یعنی درواقع هر کسی رو اونجا راه نمیدن... شرایط خاص آموزشی می خواد... منم تا حدودی به خاطر مهارت ورزشی و مهارتی که توی تک تیراندازی دوران سربازیم داشتم الان اجازه حضور گرفتم... چون باید در صورت لزوم از خودمون دفاع کنیم... البته معرفم علیرضا بوده و یکم پارتی شده و گرنه خیلی بیشتر طول میکشید قبول کردن یه آدم غیر نظامی... بیشتر قراره پشتیبانی کنیم... وضعیت جنگی کمی بهتر شده... بچه ها بیشتره مقرهای اصلی داعشی رو متلاشی کردن... فقط چندتا جای کوچیک مونده... الان مردم اونجا خیلی به کمک نیاز دارن.

— چقدر طول می کشه؟

__ احتمالا دو سه ماهی طول بکشد.

__ مامان و بقیه خبر دارن؟

__ راستش فعلا فقط علیرضا میدونه و تو

__ مامان مخالف باشه چی؟

__ بیشتر نگران مخالفت توام تا مامان ... این مدت تنها موندن،
ممکنه تورو اذیت کنه.

پونه چشم به بیرون پنجره دوخت و لحظاتی غرق فکر شد. یک قدمی رسیدن به خوشبختی، باز ریسمونی نامرئی داشت اون رو به عقب می کشید و جلوی دست زدن به خوشبختیش رو می گرفت.

برای رد شدن از این مرز پر خطر و دیدن آزادی، انگار باید فداکاری نهایی رو می کرد. مثلاً یه تخریب چی که برای رسیدن به مکان امن، باید حتی از جون خودش می گذشت. حالا جون اون به جون یوسفش بند بود و باید وداع می کرد. وداعی تلخ برای سفری شاید بی بازگشت.

شاید تنها شیرینی این سفر عزیز شدن یوسفش بود، اما نه عزیزیه مصر، بلکه عزیز شدنی بالاتر و بهتر، پیش بهترین مخلوقات خدا، پیش دختر مولا، پیش حضرت زهرا و می دونست هیچ چیزی توی این دنیا برابری نمیکنه با این عزت و شکوه، ولی سخت بود دل کندن از این یوسف تازه به کنعان رسیده. یوسفی که دم مسیحائیش روح و روانش رو دوباره احیاء کرده بود و بوی پیراهنش شفای قلب زخم خوردهش بود.

زود بود به مسلخ بردن این یوسف تازه به کنعان رسیده، یوسفی که در فراغش سال‌ها گریه کرده بود و هنوز به درستی طعم آغوشش رو نچشیده بود، اما باید این اسماعیل نوظهور رو قربانی میکرد، چرا که حس می‌کرد روح بلند این اسماعیل توی این کالبد جسمانی نمی‌گنجه.

فشار دست‌های سینا افکارش رو پاره کرد و نگاهش به نیم‌رخ جدی مسیحای زندگیش خیره شد. می‌دونست افکار این مرد پر از تشویش شده و منتظر جوابی از طرف اونه.

— رفتن چیزیه که تو می‌خوای؟

سینا با نگاهی عمیق به چشم‌های براق شده از اشک پونه لب زد:

— می‌خوام... ولی باید تو راضی باشی ... بدون رضایت نمیرم!

— تو جای من بودی چیکار میکردی؟

— راستش خوشحالم جای تو نیستم... هر چند توام‌اگه جای من بودی
الان توی یه دوراهی دست و پا میزدی ... یه دوراهی وحشتناک ... من
الان بین دوتا حس عمیق گیر کردم... دوتا حس مسئولیت ... دوتا
عشق

— پس خواستی من تصمیم بگیرم که خودت راحت شی؟

— اگه این لطف رو کنی آره... راحت میشم... فقط می‌خوام هر
تصمیمی که می‌گیری از ته دلت باشه.

پونه نفس عمیقی گرفت و خیره به گره دست هاشون با بغض لب زد:

— ته دلم همونجاست که دلت بر اش بی تابه... منم عاشق این
عشقیم که به دست و پات پیچیده... تا ته هر تصمیمی که بگیری
باهاتم... هر جای این دنیا بری منتظرت می مونم... فقط... فقط قبلش
باید یه قولی بدی؟

چشم های سینا درخشید از نم اشک ذوق و وجودش پر شد از حس
غرور به خاطر شنیدن اون حرف ها.

— تو جون بخواه نفس.

— قول بده که نصفش مال من میشه... نصف هر چی که گیت اومد،
هر توجه... هر شفاعت... هر رضایت

سینا لبخند عمیقی زد به اون همه پاکی و ایمان همسفر زندگیش.
 تمام مدت از ته دل می دونست پونه مخالفت نمی کنه، اما همه ی
 ترسش این بود، که با این سفر، زجر دیگه ای به این دخترک
 زخم خورده تحمیل کنه و دلش رضایت کاملش رو می خواست، که با
 این حرف های پونه رضایت صد درصدش رو گرفته بود و با بلند
 کردن دست گره زدشون و بوسه به پشت دست پونه، لب زد:

— اگه لیاقتش رو داشتم به روی چشم، نصف مال من نصف مال تو
 همسایه جانم.

پونه استرسش رو با فشار به پنجه های سینا خالی کرد و با
 نیمچه لبخندی به بیرون چشم دوخت و زیر لب نجوا کرد:

دیوار به دیوار دلم بست شده

از جام نگاهت خورده سرمست شده

یکبار دگر فرصت بودن خواهد

این دل که فقط برای تو هست شده

:

۳

ماشین که توقف کرد، خواست گره دست هاشون رو از هم باز کنه، اما
سینا دستش رو سمت خودش کشید و با نگاهی دقیق به چشم‌های
مضطرب پونه با طمأنینه پرسید:

— چرا اینقدر دستت سرد شده؟ ... هنوز نگران واکنش مامانی؟

پونه نفس عمیقی کشید، انگار می خواست تمام اکسیژن توی کابین ماشین رو به ریه هاش انتقال بده. حس می کرد اتفاقی قراره بیفته و عجیب توی دلش آشوب بود.

— نمی دونم چمه... توی دلم بلوائیه... انگار قراره چیزی بشه.

— به من اعتماد کن ... مامان چیزی نمی گه... مطمئن باش ...
مخصوصا جلوی بقیه... حالا شاید بعدا گوش جفتمون رو بکشه.

— خیلی ممنون از دلداریت.

— دیگه اونقدر رو که حق داره... مثل مامان تو ... مطمئنا اونم بفهمه ما
یواشکی عقد کردیم دمار از روزگارمون در میاره... یادت
که نرفته مامانامون چه جیک تو جیک و خواهر دوقلوایی بودن.

— نه... یادم هست ... ولی مامان من نباید اینطوری بفهمه... واسش خوب نیست ... باید به مامانت بگیم که چیزی بهش نگه.

— نترس میایم خواستگاری ... با تموم تشریفاتش ... اونوقت میشی مال خودم.

— نه که الان مال کسی دیگم!؟

— خب ... پس حالا که پیشاپیش غلامتون رو پذیرفتین بانوجان ... پیاده‌شین تا همه از چشم به راهی خوابشون نبرده... فکر کنم ستاره‌ها حالا از بس فک زده تا بیدار نگهشون داره دیگه نیاز به شکسته بند داره.

— میگم خدا دوتا خواهرشوهر به من داده جفتشون خوش صحبت.

— منظورت پر حرف بوده دیگه... یادم باشه به جفتشون بگم.

— حرف‌های زناشویی رو بیرون نمیگن آقا.

— آخ ... من شرمندم... نه که تازه کارم هنوز نابلدم... شما ببخشید بانو.

— چیکار کنم دیگه... مجبورم عفو کنم.

— قربون اون دل پر رحم و مروت ... بدو بدو پیاده شو تنور داره سرد
میشه.

پونه با یه نفس گرفتن دیگه، از ماشین پیاده شد و دوشادوش سینا
به سمت خونه شون به راه افتاد. بعد از مدت‌ها پا توی محله‌ی

قدیمیشون گذاشته بود و با نگاه به دروازه قدیمیشون خاطراتش داشتن
مثل فیلم جلوی چشم هاش پخش شدن. لبخندی از یادآوری چندتا
خاطره به لبش اومده بود و سینا که دستش بالا رفته بود برای زدن
دکمه‌ی آیفون محو لبخند پونه دستش ثابت موند.

— چه عجب امشب درست درمون لبخندت رو دیدم! ...
دیگه داشتم مطمئن میشدم امشب شب گریه‌ست.

پونه لبخندش رو به یه طرف کج کرد.

— تقصیر خودته... فقط چیزهای ناراحت کننده به آدم می‌گی
انتظارم داری بخندم؟

سینا می‌دونست که پونه دلش بی‌قرار رفتن اون شده و اضطرابش
واسه آینده‌ی نامعلومه. دوباره انگشت‌های سرد پونه رو به حصار

گرم‌انگشت‌های خودش کشید و کمی پونه‌رو به خودش نزدیک کرد.
انگار خودش هم‌دیگه تحمل لحظه‌ای دوری رو نداشت.

— زشته‌سینا ... یکی میبینه... همه‌مارو میشناسن اینجا.

— بهتر ... زودتر همه‌میفهمن مال منی.

— اگه‌می‌خوای بفهمن زودتر سور و سات جشنت رو راه‌بنداز
به‌جای رسوا کردن من.

— ای جانم... اونم‌به‌چشم... قبل رفتن همه‌چی رو تموم‌می‌کنم.

— بپا از هول حلیم‌نیفتی توی دیگ آقای داماد ... آخر هفته‌می‌خوای
بری اونوقت قبلش بساط جشن راه‌میدازی؟

— چرا که نه... یه جشن خودمونی و عقد دائم... بعد سفر اگه دوست داشتی یه مفصلش رو می گیریم.

— نه بیخیال ... همون خودمونی کافیه... حوصله ی حرف و حدیث ندارم.

— حرف و حدیث چی؟

— شرایط من عادیّه؟ ... همه میدونن من یه بار ازدواج کردم.

— برای من مهم نیست ... قرار نیست زندگیم با حرف بقیه پیش بره... من می خوام توی لباس عروس بینمت ... مخالفتی هم نمیپذیرم... گفته باشم!

— غصه‌نخور می‌گیم مامان براش بدوزه داداش جان

صدای ستاره‌بود که از آیفون پخش شد و نگاه‌متعجب و هول شده‌ی
سینا و پونه‌رو سمت خودش کشوند.

سینا دست روی دیوار گذاشت و به سمت آیفون خم شد.

— تو پشت آیفون چیکار میکنی و روجک؟ ... روش جدید فالگوشه؟

— مگه پیام‌نداده بودی نزدیک کوچه‌این ... منم منتظر بودم خب ...
نگران نباش بچه‌های خوبی بودین چیز بدی نگفتین ... حالا بیاین تو
اینقدر دم‌در دل و قلوه‌ندین همه منتظر شمان توی حیاط.

— این در رو باز کنی میایم تو آبجی خانوم.

— آخ ببخشید ... بیا زدم... ای وای یادم رفت خوش اومدی
پونه جونم.

پونه لبخندی به لحن پر شیطنت ستاره زد و با اشاره‌ی سینا اول وارد
خونه شد، اما به محض قدم گذاشتن توی خونه، کسی با صدای بلند و
عصبانی سینا رو مخاطب قرار داد و هر دو کاملاً برگشتن تا صاحب
صدا رو ببینن.

پونه هنوز صورت مرد رو ندیده بود که دست‌های مرد چفت یقه‌ی
سینا شد و اون رو به داخل کوچه کشوند و محکم به دیوار کوبوند.

مشت اول که حواله‌ی صورت سینا شد، جیغ نیمه‌بلند پونه و سینا گفتنش، بقیه‌اعضای خانواده‌رو که با اطلاع ستاره‌توی حیاط منتظر ایستاده‌بودن رو وحشت زده‌کرد و همگی به سمت در خیز برداشتن.

جز سینا هیچکس مرد دست به یقه‌شده‌رو نمیشناخت. علیرضا و سهراب با گنگی بیرون پریدن و برای جدا کردن مرد پیش قدم‌شدن، اما اونقدر زور مرد به خاطر خشمش زیاد شده‌بود، که یقه‌ی لباس سینا، حین کشیده‌شدن مرد پاره‌شد و عربده‌ی بلندش برای رها شدن از دست علیرضا و سهراب، کل کوچه‌رو پر کرد، که می‌گفت:

— ولم کنین ... ولم کنین ... خودم میکشمش ... توام جانماز آب کش
بودی نمیدونستم؟ ... اون بیچاره میدونه چقدر بی ناموسی؟

سینا که حسابی از شنیدن اون فحش عصبی شده بود، بی اختیار مشتی
حواله‌ی صورت مرد کرد و اگه تشر مادرش نبود، حتما به خاطر اون
حضور بی موقع، حسابی از خجالت اون خروس بی محل در می اومد.

پونه با بدنی لرزون خودش رو به سینا رسوند و بازوش رو گرفت تا
به خاطر فحش‌های رکیکی که از دهن مرد خارج می شد،
دوباره به سمتش هجوم نبره.

سینا بازوش رو از دست پونه جدا کرد و به سهراب توپید:

— ده‌گیرین جلوی دهنش رو تا کل محل نریختن بیرون ...

علیرضا به جای سهراب دست به کار شد و سینا با گفتن «بیارینش
داخل خونه تا ببینم چه مرگشه» به سمت خونه حرکت کرد و زن‌ها رو
اول فرستاد داخل حیاط.

سهراب و علیرضا به سختی مرد رو به داخل حیاط بردن و روی تخت
چوبی نشوندن. سینا دست علیرضا رو از رو لب مرد کنار زد و با
خشم غرید:

— معلومه چه مرگته؟ ... وای به حالت اگه بی دلیل شبم رو خراب
کرده باشی.

— به درک که شبت خراب شده... مرتیکه تو مگه دم از ناموس و غیرت
نمی زدی؟ ... من و باش فکر کردم چه حجت الاسلامی هستی تو؟ ...

این گه خوری ها واسه چیت بوده؟ ... چیکارش کردی هان؟
... کجاست؟ ... عکسات رو گرفتی بی غیرت؟

— حرف دهنّت رو بفهم... درست حرف بزن بینم چی میگی؟ ...
چه عکسی چه کشکی؟ ...

— آره... حاشا کن ... بایدم حاشا کنی ... جلو اینا که نمی تونی بگی
چطور از اعتماد دختره ی بدبخت سوء استفاده کردی ... چقدرم قبولت
داشت اون بدبخت ... منم دلم خوش بود هر کی خطا بره تو یکی
نمیری ... فکر کردی محرمته هر غلطی دلت خواست میتونی بکنی؟
بهت اجازه این بی شرف بازی هارو داده بود؟!

— چته دور برداشتی؟ ... اصلا معلوم هس چی می گی؟ ... امثال تو اهل
سوء استفاده ان ... من و اونم توافق کرده بودیم... حالام تموم شده... این
موضوعات به تو ربطی نداره...

— به من ربطی نداشت گه خوردی عکساش رو واسم فرستادی؟ ...
یه مثقال غیرت نداشتی روی محرمت ... مثلاً زنت میشد؟

— باز گفت عکس ... کدوم عکس؟ ... من هیچ عکسی ازش ندارم ...
اصلاً ترنم دیگه زنم نیست ... زن من اینجاست این خانم ...

— چی؟

شاهین بهت زده به پونه نگاه کرد و لبش نامفهوم تگون خورد.

ترانه تا اسم ترنم رو شنید با اضطراب رو به سینا پرسید:

— داداش قضیه چیه؟ ... این آقا چه ربطی به ترنم داره؟

سینا دست به پشت گردنش کشید و با پوف بلندی گفت:

— این همون شاهین خان که ترنم بهتون گفته.

جفت ابروهای ترانه بالا پرید و بقیه هم که کم و بیش در جریان بودن جز صنم خانم، متعجب خیره شدن به شاهین که دوباره غرید:

— یعنی چی زنت نیست؟ ... معلوم هست اینجا چه خبره؟ ... من خودم صیغه نامه رو دیده بودم... هنوز که زمانش تموم نشده.

— خودتم می گی صیغه ... تمومش کردیم... همین دیشب ...
نمیدونستم باید بهت خبر بدم.

— پس تو به چه حقی اون عکس ها رو گرفتی؟ ... وقتی محرمت
نبوده؟!

— باز گفت ... باز گفت ... حالت نمیشه میگم من عکسی ازش
ندارم؟ ... چیزی هم واسه تو نفرستادم... درست حسابی تعریف کن
داری راجب چی حرف میزنی؟

— پس کی فرستاده؟ ... اصلا الان ترنم کجاست؟

ترانه با استرس رو به شاهین گفت:

— ترنم رفته مهمونی تولد دوستش ... چیزی شده؟ ... اتفاقی براش
افتاده؟

ترسی مشهود توی نگاهشاهین نشست و «وای» گویان سرش رو
بین دست‌های تازه‌آزاد شده‌ش گرفت.

ترانه‌مضطرب از سکوت چند ثانیه‌ایه‌شاهین با تُن صدایی بلندتر
فریاد زد:

— حرف بزنین آقا شاهین چرا ساکتین؟ ... ترنم‌چیزیش شده؟ ... این
عکس‌هایی که می‌گین چی ان؟

شاهین نگاه‌گیجش رو بالا کشید و میخ نگاه‌ترانه‌شد، از تصور اتفاقی
که افتاده‌مبهوت مونده‌بود و هنوز نمی‌خواست روی چیزی
که به‌ذهنش رسیده‌بود صحت بذاره‌و به‌آرومی لب زد:

— نمی‌دونم... نمی‌دونم.

ترانه که حس کرد شاهین چیزی رو پنهون می‌کنه از دلهره‌ی زیاد
محکم‌توی صورت خودش کوبید.

— وای خدا مرگم بده... لابد یه چیزی شده... چرا دارین پنهون
می‌کنین؟

ستاره به سمت ترانه رفت و دستش رو گرفت تا دوباره خودش رو
نزنه و اون رو روی تخت کناری نشوند و سهراب بهش غرید:

— به جای اینکه خودت رو بزنی یه زنگ بزن ترنم ببین کجاست!

ترانه رو با بغض نالید:

— یک ساعته دارم بهش زنگ میزنم دسترس نیست. بیخود نبود
که دلم شور میزد... حالش زیاد رو برآه نبود... بهش گفتم امشب تولد
نره... نکنه بلایی سرش اومده باشه؟

— شاید برگشته خونه... زنگ بزن خونه‌ی مامانت.

— نه.... اونجام نیست ... قرار بود امشب خوابیدن بیاد خونه‌ی ما تا
 بیشتر راجب این آقا حرف بزنیم... حتی مامان نیم‌ساعت قبل
 بهم‌زنگ زد و سراغش رو گرفت، واسه اینکه نگران
 نشه گفتم ترنم داره میاد پیشمون ... اگه چیزیش بشه من مقصرم... کاش
 نمیداشتم بره.

سهراب که دلهره‌به‌اون هم منتقل شده بود بازوی شاهین رو چسبید و
 زیر لب غرید:

— مرد حسابی بگو قضیه عکس چی بوده؟ ... چرا توضیح نمیدی؟

شاهین با حرص بازویش رو کشید و نگاهی به زن‌ها انداخت. انگار از
 به‌زبون آوردن اون حرف‌ها جلوی خانم‌ها معذور بود.

— هیچی ... چیز مهمی نبود.

سینا که متوجه نگاه مستأصل شاهین به زن‌ها شده بود، نزدیک‌تر
روبروی شاهین ایستاد و زیر لب گفت:

— مزخرف نگو ... اگه چیز مهمی نبود پاچه‌نمی‌گرفتی این وقت شب
... پس حرف بزن تا نگرانی بیشتر نشده.

شاهین با کف دست فشار محکمی به گوشه‌ی ابروش داد تا از
تیرکشیدن سرش جلوگیری کنه. دودل بود برای گفتن، چون مطمئن
بود با گفتن توضیحی که بقیه منتظرن، غیرت همه‌ی مردهای اون جمع
به جوش میاد، اما نگفتن هم دردی رو دوا نمی‌کرد، پس
تسلیم نگاه بقیه شد.

— تقریباً نیم‌ساعت پیش چند تا عکس ازش اومد ... با همون
شماره‌ی خودش ... حالت عکس طوری بود

که فهمیدم فرستنده خودش نیست و یکی دیگست ... انگار خوابیده بود
... بعدش یه پیام اومد که نوشته بود... نوشته بود...

شاهین با خشم از یادآوری اون صحنه‌ها سرش رو بیشتر فشار داد و
دوباره مکث کرد. سهراب مضطرب تکونش داد.

— چی نوشته بود؟ ... دِ حرف بزن کشتی مارو؟

شاهین دندون‌هاش رو با حرص روی هم سایید و با صدایی که سعی
می‌کرد آروم‌تر باشه و به گوش زن‌ها نرسه، با سری پایین،
بریده بریده لب زد:

— نوشته بود منتظرم... منتظرم بیدارشه... تا ... تا بریم واسه ادامه‌ی ...
شب عاشقانمون ... گفت میخواد ... میخواد از همه‌ی لحظه‌هاش
عکس بفرسته تا داغش به دلم بمونه...

لرزش صدای شاهین کاملاً واضح شده بود و با چشم‌هایی به خون
نشسته و غمگین رو به سینا ادامه داد:

— فکر کردم تویی ... فکر کردم تویی لعنتی و می‌خوای آزارم بدی ...
اگه تو نبودی پس کار کیه؟ ... هان ... نکنه ... نکنه کسی بخواد بهش ...؟!
... میکشم هر کی آزارش بده.

سهراب «یا خدا» گویان محکم روی پیشونی خودش کوبوند و گفت:

— یعنی یکی دزدیدتش؟

صدای نیمه‌بلند سهراب زن‌ها رو به تکاپو انداخت. «وای خدا» ی هر
کدوم بلند شد و هق هق ترانه از ترس بلایی که سر خواهرش
اومده شروع شد.

شاهین جف کف دست‌هاش رو روی چشم‌هاش گذاشت تا از انفجار مغزش جلوگیری کنه. دلش فریاد بلندی می‌خواست برای تخلیه‌شدن افکار شومی که تری سرش داشتن جولون می‌رفتن، اما حضور زن‌ها و وحشت اون‌ها مانع بروز احساساتش می‌شد.

سینا لحظاتی مات به‌شاهین زل زد. هضم‌اون حرف‌ها برای اون هم‌سخت شده‌بود و وقتی مادرش صداش زد گیج به‌سمت زن‌ها برگشت.

— سینا مادر ... چرا ایستادین؟ ... اگه واقعا دزدیده‌باشنش باید به‌پلیس زنگ بزنین، خبر بدین کمکمون کنن.

علیرضا زودتر از بقیه به‌خودش اومد و رو به‌ترانه‌ی گریون گفت:

— ترانه خانم آدرسی از محل مهمونی دارین؟

ترانه با صدایی تحلیل رفته لب زد:

— نه... نمیدونم... ولی یادمه گفت قراره برن کافی شاپ ... اسمش رو نگفت.

شاهین سریع از جاش پرید و در حال در آوردن گوشیش از جیب شلوار جینش، از ترانه پرسید:

— تولد کی بوده؟ ... از بچه‌های دانشگاش بوده؟

— آره فکر کنم... سپیده یا سعیده... اسمش خوب خاطر من نیست.

شاهین با اضطراب تلفن رو به گوش چسبوند در حالی که زیر لب کلمه «بردار دیگه» رو مرتب تکرار میکرد شروع کرد قدم زدن توی حیاط و بقیه با نگاه‌هایی مضطرب دنبالش میکردن.

صدای «الو سلام» گفتن شاهین نگاه همه رو به سمت خودش کشوند و اونم وقتی دید بقیه با چه هول و ولایی دورش رو گرفتن، گوشی رو گذاشت روی اسپیکر و صدای زنونه‌ای توی گوشی پیچید:

— الو شاهین ... چی شده نصفه شبی یاد من کردی؟

— فرانک از ترنم خبر داری؟

— وای بازم؟! ... گفتم تو الکی زنگ نمیزنیا ... بابا ول کن این دختر بدبخت رو ... چی از جونش می‌خوای؟ ... بذار نفس بکشه

— زبون به دهن میگیری؟ ... ترنم گم شده... خبر داری کجاست یا نه؟
... امشب تولد کی بوده؟ ... یه سپیده یا سعیده نامی دارین بین
دوستاتون؟

— چرا مزخرف می گی شاهین؟ ... گم شده چیه؟! ... ترنم صحیح و
سالمه... تا یک ساعت پیش با من بود ... الانم رفته خونه ش ...
چیه جوابت رو نمیده باز قاطی کردی؟

صدای فریاد شاهین که از اضطراب زیادش نشأت میگرفت بلند شد:

— جواب منو بده فرانک ... الان وقت نصیحتته؟

صدای پوف کلافه‌ی فرانک از پشت خط بلند شد.

— اصلاً دلیلی نمی‌بینم جوابت رو بدم... تا الانشم کلی به خاطر تو،
ترنم ازم دلخور شده... چندبار نزدیک بود دوستیمون به خاطر خل
بازی های تو خراب شه... اون انتخابش رو کرده پس بیخیالش شو ...
فهمیدی؟

— فرانک ... فرانک ... جواب منو بده اینقد سفسطه نکن ... اون روی
سگم بالا میادا

سینا که دید شاهین داره کنترل خودش رو از دست میدو
ممکنه فرانک هم از حرص رفتار شاهین دیگه چیزی بهشون نگه،
سریع گوشی رو گرفت.

— فرانک خانم.. سلام... ببخشید من سینا هستم... نامزد قبلی ترنم...
میشه لطفا بگین ترنم تا چه ساعتی و تا کجا باها تون بوده؟

صدای پر از بهت فرانک بعد از مکثی چند ثانیه ای به گوششون
رسید:

— سل ... ام... قضیه چیه؟ ... شما دو تا با همین؟ ... واقعا ترنم چیزیش
شده؟

— ما هم نمیدونیم فقط داریم دنبالش می گردیم... لطفا هر چی می دونین بهمون بگین.

— گفتم که تا یه ساعت پیش با هم بودیم کافی شاپ لاله... تولد دوستمون سعیده بود... بعدشم خواستم برسونمش چون ماشین نداشت، ولی دم در یکی از آشناهاش رو دید سوار ماشینش شد و رفت.

نگاه متعجب جمع به هم دوخته شد و سینا دوباره پرسید:

— چه آشنایی؟ ... اسمش چی بود ... شما میشناختینش؟

— نه... اسمش رو نگفت.

__ قیافه‌اش رو ندیدین؟

__ نه ندیدم... من توی ماشین خودم بودم که اون ایستاد.

__ ماشینش چی بود؟

__ یه شاسی بلند مشکی.

__ اسم ماشین، یا پلاکش یادتون هست؟

__ وایه چیزی میگینا... مگه تصادف کرده بودم که نیاز باشه پلاک حفظ

کنم... اسم ماشینشم فکر کنم اسپور تیج بود ... نمیدونم... من خوب

ماشینا رو نمیشناسم...

شاهین طلبکارانه فریاد زد:

— به همین راحتی با یه ماشین غریبه بره؟ ... مگه صدبار بهت
نگفته بودم حواست بهش باشه؟

فرانک هم با لحن دلخوری صدایش رو بلند کرد:

— طرف آشناس بود ... خودش گفت ... اصلا به من چه ... مگه من
فضولم با هر کی رفت و آمد میکنه زاغ سیاهش رو چوب بزنم؟

شاهین کفری به سمت گوشی خم شد و داد زد:

— پس به چه دردی می خوری؟ ... به توام میگن رفیق؟

سینا کمی فاصله گرفت و به سهراب اشاره کرد جلوی حرف زدن شاهین رو بگیره و دوباره از فرانک پرسید:

— فرانک خانم خواهشا هر چی یادتونه بگین ... اشاره ای حرفی، چیزی نگفت؟ ... یا مثلاً کجا قراره برن؟

— نه... کجاش رو نگفت ... فقط یه چیزی آخر زیر لبی گفت اونم با تمسخر، ولی نفهمیدم منظورش چیه...

— چی؟

— یه چیز تو مایه های هوو داشتم در دسر، شوهرشم شده در دسر ... نمیدونم راجب هوو و اینا بود تا گفتم چی میگی، گفت هیچی و خدا حافظی کرد رفت.

هوو گفتن فرانک نگاه سینا رو ناخودآگاه به سمت پونه چرخوند و قفل چشم‌های مضطرب‌تر از قبل پونه شد. انگار پونه هم مثل اون چیزی به ذهنش رسیده بود که حسابی دچار دلهره‌اش کرده بود.

— ممنونم فرانک خانم لطفا گوشیتون در دسترس باشه شاید بازم مجبور بشیم باهاتون تماس بگیریم... اگه خودتونم خبری دستتون رسید لطفا بهمون اطلاع بدین.

— باشه... باشه... حتما ... منم استرس گرفتم... تو رو خدا زودتر به منم خبر بدین ... امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشه.

— ان شاء الله... خدا حافظ

تماس که قطع شد صدای هق هق ترانه دوباره بلند شد و ستاره به داخل خونه رفت تا برای ترانه آب بیاره. صنم خانم پشت دست‌های ترانه رو ماساژ می‌داد و با حرف‌های مادرانه سعی در آروم کردنش داشت. پونه کنار اون‌ها با نگاهی میخ شده به حوض ایستاده بود و عمیق به فکر فرو رفته بود.

حالا دلیل اضطرابش رو فهمیده بود. بارها قبل از اینکه اتفاق مهمی بیفته این احساس دلهره رو تجربه کرده بود و امشب فکر میکرد قراره برخورد متفاوتی از خانواده‌ی سینا ببینه، اما از لحظه‌ی ورودش حتی نتونسته بود درست و حسابی به کسی سلام کنه چه برسه حرف و برخورد. خدا خدا میکرد فکری که با حرف‌های فرانک، ثانیه‌ای به ذهنش خطور کرده بود غلط باشه، چون درست بودن تفکراتش مساوی میشد با نابود شدن خیلی چیزها.

:

۳

سینا متوجه تغییر حال پونه شده بود، اما نمی خواست به احتمال ذهنی خودش دامن بزنه. سعید که تا اون لحظه فقط تماشاچی بود، متفکرانه رو به ترانه گفت:

— زن داداش، من قبلا یه گوشی ساده ی نوکیا دست
ترنم خانم دیده بودم... به اون شماره اش هم زنگ زدین؟

ترانه با بهت سر تکون داد.

__ نه...من تا حالا ندیدمش ... اصلا ترنم دوتا شماره نداره.

شاهین با کلافگی لب زد:

__ داره...من خودم براش گرفته بودم... به اون شمارشم هم زنگ
میزنم ولی جواب نمیده... شاید همراهش نباشه.

سهراب گفت:

__ بده شمارهش رو من زنگ بزنم... شاید جواب تو رو نمیده.

شاهین حرصی نگاش کرد و علیرضا زودتر گفت:

— نه سهراب جان ... بهتره افراد کمتری با ترنم خانم تماس بگیرن...
 اگه واقعا دزدیده باشنش و فهمیده باشن دوتا گوشی داره نباید با زنگ
 هممون بفهمن که آدم‌های بیشتری خبر دارن... با
 شماره ترانه خانم زنگ بزنی بهتره... اینطوری کمتر شک می‌کنن.

سهراب باشه‌ای گفت و شماره‌رو از شاهین گرفت و با گوشی
 ترانه شروع کرد زنگ زدن.

ترانه دوباره پشت دست کوبید و رو به آسمون ناله کرد:

— خدایا به خودت سپردمش ... یکی یکدونه خواهرم رو به خودت
 سپردم... قسمت میدم به خانوم زهرا نذار اتفاقی براش بیفته... جواب
 پدر و مادرم رو چی بدم؟

همه از بغض ترانه متأثر شدن و سینا زیر گوش علیرضا پیچ زد:

— ظاهراً قضیه جدیه... ببین می‌تونی کسی رو گیر بیاری تا از
بچه‌های اطلاعات بخواد بهمون کمک کنن؟ شاید بشه رد گوشی رو
زد، یا آی‌پی جایی که ازش فیلم رو فرستادن.

— منم تو همین فکر بودم... الان به حاجی رستگار میگم... اون آشنا
زیاد داره... حتما می‌تونه کمکمون کنه.

سهراب که متوجه حرفشون شده بود بهشون ملحق شد.

— ترانه داره خودش رو می‌کُشه... علیرضا کاری ازت برمیاد یا زنگ
بزنیم پلیس؟

— نگران نباش خدا بزرگه... باید توکل کنیم... الان با حاجی صحبت
می‌کنم ببینم اون چی صلاح میدونه.

علیرضا برای تماس گرفتن به سمت گوشه‌ی دیگه‌ی حیاط راه‌کج
کرد و سهراب با خشم لب زد:

— اگه اتفاقی واسه ترنم بیفته این پسره رو زنده نمیذارم!

سینا بازوی سهراب بُراق شده رو چسبید، تا سمت شاهین هجوم نبره.

شاهین نگاه غمگینی به حرکت سهراب انداخت و مسیر قدم‌هاش رو
عوض کرد. دوباره مایوسانه مشغول تماس با ترنم شد، با هر بوق
بی جواب، لگدی به دیوار میزد و نوک کفشش از برخورد محکم با
دیوار ساییده شده بود.

علیرضا بعد صحبت نسبتاً کوتاهی به سمت جمع برگشت، جفت شماره‌های تلفن و تلگرام‌ترنم‌رو از سهراب گرفت و برای حاجی پیامک کرد.

با اطمینانی که علیرضا برای پیگیری وضعیت داد، کمی اضطراب جمع فروکش کرد و ترانه به جای گریه کردن به سفارش صنم خانم شروع کرد زیر لب ذکر گفتن.

هر کدوم گوشه‌ای از حیاط، روی تخت، پله یا لب حوض منتظر تماس حاجی ایستاده یا نشسته بودن. سینا دل دل میکرد برای رفتن پیش پونه و زدن حرفی که نوک زبانش گیر کرده بود، اما می‌ترسید پونه توی فکر دیگه‌ای باشه و با گفتن حدسیات خودش ذهن اون رو خراب کنه و دلهره به جانش بندازه، پس ترجیح داد بذاره زمان خودش واقعیت رو مشخص کنه.

شاهین خسته از بی جوابی لبه‌ی حوض نشست و شلنگ رو برداشت
و بی هیچ ابایی سمت سرش گرفت و بازش کرد. اونقدر داغ
کرده بود که حس میکرد اگه خودش رو خنک نکنه، از فشار زیاد
رگ‌های مغزش منفجر میشن. همه متعجب به رفتارش خیره شده بودن
و تنها سینا که در جریان علاقه‌ی شاهین بود، کاملاً حالش رو درک
میکرد.

ستاره با اشاره‌ی سینا حوله‌ای برای شاهین آورد و سینا اون رو
به سمت شاهین نشسته رو سکوی حوض گرفت. شاهین نگاه‌چیکی
به سینا انداخت و بدون تشکر حوله رو گرفت و فقط روی گردن
گذاشت تا لباسش از چکه کردن آب موهاش خیس نشه.

بازم سکوت شد و تنها نوای آروم ذکر گفتن به گوش می‌رسید. چند
دقیقه که گذشت صدای گریه‌ای از داخل خونه بلند شد و
ترانه که فهمید دخترکش بد خواب شده از جاش بلند شد، که همون
لحظه زنگ گوشی خودش توی دست سهراب به صدا دراومد و

صدای بهت زده‌ی سهراب که گفت « ترنمه»، ترانه‌رو روی پله‌ها
متوقف و همه‌رو از جا پروند.

علیرضا سریع گفت «بذار روی بلندگو» و ترانه‌بی توجه‌به‌صدای
دخترکش مثل بقیه‌به‌سمت سهراب دوید و ستاره‌برای ساکت کردن
بچه‌رفت و سهراب تماس رو وصل کرد.

— الو ترنم... ترنم؟ ... کجایی تو؟ ... الو ... ترنم؟

جز صدای ضعیف گریه، صدای دیگه‌ای نمی‌اومد و ترانه‌سریع پیش
دستی کرد.

— ترنم...خواهری ...حالت خوبه؟ ...یه‌چیزی بگو توروخدا ...
همه‌نگران‌تیم... کجایی عزیزم؟

گریه‌ی ترنم با شنیدن صدای خواهرش شدید تر شد و با صدایی
گرفته‌ترانه‌رو صدا زد.

پنجه‌های شاهین از ترس و کلافگی توی موهای خیشش قفل شد و
با التماس گفت:

— ترنم‌ام... عزیزم... منم شاهین... خوبی؟... گریه‌نکن تورو خدا...
حرف بزن جان من... بگو کجایی تا پیام دنبالت؟

:

صدای ترنم سکسکه وار به گوششون خورد:

— نمی...خوام ... نمی خوام ببینمت ... ترانه... ترانه... فقط خودت بیا

شاهین بهت زده سنگ روی یخ شد و لبش رو با حرص گاز گرفت.
ترانه با اشک هایی که نمی دونست از شادیه یا از غم لحن ترنم، لب زد:

— باشه خواهری ... خودم میام... خودم میام... فقط بگو کجایی؟

— نمی..دونم... نمی شناسم... این جاها رو... تو رو خدا... بیا... دنبالم...
اینجاها همه ش ...کوه و جنگله... می ترسم.

— جنگل؟ ... کدوم جنگل؟

— نمیدونم... اصلا ... اصلا برام آشنا نیست!.

سهراب پرسید:

— قبل جنگل کجا بودی ترنم؟

— توی ... توی یه خونه ویلایی

— چطوری رفتی جنگل؟ ... اسم کوچه‌ای منطقه‌ای چیزی ندیدی؟

— نه... من ... من فقط ... فرار کردم از دستشون ... هیچی ندیدم...
تورو خدا پیدا مکنین ... شاید بیان دنبالم

— باشه... باشه... تو نترس ... فقط دورو برت رو خوب نگاه کن بین
میتونی چیز مشخصی پیدا کنی که آدرس بشه؟ مثلاً خونه‌ای...
تابلویی.. چیزی

— هیچی ... هیچی نیست داداش سهراب ... همه جا تاریکه... حتی
چراغ نداره... با نور گوشیم جلوم رو میبینم.

سینا با فکر اینکه اگه راننده رو پیدا کنن حتما ترنم پیدااش میشه، قبل
سهراب به حرف او مد:

— ترنم خانم سینا... اون کسی که سوار ماشینش شدین کی بود؟...
آشنا بوده؟

صدای فریاد خش‌دار و عصبی ترنم‌بلند شد:

— کی بود؟ ... واقعا می‌خواهی بدونی کی بود؟ ... آره آشنا بود ... تو
بهتر میشناسیش ... همونی که زنش رو قاپ زدی ... همونی
که زندگیش رو خراب کردی ... فکر کردی بدون تلافی میگذره؟ ...
اومد سر من تلافی کنه ... تقصیر منه بدبخت چی بوده این وسط ...
هان؟ ... چی بوده؟

ترنم‌فریاد زد و هق هقش به گوش رسید. همه‌ی نگاه‌ها بین سینا و
پونه در گردش شد و نگاه وحشت زده‌ی پونه قفل چشم‌های بسته‌ی
سینا شد. حدسشون درست از آب دراومده بود، اما بی‌نهایت براشون
غیرقابل باور بود.

شاهین که دید مقصر اصلی ظاهرا بازم سیناست، یقه‌اش رو چسبید،
اما تا خواست حرفی بزنه صدای جیغ ترسیده‌ی ترنم و صداهای
نامفهوم دیگه‌ای از گوشی بلند شد و همه‌رو وحشت زده کرد. شاهین
و ترانه شروع کردن صدا زدن ترنم، اما تماس قطع شده بود.

سهراب دوباره تماس گرفت و با پخش شدن صدای «دستگاه مشترک
مورد نظر خاموش می‌باشد»، ترانه شروع کرد به سر و صورت زدن و
صنم خانم دست‌هاش رو گرفت تا خودش رو زخمی نکنه.

شاهین دوباره به سمت سینا هجوم برد و سهرابی که بینشون بود رو
کنار زد.

— ترنم چی میگفت هان؟ ... بیخود فکر مبه‌تو نیفتاده بود ... چه غلطی
کردی که اون دختر بیچاره باید پاسوز بشه؟ ... زن یکی دیگه رو
قاپیدی؟ ... خجالت نکشیدی؟

سینا با چشم‌هایی که تیل‌ه‌ی خون شده‌بودن زیر لب غرید:

— حرف مفت نزن...

دست شاهین برای مشت زدن بالا رفت و سهراب بازوش رو قاپید.
علیرضا تا خواست دخالت کنه، صدای گوشیش بلند شد و با گفتن
«حاجی حاجیه... فکر کنم خبری شده... ول کنین همدیگه‌رو» تماس
رو وصل کرد.

— جونم حاجی خبری شده؟

حرفش همه‌رو بی حرکت نگه‌داشت و این بار شاهین غرید:

— بزن اسپیکر دیگه

علیرضا هیزی گفت و دکمه اسپیکر رو زد و ادامه ی حرف های
حاجی پخش شد:

— رد آی پیش رو زدن... یه ویلا طرف های لواسونه

— حاجی جان خودشم الان تماس گرفته بود، گفت رفته سمت جنگل
... از دستشون فرار کرده... ظاهرا بیشتر از یک نفرن

— میدونم... بهم گفتن رد تماسش رو هم گرفتن... خیلی با اون ویلا
فاصله نداره... با سرهنگ خادمی پلیس آگاهی اون منطقه هماهنگ
کردم قراره دوتا اکیپ مجزا بفرستن.

— حاجی میشه آدرس بدین؟

— اگه می‌خواین برین میگم بچه‌ها لوکیشن محل رو برات بفرستن...
ولی علیرضابه هیچ وجه حق مداخله ندارین... یهو جوگیر بشین و
غیرتی بازی در بیارین شر میشه بعدا مسئولیت داره براتون.

— ممنون حاجی ... رو چشمم... کاری نمیکنیم... بگین بچه‌ها
لوکیشن رو بفرستن ما الان حرکت می‌کنیم.

— باشه، مراقب باشین ... ان شاء الله به‌خیر بگذره، علی یارت.

— یا حق.

با قطع تماس مردها عزم رفتن کردن که ترانه زودتر از همه سمت در
حیات حرکت کرد. سهراب چادر گل گلی ترانه رو کشید و بهش
توپید:

— تو کجا میای؟!

— کجا؟! ... مگه نشیدی ترنم چی گفت؟ ... گفت فقط من برم پیشش...
واقعا فکر کردی اینجا منتظر میشینم؟!

علیرضا دست روی شونه‌ی سهراب گذاشت و گفت:

— بذار بیاد ... نمیدونیم حال روحی ترنم خانم چگونه... یه زن باهامون
باشه بهتره.

سهراب تسلیم شده رو به ترانه لب زد:

__ لا اقل برو چادرت رو عوض کن!

ترانه باشه ای گفت و سریع وارد خونه شد. پونه مستأصل کنار حوض ایستاده بود که سینا رفت سمتش.

__ توام بیا

__ مطمئنی؟ با اون حرف هایی که ترنم زد فکر نکنم حضورم فایده ای داشته باشه.

__ اتفاقاً میخوام راجب اون حرف ها صحبت کنم.

پونه با ناراحتی سکوت کرد. با برگشت ترانه به سه گروه تقسیم شدن و پشت ماشین علیرضا راه افتادن.

۸

۳۳

چند دقیقه از حرکت گذشته بود و فضای ماشین به خاطر سکوت عصبی سینا اونقدر حالت خفقان داشت، که پونه با وجود سرمای هوا، شیشه رو پایین کشید تا بتونه نفس بکشه.

سینا سکوت کرده بود، تا شاید بتونه علت کار بهروز رو بدون ایجاد تنش و بحث با پونه بفهمه، اما سکوتش پونه رو بیشتر آزار می داد،

چون حس مقصر بودن بیشتری بهش القاء می‌شد و از طرفی دلش نمیخواست خودش حرفی پیش بکشد.

اوضاعشون درست مثل چی فکر میکردیم و چی شد شده بود. پونه تا قبل این اتفاق فکر میکرد، بچه‌تنها مشکل اصلی برای پذیرفته‌نشدن توی خانواده‌ی سینا میشه، اما با این بمب جدیدی که سر مرز خوشبختیشون ترکیده‌بود، دیگه‌رویی برای روبرویی با اون خانواده‌رو نداشت، مخصوصاً اگه اتفاق غیرقابل جبرانی برای ترنم می‌افتاد.

دست هاش به‌هم‌گره‌خورده‌بودن و بی اختیار از استرس زیاد، قلنج انگشت‌هایش رو میشکوند که دست سینا روی دستش نشست و با فشار انگشت‌های خودش جلوی کار پونه‌رو گرفت.

— نکن این کار رو... عادت خوبی نیست... ضرر داره.

— پس حرف بزن تا بیخیال شم... وقتی حرف نمی‌زنی استرسم بیشتر
میشه... دست خودم نیست ... دارم دیوونه میشم از فکر و خیال.

— بد داغونم... میترسم یه چیزی بگم ناراحت شی.

— دیگه بدتر از این بی آبرویی که نمیشه... حرفت رو بزن...

— دم خونتون گفتم توضیح میدی ... چیزی رو جا ننداختی؟

— نه... مثلاً چی؟

— همه چی رو تعریف کردی؟

— توی راه گفتم دیگه... راجب آتوسا بود.

— فقط همین ... بهروز نفهمید دیشب پیشم بودی؟ ...
منظورم اینه حرف عدّه و این چیزا نشد بیتون که اینقدر عصبی بود؟

— نه... چیزی نمیدونه... حتی دیشب رو... فقط راجب آتوسا حرف
زدیم...

— بهناز چی ... ممکنه اون بهش گفته باشه؟

— نه... مطمئنم... بهناز کاری نمیکنه که بهروز با من سر لج بیفته.

— پس واسه چی همچین غلطی کرده؟... ترنم چه ربطی به جریان ما
داره آخه؟

سینا فریاد زده بود و قطره اشکی سمجانه از گوشیه‌ی چشم پونه چکید،
اما آب دهنش رو قورت داد و با نگاه به بیرون سعی کرد خودش رو
کنترل کنه.

سینا پوف بلند و کلافه‌ای کشید و با صدای آروم تری لب زد:

— گفتم حرف نزنم بهتره... ببخشید... ببخشید... واقعا نمیدونم چیکار
کنم... اصلا برام قابل هضم نیست... این دیگه چه کوفتی بود وسط این
همه بدبختی؟

— هنوز که چیزی معلوم نشده... شاید کار بهروز نباشه

پونه نامطمئن گفته بود و ابروهای سینا از تعجب بالا رفته بود.

— هنوزم! ... هنوزم بهش اعتماد داری؟ ... ترنم خودش گفته کار اونه...

— اصلاً بهش زنگ میزنم از خودش می پرسم.

سینا با پوزخندی گوشه‌ی لب گفت:

— آره بزنگ ... اونم داشت جوابت رو می داد.

پونه مصرانه با بهروز تماس گرفت و وقتی بعد چند بوق، بهروز رد
تماس داد با بغض لب زد:

— کار اون نیست ... نیست ... نباید باشه... نباید...

بغض پونه به فریاد تبدیل شده بود و صدای هق هق پر دردش ماشین رو پر کرد. می خواست با اون حرف ها به خودش امید بده، اما همه چیز بر علیه بهروز بود. وقتی یاد حرف های بهروز می افتاد و قصد و نیتش که، نمیخواست به عهدشون وفا کنه، یا بذاره اون پیش سینا برگرده، گریهش شدیدتر می شد و ناامیدتر از مقصر نبودن بهروز.

می دونست ورشکسته شدن شرکت چیز راحتی نیست و دوباره از صفر شروع کردن هم کار هر کسی نیست، پس امکان داشت بهروز تحت فشار شدیدی که بود تصمیمات عجیبی بگیره، اما این کار و این تصمیم اصلاً چیزی نبود که بشه درک کرد و براش دلیل منطقی آورد، جز ضربه زدن به سینا.

سینا دستمالی سمت پونه گرفت و با حرص گفت:

— گریه نکن ... همچین آدم بی غیرتی ارزش این اشک ها رو نداره.

— واسه خودم گریه میکنم... واسه بدبختی خودم که تمومی نداره... من مقصرم... من پای اون رو کشیدم وسط... از همون پنج سال قبل... چرا تا می‌خوایم روی خوش این زندگی رو ببینیم باید همه چی برعکس شه؟

— ناشکری نکن ... اتفاقات خوب هم افتاده... مثلاً خوب شدن مامانت ... هر کی هم مسئول کار خودشه... اونى که باید جواب پس بده یکی دیگست نه تو ...

— منم مسئولم... منم مقصرم

— نیستی... نیستی

فریاد مجدد سینا اشک پونه رو قطع کرد. سینا دستی روی صورت کشید و دوباره انگشت های پونه رو محاصره کرد.

__ببخشید... نباید صدام رو بلند میکردم... خواهش میکنم دیگه نگو که مقصری... بهروز یه کار غیر قابل باور کرده... با اینکه چند ماهه میشناسمش ولی اصلا نمیتونم به خودم بقبولونم اینقدر جنسش خراب بوده و من نفهمیدم... اونقدر خوب ادای آدم های غیرتی رو در می آورد که باورم شده بود... کدوم آدم با غیرتی همچین غلطی میکنه؟!... چرا تا حالا چیزی ازش ندیده بودم که شک کنم؟!... حتی اون اوایل که فهمیدم یه زن دیگه داره ندیده بودم روی تو بی غیرت باشه... اصلا من هیچی تو مگه دیدی؟!... تو که پنج سال باهاش زندگی کردی همچین نامردی هایی دیده بودی؟

پونه پیشونیش رو با درد فشار داد و جواب داد:

__نه ندیدم... همینم داره دیوونم میکنه... امشب حالش بد شده بود از شنیدن ماجرای آتوسا... یا دیدن تو دم خونمون... اما اونقدری بد نبود که بگم دیوونه شده باشه و بخواد همچین کاری بکنه... اصلا اون ترنم رو نمیشناخت... شاید در حد اسم... که اونم مطمئن نیستم... چطور فهمیده ترنم رفته کافی شاپ؟... یعنی اونا از قبل باهم آشنا شده بودن ولی ما نفهمیدیم؟ کی؟ کجا؟ چطوری؟ چطور اینقدر همزمان همه چیز اتفاق افتاده؟ یعنی واسه کارهاش برنامه داشته؟

—نمیدونم، منم گیجم... یا ترنم وقتی پیداش شد بهمون میگه... یا
وقتی پلیس بهروز رو گرفت.

پونه دست آزادش رو مشت کرد و روی لبه‌ی پنجره کوبید و ناله کرد.

—وای خدا... اصلاً باورم نمیشه... دیگه با چه رویی به ترانه...
به مامانت... به بقیه نگاه کنم!؟

—باز که گفتی!... یکی دیگه پا کج گذاشته... اونام میدونن مقصر کیه...
دیدي که ترانه چیزی بهت نگفت... اون عاقل تر از این حرف هاست.

—اگه اتفاق بدی برای ترنم افتاده باشه چی؟

__ اگه تو مقصر باشی من بیشتر مقصرم... فعلا بهتره دعا کنیم چیزی نشده باشه

__ خدایا خودت رحم کن.

__ نمی خوای به بهناز بگی؟

__ نه... نه... اصلاً... اون بیچاره امشب به خاطر من با بهروز دعواش شد... به قول خودش برای اولین بار تو روی داداشش ایستاد... الان بفهمه داغون میشه، اونم مثل من خودش رو مقصر میگیره... بهتره اول بفهمیم چی شده.

__ باشه... هر جور خودت صلاح میدونی.

.....

دو ساعت بعدِ تماسِ حاجی مردها توی حیاط بیمارستان منتظر بهوش اومدن ترنم نشسته بودن و ترانه تنها کسی بود که کنارش توی بخش اورژانس بود.

دو ساعت قبل، شاهین با دیدن صورت زخمی و لباس های پاره‌ی ترنم چنان با کلمات، از خجالت پونه در اومده بود، که سینا قبل اومدن به بیمارستان پونه رو پیش بهناز برگردونده بود، تا دوباره شاهین با دیدنش افسار پاره نکنه و خودش هم با فاصله از شاهین روی نیمکت نشسته بود، تا تنش جدیدی ایجاد نشه.

بیشترین چیزی که باعث عصبانیت شاهین شده بود و از حرص زیاد نمیتونست لحظه‌ای آروم بگیره، پیدا نکردن کسی داخل ویلای مورد نظر بود و وقتی اونا به محل حادثه رسیده بودن، پلیس ها فقط ترنم رو

توی جنگل‌های اطراف پیدا کرده‌بودن و داشتن به‌آمبولانس منتقلش
میکردن.

قدم‌زدن شاهین حسابی روی اعصاب سهراب رفته‌بود و برای
اینکه یهو پاچه‌ی شاهین رو نگیره رفت سمت نیمکت سینا.

— این پسره روی مخ منه... اصلاً چرا اینجاست؟ ببین تیپ و قیافه‌ش
رو... کل دستش خالکوبی داره... ترنم خوب کرد ردش کرده... اصلاً
به‌هوش بیاد، فکر نکنم باز چشم دیدنش رو داشته باشه... به‌نظرت بهتر
نیست خودمون عذرش رو بخوایم؟

— داداشه من یکم خوددار باش... این پسره هر جوری باشه یه چیزی
رو ازش مطمئنم اونم حسش نسبت به ترنمه

— واسه همین با یکی دیگه ازدواج کرده؟ ... معلومه چی میگی؟ ... فکر کردی پدر زنم میذاره ترنم زن دوم این شازده بشه چون آقا دوشش داره؟

— من زن ندارم.

صدای شاهین بود که از پشت سر سهراب بلند شد و سر سهراب به عقب چرخید.

— یعنی چی؟

— یعنی اینکه طلاقش دادم.

— هه... فرقی نداره پسر جون ... پدر خانمم آدمی نیست که دختر به امثال تو بده.

— چرا؟ مگه من چمه؟ بگین مشکلم چیه خودم حلش میکنم

— کجات مشکل نداره بگو؟

نگاه پر تمسخر سهراب روی خالکوبی‌های دست شاهین چرخید و بدون حرف دیگه‌ای رفت سمت علیرضا.

شاهین محکم دستی به چونه‌ش کشید و رو به سینا گفت:

— این داداشت نمیبینه تو که از اینا نداشتی ناتو تر از من از آب در اومدی؟ چهارتا خالکوبی یعنی من آخم تو خوبی؟! همه‌ی بدبختی اون دختری که رو تخت خوابیده گندکاریه جنابعالیه نه من.

سینا افسوس وار روی زانو خم شد و دست هاش رو پشت سر قلاب کرد. حوصله‌ی جر و بحث با شاهین رو نداشت، بیشتر می‌ترسید حرفی بزنه و آتیش خشمی که از برخورد شاهین با پونه، هنوز توی دلش بود فوران کنه و دوباره اوضاع بهم بریزه.

شاهین که دید سینا سکوت کرده، روی نیمکت نشست و به پشت خم شد.

— دستم به اون عوضی برسه یه تیکه‌ی سالم توی تنش نمیذارم. اگه دستش به ترنم خورده باشه خورد می‌کنم دست هاش رو

شاهین با بغض و خشم می‌گفت و سینا خوشحال بود که شاهین آدرسی از بهروز نداره، وگرنه با این اعصاب نداشته‌ی این پسر اوضاع بیخ پیدا میکرد.

هنوز دکتر حرفی راجب تعرض به ترنم نزده بود و تنها مشکل بیهوش بودنش بود، اونم به خاطر پرت شدن از یه تپه و برخورد سرش با سنگ.

سینا توی دل دعا میکرد مشکل فقط همین باشه چون خودش هم حسی مثل شاهین داشت و شاید حتی به مراتب بدتر. فکر اینکه به خاطر کارهای اون بلایی سر ترنم اومده باشه که دیگه نتونه توی چشم‌های بقیه نگاه کنه، حس انتقام پیدا میکرد.

صدای «جانم ترانه» گفتن سهراب سر جفتشون رو بلند کرد و با شنیدن «خدا رو شکر» گفتنش، از جا پریدن.

سهراب همچنان مشغول صحبت بود و با دست به شاهین و سینایی
که جلوش به حالت علامت سؤال ایستاده بودن اشاره میکرد صبر کنن
تا حرف‌های ترانه تموم بشه.

به محض خدا حافظی کردن سهراب، شاهین پوف کلافه‌ای کشید و
گفت:

— بابا یه کلمه بگو چی شده خب؟ ... چی میگفت
خانومت؟ ... ترنم خوبه؟

سهراب اخمی به شاهین کرد و رو به سینا گفت:

— ترنم بهوش اومده و...

شاهین نداشت سهراب جمله‌ش رو تموم کنه و سریع چرخید تا وارد
بخش اورژانس بشه، که سهراب با صدای بلند بهش توپید:

— اوهوی کجا سرتو میندازی میری؟ ... انگار شیش ماهه دنیا اومده...
پلیس داره با ترنم حرف میزنه کسی رو راه نمیدن

شاهین روی پله‌ها توقف کرد و با یه «لعنتی» گفتن بلند برگشت
سمتشون، تا ادامه حرف‌های سهراب رو بشنوه.

— خب چی گفت؟ ... حرفی هم زده به پلیس؟ ... بالاخره اسم اون مرتیکه رو داد به پلیس تا حرف ما باورشون بشه و برن بگیرنش؟

— من چه میدونم چی گفته؟ ... ترانه خودش میرونه ... فقط حرف های دکتر رو بهم گفت ... پلیس کارش تموم نشده حضرت آقا...

— ای بابا ... من نمیفهمم وقتی صدای ترنم رو داریم که میگه کار کیه، دیگه چه نیازی بود پلیس حتما از دهن خودش بشنون؟

علیرضا دست به سینه شد و گفت:

— چون اسم اون آدم رو توی تماسش با ما واضح نیاورده بود ... بعدشم قضیه آدم ربائیه ... الکی نمیتونن به هر کسی انگ بزنن ... باید مطمئن بشن.

— اگه یه آدرس از اون بیشرف داشتم خودم بهشون ثابت میکردم...
شماهام که اینقدر ماشاء الله با غیرتین که، آدرس رو دارین اما کاری
نمیکنین ...

سهراب خشمگین شد از حرف شاهین و خواست بهش
حمله کنه که علیرضا سریع بازویش رو گرفت و کشیدتش کنار.

— بابا ولش کن سهراب ... این الان داغه نمیدونه چی میگه

شاهین دست هاش رو با عصبانیت از هم باز کرد و داد زد:

— آره داغم... داغم چون اگه یکم دیرتر ترنم از دست اون عوضی ها فرار
میکرد، معلوم نبود چه بلایی سرش می اومد ... نمیدونم دارین
ملاحظه ی چی رو میکنین؟... ملاحظه ی زن این شازده؟ ... آره؟
... چون شوهر اون بوده باید از گناهش بگذرین؟

سینا بدون حرفی توی فکر فرو رفته بود، که سهراب به بازوش زد تا به خودش بیاد.

— بفرما جواب بده سینا خان ... دیگه پای زن تو اومده وسط خودت جمعش کن .

سینا با گنگی بهشون نگاه کرد و لب زد:

— چی؟

شاهین پوزخندی گوشه‌ی لبش گذاشت و گفت:

— این حاجیتون طبل تو خالیه... فقط صدا داره... معنی مردونگی و غیرت رو چپکی فهمیده... داره واسه شوهر سابق زنش غیرت خرج میکنه

سینا بیخیال نیش و کنایه‌های شاهین شد و چیزی که از اول این ماجرا برایش سؤال شده بود رو به‌زبون آورد:

— به‌نظرتون عجیب نیست که بهروز به‌جای اینکه به‌من پیام‌ده به‌شاهین پیام داده؟ ... من و پونه به‌اینکه بهروز، ترنم رو از قبل میشناخته‌هم شک داریم چه‌برسه به‌اینکه شاهین رو هم بشناسه...

علیرضا قبل بقیه به حرف او مد:

— مطمئنی واسه تو نفرستاده؟

سینا «آره‌ای» گفت اما با تردیدی به فکر فرو رفت و چند لحظه بعد سریع گوشیش رو بیرون کشید و تلگرامش رو باز کرد. فیلترشکن رو فعال کرد و به سرعت آیدی دومی که قبلاً ازش استفاده میکرد رو فعال کرد، با دیدن پیام‌های خوانده نشده سریع اسم ترنم رو سرچ کرد و حدسی که زده بود به حقیقت رسید.

عکس‌ها تار بودن اما از حالتشون، متوجه شد مشابه عکس‌هایی که واسه شاهین فرستاده شده و قبل باز شدنشون، سریع از روشون رد شد و به متن ارسالی رسید، که چیز متفاوتی بود و با خوندنش ابروهاش توی هم قفل شد.

شاهین کنجکاو به سمت گوشیش سرک کشید و عصبی گفت:

— برادرها توی حرص دادن نوبرین ... فکت رو بجنبون ببینیم چی شده دیگه؟

— همون عکس‌ها واسه منم اومده... به یه آیدی دیگم که قبلاً ازش استفاده میکردم و ترنم اونو داشت ... ولی...

مکت سینا شاهین رو بیشتر عصبی کرد و گوشی رو از دست سینا قاپید.

— بده خودم ببینم... زیر لفظی میخواد واسه زبون باز کردن

سهراب از حرکت شاهین اخمی کرد و دست برد سمت گوشی سینا

— ادب نداری؟

سینا که حسابی با اون پیام آچمز شده بود و کورسوی امیدش هم ناامید شده بود دستش رو جلوی سهراب گرفت و گفت:

— ولش کن ... بذار بخونه

شاهین پوزخند بزرگتری روی لب گذاشت و گوشی رو پرت کرد
توی بغل سینا

— دیدی حق با منه؟ ... وقتی میگه چیزی که سهم من بوده رو قاپیدی
یعنی همون شوهره سابق زنت ... حالا هی دنبال راه باشین
واسه تبرئه کردنش ... بابا ترنم خودش گفته کار اونه ... حالا چون پلیس
میخواه اسم طرف رو از دهن خود ترنم بشنوه شمام باورتون شده شاید
اشتباه کرده؟

سینا کلافه چنگی به موهاش کشید:

— ولی هنوز نمیفهمم چرا واسه تو فرستاده.

شاهین با یه حرکت یقه‌ی سینا رو تو چنگش گرفت و غرید:

— واسه اینکه من تلافی بلایی که سر ترنم میاد رو سرت خالی کنم...
حالا فهمیدی چرا شازده؟

:

علیرضا دست شاهین رو از یقه‌ی سینا جدا کرد و بهش تشر زد:

— بس کن مرد حسابی ... فعلا که خدا رو شکر چیزی نشده، پس تلافی
ای تو کار نیست، یکم به خودت مسلط باش.

— آره فعلا چیزی نشده... اما اگه اون شوهره، حتی یه نگاه بد
به ترنم کرده باشه با من طرفه... خشتکش رو چنان میکشم رو سرش
که تا عمر داره یادش بمونه کجا باید تنبونش رو شل کنه.

سینا بدون حرفی، با مغزی خسته دوباره روی نیمکت ولو شد و
دست‌هاش رو دو طرف، روی پشتی نیمکت باز کرد. چشم‌هاش رو
بست و آرزوی خواب کرد، خوابی که بعد بیدار شدنش بفهمه همه‌ی
این اتفاقات کابوس بوده.

دیگه برای بیگناه بودن بهروز هیچ استدلالی به ذهنش نمی‌رسید و
ترسی که توی دل پونه افتاده بود رو بهتر درک میکرد. ترس روبرویی
با خانواده خودش.

نمیخواست عزیزترینش طعم خوشبختی رو نچشیده، طعم چیزهای
دیگه‌ای مثل زخم‌زبون، یا تهمت ناروا رو از طرف خانواده‌ش بچشه.
هر چقدر هم می‌خواست امیدوار باشه که خانواده‌ش منطقی برخورد
می‌کنن، اما هر احتمالی وجود داشت و خوشبینی زیاد هم ممکن بود
از اون طرف بوم خوشبختی به پایین پرتشون کنه.

یک ربعی که از انتظارشون گذشت، صدای افسر پرونده که علیرضا رو
صدا زد، پلک‌های بسته‌شده‌ی سینا رو از هم جدا کرد و بلند شد
برای دیدن ادامه‌ی کابوس.

شاهین اولین کسی بود که از افسر پرسید:

— جناب سروان بالاخره اسمش رو گفت؟

افسر ابرو توی هم کشید که علیرضا گفت:

— سرگرد فاتحی هستن ایشون

سرگرد دستی بالا آورد به معنی اشکالی نداره و گفت:

— با خانم مشکلات صحبت کردم... اسم آقای بهروز طلوعی رو به زبون

آوردن به عنوان کسی که سوار ماشینشون شدن... همون کسی که شما

اصرار داشتین فرد اصلیه، اما یه چیزهایی اینجا با هم همخوانی نداره!

همه‌ی مردها یکصدا پرسیدن «چی» و سرگرد با خاروندن گوشه‌ی
لبش با جدیت ادامه‌داد:

— ایشون گفتن، که تا قبل امشب هیچ شناختی از آقای طلوعی
نداشتن، یعنی به‌چهره‌ایشون رو ندیده‌بودن، فقط اسمشون رو
میدونستن و امکان داره اشتباه...

شاهین بی‌طاقت وسط حرف سرگرد پرید:

— نکنه شمام فکر می‌کنین کار اون نیست؟! ... بابا این همه مدرک،
نکنه طرف به‌دم کلفت‌ها وصله همین اول کاری دارین واسش پارتی
بازی می‌کنین؟ بگیرینش دو تا چک بخوابونین دم گوشش مقرر میاد ...
نمیتونین یا میترسین بگین آدرسش رو، خودم مثل بلبل به‌حرفش
میارم.

ابروهای سرگرد از اون همه سرنترسی شاهین بالا پرید و پرسید:

— نامزدشون شما بودین؟

سهراب گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت و به شاهین توپید:

— تو نمیتونی دو دقیقه ساکت شی؟ خوبه نسبتی نداری داری خودت
رو می‌کشی!

علیرضا برای بیخ پیدا نکردن حرفشون اشاره با شاهین گفت:

— ایشون نامزد اول خانم مشکاتن، عکس‌ها برای ایشون ارسال
شده... همینطورم برای سینا نامزد دومشون ... شما می‌فرمودین؟

__ بله، داشتم میگفتم. ظاهراً فردی که ایشون رو سوار ماشینش کرده ادعا کرده بهروز طلوعیه، ولی چون ایشون از قبل اون آقا رو ندیده بودن هر چیزی امکان داره.

سینا که کورسوی امیدش برگشته بود سریع گفت:

__ یعنی ممکنه اون نباشه و یکی خودش رو جای اون زده باشه؟

__ بله این احتمال هست ... باید بعد بازجویی از آقای طلوعی، خانم مشکات برای شناسایی بیان اداره... در ضمن اون دو نفر دیگه ای که توی ویلا بودن و ایشون رو گروگان گرفته بودن، باید شناسایی بشن، ولی خانم مشکات فقط یک نفرشون رو میشناختن و اسم کوچیکش رو میدونستن. گفتن برای اطلاعات بیشتر باید از آقای شاهین پرتویی پرسیم.

شاهین با بهت گفت:

— شاهین پرتویی منم... میشناخت طرفو؟ کی بود؟

— بله میشناختن، ظاهرا اسمش سروش بوده.

— سروش؟ ... سروش؟ ... وای ... وای ... وای ... بخدا میکشمش ...
کثافت ... کثافت عوضی ... دستم بهش برسه ... بالاخره زهرش رو
ریخت؟!

همه متعجب به شاهین خیره شدن و اونم مثل دیوونه‌ها داشت روی
پیشونی می‌کوبید و افسوس می‌خورد.

سرگرد دستی به بازوی شاهین گذاشت و برای آروم کردنش گفت:

— آروم باشین. ما میدونیم با این آدم‌ها چیکار کنیم. بهتره فقط آدرس اون آدم‌رو بدین و دیگه کاری به‌بقیش نداشته‌باشین.

— آدرس دقیقی ازش ندارم، باید از دوستانم‌پرسم.

— باشه زودتر اقدام‌کنین تا یه وقت از دستمون در نرفت، ولی بازم تأکید می‌کنم حق انجام کارهای خودسرانه‌رو ندارین.

شاهین بدون حرفی فقط روی نیمکت ولو شد و در حالی که پاهاش رو با حرص تکون میداد شروع کرد تماس گرفتن با رفیق‌هاش، تا شاید آدرسی از سروش پیدا کنه.

سهراب که هنوز گیج بود رو به‌سرگرد گفت:

— این سروش کی هست؟

— ظاهراً اون آقا قبلاً هم توی یه مهمونی، قصد آزار و اذیت خانم‌مشکات رو داشتن، ولی خب به کمک آقا شاهین نجات پیدا کردن و این خصومت بینشون مونده. از این موارد زیاد داریم. آدم‌هایی که عقده‌ی کارهای نکرده باعث میشه خلاف‌های سنگین تری ازشون سر بزنه.

— ولی بهروز از کجا سروش رو میشناخته؟

:

سینا پرسیده بود و بقیه هم سؤالی به سرگرد نگاه کردن!

— خب امکان داره از قبل هم رو میشناختن ... یا سر این جریان
یه جورایی شناخت پیدا کرده باشن و دست به یکی کرده باشن ...
الته باز ما گه این آقای طلوعی واقعا همون باشه ... ممکنه فقط جعل
عنوان باشه چون با توجه به بررسی سوابق این آقای طلوعی
هیچگونه سابقه کیفری نداره و کارهایی مثل آدم ربائی کار هر کسی
نیست ... البته باز هم غیر ممکن نیست ... گاهی بعضیا تحت شرایطی
برای اولین بار دست به جرم های سنگین میزنن ... بعد از بازجویی
مشخص میشه ... فعلا چون پاسخگوی تلفنشون نبودن مأمور
فرستادیم منزلشون.

سینا خدا خدا میکرد واقعا جعل عنوان باشه، تا این کابوس تموم بشه.

— یه آدرس از سروش پیدا کردم

صدای لرزون شاهین بود و همه به سمتش برگشتن. پیامکی که براش
اومده بود رو باز کرد و برای سرگرد خوند. سرگرد یادداشت کرد و
بلافاصله با تماسی درخواست مجوز دستگیری و اکیپ برای
بازداشت سروش رو داد.

شاهین تمام مدت روی پا بند نبود و با دست کشیدن لای موهاش
کنارشون قدم میزد. سرگرد که بی طاقتی اون رو دید رو به علیرضا
به آرومی گفت:

— به تپش نمیخوره این همه غیرتی باشه ولی ظاهرا خیلی تحت فشاره... یکم هواش رو داشته باشین، نذارین آتیشش تندتر بشه... یه کاری کنین خونسردیش رو حفظ کنه... من دیگه میرم اداره، بعدا باهاتون هماهنگ میکنم برای حضور خانم مشکات و مراحل شناسایی.

سه مرد به گرمی دست سرگرد رو فشار دادن و تشکر کردن. شاهین همچنان در حال قدم زدن بود و مرتب نگاه مایوسانه‌ای به ورودی بیمارستان مینداخت. دل توی دلش نبود که به دیدن ترنم بره اما از لحظه‌ای که اسم سروش او مده بود پاهاش برای رفتن شل شده بود.

حالا عذاب وجدان بیخ گلوش بود و نمی‌دونست چطوری باید با ترنم روبرو بشه. مطمئن بود کار سروش به خاطر زهر چشمی بود که خودش بعد جریان اون مهمونی از اون و کامران گرفته بود.

هر بار که توی هر مهمونی یا مکانی هم رو میدیدن، حس انتقام رو از چشم‌های سروش و کامران میخوند، اما هیچوقت به اون حس بها نداده بود، چون فکر نمی کرد اینقدر کله خراب باشن که ممکنه فکر دزدیدن یه دختر هم به سرشون بزنه.

پشیمون بود از اینکه یه طوری این خصومت رو تموم نکرده بود و حالا پای عشقش این وسط کشیده شده بود.

علیرضا که حدس‌هایی راجب دست دست کردن شاهین و نوع نگاهش به ورودی زده بود، نگاهی به سهراب انداخت و اشاره‌ای به ساختمون کرد. سهراب فکرش رو خوند که منظورش اجازه دادن به شاهین برای ملاقات با ترنمه، «نه» ای با بالا انداختن ابروهاش گفت، اما علیرضا اصرار مجدد کرد و وقتی سکوت سهراب رو دید خودش به سمت شاهین رفت.

— نمیخواهی بری پیش ترنم خانم؟

شاهین نگاه از علیرضا گرفت و به کفش هاش دوخت، دیگه حتی نگاه کردن به اون مردها هم براش سخت شده بود، چون خودش یه پای ماجرای ترنم شده بود و احساس تقصیر، داشت دیوونش میکرد.

— به ترانه خانم می‌گیم بیاد بیرون تو برو تو ... یکم صحبت کن شاید حال جفتون بهتر شد.

— گمون نکنم چشم دیدنم رو داشته باشه... حالش رو خوب نکرده بدتر میشه.

— حالا برو اگه دیدی اوضاع وخیمه بزن به چاک.

لحن شوخ علیرضا، کج خندی روی لب شاهین نشوند. فکر میکرد
توی اون جمع علیرضا با اون ریش بلند و قیافه‌ی علیه‌سلامش سر
محرم‌نامحرمی از همه متعصب تر باشه، اما انگار قرار بود اونشب
همه تصوراتش به فنا بره.

— فکر میکردم تو از اونا سخت گیر تری؟

— اشتباه تو به اشتباه من در ... به قیافه‌ی تو ام نمیخوره این رفتارها ...
ولی توی همین چند ساعت اونقدر شناختمت که بفهم ناموس حالت
میشه ... گاهی قیافه‌ی آدم‌ها یه چیزی رو اشتباه فریاد میزنه ... ظاهرت
یکم غلط اندازه ... خیلی از ماها، هنوز ظاهر و باطن یکی کردن رو
بلد نیستیم ... یا دنبال تظاهریم یا واقعا نمیدونیم حرف دلمون چیه تا
ظاهرمون همون باشه ... اما اخلاق قضیه‌اش فرق داره ... وقتی
رگ‌ها ت باد میکنه و صدات می‌لرزه واسه اونی که رو تخت
خوابیده یعنی میشه بهت اعتماد کرد ... فقط باید به اونم ثابت کنی ...

اگه ازت دلخوره باید راه دلجویی رو پیدا کنی ... برو تو ... اگه از
ته دلت بخوای موفق میشی.

حرف‌های علیرضا آبی شد روی آتیش بی‌قراری شاهین و با مکشی
چند ثانیه‌ای «باشه» ای گفت و به سمت ورودی رفت.

داخل راهرو بود که ترانه رو گوشی به دست دید و متوجه شد تماس از
طرف مرده‌هاست و بدون نگاه به چشم‌های پر سؤال ترانه، فقط سری
براش تکیه داد و بعد پرسیدن محل تخت ترنم از پرستار، به سمت
تخت رفت.

پرده رو که کنار زد سر ترنم به سمتش چرخید و تا نگاهشون
به هم گره خورد لب‌های ترنم از بغض لرزید:

— واسه چی اومدی؟ ... مگه نگفتم نمی‌خوام ببینمت؟

۳۸

شاهین بدون توجه به حرف ترنم، نگاهی به اطراف انداخت و وقتی از خلوت بودن تخت‌های کناری مطمئن شد پرده‌رو دور تا دور تخت کشید و دست توی جیب، با نگاه حق به جانبی میخ چشم‌های ترنم شد.

قبل دیدن ترنم قصد داشت برای دلجویی سکوت کنه تا عشقِ
مجروحش، هر چی توی دل داره بیرون بریزه، اما دیدن دوباره‌ی
کبودی‌های صورت دخترک چنان قلبش رو فشرده کرده بود، که فقط
در حال مقاومت بود تا به خاطر این بی احتیاطی و اعتماد بی جا،
سرش فریاد نکشه و حتم داشت اگه اون لحظه سروش در دسترسش
میبود زنده‌ش نمیداشت.

— کله شقی میکنی که چی بشه؟ ... تو هنوز یاد نگرفتی خودسری
کردنات ممکنه سر سبزت رو به باد بده؟ ... چندبار بهت گفتم هر
ماشینی سوار نشو؟ ... هان؟

ترنم که دلش محبت این چشم‌گرگی رو میخواست نه توییخ، از حق
به جانبی شاهین عصبانی شد.

— به تو ربطی نداره... من هر ماشینی بخوام سوار میشم.

شاهین یک قدم به تخت نزدیک شد و دو طرف دستش رو روی میز جلوی تخت کوبوند.

— هر ماشینی؟ ... آره؟ ... فقط سوار میشی، یا کار دیگه هم میکنی؟

شاهین از پشت دندون‌های قفل شده غریده بود و ترنم به خوبی فهمید برزخی شدن اون چشم‌ها، یعنی با دم شیر بازی کرده. قصد توجیه نداشت، اما برای حفظ آبروی خودش سریع گفت:

— من بی دلیل سوار نشدم... اون آدم آشنا بود.

— اون چه آشنایی بوده که حتی یه بارم ندیده بودیش؟ ... اصلاً چه دلیلی داره سوار ماشین شوهر سابق زن این پسره بشی؟

انگار پلیس همه چیز رو گفته بود و ترنم دیگه حرفی برای کتمان
نداشت و چشم هاش رو به یاد اون لحظات بست. لحظاتی که برای
تلافی کردن، پا توی ماشین گذاشته بود که چند ثانیه بعد از سوار
شدن شدیداً پشیمون شده بود.

شاهین دوباره کوبید روی میز و ترنم از ترس چشم هاش رو باز کرد.

__ منو نگاه کن ... نکنه بعد سینا اون آدم کیس جدید بوده واسه قاپ
زنی... هان؟ ... خواستی با اون باشی تا یه داغ تازه روی دل من
بذاری؟ ... بگی با همه هستم الا تو؟

__ حرف دهنتم رو بفهم... گفتم بهم تهمت نزن ... من با کسی نبودم.

— پس چرا سوار ماشینش شدی؟ ... عقده‌ی ماشین گرون داشتی؟...
کم‌با ماشینم دور دورت کرده بودم؟

— خودت عقده‌داری ... من ندید بدید نیستم... می‌خواست راجب
پونه صحبت کنه.

— تو چه ربطی به پونه داشتی؟ ... سینا که طلاق داده بود ... داری
خرم میکنی؟

— دیگه به خودم مربوطه... به جنابعالی ربطی نداره! ... از اینجا برو!

شاهین خیز برداشت سمت صورت ترنم و دست زیر چونه‌اش
گذاشت و با حرص تکونش داد.

— ربط داره لامصب ... ربط داره... ربط داره که پای اون سروش
بی همه چیز این وسط باز شده... ربط داره که عکسای لخت برای من
اومده... چه غلطی کرد اون پوفیوز؟ ...هان؟ ... دست بهت
زده باشه بخدا خون به پا میکنم.

ترنم بی اطلاع از موضوع عکس ابروهاش بالا پرید و هول شده گفت:

— عکس؟ ... چه عکسی؟ من ... من نمیدونم از چی حرف میزنی؟

— بایدم ندونی ... بایدم ندونی... تو فقط لجبازی کردن بلدی ...

شاهین همونطور که زیر لب می غرید، عصبی گوشیش رو بیرون
کشید. عکس ها رو باز کرد و صفحه ی گوشی رو سمت
ترنم چرخوند. میدونست داره بی انصافی میکنه و ترنم قربانی این
ماجراست، اما به نظر خودش این تنها راه بود تا عمق فاجعه رو

به ترنم گوشزد کنه و بهش بفهمونه که کله شقی هاش و پس زدن هاش،
مسبب این اتفاقاته.

— خوب نگاه کن بین ! ... هی منو رد میکنی خودت رو قاطی
چه ماجراهایی میکنی که عاقبتش شده این عکس ها ... حالا دست از
اون غرور بی جات بردار ... بفهم لجبازی هم حدی داره!

ترنم با دیدن عکس های نیمه لخت از بالاتنه ی خودش، که تنها لباسِ
زیر پوشش تنش بود، چشم هاش به گشادترین حالتش رسید و به یاد
لحظاتی که تا مرز بدبختی پیش رفته بود، بغضش به اشک تبدیل شد و
تُن صداش بلند و خشدار شد.

— اینارو نشونم میدی که چی بشه؟ ... که بفهمم چقدر بدبختم...
که بفهمم دیواری کوتاه تر از من پیدا نمیشه؟ ... که هر کی از
راه میرسه فقط میخواد زندگی منو خراب کنه؟ ... که همه دارن

عقددهاشون رو سر من خالی میکنن؟ ... اون یکی زنش رو می‌قاپن
میاد از من انتقام میگیره... یکی دیگه رو تو ناکار میکنی، میاد منو
بی آبرو کنه... یکی میخواد از عشقش فرار کنه میاد صوری با من عقد
میکنه... توام که از همه بدتر ... چی می‌خواین از جونم؟ ... بابا
ولم کنین ... اصلا تو به چه حقی اینجایی؟ ... دست از سرم بردار ...
برو پیش زنت ... مگه اونو انتخاب نکردی؟ ... برو بیرون از زندگیم...
چند تا عکس دیدی فکر کردی میدونی چی کشیدم؟ ... نه نمیدونی،
هیچی نمیدونی ... من مُردم و زنده شدم... می‌فهمی؟ ... آرزوی مرگ
کردم وقتی توی اون اتاق، با اون وضع بهوش اومدم... اون موقع کجا
بودی؟ ... چرا مثل همیشه تعقیبم نکرده بودی؟ ... وقتی باید باشی
نیستی الان اومدی چیکار؟ ... دیگه نیازی بهت نیست ... برو بیرون.

شنیدن این حرف‌ها برای شاهین، هم‌درد بود و هم‌نور امید. دردش از این بود که نمیدونست چی به‌ترنم گذشته و ترسیده‌بود وضعیتی که ترنم‌ازش حرف میزنه بدتر از تصوراتش بوده باشه و امیدش به‌خاطر خواسته‌شدن از طرف ترنم‌بود.

وقتی ترنم‌داغ نبودن اون رو توی اون لحظه‌های سخت به‌لب آورده‌بود، امیدوار شد که هنوز عشق گریز پاش روی اون حساب میکنه و این باعث خوش‌حالش بود.

میدونست کمی زیاده روی کرده، اما حس میکرد این توبیخ نیاز بود تا ترنم به خودش بیاد. حالا وقت همدردی بود تا از دل دخترکش در بیاره و تمام و کمال اون سرتق خانوم رو مال خودش کنه.

بدون حرفی دست چپش رو روی بالش خم کرد و با دست راست چونه‌ی زخمی ترنم رو دوباره توی دست گرفت و چرخوند. شروع کرد زخم‌های صورتش رو تک به تک واریسی کردن و با دیدن هر زخم، اخم صورتش پیچیده‌تر و فکش منقبض‌تر میشد و دلش می‌خواست گردن سروش رو بابت اون زخم‌ها خورد کنه.

شاهین در سکوت، نگاه‌پر حرفش رو به زخم‌ها داده بود و نفس تبارش روی اون زخم‌های ریز و درشت مینشست. گرمای نفس‌هاش که با اشک‌های داغ روی گونه‌ی ترنم مخروط می‌شد، حس حمایت عجیبی رو به وجود ترنم تزریق میکرد.

حس تملک رو از نگاه شاهین میخوند و دلش نمیخواست این حس رو دوباره از دست بده، هر چند این خواسته رو اشتباه میدانست، اما نمیتونست خودش رو گول بزنه که دلتنگ این چشم گرگیه بی وفا نبوده و دیگه توان سرپوش گذاشتن روی این علاقه ی چند ساله رو نداشت.

نگاه شاهین که از اون فاصله ی کم به لب های کبود ترنم قفل شد، دخترک بی اختیار هول شد و ضربان قلبش بالا رفت. حس میکرد داره اکسیژن کم میاره و نمیخواست به خاطر این بی اختیار ی دلش، غرورش بر باد بره.

نفس عمیقی کشید و دست شاهین رو از چونه اش پس زد تا فاصلشون بیشتر بشه و بتونه در برابر خواسته ی دلش خودداری کنه، که چیزی نبود جز لمس نزدیک تر اون گرما و فرو رفتن توی آغوش مردی که روزی بهش قول موندن تا ابد رو داده بود، اما زن دیگه ای رو انتخاب کرده بود.

— بهتره حد و حدودت رو بدونی ... صدمبار بهت گفتم به من دست
نزن ... دیگه دوست دخترت نیستم... اینو بفهم.

شاهین با همون زاویه‌ی خم شده روی صورت ترنم، دست راستش
رو سمت دیگه‌ی بالش گذاشت و سرش رو کامل به گوش
ترنم نزدیک کرد و لب زد:

— ولی قراره زنم بشی ... پس حق هر کاری رو دارم.

ترنم با حرص محکم به شونه‌ی شاهین کوبوند تا ازش فاصله بگیره، اما
شاهین یک اپسیلون هم جابجا نشد.

— کور خوندی ... تا آخر عمرم هم مجرد بمونم، هیچوقت زن
دوم کسی نمیشم...

— غلط کردی زن دوم کسی بشی ... تو فقط زن منی ... تاج سر من ... عشق من ... جون من ...

قلبش ریخت از لحن کشار و حس خواستن عجیب شاهین، اما زود به خودش تشر زد که این حرف‌ها جزء زبون بازی‌های شاهینه و با پوزخندی سرش رو به سمت چپ چرخوند، تا گرمای نفس‌های شاهین آزارش نده.

فکر اینکه این حرف‌ها رو ممکنه شاهین با همین زاویه و حس به زنش هم گفته باشه، حالش رو بد میکرد.

— گفتم برو ... خواهش میکنم ... اینقدر تحقیرم نکن ... من دیگه نمیتونم تحمل کنم ... بخدا برای امشبم دیگه بسه ... برو پیش زنت ... من نمیخوام هیچ ارتباطی با تو داشته باشم.

شاهین دوباره دست برد و چونه‌ی لرزون ترنم رو به سمت خودش برگردوند و اول از همه روی زخم چونه‌ش رو با انگشت شست نوازش داد.

— دو تا کار باید بکنم... اولی اینکه... اون عوضی ای که باعث شده این بلا سر صورت قشنگت بیاد رو گیر بیارم و آتش و لاش کنم... دومم اینکه... باید پیام خودم با بابات صحبت کنم و واسه همیشه به نامت بزنم، تا دیگه سوار ماشین مردم نشی.

ترنم با چشم‌های گرد شده بهش توپید:

— تو حق نداری با بابام صحبت کنی... میخوای بابام سخته کنه؟ ... خیلی وقیحی شاهین... چطور می‌تونی این حرف‌ها رو بزنی؟ ... واقعا نمیفهمی یا خودت رو به نفهمیدن می‌زنی؟ ... فکر می‌کنی هر

کاری بخوای بقیه باید طبق میل تو انجام بدن؟ ... من زن دوم تو
نمیشم... نمیشم... نمیشم.

شاهین بیشتر خم شد و «هیش» گویان انگشت سبابه‌ش رو
محکم روی وسط لب ترنم گذاشت، طوری که لب بالا و پایین
به هم چسبیدن.

— یه بار دیگه اینو بگی، جای انگشت جور دیگه ساکت میکنم... اصلاً
هم برام مهم نیست کجائیم... تو زن من میشی، خوبشم میشی ... اونم زن
اول من ... تنها زن من ... شناسنامه که پاکه، چه منتش به خاکه...

نگاه ترنم که از عصبانیت به سؤالی تبدیل شد، شاهین با دیدن قیافه‌ی
متعجبش لبخند دندون نمایی زد و با ته‌خنده گفت:

— پاک پاکه... سفید سفید... طلاقش دادم... باور کن دیگه جز تو کسی
توی زندگیم نیست... از اولشم نبوده... اون فقط یه طماع بی چشم و رو
بود، که با کمک مامان و باباش یه مدت نقش بازی کرده بودن
واسه بدست آوردن یک چهارم کارخونه... باید بگم کوفتش بشه ولی
میگم نوش جانش... چون با این کارش به بابا و مامانم ثابت شد،
راجب اون حق داشتم... سفر یک ماهه‌ی دور دنیاش شد تا ابد...
رفت و دیگه هم بر نمیگرده... دیگه فقط منم و تو... فقط من و تو...

ترنم لب‌هاش رو تکونی داد برای حرف زدن و شاهین قبل برداشتن انگشتش با جدیت گفت:

— انگشتم رو بر میدارم ولی حق نداری اعتراض کنی ... یا باز بگی زنت نمیشم... این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست ... ایندفعه یک راست میرم سراغ بابات و تکلیفم رو روشن میکنم... حتی اگه بگه نه، صدبارم شده میرم... به اونم میگم... میگم که من غلط کردم، اشتباه کردم، بیجا کردم که ولت کردم... باور کن فقط ترسیدم... ترسیدم وقتی از ارث محروم بشم نتونم اونطوری که باید زندگیم رو بچرخونم... راستش زیادی وابسته به خانواده بودم... اما توی همین چند ماه خیلی چیزها فرق کرده... از وقتی فهمیدم داشتن تو برام مهم تره وابستگیم رو از بین بردم... یه مقدار پس انداز داشتم با یکی از بچه‌ها شریک شدم توی یه فروشگاه... نميگم عاليه ولی داره خوب پیش میره... بابام داره جلز و ولز میکنه واسه اینکه برم دوباره کارخونه اما من می‌خوام ایندفعه رو پای

خودم و ایستم تا بهم اعتماد کنن ... هم اونا هم تو ... تو مهم تر یا ...
البته اگه بتونی یکم کم پولی منو تحمل کنی دیگه همه چی حله...

قطره اشکی که از گوشه‌ی چشم ترنم چکید، شاهین انگشتش رو سریع برداشت و متعجب و هول شده پرسید:

— چی شده؟ ... چرا گریه میکنی؟ ... نکنه درد داری ... آره؟ ... جاییت درد میکنه؟

ترنم فقط سرش رو به معنی نه تکون داد و شاهین دوباره پرسید:

— پس چرا گریه میکنی؟ ... نگو که تحت تأثیر حرف هام قرار گرفتی که ذوق مرگ میشم جان شاهین...

ترنم با چونه‌ی لرزون از بغض و بریده‌بریده‌لب زد:

— چرا ... چرا زودتر نیومدی؟ ... چرا زودتر نگفتی؟ ... اگه گفته بودی
امشب دیگه ... دیگه ...

بغض ترنم ترکید و نتونست جمله‌ش رو ادامه بده. شاهین سرش رو
توی آغوش گرفت و با صدای خش‌داری که انگار بغض
ترنم به اونم سرایت کرده بود لب زد:

— بازم غلط کردم ... بازم ببخشید ... باور کن دنبال یه فرصت خوب
بودم سورپرایزت کنم ... تازه چهار روزه طلاقش دادم ... خواستم همه چیز
درست شه بهت بگم ... ببخش که امشب نبودم ... ببخش که مثل
همیشه تعقیبت نکردم ... امشب تولد مامانم بود ... این چند وقته خیلی
باهاشون سر سنگین شده بودم دلش شکسته بود ... امشب رفتم خونشون
تا از دلش در بیارم ... بازم شرمندم ... ولی ... ولی توام خوب از

دستشون در رفتیا ... تعریف کن بینم چطوری فرار کردی؟ ...
واسه خودت زبل خانی بودی ما نمیدونستیم...

شاهین با اینکه از درون داغون بود و هنوز ترس شنیدن وقایع رو
داشت، ولی برای تغییر جو لحنش رو شوخ کرد و با اشتیاقی
ساختگی خیره به ترنم روی صندلی نشست. انگار تحمل نداشت
ایستاده با واقعیت رو برو بشه.

— بگو دیگه دختر ... بگو چطور جیمز باند بازی در رفتی از
دستشون؟

ترنم دلش قنچ رفت برای خودداری شاهین و لحن شوخی که شاهین
به خاطر اون به لب می آورد. خیلی خوب چشم گرگی رو بروش رو
میشناخت و از چشم هاش می خوند که هنوزم دلواپسه، دلواپس برای
چیزهایی که نمیدونه و برای اینکه خیال مردش رو راحت کنه گفت:

— بهم ... بهم دست نزدن ... خیالت راحت.

نفس حبس شده‌ی شاهین با شتاب بیرون اومد، انگار وزنه‌ی سنگینی رو از روی شونه‌هاش برداشتن و با خیال راحت تری روی صندلی ولو شد.

— میشکوندم اگه دستشون خطا میرفت ... همین الانشم دستم بهشون برسه حسابشون رو میرسم... ولی دیگه این کار رو نکن ... دیگه سوار ماشین نشو که از راننده‌ش مطمئن نیستی.

— فکر میکردم تو اونجایی؟

— چی؟ من؟ ... کجا؟

— وقتی می خواستم سوار شمیّه ماشین شبیه ماشین تو رو دیدم فکر کردم دوباره تعقیبم کردی واسه همین سوار اون شدم... اما همینکه تا سر کوچه رفتیم و از آینه بغل دیدم ماشینت راه نیفتاده فهمیدم اشتباه کردم و فقط شبیه ماشینت بوده.

— کاش همون لحظه پیاده میشدی؟

— دل خودمم همون لحظه شور افتاد ، اما تا خواستم به خودم بجنبم و حرفی بزنم یهو یه دستی از پشت اومد روی صورتم و یه پارچه رو گرفت جلو دهنم... زود از حال رفتم... دیگه نفهمیدم چی شد.

— بهوش اومدی چی شد؟

ترنم نفس عمیقی کشید و خیره به انگشت هاش ادامه داد:

— یه سرو صداهایی باعث شد بهوش اومدم... چراغ اتاق خاموش بود و منم روی تخت بودم... خیلی هنگ بودم... تا حدی که فکر کردم اتاق خودمه و روی تخت خودمم... هیچی یادم نبود... حتی نمیدونستم چه وقت روزه و زمان رو گم کرده بودم... گلوم حسابی خشک شده بود... خواستم از میز بغل تختم مثل همیشه لیوان آب رو بردارم، که دستم خورد به یه گلدون و افتاد شکست... صداش وحشت زده ام کرد و جیغ کشیدم... همون لحظه در اتاق با شدت باز شد و یه دختر با سرعت اومد توی اتاق... تا چراغ رو روشن کرد و منو دید چشم هاش گرد شدن و مات من موند... نمیشناختمش... تا

خواستم چیزی بگم و بپرسم کیه، یهو سروش و یه پسرهای دیگه پشت سرش اومدن توی اتاق... سریع دختره رو کشیدن عقب و در اتاق رو بستن ... تازه با دیدن سروش شوکه شدم و با دیدن اطرافم فهمیدم توی اتاق خودم نیستم و یه خاکی به سرم شده... یکی یکی یادم اومد ...

دم کافی شاپ رو ... شاسی بلند رو ... بهروز طلوعی رو ... کیف رو کنار در دیدم... با ترس از جام بلند شدم تا موبایلم رو پیدا کنم... یهو چشمم خورد به آینه و تازه دیدم نصف لباسام تنم نیست ... سریع ملافه رو دور خودم پیچیدم... داشتم سگته میکردم... همه‌ی بدنم میلرزید ...

صدای جیغ و داد دختره رو میشنیدم که به مردها فحش میداد ... به یکیشون میگفت «تو یه عوضی خائنی ... تویه دروغگویی؟ ... اینجا خونه‌ی باباته؟ ... زن داری باز مول نمیکنی این کثافت کاری ها رو؟»

... دختره ضجه میزد و منم گریه میکردم از بدبختی ای که توش گیر کرده بودم... اونم بدبخت تر از من اگه نبود کمتر م نبود که فهمیده بود شوهرش داره چه غلطی میکنه... لباس هام رو گوشه‌ی اتاق پیدا کردم... سریع رفتم سراغشون و پوشیدم... گوشی اندرویدم داخل کیفم نبود و فهمیدم برش داشتن ... سریع یاد اون یکی گوشیم افتادم... خدا رو شکر همرام بود و از ته کیف پیداش کردم... تا خواستم باهاش زنگ بزنم در

باز شد و دختره اومد توی اتاق و شروع کرد مشتش و لگد زدن ...
فکر میکرد من دوست دختر شوهرشم یا از اون زن های بدکاره ام ...
هر چی میگفتم نیستم باورش نمیشد ... صدای فریاد پسر و سروش
هم می اومد ... سروش به پسر میگفت «عرضه نداری زنت رو گول
بزنی به درد لا جرز دیوار میخوری ... برو گمشو نخواستم تو حال من
شریک شی ... برو با زن بی جنبه ات حال کن» ... پسر هم کلی لیچار
بارش میکرد ... دختره همچنان داشت کتکم میزد و لباسام رو
پاره کرده بود ... هنوز آثار بیهوشی باعث میشد سرم گیج بره ...
نمیتونستم خوب از خودم دفاع کنم ... دختره با عصبانیت بازوم رو کشید
و کشون کشون میخواست ببرتم بیرون که سروش اومد توی اتاق
... دست دختره رو از بازوم جدا کرد و بهش توپید که بره گمشه ...
دختره یکم سر سروش هوار هوار کرد و تا خواست بره بیرون، به پاش
افتادم و التماسش کردم منو با خودش ببره ... گفتم اینا منو دزدیدن و
بیهوشم کردن ... دختره اول باورش نشد، ولی وقتی سروش
به پهلوم لگد زد تا دختره رو ول کنم ... دختره هم بهش شک کرد و
شروع کرد دفاع کردن از من ... سروش یه سیلی به دختره زد
که شوهرش همون لحظه وارد اتاق شد و با سروش دست به یقه شدن

... دختره دست منو کشید و بردتم بیرون و بهم گفت فرار کن ...
 خودش دوباره برگشت توی خونه چون صدای آخ یکی از مردها بلند
 شده بود و اونم رفت ببینه شوهرش حالش خوبه یا نه... منم تا جون
 توی پاهام بود دوئیدم... نمیدونستم کجا میرم... سر از تپه و جنگل در
 آوردم... یه لحظه ایستادم و بیرهی گوشیم باعث شد یادم بیاد که زنگ
 بزنم... همونجا بود که باها تون تماس گرفتم و وسط حرف با شما
 پام سر خورد از تپه قل خوردم پایین ... سرم خورد به یه چیز سفت و
 دیگه نفهمیدم چی شد ...

شاهین بلند شد و دستمالی سمت ترنم گرفت تا اشک‌هایی
 که بی اختیار موقع تعریف کردن ماجرا صورتش رو پوشونده بود پاک
 کنه.

— به نظرت چرا اون مرده... همون بهروز طلوعی باید همچین کاری
 با تو بکنه؟ ... یعنی اینقدر با سینا مشکلش حاد بوده؟

— پلیس میگه شاید کار اون نباشه... چون من از قبل ندیده بودمش و
چهره اش رو نمیشناختم ممکنه اصلا طرف یکی دیگه بوده باشه و فقط
از اسمش استفاده کرده باشه.

— خودت چی فکر میکنی؟

— نمیدونم... فقط امیدوارم... امیدوارم کار اون نباشه...

— چرا؟

— چون پونه هم مثل من عذاب کشیده... شاید خیلی بیشتر از من ...
اونم مثل من عاشق بوده اما نتونسته به عشقش برسه... اگه این
قضیه به شوهر سابقش ربط پیدا کنه حتما خیلی اذیت میشه یا شاید دید
خانواده‌ی سینا عوض بشه... سینا هم حقش نیست ... جفتشون
عاشقن ... مثل...

— مثل؟

— حالا ...

— ای نامرد نمیگی؟ ... باشه... به وقتش ازت اعتراف میگیرم... ولی
چقدر دل رحم بودی و من نمیدونستم... البته به من میرسه اخمات
شمشیری میشن.

ترنم ابرویی چرخوند.

— مقصر خودتی ... تا تو باشی دختر عمه جانت رو به من ترجیح
ندی ...

— من نوکر شمام هستم در بست تا ابد ... دیگه فقط خودتی و خودت
... هیشکی جز تو نبوده و نیست و نخواهد بود ...

— ببینیم و تعریف کنیم!

— میبینیم عزیز دل میبینیم...

سرفه‌ی پرستار شاهین رو که سرش رو تا کنار صورت ترنم جلو
برده بود از جا پروند و هر دو دستپاچه به پرستار خندون زل زدن.

پرستار برای تزریق آمپول، عذر شاهین رو خواست و اونم با
یه چشمک و بوسه از راه دور، از ترنم خداحافظی کرد و از اورژانس
بیرون رفت.

مردها به همراه ترانه هنوز توی حیاط نشسته بودن و با هم گپ میزدن.
شاهین که با سرخوشی بهشون رسید و سلام کرد، همه با ابروهای بالا
پریده بهش خیره شدن.

علیرضا زودتر از همه به حرف او مد:

— اشتباه نکنم کبک یکی خروس می خونه و ما یه شیرینی افتادیم...

شاهین با لبخندی خجول، دست پشت گردن کشید و ترانه‌که از دل
خواهرش خبر داشت، نفس عمیقی از سر راحتی کشید، اما سهراب
با افسوس سر تگون داد، هنوز باورش نمیشد ترنم به شاهین جواب
مثبت داده باشد و امکان داشته باشد تا چند وقت دیگر، آدم روبروش
با جناقش بشه.

سینا مضطربانه دست به بازوی شاهین کشید و ازش خواست تا کمی
دورتر باهم صحبت کنن. شاهین بدون تعلل دنبالش راه افتاد و وقتی
کنار نیمکت مورد نظر رسیدن، شاهین که اضطراب سینا رو حس
کرده بود، قبل اون لب باز کرد:

— نترس... اتفاق مهمی برات نیفتاده...

— وای شکرت خدایا... شکرت ... شکرت ...

سینا روی نیمکت وا رفت و صورتش رو با دست‌هاش پوشوند و
اشک شوق ریخت. شاهین فهمید که سینا شدیداً تحت فشار بوده و
برای دلداری دادنش دست روی شونه‌اش گذاشت.

— به قول ترنم... امیدوارم کار اون بهروز هم نباشه... حق توام نیست
این عذاب ... انگار هممون داریم تنبیه می‌شیم ولی بعضی چیزها واقعا
انصاف نیست...

سینا دست روی دست شاهین گذاشت و فشار ملایمی بهش داد.

— اره... داریم امتحان می‌شیم... خوشحالم چیزیش نشده... ممنونم ازت
... راستی ... حواست باشه دوباره از دستش ندی ... دختر خوبیه، فقط
یکم لجبازه.

— من از اون لجباز ترم...

— پس در و تخته خوب با هم جور شدین!

— فعلا باید از اوس نجار اجازه‌ش رو بگیرم...

هر دو به این حرف شاهین خندیدن و غم لحظات قبل رو فراموش کردند.

ترانه پیش ترنم برگشت و علیرضا و سهراب به سمت سینا و شاهین رفتن و بعد گفت و گویی کوتاه راجب زمان رفتن به اداره‌ی پلیس، هر کدوم سوار ماشین خودشون شدن و از بیمارستان بیرون رفتن.

سینا دوباره به سمت خونه‌ی پونه راه کج کرد، چرا که میدونست پونه همچنان بی قراره. با اینکه خبر سلامتی‌ه ترنم رو با پیامک بهش گفته بود، اما حس میکرد عزیزترینش به دل‌داری حضوری نیاز داره.

وقتی رسید دم خونه‌ی پونه با پیام بهش خبر داد و به دقیقه نکشید که پونه با همون لباسی که چند ساعت قبل تنش بود به سرعت از خونه بیرون اومد و سوار ماشین سینا شد.

— تو هنوز لباسات رو عوض نکردی؟

— نه... منتظرت بودم.

— منتظر بودی پس چرا نگفتی بیام؟ ... الان که خودم اومدم!

_ خب میدونستم میای ...

_ عجب! ... حس ششمت رو قربون

_ واقعا ترنم حالش خوب خوبه؟

_ بله... خوبه... تازه شاهین هم ازش بله رو گرفته یه عروسی افتادیم...

_ واقعا؟ ... چه جالب ...

_ ظاهرا عدو شده سبب خیر ... حالا بگو ببینم بهروز جواب

تلفن هاتون رو داده؟

_ نه... همچنان یا در دسترس نیست یا جواب نمیده.

— پیام چی؟

— ندادیم... یعنی اصل موضوع رو پیام ندادیم... فقط ازش خواستیم باهامون تماس بگیره... هنوزم فکر میکنی کار بهروزه؟

— منم مثل ترنم امیدوارم نباشه.

— واقعا ترنم همچین حرفی زده؟

— آره... اگه سرتق بودنش رو فاکتور بگیریم دختر خوبیه...

— چشمم روشن!

— بابا طرف بله داده تموم شده رفته... دیگه به نام خورده...

— باشه آقا... شوخی کردم... بیا بریم توی خونه...

— چرا؟

— بهناز خیلی نگرانه... هر کاری میکنم آروم نمیشه... بیا شاید تورو
بینه یکم به خودش مسلط بشه...

— می ترسم...

— از چی می ترسی؟

— از اینکه یه چیزی بگم دلش بشکنه... اون که مقصر نیست... باز به پای
داداشش بسوزه نامردیه...

— حالا تو بیا... من که نمیتونم تنه‌اش بذارم... فرنگیس خانم دخترش
پا به ماه بود نیم ساعت پیش چون دردش گرفته بود، رفت پیش اون...
خونه کسی نیست.

— تا باشه از این دردها...

پونه چشم‌غره‌ای برای شوخی سینا رفت.

— دردش رو زن‌ها میکشن... شما مردها کیف میکنینا...

— خانوم!... یعنی من از اون مردهام؟

— نه عزیزم شما تافته‌ی جدا بافته‌ای ...

— هی ... هی ... بشکنه

— خدا نکنه... بیا لوس نشو ...

— باشه... برو او مدم.

پونه داخل رفت و سینا بعد از کمی جابجا کردن ماشین وارد
خونه شد، تا اضطراب اون شب رو سه‌تایی با هم تقسیم‌کنن.

:

۳۳۳

با عصبانیت گوشی رو پرت کرد روی صندلی شاگرد و محکم کوبید
روی فرمون و غرید:

— هر غلطی دلت میخواد بکن ... این همه بدبختی دارم توام روش ...
منو از پلیس میترسونه مرتیکه‌ی چلغوز ... فکر کردی همیشه در روی
این پاشنه می چرخه؟ ... نه جونم ... من کوتاه‌بیا نیستم ... عمرا بذارم این
همه سال زحمتم بر باد بره ... توام اگه فکر کردی میتونی راحت سواری
بگیری کور خوندی.

با صدای زنگ گوشیش نگاهش سمت صندلی چرخید و با دیدن
اسم روش، یاد اتفاقات عجیب و غریب شب قبل افتاد و آدم حرص
درآری که با کلی فیلم بازی کردن و التماس سوار ماشینش کرده بود.

دست برد سمت گوشی و با دندون‌های کلید شده جواب داد:

— چیه هی زنگ میزنی؟ ... مگه نگفتم بهم زنگ نزن مشکوک میشن؟

—

— این دیگه مشکل خودته... توافق ما همونیه که بود ... دبه کنی
منم بلام خرابت کنم... پس اگه فکر آیندتی واسه من سوسه نیا دختر
خانم...

..._

_ منتظر خبرم... چیزی غیر از اونی که میخوام بشه همه چیز تمومه...
گفتم تا فکر دیگه نکنی ... روز خوش.

اینبار گوشی رو روی داشبورد پرت کرد و دستی به صورتش کشید.
به شرکت رسیده بود و برای نگهبان که برایش دست تگون میداد بوق
کوتاهی زد و وارد پارکینگ شد.

میخواست ماشین رو جای خودش پارک کنه، اما باز میه غیر ساکن،
جای پارکش رو گرفته بود. با عصبانیت ماشین رو همونجا وسط
راه گذاشت و رفت سراغ نگهبانی تا تکلیفش رو با این بی نظمی
روشن کنه.

به در نگهبانی که رسید، همزمان ماشین پلیسی کنار ورودی نگه داشت.
بدون کنجکاوی برای حضور پلیس، با همون عصبانیت رفت سراغ
نگهبان و با صدای بلندی گفت:

_ آقای موسوی این چه وضعیه... من هر روز هر روز باید پیام راجب
جاپارک بحث کنم؟ ... مگه نگفتم اجازه ندین کسی جاپارک ماشین
بذاره؟!

موسوی که در حال چایی خوردن بود، با صدای بهروز حسابی
یکه خورد و بعد اینکه چایی ریخت روی لباسش جلوی بهروز
ایستاد.

_ شرمندم آقای مهندس ... ندیدم کسی اونجا ماشین بذاره...

— یعنی چی؟ ... پس این دوربینها واسه چیه؟ ...
واسه فیلم سینمایی دیدن؟

— الان پیگیری میکنم... شما حرص نخورین آقا ...

— وقت بخیر ... آقای بهروزِ طلوعی؟

سرش چرخید سمت افسر و با ابروهای گره کرده گفت:

— بله... امرتون؟

— باید با ما تشریف بیارین...

گره‌ی ابروهاش از تعجب باز شد و بالا رفت.

— به این زودی؟ ...

— اتفاقاً دیر هم شده... لطفا سوار شین.

— ماشینم رو توی مسیر گذاشتم...

— سوئیچ رو بدین نگهبان براتون جابجا کنه...

دستی به پیشونی کشید و با نفس عمیقی از ناامیدی سوئیچ رو سمت نگهبان گرفت.

— بیا بگیرش ... نزنیش به در و دیوار ...

موسوی دو دستی سوئیچ رو گرفت و اشاره به پلیس گفت:

— خیالتون راحت آقا، اگه کار دیگه ازم بر میاد بگین!

— همینم مونده بود! ... دفعه دیگه جایار کم پر باشه بخششی در کار نیستا

...

— چشم... ببخشید آقا

با هدایت دست افسر، سوار ماشین پلیس شد و سرش رو به پنجره تکیه داد و چشم هاش رو بست. فکر نمیکرد به این زودی پای پلیس وسط بیاد و خسته بود از این همه اتفاقات ریز و درشته پشت سر هم، که نمیتونست هیچکدوم رو درست مدیریت کنه.

دلش می‌خواست تا رسیدن به مقصد یه چرت کوتاه‌بزنه، تا یکم سر حال شه و بفهمه باید چیکار کنه، اما بازم با یاد اتفاقات شب قبل، فکرش پی حساب و کتاب کاراش رفت و تا رسیدن به کلانتری با اون افکار دست و پنجه نرم کرد و سردردی که از نخوابیدن داشت تشدید شد.

تا وقتی به اتاق بازجویی بره، تنها سردرد بود که همه‌ی فکرش رو مشغول کرده بود و قبل حضور سرگرد هیچ سؤالی از کسی پرسیده بود.

وقتی سرگرد برگه‌ای رو جلوش گذاشت و گفت «بنویس» تازه به خودش اومد و با یه نگاه کنج‌کاو به برگه و اطرافش گفت:

— چیو؟

— تموم کارهایی که دیشب از ساعت ده تا امروز انجام دادی ... البته فکر کنم باید، از خیلی قبل تر ها توضیح بدی ... چون ظاهرا نقشه ها ت برای همین چند ساعت نبوده... پس کامل بگو

آه افسوس باری کشید و به صندلی تکیه داد. تا اون لحظه فکر میکرد بابت چک برگشتی به کلانتری آوردنش و حالا فهمیده بود اوضاع خیلی خراب تر از اون حرف ها ست. دیگه باورش شده بود که نحسی همه جای زندگیش رو گرفته و دست به هر کاری میزنه تهش فقط بدبختیه.

سرگرد برگه رو جلوتر داد و گفت:

— قرار نیست کل روز رو منتظر اعتراف جنابعالی بمونیم... زودتر بنویس تا خودتم کمتر اذیت شی...

بهر روز نمی خواست تا سرگرد حرفی نزده دست خودش رو رو کنه. این احتمال رو میداد که اشتباه کرده باشه و با زدن یه حرف نسنجیده همه ی برنامه های خودش رو خراب کنه. دوباره سمت میز خم شد و دست هاش رو به معنی نفهمیدن چرخوند.

— من متوجه نمیشم... به خاطر یه چک برگشتی باید اعتراف نامه بنویسم؟

سرگرد پوزخندی زد و به صندلی تکیه داد:

— چک برگشتی؟! ... یعنی فکر کردی واسه یه چک اینقدر خودمون
رو به دردسر میندازیم و بازجویی میکنیم؟

— دقیقا سؤال منم همینه... اینقدر گیج بودم نفهمیدم کجا آوردینم... الان
تا نفهمم چی به چیه هیچ چیزی نمی نویسم... اصلا فکر
کنم بهتره و کیلم بیاد اینطوری واسه خودم شر درست نمیکنم.

— به و کیلتم میرسیم... هر چی زودتر اعتراف کنی به نفعته... رفیق هات
رو گرفتیم... انکار فایده نداره...

گیج به سرگرد نگاه کرد، که چطور هنوز جرمی مرتکب نشده دستش رو شده، اما سریع به خودش تشر زد که امکان نداره، چون مطمئن بود مدرکی بر علیهش وجود نداره، برای همین خیلی قاطعانه گفت:

— کدوم رفیق؟ ... اشتباه گرفتین جناب ... من اصلاً نمیدونم راجب چی دارین حرف میزنین!

— شایدم رفیقات نباشن و با پول اجیر شده باشن ... بعد تو نوبت اوناست ... اما مضمون اول خودتی ...

کلمه مضمون وحشت زدهش کرد و با فکر اینکه این کلمه رو اصولاً برای قتل به کار میبرن با بهت گفت:

— مضمون؟ ... مضمون به چی؟ ...

__ به... قصد هتک حرمت ...

__ هتک حرمت چی؟

__ چی نه جناب طلوعی ... بهتره بگی کی؟ ...

__ کی؟!

__ همون دختری که با کلی دغل بازی دیشب سوار ماشین کردی ...
یادت که نرفته؟

حسابی جا خورد، هتک حرمت یه دختر چیز کمی نبود و انتظار این
حرف رو نداشت، اما از طرفی مطمئن بود سرگرد راجب دختری
که شب قبل سوار ماشینش شده بود حرف نمیزد، چون یکساعت قبل

با اون حرف زده بود و داستان اون دختر و اتفاقاتش، هر چی که اسمش رو میذاشتن، هتک حرمت نمیشد. تنها چیزی که حدس میزد این بود که پای دختر دیگه‌ای اون وسطه و روحش از اون ماجرا بی‌خبره.

— یه لحظه وایسین جناب ... من اصلاً نمیفهمم شما راجب چی حرف می‌زنین؟ ... راجب کدوم دختر حرف می‌زنین؟ ...

سرگرد چشم‌هاش رو ریز کرد و نگاه دقیقی به بهروز انداخت. انگار می‌خواست از چشم‌های بهروز اعترافش رو بگیره نه از زبانش.

بهروز نگاهش رو بین چشم‌های سرگرد چرخوند و با کلافگی گفت:

— چرا نمیگین منظورتون کیه؟ ... من هیچ هتک حرمتی مرتکب
نشدم... نه دیشب نه هیچوقت دیگه...

سرگرد پوزخندی زد و خودکار توی دست‌هاش رو داخل جیب
کتش گذاشت.

— اولاً قصدش رو داشتی ... بعدشم... چیه؟ ... به قصدت نرسیدی
فکر کردی مجازات نداره؟ ... اجیر کردن چند نفر واسه بی‌آبرو کردن
یه دختر چیز ساده‌ای نیست ... هر چند متأسفانه امثال تو زیاد شده...
آدمهایی که سر یه مشکل کوچیک فکر انتقام‌های بزرگ به سرشون
میزنه... کله‌شون داغه نمیدونن چیکار میکنن ... سرد که شدن یا پای
قانون وسط اومد به غلط کردن میفتن ... ولی دیگه دیره... البته تو یکی
که باید کلاحت رو بندازی بالا ... اگه زن رفیقت نرسیده بود الان
اوضاع این نبود.

بهر روز از حالت کلافگی به عصبانیت رسید و تن صداش رو بالا برد:

— می‌گم کار من نبوده می‌گین رفیق؟ ... آقا عوضی گرفتین ... منو
چه به این کارا ... برین دنبال اصل کاری منو سینه؟ ...

— صدات رو بیار پایین ... اینجا خونه حالت نیست آقای طلوعی ...
خودت اعتراف کنی بهتر از متوسل شدن به زوره ...

— آخه الانم دارین زور می‌گین ... الکی الکی دارین می‌کنین تو پاچه‌ی
من ... هتک حرمت چیه؟ ... من اصلاً نمیدونم این کلمه با چه هه‌ای
نوشته میشه چه برسه بخوام انجامش بدم ...

— خیلی از بی سوادها قاتل میشن ولی دلیل بی گناهی‌شون نیست.

— وای خدا ... من میگم نره شما میگین بدوش؟ ... اصلا من وکیل مرو
میخوام... اینجور که بوش میاد شما دو دقیقه دیگه حکم منم میدی ...
نه توضیح میدین چی شده نه باورتون میشه کار من نیست ...

— باور کنم دیشب دختره رو سوار ماشینت نکردی؟ ... اگه حرفت رو
باور کنم این رو چی کار کنم؟

سرگرد عکسی رو جلوی بهروز گذاشت که ظاهرا دوربین راهنمایی
رانندگی گرفته بود اونم وقتی که دیشب داشت همراه اون دختر از
چراغ قرمز رد میشد.

— خب که چی؟ ... این خانم چه ربطی به کسی که شما میگین داره؟

— ربط نداره؟ ... این خانم کیه توی ماشینت؟

— یکی از همکارام...

— واقعاً جالب شد... همکار نصفه‌شبی... خانم!... باشه... اسم و مشخصات و شماره‌تلفنش رو بنویس...

— چرا؟

— برای تأیید حرفات ... باید بیاد بگه که اون ساعت با هم بودین تا تبرئه‌بشی ... البته تبرئه‌شدن به این راحتی‌ها نیست ... اما اگه اصرار داری که بی‌گناهی باید ثابت کنی.

۳۳

سرگرد از جاش پاشد و بهروز هول شد از اجبار برای معرفی کردن
اون دختر. هیچ اعتمادی بهش نداشت، می ترسید دهنش بی چفت و
بست باشه و با حضورش توی کلانتری، چیزهایی رو که نباید به زبون
بیاره، بگه.

_ خب جور دیگه ثابت میکنم... من دیشب خونه‌ی دوستم بودم تا
صبح ... دکتر فرزانه برزگر ... آدرس و مشخصاتش رو میدم از
خودش پرسین.

سرگرد خم شد سمت بهروز و عکس رو جلوتر داد.

— از ساعت ده تا دوازده کجا بودی آقای طلوعی؟ این برامون مهمه...

کلافه از سؤالی که علاقه‌ای به شنیدنش نداشت دستی از بالا تا پایین صورتش کشید و اشاره به عکس گفت:

— با همین خانمی که توی عکسه بودم... قرار کاری داشتم... ولی نمیخوام برای ایشون دردسر درست بشه... چرا باور نمیکنین؟ ... من حتی نمیدونم اسم اون خانمی که به خاطرش منو گرفتین چیه؟

— ترنم مشکات...

بهر روز شونه بالا انداخت و سرش رو به به‌چپ و راست تگون داد.

— کی هست؟

— باور کنم نمیشناسی؟

— بله... واقعا ممنون میشم باور کنین ... من وقتی کسی رو به این اسم نمیشناسم چرا باید قصد بی آبرو کردنش رو داشته باشم؟

— چون خودش گفته؟

— هه... چی؟ ... خودش گفته من میخوام بی آبروش کنم؟ ... یعنی چی؟ ... میگم اصلا نمیشناسم این خانم رو ... اسمش چی بود؟...

— که چی؟

— که چی نداره جناب سرگرد ... اشتباه گرفتین ... دیگه چطوری
 بگم باور کنین؟ ... نمیدونم این خانم من رو از کجا میشناسه... ولی هر
 چی هست مطمئنا پاپوشه... یا شاید اونم اشتباه کرده... شاید
 تشابه اسمیه... شاید اون بهروز طلوعی ای که اون گفته من نباشم...
 اصلا به قیافه‌ی من میخوره اینکاره باشم؟

— ما از روی ظاهر قضاوت نمیکنیم...

— منظورم شخصیت و جایگاه اجتماعی منه...

— از تو بالاتر اش رو گرفتم الان دارن آب خنک میخورن مهندس ...

— اصلا هیچی ... ولش کنین ... من میگم کار من نیست ... اون
 خانم هم نمیشناسم والسلام...

— باشه... آشناتون میکنم... شوهر سابقِ سرکار خانم طاهری
که هستی؟ ...پونه طاهری ... نیستی؟

بهروز روی صندلی وا رفت و مات موند. انگار اسم پونه کافی بود تا
بفهمه اوضاع جدیه.

سرگرد کنار بهروز ایستاد و دست روی شونه‌اش گذاشت.

— چی شد رنگت پرید؟! ... نکته فکر کردی دختره با داروی بیهوشی
فراموشی هم میگیره؟ ... یادت اومد کیه؟

— نه... یاد منیومده... مطمئن نمیشناسم... ولی ربطش به پونه چیه؟

— سینا صدر رو چی؟ ... میشناسی دیگه؟

— بله میشناسم... خوبم میشناسم...

— خوبه... این خانم مشکات هم میشه نامزد قبلی سینا صدر...

چشم‌هاش از شنیدن این حرف به‌بازترین حالتشون رسیدن.

— نامزد سینا؟ ... نامزدش؟ ... واقعا؟ ... الان ... الان بهش هتک حرمت شده؟

— نخیر ... گفتم که خوش شانس بودی ... یکی سر
بزنگاه رسیده فراریش داده...

— آخه چرا هنوز دارین منو متهم میکنین؟!... میگم کار من نیست ...
نیست ... به خداوندی خدا نیست...

— اگه کار تو نیست ... پس این قرارداد چیه؟ ... این امضای جنابعالی
هست یا نه؟

— بهروز برگه‌ی جدیدی که سرگرد از لای پرونده به سمتش گرفته بود
رو برداشت و با دقت به امضا و متن قرار داد که مال اجاره‌ی یه ویلا
بود نگاه کرد.

— این ... این امضای منه ... یعنی شبیهش ... اما من امضاش نزد ... من
اصلا ویلا اجاره نکردم ... ویلا برای چی بوده؟

— برای انجام همون کاری که دختره دزدی شده ...

— وای خدایا ... یعنی یه نفر تا این حد خواسته با آبروی من بازی
کنه که به اسم من ویلا هم گرفته؟

— حالا که اینقدر مصممی بیگناهی و حرف نمیزنی دیگه بهتره وکیل
رو خبر کنی ... چون هر چی بگی به عنوان مدرک ضبط میشه...

— الان باورتون نشده کار من نیست؟

— باور من فعلا اهمیت نداره... فعلا مدارک علیه جنابعالیه... تا زمانی
که اثبات نکنی اون ساعت از شب کجا و با چه کسی بودی و
مشخص نشه این امضاء جعلیه یا واقعی ... مهمون ما میمونی... وقایع
دیشب رو مو به مو روی برگه بنویس چند دقیقه دیگه میام دنبالش...

سرگرد از اتاق بیرون رفت و بهروز با بهت به برگه‌ی سفید روبروش
خیره شد. برای کل روز برنامه داشت و هزارتا کار روی سرش

ریخته بود، اما درست جایی بود که اصلاً فکرش رو هم نمیکرد و باید کاری رو انجام میداد که باور کردنی نبود.

اعتراف کردن به بی گناهی کار سختی نبود، اما نمیتونست پای اون دختر رو وسط بکشه، چون دردسرهای حضورش رو کمتر از این مورد هتک حرمتی نمیدید. باید خوب فکر میکرد و بهترین راهی که به مغزش رسیده بود مشورت با وکیل بود.

تنها چیزی که روی برگه نوشت مشخصات فرزانش بود و حتی برای تعریف اتفاقات خونه‌ی اون هم، دو به شک بود و ترجیح داد بعد از صحبت با وکیلش توضیح بده.

سرگرد وارد اتاق ضبط بازجویی شد و غیر از افسرها دو مرد و دو زن چشم انتظار هم به احترامش بلند شدن. اول از همه شاهین، قبل از به حرف او مدن سرگرد، مثل بمب منفجر شد و اشاره به بهروزی که پشت صفحه‌ی شیشه‌ای سمت چپش، داخل اتاق بازجویی بود گفت:

— این مردک داره مثل چی دروغ می‌گه... گولش رو نخورین ... دوتا چک و لقد بخوره مثل بلبل به حرف میاد ... یه سوسول پاستوریزه‌ست ... زود جا میزنه دو تا تشر بشنوه.

سینا نفس کلافه‌ای کشید و ترنم توییخی شاهین رو صدا زد که یعنی ساکت باشه. شاهین هم به خاطر نگاه خجالت زده‌ی ترنم سکوت کرد و سرگرد رو به شاهین به حرف اومد:

_ اگه گفتم اینجا شاهد بازجویی باشین به خاطر این بود که روند پرونده سریع تر بشه و همتون عکس العمل های این آقا رو ببینین ... مخصوصا خانم مشکات به خاطر سوء نیتی که بهشون بود و خانم طاهری به خاطر اینکه بیشتر از همه این آقا رو میشناسن ... میدونم خیلی بهتون فشار روحی وارد شده، اما ما نمیتونیم با فرضیات کسی رو راهی دادگاه کنیم... باید همه چیز اثبات بشه... الان اول از همه از شما میپرسم خانم مشکات ... این آقا همون شخصی هستن که شما سوار ماشینشون شدین و خودشون رو بهروز طلوعی معرفی کردن؟

ترنم نگاهش رو اول بین سرگرد و جمع چرخوند و بعد به مرد پشت شیشه زل زد:

— راستش همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد... من خیلی به چهره‌اش دقت نکردم... یه عینک رنگی بزرگ گذاشته بود ولی در کل همین قیافه بود... با همین ریش پرفسوری و همین رنگ موی مشکی و همین قد و هیکل...

— صداش چی؟ ...صداش همون صداست؟

— اوووم... نمیدونم... موقع حرف زدن چندبار سرفه کرد... انگار گلویش گرفته بود... ولی الان واضح تره... اون اطراف هم خیلی، سرو صدا بود به خاطر جشن تولدی که توی فضای باز گرفته بودن... خیلی هم حرف نزد... در حد معرفی و اینکه دلایلش واسه دیدن من چیه... منم چون دوستم منتظر جواب بود تا باهاش برم خونه، زود قبول کردم و سوار شدم... چند لحظه بعدشم یکی از پشت دستمال گذاشت روی دهنم... واسه همین نمیدونم صداش دقیقا همین بود یا نه

— بمیری فرانک که به هیچ دردی نمیخوری...

شاهین با غیظ گفته بود و ترنم دوباره توییخی صداش زد.

— خب چیه؟ ... حرص در آره دیگه... هیچی نگم خفه میشم.

سینا رو به سرگرد گفت:

— الان شما چه نتیجه‌ای از حرف‌های بهروز گرفتین؟ ... اون کلا

داره انکار میکنه... یعنی ممکنه دختر داخل عکس ترنم خانم نباشه؟

— احتمالش پنجاه پنجاهه... چون مکانی که عکس گرفته شده نزدیک

نیست به مکان کافه‌ای که خانم مشکات دزدیده شده... ولی زمانشون

تطابق داره... ممکنه بعد کافه قصد رفتن به جایی رو داشته و از اون مکان گذشته، بعد انجام کارش یا شایدم سوار کردن همدست سوم دوباره به سمت لواسون حرکت کرده... البته باز زمان خیلی مهمه... چون خیلی سریع انجام شده و اتلاف وقتی نبوده...

پونه که تا اون لحظه مات حرکات بهروز و کلافگی هاش بود با جدیت گفت:

_ امکان نداره... بهروز هر کاری بکنه این یه کار ازش بر نمیاد... نمیدونم اون دختره کیه ولی ترنم نیست... اگه اون دختر ترنمه باید اون لحظه بی هوش باشه مگه نه؟... چون ترنم گفته بعد سوار شدن سریع یه نفر بی هوشش کرده... پس ترنم نیست...

سرگرد سرش رو به تایید تکون داد و گفت:

— درسته... اینم حرف به جائیه... شاید ماون دختر همدست
چهارم باشه که بعد بیهوش کردن خانم مشکات جلو نشسته... تصویرش
واضح نیست و این مشکل آفرین شده... ولی باید هر احتمالی رو در
نظر گرفت ...

پونه ملتمسانه گفت:

— میشه بذارین من باهاش صحبت کنم؟... شاید به من گفت
دختره کیه...

سرگرد گوشه‌ی لبش رو متفکرانه خاروند و چند لحظه مکث کرد.

— بذارین اول با سروش صحبت کنم... بازجویی اونم باید تموم بشه...
اگه همچنان بی نتیجه بود از کمک شما استفاده میکنیم... من فعلا

میرم به اتاق بازجویی ... میتونین شاهد گفتگو باشین ولی خواهشا
خونسردیتون رو حفظ کنین و برای همکارهام مشکل ایجاد نکنین...

همه متوجه شدن که منظور سرگرد شاهینه و اونم کلافه سرش رو تگون
داد، دوباره به بهروز خیره شد و با همون نگاهش برای بهروز خط و
نشون کشید.

بعد ورود سرگرد به اتاق بازجویی و دیدن برگه‌ی روی میز، افسری
با درخواستش وارد اتاق شد و بهروز رو دستبند زده به بازداشتگاه برد.
چند لحظه بعد هم سروش با یه افسر دیگه وارد اتاق شد.

سروش به محض نشستن رو صندلی، خودش رو روی میز خم کرد
وبا عجز به سرگرد گفت:

— جناب سرگرد دیگه چندبار باید بگم؟ ... چرا باور نمیکنین؟ ... من
کاری نکردم... اون خانم از من کینه داره... میخواد بندازه گردن من ...
من کل دیشب با رفیقام بودم... شاهد دارم... مگه از شون نپرسیدین؟

— حکایتها از روباه پرسیدن شاهدت کیه شده... دیدم شاهدهاتو ... نصف
به نصفشون یا خمارن یا نعشه... شهادتشون پیشیزی نمی ارزه ... لاأقل
با دُمهاات اتمام حجت میکردی مست نکنن یه شب رو ... دیگه کار از
این حرفها گذشته... بهتره حرف بزنی به نفعت... چون فعلا همه‌ی

کاسه کوزه‌ها سر تو شکسته... بخوای همینطوری الله بختکی جلو بری
باید منتظر یه حکم سنگین بمونی؟

— چه حکم سنگینی؟ بهش دست زدیم که؟

— پس اعتراف میکنی دزدیدیش؟

سروش که تازه متوجه جمله‌ی سوتی دار خودش شده بود به هول و ولا
افتاد.

— نه... نه... ندزدیدم... منظورم... منظورم این بود که اگه بلایی سرش
می اومد حتما...

سرگرد با عصبانیت پرید وسط حرف سروش

— بس کن پسر جون ... تا کی میخوای انکار کنی؟ ... اونی که داری
سنگش رو به سینه میزنی و شدی سپر بلاش همه کار کرده که تو مقصر
اصلی شناخته بشی... هیچ ردی ازش نیست ... اجاره‌ی ویلا
به نام بهروز طلوعی اصلیه... الانم گرفتیمش کلی شاهد و مدرک
داره که کار اون نیست و امضا جعلیه... تموم دوربین های اطراف ویلا
فقط حضور تو و رفیقت و زنش رو ثبت کردن نه هیچکس دیگه...
حتی دختره رو با ماشین خودت بردی اون ویلا و خبری از شاسی
بلند اولیه نیست ... همه‌ی اینا یعنی اون بابایی که خودش رو جای
بهروز طلوعی جا زده از تو استفاده کرده واسه رسیدن به هدفش ...
خودش هیچ جای این داستان ردی ازش نیست ... رفیقتم که فعلا
گم و گور شده ولی پیداش هم بشه گمون نکنم چیزی رو گردن بگیره...
پس فقط خودت موندی ... الان اگه لب باز نکنی و نگی طرف کی
بوده که اجیرت کرده باید راستی راستکی فاتحه‌ی خودت رو بخونی ...
دیگه خود دانی.

سروش وحشت زده به سرگرد خیره شد و دونه‌های عرق روی پیشونیش خودنمایی کرد.

— جای مجسمه شدن یه کلمه اسمش رو بگو ... اگه میخوای سکوت کنی برم که خیلی کار دارم

سرگرد واسه جدی تر نشون دادن خودش از جاش بلند شد که سروش یکه‌ای خورد و سریع دست سرگرد رو گرفت

— نرو سرگرد ... به جان مادر منمیدونم ... اصلاً نمیشناسمش ... تا حالا ندیده بودمش ...

سرگرد با یه چرخش سمت دیوار آینه‌دار و لبخند رضایت به آدمهای پشت دیوار، دوباره نشست روی میز

— پس حرف میزنی؟ ... خب بگو کجا آشنا شدین؟ ... چند
وقته میشناسیش؟ ... مشخصاتش چیه؟

— نمیدونم هیچی ازش نمیدونم... دو روز نشده که میشناسمش ...
اتفاقی دیدمش ... جلوی کافه منتظر دوستم بودم که... که این
دختره ترنم رو دیدم... اونقدر پکر بود و توی خودش بود که اصلا منو
ندید و منم برای اینکه اذیتش کنم براش پا گرفتم که نزدیک بود
بیفته زمین ... تا چشمش بهم خورد و شناخت شروع کرد بد و
بیراه گفتن و منم گوشه شالش رو گرفتم و کشیدمش جلو و
یکم ترسوندمش ... خدایی اصلا قصدی نداشتم فقط فحش هاش
بد جور تو پرم خورده بود ... چون جای بدی بودیم و توی دید زود
ولش کردم و اونم رفت پی کارش ... چند ثانیه نگذشته بود که یه مرد
حدودا چهل ساله ی خیلی خوشتیپ اومد کنارم... خودش رو بهروز
طلوعی معرفی کرد و آمار ترنم رو ازم گرفت ... ازم پرسید
میشناسمش؟ ... اولش فکر کردم از اون خوشش اومده داره یه جورایی
تحقیق میکنه آمارش در بیاد منم بهش گفتم طرف نامزد داره بره پی

کارش ... اونم گفت میدونه... بعد گفت فهمیده یه خصومتی بینمون هست ... از همون چهارتا حرفی که با دختره زده بودم سر شاهین انگار فهمیده بود یه چیزی هست ... گفت اونم باهاش یه تسویه حساب قدیمی داره... البته با خود دختره نه... با نامزدش ... اول فکر کردم منظورش شاهینه که گفتم دیگه شاهین نامزدش نیست ... چون چند وقتی بود آمار تنها کز کردن های شاهین رو توی مهمونی ها داشتم و از اون روزی که ترنم رو با اون پسرهمو بوره دیده بودم فهمیده بودم زده تو کاسه ی شاهین ... تا گفتم نامزدش یکی دیگست گفت میدونه و اسمشم گفت ... الان یادمن نیست اسمش چی بود ...

_ سینا صدر؟

_ آره... آره گفت سینا ...

— خب ... بعدش؟

— خب ... بعد ... بعدش گفت می‌خواد یه کوچولو نامزده رو ادب کنه... گفت اگه کمکش کنم یه پول تپل بهم میده... منم فقط خواستم حال شاهین رو بگیرم سر یه جریان قدیمی ... قرار بود چند ساعت دختره پیشم باشه بعد بفرستمش بره... فقط میخواستیم بترسونیمشون ... بخدا قرار نبود بلایی سر دختره بیاریم... اصلا من اینکاره نیستم...

— آره... از عکس هایی که فرستادی و آمارهای قبلیت معلومه... قبلا هم که همچین قصدی داشتی ولی موفق نشدی...

سروش کلافه دستی به صورتش کشید و نالید:

__ نه... نه... به جان مادر من... اون شب مست بودم ولی این دفعه اصلاً
قصد من نبود... اگه... اگه میخواستم از این غلطای بکنم میرفتم سراغ
یه آدم پایه نه این دختره ی نجسب تخس...

__ اینقدر از جون مادرت مایه نذار پسر جون... به همین راحتی تن
دادی به همچین کاری بدون شناختن طرف؟... اسمی مشخصاتی از
خودش نداد؟

— همون دیگه... خودش گفت بهروز طلوعیه

— عقلت نرسیده که چرا باید با اسم خودش دختره رو سوار

ماشین کنه؟ ... یعنی اینقدر سر نترس داشته؟ ...

— اتفاقاً خودمم ازش پرسیدم... گفت هیچکی دستش بهش نمیرسه...

اینقدر پولی که وسط بود زیاد بود که فکر این چیزهاش رو نکردم...

البته یه چیزی برام عجیب بود ...

— چی؟

— برای سوار کردن دختره یکم تغییر قیافه داده بود ...

— قیافه‌ی اولیه‌اش چطوری بود؟

— قدش یه هوا از من بلند تر بود ... چهارشونه و عضله‌ای بود ...
اندازه‌ی یه انگشت موهای پشت سرش دم‌اسبی بسته بود و جلوی
موهاشم یکم خلوت بود ... رنگ موهاش جوگندمی بود و ریش و
سبیل نداشت ... اما موقعی که دنبال دختره رفتیم هم رنگشون عوض
شده بود ... هم موهاش کوتاه شده بود، هم ریشای مصنوعی پروفسوری
گذاشته بود ... بهش گفتم چرا اینقدر تغییر قیافه دادی گفت دختره قبلاً
با این قیافه دیدتش ... یه جووری میگفت که قانع میشدم و دیگه پی
قضیه رو نمیگرفتم ... اصلاً برام فرقی نداشت ...

— واسه همین فرق نداشتن الان اینجایی دیگه ... یکم عقلت رو به کار
مینداختی میفهمیدی داره واسه یکی دیگه پاپوش میسازه ...
اینم جرم کمی نیست ...

— غلط کردم جناب سرگرد ... گه خوردم ... من هیچکاره‌ام ... اصلاً
اتفاقی هم نیفتاده ... بذارین من دختره رو ببینم خودم ازش رضایت
میگیرم ...

صدایی از توی گوشی سرگرد بلند شد و نگاهش نامحسوس
چرخید سمت دیوار آینه‌ای و به صدا گوش داد و چند لحظه بعد رو
به سروش گفت:

— این یارو یه خال گوشتی بزرگ زیر گردنش داشت؟

سروش متعجب چشم‌گرد کرد و گفت:

— گرفتیش؟ ... همون بهروز طلوعیه؟

سرگرد دوباره به صدایی که توی گوشیش پخش میشد، گوش داد و با
پوزخند به سروش گفت:

— نه... نگرفتیم... ظاهراً یکی به پست خورده که خیلی وقته متواریه...

— یعنی چی؟

— یعنی حالا حالاها مهمون مایی... میگم بچه‌های چهره‌نگاری بیان
براشون با جزئیات شرح بدی... به عکسش برای تطبیق نیاز داریم اما
احتمال زیاد همونه که تحت تعقیبه.

— وای خدا... جناب سرگرد التماس میکنم کمکم کنین... جوونی
کردم... خیریت کردم... نجاتم بدین

— میتونی به خانواده‌ت اطلاع بدی و وکیل بگیری ... کاری از من بر
نمیاد ... وقتی به‌اون پول بی زحمت رسیدی باید فکرش رو میکردی
چه عواقبی داره.

سروش افسوس وار سرش رو روی میز گذاشت و سرگرد از اتاق
بازجویی بیرون اومد، همزمان سینا و شاهین و دخترا هم بیرون
اومدن و با راهنمایی سرگرد وارد اتاق کار سرگرد شدن و
همه نشستن.

— خب توضیح بدین این جلیلی کیه و چرا خواسته همچین کاری
بکنه؟

سینا نگاهی به سر پایین افتاده‌ی پونه انداخت و با نفس عمیق و پر
حرصی گفت:

— جلیلی از شرکای کاری شرکت طلوعی بوده... ولی ... ولی
آدم چشم‌پاکی نبوده... و به‌خاطر یه سری راز که از زندگی خانم طاهری
میدونسته مرتب از ایشون قصد اخاذی داشته... حتی چند ماه قبل
قصد آزار خانم طاهری رو داشت توی ویلای خودش که اونم اتفاقاً
توی لواسون بود ... بهروز برای ادب کردن جلیلی جریان آزار و
اذیتش رو به رئیس شرکتشون گفت و اوناهم اخراجش کردن و زنش
هم ازش طلاق گرفت ... اونم بایه اختلاس از اموال شرکت فراری
شده... هیچکس خبری ازش نداره... پلیس بین الملل هم پیدااش
نکرده... ظاهراً کینه‌ی بدی کرده که همچنان داره انتقام میگیره... چون
یه بار بعد اون جریان زهرش رو ریخت و راز خانم طاهری رو پیش
پدر و مادرش برملا کرد و باعث سکت‌ه‌ی مادر ایشون شد ... دیشب
که اسم ویلای لواسون اومد عجیب به فکرش افتاده بودم...
الانم که سروش مشخصات داده ظاهراً خودش... اومده از بهروز و من
انتقام بگیره...

— پس پرونده‌ی سنگینی داره... باید زودتر اقدام کنیم تا در نرفته...

پونه سر بلند کرد و رو به سرگرد گفت:

— حالا بهروز رو آزاد میکنین؟

— خب... با این توضیحات مطمئناً قضیه پاپوش بوده برای ایشون ...
فعلاً آزاد میشن ... البته بازم تا قطعی نشدن یه سری چیزها باید داخل
شهر بمونن و حق خروج ندارن ... شما هم میتونین تشریف ببرین ...
وقتی جلیلی رو پیدا کردیم بهتون خبر میدیم.

همگی از جا بلند شدن و بعد تشکر و دست دادن مردها، از کلانتری
بیرون رفتن.

شاهین بعد خدا حافظی کوتاهی به سمت ماشینش رفت و پونه قبل
ملحق شدن ترنم به شاهین صداش زد و بهش نزدیک شد.

۸

۳۳

ترنم ایستاد و به سمت پونه چرخید.

— ترنم جان ... من ... من خیلی معذرت می‌خواهم ... واقعا ... واقعا
نمیدونم چی بگم غیر عذرخواهی ... میدونم هر کاری
کنم نمیتونم اتفاقات بدی که دیشب برات افتاده رو جبران کنم ... اصلا
باورم نمیشه که جلیلی باعث و بانی این اتفاقاته ... شرمنده‌ام که به خاطر
من به دردسر افتاده بودی ... فقط می‌خواهم ببخشی ...

ترنم دست روی بازوی پونه گذاشت و با لبخند مهربونی گفت:

— من چوب کاری رو خوردم که مقصرش خودم بودم ... وقتی
بهم گفت بهروز طلوعیه و خواست سوار ماشینش بشم از بس کفری
بودم که این مدت هیچی طبق میلم پیش نرفته، به عواقب کارم فکر
نکردم و خواستم انتقام بگیرم از همه ... اما خودم ادب شدم ... شکر
که خدا دلش برام سوخت و راه نجات برام گذاشت ... هیچ دلخوری
ای از تو و سینا ندارم ... شما باید ببخشین اگه این مدت باعث اذیت
و آزارتون شدم ... امیدوارم خوشبخت بشین ...

پونه خواهرانه ترنم رو به آغوش گرفت و بعد چند لحظه با بوق
منتظرانه‌ی شاهین لبخند زنون از هم‌خدا حافظی کردن و ترنم سوار
ماشین شاهین شد.

سینا در ماشین رو برای پونه باز کرد و با احترام و لبخندی خاص
تقاضای نشستنش رو کرد. پونه با ابروهای بالا داده سوار ماشین شد و
به محض نشستن سینا چرخید سمتش و گفت:

— حس میکنم یه چیز می‌خوای که اینطوری لبخند می‌زنی ... چی
می‌خوای کلک؟

سینا قهقهه زنون روی نوک دماغ پونه ضربه‌ای زد و گفت:

— زرنگ کی بودی تو ... هیچی رو نمیشه ازت پنهون کرد...

__ لبخندت تابلو بود ...

__ خب... بالاخره مشکل حل شده... مقصر پیدا شده... بهروزم آزاد شده... شیرینی نباس بدی به ما؟

__ یعنی این مشکل فقط مال من بود؟ ... تو نباید شیرینی بدی؟

__ من شیرینیم محفوزه... ولی از اول گفتن خانوما مقدم ترن ...

__ خیلی زرنگی ... موقع شیرینی دادن من مقدم شدم؟! ... باشه... چون خوشحالم حالت رو نمیگیرم... ولی همین یه بار ...

__ یه بار؟ ... نه خانوم... تازه شروعش... منم زیاد وقت ندارم چند روز دیگه راهی میشم باید دلی از عزا در بیارم.

پونه که تازه متوجه منظور سینا از شیرینی شده بود گونه‌هایش از
شرم سرخ شدن و مشتی به بازوی سینا کوبوند.

— بی ادب ... منو باش فکر کردم راستی راستی شیرینی می‌خواد!

سینا دوباره قهقهه‌ای زد و اینبار لپ پونه رو کشید:

— ای جان ... قربون شرم و حیای خانومم ... بهترین شیرینی دنیا
کنارم نشسته من طلب چی بکنم آخه ... الان میریم پیش بهناز ...
به اونم خبر خوش رو میدیم که بهروز آزاده ... بعدشم اون ساک عزیز رو
بالاخره بر میداری و میریم خونه‌ی خودمون ... این چند روز
یکسره باید ور دل خودم باشی ... حتی یک ثانیه نمی‌خوام بدون تو
باشم ...

— پس بهناز چی؟ ... گناه داره... فرنگیس خونه نیست ... بیچاره از تنهایی دق میکنه...

— پس داداشش واسه چیه؟ ... آزاد شده میره ور دل خواهرش ... تو قصه نخور ... الان باید فقط فکر من باشی و یه مراسم کوچول موچول برای دائمی کردن این عقد ...

— هنوز با خانواده ات صحبت نکردیم ... اصلا دیشب نشد حتی یه احوالپرسی کنم اونوقت یکدفعه برم بشم عروسون؟!

— عروسون که هستی ... بعد از ظهر میریم خونه مامان برنامه میچنینیم واسه خواستگاری ... فردا صبح همه میریم شمال دست بوس مامان و بابات ... پس فردا عقد میکنیم... پس اون فرداهم...

— یواش یواش ... چه خبره با این سرعت؟ ... تو که همه‌ی برنامه‌ها رو چیدی! ... مامانم هنوز در جریان طلاق من و بهروز نیستا ... یهو بفهمه براش خطرناکه ...

— نترس خانوم خانوما ... پدر گرامیتون زحمتش رو خیلی وقته کشیده ...

— چی؟ ... بابا گفته؟

— بله ... همون موقع قبل عقد ما ... فکر کردی بابات بدون رضایت مامانت می اومد؟! ... قرار بود تا تصمیم نهایی تو چیزی بهت نگیم

— سین ...! ... بینم کلا چیزی مونده که هنوز از من پنهون باشه؟ ... مرتب چیزهایی می‌شنوم که دلم می‌خواد شاخ در بیارم.

— از طرف من دیگه چیزی نمونده بقیه رو نمیدونم.

— وای از دست شماها ... لابد منظورت از بقیه بهنازه ... فقط
اونه که مثل تو مخفی کاری داره ...

— نفسم مخفی کاری نبوده ... بوده ها ... ولی خب ببخشید ... هدف
مهمه ... خواستیم تصمیمت رو خودت بگیری ... چیزی مجبورت
نکنه ... حالا بریم که بهناز منتظره ... بهش
پیام دادم گفتم داریم میریم پیشش.

سینا بوسه ای پشت دست پونه کاشت و وقتی لبخند پونه رو دید و از
دلخور نبودنش مطمئن شد، استارت زد.

بیست دقیقه بعدش به مقصد رسیدن و پونه به تنهایی برای گرفتن ساک
به داخل خونه رفت و با شوق دنبال بهناز گشت تا خبر آزادی بهروز

رو بهش بده، اما بر عکس انتظارش اثری از بهنازِ چشم به راه نبود و
وقتی ویلچرش رو افتاده توی اتاق دید وحشت کرد، تا سرش رو
به خاطر شنیدن صدایی از پشت چرخوند ضربه‌ای به سرش خورد و
بیهوش روی زمین افتاد.

۳/۸

۳

با اینکه زمان کمی از رفتن پونه برای برداشتن کیفش گذشته بود، بعد شنیدن هر صدایی، مضطرب نگاهش به در حیات خیره میشد. احتمال میداد به خاطر اتفاقات عجیب و دور از انتظار اون روزها زیادی حساس شده، چون دلیلی واسه ی نگرانی نبود.

با اینکه به نظرش برداشتن یه ساک لباس و گفتن چندتا جمله به بهناز، باید خیلی زودتر از اونا تموم میشد، ولی باز مامکان رو گذاشت روی درد و دل خواهرانه و سعی کرد با گشت و گذار توی گوشی و برنامه ریزی واسه روزهای قبل اعزام، فکر خودش رو منحرف کنه، اما حواسش عجیب پرت بود و چندبار برنامه هایی که نوشته بود رو پاک کرد و دوباره نوشت.

از چند باره نوشتن برنامه هاش خسته شد و با حرص گوشی رو گذاشت روی داشبورد و یکم صندلی رو خوابوند و دوباره خیره شد به در حیات. عجیب دلش می خواست به پونه زنگ بزنه و به بهونه ی پرسیدن حال بهناز هم شده، بفهمه دارن چیکار میکنن، اما خود داری

میکرد تا یه وقت بی قراریش لو نره و بهناز عشق آتشینش رو
تیکه نندازه.

با صدای گوشیش با ذوق اینکه پونه ست سریع نیم خیز شد و گوشی
رو برداشت، اما با دیدن اسم علیرضا لبخند به لبش ماسید، با پوفی
کشیده گوشی رو گذاشت روی دستگاه پخش صوته ماشین و تماس
رو وصل کرد و دوباره دراز کش شد.

— سلام همسفر چطوری؟

— به به شاه داماد ... فکر کنم تو حالت خیلی بهتره. شنیدم مسبب اصلی
شناسایی شده، پس دیگه رفتی واسه دور نهایی؟

— نه بابا توی همون مقدماتیش دارم درجا میزنم.

— باز چی شده؟

— چیزی نشده... همین که چیزی نشده اعصاب خور دیه...
چه فایده که جلیلی فقط شناسایی شده، پیداش که نکردن ... همین گم و
گور بودنش شده دلیل استرسم.

— استرس چی؟

— این یارو خیلی هفت خط تر از این حرف هاست علیرضا ... حس
بدی بهش دارم... از همون روز اولی که اصفهان دیدمش این حس
باهام بوده... هیچوقت نتونستم دیدم رو بهش عوض کنم... از لحظه‌ای
که فهمیدم کار اونه دلم مثل رو دخنه‌ی خروشان... اصلا آروم و قرار
ندارم... این آدم دوبار قصد دست درازی به ناموس منو داشته. همچین
آدمی هر کاری از دستش بر میاد ... تو ندیدیش شاید درک نکنی ...
نمیدونی چه حالی میشدم وقتی اون نگاه‌هیز و کثیفش رو

به پونه میدیدم... اگه تا قبل سفرم پلیس پیدااش نکنه و بعد رفتنم دوباره سرو کله اش پیدا بشه چی؟... وقتی حتی به مادر پونه رحم نکرده و با لو دادن جریان ازدواج بهروز اونو راهی بیمارستان کرده، پس دیگه امیدی به هیچ چیزش نیست... اصلا چه تضمینی هست که دیگه نخواد انتقامش رو ادامه بده؟ اون تونسته با تعقیب من و پونه از جریان ترنم سر در بیاره... پس مطمئنا الان آدرس هممون رو داره... چطوری پونه رو تنها بذارم؟...

تا نگیرنش دلم آروم نمیشه... از دم پاسگاه تا اینجا کلی واسه پونه نقش بازی کردم تا نفهمه حالم خرابه... اصلا نمیتونم واسه این روزهای مونده برنامه ریزی کنم... فکرم آزاد نیست.

— میخوای به حاجی بگم اعزامت رو کنسل کنه؟ می تونی دفعه دیگه بری اگه اینقدر نگرانی.

— نه، یعنی نمیدونم... میترسم، میترسم این سفر تنها فرصتم باشه... نمیخوام از دستش بدم... اصلا خودم موندم چیکار کنم.

— چیزی نمیشه، یکم خوددار باش سینا ... آدمی که می‌خواد بهره‌این سفر اول از همه باید فکرش از بند خیلی چیزها رها بشه... هدفِت باید مشخص باشه. دلت اینجا باشه پات اونور هیچ فایده‌ای نداره، از دو طرف ضرر میکنی ... نه میفهمی چطوری خدمت کردی نه از این طرف خاطر جمعی ... پس یکم روی خودت کار کن، یکم بیشتر فکر کن ... هنوز فرصت داری کنسل کنی، چون شرایط خاصه میتونم برات جور کنم، ولی خیلی زود جواب بده تا اگه کنسل شد بتونن یکی دیگه رو جایگزینت بذارن.

— باشه سعی میکنم زودتر تصمیم بگیرم.

— حالا پونه راضی بوده به رفتنت؟

— اونم مثل ستاره‌ست، پاش بیفته فکر کنم بهتر از من و تو خدمت کنن!

— اون که آره... ستاره حتی چندبار بهم گفته هر وقت به خانوما اجازه دادن بهش خبر بدم. یکی نیست بگه تو این دوتا فسقل رو بزرگ کنی بزرگ ترین جهاد رو کردی.

— خواهر خودمه دیگه... میخواد توی میدون اصلی باشه.

— والله میدون زیاد داریم... میدون امان حسین ... میدون آزادی... حالا تو توی کدوم میدون گیری ... نمیای خونه مامان؟

— میام... فعلا میدون من خونه قبلیه پونه‌ست... خدا بخواد امروز میبرمش... از ترس جلیلی هم شده باید فعلا پیش خودم باشه.
بهتره به بهروز هم بگم بهناز رو تنها نذاره.

— غیر از اینا چه برنامه‌ای داشتی؟

— هیچی دیگه میام تا با مامان صحبت کنم، باید واسه دائمی کردن
عقدمون بریم یه سر شمال.

— واسه دست بوسی پدر زن؟

— نه بابا، واسه مادر زن سلام.

— شانس آوردی پدرزنت به مادرزنت گفته بود وگرنه...

— چقدر زود رسیده؟

– چی میگی؟ ... کی زود رسیده؟

۳/۸

۳

سینا نفس عمیقی گرفت و با پوزخند گفت:

— بهروز خان.

— مگه اونجاست؟

— آره... همین الان با ماشینش تخت گاز رفت توی خونه... فکر کنم فهمیدم چرا پونه معطلم کرده... حتما منتظر بهروز بودن تا دوتایی، از ماجرای اون دختره سر در بیارن؟

— کدوم دختره؟

— همون دختری که پلیس راهنمایی عکسش رو داشت و دیشب سوار ماشین بهروز شده بود... درست همون زمانی که ترنم رو دزدیده بودن، اما ظاهرا ترنم نبوده... حالا بعدا دیدمت مفصل تعریف میکنم.

— فعلا که تبرئه شده... دیگه واسه چی می خوان بدونن دختره کی بوده؟

— تو زن ها رو نمیشناسی؟ ... حالا پونه مطمئنم چندان تمایلی
نداره به این کنجکاوی ها ... ولی بهناز مو رو از ماست میکشه بیرون ...
حالا بیا ببین...

ویبره ی پیامک نگاه سینا رو به سمت گوشی چرخوند و با دیدن
اسم پونه لبخند زد:

— حلال زادت ...

— پونه برگشت؟

— خودش نه، ولی نامه اش رسید ...

صدای خنده‌ی کوتاه‌علیرضا توی گوشی پخش شد و سینا هم با
همون لبخند گوشی رو برداشت و پیامک رو باز کرد.

— می‌گه همین الان بیا داخل خونه!

— باشه برو به یار برس ... فقط خودت رو درگیر نکن با بهروز ... در
ضمن یادت نره چی بهت گفتم راجب سفر ... خوب فکر کن و
تصمیم درست رو بگیر ... و زودتر لطفا

— علی ... رضا

— چیه؟

— خیلی عجیبه؟

— چی عجیبه؟

— پیام پونه؟

— چرا عجیبه؟ از اینکه خواسته توی کار آگاه بازیشون شریک شی؟

— اینم هست ... آخه... هم دلیلی نداره من قاطی ماجرا شم... هم...
هم لحن پونه فرق کرده...

— سینا توهم زدی؟ ... پشت پیامک چطوری میفهمی لحن طرف
چی؟

— وقتی قلق تک تک جملاتش رو داشته باشی میفهمی ... هیچوقت
اینطوری دستوری بهم پیامک هم نداده بود ...

— حالا یه بار بیچاره خواست دستور بده ... نمی میری نترس ... از
مردیت چیزی کم نمیکنه ...

— علیرضا اصلا بحث این چیزا نیست ... حس میگه اوضاع عادی
نیست ...

— شاید عجله ای نوشته نتونسته قوانین قبلی رو رعایت کنه.

— چی بگم ... برم ببینم چی به چیه؟

— باشه ... خدا حافظ.

.....

_ داره میاد آقا

_ خبر مرگت بهت گفته بودم حواست رو جمع کن ... اگه من ندیده بودمش که گند زده میشد به همه چیز ... باز خوبه ماشین رو شناخت یا شک نکرد.

_ شرمنده آقا ... این دختره یهو سر رسید ... فکر نمی کردم کسی باهاش باشه ...

_ حالا دختره کجاست نکشتیش که؟

۳/۸:

۳

با استرس گوشش رو چسبونده بود به در، تا ادامه‌ی گفتگوی مردهای
غریبه‌ای رو بشنوه، که صداشون هر لحظه داشت واضح‌تر می‌شد،
انگار داشتن به اتاقش نزدیک می‌شدن.

— توی اون اتاقه آقا ... یهو چرخید سمتم ... منم زدم توی سرش ...

_ اگه کشته باشیش خودم می کشمت ... من زنده ش رو می خوام...
خیلی کارها باهاش دارم... این دختر باید تقاص خیلی چیزها رو
پس بده... زندگیم به خاطرش نابود شد ... به خاطر چند متر پارچه...

تپش قلبش از این حرف ها بیشتر شده بود و صدای بوم بوم ضربان
قلبش رو درست کنار گوشش حس میکرد. وقتی صدای باز شدن در
اتاق روبرویی رو شنید با همون دهن چسب خورده نفس عمیقی از
سر آسودگی کشید، اما همچنان قلبش به سختی می کوبید، چرا
که میدونست اون دو تا مرد، به جای اون سراغ پونه ای رفتن، که از
بیست دقیقه قبل هیچ صدایی ازش در نیومده بود.

به خودش توی دل لعنت فرستاد که چرا به راحتی گول پستیچی قلابی
رو خورده بود و در رو برایش باز کرده بود. چقدر لحظه ای که پستیچی
قلابی داشت دست هاش رو میبست، با شنیدن صدای پونه به نجات
خودش امیدوار شده بود، اما وقتی پستیچی رفت سراغ پونه و بعدش

صدای افتادن و شکستن گلدون او مد، مطمئن شد بلایی سر پونه او مده، اما از حد و حدودش خبر نداشت و با شنیدن حرف‌های مردها راجب زنده یا مرده بودن پونه، داشت به مرز سگته می رسید.

به خاطر چسبی که روی لب‌هاش بود نمی‌تونست با دهن نفس بکشه و راه‌بینیش هم به خاطر گریه و آبریزش داشت کیپ میشد. صدای افتادن چیزی دوباره قلبش رو لرزوندد، اینبار تمام توانش رو به کار برد، تا دست‌های بسته شده‌اش رو از زیر پاهاش رد کنه و جلو بیاره، تا بتونه در اتاق رو باز کنه و بفهمه دارن چه بلایی سر پونه میارن.

وقتی دست‌هاش رو جلو آورد اول از همه چسب دهنش رو باز کرد و خدا رو شکر کرد که پستیچی، به هوای فلج بودنش پاهاش رو نبسته بود، و گرنه عمرا نمی‌تونست با همون چندتا حرکت، موقعیت دست‌هاش رو عوض کنه.

آروم دستگیره رو کشید پایین و از لای در شاهد کشیده شدن پونه توسط اون دو مرد شد. یک آن با دیدن قیافه‌ی مرد جدید الورود نفسش حبس شد. باورش نمیشد جلیلی کسی باشه که پشت این ماجراست. داشتن پونه رو سمت هال میبردن و حتی به خودشون زحمت نمیدادن درست و حسابی بدن پونه رو بلند کنن و بیشتر روی زمین میکشیدنش.

قلبش درد گرفت از اون همه قضاوت، دلش میخواست فریاد بزنه و مخصوصا به جلیلی بگه دست کثیفش رو به بدن پونه نزنه، اما میدونست چندتا تشر به اون دو تا غول بیابونی کار به جایی نمی‌بره و باید کاری میکرد تا سینا از وضعیتشون مطلع بشه. از حرف‌هاشون فهمیده بود که با گوشی پونه به سینا پیام دادن و اونم داره میاد توی خونه.

تا مردها وارد هال شدن و احساس کرد کمی از تیر رس نگاهشون خارجه، سریع و با کمترین تولید صدایی به کمک دیوار ایستاد و به سمت آیفون رفت، برش داشت و به جای حرف زدن چندبار قفل

در رو باز کرد. میدونست حرف بزنه توجه مردها رو به خودش جلب
میکنه و باید با کمترین جلب توجهی سینا رو متوجه میکرد. چون
تصویر سینا رو توی آیفون نمیدید خدا خدا میکرد سینا هنوز نزدیک
در باشه و متوجه حرکتش بشه.

با اضطراب چشمش به آیفون بود و همچنان دکمه رو میزد، که موهایش
از پشت کشیده شدن و گوشی آیفون از دستش کنده شد. جیغ پر
دردش زیر پنجه‌های بزرگ پستیچی خفه شد و چشم‌هایش از سوزش
سرش به اشک نشست.

جلیلی آیفون رو سر جاش گذاشت و به پستیچی توپید.

— مگه نگفتی بستیش احمق؟ ... تو چرا فقط داری گند میزنی! ...
نزدیک بود پسر بفهمه.

_ آقا به خدا بسته بودمش ... فقط ... فقط پاهاش رو نبسته بودم...
آخه گفتین فلجه... ولی این که داره راه میره.

_ اینم از شانس گند منه... لابد مثل معجزه‌ی شماله... ببرش ... ببرش
توی اتاق تا پسره ندیدتش.

جلیلی سر خم کرد سمت بهناز و چشم‌های سرخش رو به چشم‌های
بارونی بهناز دوخت.

_ خیلی چموشی بچه... یادت باشه با من سرشاخ نشی ... وگرنه مثل
دفعه قبل مجبورم کله ملّقت کنم... اون دفعه با ماشین بود این دفعه با
بدن خوشگلت ... چطوره؟...

صدای زنگ ورودی نگاه وحشی و هیز جلیلی رو از چشم‌های
مبهوت بهناز کند و سمت در کشوند.

— ببرش ... طرف حسابم رسید ...

پستیچی با یه حرکت بهناز رو از زمین کند و به سمت اتاق رفت. بهناز همچنان توی بهت حرف جلیلی مونده بود و هیچ عکس‌العملی از خودش نشون نمیداد. انگار سلول‌های خاکستری مغزش هنوز داشتن کلمات جلیلی رو تجزیه و تحلیل میکردن و باورش نشده بود که تصادف شمالش به خاطر سماجت خودش نبوده و جلیلی و انتقام‌بی حد و اندازه‌اش پشت ماجرا بوده.

صدای شکستن چیزی باعث شد با وحشت از جاش بپره و درد بدی
توی سرش بیچه، آخ نیمه‌جونی گفت و با دست راست محکم پشت
سرش رو گرفت.

به‌خاطر تاری دید هیچ چیزی از محیط اطرافش رو نمیتونست
تشخیص بده و برای فهمیدن موقعیت خودش آروم سرش رو توی
تاریکی چرخوند و وقتی به منبع نوری که سمت راستش بود رسید
بهش خیره شد، که با شنیدن صدایی ناشناس قلبش لحظه‌ای فرو
ریخت.

— سلام... شما به هوش اومدین؟ ... من باعث شدم ترسیدین؟ ...
شرمنده بخدا ... دستم به لیوان نمیرسید یهو افتاد شکست، خوبین شما؟

از لحن زن، آرامش از دست رفته‌اش برگشت و آهسته‌لب زد:

— من کجام؟

— خب معلومه ديگه بیمارستان ... از اتاق مشخص نیست؟

— من ... من نمیتونم خوب ببینم ... چشمام تاره...

— جدی؟ ... وای نکنه به خاطر ضربه ایه که به سرتون خورده؟

— ضربه؟ ... چه ضربه ای؟

— نمیدونم والله... از حرف های خانواده و دکترون فهمیدم یکی

زده توی سرتون ... البته ببخشید قصد فضولی نداشتم... خب وقتی اتاق

کوچیکه صدا زود به آدم می رسه.

پونه لحظه‌ای مکث کرد تا به خاطر بیاره چه اتفاقی برایش افتاده و تنها چیزی که به یاد آورد ویلچر چپ شده‌ی بهناز بود و بعدش دردی بود که توی سرش پیچید و نقش زمینش کرد، یادآوری اون لحظه باعث شد دوباره موجی از درد توی سرش پیچه و لبش به آخی باز بشه.

— اگه سرتون درد میکنه بگم پرستار بیاد ... راستی همراهتون رفته نماز خونه ... بیچاره گفت مراقب شما باشما ... البته فکر کنم ثواب کردم با این دست و پاچلفتی بازیم، باعث شدم بالاخره به هوش بیاین ... بیچاره خانوادتون خیلی وقته چشم انتظارن ...

— مگه چند ساعته بی هوشم؟

— من دقیق نمیدونم ولی فکر کنم بیشتر از یه روزه ... چون من تازه یه روزه اومدم ... قبلش شما بی هوش بودین ..

— واقعا؟

— آره بخدا ... دروغم چیه...

درد سرش اونقدر زیاد بود که نمی‌تونست تمرکز کنه روی اتفاقات
قبل بی‌هوش شدن و چیز بیشتری بیاد بیاره، ترجیح داد صبر
کنه همراهی که هم‌اتاقیش گفته بود برگرده، تا بفهمه چه بلایی سرش
اومده.

— بگم پرستار بیاد؟ ... البته فکر کنم حتما باید بیان چکابتون کنن ...
بالاخره چند روز بی‌هوش بودین...

— آره... ممنون میشم بگین بیان.

__ باشه الان میگم بیان.

لحظاتی بعد پرستار وارد اتاق شد و وقتی پونه رو به هوش دید
لبخندی زد و بعد از چکاپ علائم اولیه به سراغ دکتر رفت.

چند لحظه بعد از خارج شدن پرستار، ستاره با هیجان وارد اتاق شد و
وقتی نگاهش توی نگاه پونه گره خورد اشک شوقش جاری شد و
برای به آغوش کشیدن پونه پرواز کرد. اونقدر محکم پونه رو به خودش
فشار میداد که اعتراض پر خنده‌ی پونه بلند شد.

__ وای ستاره له شدم... یکم یواش تر... چند ساله مگه ندیدی منو؟

ستاره با گوشه‌ی روسری، اشک‌های همچنان در حال ریزشش رو
پاک کرد و با فین فین گفت:

— نمیدونی ... نمیدونی چه حالی بودیم... اگه امشب بهوش نمی
اومدی من یکی که دق میکردم...

پونه کمی نگران شد و با تردید گفت:

— ستاره... اتفاقی افتاده؟ ... اصلا بگو بینم کی زده بود توی سرم؟

ستاره نگاهش رو دزدید و از روی تخت بلند شد.

— هیچی بابا ... چیزی نشده... خدا رو شکر که حالت خوبه ... حالا
درد که نداری؟ ... خوبی کاملاً؟ ... سرگیجه نداری؟ یا تاری دید ...

دکتر میگفت چون قبلا سرت ضربه خورده و چشمتا تار
شده ممکنه دوباره تکرار بشه...

— یکم چشم هام تاره

— جدی ؟ ... الان خوب نمیبینی؟

— گفتم که واضح نیست ... خوب میشه... تو جواب منو بده

— تب چی؟ ... تب که نداری؟ ... پرستار رفت دکتر رو بیاره... الاناست
که بیان...

پونه که متوجه پیچوندن ستاره شده بود دلشوره اش بیشتر شد و وقتی دست ستاره برای بررسی تب، روی پیشونیش نشست، درنگ نکرد و دست ستاره رو روی هوا گرفت.

_ ستاره چی شده؟ ... چرا جوابمو نمیدی؟ ... بینم کسی چیزیش شده؟ ... بهناز ... بهناز خوبه؟ ... من رسیده بودم خونه هر چی صداش زدم جوابمو نداد ... توی اتاقشم ویلچرش چپه شده بود ... بعدش یکی زد توی سرم چیزی نفهمیدم ... جان من بگو چی شده؟ ... دلم داره از جاش در میاد...

ستاره که نگرانی پونه رو دید مستأصل دوباره روی تخت نشست و مشغول نوازش دست پونه شد.

_ بهناز خوبه ... نگران نباش ... فقط نخواستم برات یادآوری بشه...

— مهم نیست ... فقط می‌خوام بدونم چی شده... کی زد توی سرم؟

— حتما باید بگم؟

— ستا... ره!

— باشه باشه تسلیم... کار همون مردک جلیلی بود ... خودش نه... یکی
رو اجیر کرده بود اون زد توی سرت ... بعدش خودش اومد ...

پونه دستی به پیشونیش کشید و آه کشید .

— آه خدا ... آه خدا ... بازم جلیلی ... بازم جلیلی ... آخه چه گناهی
کردم زندگیم با اون عوضی گره خورده؟ ... چرا به هر چی
میرسیم یه ردی ازش هست؟ ... چرا دست از سرم بر نمیداره؟

— خبر نداری خانوم... خیلی بیشتر از اینا ردش توی زندگیت هست...

— منظورت چیه؟ ... باز چیکار کرده که نمیدونم؟

— هول نکن فقط ... به خودت مسلط باش تا بگم...

— باشه... بگو

— معلوم شده تصادف شمالتون هم کار جلیلی بوده.

— چی؟! تصادف؟! ... داری جدی میگی؟ ... چطور ممکنه؟ ... شما

چطور فهمیدین؟

— خودش به بهناز گفت ... داشت مثلاً واسه بهناز شاخ و شونه میکشید
بهش گفت تصادف کار خودش بوده... خواست زرنگی کنه برعکس
شد و حالا پرونده خودش رو سنگین تر کرده...

— باورم نمیشه این آدم تا اونجاها پیش رفته... بگو ببینم چی شد بعد
اینکه ضربه خورد توی سرم؟ ... جلیلی رو چطوری گرفتین؟ ... اصلاً
گرفتینش؟

— مگه من پلیسم که بگیرمش؟!

— یعنی بازم در رفته؟! ... وای ... وای

— نه عزیزم گفتم من نگرفتم ولی گرفتنش ... الانم داره آب خنک کوفت
میکنه... داستان دستگیریش مفصله... سینا باید خودش باشه با همون
هیجان و حرکات نمایشیه با حال برات تعریف کنه...

— خب ... خب بگو بیاد ...

— کی؟

— سینا دیگه

— سینا! ... اون که ... اون که نمی تونه بیاد...

— چرا نمی تونه؟

— خب ... خب ... چون ... چون الآن ساعت ملاقات نیست...

پونه متوجه به من من افتادن ستاره شد و دوباره نگران شد.

— نکته موقع گرفتن جلیلی چیزیش شده؟ ... منو نییچون
ستاره اینطوری دق میکنم... راستش رو بگو

ستاره گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت و نفس عمیقی کشید.

— عجب داستانی شده... کاش ... کاش زودتر به هوش می اومدی..

— چرا ... چی شده؟ ... مُردم ستاره حرف بزن ... سینا چش شده؟

— چیزیش نشده... فقط ... فقط رفته؟

_ کجا؟

_ همون جایی که باید می رفت ... همین غروبى اعزام شدن ...

پونه بدون پلک زدن خیره به ستاره موند. از لابه لای تصویر تارى که از ستاره مى دید، دنبال ردی از لبخند میگشت، تا شاید نشون بده این حرف ها همه شوخی بوده و با همدیگه به این شوخی تلخ بخندن، اما سکوت ستاره و سر به زیر افتاده اش، حقیقت داشتن این داستان رو حکایت داشت و امید پونه ناامید شد.

باورش نمیشد سینا قبل از به هوش اومدن اون بار سفر رو بسته و بی خدا حافظی رفته باشه. از یک طرف خوشحال بود که اتفاق بدی برای

سینا نیفتاده، از طرفی هم از اینکه نتوانسته بود برای بار آخر اون رو ببینه، حس میکرد قلبش درون سینه مثل کاغذ باطله‌ای مچاله شده.

ستاره به راحتی غم پونه رو از سکوت و بُهتش فهمید. به خوبی حسش رو درک میکرد؛ چرا که همدردش بود و ساعتی قبل نه تنها برادر، بلکه عزیز دیگه‌ای رو هم برای بار چندم به این سفر فرستاده بود.

این بار همون دستی که برای نوازش بازوی پونه دراز کرده بود رو دور بدن پونه پیچوند، اون رو به سمت خودش کشوند و دو دوست قدیمی سر توی آغوش همدیگه دقایقی بی صدا اشک ریختن.

زن هم اتاقی هم متأثر از شنیدن وقایع و دیدن صحنه هم آغوشیشون، برای دلجویی پیش قدم شد.

_ خانوما آروم باشین ... خوب نیست پشت سر مسافر گریه کنین ...
 ببخشید فضولی میکنما ولی خب اینجا صدا راحت میرسه به آدم ... ان
 شاء الله سلامت برمیگرده ... منم داداشم سربازه ... اونم لب مرزه ...
 سخته خدایی ... ولی آب دیده میشن اصلا به نظر من که لازمه ...
 پسر تا سربازی نره مرد نمیشه ... وقتی بره سربازی تازه حس مسئولیت
 سرش میشه ... البته ببخشید جسارت نباشه به آقای شما ...
 منظورم ایشون نبودن ... داداش من یکم سر به هوا بود ... الان هر بار
 مرخصی میاد میبینم چقدر عوض شده ... آقا شده ... آقای شمام جای
 برادرم پسر خوبی به نظر می اومد ... خدا براتون نگهش داره ... فقط
 یکم دیر نبود واسه سربازی رفتن؟ ... آخه اول میرن سربازی بعد زن
 میگرن ... فکر کنم می ترسید از دستتون بده ... چشم به تخته زن و
 شوهر خیلی به هم میاین ... شایدم داشته درس میخونده آره؟ ... البته الان
 اینقدر جوونا بهونه میارن واسه سربازی نرفتن، که قدر همینایی که میرن
 سربازی رو باید دونست ... داداش منم به اجبار رفت ... دست خودش
 بود حالا حالاها اسمشم نمی آورد ... والله ... زندگی اینقدر پایین بالا
 داره باید برن تا بفهمن یه من ماست چقدر کره داره ...

پر چانگی زن و صحبت بی وقفه‌اش باعث شد گریه‌ی دو دوست
قطع و به جای حق‌ها گریه، حالا سر روی شونه‌ی هم‌پخی بزنن از
خنده و پیچ‌پیچ کنن.

— می‌گم پونه خدا بهمون رحم‌کنه تا صبح ... به قول همسایمون انگار سر
گنجیشک خورده ... اونم یکی نه‌یه جین ...

— زشته ستاره ... میشنوه ناراحت میشه

زن که متوجه پیچ‌پیچ اونا شده بود حرفش رو قطع کرد و منتظر
چشم‌دوخت تا جوابی برای پرچانگیش بشنوه.
پونه که متوجه نگاه منتظر زن شد سقلمه‌ای به ستاره زد و ستاره از
آغوشش جدا شد و رو به زن با لبخند گفت:

— بله حق با شماست ... داداش من طاقت دل کندن از این خوشگل خانوم رو نداشت ... می ترسید وقتی که رفت این خانوم خانوما رو از دست بده واسه همین سریع دست به کار شد.

— حق هم داشت خدایی ... دختر به این خانومی رو روی هوا میبرن ... ماشاء الله... واقعیتش لحظه اولی که وارد این اتاق شدم، قبل اینکه بدونم ایشون ازدواج کردن عجیب به دلم نشست میخواستم به برادرشوهرم پیشنهادش رو بدم... دلم میخواست جاری بشیم... ولی خب ظاهرا قسمت نبوده... خوشبخت بشن ان شاء الله.

ستاره با ذوق خندید و تشکر کرد و به پونه چشمکی زد.

— ممنون ... پس داداشم حق داشت ... یادم باشه بهش بگم بیشتر حواسش به زنش باشه...

پونه لبخند محزونی به تعریف اون دوتا زد و نگاه خجولش رو
به پنجره دوخت. ستاره دست به زیر چونه‌ی پونه گذاشت و سرش رو
برگردوند و آروم گفت:

— الهی قربونت بشم... میدونم چه حالی داری ... منم مثل توأم...
اگه میخندم به خاطر روحیه‌ی توئه... نمیدونی سینا چه حالی بود ...
یه وقت فکر نکنی بی معرفته‌ها ... سه روز مثل مرغ سر کنده منتظر بود
تا باز شدن چشم‌ها ت رو ببینه... بیچاره نفهمید این چند روز چطور
گذشت ... اصلاً خواب و خوراک چیه یه لحظه آروم و قرار هم نداشت
...

پونه سرش رو دوباره چرخوند تا بغض لب هاش رو از نگاه ستاره و
زن هم اتاقیش پوشونه. دلش می خواست فریاد بزنه و بگه می
ترسه دیگه نبینتش... می ترسه بار آخر رو از دست داده باشه...

ستاره که فکر میکرد ذهن پونه رو خونده با مهربونی بیشتری گفت:

— میدونم تو فکر چی هستی که دلت گرفته... حتما میگی پس چرا رفته؟ ... چرا نموند بهوش او مدنت رو ببینه؟... راستش ... راستش اینش رو هیچکی نمیدونه... یه حال عجیبی داشت این سه روز ... حتی علیرضا بهش گفت براش جایگزین میفرسته ولی قبول نکرد ... به گمونم یه چیزی شده بود که نمیخواست به ما بگه ولی فکر کنم توی نامه ای که برات نوشته دلیلش رو گفته باشه.

پونه با تعجب سرش رو چرخوند و گفت:

— نامه؟

— آره دیگه... واست نامه نوشته... وای ... وای ... منو نگاه کن ... اصلاً
 حواسم نبود ... اینقدر ذوق به هوش اومدنت رو داشتم که همه چی
 یادم رفته... هم نامه یادم رفته هم خبر دادن به بقیه... میدونی بقیه چقدر
 سفارش کردن به محض بهوش اومدنت بهشون خبر بدم؟ ... سینا رو
 بگو ... بفهمه یه ربه دارم برات فک میزنم و بهش خبر ندادم از همون
 راه دور قیمه قیمه ام میکنه.

ستاره همونطور در حال حرف زدن و نیچ نیچ کردن از روی تخت بلند
 شد و به سمت کیف رفت، گوشیش رو به همراه پاکتی بیرون کشید و
 اول پاکت رو به سمت پونه گرفت.

— بفرما ... اینم نامه ی مجنون جانت ... بخونش تا من دارم به بقیه خبر
 میدم.

پونه نامه رو با مکث گرفت، بوی یاسی که از داخل پاکت به مشامش رسید باعث شد بی اختیار نامه رو به سمت بینی ببره و عمیق بو بکشه. ستاره لبخند عمیقی زد و لپ پونه رو محکم کشید.

— ای جون ... خودش بود چیکارش میکردی؟!

پونه اخمی مصنوعی به چهره کشید

— هیچی ... فقط قیمه قیمه اش میکردم...

— اوه یا خدا ... ترسناک شدی ... الان بهش میگم برنگرده خیلی خطریه.

— لوس نشو ستاره... برو زنگ بزن ... راستی ... مامان و بابام خبر دارن بیهوش شدم؟

— هان ... آره... خبر دارن ... راستش روز اول چیزی بهشون نگفتم، اما از روز دوم مامانم دیگه حکم کرد باید خبر بدیم... گفت
یدونه بچشونی بعدا ممکنه ناراحت بشن که چرا نگفتم...
البته حواسمون بود با کلی احتیاط گفتیم که مامانت هول نکنه...
الانم خونه‌ی ما پیش مادرشوهر جانتن ... در ضمن از روز اولی
که بیهوش شدی مثل قدیما سفره حضرت ابوالفضل توی خونه برپا
شده... و خدا رو شکر بازم جواب گرفتیم... حالا تو نامه رو بخون من
برمرو بالکن زنگ بزنم اینجا آنتنش ضعیفه.

— نه... میذارم بعدا ... بذار اول با مامان اینا صحبت کنم.

— اول میخوام به سینا بزنم...

— باشه... ولی خودت صحبت کن ... من باهاش حرف نمیزنم...

— ||| پونه... الان باهاش قهر کردی؟

— نه بابا ... مگه بچم قهر کنم... فقط میخوام... میخوام اول نامه رو

بخونم و دلیل رفتنش رو بفهمم بعد باهاش حرف بزنم... الان

چشم هام خوب نمیبینه... خوب شدم میخونم... الان حرف

بزنم میخوره توی ذوقش ... نمیخوام صدام موقع حرف زدن دلخور

باشه...

— ای جونم... میگم خودش باشه چیکارش میکنی همینه دیگه...

چه لیلی و مجنونی هستین شما دوتا ... فقط فکر ناراحت نشدن اون

یکی هستین ...

— حالا بینم میتونی امشب چشممون بزنی؟

— نه نه عزیزم... چشم خواهر شوهر جانت شور نیست مطمئن باش.

— چه جانی هم به خودش میبندد این خواهر شوهر

ستاره قهقهه‌ی کوتاهی زد و همون لحظه در باز شد و دکتر به همراه پرستار وارد اتاق شدن. همه به دکتر سلام کردن و دکتر مشغول بررسی وضعیت پونه شد. ستاره تا انتهای معاینه صبر کرد تا وقتی با خانواده تماس میگیره نتیجه معاینه رو هم گزارش بده.

بعد تموم شدن معاینه، قبل تماس گرفتن ستاره گوشیش شروع کرد به زنگ خوردن و ابروهاش با لبخند بالا رفت.

— من میگم حس ششم داره... فهمید میخوام بهش زنگ بزنم...

— سیناست؟

— بله... مجنون جانتی... من که میگم بیا سورپرایزش کن تو جواب
بده... دلخورم بودی عیبی نداره... قرار نیست همیشه توی خوشی
باهم باشین که... وقتی ناخوشی باید بتونه حالت رو خوب کنه.

— آخه...

— آخه نداره دختر... بیا بگیرش... اونم گناه داره چند روزه منتظر بود.

پونه با اصرار ستاره‌گوشی رو گرفت و با قلبی که از هیجان شنیدن
صدای سینا دیگه سر جاش بند نبود بله گفت.

سینا با همون بله متوجه صدای پونه شد و با هیجان فریاد زد و شروع کرد به حرف زدن طوری که ستاره که برای کنجکاوی بغل دست پونه نشسته بود کاملاً صداش رو می شنید.

— وای خانومم خودتی؟! ... نفس سینا خودتی؟! ... وای خدایا شکرت ... خدایا شکرت ... خدایا شکر... ت ... حرف بزن ... برام حرف بزن ... یه چیزی بگو ... کی بهوش اومدی؟

— خیلی وقت نیست ... نیم ساعتی میشه...

— نیم ساعته؟! ... پس چرا ستاره زنگ نزد ... از دست این خواهر سر به هوا ... حتما یادش رفته آره؟

— نه... یعنی آره... اما من مقصر بودم... ازش سؤال پرسیدم راجب
ضربه به سرم، اونم داشت برام تعریف میکرد واسه همین یادش رفت ...
هنوز به مامان اینا هم نگفتیم...

— آخ آخ ... بگین زودتر ... اونام خیلی نگران بودن ... حالا خودت
خوبی نفسم؟ ... جاییت درد نمیکنه؟ ... چشما ت چطوره؟

— خوبم... دکتر الان معاینه کرد ... گفت چشمام هم خوب میشه...
تقریبا مثل دفعه قبله...

— یعنی تاره؟ ... پس... پس فعلا نمیتونی...

— نمیتونم چی؟

— هیچی ...

— اگه منظورت نامه‌ست گرفتمش ...

— واقعا؟ ... خوندیش؟

— الان که نمیتونم... ولی خوب شدم میخونم...

سینا نفس عمیق کشید پشت تلفن که صدای لرزش نفسش، قلب
پونه رو بی تاب تر کرد.

— من ... من واقعا شرمندم... میدونم انتظارش رو نداشتی وقتی حالت
اونطوری بود من پاشم برم... ولی باور کن دلیل داشتم... نامه رو

بخونی میفهمی ... الان نمیتونم پشت تلفن تعریف کنم... فقط یه قولی
 بهم بده... قول بده اگه ناراحت شدی بعد خوندنش ... یا اگه قانع نشدی
 بازم بهم بگی تا بهتر توضیح بدم... باور کن قصد ناراحت کردن تو
 نداشتم... تو که میدونی کجای زندگی؟

پونه لبخند پر بغضی زد و به آرومی لب زد:

__ باشه... قول میدم...

__ الهی قربون بغض صدات شم... بی قرارم نکن دختر ... اگه بدونی
 چقدر دلم میخواد الان اونجا باشم... چقدر دلم میخواد از نزدیک
 ببینمت ... دلم میخواد محکم بغلت کنم تا بفهمی داشتم جون
 میدادم وقتی چشات بسته بود ... وقتی بدون بدرقه ات راه افتادم... وقتی
 نگاه تشنگت رو ندیدم واسه آخرین بار ...

_ نگو ... نگو آخرین بار ...

_ باشه... ببخشید ببخشید ... از دهنم در رفت ... بدبختی این گوشی
های قدیمی هم‌اینه‌نمیشه تماس تصویری گرفت ... اگه گوشیم رو
تحویل نداده بودم تا قبل خارج شدن از مرز میتونستم ببینمت...

_ کاش میشد ...

سینا لحظه‌ای مکث کرد و با عشق لب زد:

_ میشه... به زودی میشه... زود برمیگردم... قول میدم... خیلی مراقب
خودت باش باشه؟ ... باشه عمر سینا ... باشه نفس سینا ... جون سینا؟

پونه بغضش رو قورت داد و در حالی که ستاره قطره‌ی اشک روی
گونه‌ی اون رو پاک میکرد لب زد:

— نرگس چشمنت زیاد جونت زیاد، عمرت به دنیا ... چشم‌فلک
الهی با تو راه‌بیاد، عمرت به دنیا

آخرین جعبه‌ی وسایل شخصیش رو که توی اتاق گذاشت، کمرش
رو با درد خفیفی صاف کرد و به سمت هال برگشت، لبش به لبخندی
باز شد وقتی سهراب و سعید رو مشغول جابجایی مبل‌ها دید. دو
مردی که در نبود سینا میتونست به راحتی بهشون تکیه‌کنه و از
برادرانه‌های بی دریغشون لذت ببره.

ترانه هم‌خواهری رو در حقش تموم کرده بود و بدون کینه‌ای از اتفاقات گذشته برای این اسباب کشی به کمکش او مده بود. مدیریت کارهای جورایی به عهده‌ی ترانه بود و تذکرات پی در پی اون برای مراقبت از وسایل و برخورد نکردنشون با دیوار اعتراض شوخ دو برادر رو بلند میکرد و بساط خنده و سر به سر گذاشتن به راه می افتاد.

محو تلاش دو برادر بود که صنم خانم "خسته نباشید" گویان وارد خونه شد و گلدون شمعدونی زیبایی رو روی میز ناهارخوری گذاشت. پونه با شوق به سمت گلدون رفت و رو به صنم خانم گفت:

__ وای خاله خیلی خوشگله... دستتون درد نکنه... چرا زحمت کشیدین؟

چشم غره‌ی تند صنم خانم به خاطر خاله گفتن پونه باعث شد پونه سریع متوجه اشتباه لفظی خودش بشه و معذرت خواهی کنان لبش رو گاز بگیره.

سهراب و سعید از عکس العمل مادرشون و ترسیدن ناگهانی پونه قهقهه‌ای سر دادن و ترانه در حالی که لبخندش رو مهار کرده بود تا موجب ناراحتی پونه نشه، رو به صنم خانم گفت:

__ ماما قشنگ گربه کشون بودا؟ ... عروس کوچیکه زهله ترکوند..

صنم خانم اخم باز کرد و در حالی که ساعد پونه رو میگرفت با لبخند گفت:

__ با پونه جان از این حرف ها نداریم... شوخی کردم دخترم... ولی دیگه یادش میمونه بهم نگه خاله... مگه نه؟

پونه سرش رو پایین انداخت و با شرمندگی لب زد:

__ بله ماما ... چشم ... ببخشید ...

__ چشمت بی بلا عزیزم... اشکالی نداره... این گلدون رو
خودم انتخاب کردم... باز هست با رنگ های دیگه... بیا هر کدوم رو
خواستی بردار بیارشون توی تراست یا دور حوض بچین خوشگل
بشه... سینا عاشق شمعدونیه

__ چشم... ممنونم ماما ...

__ آفرین این درسته... حالا یاد گرفتی... اگه فعلا کارتون تموم شده
بیاین اونطرف ناهار حاضره... ستاره هم الاناست که بچه ها رو از
مهد کودک بیاره...

سهراب با یه نگاه کلی به خونه گفت:

— اساسیه‌ی سنگین جابجا شده فقط خورده‌ریزها مونده، که خانوما
خودشون باید زحمت جابجاییش رو بکشن... مخصوصا
ستاره خانوم که به بهونه بچه‌ها فلنگ رو بسته...

ترانه‌نیشگونی از بازوی سهراب گرفت و با خنده گفت:

— تو به ستاره پيله‌نکني نمیشه‌نه؟ ... اون خودش یه سر داره هزار سودا
... میدونی دوقلو داشتن چقدر سخته؟

— خب ما هم دوتا داریم...

— دوتا بچه با دوقلو فرق داره آقا ...

— من که نمیفهمم... خب دوقلو بیار تا فرقشون رو بفهمم...

ترانه "هیع" گویان نیشگون محکم‌تری از بازوی سهراب گرفت و
لبش رو با شرم از حضور سعید گاز گرفت.

صنم خانوم چشم‌غره‌ای تصنعی به ترانه رفت و با ته‌خنده گفت:

— عروس! ... کبود کردی بچمو ... راست میگه پسر... این شازده فقط
بازی کردن با بچه‌هارو بلده... از بزرگ کردن بچه‌چی میدونه...
همه‌چیشون گردن مادرشونه..

سهراب اعتراض کنان گفت:

— ایا مامان الان مثلا خواستین از من دفاع کنین؟

— تو دیگه مدافع نمیخوای مادر ... تو زبونت کافیه... مدافع
هم خواستی سینا و علیرضا دیگه خبره شدن بگو ازت دفاع کنن...

سعید با خنده به پشت سهراب زد و گفت:

— امروز از اون روزاست که مامان همه رو از دم تیغ میگذرونه داداش...

صنم خانم با دو قدم خودش رو به سعید رسوند و گوشش رو کشید و
در حال حرکت به سمت در ورودی گفت:

— بیا فسقل... بیا بریم خونه یه تیغ و ژیلتی نشونت بدم تا بفهمی با
چفت ای نوشته میشه با چه ژهای خونده میشه... شماهام بیاین تا نماز
بخونین سرو کله ستاره هم پیدا میشه...

همگی از شوخی صنم خانم قهقهه زدن و پونه قبل خروج
صنم خانم گفت:

— مامان اگه اجازه بدین من اینجا نماز مرو میخونم میام اونطرف ...

— باشه اشکالی نداره عزیزم... ستاره او مد میگم صدات کنه...

— چشم... ممنونم...

بقیه که پشت صنم خانم عزم رفتن کردن پونه با لبخندی عمیق از شون تشکر کرد و اونا هم با لبخند جوابش رو دادن. به محض خروجشون پونه با نفسی کشیده روی صندلی ناهارخوری ولو شد و با شوق به در و دیوار خونه چشم دوخت. هر جای خونه براش خاطره‌ای شیرین بود از دوران بچگی تا عاشقی. زمان زیادی گذشته بود، اما حال و هوای اون خونه هنوز مثل گذشته آشنا و دلچسب بود. با هر نگاه خاطره‌ای براش زنده میشد و غرق افکار شیرینش لحظاتی مات اون قسمت از خونه می موند.

— نخوری این درو دیوار ها رو خانوم خانوما! ...

پونه یکه خورد از این غافلگیری و سرش به شدت برگشت، اما نگاهش سریع خندون شد و ایستاد برای استقبال.

:

۳

استقبال از بهناز خندونی که با دو عصا به زیر بغل، کنار ورودی ایستاده بود.

— از دست تو بهناز ... ترسیدم... کی او مدی؟ ... چه بی صدا؟!

بی صدا نبودم خانوم... ماشاء الله خونواده شوهرت سر و صداشون خیلی بالا بود ... خوب بگو بخندی راه انداخته بودنا... چه خبر بوده من نبودم؟

— خبر خیر ... جای تو هم حسابی خالی بود تا از دم تیغ مادر شوهر جانم بگذری...

بهناز عصا زنون نزدیک شد و گفت:

— خب خب ... پس گریه کشون بوده!

— وا ... توام که اینو گفتی؟

— مگه کس دیگه ای هم گفته؟

— آره... ترانه...

— جاریت؟ ... وای ... فکرشم میکنم یجوری میشم ... میترسم...

پونه ابرهاش رو با تعجب بالا داد.

— از چی میترسی؟

— از جاری دیگه... به نظرت آدم میتونه با جاری بسازه؟ .. البته تو

که اینقدر خوبی با همه میسازی... ولی گمون نکنم من بتونم...

— دیوونه... این حرف ها چیه... تو خوبی کن مطمئن باش خوبی

میبینی ... ترانه هم خدایی دختر خوب و فهمیده ایه... اصلاً یک

کلمه هم جریانات ترنم رو به روم نیاورده تا حالا ... خیلی هم کمک
حالم شده این روزها ... چرا بترسم وقتی هر مشکلی راه حلی داره...
رفتار سنجیده و درست داشته باشم روابط خراب نمیشه...

_ خوبه. ... پس خدا رو شکر از جاری شانس آوردی ... من
یه رفیقی دارم بیچاره همیشه از دست جایش گله داره... میگه مرتب بد
اون رو پیش مادرشوهرشون میگه... باعث شده مادرشوهره ذهنیتش
نصبت به رفیقم عوض بشه...

_ مطمئن باش اینم راه حل داره... اگه رفیقت با جایش صمیمی
بشه میتونه مشکل رو حل کنه... خیلی از اختلافات به خاطر سوء
تفاهم یا حسادت های الکی ... مخصوصا حسادت هایی که با
مقایسه کردن باطن زندگی خودمون و ظاهر زندگی بقیه به وجود میاد
... همیشه فکر میکنیم اون یکی خوشبخته ما بدبختیم... در حالی که هر
کسی مشکلات خاص خودش رو داره...

— بابا خانوم مشاور ... یادم باشه قبل ازدواج یه دوره پشت پیام... فقط
خدا کنه گرون نگیری که الان وضعیت مفلسانه ست

— شما دُم به تله بده خودم مجانی برات نسخه میپیچم...

— همون دیگه ... فعلا باید حواسم به دُم باشه... حالا چرا داشتی در و
دیوارها رو میخوردی؟ ... انگار این در و دیوارها لقمه های
خامه عسلن داشتی با اشتیاق براندازشون میکردی واسه قورت دادن..

— اگه میگفتی زغال اخته یا تمشک یه چیزی ... هر چی خودت
دوست داری به اینا نسبت میدی؟

— اوهوی کلک ... ترشی میخوای چیکار؟ ... نکنه هوس کردی
ها؟... خبر مبریه؟

— آره اونم چه جورم... از صدقه سر آقا جونتون قراره دوتا دوتا
هم نصیبم بشه...

— پس چی ... به نظرم با اینا رکوردشم میتونی بزنی ...

بهناز این رو گفت و پاکتی رو به سمت پونه گرفت.

— این چیه؟

— راه رکورد زنی؟

— رکورد زنی چی؟

— وای پرتی ها ... بچه دیگه ... بگیر نامه دادگاهه ... به قولم عمل کردم ...
دیگه کم کم داریم میرسیم به روزهایی که اثبات میکنه تو صاحب اصلی
اون تخمدان هایی ... با وکالتی که بهم دادی خودم ردیفش کردم ... کار
دادگاه که تموم بشه هر وقت بابای بچه هات برگشت می تونی بری
پیش دکتر و رکورد رو ثبت کنی ...

پونه هاج و واج به بهناز چشم دوخت.

— چطوری ... چطوری اینقدر زود؟

— دیگه وقتی یه آقای دکتر خاطر خواه آدم میشه بعضی کارها خود بخود
زودتر ردیف میشه ...

— از امیر خانت کمک گرفتی؟

— پس از دکتر واتسون کمک گرفتم؟ ... البته امیر هم یه پا شرلوکی بود
واسه خودش ... وقتی جریان دکتری که با آقا جون همدستی کرده بود
و پرونده جعلی واسه تخمدان های تو ساخته بود رو براش تعریف
کردم، خیلی عصبانی شد ... میگفت دکتری که از وضعیت بیمار سوء
استفاده میکنه لیاقت لباسش رو نداره ... خودش گفت کمک
میکنه ته توه قضیه رو در میاره ... یه سری دوست و رفیق و همکار
داشت که اونام شبکه ای تونستن از اون دکتر خلافکاره اطلاعات بگیرن
... ظاهرا قضیه ی تو اولین خلافتش نبوده ... بلاهایی شبیه این سر چند
نفر دیگه هم آورده بود ولی چون بیچاره ها دستشون به جایی بند نبود
نتونسته بودن ثابت کنن ... امیر و دوستاش حسابی پته دکتره رو روی
آب ریختن ... اینجور که وکیل میگه احتمال قوی پروانه طبابتش لغو
میشه ... و تو میشی صاحب اصلی اون تخمدان ها ... هر وقت
هم بخوای میتونی بری مرکز ناباروری و تحت نظر دکتر قرار بگیری
واسه عمل جراحی یا آی وی اف ... ان شاء الله خیلی زود هم جواب
میگیری و یه نی نی خوشگل مثل خودت به دنیا میاری ... و ... و
مهم تر از همه اینکه ... بالاخره منم خاله میشم ...

بهناز جمله‌ی آخر رو با فریادی از خوشحالی گفت و پونه بغض دار
لب زد:

__ به...ناز!

بهناز با آرنج به عصا تکیه داد و بازوهای پونه رو به دست گرفت.

__ جان بهناز ... اینطوری بهناز میگی آدم دلش قیلی ویلی میشه...

پونه بدون حرفی با چونه‌ای لرزون بهناز رو به آغوش کشید و روی
شونه‌های دخترک چشم‌جنگلی اشک شوق ریخت.

نمیدونست چطور باید خدا رو شکر کنه به خاطر خواهرانه‌های بی حد
و اندازه‌ی بهناز.

— تو بهترینی ... ممنونم ... ممنونم که همیشه به فکر منی خواهری ...
کاش بتونم جبران کنم..

— ای جونم ... همین که میگی خواهر می برام کافیه ... ما باید برات
جبران کنیم که این همه سال سختی و زجر کشیدی ... امیدوارم این
مشکل حل بشه تا روسیاهیش برای ما نمونه...

پونه سر از شونه‌ی بهناز برداشت و صورت اون رو نوازش کرد.

— شما که گناهی نداشتین... این تصمیم خودم بود...

بهناز نفس عمیقی کشید و دست روی دست پونه گذاشت.

— بالاخره آقا جون پدر بزرگ ماست... ولی خواهش میکنم توام ببخش

اون پیرمرد رو... به گمونم دیگه متوجه گناه بزرگش شده و

فهمیده داره تاوان چی رو پس میده... از وقتی بهروز آب پاکی رو

روی دستش ریخت و بهش گفت که حاضر نیست به خاطر

زنده موندن اسم و رسم اون تورو اذیت کنه، فهمید که در همیشه روی

یه پاشنه نمیچرخه و دوران سلطه هاش تموم شده... جالب تر اینکه خدا

هم یه جور دیگه ادبش کرده... وقتی شنیدم یه دستمریزاد به خدا گفتم...

— مگه چیکار کرده خدا؟

— هیچی یه ناقابل با خاک یکسانش کرده...

— یعنی چی؟

بهناز روی مبل کاور پیچ شده نشست و با پوزخند تلخی گفت:

— نمیدونم خوشحال باشم از این تنبیه یا ناراحت ... خودش که از بس

غُدّه چیزی بهمون نگفته اما وقتی وکلش اومد

پیشم واسه پرونده پزشکی و شکایتمون یه سری چیزها بهم گفت ...

چیزهایی که میخواست با شنیدنشون دلم واسه آقا جون بسوزه و شکایت

رو پس بگیرم...

— چه چیزهایی؟

— ظاهراً پسرهای زن جدیدش که حسابی این مدت دور و برش رو

شلوغ کرده بودن و یه جورایی مارو هم از چشمش انداخته بودن،

یه کلاه به گشادی کل نخلستون ها و لنج های آقاجون روی سرش
گذاشتن ... بعدم فلنگ رو بستن و رفتن اونور مرز ... حالا آقاجون
بدو، اون مال و منالی که این همه سال پزش رو میداد بدو ...

— یعنی همه چی رو بالا کشیدن؟

— اوف ... اونم چه جورم ... جالب تر اینکه مادرشونم باهاشون همدست
بوده ... الان آقاجون دستش به هیچ جا بند نیست و افتاده به شکایت و
شکایت کشی ... چه بشود تهش خدا داند به گمونم اینم چوب خدا
واسه آقاجون ما بوده ... ولی خودمونیم خدا هم بد ترکه ای بهش زده ...
دردش خیلی عمیق بوده ... باورت نمیشه وقتی چند روز پیش خودش
اومد شرکت اصلا نشناختمش ... از بس شکسته شده بود ... انگار
سال پیرتر شده بود ... میگفت انتظار نداشت سر قضیه تو ازش
شکایت کنیم ... میخواست رضایت بدیم ولی هم من هم بهروز حسابی
از خجالتش در اومدیم تا شاید اینطوری یکم تو دلت خنک بشه ...

پونه کنار بهناز نشست و چشم‌ریز کرد و یک تای ابروش رو بالا داد.

— ولی لبخندت خیلی تلخ ... واقعا دلت میاد با آقاجونت اینطوری رفتار کنی؟

بهناز نگاهش رو دزدی و با شرمزدگی گفت:

— راستش درسته که حقش بوده ولی ... ولی بازم دلم انگار میسوزه براش ... از یه‌رگ و خونیم دیگه چیکارش کنم!

— پس بیخیال شو ... من بهت وکالت دادم چون خودت خواستی پیگیر این قضیه بشی این وکالت برای تنبیه نبود ... خواستم دستت آزاد باشه و اسه‌هر بذل و بخششی که در حق آقاجونت میکنی ... من قبول کردم که سرنوشت من اینطور بوده و باید این امتحان رو پس میدادم ... درسته کار آقاجونت اشتباه بوده ولی منم گم اشتباه نکردم ... اگه از اول

کمک می‌گرفتم از بعضی‌ها مثل خانواده‌سینا اوضاع اونطوری نمیشد
... پس به خاطر من کس دیگه‌ای رو نرنجون ...

— یعنی می‌خواهی ببخشیش؟

— من خیلی وقته بخشیدم عزیزم... حالا نوبت توئه... تو باید ببخشی
... همه میدونیم که عواقب کار آقا جونت باعث مشکلات الان تو شده...
تمام انتقام گرفتن‌های جلیلی به خاطر راز من بود و زنجیروار همه چیز
به هم وصل بودن... اون تصادف و مرگ مادرتون بدترینش بود...
پس الان کسی که بیشتر از همه باید ببخشه تویی... ببخش و خودت
رو رها کن از اون عذاب... بذار یه زندگی جدید بهت لبخند بزنه...

بهناز نگاه سراسر قدردانش رو به پونه دوخت و دستش رو گرفت.

— میدونی چیه پونه... منم... منم بخشیدمش... همون لحظه که حس کردم چشم‌هایش خیس اشک شدن... آخه... آخه یاد چشم‌های بابام افتادم... خیلی چشم‌ها و نگاهشون شبیه هم بود... دلم یه جوری شد... ولی خب این حق تو بود که شکایت کنی... ولی اگه تو واقعا بخشیدی پس منم شکایت رو پس میگیرم... ممنونم که اینقدر خوبی... ممنونم که اینقدر دل بزرگی داری...

— در برابر خوبی‌های تو هیچی نیست... حالا که مشکل حل شده دیگه غم و غصه رو بذاریم کنار... من برم نماز بخونم بعدش بریم اونطرف مادرشوهرم اینا منتظرن واسه ناهار... بعد ناهار هم بریم سراغ مرتب کردن این خونه که خیلی کار داریم...

بهناز عصاش رو بلند کرد و با حالت مظلومی گفت:

— ای بابا... من با این پای چلاقم که کاری ازم بر نمیداد...

پونه نوک دماغ بهناز رو کشید و با خنده گفت:

— ای تنبل ... اون موقع که با سینا دوتایی جلیلی و همکارش رو
گرفتین لت و پار کردین پات چلاق نبود حالا چلاق شده؟

— اون روز که من کاری نکردم ... سینا خودش زرنگی کرد ... واقعا
شوهر باهوشی گirt اومده پونه ... با اینکه صدای من رو از آیفون
نشنید باز به ماشین شک کرد و پلاکش رو بررسی کرد و کندش ...
وقتی هم دید تقلبیه به علیرضا خبر داد ... هنوز حسرت دیدن اون
لحظه ای رو دارم که جلیلی در رو باز کرد و سینا با لگد به در کوبید و

بعدش جلیلی پخش زمین شد ... دلم میخواست صورت بُهت
زده جلیلی رو اون لحظه میدیدم... وقتی قضیه تصادف رو با شور و
شعف بهم گفته بود توی چشم‌هایش پیروزی رو دیده بودم... دلم می
خواست یأس و بدبختی و بیچارگی رو هم میدیدم... ولی سینا
یه جوری لت و پارش کرده بود که دیگه چشم‌هایش باز نمیشد ...
دستش درد نکه خوب حال اون مردک رو جا آورد ... خیلی
جیگرم حال او مد ...

_ کاش منم بهوش بودم میدیدم چطور سینا لگد بارونش میکنه...
البته قبلا این صحنه‌ها رو از سینا دیده بودم... وقتی عصبی میشه خدا
به داد طرفش برسه... ولی توام خوب اون پستیچی رو تنبیه کردیا ...

بهناز دستش رو به اطراف تگون داد.

— اوه اوه نگو ... نگو ... یادم میفته باز دندونام درد میگیره و مزه خون رو
 حس میکنم توی دهنم ... باور کن اگه یکم دیگه بیشتر دندون هام رو
 روی بازوش فشار میدادم گوشت تنش کنده میشد ... ولی باحال
 ترینش اون ضربه‌ی عصام بود ... وقتی به خاطر درد گازی که ازش
 گرفتم پرتم کرد سمت عصا انگار دنیا رو بهم دادن ... چنان
 کوبیدم وسط پاهاش که فکر کنم هیچ دکتری نتونه تا ابد درمونش کنه...
 اینم از اثرات داروهای مقوی دکتر امیرخان بود ...

— مگه دکتر امیر داروهاش رو قطع کرده؟ ... بگو بازم بده تا زودتر
 راه بیفتی و بهونه نیاری واسه کمک کردن

بهناز آهی کشید و با لحنی که دیگه شوق و ذوق لحظات قبل رو
 نداشت و سرشار از یأس بود لب زد:

— اون که قطع نکرده ... ولی ... من ... من قطع کردم...

— چرا؟

— آخه دیگه پیشش نمیرم...

پونه با تعجب سرش چرخید به سمت بهناز

— نمیری؟! ... قهر کردی باهاش؟

بهناز انگشتان دستش رو به بازی گرفت و کمی مین مین کنان گفت:

— نه... راستش ... راستش روم نمیشه دیگه برم پیشش ...

— واسه چی؟ ... نکنه چیزی رو سوتی دادی آبروریزی شده؟

— نه... سوتی که زیاد دادم پیشش ولی ... ولی نمیرم چون پيله میکنه...

— پيله به چی؟

بهناز نفس عمیقی کشید و با لحنی کمی عصبی گفت:

— هیچی ... آقا چپ میره راست میاد میگه میخوام پیام خواستگاریت...

پونه با ذوق جلوی بهناز زانو زد و دست هاش رو گرفت.

— این که خیلی خوبه دختر ... پس چرا سگرمه هات رفته تو هم؟

— آخه حرفش منطقی نیست ... الان اصلا شرایط خوبی نیست ...

—منظورت کدوم شرایطه؟

— پونه داری سر به سرم میداری؟ ... مگه نمیبینی وضع پاهام رو ...
معلوم نیست تا کی باید با این پاهای چلاق طی کنم... چطوری
ازدواج کنم؟

— اون که شرایط رو میدونه... مثلاً دکتره‌ها ... حتما همه چیز رو
سنجیده که بهت درخواست داده...

—اون میدونه... پدر و مادرش چی؟ ... خواهر و برادرش... فامیلاش
... حرف و حدیث اونا چی؟... الان تبش تنده... چهار روز
دیگه حرف های اونا رو بشنوه ممکنه دیگه مثل الان نباشه...
نمیخوام یه روز مثل یه موجود دست و پاگیر بهم نگاه کنه... نه اون
نه هیچکس دیگه از خانواده یا فامیلاش...

— بهنازم... عزیزم... تو داری قصاص قبل جنایت میکنی ... اون آدم بچه نیست ... یه فرد بالغ و عاقله... حتما به همه چیز فکر کرده... شاید به خانواده اش هم شرایطت رو گفته؟... اصلا ازش پرسیدی نظر خانواده اش چیه یا همه ی اینا نتیجه ی ذهنیات خودته؟

— نه پرسیدم... ولی کدوم پدر و مادری حاضر میشن پسر دکترشون بره با یه دختر علیل ازدواج کنه؟

— اولاً تو علیل نیستی فقط کمی مشکل داری ... که به لطف خدا و همت خودت کم کم خوب میشی ... دوما حتی اگه یک درصدم کاملاً خوب نشی این نشونه بد بودن تو نیست ... این حادثه ممکنه برای هر کسی پیش بیاد ... بهتره اول با امیرخان حرف بزنی و هر چی توی دلت و فکرت هست بهش بگی ... یکطرفه به قاضی نرو و حرف های اونم گوش بده... شاید با حرف هاش قانعت کرد ... بعد شنیدن حرف هاش بهش جواب بده... کسی مجبورت نمیکنه... ولی به خاطر

یه سری تفکر که منشأ اون فقط حرف و حدیث مردمه زندگیت رو
 خراب نکن ... منم به خاطر همین حرف و حدیث از کسایی
 که میتونستم کمک نگرفتم و با رفتن به جنوب مشکل رو بدتر کردم...
 حالا از منه زخم خورده بشنو و راه خطای من رو نرو...

_ وضعیت شرکت چی؟ ... این بی پولی؟ ... خیلی همه چیز قاطی
 پاتیه... همه چیزمون رو فروختیم تا بدهی های بهروز صاف بشه...
 وضعمون زمین تا آسمون فرق داره با خانواده اونا ...
 آقا جونم که دیگه هیچی نداره بهش تکیه کنیم...

پونه دست بهناز رو نوازش داد و با آرامش گفت:

— از تویی که این مدت معجزه‌های خدا رو دیدی بعیده این حرف‌ها ...
 روزیه هممون دست خداست پس حرص نزن ... تو فقط باید
 تلاش کنی ... بعدشم مگه تو خودت نگفته بودی بهروز باید یاد
 بگیره رو پای خودش وایسته و دیگه به آقا جون تکیه نکنه؟! ... پس بذار
 برای یه بارم شده اون خودش مشکلاتش رو حل کنه...
 البته ماهم کمکش میکنیم... من با چندتا از بچه‌های شرکت صحبت
 کردم... قبول کردن با حقوق کمتری بیان پیش ما ... اگه بهروز
 مخالفت نکنه میتونیم دوباره شرکت رو راه بندازیم توی یه جای
 کوچیکتر ... بالأخره اون بچه‌ها چندسال با ما بودن بهتر میتونن
 کمکمون کنن

— واقعا؟... یعنی میان؟

— آره من از چهار نفرشون قول گرفتم... سه تای دیگه هم قراره جواب بدن به زودی...

— راستش منم میخوام باهاشون صحبت کنم ولی روم نمیشد...
ممنون که گفتی بهشون ... حالا یکم جلو میفتیم... بهروزم خوشحال میشه بشنوه... مطمئنا مخالفتی نمیکنه... از خداشه بچه ها بازم باهاش کار کنن...

— حالا بهروز کجاست؟

— الان من رو رسوند رفت زندان ...

— خوشحالم که بالأخره راضی شد بره دیدن آتوسا

— آره منم خوشحالم... خیلی دلش شکسته بود اما این مدت اینقدر روی مخش کار کردم که رضایت داد... البته خودشم به فکر بود... چند بار با وکیل آتوسا صحبت کرده بود... حتی پول قصاص رو کنار گذاشت... بالأخره آتوسا هم جز ما کسی رو نداشت که به دادش برسه... ولی شانس آورد فیلم‌های دوربین مخفی خونه‌ی اون پسر پیدا شد و فهمیدن پسره واقعا قاچاق می‌کنه و اون شبم قصد دست درازی داشته که آتوسا روی صورتش اسید پاشیده، و گرنه حالا حالاها حرف هاش اثبات نمیشد و باید آب خنک می‌خورد... امیدوارم وقتی حبسش تموم شد و برگشت پیش بهروز بیشتر قدر این زندگی دوباره رو بدونه...

— امیدوارم... حالا قراره کی دفتر شرکت رو تحویل صاحب جدیدش بدین؟

— فردا قراره بهروز دفتر رو تحویل مشتری بده... حالا که بچه‌ها میان بهش میگم دنبال یه جای جدید باشه...

— خب... پس حالا دیگه مشکلی نیست بخوای امیرخان رو بیچونی و باهاش نحرفی؟

بهناز لحظاتی به فکر فرو رفت و حرف‌های پونه رو سنجید. خودش هم دلش میخواست حرف‌های امیر رو بشنوه تا دلش قرص بشه، اما دودل بود و حالا با توصیه‌ی پونه کمی مصمم شد برای فرصت دوباره دادن.

پونه با لبخند چونه‌ی بهناز رو بلند کرد و با شکلکی تونست لب‌های بهناز رو به دو طرف کش بیاره، با رضایت از این لبخند که نشونه‌ی موافقت از طرف بهناز بود از جاش بلند شد که همزمان صدای

زنگهای پشت هم آیفون به صدا در اومد و نگاهش به سمت پنجره‌ی
بی پرده کشیده شد.

__ بالاخره یار وفادار اومد

بهناز ابروهایش از تعجب بالا پرید:

__ سینا اومده؟

پونه قهقهه‌ای زد و به سمت آیفون حرکت کرد:

__ نه بابا ستاره اومده... نمیبینی چه زنگ بلبلی ای به راه انداخته؟ ...

اعلام حضورش همیشه اینطوریه...

— عجب ... خواهر شوهرات هر کدوم اعجوبه‌ای ان واسه خودشون
مگه نه؟

— هر کدوم فرشته‌ای ان واسه خودشون ...

— اوه چه هندونه‌ای ... برش دار الان میفته

پونه گوشی آیفون رو برداشت و با خنده گفت:

— چهچه خانوم بفرما تو ...

— حالا داداش این چهچه خانوم کی میاد ... بابا آرزوی یه شیرینی
درست و حسابی به دلمون موند ... نه چک زد و نه چونه عروس
آورده تو خونه

— نمیدونم والله... مشخص نیست ... خودش که میگفت شاید تا یکی دو هفته‌ی دیگه بیان...

— به نظر خیلی خوب شده که او مدی اینجا توی خونه قدیمیتون و همسایه مادرشوهرت شدی ... حالا چند نفر کنارتن احساس تنهایی نمیکنی...

— تو ام باشی پیشم دیگه همه چیز تکمیل میشه...

— نه پونه... باز شروع نکن ... گفتم که اصرار نکن سر این جریان ... تو باید راحت باشی ...

— من با تو راحتم... از کی تا حالا با من رودربایستی داری؟!

— بحث اینا نیست... راستش ... راستش من خیلی بهت عادت کردم ولی دیگه کافیه... میترسم پیام دیگه دل کندن از اینجا هم برام سخت بشه... سینا که بیاد شما باید زندگی خودتون رو شروع کنین ... من اونوقت بگم کیم؟... سرجهازی تو؟!

— تو تاج سر منی دختر ... تو خواهرمی...

— توام عشق منی دختر ... ممنونم از این همه محبتت ولی بهتره زودتر ترک عادت کنم... ولی این سه ماه هم زود گذشتا ...

— برای من قد سه سال گذشته، انگار برگشتم به همون سه ماه آخر سربازی سینا ... همون سه ماهی که بعدش قرار بود به هم برسیم اما همه چیز برعکس شد و جدا شدیم... حس عجیبی دارم، اصلاً نمیدونم قراره چی بشه!

— منظورت چیه؟ نکنه فکر میکنی قراره داداشم شهید بشه و نیاد؟

حرف ستاره نگاه پونه و بهناز رو به سمت خودش چرخوند. ستاره با
لحن شوخی گفته بود اما ترسی عمیق رو دوباره توی قلب
پونه راه انداخت که منشأ اون ترس خواب های عجیبی بود که چند
شب متوالی داشت می دید. خواب هایی که همه حکایت از یک خبر
نامفهوم داشتن.

با سکوت پونه، ستاره‌روبروش ایستاد و بشکنی جلوی صورتش زد.

— چی شد پونه چرا مات برد؟ کجا رفتی سیاحت؟

پونه نگاه‌میخ شده‌اش رو از پنجره گرفت و به ستاره چشم‌دوخت.
نگاهش حرف‌های آشنایی داشت حرف‌هایی که ستاره هر روز اون
هارو توی نگاه‌خودش هم‌نی خوند وقتی صورتش رو توی آینه‌می
دید. برق اشک که توی چشم‌های پونه درخشید، ستاره فهمید قلب پر
اضطرابه رفیق بچگی هاش بی تاب شده و سریع آغوش براش باز کرد
و شونه‌های پونه رو بین دست هاش پناه داد.

— قربون دل تنگ بشم... میدونم چه حالی هستی ... من ندونم کی
بدونه... شب و روزمون شده این نگاه‌های منتظر ... اونا نمیدونن ما

چی میکشیم از دوریشون ولی ... ولی خدای بالاسرشون که میدونه...
بسپرش به خدا ... مطمئنم خدا هوای دل تازه عروسمون رو داره...

آغوش ستاره تلنگری بود برای ریخته شدن قطره‌هایی که از لحظه‌ی
ورود به اون خونه توی حصار چشم‌های پونه بی قراری میکردن و یاد
روزهای عاشقی قلبش رو به بازی گرفته بودن.

_ نمیدونم چمه ستاره... حال دلم یه جوریه... هر کاری
میکنم بازم دلهره دارم... هر لحظه منتظر خبرم... هر شب کابوس میبینم...
با اینکه میدونم حالش خوبه ولی تا نبینمش انگار دلم آروم نمیشه...
اگه... اگه هیچوقت دیگه نتونم...

_ هیش هیچی نگو... حتی فکرشم نکن... نمیدونی قانون جذب چیه؟
باید به چیزهای خوب فکر کنی... اینطوری که تو میگی تن و بدن

منم میلرزه، دلم ریش میشه... حالا من هیچی این فسقل چه گناهی
داره؟ حالیش نمیشه یهو پس میفته‌ها

پونه با کمی مکث و دقت به جمله‌ی ستاره، سر از شونه‌اش برداشت
و به دست ستاره که روی شکم رفته بود چشم دوخت

_ فسقل؟!_

ستاره با شیطنت چشمکی زد و "اوهوم" گویان گوشه‌ی لبش رو گاز
گرفت.

_ یعنی ... یعنی؟!_

بهناز پرید وسط حرف پونه و با ذوق گفت:

— یعنی بالآخره یه نفر از این خاندان قراره بهمون شیرینی بده

پونه با تعجب بازوهای ستاره رو گرفت.

— آره ستاره؟! حامله ای؟!

ستاره سر تکون داد و پونه با اشتیاق چند بار بغلش کرد.

— ای جانم عزیزم... مبارکه... مبارکه... چند وقته؟

— نزدیک ماه

ابروهای پونه و بهناز با هم بالا پرید.

__ واقعا؟ تازه فهمیدی؟

__ نه... خیلی وقته، ولی هنوز به کسی نگفتم... البته ماما به گمونم شک کرده.

__ چرا دختر خوب؟ چرا تا الان نگفتی؟ غریبه بودیم ما؟

ستاره نگاهش رو دزدید و با لحن شرمنده‌ای لب زد :

__ آخه... آخه می ترسیدم ناراحت شی.

پونه از شنیدن این حرف بُهت زده به مردمک های گریزون ستاره خیره شد.

— ناراحت شم؟! به حق چیزهای نشنیده... تو خل شدی یا سرت
به جایی خورده؟ چرا باید ناراحت شم؟

— نمیدونم... یعنی ... آخه شرایط خاصه... ترسیدم دلت
بشکنه که هنوز مشکل حل نشده... چه میدونم بابا به قول خودت شاید
خل شدم... خُل شدن که شاخ و دم نداره، اینم لابد از عوارض
بارداریه.

بهناز دوباره پیش قدم شد و با شادی گفت:

— اصلاً غصه نخور خواهر شوهر جان جدید ... تا چند روز
دیگه دادگاه تشکیل میشه همه چیز هم درست میشه. فقط مونده شرف
یابی داداش شما تا بعدش سور و سات سیسمونی رو بچینیم.

ستاره‌با هیجان ساعد پونه‌رو گرفت و تکونش داد.

— واقعا؟ یعنی همه چیز حل شده؟

— تموم که نشده ولی وکیل گفته به نفع ماست دادگاه. دیگه غصه نخور
خُل و چل جان.

— وای خدایا شکرت... امروز دلم خیلی روشن بود حتما خبر خوب
میگیرم. آخه واقعا دیگه نمیتونستم لاپوشونی کنم. چهار روز
دیگه شکمم بالاتر می اومد خیلی تابلو میشدم. همین الانشم ترانه چند
بار بهم گفته چاق شدی و سهراب راه به راه بهم میگه نبودِ علیرضا بهت
ساخته... کم کم داشتم رسوا میشدم.

— آخه کی بهت گفته من ناراحت میشم که اینقدر به خودت سخت
گرفتی؟

— کاش یکی میگفت تا الان کاسه کوزه رو سر اون می شکستم...

همش از حماقت خودمه خواهر جان

— ولی دیگه از این کارها نکن ... این پنهون کاریا بیشتر

ناراحت می‌کنه ... به گمونم این دفعه سه قلو توی راه‌داری که اثراتش عجیب

شده و فکرهای عجیب کردی!

— نه بابا پسر من تنه‌است

— ای جان پسره؟ مگه جنسیتش مشخص شده؟

— آره امروز رفته بودم سونوگرافی ... واسه همین زبون باز کردم...
گفتم بگم شاید نا امیدی از هممون دور بشه.

— ای جون دل ... مبارک باشه... خوب جنست جور شده‌ها، یه داداش
واسه دوقلوها ... حالا علیرضا خبر داره؟

— نه نمیدونه... وقتی رفت فهمیدم... هنوزم بهش نگفتم... شمام‌نگین
... اون قراره حسابی غافلگیر بشه... حتی برنامه‌هاش رو چیدم

— به به چی هست این برنامه‌ها؟

ستاره‌ها ذوق شروع کرد تعریف کردن

— کلی برنامه دارم، قراره مادرشوهرم اینا هفته ی دیگه به خاطر تولد دوقلوها از اصفهان بیان خونه ی ما، علیرضا هم امروز که زنگ زد گفت خودش رو واسه تولد بچه ها میرسونه... منم میخوام یه کیک تولد شبیه یه نی نی پسر سفارش بدم و علیرضا حدس بزنه با دیدنش چه خبر شده.

۳

۳

بهناز سوتی تشویقی کشید، پونه با انگشت لایک کرد و ستاره با ذوق ادامه داد:

— قربون شما لطف دارین... میدونین خیلی دلم میخواد قیافه‌ی متعجب
 علیرضا رو ببینم، آخه بعد دوقلوها من گفتم دیگه باردار نمیشم از ترس
 دوباره دوقلو شدن. دوقلو بزرگ کردن خیلی سخته... آدم نابود میشه تا
 از آب و گل در بیان، ولی علیرضا چند بار بهم گفت کاش راضی
 میشدم... چون دوست داشت یه پسر داشته باشه که مثل خودش سرباز
 بشه... مخصوصا سرباز امام زمان. منم بدون اینکه علیرضا بفهمه دل رو
 زدم به دریا به نیت یه سرباز که خدا رو شکر نصیبمون شد
 ...البته گفته باشم، دخترهای من سربازهای پشت جبهه‌ان... اونا نباشن
 داداششون نمیتونه کاری بکنه.

بهناز قهقهه‌ای زد و بریده بریده گفت:

— یه طوری ... یه طوری سریع از دخترهاش دفاع کرد، انگار اینجا
 حاضرین و ممکن بود حسودیشون بشه.

— خب دیگه... گفتم که یه وقت فکر نکنین از همین حالا تبعیض قائل میشم... هر گلی یه بویی داره... ان شاء الله خدا از هر دو نوع گلش به هر دوتون بده تا بفهمین چی میگم و حرفم دروغ نیست.

پونه دست برد سمت کاوری که روی ساعد ستاره بود و با لبخند گفت:

— بر منکرش خواهر جان، حالا این چیه یک ساعته توی دستته؟
واسه منه؟

ستاره به کاور لباس توی دستش خیره شد و بعد چند ثانیه قهقهه زد.

— وای خدا... من میگم چقدر حس سنگینی دارم توی دست هام. چرا هیچ کدومتون نمیگین اینارو بذارم زمین؟

بهناز چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت:

— خدا رحم‌کنه. هر کی حامله میشه اینطوری حواس پرت میشه؟

نفهمیدی رو دستت باره؟

— نه والله... بس که پونه‌آه و فغان راه‌میندازه آدم یادش میره.

— حالا چی هست؟

— لباس مجلسی، امروز خریدم... اولش به نیت جشن پونه و سینا بود.

ولی بعدش گفتم دلم طاقت نمیاره لااقل واسه تولد بچه‌ها زودتر
پیوشمش. علیرضا رو اول با این لباس غافلگیر کنم باحال میشه.

— جشن ما که نه به داره نه به باره همون بذار واسه جشن بچه‌ها

— وای پونه، یه بار دیگه آه و ناله کنی میرم به مامان میگم بیاد گوش تو رو
هم بیچونه

— پس خبر داری تازه گوش پیچون و گربه کشون داشتیم؟

— آره بابا ترانه بهم گفت ... منم الان از دست مامان در رفتم، داشت
سین جیمم میکرد چرا دیر اومدم. بفهمه رفتم لباس خریدم پوستمو
قلفتی میکنه.

— خب تو که میدونی به لباس آماده حساسه. میرفتی پارچه میخریدی،
وقتی خودش میتونه بدوزه دوست نداره آماده بخریم.

— باور کن اصلا قصد خرید نداشتم یهو به چشمم خورد، خیلی ناز
بود، توی حراجشونونم بود. فکر کردم مامان الان درگیر لباس تو و

ترانه و بچه‌هاست، منم که هنوز مدل انتخاب نکرده بودم، پس زدم تو گوش لباس و خریدمش و خیال خودمو راحت کردم. بین چه نازه... عاشق رنگش شدم، زرشکی تیره، علیرضا میمیره واسه این رنگ... باورت نمیشه انگار به اونم الهام شده بود من دارم لباس میخرم... جلوی ویتترین ایستاده بودم هنوز دودل بودم برم توی فروشگاه یا نه، که یهو دیدم علیرضا داره بهم زنگ میزنه... وقتی بهش گفتم کجام و دارم چیکار میکنم گفت "حس کردم الان به مشورت با من نیاز داری"... حتی رنگش رو حدس زد اما من لو ندادم، یه طوری وانمود کردم انگار رنگ مورد علاقه‌ی خودمه تا وقتی اومد و دید غافلگیر بشه... وقتی بهم گفت بخر منم از خدا خواسته خریدم. نمیدونی چه حالی داد، اولین بار بود علیرضا اینقدر بیشتر از من واسه یه لباس آماده خریدن ذوق نشون میداد، واسه همین حقیقه اول واسه خودش بیوشمش

— خوش بحال آقا علیرضا

بهناز با چنان لحن پر حسرتی این حرف رو زد که صدای خنده‌ی
ستاره و پونه بلند شد.

— بهناز جان ان شاء الله به زودی شمام بتونی از این لباس ها پیش
دلبر جانت بپوشی.

بهناز قری به گردن داد و با عشوه گفت:

— خدا از دهنش بشنوه ستاره جون فقط من یکم مدل بازتری میپوشم تا
بیشتر دلبری کنم... یکم این لباس پوشیده اس. دو تیکه بیشتر
بپوشم گرم میشه

— بپوش عزیزم فقط بعدش باید مراقب عواقبش باشی

ستاره‌چشمکی زد و پونه‌ریسه‌رفت از خنده و بهناز با جدیت گفت:

__ اتفاقا به خاطر عواقبش می‌پوشم. مگه شما واسه چیز دیگه‌ای

می‌پوشین؟

قهقهه‌ی هر سه با این حرف بلند شده بود که شنیدن صدای سعید از پشت بوم ساکتشون کرد.

__ آجی، زن داداش، بیاین ناهار حاضره. مامان گفت بهناز خانومم حتما بیارین.

ستاره‌سرش رو از پنجره بیرون برد و جوابش رو داد و بهناز شرمنده لب زد:

— خروس بی محل شدم سر ظهری او مدم

ستاره اخمی با لخند زد و گفت:

— از اون حرف ها بود، بهناز خانوم بخوای نخوای تو دیگه عضو این خانواده‌ای، هر وقت دلت میخواد میتونی بیای به کلبه درویشی ما ... همه خوشحال میشن. از این تعارفات پیش مامانم نکن که گوش تو رو هم میپیچونه.

— اوه اوه چشم، غلط بکنم. ظاهرا رسم گربه کشونتون به سر جهازی هم رحم نمیشه.

دوباره لبخند مهمون لبهاشون شد و برای ناهار راهی خونه‌ی صنم خانم شدن.

برای وضو گرفتن لب حوض نشسته بود و منتظر بود تا صدای اذان
مغرب رو بشنوه. حس خوبی بود که میتونست مثل قدیم‌ها قبل
شنیدن اذان با ماهی‌های قرمز بازی کنه و به گل‌ها آب بده. دلش می
خواست می تونست لذت این لحظه‌ها رو تا ابد برای خودش ثبت
کنه.

کمی خُرده‌ی نون برای ماهی‌ها ریخت و آب پاش صورتی رنگش
رو با آب حوض پر و مشغول سیراب کردن گلدون‌های روی ایوون
شد تا گل سرخ‌های هدیه‌ی مادرش به شمعدونی‌های مادرشوهرش
حسودیشون نشه.

هنوز دو تا از گلدون‌ها مونده بودن که صدای زنگ خونه بلند شد و
دلش لرزید. حس عجیبی همه‌ی وجودش رو گرفت، انگار خبری
که مدت‌ها بود منتظرش بود رسیده بود و باید برای شنیدنش
عجله میکرد.

آب پاش رو با سرعت روی آخرین پله گذاشت که چپه شد و آبش از پله‌ها سرازیر شد. دست برد چادر گلدارش رو از روی نرده‌های فلزی کشید و حین سر کردنش با چندتا قدم لرزون و بلند خودش رو به دم در رسوند.

قبل باز کردن در، وقتی نفس عمیقی کشید تا از اضطرابش کم‌بشه بوی ناشناسی به مشامش رسید، بوی عطری که تا اون لحظه هیچ جایی حس نکرده بود، ولی بی نهایت خوش بو و دلچسب بود، اونقدر اون عطر حس سبکی بهش داد که آرامش عجیبی جای اضطراب لحظات قبلش رو گرفت.

لبخند بی اختیار به لبش اومد و در رو باز کرد. تا چشمش به مرد بلند قامتی افتاد که پشت به در ایستاده بود، از خجالت غریبه بودنش سرش رو پایین انداخت. هنوز لبش به حرفی باز نشده بود که مرد چرخید به سمتش و از چرخش مرد نور شدیدی به صورتش تابیده شد. انگار آفتاب دم غروب دوباره قصد طلوع کرده بود.

حس میکرد رفتار بدنش به اختیار خودش نیست. انگار قدرت
تکلم نداشت و حتی جرئت نداشت سرش رو بلند کنه تا به مرد
چشم بدوزه. ادبی ناشناخته حکم کرده بود چشم به جمال مردی
ببنده که در عین غریبه بودن حس آشنایی بهش داشت.

دست های مرد برای عرضه ی بقچه ای سفید رنگ به سمت پونه دراز
شد و دخترک با دست هایی که از هیجان میلرزید بقچه رو تحویل
گرفت و همچنان مطیع وار، بدون حرف و پرسشی وارد خونه شد.
روی اولین پله ی ورودی نشست و بقچه رو به بینی چسبوند. با ولع
عطر دلچسبش رو به ریه هاش هدیه داد و بعد آروم آروم بازش کرد.

پارچه ی سبز رنگی از لای بقچه خودنمایی کرد. قلبش از دیدن
پارچه به شوق افتاد. انگار سال ها منتظر این لحظه بود. حس گرفتن
هدیه ای رو داشت که به هر کسی داده نمیشه و نتیجه ی سال ها صبر و
تحمل و زجر کشیدنه. به آرومی پارچه رو برداشت و تا نوشته ی روی

اون رو زیر لب زمزمه کرد صدای اذان مسجد به گوشش رسید و از خواب پرید.

صدای اذان صبح بود که از مسجد محل بلند شده بود. روی رخت خواب نیم خیز شد و چشم هاش به گشاد ترین حالتشون رسیدن. بازم تار بودن دیدش باعث میشد نتونه درست موقعیتش رو تشخیص بده، اما فهمیده بود همه چیز خواب بوده. حالش برعکس شبهای قبل بود. حتی خوابی که دیده بود متفاوت با کابوس های شب های قبلش بود.

قلبش تند و با هیجان میکوبید مثل گنجیشکی اسیر که خودش رو برای رهایی به در و دیوار قفسه ی سینه میکوبه، اما اینبار نه از ترس اسارت بلکه از شوق رهایی. حتی میفهمید که لرزش بدنش از اضطراب نیست بلکه از هیجان اون شادی عجیبیه که توی خواب حس کرده بود.

شب های زیادی بود که با خواب های پریشون بیدار شده بود، اما اینبار خوابش رنگ و بوی دیگه ای داشت و حتی عطر اون بقچه رو هنوز توی بینیش حس میکرد. میترسید با تگون خوردن از جاش همه چیز نابود بشه و حس و حال خواب بپره. دوست داشت ثانیه به ثانیه ی خواب رو دوباره مرور کنه و به حافظه بسپره مخصوصا اون جمله ی روی پارچه رو

وقتی اذان به الله اکبر آخرش رسید چشم هاش به نوری که ایوون رو روشن کرده بود واکنش نشون داد. بالأخره قفلی که از توی خواب روی لب هاش خورده بود با بسم الهی باز شد و کمی از جاش تگون خورد. به آرومی از رخت خواب پاشد و برای اینکه بهناز بیدار نشه بدون جلب توجه و روشن کردن چراغی، به سمت سرویس رفت و وضو گرفت.

وقتی جلوی آینه‌ی روشویی ایستاد و نگاهش به چهره‌ی تارش افتاد
ناگهان بغض عجیبی به قلبش چنگ انداخت و لبخند روی صورتش
رو محو کرد و کم‌کم هق هقش بلند شد.

اطمینان از اینکه خواب اینبار با اون همه وضوح حتما تأویلی داره و
ترس از اینکه قراره دوباره امتحان بشه تمام تنش رو لرزونند. ترس نه فقط
برای از دست دادن عزیزش، بلکه برای بی طاقتی و بی ایمان شدن
خودش، ترس از روزی که کفر بگه و یارش رو سر افکنده کنه.

فکر اینکه نتونه مثل خواب خوش حال بشه از تقدیری که خدا براش
رقم زده و یه روز در این راه پر فراز و نشیب کم‌بیاره قلبش از درد فشرده
میشد. نیاز داشت با کسی حرف بزنه و چه کسی جز خدا نزدیک تر و
مهربون تر بود؟

با قلبی مملو از ترس به نماز ایستاد و با اشک تکبیر گفت. پهنای صورتش شسته شد از استغفار لحظه به لحظه. بعد از سلام نماز دقایقی سر به سجده شد. نمیدونست باید از خدا چی بخواد. بخواد که سینا سالم برگرده یا به آرزوش که شهادت بود برسه؟

بخواد که زندگی جدیدی رو که با هزار امید شروع کرده بود دوام بیشتری داشته باشه، یا فقط از خدا بخواد که بهش صبر بده تا بتونه نبود عزیزش رو تحمل کنه؟

نمیدونست چه درخواستی درسته چه درخواستی غلط، فقط از خدا خواست تنه اش نذاره و به قلبش آرامش بده. همون آرامشی که توی خواب حس کرده بود. آرامشی که از جنس رضایت بود، از جنس داشتن تکیه گاهی قوی که قدرتش ورای تموم قدرت هاست.

راز و نیازش با خدا که تموم شد سجاده رو جمع کرد و به سراغ جعبه‌ی خاطراتش رفت. همون جعبه‌ای که نامه‌های قدیمی سینا رو توش نگه میداشت و یه زمانی چندتا از اون نامه‌ها به خاطر عصبانیت بهروز نابود شده بود.

جعبه رو باز کرد و اولین پاکت رو برداشت. آخرین نامه‌ای بود که سینا موقع بیهوش شدنش برایش نوشته بود. بارها اون نامه رو بعد بهبودی چشم‌هاش خونده بود، اما هر بار که دلتنگ می شد دوباره می خوند تا انرژی از دست رفته‌اش برگرده و عشق یک بار دیگه توی قلبش جوونه بزنه.

نامه رو باز کرد و اول از همه بوسه‌ای نشوند به دستخط یار و شروع کرد به خوندن:

بانوی رویاهای من سلام
سلام حس عمیق آرامش
سلام قشنگ ترین نعمت خدا
سلام دل خوشیِ روزهای بی قراریم

نمیدونم از کجا شروع کنم، فقط میدونم می خوام از حال این
روزهام برات بگم تا کمی آروم بشم.
شاید توأم وقتی داری این نامه رو می خونی حالی شبیه حال من
داشته باشی و با خوندنش آروم بشی. شاید توأم به اندازه‌ی من دلتنگ و
پریشون باشی.

میدونم دلتنگیِ تو مسببش منم و تصمیمی که گرفتم. بهت حق
میدم که ازم دلخور باشی و حتی بخوای با قهر مجازاتم کنی، اما باور
کن تصمیم به رفتنم از روی بی خیالی و بی اهمیتیِ حال و روز تو
نبود. خدا شاهد که شب و روزم این روزها یکی شده و گذر زمان

برام مثل گذر سال هاست. انگار قرن هاست چشمم منتظره تا دوباره اسیر قلاب نگاهت بشه.

پونه جانم

خوش بو ترین گل باغِ زندگیم
عجیب این روزها دلتنگم

دلتنگ نوازش دست هات ، تا آروم بگیره دل بی قرارم به وقت
خدا حافظی

دلتنگ نگاهی از چشم‌های خمارت.

کاش قبل رفتنم تیله‌های مهربونت رو از حصار مژه‌های تاب دارت
آزاد کنی و نگاهی به چشم‌های بی تابم بندازی، تا عسل داغ نگاهت،
گرمای وجودم بشه در شب های سرد غربت.
تشنه‌ام، تشنه‌ی شهد لبخندت.

کاش قهقه‌ای از خنده‌های سرمستت رو به من هدیه میدادی تا به وقت
دل گرفتن، شیرینی بی مثالش تلخی این دوری رو از یادم ببره.

جان جانان

با همه‌ی دلتنگی‌ها و سختی‌ها، اما باز این روزها بی نهایت
شکرگزارم.

شکرگزارم از اینکه هنوز هستی، هنوز نفس میکشی و من بعد هر دم و
باز دمت می‌تونم چون تازه‌ای بگیرم.

نازنین یارم ببخش

ببخش که به وقت باز شدن چشم‌های مهربونت کنارت نیستم و برای
رنج‌هایی که کشیدی دلداریت نمیدم.

رفتم به این سفر نه فقط به خاطر یک وظیفه‌ی شرعی بلکه به خاطر
عشقه

عشقی که به مولام

به باورهام

به تو

و به تک تک عزیزانم دارم.

میگن در مرام عشق اثبات به عمل زیباتر تا به زبان

پس میرم تا حق سربازی رو درست به جا بیارم.

تا باور کنین با همه‌ی وجود دوستتون دارم

و برای امنیت و آسایشتون جان ناقابل فدا میکنم.

امیدوارم قلب همیشه مهربونت درهای بخشش رو به روی من نبند و

اگه عمری بود و وصالی سر گرفت دوباره آغوش به روی من دلتنگ

باز کنی.

دوست دار همیشگی تو

سینا

منزل صنم خانم پر شده بود از هیاهو و رفت و آمد. هر کسی مشغول کاری بود. چند نفر از زنان همسایه و اعضای هیئت حضرت زهرا هم برای کمک او آمده بودند. حتی ملیحه خانم هم صبح زود به همراه آقا جاسم از شمال خودش رو با کلی سبزی های معطر شمالی رسونده بود تا برای آتش نذری امسال سنگ تموم بذارن.

آشی که هر سال صنم خانم به نیت ادامه ی نذری که مادر شوهرش عذرا خانم داشت، روز شهادت امام صادق می پخت و بعد از مراسم نوحه خونیه زنونه، بین اهالی محل تقسیم میکرد.

پونه هم مثل خیلی از آدم‌های اون جمع به صاحب این نذری متوسل شده بود. درست روزهایی که پدرش گرفتار بند بود نذر کمک به پخت این آش رو کرده بود و وقتی هم که جواب گرفت هر سال به یه نحوی پولی رو ناشناس دم خونه‌ی صنم خانم حواله میکرد. حالا بعد پنج سال با خیال راحت توی حیاط پای دیگ نذری ایستاده بود و غیر شراکت پولی شراکت جسمی هم انجام میداد.

هم زدن آش رو که تموم کرد رفت سراغ ستاره که مدت زیادی میشد که داشت به یه گلدون گل نرگس آب میداد. روبروی ستاره روی سکوی حوض نشست و دستش رو جلوی چشم‌های مات ستاره تگون داد.

— ستاره؟! ... خوبی؟! ... کجایی تو؟! ... اینجا نیستی!

ستاره‌نگاه مسخ‌ش رو از گل گرفت و همون‌طور منگ
به پونه چشم دوخت.

— چرا یک ساعته نشستی اینجا فقط داری به این گل نرگس آب
میدی؟... اینقدر آب دادی که الان پژمرده میشه... ببینم روی دکمه‌ی
تکرار گیر کردی؟ ... یا قصد نابود کردن این گل بیچاره رو؟

ستاره نفس عمیقی کشید و گلدون رو از روی پاهاش جدا کرد و
روی سکوی حوض گذاشت.

— این گل هدیه‌ی علیرضاست ...

— پس بگو چرا بیخیالش نمیشی...

— ماجرا داره... برد منو به خاطرات گذشته...

— خب تعریف کن ببینم!

— وقتی نامزد بودیم واسه تولدم خریده بود ... همیشه میدونست چی
بخره بهتره... هیچوقت از دسته گل خوشم نمی اومد ... همیشه گل با
گلدون رو ترجیح میدادم... وقتی اینو برام خرید داشتیم بال در می
آوردیم... عجیب بود برام چون هیچوقت بهش نگفته بودم گل با گلدون
دوست دارم... انگار فکر میرو خونده بود ... اون روز کلی ذوق
کرده بودم... رو ابرها بودم... میگفتم نیمه‌ی گمشده‌ی من فقط
علیرضاست ... اما ... اما فرداش فهمیدم آقا کلک زده بود ... از سینا
تقلب گرفته بود ... نمیدونی چه الم شنگه‌ای پیا کردم... از دست این
مردها که خوب گول میزنن ...

_ خب بیچاره گناه که نکرده بود ... هر کی بود کمک میگرفت ...
مهم این بود که دنبال علاقه‌ی تو رفت ...

_ آره اما باید همون اول میگفت ... یه جوری رفتار کرد انگار
نگفته ذهنم رو خونده ... فکر و خیالاتی که کرده بودم عصبانیم کرده بود ...

_ اما الان که عصبانی نیستی ... ظاهراً عجیب هم دلتنگی که ازش دل
نمیکنی ...

ستاره گلدون رو چرخوند و چندتا گلبرگ خشکیده رو از داخلش
جدا کرد.

_ آره دلتنگم ... خیلی ... ولی فکر کنم بیشتر از دلتنگی دلواپسم ...
راستش ... دیشب ... دیشب خواب عجیبی دیدم پونه ...

قلب پونه ریخت. با این حرف به سرعت یاد خوابِ شب قبل خودش افتاد و لبهاش قفل شد. انگار وضعیت مشابهی داشتن و حس میکرد ستاره قراره خواب اون رو تعبیر کنه.

ستاره با سکوت پونه سر بلند کرد و تا قیافه‌ی پونه رو دید یک تای ابروش بالا رفت.

— چرا این شکلی شدی؟

پونه به سختی زبون توی دهن چرخوند و بریده بریده گفت:

—هی...چی...

—کاملاً مشخصه هیچی نیست ... رنگت شبیه کشکه روی آتش شده که...

نمیخواست راجب خواب خودش بگه. میترسید دلهره‌ی ستاره‌بیشتر بشه و برای خودش و بچه‌اش ضرر داشته‌باشه. سعی کرد با لبخندی مصنوعی و توجیهی آبکی جو رو عوض کنه.

— هیچی دیگه... لابد دلتنگی تو به منم سرایت کرده... بیا بریم توی خونه... اینجا سرده‌برات خوب نیست اینقدر لب حوض بشینی... فکر خودت نیستی فکر اون توراهی باش ماما کم توجه...

— باشه... میام... ظاهرا حالت دست کمی از من نداره... داری میپیچونی... نمیخواهی بررسی چه خوابی دیدم...

پونه لبش رو به خاطر لو رفتن گاز گرفت:

— ان شاء الله خیره عزیزم... بهش فکر نکن... فکر آشفته برات خوب نیست... بیا بریم تا سرما نخوردی...

ایستاد و دستش رو به سمت ستاره دراز کرد. ستاره هم با تلخ خندی دستش رو گرفت و از جاش بلند شد که همزمان صدای زنگ حیاط به گوششون رسید.

چنان جفتشون از این صدا یکه خوردن که پای ستاره به خاطر چرخش سریع به گلدون گل نرگس خورد و گلدون شکست.

صدای صنم خانم بود که نگاه‌بُهِت زده‌ی جفتشون رو از گلدونِ
شکسته گرفت و به سمت هم‌کشوند.

_دختر چرا ایستادین؟ ... یکی بره در رو باز کنه... باز این آیفون
خراب شده... حتما خانم‌های هیئتی اومدن زشته منتظر بمونن ...

مادر از وجود کسایی پشت در گفته بود که حضورشون برای ستاره و
پونه مثل رؤیا بود، اما دل بی قرار اون دوتا چیز دیگه‌ای میگفت و
حضور کس دیگه‌ای رو گواه میداد.

خواب‌های عجیب این روزها اون‌ها رو به‌این باور رسونده بود
که پشت این کوبشِ در خبری در راهه، خبری که سه‌ماه‌براش انتظار
کشیده بودن و شب‌ها و روزهای زیادی رو با حسرت و آه و آرزو
سر کرده بودن.

برای چیدن ماحصلِ زجر این سه‌ماه‌توانی توی پاهاشون حس
نمی‌کردن، تا قدمی به سمت در بردارن. نگاه‌جفتشون پرِ فریادهای
خاموش از ترس شنیدن خبر بود.

خطاب مجدد صنم‌خانم بالأخره شجاعت ذخیره‌ی ستاره‌رو به‌دستش
هدایت کرد و انگشت‌های لرزونش لای انگشت‌های یخ‌کرده‌ی
پونه حلقه‌شد.

با لبخندی گنگ صورتش رو نقش داد تا شاید با همه‌ی سردی
لبخندش بتونه گرمایی ببخشه به‌دل بی‌قرار تازه‌عروس برادرش و
پاهش رو برای همراهی توی این مسیر کمی قرص کنه.

لبخندش رو با جمله‌ی "با هم میریم" زینت داد و با همه‌ی کوتاهی
جمله‌اش قوت قلبی شد برای دل بی‌تاب پونه.

چه خوب بود که کسی حال نو عروس رو بهتر از خودش می فهمید
و نیاز نبود لب هاش به حرفی باز بشه. نو عروسی که هنوز یک دل
سیر به تماشای شاه دامادش ننشسته بود و یک روز بی دغدغه رو با
محبوبش سر نکرده بود.

نو عروسی که لباس عروسیه عشقش رو به تن نکرده بود و هر
لحظه ترس داشت که قبل پوشیدن رخت سفید، رخت سیاه عزا به تن
کنه.

به سمت در هم قدم شدن و چه سخت بود هم قدمی در این راهی
که انگار به مقصد رسیدنش سخت تر از کندن کوه بیستون برای
رسیدن به یار بود. قدم های آخری که باید می گذروندن تا وارد عرصه ی
دیگه ای از زندگی بشن، وارد تقدیر و قضای دیگه ای که مهربون
ترین مهربونا براشون رقم زده بود.

قدم‌های نیمه‌جانشون که به پشت در رسید صدای نفس‌های بریده و به لرزه در اومدشون هم بلند شد. نگاهشون دوباره به هم گره خورد و باز هم شجاعت پنهان ستاره‌دستی شد که به سمت باز کردن در جلو رفت.

ساعتی بعد پونه بود که از راهرویی به راهروی دیگری بیمارستان می‌دوئید و از پشت سیلاب اشک‌هایی که روی صورتش جاری شده بود، به دنبال شماره‌ی اتاقی می‌گشت. اتاقی که نشونه‌ی دیگری از رحمت و محبت خدا بود.

زبانش قاصر بود برای ادای شکری درست و به اندازه برای این نعمت دوباره. نعمتی که ساعتی قبل، با تنها دیدن علیرضا پشت در و دیدن ساک لباس سینا توی دست هاش فکر میکرد به انتها رسیده و با پاهایی بی جون روی زمین سقوط کرده بود.

نعمتی که برای لحظه‌ای، فقط برای لحظه‌ای قبل از باز شدن در
به دست ستاره، از خدا خواسته بود که آگاه قراره کسی امتحان بشه و
انتظاری ابدی به نام کسی زده بشه، باز هم قرعه به نام خودش بیفته و
به ستاره و بچه‌های کوچیکش رحم بشه.

دوباره خودش و عشقش رو فدا کرده بود و فکر میکرد جواب دعای
لحظه‌ای آخرش رو گرفته، مخصوصاً وقتی چشمش به سربند سبز
رنگی خورده بود که از گوشه‌ی ساکِ سینا آویزون شده بود و درست
مثل پارچه‌ی توی خواب جمله‌ی "کُلْنَا عَبَاسُکَ یا زینب" روش
نوشته شده بود.

اما چه خدای بی همتایی بود که باز هم محبتش رو دریغ نکرده بود و
قلم تقدیر رو نه تنها برای ستاره بلکه برای خودش هم، به حکم ادامه‌ی
این دلدادگی به چرخش در آورده بود.

حتی اگه این حکم فرصتی موقت میشد و دوباره نیاز به دفاع از آبرو و امنیت، صبر و قرار رو از شیر مردانشون میگرفت و کوله بار میبستن برای سفر عشق، همین فرصت کوتاه، امیدی بود برای ساختن خاطره‌هایی تا ابد موندگار.

چشمش که به شماره‌ی اتاق مورد نظرش افتاد، مثل پرنده‌ای به سمتش پرواز کرد و بدون در زدن وارد شد.

دیدن لبخند جانان و دست‌هایی که با اشتیاق برای به‌آغوش کشیدنش از هم‌باز شده بود، روح تازه‌ای برای کالبد بی‌جون و گرمای عشقی ابدی برای وجود یخ زده‌از شکنجه‌ی روزگارش شد.

مثل نسیم بهاری سر به روی شونه‌های چون کوه استوار محبوبش گذاشت و با تموم وجود عطر تن دلدار رو به ریه‌هاش کشوند.

زمزمه‌های عاشقونه‌ی سینا که زیر گوشش نجوا شد ، قلبش لرزید و
 بوسه‌ای بر روی بازویِ زخمیِ مرد رؤیاهاش نشوند. مردی که با
 قدم گذاشتن توی سخت‌ترین راه‌ها، مردانگی واقعی رو توی این
 زمونه‌ی پر از تظاهر و نامردی به‌نمایش گذاشته‌بود.

حالا میفهمید معنی خوابی که دیده‌بود پذیرش سربازی یارش بوده و
 خوشحال بود که توی این مسیر همقدم عزیزترینش شده. سربلند و پر
 افتخار به چشم‌های پر از محبت همسرش نگاه میکرد و بند بند
 وجودش قوت میگرفت با تزریق این عشق پاک.



به پایان آمد این دفتر

حکایت همچنان باقیست

خداوندا در رحمت

تو بگشا که همین کافیست

سیده سمیه حسینیان